



مانس اشپریر
ترجمهٔ روشنگر دارپوش

جلد دوم

قطره اشکی دراقیانوس

نشر نو



قطره اشکی در اقیانوس

مانس اشپروبر

ترجمه روشنک داریوش

جلد دوم

کتاب دوم: ژرفتر از پرتگاه

کتاب سوم: خلیج از دست رفته

نشر نو

تهران، ۱۳۶۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

Wie eine Träne im Ozean

Romantrilogie:

Erstes Buch: *Der verbrannte Dornbusch*

Zwites Buch: *Tiefer als der Abgrund*

Drittes Buch: *Die verlorne Bucht*

von Manès Sperber

Europa Verlag GmbH, Wien, 1976.

چاپ اول: ۱۳۶۳

تعداد: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

حروفچینی و چاپ و صحافی این کتاب
در شرکت افست (سهامی عام) انجام شد.

کتاب دوم
ژرفتر از پرتگاه

بخش اول
بازگشت بیهوده

فصل اول

اشتتن، استاد پیر دوینو، او را نزد خود آورده بود. دوینو در اوایل اقامت و تا چندماه، هنوز خیال می‌کرد که بزودی بتواند کار را از نو آغاز کند. اگر طعم امیدهم تلخ شده بود، با وجود این خود امید پایدار بود. دوینو در شب بازگشتش با خود چنین می‌اندیشید.

ولی روز بروز بار زندگی را سنگین‌تر احساس می‌کرد، آرزو داشت که دیگر نباشد. آنچه از امید باقی مانده بود، آخرین مانع سر راه او شده بود. بیصبرانه انتظار می‌کشید تا آخرین قطره امید هم بخشکد.

بطرف جنگلها، کوچه‌های پرت و دروازه‌هایی که شبها می‌بستند کشیده می‌شد، انگار که می‌توان در مکان تغییر نیافته، زمان از دست رفته را باز یافت. این گشتن معتادوار دردناک بود، چرا که او در پی نشانه‌های گذشته نبود، بلکه دنبال نشانهایی از آن در زمان حال بود. گاه به‌زن دیوانه‌ای شباهت بسیار داشت که می‌خواهد یاد خنده‌های زنگوار فرزندی را که مرده به دنیا آورده بود، زنده کند.

در زندان و اردوگاه کار اجباری دریافته بود کسی که از زمان حال فرار می‌کند، گذشته‌اش بطرز کلافه کننده‌ای تبدیل به حال می‌شود. اما

او زندانی نبود. او بدون امید و وحشت زندگی می‌کرد. حافظه‌اش چون زخمی بود که سر باز کرده باشد. خاطراتش چون خونی بود که بند نیاید و بیرون بریزد.

این مرد ۳۵ ساله در جوان شانزده هفده ساله‌ای که روزگاری خودش بود، چه چیزی سراغ می‌کرد؟ بخشش، رحم؟ جوان، بیرحم بود؛ حکم او از پیش معلوم بود و تکذیب هم بر نمی‌داشت. آدم انقلاب را تنها از يك در ترك می‌کند و آن در به روی هیچی باز می‌شود.

اشتنن به‌همراه نوه‌اش شهر را ترك کرده بود و قرار بود که دوینو هم بزودی به‌آنها ملحق شود. خانهٔ بیلاقی بزرگ در انتظارش بود. مدام حرکتش را عقب می‌انداخت، دلایلش بهانه‌ای بیش نبود. او در انتظار کسی بود که هیچگاه قولی برای آمدن نداده بود. در انتظار چیزی بود که نمی‌توانست بیاید. آنکه بازگشت مرده‌ای را انتظار می‌کشد، ناامیدترین کس نیست، زیرا با نام و چهرهٔ کسی که انتظارش را می‌کشد آشناست. شاید گاهی خیال کند صدای پایش را روی پله‌ها یا صدای سرفه‌اش را از پشت در می‌شنود.

شبهایی که پس از گرمای شدید با خود کمی خنکی به‌همراه می‌آورد، تا دیرگاه و گاه تا صبح، کنار پنجره می‌نشست و به درختهای جنگل کوچک نگاه می‌کرد، انگار آنجا بود تا از خواب درختها مواظبت کند. به کوچکترین حرکت سر شاخه‌های آنها چون ضربان قلب فرسوده‌اش گوش می‌داد. به خود می‌گفت نه، در انتظار کسی نیست. روزها زیاد مطالعه می‌کرد. در ساعت‌های بخصوصی به اخبار اسپانیا از رادیو گوش می‌داد. هنوز هم این اخبار بطور دردناکی اکثراً او را تکان می‌داد. بعضی روزها به خیابانهای شهر کشیده می‌شد. ظاهراً بی‌هدف می‌رفت تا از رفتن و گرما خسته می‌شد. در پارکی می‌نشست و مثل پیرها منتظر غروب آفتاب می‌شد.

دوینو به‌داستانهای پیرمردان و پیرزنان گوش می‌داد. بعضی‌شان به غفلتهای خود چنان مغرور بودند که انگار تنهاکار ارادیشان بود؛ دیگران با چنان رنجش تلخی از غفلتهای خود صحبت می‌کردند، که انگار این تحقیر هر روز تکرار می‌شد.

حس کرد چشمهایش خیس می‌شود: عینک آفتابی را درآورد تا اشکهایش را پنهان کند. او اشکهایش را فقط از واسو پنهان نمی‌کرد و حالا واسو مرده بود. در مسکو او را کشته بودند. گویی پس از مرگ این دوست دنیا تنگ و خالی شده بود. دوستیهای دیگر در معرض این خطر بودند که زود پژمرده شوند، و حالا با مرگ این دوست می‌مردند.

دوینو شگفتی زده سرش را بلند کرد؛ او تنها مسافر تراموا بود، پس خود او بود که مخاطب این سؤال عجیب بود. راننده که هر دو دستش به اهرمها بود، بطرف او برگشت و تکرار کرد: «عزیزتان را از دست داده‌اید؟»

دوینو دست راستش را به‌گونه‌هایش برد، خیس بود. قاب پهن عینک جلوی اشک را نمی‌گرفت.

مرد اهرم راست را چرخاند، قطار ایستاد. کسی سوار نشد. به‌انتهای خط نزدیک می‌شدند. گفت: «می‌فهمم، زن من هم مرده.» از روی کنجکاوی حرف نمی‌زد، بلکه از روی محبت بود. به‌این علت دوینو هم باید جواب می‌داد: «زنم نیست، دوستانم را کشته‌اند.»

راننده با تعجب گفت: «آخ!» و تند بسوی دوینو برگشت و نگاهش کرد. «پس در آلمان؟ نازیهای لعنتی؟»
«بله، در آلمان و در جاهای دیگر.»

به مقصد رسیده بودند. «لطفاً یک لحظه صبر کنید.» راننده زود برگشت و گفت: «اینجا اینطوری است، ما همه سوسیالیستیم و کسی نمی‌تواند این را تغییر بدهد. برای اینکه شما بدانید یک همبستگی‌ای هست، ما چند شیلینگ جمع کردیم. اگر امشب هم جایی ندارید، با خیال راحت بیایید پیش من.»

دوینو تشکر کرد، چیزی لازم نداشت. دست یکدیگر را فشردند. کمک راننده‌ها هم رسیدند و یکی یکی بطرف او می‌آمدند و سلام می‌کردند: «دوستی، رفیق!» او جواب می‌داد: «دوستی!» بار دیگر تشکر کرد. صدایش گرفته بود. آنها را ترک کرد و بسرعت بسوی جنگل رفت. انگار برگها در آتش زبانه می‌کشیدند و پرتوهایی که از آفتاب فرو می‌تابید، نوک درختها را می‌سوزاند.

راه جنگلی به‌او آرامش داد و افکارش را مشغول کرد. آن وقتها،

(۱) کلمه‌ای است که سوسیالیستها به‌عنوان سلام به‌هم می‌گفتند. م.

سیزده، دوازده، یازده سال پیش، او این راه را بطرف هتل گارنی^۲ که در کناره غربی جنگل قرار داشت، انتخاب می‌کرد. از وقتی اشتتن وین را ترك کرده بود، او دوباره به این هتل آمده بود. پس از این همه سال هنوز او را به خاطر داشتند. و اتاق قدیمیش را به او دادند. خانم صاحب هتل که گذشت سالها هیکلش را از قواره انداخته بود و پف کرده به نظر می‌رسید، اما هنوز هم صورتش زیبایی و نگاههایش لوندی سابق را حفظ کرده بود، گفت: «اگر از منزل شهرتان خسته شده‌اید، درش را ببندید و یکسره پیش ما بیایید. ما خیلی به شما اخت شده‌ایم.» او نمی‌دانست که دوینو از راه بسیار دوری می‌آید و او را از بابت اینکه این همه سال خود را نشان نداده بود، در حالی که با تراموا فقط ۲۵ دقیقه راه بود، بخشیده بود. خیال می‌کرد دوینو در بعضی موارد خیلی گیج است. مثلاً یک چمدان و یک کوله‌پشتی جا گذاشته بود و اصلاً سراغ نگرفته بود که پششان بگیرد. آنها از آسیب بید و کپک بخوبی در امان مانده بودند.

دوینو فوراً دست و رویش را شست، لباسش را عوض کرد و کنار پنجره نشست. شب از راه رسید و با سایه‌هایی که پررنگتر می‌شدند برگها را در میان گرفت، تا آنکه رنگها ناپدید شدند و درختها فقط طرحی از خود جا گذاشتند.

بارامی فنجان قهوه سرد صبح را با دو دست برداشت. چون خم شد، صورت خود را دید؛ ابتدا کدر، اما بعد در طرح روشن: شقیقه سفید، گودیهای تیره رنگ چشم، استخوانهای بیرون زده گونه و دهان به هم فشرده. یک بار دیگر نیز به خود همینطور نگاه کرده بود؛ همان شبی که پس از دوازده روز حبس در سلول عمومی او را به سلول انفرادی زندان دیگری برده بودند. ساعتها در ماشین زندان بسر برده بود، در اتاقی مملو از زندانی. فقط می‌توانست بایستد، نمی‌توانست تکان بخورد. ماشین سر راه خود چندین بار در زندانهای مختلف شهر توقف کرد، این یک حمل و نقل دسته‌جمعی بود. دیدن خیابانهای آفتابی و آدمها در لباس بهاری و باحرکات آزاد، بطرز غیر قابل وصفی تکان‌دهنده بود. احساس جدایی از همه چیز، بیش از اندازه شدید شد. از لابه‌لای میله‌ها چنان به بیرون می‌نگریست، که انگار حتی یک حرکت آدمهای آزاد را، یک پرتو نور را نباید از نظر دور می‌داشت. بعداً که در سلول تصویر خود

را درچای آبکی و سرد دید، چنان احساس همدردی او را فرا گرفت، که پنداری احساسش به کس دیگری مربوط می‌شد، نه به خود او. قهوه را دوباره سر جایش گذاشت، بوی مانده می‌داد. نامه‌اشتن را به دست گرفت. پروفیسور مرتب، دو روز يك بار، نامه می‌نوشت. در هر نامه از دوینو می‌خواست که بدون معطلی و فوراً بیاید و در هر نامه مفصلاً از نوه‌اش آگنس، حرفهایش و پیشرفت‌هایش می‌نوشت. این بار نوشته بود:

همین حالا آگنس درباره شما گفت که چشم‌هایتان را می‌بندید، چون خجالت می‌کشید. می‌خواهد علتش را بداند. و این حقیقت دارد. از وقتی که از پاریس برگشته‌اید، اکثراً با چشم‌های بسته می‌نشینید. با تشکر از آگنس باهوش، حالا علتش را می‌دانیم. مطلب دیگر اینکه چرا دوباره به اتاقکی خزیده‌اید و در وین وحشتناک گرم توی کوچه‌ها می‌دوید، مثل بینوایان عرق می‌ریزید و از سوار تراموا شدن هم مضایقه می‌کنید؟ شما با خجالت و درحالت توبه زندگی می‌کنید. من اسامی هزاران خدا را به شما آموختم - اسم‌خدایی را به من تلگراف بزنید که برای خوشایندش توبه کرده‌اید.

سه روز دیگر، ساعت ۱۵ و ۴۳ دقیقه ما در ایستگاه قطار منتظر شما هستیم. دهها سال است عادت کرده‌ام بیموده انتظار شما را بکشم، ولی شما حق ندارید آگنس را ناراحت کنید. این بار، برای اولین بار، براستی دلی را می‌شکنید.

اشتن پیر شما.

در این اواخر با استناد به آگنس، به این ترتیب اراده خود را تحمیل می‌کرد.

دوینو کوله‌پشتی و چمدان کهنه را از زیر تخت بیرون کشید. طناب، قلاب، کفشهای کوه، نقشه‌های مخصوص که راه‌ها را با رنگهای روشن نشان می‌داد، توی آن بود. دفترچه نازک با جلد پارچه‌ای سرمه‌ای رنگ که شرح کوه‌نوردیها هم در آن یادداشت شده بود: تاریخ حرکت، زمان پیش‌بینی شده، مدت زمان صعود، مدت زمان فرود.

همه را دوباره با احتیاط توی کوله‌پشتی گذاشت و چمدان را باز کرد: نامه‌ها، عکسها و دفترهای یادداشت. چرا آنها را اینجا گذاشته

بود و با خود نبرده یا نسوزانده بود؟ دسته‌ای از نامه‌ها را برداشت و دوباره پرت کرد. از خودش بدش می‌آمد: زنی پژمرده پس از آخرین، و واقعاً آخرین داستان عاشقانه حدود سال ۱۸۸۰. نامه‌ها روی میزها و مبلهای روکش شده پراکنده شده، و حالا از جایش بر می‌خیزد و یکی از نکتورن^۲های شوپن را از بر می‌نوازد. کوله‌پشتی و چمدان را دوباره با لگد زیر تخت کرد. تقویم جیبی را که از چمدان بیرون افتاده بود، برداشت: نشانیه‌ها، شماره‌های تلفن، لابه‌لایشان عنوان کتابها، نقل قولها. خطش تغییر کرده بود؛ آن وقتها درشت‌تر، گشادتر و لجوجانه بود.

روی یکی از صفحه‌ها يك متن کوتاه بود، شاید نقل قولی پس از گفتگو با اشتتن:

«ارزشش را ندارد که به آسمان حمله کنید. گذشته از آن، موفق هم نمی‌شوید. تازه اگر حمله هم کنید، خالیش خواهید یافت.» - «اگر خالی بودن آسمانها را جز از راه تسخیرشان نمی‌توان ثابت کرد، آنها را تسخیر خواهیم کرد و در آنجا بلندگو خواهیم گذاشت. و از آنها سرود نیایش خداوند^۴ با متنی جدید طنین‌انداز خواهد شد.» «بله، بله، همیشه وقتی که يك کار بزرگ به‌انجام می‌رسد، تازه متوجه می‌شویم که فقط به‌این درد می‌خورد که يك کاربچگانه را امکانپذیر کند.»

روی صفحه دیگر، يك خط ناآشنا، گرد و پهن، يك اسم، گوستی لانه، به‌دنبالش يك نشانی، زیرش: «تو فراموش خواهی کرد، من صبرنخواهم کرد.» زیر هر يك از کلمات جداگانه خط کشیده شده بود.

این پیشگویی درست از آب درآمده بود، او حتی فراموش کرده بود که فراموش کرده است. تاریخ را دقیقتر نگاه کرد و کوشید به‌خاطر آورد، چون اسم چیزی به‌یادش نمی‌آورد. شنبه ۱۸ سپتامبر بود. شاید جشنی در خانه يك دوست. خط آدمی ساده و شهوی، يك زن پرناز و عشوه. و

(۳) nocturne : قطعه‌ای برای پیانو با حالتی رومانتيك و در وصف حالتهاي آشفته و ماليخولياوار شبانه. - م.

4) Missa Solemnis

5) Gusti Lahner

ناگهان دختر را در برابر خود دید: شانه‌های پره‌نه و گرد، صورت بیضی، چشمهای خندان قهوه‌ای روشن، موهای بلند فرفری که دور صورت را می‌گرفت. پس گوستی‌لانر این بود. خاطره خودبخود گسترش یافت، سالن بزرگی را دید با صندلیهای بسیاری که روکش قرمز داشتند، دو پیانوی مشکی در وسط، شمعدانهای پر شمع روی پنجره‌هایی که رو به باغ باز می‌شدند - چرا شمع، چرا روی سکوی پنجره؟ مردی که آنجا جشن گرفته بود، حالا مهاجرت کرده بود. او فروشنده اشیا هنری بود. از اروپا خسته شده بود و می‌خواست به تاهیتی برود، ولی بعداً کالیفرنیا را ترجیح داده بود. شاید همان وقت دور و بر گوستی‌لانر می‌چرخید و او هم به همان علت آنجا بود. چون گوستی‌لانر به بقیه محیط نمی‌خورد.

حلقه‌های موی بلندش روی سینه‌اش می‌افتاد. دوینو دیگر مطمئن نبود تصویری که حالا به ذهنش می‌آمد گوستی بود یا عکس تبلیغاتی داخل عطر فروشی که در نوجوانی زیاد به آن نگریسته بود. عطر فروشی بغل عتیقه‌فروشی بود. او هفته‌ای یک بار برای تماشای اشیا پشت ویتترین به آنجا سر می‌کشید.

این شك، هم باعث سرگرمیش می‌شد و هم منقلبش می‌کرد. نباید به حافظه حق چنین آشفتگی خودسرانه‌ای داد. البته این امکان هم بود که در شب ۱۸ سپتامبر به این علت از دختر خوشش آمده بود که او را به یاد همان عکس تبلیغاتی انداخته بود. اما آیا او این مطلب را همان وقت می‌دانسته و به آن فکر می‌کرده؟

دوباره غرق نگاه به همان خط شهوت‌انگیز شد. با صدایی نه‌چندان بلند تکرار کرد: «تو فراموش خواهی کرد، من صبر نخواهم کرد.» چرا نمی‌توانست صدای زن را به خاطر آورد؟ و بعد به خاطر آورد که این همان دختری بود که تقریباً هیچ حرف نمی‌زد - و حالا همه چیز روشن بود، خاطره ملموس را پیش‌روی داشت، انگار که همین حالا صورت، شانه و سینه او را لمس می‌کرد. و بوی خوش او. دقیقاً به خاطر آورد، او بوی آفتاب می‌داد. حتماً آن وقت این را به خود گفته بود و حال معنی آن را از خود می‌پرسید: بوی آفتاب دادن؟ يك شب نوازش بی‌معیار بود. نه عشق، نه شهوت، بلکه نوازش. البته نوازش از جانب زن بود و نه از او. احتمالاً شخص او منظور زن نبود.

با تأثر از جایش بلند شد. خود را در نور دیگری نمی‌دید؟ کسی بی-دلیل و بدون هیچ شرطی دنیایی از نوازش به او داده بود، و پس از

سپری شدن شب، او همه چیز را فراموش کرده بود. اهمیتی نداشت که زن فراموش شده، بعداً يك ساعت، يك روز یا يك هفته انتظار کشیده بود. مسأله، چیز دیگر و مهمتری بود. آدمی حق ناآگاهانه زندگی کردن را ندارد.

چمدانش را بست، تا بعداً مستخدم آن را برایش بفرستد. بقیه چیزها پیش اشتتن بود. فقط کمی خوابید، زود بیدار شد. می‌خواست گوستی‌لانر را پیدا کند. نشانی قدیمی نتیجه‌ای نداشت. گوستی، مستأجر بیوه‌زنی به نام خانم هوبره بود. این خانم شش سال پیش از آنجا رفته بود و سرایدار هم به خاطر نداشت که به کجا رفته است. دوینو کارمند جوان اداره پلیس را واداشت که سابقه تغییر مکان او را برایش فتوکپی کند. تازه آن وقت هم یافتن بیوه زن ساده نبود. او در این میان ازدواج کرده بود و تغییر نام داده بود. زن، گوستی‌لانر را به خاطر می‌آورد، علتش هم شیوه خاص مفقود شدن او در آن زمان بود. او از فقدان گوستی، با عنوان خودکشی یاد می‌کرد.

خانم لانر يك خاطرخواه ایتالیایی داشته. مرد خیلی تر و تمیزی بوده و می‌خواست با خانم لانر ازدواج کند، ولی متأسفانه قضیه طلاقش هنوز خاتمه نیافته بود. با وجود این، مثل نامزد بودند. شبی که خانم لانر خودش را توی دانوب انداخت، يك شب بهاری بود. در نزدیکی پل رایش بود. «و گردن‌بند مروارید گران قیمتی که نامزدش چند روز پیش به او هدیه داده بود، دور گردنش بود. يك زن جوان باید خیلی مایوس باشد که خودش را با يك گردن‌بند مروارید توی آب بیندازد. شاید اتفاق ناگواری می‌افتاد.» به هر حال او را از آب بیرون کشیدند و به بیمارستان بردند. چیزیش نشده بود، آنطور که می‌گویند، بیشتر برای مراقبت از وضع روانیش بود. ولی او دیگر به منزل برگشت، شاید از مستأجرین دیگر خجالت می‌کشید.

دوینو رفت مرکز آمار جمعیت اداره پلیس، حق‌الزحمه مخصوص را پرداخت و به همین علت فقط يك ساعت و نیم منتظر ماند. دیگر نام خانوادگی گوستی، لانر نبود بلکه تورلونی^۷ بود و در کوتاژ هیتسینگک^۸، در يك ساختمان برای دو خانواده، زندگی می‌کرد. کسی پاسخ زنگش را نداد، همسایه‌ها هم منزل نبودند. به خیابان برگشت و منتظر ماند. پس از تقریباً دو ساعت زن خدمتکار پیری رسید که با خوشرویی اطلاعاتی داد.

6) Huber

7) Torloni

8) Hietzing Cottage

آقای تورلونی در ایتالیا و خانم تورلونی در استراحتگاه بود. نام محل را برد، ولی مطمئن نبود که همان زلتسباد^۹ باشد یا نه. دوینو به قطاری که تازه براه افتاده بود، پرید. مأمور قطار به او اطلاع داد که باید در ایستگاه بعدی پنج ساعت توقف کند، چون در اوایل بعد از ظهر قطاری به آن محل کوچک نمی‌رود. اما اگر بخت یاری کند، شاید بتواند به طریق دیگری، شاید با یک قطار باری، ۲۴ کیلومتر فاصله را طی کند. از قطار که پیاده شد، مردی بطرفش آمد و به شیوه‌ای که معمولاً صحبت‌های طولانی را خاتمه می‌دهند، گفت: «ببیند، رفیق، ما سه سال پیش اینجا مبارزه می‌کردیم، انگار که مسأله مرگ و زندگی مطرح باشد. دیگران پیروز شدند و حالا ابلهانه حکومت می‌کنند - و حالا چه؟ هیچی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تابستان است و مردم می‌روند به استراحتگاه تابستانی، جوانان در ساحل دریا آفتاب می‌گیرند. همه چیز ادامه دارد. مرا به ۱۵ سال زندان محکوم کردند، در کنتوماز^{۱۰} مخفی زندگی می‌کنم.»

دوینو به خاطر نمی‌آورد که او را هرگز دیده باشد، ولی مرد دوباره، داخل واگون شده بود، از لای در باز سلام داد و از نظر پنهان شد. در هتل روبروی ایستگاه راه‌آهن به او توصیه کردند که منتظر قطار بعدی بماند، چون برای رفتن به زلتسباد بندرت امکان دیگری یافت می‌شود. نمی‌خواست منتظر بماند، دیر می‌شد و تازه ساعت نه شب به آنجا می‌رسید، و او باید روز بعد نزد اشتتن می‌رفت. براه افتاد. موتور-سواری که از کنارش گذشت، او را پشت خود سوار کرد، فقط ۶ کیلومتر، بعد پیچید به چپ. برای رسیدن به زلتسباد باید جاده سمت راست را پیش می‌گرفت. دوینو سر چهار راه زیاد منتظر نماند، ماشین باری رو بازی او را سوار کرد. باران شروع شد، اول ملایم، بعد ابری شلاقی باریدن گرفت و خیابان را آب گرفت. ماشینی که دوینو را همراه می‌برد، تقریباً در چهار کیلومتری شهرک گیر کرد و راننده‌اش به کافه‌ای پناه برد. دوینو پیاده به راهش ادامه داد. آنقدر خیس شده بود که دیگر واهمه‌ای از باران نداشت. همیتطور که به راهش ادامه می‌داد و مردم از پشت پنجره خانه‌ها با تعجب به او نگاه می‌کردند، با خود اندیشید که هدف کوشش‌هایش را تقریباً فراموش کرده است و در ضمن سراسر کوشش‌هایش هیچ معنائی ندارد. مثل گذشته در یک «اکسیون» بود، که

9) Selzbad

10) Kontumaz

پس از تصویب باید مطابق آن عمل می‌شد و تنها بعداً می‌شد سؤال کرد. مثلاً آیا تأثیر مورد نظر هرگز ارزش این همه زحمت را داشته است؟ معمولاً برای توجیه به یک فکر رجوع داده می‌شد، در حالی که در دنیا هیچ چیز امن‌تر از سپر آکسیون در مقابل فکر نیست. افسون آکسیون باعث می‌شود آنچه در پیوند بیواسطه با آن نیست، مانند درون مه محو شود. همین که عصیانی‌ترین شورشگر اصول آکسیون را پذیرفت، به سربازی حرف‌شنو تبدیل می‌شود که تا آخر دنیا رژه می‌رود. فعالین حزبی (آکتیویست‌ها) ۱۱ همیشه فکر می‌کنند زمان بعدی وجود دارد که برایشان مناسب‌تر است.

باران یواش یواش کم می‌شد. دوینوا ایستاد تا کت و شلوار و کراواتش را بچلانند. نان داخل جیبش خمیر شده بود. آن را ریزه ریزه کرد و به زمین پاشید، اما پرندگان نیامدند.

حالا که آفتاب از پشت ابرهایی که بسرعت کنار می‌رفتند پدیدار می‌شد و رگه‌های آسمان آبی پهنتر و پهنتر می‌شد، انگار پس از شبی زودرس، روز دومی آغاز می‌گشت. در زلتسباد پیشخدمتها دست به کار چیدن صندلیها و چترهای آفتابی در جلوی کافه‌ها شدند، و این‌کاری بود که معمولاً صبح زود می‌کردند. ساعت پنج بعد از ظهر بود، روز بآرامی رو به پایان می‌رفت. در مغازه روبروی استراحتگاه، لباس‌تازه‌ای خرید و پوشید و بعد وارد کتابخانه شد. صورت مسافرین را مرور کرد. صورتها خیلی دست به دست گشته بود و چرب بود، ولی اسامی کاملاً خوانا بود. در برگ چهاردهم «تورلونی، ماریا اوگوستا، خصوصی از وین» را یافت. سه هفته پیش رسیده بود و در هتل ادل وایس زندگی می‌کرد. در برگ شانزدهم یک «تورلونی ویلملم - گوگلیلمو، کارخانه‌دار، از وین» دوینو در هتل مطلع شد که آقای تورلونی فقط یک آخر هفته آمده و خانمش بزودی از دیدن آسیابی قدیمی باز خواهد گشت، چون وقت شام نزدیک است.

دوینو نزدیک در ورودی، روی تراس نشست. در مجموع آکسیون خاتمه یافته بود. او زنی را که ربطی به او نداشت و احتمالاً حتی در خاطره‌ای که او از صبح از پی‌آن در حرکت بود، شریکش هم نبود، یافته بود. زن بخاطر یک تورلونی که هنوز از زنش رسماً جدا نشده بود، در یک شب بهاری با گردن‌بند مروارید گران‌قیمتی به دور گردن، خود را به

دانونب انداخته بود، حالا با همان تورلونی ازدواج کرده بود و هم‌اکنون برای استراحت به زلتسباد آمده بود، جایی که به قول جزوه‌های راهنما، آب معدنی ضد رماتیسم و دیسک، ضد گواتر و دردهای مزمن زنانه داشت. گوستی احتمالاً فرزندی نداشت و همه نوازشش به گوگلیلمو تورلونی کارخانه‌دار تعلق می‌گرفت.

صندلی حصیری را کمی جا به جا کرد تا بتواند مهمانان هتل را به هنگام بازگشتشان به هتل بهتر ببیند. اگر دخترک ۱۸ سپتامبر را هم دقیقاً به یاد نمی‌آورد، عکس تبلیغاتی مغازهٔ عطر فروشی را کاملاً در خاطر داشت. ناگهان صدای پیشخدمت را پشت سرش شنید: «پس شما خودتان خانم تورلونی را نمی‌شناسید. هنگامی که با اطرافیان‌ش وارد شد، تعجب کردم که به او سلام نکردید. حتی کیفش به صندلی شما خورد. ایشان همان خانمی هستند که موهای سرخ روشن دارند، همان خانمی که الان می‌خندیدند. باید متوجه‌شان می‌شدید.»

پیشخدمت روبروی میزی که خانم تورلونی سر آن غذا می‌خورد، میز کوچکی گذاشت. خانم تورلونی آخرین نفری بود که وارد سالن غذا شد. گردنبندی به گردن داشت، ولی مروارید نبود. با اشتهای غذا می‌خورد و با مرد طاس و زن بی‌رنگ و رویی که سر میز بودند، با حرارت صحبت می‌کرد.

آرایش عجیب غریب مویش صورتش را باز نگاه داشته بود. صورت پهنی داشت. زشت نبود، شاید زیبا هم بود، ولی چشم‌هایش بسیار بیقرار بود، مدام در جستجو و نگران یافتن و نیافتن. بینی سربالای با نمک دخترهای وینی، لب‌هایی که بطرز زنده‌ای بزرگ شده بود، چانه‌ای مغرور، و گونه‌های گوشتالودی داشت. دستش را که بالا می‌برد، آستین کیمونویش پایین می‌لغزید و بازوی برنزه و زیبایش نمایان می‌شد، اما دست‌هایش را بیش از اندازه بالا می‌برد.

برای ساعت ده قطاری بود که دوینو را به قطار جنوب می‌رساند. اگر سوار آن قطار می‌شد، می‌توانست مطمئن باشد که سر وقت به قرار با آگنس و اشتتن خواهد رسید. هنوز وقت داشت، بنابراین سر جایش ماند. زن با همراهانش بلند نشد. پیشخدمت لیوان آبی برایش برد و او گره لیمویی‌رنگی در آن خالی کرد.

دوینو که بطرف میزش رفت، با تعجب او را ویرانداز کرد، دستش رفت بالا و طرهٔ مویی را که روی پیشانی‌ش لغزیده بود، کنار زد. دوینو

گفت: «هنگام جشن خداحافظی فروشنده اشیا هنری، گوتمان ۱۲، ۱۸ سپتامبر، در ویلایش -»

«آخ، شما رودی را می‌شناختید! برایتان نامه می‌دهد؟ خیلی وقت است که دیگر برای من نامه نمی‌نویسد.»

هنگام تلفظ بعضی از حروف، نوک زبانش به دندانش می‌خورد. در واقع مضحك نبود، ولی تعجب‌آور بود، چون به صورتش نمی‌آمد. دوینو، انگار که حرفهای زن را نشنیده باشد، به حرفهایش ادامه داد: «فکر می‌کنم همان وقت بود که با شما آشنا شدم. اسم شما لانر بود، گوستی لانر.» زن ابتدا به دستهای او که روی صندلی مقابل قرار داشت خیره شد، بعد به صورتش نگاه کرد، نگاهش به او دوخته شد و بالاخره روی صورتش آرام گرفت. بدین ترتیب دوینو در نگاه او دختر جوان را باز-یافت و به خود لرزید. وقتی متوجه سرخ شدن زن شد، دست او را به آرامی گرفت و فشرد. زن از جایش بلند شد و دوباره به صورت دوینو نگاه کرد و پرسید: «شما که بخاطر من اینجا نیستید؟ البته که نه. چه سؤال ابلهانه‌ای.»

زن راه افتاد و او هم به دنبال او به تراس رفت.

«من همه چیز را به خاطر می‌آورم، می‌دانم اسم شما فابِر است، اما ببخشید، اسم دیگرتان را فراموش کرده‌ام.»
«دوینو.»

«بله، دوینو. آیا عجیب نیست که این اسم را فراموش کرده‌ام؟ در حالی که از اسم رودی ساده‌تر است.» دوباره سرخ شد. «فقط همینطوری گفتم رودی، مگر نه؟ نشانی شما را هم به خاطر سپردم، ولی شما دیگر آنجا زندگی نمی‌کنید؟»

«چرا، من همانجا زندگی می‌کنم.»

«امکان ندارد» زن ناگهان مضطرب شده بود؛ تکرار کرد: «امکان ندارد، من برای شما نامه خیلی مهمی فرستادم. صبر کردم و باز هم صبر کردم، ولی شما نیامدید.»

«فقط در همین چهار هفته اخیر است که همانجا زندگی می‌کنم.»

چندین سال بود، نبودم. خارج بودم - پرسه می‌زدم.»

زن خنده کودکانه‌ای کرد، انگار لطیفه‌ای شنیده و اول از آن ترسیده باشد: «البته بعداً به خودم گفتم. امکان نداشت اگر می‌بودید، نیایید،

مگر نه؟»

«چرا آن وقت درست سراغ مرا گرفتید؟ ما فقط يك شب بود که همدیگر را می‌شناختیم، فقط چند ساعت...»

بیم‌پوده منتظر جواب بود، زن با قفل کیفش بازی می‌کرد، در کیف را باز می‌کرد و می‌بست. دوینو برگت تقویم را به او داد: «فکر می‌کنم شما آن شب تقریباً چیزی نگفتید، ولی این را نوشتید. دیروز بطور اتفاقی این تقویم را پیدا کردم و به همین علت اینجا هستم.»

«به همین علت اینجا هستید؟ چرا آمده‌اید؟ راستی شما کی هستید؟ شما می‌گویید در دنیا پرسه زده‌اید - با کی، چرا؟»

«اینکه من کی هستم، شما باید بدانید. چون شما آن نامه را تنها برای من و نه برای هیچ‌کس دیگری فرستادید.»

«من فقط از شما تقاضای کمک کردم، چون آن شب معتقد بودم شما بهترین آدمی هستید که من تا آن وقت دیده‌ام. شما عاشق من نبودید. من هم عاشق شما نبودم، ولی هرگز کسی به اندازه شما با محبت با من رفتار نکرده است. و به این دلیل هر وقت احساس بدبختی می‌کردم، به شما فکر می‌کردم.»

«آیا به آنچه حالا راجع به محبت و نوازش می‌گویید، واقعاً باور داشتید؟»

«البته، چون همینطور هم هست.»

دوینو به جلو خم شد، دستش پشتی صندلی را بسختی می‌فشرد، با صدای محکمی گفت: «درست نیست. تمام مهر و نوازش از شما بود. شما می‌بخشیدید و من فقط می‌گرفتم.»

زن دستش را روی دست دوینو گذاشت، انگار که می‌خواست آرامش کند:

«آرام باشید. شما متوجه نیستید یا فراموش کرده‌اید. من همان وقت هم با خود گفتم که شما بزودی فراموش خواهید کرد. شما هنوز هم به من نگفتید برای چه آمده‌اید.»

«برای تنبیه خودم که شما را فراموش کرده بودم و برای تشکر از شما - برای همان وقت.» زن سرش را تکان داد: «در زندگی چیزهای عجیبی هست، خیلی عجیب. حیف که نمی‌توانم این را برای تورلونی تعریف کنم، چون همیشه خیلی زود از کوره در می‌رود. می‌داند که آن وقتها هر از گاهی به او خیانت می‌کردم. ولی میل ندارد این موضوع

مطرح شود. شما چه مدتی اینجا می‌مانید؟»
 «می‌خواستم با قطار ساعت ده بروم، ولی فکر نمی‌کنم که دیگر بموقع
 برسم. بنابراین فردا صبح می‌روم.»

زن، ماشین داشت و او را به ایستگاهی در مسیر قطار جنوب رساند.
 به نظر زن برای تنها برگشتن به زلتسباد دیر شده بود، بنابراین با هم
 ماندند. به نظر زن «يك خیانت کوچک» بود. «در ضمن تو باید به من
 بگویی که واقعاً چه کار می‌کنی، آیا زن داری، خوشبخت هستی؟»
 نخستین پرتو بامدادی مرد را بیدار کرد. نشست و به زن نگریست.
 آرام خوابیده بود. با وجود این، صورتش پر از درد بود. شاید هم از نور
 تاریک و روشن اینطور می‌نمود. خانم هوبر بیوه از او به عنوان خودکش
 یاد کرده بود. زن قصد مردن کرده بود، چون آقای تورلونی در ازدواج
 با او تردید نشان داده بود و دوینو که «بهترین آدم» بود، آنجا نبود تا
 او را از این کار بازدارد. نامه‌ای که می‌توانست نجاتبخش باشد، احتمالاً
 هنوز باز نشده در چمدان بود.

زن راز کم حرفی آن شبش را برای او فاش کرده بود. نباید دوینو
 متوجه می‌شد که او زبانش می‌گیرد. متوجه هم نشده بود.
 کمی قبل از اینکه دوینو سوار قطار شود، زن گفت: «تو هنوز هم از
 خودت چیزی نگفتی. عیبی ندارد. با وجود این مهمترین چیز را دیگر
 می‌دانم.»

«چه چیز را؟»

«اینکه بدبختی و هنوز هم نیاموخته‌ای که هنگام بدبختی چگونه باید
 بود.» قطار آهسته براه افتاد. زن با عجله افزود: «این را که یادگیری،
 همه چیز آسوده‌تر خواهد بود.» زن دست چپش را برای او تکان می‌داد و
 با دست راستش مویش را صاف می‌کرد. همین که بازوی برنزه زن
 دیده نشد، دوینو نشست و روزنامه‌ها را جلوی‌اش گرفت. در صفحه اول
 گزارشی از دادگاه جدید مسکو یافت. مهمترین اتهامات نقل شده بودند.
 حس کرد که قلبش فشرده می‌شود. پیش از آنکه آن خبر را بخواند، دنبال
 خبر مثبتی از اسپانیا گشت، اما چنین خبری نیافت. در کیفرخواست
 اتهامی، انقلابیون قدیمی را جاسوس، مزدور پلیس، خائن دغل، ننگ
 بشریت، و افعی زهرآگین نامیده بودند. طبق گزارشی، بلندگوهای تمام
 کشور در خیابانها، میدانها، کارخانه‌ها، مدارس و سرپازخانه‌ها اتهامات
 را اعلام می‌کردند. شنوندگان گاهی بلندتر از بلندگوها فریاد بر می-

آوردند: «مرگ بر خائنین. سر افعیها را زیر لگد له کنید!»
همه این حرفها دیگر آشنا بود و کمپنه شده بود. احتیاجی نبود به
خواندن ادامه دهد، تک تک نکات را می شناخت. ولی باز هم خواند. نه،
او هنوز نیاموخته بود که هنگام بدبختی چگونه باید بود. راه بیرون رفتنی
جز به هیچی وجود نداشت.

فصل دوم

دو شب و يك روز يکریز باران آمد. بعد دوباره آفتاب شد، ولی محسوس بود که تابستان رو به پایان است. اشتتن با نوه اش به شهر رفت. قرار بود دوینو بیشتر آنجا بماند و اگر به او می ساخت، تمام زمستان را در آنجا بسر برد.

حالا آن دره كوچك و تنگ را که خانه در انتهایش بود، بتنهایی از آن خود داشت. فقط ریزش سنگها، بعلت جست و خیز گوزنها و صدای زنگوله گاوها، که آن هم روز بروز کمتر می شد، گاه سکوت را می شکست. صخره ها از سه سو دره را در میان گرفته بودند و می شد فراموش کرد که سوی چهارم باز است و دنیا دور نیست. انزوا در اینجا هم صامت بود و هم ناطق. آدمی در گفتگو با کوهها تنها می ماند.

روزی يك بار، معمولا شبها، پستیچی می آمد. دوینو فقط نامه ها را باز می کرد تا مطمئن شود از دیورا، مارا یا آلبرت خبری هست یا نه. جز نامه های اشتتن نامه ای را نمی خواند. خودش هم دیگر نامه ای نمی نوشت. از صبح منتظر می شد تا غروب شود و شب را در انتظار آغاز روز جدید می ماند. هفته ای يك بار برای خرید به دهه پایین می رفت. در کافه ای

نزدیکی مدرسه می‌نشست و منتظر شروع کلاس آواز می‌شد. قبل از پایان کلاس از آنجا نمی‌رفت. شبها که با چشمهای بسته می‌نشست، می‌توانست دوباره آواز بچه‌ها را بشنود. گاه خواب آواز آنها را می‌دید و می‌دانست که فقط خواب می‌بیند. يك بار کودکی همان سرود فرانسوی را می‌خواند که پرنده کوچکی از شاخه خشك درخت پرتقال افتاده و مجروح شده و در آستانه مرگ است. در رؤیا صورت دراز و غمگینی را دید که با حالتی هشدار دهنده به‌آهستگی بسیار این سو و آن سو می‌چرخید: «من دیگر به‌زندگی باز نخواهم گ...، من از پرواز هرگز... از پرواز باز نخواهم گشت.» دوینو بیدار شد، روی تخت نشست و به تاریکی خیره شد، گویی در آنجا می‌توانست دوست مقتول را ببیند. واسو او را در تصویرهایی بس زیاد در میان گرفته بود و به‌زبانهای بسیار با او سخن می‌گفت. تازه پس از گذشت هفته‌ها تصمیم به بازکردن صندوقچه گرفت. اشتتن قبل از رفتنش به‌او گفته بود: «يك وقتی مدارکی را که اینجا نگهداری می‌کنم، بخوانید. در وصیتنامه‌ام نوشته‌ام پس از مرگم اینها کاملاً در اختیار شما قرار گیرد.»

دفترچه‌های مرتبی یافت، هريك با عنوان مشخصی. «خاطرات يك سفر» را بیرون کشید. در صفحه اول یادداشت شده بود: «امروز، ۲ ژوئیه ۱۹۲۸، پس از سالها به‌سفر می‌روم. تصمیم دارم سراغ تمام کسانی بروم که اینها را من هفته‌های آخر زندگیش را با آنها بسر برده است. به‌دیدن مکانی می‌روم که در آنجا نارنجکی او را تکه تکه کرد، طواری که «فقط پاهای او را توانستند پیدا کنند». دوازده سال و هشت ماهی که از آن لحظه گذشته، برآیم تسلی نیابرد، خیر، فراموش کردن قسمت من نیست، دنبالش هم نبوده‌ام. این همه وقت است بدون پسر من زندگی می‌کنم این همه وقت است که بی‌او قادر به‌زندگی نیستم.»

حتماً اشتتن این سفر را بطور دقیق تدارك دیده بود. نام و نشانهای هم‌زمان اینها را تهیه کرده بود. آن وقتها اشتتن هنوز خودش رانندگی می‌کرد. همسر و پسر بزرگش والتر را از هدف سفرش بی‌اطلاع گذاشته بود. در طول تقریباً سه ماهی که از وین دور بود، کوچکترین نشانه‌ای از زنده بودنش به‌آنها نداد.

از صفحات اول دفتر خاطرات کاملاً بر نمی‌آمد اشتتن، که آن وقت ۵۸ سال داشت، واقعاً در پی چه چیزی بوده است. آیا واقعاً خیال می‌کرده پس از این همه سال، از طریق هم‌زمان احتمالاً بی‌توجه پسرش به‌چیزی پی

می‌برد، که تا آن موقع هنوز نمی‌دانسته؟ آیا او که فراموشکاری را به‌عنوان عیبی کلی و خطرناک به‌باد حمله می‌گرفت، در حافظه افراد بی‌توجه پی شهادت می‌گشت؟ شهادت برای چه چیزی؟ و چرا اینقدر دیر؟ در صفحه‌های اول، گزارش کوتاهی حاکی از سرخوردگی آمده بود. مردانی که بسراغشان رفته بود یا آینه‌ها را به‌خاطر نمی‌آوردند یا چنان ناروشن به‌یاد می‌آوردند که هیچ چیزی را از روی یقین نمی‌توانستند بگویند. ابلهان و از خودراضیها اصرار زیادی داشتند که او را دقیقاً به‌خاطر می‌آورند. ولی نکات مشخص و بسیاری که از حافظه خود بیرون می‌کشیدند، ثابت می‌کرد که آینه‌ها را با یک یا چند تن دیگر عوضی گرفته‌اند، یکی حتی اصرار زیادی می‌ورزید که دقیقاً می‌داند آینه‌ها را اصلاً کشته نشده است و برای اثبات ادعایش بتفصیل تعریف کرد که او را در فاشینگک ۱ ۱۹۲۰ در یکی از تالارهای رقص شهر گراتس دیده است. بر مسافر تنها، روزهای غمبار و شبهای افسرده‌کننده‌ای می‌گذشت. بارها از زشتی اتاقهای هتل با تعجب یاد می‌کرد. تصمیم گرفته بود که در طول سفر هیچ چیز نخواند و حتی روزنامه‌ای به‌دست نگیرد و حالا «کاملاً بی‌پناه اسیر ملافه‌های نمناک شده بود، گرفتار فشاری که علتش همه این چیزهای کج و معوج بود؛ دستشویی نیمه‌زنگ‌زده، ریش سبزگون عیسی در بالای تخت، نور ضعیف و لرزان چراغی پوشیده از کثافت مگس.»

بمرور گزارشها طولانیتر شدند. از خاطره آینه‌ها کمتر صحبتی در میان بود. اشتتن به‌پرکردن صفحات با شرح احوال و زندگینامه مردان گوناگون پرداخته بود. گاه پیش می‌آمد، دو سه روزی در محل کوچکی بماند. بتفصیل گزارش خاطراتی را آورده بود که جنگندگان جبهه‌ها پس از ده سال گذشت از جنگ حفظ کرده بودند.

ب. گ. هم مثل بقیه تقریباً فقط نکات فراوان جزئی و بی‌اهمیت را به‌خاطر سپرده و مثل بقیه، کل را یعنی خود جنگ را، فراموش کرده است. باید همیشه به‌یاد داشت که انسانها در وقایع فرعی زندگی می‌کنند و معمولاً هم دیر متوجه آغاز وقایع می‌شوند. زندگی، امری تجربیدی است و نیز جنگ، اما آدمها زندگی تجربیدی نمی‌کنند و به‌همین دلیل تاریخ‌نویسی در اینجا هم قلبی در زاویه

دید است، «اگر مزد برابر و غذای یکسان می‌داشتند، مدت‌ها بود که جنگ را به فراموشی سپرده بودند.» واقعاً اینطور است!

ولی موضوع جنگ هم بسرعت در دفتر خاطرات ناپدید شد. انگار اولین بار بود که اشتتن زندگی مردم عادی را کشف کرده بود. صفحه از پشت صفحه، شرح جزئیات ابلهانه بود. یکی از آن شرحها با این کلمات تمام می‌شد:

«نه، زندگی دراماتیک نیست، حماسی است. جنگهای مرگبار، بیماریهای مسری و انقلابها تغییری در آن نمی‌دهند، اینها در اصل بی‌اهمیتند. مهم اختراعات فنی است که زندگی روزمره را تغییر می‌دهد و آن را در درازمدت آسان می‌کند. مهم است که برای کشیدن آب از چاه آیا باید راه درازی را رفت یا در حیاط خانه تلمبه‌ای هست یا در داخل خانه شیرآبی. موضوع موجودیت و نیازهای واقعی انسان که مطرح می‌شود، همه اندیشه‌های بلند و سراسر آثار هنری در برابر اختراع چرخ گاری پیشیزی ارزش ندارد. - آیا من جزئی از توده‌ام؟»

ولی شش هفته که از سفرش گذشته بود، آلویز فورتنر^۲ آهنگر اهل کرنتن^۳ را یافت. او پسرک را خوب به یاد می‌آورد. اینهارد به او پیوسته بود و عکسش را هم به او هدیه کرده بود. فورتنر عکس را همراه داشت. عکس چهارده سالگی اینهارد بود که با پدرش به راهپیمایی رفته بود. در پشت سر آنها آبشاری دیده می‌شد. پشت عکس اسم آبشار یادداشت شده بود. «زن مرده.»

اشتتن هرچه را که آهنگر گفته بود مفصلاً و بدون تفسیر یادداشت کرده بود. کاملاً روشن نبود که چه چیزی مرد بالغی به سن و سال فورتنر را بطرف جوانک ۱۷ ساله‌ای کشیده بود. اینهارد شجاع بود، ولی از هرچه می‌دید، رنج می‌برد و حتی از حماقت برانگیزاننده دستگاه ارتش بیش از شقاوت رویدادها رنج می‌برد. او نامزد درجه افسری شده بود و مردانی تحت فرمانش بودند، که گاهی سنشان دو برابر او بود. و در اینجا برای اولین بار بود که اینهارد با مردم روبرو می‌شد. فورتنر هوای

2) Alois Furtner

3) Kernten

او را داشت و از نظر دورش نمی‌کرد.

«خوب، او جوان ظریفی بود. بعد که آن فاجعه اتفاق افتاد، همیشه به خودم می‌گفتم او رفتنی بود، چون برای این زندگی بیش از اندازه خوب بود. خوب، دیگر اینجور است. چون او همیشه از شما صحبت می‌کرد، آقای بارون. اما شاید شما زیاد به او نرسیدند. خوب، شما به اندازه کافی دوستش نداشتید. به دل نگیرید!»

«آیا آینه‌ارد این را گفت؟»

«نه به این وضوح، ولی حس کردم اینطور فکر می‌کند.»

داشتن تقریباً شش روز در آن ده ماند و مسائل جزئی بسیاری را یادداشت کرد. چند روز بعد نوشت: «بنابراین، حتی این یقین هم نیست که من آینه‌ارد را به اندازه کافی دوست می‌داشتم.» روزهای بعد، از صحبت‌هایی که با دوست پسرش داشت چند یادداشت برداشته بود، ولی خودش اصلاً اظهار نظری نکرده بود.

با کمک نشانه‌های دقیق فورتنر، محل کشته‌شدن آینه‌ارد را پیدا کرد. صبح زود به آنجا رسید و تا شب آنجا نشست. فقط کسی که می‌دانست آنجا سنگ‌کنده بودند، می‌توانست آخرین بقایایش را پیدا کند. زمین شکل عادی خود را باز یافته بود و با آنچه در درون خود داشت، یکی شده بود.

«درختی که آینه‌ارد دلشوره آخرین برگ‌هایش را داشت، برجاً مانده. من زیر سایه‌اش نشستم و برای اولین بار بدون غم به پسرمانندیشیدم. حتی تصور چگونگی کشته شدنش برای چند لحظه توان زجر دادن مرا از دست داد. پنداری امکانش بود با سرنوشت آشتی کنم، با هر سرنوشتی.»

ولی وقتی شب شد و آهسته بطرف جاده و ده راه افتادم، دوباره برایم یقین شد که عشق به سرنوشت، جنایتی است به بشر. من سرنوشت را نمی‌پذیرم.»

در یادداشت‌هایی که هنگام سفرش به رم برداشته بود، بارها به این موضوع برگشته بود.

«اگر می‌شد توان فراموش کردن را از انسان گرفت، او دیگر

هیچ ستمی را تحمل نمی‌کرد. هیچ‌کس به اندازه کسی که فراموشی را نپذیرد، تنها نیست. آنکه به زمانهای متفاوتی تعلق دارد، معاصر هیچکس نیست.»

دوینو با خود گفت: سخنی بزرگ و غرورآمیز. نمی‌توان از زمان گریخت و در درون آن برآستی هیچ‌گاه تنها نبود. در خلال ده سالی که از آن سفر گذشته بود، اشتتن ناگزین بدان نکته پی برده بود. این که او همان وقت فاشیسم را تعمداً نادیده گرفت - تنها یک بار با عنوان «تراژدی قدیمی که از فرط اجرا به کمندی شرم‌آور دلچکان تهی‌مغز تبدیل شده» از آن نام برد - این که اشتتن اینطور در گذشته سفر می‌کرد، البته به نوبه خود، نوعی «فراموشی» بود. حافظه خوبی که خود را در برابر زمان حال بسته نگهدارد، زایده‌ای تجملی بیش نیست.

دوینو همان شب بیشتر از روی احساس وظیفه‌شناسی تا تمایل، دفتر خاطرات را تا آخر خواند. آنچه اشتتن درباره رم نوشته بود، برای کسی که می‌دانست این تاریخدان پیر مدتی بس دراز را در اختی ستیزه‌جویانه با عهد کهن بسر برده، نکته تازه‌ای در بر نداشت.

«اگر می‌شد از این ابلهان، تمایل حماسه‌وار به تراژدی را گرفت، شاید روزی در می‌یافتند که عظمت دنیای میانه در این است که انسان را تا اوج کمندی فرا برده است. تنها وسیله رم دادن خدایان خوف‌انگیز، خندیدن به آنهاست. اگر مردم لاتین از فرط رسیدگی و پیری بوی گند هم گرفته باشند، با وجود این، تنها جوانان روی زمین آنهایند، زیرا هنوز به اندازه کافی می‌توانند چون خدایان یا وحوش جدی نباشند. (خدایان سرنوشت خود را در هیئت حیوانات توتمی آغاز کردند، ولی بشر سرنوشت خود را با لبخند آغاز کرد.)»

از این یادداشتها در دفتر خاطرات بسیار بود و لابلای آنها رونویسی از آرشیه‌ها، ذکر عنوان کتابهای تازه و توضیحاتی درباره برخوردهای تصادفی.

ریزش برف آغاز شد. درختها و حتی صخره‌های تیز را پوشاند. جست‌وخیز حیوانها بیصدا شد. گاه سکوت دره بقدری عمیق بود که می-

بایست نفس را در سینه حبس کرد. فقط گاه‌گداری شاخه‌ای همچون خفته‌ای که در خواب تکان می‌خورد، لحاف بلورین را از روی خود کنار می‌زد. برف روی زمین را مثل لباس عروس پوشانده بود، نه مثل کفن. به نظر دوینو اینطور رسید، چون تغییر ناملموس در خود او آغاز شده بود. دیگر با واسو و گذشته مشترکشان تنها نبود، فعالیتش شده بود. آتش بخاری را تا آخر شب روشن نگه می‌داشت و برای هرشب کنسرتی انتخاب می‌کرد و صفحه‌ها را روی گرامافون می‌گذاشت. حالا دیگر هرروز بده می‌رفت تا به آواز بچه‌ها گوش کند. حتی یک بار با خانم معلم صحبت کرد و دفترچه‌نتی به او داد که زیباترین سرودهای قدیمی کریسمس را در برداشت. اگر خانم معلم از موسیقی سرودها خوشش می‌آمد، دوینو حاضر بود متن آنها را برایش ترجمه کند. زن جوان، مهربان بود. به صحبت با زاهد غریب ادامه داد، ولی صحبتها برای زاهد زیادی طول می‌کشید. شتاب داشت تا دوباره تنها باشد. برای آنکه شتاب زیاد خود را در خداحافظی پنهان کرده باشد، گفت: «نباید تعجب کنید که چرا برای شنیدن آواز بچه‌ها اینقدر زیاد می‌آیم، بخاطر زن جوانی است که چندی پیش مرده است...»

خانم معلم حرف او را قطع کرد و گفت: «آخ! البته حالا همه چیز را می‌فهمم!» کوشید با چشمهای خاکستری و درشتش در چشمهای دوینو فرو رود. دست او را طوری فشرد که انگار می‌خواست تفاهم خاصی به او نشان داده باشد.

دوینو کارش را هم شروع کرد، نه زیاد، ولی مرتب. مطالبی را جمع آوری می‌کرد که او و اشتتن می‌خواستند بر پایه آنها از جنگهای جدید تحلیلی تاریخی-اجتماعی ارائه دهند.

دوینو دوباره رو می‌آمد. اخبار اسپانیا هم، حالا که سال رو به پایان می‌رفت، بد نبود. جمهوریخواهان حالت تهاجم به خود گرفته و بالاخره تروئل را تسخیر کرده بودند. خبری هم از مارا رسید، اگرچه سلامی بیش نبود، ولی همین هم به اندازه کافی خوب بود. غیرمستقیم خبری هم از دیورا رسید که تا شش ماه دیگر آزاد می‌شود، ولی پیش از آن رابطی خواهد فرستاد.

دوینو صبح روزی که شب گذشته‌اش تا صبح برف باریده بود، مجبور شد از پنجره آشپزخانه بیرون برود، چون جلوی در ورودی خانه را انبوه برف گرفته بود. کرکره‌ها را با شتاب باز کرد، همه چیز می‌درخشید. در پرتو آفتاب شاد همه چیز موج و برق می‌زد، طوری که فقط در خوابهای

خوش پیش می‌آید. پرید بیرون، آهسته دور خودش چرخید. می‌خواست هرچه در اطرافش بود دوباره از نو ببیند. دنیای عالی بود، دنیایی آکنده از رضایت: بودنی سبکبال و با مهر و نوازشی ابدی. برایش تا اندازه‌ای دردآور و خشونت‌آمیز می‌آمد که پارو را بردارد و توی برف برود. سقوط، پایان یافته بود و پرتگاه، قمری پیدا کرده بود که دوینو از آنجا ترکش می‌گفت. خانه پر از نامه بود، او در دنیا این همه دوست داشت، همین امروز برایشان نامه می‌نوشت. این همه کار وجود داشت! این را به دیورا قول داده بود. مرد تنهایی نبود. به بشریت، به این آغازگر کهنه‌کار بی‌اعتنا نبود. وقتش رسیده بود که از نو آغاز کند.

روزهای بعد دریافت که بیماری رو به بهبود است، اما در معرض بازگشت بیماری هم هست. جرأت بزرگ آن صبح زود فرسوده شد، اما کاملاً نابود نشد. نامه نوشتن را از سر گرفت. در تدارک بازگشت به‌وین، زندگی را آغاز کرد، ولی مدام سفرش را عقب می‌انداخت. از برخورد با دوستانی که خودش وارد جنبش کرده بود، می‌ترسید. چه دشوار بود، چقدر طول می‌کشید تا برایشان توضیح دهد چرا آنها را ترک کرده است. کدام عده‌اندکی حاضر می‌شدند حالا دنبالش بیایند؟ چند تن با تلخی و آستی‌ناپذیری از او می‌بریدند؟ گذشته خودش همیشه قد می‌افراشت و از قدرت کلماتی که می‌خواست به دوستان بگوید، می‌کاست. هنوز مدت زیادی نبود، بیش از شش ماه نگذشته بود که خود او در شب سفیدی در اسلو، در مقابل مرد غمگین و مایوسی با این سؤال استقامت کرده بود: «به آنها چه چیزی را می‌توانیم بدهیم - تنهایی تو یا تنهایی من؟»

پس درنگ می‌کرد. لحاف برفین دیگر بیشتر به کفن شبیه بود تا لباس عروس. و آنوقت نامه‌ای از اشتتن رسید که اضطراراً او را فراخوانده بود. بیشتر از این نمی‌توانست درنگ کند. وسایلش را با سورتمه کوچکی به‌ده برد و بقال آنها را به ایستگاه قطار رساند. خودش پیاده و بسیار آهسته حرکت می‌کرد، انگار از این طریق می‌توانست مهلتی بدست آورد. نوازش آن بامداد تنها خاطره‌ای بود که بسرعت رنگ می‌باخت. او از وحشت بازگشت به زندگی لبریز بود.

باز هم چشمهایش را بسته نگه می‌داشت.

فصل سوم

در سالهای اخیر اشتتن دیگر تمایلی به نوشتن نداشت. به تخمین او شاید در دنیا حدود هزار خواننده جدی داشت - آن هم بافرض اینکه نوشته‌هایش دست‌کم به سه زبان منتشر شود. اشتتن آثار زیادی منتشر کرده بود، مثلاً اثر چهارده جلدی قطوری بود که خواسته بود آنچه را از گذشته آموخته بود، با صدای بلند به آنها اعلام کند. اما هرچیزی اشتتن علیه مبارزه کرده بود، همواره قویتر شده بود و اینک برای چیرگی بر آنها هیچ امکانی دیده نمی‌شد. اگر اشتتن علیه جریانی قد می‌افراشت، آن جریان به سیلی خروشان تبدیل می‌شد که هرمانعی را از سر راه می‌شست و با خود می‌برد. پیش‌بینی کردن، اما یارای پیشگیری نداشتن، باید دردناک باشد، اما اشتتن نسبتاً دردی نمی‌کشید. شکاکیت عمیق و همه‌جانبه‌اش او را مصون می‌کرد: انسان در نهایت نه بازنده است و نه برنده. اگر اشتباه پایانی داشته باشد، حقیقت هیچ پایانی ندارد. اگر او این حقیقت را امروز به زبان نیاورد، ده یا پنجاه سال دیگر، دیگری به زبان خواهد آورد، و آن وقت حقیقت پخته‌تر خواهد بود.

شبها، در ساعاتی که در اتاق نوه‌اش بسر می‌برد و به نفسهای کودک خفته

گوش می‌داد، گاهی امید به نسلی که چون آگنس کودک بودند، با قدرت به او هجوم می‌آورد. آن نسل، توفان نوح را که اکنون فراز می‌آید، پشت سر خواهد نهاد و به ادراکی خواهد رسید. اشتتن در میان آنها سرانجام جامعه‌ای خواهد یافت که همواره آرزوی تعلق به آن را می‌داشته است. او ۶۸ سال داشت. دو پسر داشته بود: آینه‌پارده، پسر کوچکتر، ۱۷ ساله به‌میدان جنگ رفته بود؛ والتر، پسر بزرگتر، مثل بیشتر آدمهای زمانه ابله بود و به جنبش خرابکاران ملی پیوسته بود و آنها هم از روی یک سوء تفاهم گذشته بودندش. مادر این دو پسر نابرابر، در حماقت پسر بزرگتر شریک بود، آن را تشویق کرده بود و بعد هم به طرز وحشتناکی کفاره این کار را پس داده بود. برای اشتتن نوه‌اش باقی مانده بود و از شاگردان بی‌شمارش هم تنها یکی. این یکی خواسته بود چون شمعی از دو سر بسوزد و اکنون ظاهراً تا ته سوخته بود.

اشتتن که پس از مرگ آینه‌پارده از موسیقی رو گردانده بود، دوباره با آن آشتی کرد. قرار بود آگنس اول پیانو بیاموزد و بعد ویولین سل. اشتتن اتومبیلی خریده بود که آن دو را به دامان طبیعت می‌برد. کودک باید زود عشق ورزیدن به برگه‌ها، به چمن، به آسمان آبی و به ابرها را می‌آموخت. همه اینها باید همراه با پدر بزرگ در آگاهی آگنس نقش می‌بست. اشتتن می‌کوشید در نظر کودک زیاد پیر جلوه نکند. دوباره سبیلش را رنگ می‌کرد و هرروز صبح ریشش را می‌تراشید تا کودک ته‌ریشهای سفیدش را نبیند. قامت ظریفش به او اجازه می‌داد که حرکاتی چابک و نسبتاً جوان داشته باشد. و این هم از بخت بلندش بود که دخترک از پیشانی بلند، سفید و چشمان آبی‌ش وقتی که عینک نمی‌زد، اینقدر خوشش می‌آمد.

یک شب بطور دردناکی آرزوی جاودانگی او را فرا گرفت؛ زنده بودن برای اینکه دختر کوچک بی‌او نباشد. چند ساعت پیشتر از آن، اولین گزارش مفصل درباره بمباران هوایی گرنیکا^۱ را خوانده بود. و این تصور که دختر کوچک در دنیایی باز می‌ماند که دروغها چنان نیرومندند که می‌توانند تبدیل به فولاد و آتش شوند، سخت متأثرش کرد. گرنیکای دور در سرزمین باسک، یک نمونه بی‌اندازه وحشتناک، ولی با وجود این، نمونه‌ای کوچک بود. اشتتن با این یقین زندگی می‌کرد که جنگی جهانگیر

۱) Guernica، شهری در شمال اسپانیا که نیروی هوایی آلمان در جریان جنگ داخلی اسپانیا، در سال ۱۹۳۶ با خاک یکسانش کرد. - م.

بسرعت نزدیک می‌شود. او حق نداشت بمیرد و کودک را تنها بگذارد. کودک، نوه عزیزش بود، ولی نه تنها او، بلکه بشریت کودکی معصوم و در عین حال خطرناک بود؛ چرا که به طرف هرخطری می‌دوید و هرخطری را فرا می‌خواند. می‌خواست ده سال، شاید هم پانزده سال دیگر زنده باشد. زنده با آگنس، فابر و این عصر مخوف و بی‌نهایت بدبخت.

خیال دخالت کردن نداشت. یکبار این کوشش را کرده بود، چیز بزرگی نخواست بود، فقط نجات زندگی یک نفر را. بارها حافظه‌اش به آن روز، به آن شب زندان و بالاخره به صحبتش با کشیش برمی‌گشت. در آن صبح ماه فوریه، کشیش به جای کمک برای نجات یک مرد بدبخت از دست جلاد، فقط خواسته بود به او ثابت کند او مقصر همه چیز است و زندگیش را مثل لحظات آن شب و کوششهایش برای گرفتن عفو آن جوان، بدون هیچ معنایی به هدر داده است.

ولی حالا که چهار سال از آن زمان گذشته بود، دوینو را اضطراراً فراخوانده بود. می‌خواست با او مشورت کند که آیا لازم است دخالت کند یا نه. خطر روز بروز بزرگ می‌شد. هرآن ممکن بود آلمانها کشور را اشغال کنند و دولتی که در ۱۹۳۴ با موفقیت از جنگ داخلی رسته بود، ضعف شدید خود را بروز دهد. دولتی که مورد تنفر و تحقیر کارگران مغلوب بود و نازیهای داخل کشور هم به طرز موزیانه‌ای به آن حمله می‌کردند. به ماه نمی‌کشید، مسأله روز و هفته بود تا پیشگویی خوفناک اشتتن، که آن زمان کوشش کرده بود هشدارش را به وزیرا بدهد، تحقق می‌یافت. اکنون وقتش رسیده بود که حتماً کشور را ترک کند و خود و خودیها را به جای امنی برساند. اما آن کشیش کاملاً غیرمترقبه آمده بود. احتمالاً خودش تصمیم به آمدن نگرفته بود، اما بی‌میل هم نبود. بدون مقدمه‌چینی و بدون هیچ اشاره‌ای به اولین و تنها برخوردارشان، کشیش اظهار کرد که وطن عزیزشان و هر چیزی که در آن ارزش معنوی و عرفانی دارد، در معرض خطری وحشتناک، اما هنوز قابل اجتناب، قرار گرفته است. خدا شاهد است که دولتمردان، البته نه همه، ولی اکثر آنها حاضرند جان خود را فدا کنند. حالا مسأله این بود که باید دعوای گذشته را فراموش کنند، نیروهای مثبت را به اتحاد بخوانند و دولت جدیدی تشکیل دهند. آیا اشتتن مظهر لیبرالیسم نبود؟ بدون هیچ وابستگی حزبی، سرشار از تفاهم دوستانه نسبت به طبقه کارگر، کسی که در روزهای مصیبت‌بار ماه فوریه همبستگی واقعی خود را با آنها نشان داده بود؛ در عین حال مردی

از هر عیب و نقص بری و در يك كلام، يك اتریشی که همه به وجود او افتخار می‌کردند. آیا اشتتن مرد آن لحظه نبود؟ آیا او این حق و اجازه را داشت که با فروتنی در گوشه‌ای ساکت بماند؟

تعارفهای کشیش گراپر نابجا بود و با غرور شخص مخاطبش توازنی نداشت. اشتتن صمیمانه، ولی بطور جدی مهمان را سر جای خود نشاند و به او توصیه کرد که با لحنی جدی صحبت کند: کشیش را کی فرستاده بود؟ چه اختیاراتی داشت؟ و حالا که تقریباً کار از کار گذشته، حاضرند چه امتیازاتی به سوسیالیستها بدهند؟

کشیش اقرار کرد که نمی‌تواند به سؤالهای اشتتن فوراً جواب دهد. آمده بود که استمزاج کند. پروفیسور را با رضایت خاطر ترك کرد. حتم داشت که اشتتن در برابر فریاد استمداد وطن گوش و قلبش را نمی‌بندد.

«دیون، شما چه پیشنهاد می‌کنید؟ آیا بهتر نیست که همین هفته از اینجا برویم؟ یا بهتر است که تا آخر تاب بیاوریم و کوشش کنیم طبق پیشنهاد کشیش رفتار کنیم؟»

«شما خودتان می‌دانید که هنوز تصمیم نگرفته‌اید، اما مصمم به عمل هستید. عمل شما تقریباً جلوی چیزی را نخواهد گرفت. ولی در يك صورت می‌تواند معنی داشته باشد و آن موقعی است که بتواند شکست را از حقارت تهی کند.»

آنها در اتاق بزرگی نشسته بودند که اشتتن در خانه‌اش برای دوینو آماده کرده بود. زمانی این اتاق خواب او و همسرش بود. دوینو هنوز وقت نکرده بود چمدانهایش را باز کند. چند ساعت دیگر مذاکرات دوباره آغاز می‌شد. این بار کشیش تنها نمی‌آمد. به همین علت پروفیسور عجله داشت، می‌خواست عصاره تجربیات شاگردی را که سالهای زیادی از زندگی در راه سیاست تلف شده بود، بسرعت جذب کند.

«حق با شماست، من مصمم به عمل هستم و روی کمک شما هم حساب می‌کنم. ولی آیا شکست واقعاً اجتناب‌ناپذیر است و فقط می‌شود از حقارت تهی‌اش کرد؟»

دوینو در دادن پاسخ تأمل می‌نمود و آن را از دقیقه‌ای به دقیقه‌ای دیگر موکول می‌کرد. آیا پیرمرد خودش گفتنیها را نمی‌دانست؟ این بار دلایل منطقی خدشه‌ناپذیر بودند، آنها باید بدون فوت وقت کشور را ترك می‌کردند؛ خطر غیر قابل دفع بود. مبارزه‌ای در کار نخواهد بود، فقط هیاهویی برمی‌خاست و بعد ماشین انهدام به کار می‌افتاد و بدون

کوچکترین مانعی به راهش ادامه می‌داد. اینکه حالا دیر شده بود و اشتتن می‌خواست دخالت کند، تعجب‌آور نبود، چرا که با روحیه او و در بعضی موارد با دیدگاهش مطابقت داشت.

«نه، فکر نمی‌کنم کارگران دست به مبارزه بزنند. خاطره فوریه ۱۹۳۴ هنوز خیلی زنده است و مصیبت بیکاری مدت‌هاست گریبانگیر است. آنها حالا باید برای چه چیزی خون بدهند؟ به هر حال شما فعلاً این موارد را بخواهید: (۱) آزادی فوری سوسیالیستها و کمونیستها از زندانها و اردوگاهها. در میان آنها می‌توان مردانی را یافت که فقط مذاکره با آنها می‌تواند معنی داشته باشد؛ (۲) بازداشت تمام وزراء و کارمندانی که درباره‌شان اطلاعاتی در دست هست که امید به پیروزی نازیها بسته‌اند و یا حداقل واهمه‌ای از آن ندارند؛ (۳) احیای سندیکاها؛ (۴) قانونی کردن تمام احزاب کارگری و نشریاتشان؛ (۵) قانونی کردن و مسلح کردن اتحادیه سندیکالیستها. اگر آقایان این پیشنهادها را رد کردند یا حتی تردید نشان دادند، فوراً خودتان را عقب بکشید، پروسور.»

اشتتن با تردید گفت: «فقط کارگرا که نیستند، آنها يك اقلیتند.» «البته. ولی خرده‌بورژوازی، نازی است. دهقانها بی‌تفاوت و کارمندان، پلیس و ارتش هم دنباله‌رو بادند. آنها طرف نیروهای قویتر را می‌گیرند. آنها هم در دست هیتلرند. او دلیلی نمی‌بیند که از اروپا بترسد، این را هر روز در اسپانیا تجربه می‌کند.»

«اگر نظر شما این است، من حتی مذاکرات را شروع هم نمی‌کنم.» «شما مذاکره خواهید کرد، پروسور، خودتان مطمئناً این را می‌دانید. قدرت را درست در لحظه‌ای به شما عرضه می‌کنند که تبدیل به ضعف می‌شود. و درست به همین علت شما قبول می‌کنید. این ختم مقال طنزآمیز زندگی اجتماعی شما از ارزش آثارتان چیزی نخواهد کاست، بلکه تأثیر بیشتری در تعارض با آنان خواهد گذاشت؛ زیرا با وصف این، فصل آخرش سوزناک خواهد بود. به مرگ قهرآمیزی خواهید مرد و روی سینه له و لورده شما این اعلان دیده خواهد شد: «من، سارون اریش‌فون اشتتن، لایق نیستم آلمانی باشم. من به رهبر و ملت خیانت کرده‌ام.» شورش بحق خلق، املاء کلمات را هم آشفته خواهد کرد و شاید يك حرف را از کلمه آخر بیندازد.»

هر دو خندیدند؛ و اشتتن بلندتر از دوینو.

«زمانی در این اتاق يك شوهر جوان بودم، گاهی خوشبخت و عاشق و

گاهی هم حسود. حتی گاه پیش می‌آمد که به دوئل با افسران جوان و به مرگت زودرس فکر کنم. نه خیلی جدی، فقط همینطوری برای جلب توجه زن جوان و مورد علاقه‌ام. چرا حالا از آن صحبت می‌کنم؟ بله، به علت اعلان شما روی سینه‌ی له و لورده شده‌ام! آیا باید خود را آماده تحمل شکنجه کنم؟»

«هیچ‌کس از قبل بطور دقیق نمی‌تواند بگوید که در مقابل شکنجه چگونه استقامت خواهد کرد. شاید متواضع‌ترین و متکبرترین آدمها بزرگترین شانس را در مقابلش داشته باشند. به هر حال امتحان بدی روی انسان است و واقعاً هم چیزی را ثابت نمی‌کند. وقتی که شما را پا برهنه، با پیراهن پاره و زیر شلواری به خیابان ببرند، هل‌تان بدهند، پشت سر هم زمین بخورید، به شما تف‌کنند و تف‌مهاجمین روی صورتتان، پیشانی، گونه و پلک شما بچسبند، آن وقت است که روشن می‌شود. یا شکنجه‌گرانتان را بشدت تحقیر خواهید کرد یا خودتان را. در صورت دوم، شما قربانی خواهید بود. شکنجه انسان را تغییر نمی‌دهد؛ حداقل، جوهرش را تغییر نمی‌دهد؛ فقط توانایی تسلط فوری او را بر شدیدترین دردها و فجیعترین اهانتها می‌آزماید.»

اشتتن با حالتی متأثر گفت: «فهمیدم، کافی است، فهمیدم. این پنج خواست را به من دیکته کنید، خود را از این آزمایش کنار نخواهم کشید.» مذاکرات بدرازا کشید، روزها و هفته‌ها طول کشید. البته درهای بعضی از زندانها باز شد، بعضیها از اردوگاهها آزاد شدند، ولی شرایط اساسی اشتتن اجرا نشد. بعضی معتقد بودند هنوز زود است و بعضی هم معتقد بودند که دیگر دیر شده است. چندان بد نبود که این مردان به ضعف خود در موقعیتی که داشتند واقف بودند، ولی ترسشان حتی از ضعفشان بیشتر بود.

اشتتن معتقد بود: «البته فقط مردان متوسط می‌توانند یک حکومت خوب تشکیل دهند، ولی این سؤال زمانی مسأله‌ی حیاتی می‌شود که اینها در یک وضعیت بحرانی جسورتر یا ترسوتر می‌شوند.»

هوفر از پراگت که برگشته بود، بطور مخفی زندگی می‌کرد تا بتواند نقش مهمی در حزب سوسیالیست ایفا کند. دوینو پس از چند ساعت

او را یافت. حالا اسمش فردیناند برگر^۲ بود و به عنوان نماینده کارخانه های خارجی در یکی از محلات بورژوازی زندگی می کرد. مسلم شد که از مذاکرات کاملاً مخفیانه اشتتن بخوبی مطلع است.

«من فوراً به این فکر افتادم که شما پشت جریان هستید. آن وقتها رفیق دکتر روبین برایم تعریف کرده بود که شما و پروفیسور دوستید و پروفیسور بود که شما را از اردوگاه اجباری نجات داد. ولی خوب، شما باید او را بهتر راهنمایی می کردید. او با خائنین مذاکره می کند، با رهبران آینده مستعمرات هیتلر.»

«پس از رسیدن به تفاهم، می شود اینها را فوراً دور کرد.»

«تفاهم یا کی، با دشمن؟»

«فعلاً باید روزهای فوریه را فراموش کرد. هیتلر بزرگترین خطر است.»

«رفیق فابر، متأسفم که باید بگویم شما هیچ چیز را درک نکرده اید. فراموش کردن ما به آقایان جرأت مبارزه نمی دهد. آنها می خواهند با اولین شلیک ما را تنها بگذارند. من کمونیست نیستم، خون کارگران برای من وسیله ای نیست که با کمک آن تظاهرات سیاسی را رنگین تر کنم. تا زمانی که من اینجا نشسته ام، یک قطره خون برای نگهداشتن آدمهای حکومت، که تنها تلاششان نجات خودشان است، فدا نخواهد شد.»

«همه رفقای شما بر این عقیده اند؟»

«تقریباً همه. فابر، خوب گوش کنید: ما نمی خواهیم حزب دلاوران مرده باشیم، ما می خواهیم حزب آدمهای کاملاً عادی و زنده باشیم. ما از درون جنگی که آمدنش حتمی است، خود را با زجر بیرون می کشیم، بعد حزب از زیر زمین بیرون خواهد خزید و طبقه کارگر را بطرف پیروزی هدایت خواهد کرد. شما، فابر، لبخند طنزآلودی می زنید. علتش این است که نمی دانید خلق چه عمر درازی دارد.»

دوینو روزهای بعد با سایر کارمندان حزب کارگران نیز صحبت کرد. به بخش معادن رفت تا دوستان قدیمی را ببیند. آنها مردان دلیری بودند که همیشه آماده بودند جان خود را به خطر بیندازند، ولی هیچ یک از آنان باور نداشت که متفقینی هم در کار باشند. یکی از آنها گفت: «این خواب زمستانی وجدان است. ممکن است خیلی هم طول بکشد. ما باید سالهای زمستانی را دوام بیاوریم.»

دوینو گذاشت این مرد تا ایستگاه قطار همراهیش کند. در ایستگاه بالا و پایین می‌رفتند، انگار که باد شدید و سردی آنها را جلو و عقب می‌برد. مرد گفت: «می‌توانیم به هم «تو» بگوییم. خیلی وقت هم نیست که من از حزب کمونیست بیرون آمده‌ام. آنها مرا برای هاینی شوبرت^۲ اخراج کردند، حتماً او را می‌شناسی، آن وقتها جزو کادر رهبری جوانان بود. در روزهای فوریه، در صف سندیکالیستها می‌جنگید. آخر سر چند نفرشان خود را به آن طرف مرز رساندند، او هم جزو شان بود. بعد به شوروی رفت، آنجا چند هفته با شکوه فراوان برایش جشن گرفتند. ما اینجا همگی به هاینی افتخار می‌کردیم، حتی سوسیالیستها، با وجود اینکه هاینی همیشه خیلی شدید به آنها حمله می‌کرد. ما همیشه سراغ مادرش می‌رفتیم، برای نامه‌هایش. ولی یکباره نامه‌ها قطع شد، و بعد گفتند او ضد انقلابی شده و در مسکو به سفارت اتریش رفته و تقاضای گذرنامه اتریشی کرده و گفته ترجیح می‌دهد در یک زندان اتریشی باشد. بعد بالاخره نامه دیگری از او رسید. در شوروی نبود، نوشته بود به اسپانیا می‌رود تا در آنجا بجنگد. آنجا مجبور شده بود برود پیش آنارشیستها، چون بریگاد بین‌المللی او را نپذیرفته بود. آنها گفته بودند او خائن است. بالاخره در آنجا کشته شد. می‌فهمی، به هاینی خائن گفتن، مثل این است که بخواهی بگویی آفتاب در آسمان نه، بلکه آن پایین و توی گودال می‌درخشد!»

«رفیق چرا این را برای من تعریف می‌کنی؟»

«اول برای اینکه برایت توضیح بدهم که آنها مرا برای هاینی شوبرت اخراج کردند، چون من گفته بودم اگر خود استالین هم بیاید و قسم بخورد که هاینی خائن است، آن وقت من خواهم گفت که او قسم دروغ می‌خورد. و بعد، و بعد برای اینکه تو بفهمی آنچه راجع به خواب زمستانی وجدان گفتم، همه را هاینی برایم نوشته بود و این درست است. در گذشته همیشه می‌دانستم چه می‌خواهم: یک اتریش شورایی، ولی حالا که می‌دانم شوروی چیست، دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. چون، می‌فهمی، چون برای همان یک ذره‌ای که باقی می‌ماند، آدم نمی‌رود سرش را زیر تیغ بگیرد.»

«اما وقتی که هیتلر بیاید، شما در ارتش آلمان خواهید بود و خواهید

مرد، برای ...»

«نه، رفیق فابر، این موضوع دیگری است. وقتی آدم مجبور باشد، دیگر چیزی برای فکر کردن باقی نمی‌ماند. ولی وقتی که آدم خودش انتخاب می‌کند و بعد روشن می‌شود که عوضی انتخاب کرده است— یعنی مثلاً روسها را که می‌خواستند هاینی را به سیبری بفرستند، چون او گفته بود در روسیه وضع کارگران به این علت اینقدر بد است که هیچ حقوقی ندارند. و چون...»

قطار رسید، هنگامی که دوینو در کوچه را باز می‌کرد، گفت: «موضوع وجدان خفته را هاینی خوب گفته است، ولی معنیش این است که فرد فرد ما باید بیدارتر باشد. حتماً منظور هاینی همین بوده است.»

مرد گفت: «بله، بله، صبر کن، چون، صبر کن!» ولی قطار حرکت کرده بود. دوینو تصمیم گرفت به هاینی شوبرت و به رفیقی که پشت سر هم «چون» می‌گفت، فکر نکند. برای اینکه خود را به فکر دیگری مشغول کند، کتاب خاطرات نویسنده معروف فرانسوی را به دست گرفت. برای بار دوم بود که این کتاب را می‌خواند و این بار هم همان قدر، متعجب بود که مردی توانسته بود دهها سال خود را همچنان نگاه دارد. این بار، خواندن کتاب هم توجهش را جلب نکرد. برای اولین بار نبود که وجودش را این یقین فرا می‌گرفت که: هرگز موفق نخواهد شد انتخابی که کرده، وقتی هنوز پسر جوانی بوده، فسخ کند؛ هرگز موفق نخواهد شد جوری زندگی کند که انگار هاینی شوبرت‌ها وجود ندارند. رنج بردن، وابستگی را از بین نمی‌برد، فقط حالت سرنوشتی گریزناپذیر به آن می‌دهد.

چند روزی بود که مذاکرات متوقف شده بود. دولت برای يك همه‌پرسی، تاریخی تعیین کرده بود تا مردم اتریش با ورقه انتخاباتی به همسایه خطرناک ثابت کنند که نمی‌خواهند به آنها ملحق شوند. ارتباط با هوفر و اتحادیه‌ها ادامه داشت؛ در ضمن شکی نبود کارگرانی که هم‌اکنون نیز تظاهرکنان به خیابان می‌ریختند، علیه هیتلر رأی خواهند داد.

اشتتن نتوانسته بود کشاکش آن هفته‌ها را تحمل کند، چون آنچه او «عدم تحمل منطقی» خویش می‌نامید، بیش از اندازه تحریک شده بود. تحملش را نداشت از مردان بالغ دلایلی بشنود، انگار که علم و نظریه و واقعیات و حدسیات یکی شده باشند. بیشتر از همه متخصصین عصبانیش می‌کردند و آنها در نکات جزئی کاملاً به خود اطمینان داشتند،

ولی همین که به نتیجه‌گیری کلی‌تری می‌پرداختند، غیر قابل اعتماد و حتی مثل «نوبالغین دغل» می‌شدند.

«دیون، شما می‌دانید من از بیست‌وسه سالگی‌ام عادت کرده‌ام مغزورم بدانند. اما وقتی با این میانه‌حالم‌های قانع سروکله می‌زنم، این اطمینان بر من غلبه می‌کند که همیشه فروتن و فاقد غرور قلبی بوده‌ام. دیگر از رادیو دست بردارید. برای شنیدن خبر شکستتان در اسپانیا اخبار نیمه‌شب هم به اندازه کافی بموقع است.»

«نه، حالا قضیه بازداشت‌های بارسلون است. اگر این مردان بیگناه را محکوم کنند، دست کمی از يك شکست نظامی وخیم ندارد. نتوانستم اخبار شب ایستگاه کاتالان را بشنوم، حالا می‌خواهم این اخبار را از جای دیگری بگیرم.»

دوینو پیچ را آهسته می‌چرخاند. دستگاه بسیار حساس بود و در آن ساعت با کوچکترین حرکت، صدای فرستنده دیگری شنیده می‌شد. بیش از هر چیز موسیقی بد پخش می‌شد. انسان‌های بسیاری سالی‌های سال علاقه زیاد و کوشش خود را صرف این کرده بودند که دستگاه‌هایی را طبق قوانین خاصی به صدا درآورند و حالا این صدا به تمام دنیا می‌رفت. در سراسر تاریخ بشریت هیچ‌گاه فقر فکری و احساسی خود را این‌سان ستیزه‌جویانه و نفی‌کننده همه‌چیز، به‌معرض نمایش نگذاشته بود. تصنیف‌های آوازهای عاشقانه چنان مفتضح بودند که پنداری خواجگان در نهایت افلاس قوه تخیل و در حالتی خواب‌آلود، کلماتی را که تصادفاً از جدولی بیرون کشیده‌اند، سر هم کرده باشند. آهنگ‌ها دزدی بودند و تا آنجا که سازگاری آنها با صدای خواننده‌ها لازم بود، دستخوش تحریف قرار گرفته بودند. نداشتن حس موسیقی خواننده‌ها همان قدر تعجب‌آور بود که شهامت ناخودآگاهشان در آواز خواندن. در عوض، فن سازبندی (ارکستراسیون) بطرز عجیبی پیشرفته بود. مهارت کم‌نظیری بکار رفته بود تا از يك تکه کاغذ چرك هر‌م‌های عظیم و براق بسازند.

این هم از رنج‌های این زمانه بود: اجبار شنیدن همه اینها در هنگام عبور. این جعبه در کمتر از پنج دقیقه، با امواج بلند و متوسط و کوتاه بیان‌کننده چه بسا رویدادهای هم‌زمانی بود که عقل هیچ بشری تاکنون تصورش را هم به‌خود راه نداده بود. اگر انسان تن به اسارت زمان نمی‌داد، بناچار چنین قربانی نمی‌شد. «اما تو، لیلو - همیشه می‌توانی روی عشق من حساب کنی - تو زیباترین زنی - بله تو، لیلو - تو، لیلو -

فقط تو - و - صدای بم‌عوضی بقدری منزجرکننده بود که این گمان را برمی‌انگیخت که کسی از لای لب و دندان خوانده است. یاداشش را با موج تحسین و کفزدن دادند. آدمهای پرشور، در سنگرها و اردوگاههای اجباری از بین‌خواهند رفت و تا آخرین لحظه با اشتیاق به گذشته‌ای فکر می‌کنند که حظ چنین خوشبختی را می‌بردند «... بله تو، لیلو - تو، لیلو - فقط تو - و - و.»

دوینو پیچ را سریعتر چرخاند. «خدا اتریش را حفظ کند.» و فوراً صدای گوینده فرانسوی شنیده شد: «این، آخرین کلمات نخست‌وزیر بود. دیگر اتریشی در کار نیست. شاید ارتش هیتلر همین لحظه از مرز می‌گذرد و نازیها در وین به خیابانها می‌ریزند. آنها جلوی کاخ نخست‌وزیری جمع شده‌اند. حالا به نوارهایی گوش کنید که کمتر از پنج دقیقه پیش از رادیو اتریش ضبط کرده‌ایم.»

سر و صدای هولناکی طنین‌انداز شد، فریادی از هزاران گلو: «يك ملت، يك رایش، يك رهبر! پیروزی - هایل، پیروزی - هایل، پیروزی - هایل!»

اشتتن که از جایش جمهیده بود، پرسید: «این، این چیست؟» دستش را بطرف دستگاه دراز کرده بود، انگار می‌خواست تکانش دهد و سر عقلش بیاورد.

دوینو جواب داد: «تا اینجا ۳۰۰ متر فاصله دارد. ظاهراً از يك ساعت ونیم پیش اتریش به‌خواست دولتش، حامی دیگری جز خدا ندارد. ما در تله موش افتاده‌ایم.» این را به آرامی گفت، انگار که اهمیتی نداشته باشد، ولی هنوز جمله را تمام نکرده بود که کمر بند خفه‌کننده و سردی را بر بدنش حس کرد. وحشت در وجودش نفوذ می‌کرد. او فقط با فشار خفه‌کننده گلویش مقابله می‌کرد. پس از دقایق طولانی، تازه توانست خود را از شر آن آزاد کند. بعد اشتتن را دید که هنوز به دستگاه عربده‌کش نگاه می‌کند و سرش را ماشین‌وار تکان می‌دهد. این منظره به دوینو کمک کرد که خود را کنترل کند. رادیو را با عجله بست و با لحن آرامش‌بخشی گفت: «این که برای ما واقعاً حیرت‌آور نیست. شاید هنوز هم دیر نشده باشد، فکر قدم بعدی را بکنیم.»

«بله، بله. ببخشید، چه گفتید؟»

دوینو تکرار کرد. اشتتن این بار متوجه شد. لحظه‌ای ساکت ایستاد، انگار خاطره‌ای بر او چیره می‌شد و او را دور می‌کرد. بعد انگار بیدار

شد و گفت: «ما بعداً تصمیم می‌گیریم، بیایید، فوراً بیایید، ما نباید این را از دست بدهیم. موظفم که شاهد عینی باشم.»
مشعلها را از دور دیدند؛ باد ضعیفی آنها را تکان می‌داد. هربار شعارها مردد شروع می‌شدند و به‌آخر که نزدیک می‌شدند، صدای توفان می‌دادند. مردم تازه آنچه را «برادران رایش» پنج سال تمرین کرده بودند، یاد می‌گرفتند.

وقتی نزدیک شدند، دیدند که هزاران نفرند. گروه گروه به‌آنان می‌پیوستند. در میدان بالهاوس^۴ که از جمعیت مالا مال شده بود، بهم فشار می‌آوردند و میدان هلدن^۵ را تا جلوی قصر سیل‌آسا پوشانده بودند.
«چند خمپاره برای از بین بردن اینها لازم است؟»

دوینو پاسخ داد: «احتیاجی به خمپاره نیست. چند مسلسل که در جاهای مناسب نصب شوند، کافی است، حتی سی تا تفنگک. اما نگاه کنید.» یک گروه منظم پلیس نزدیک می‌شد. وقتی زیر نورافکنهای میدان قرار گرفتند، افسر فرمان داد: «ایست!» و از جیب پالتویش چیزی در آورد و دور بازویش پیچید، یک نوار قرمز بود: صلیب شکسته سیاه روی دایره سفید کاملاً مشخص بود. بقیه مردان همگی از او تقلید کردند. بعد گروه دوباره بطرف میدان حرکت کرد. با شعار «هایل-هیتلر» به آنها خوشامد گفتند. افسر دستش را برای سلام بالا برد، فریادها اوج گرفت.

«برویم پروفیسور. شما به‌وظیفه شهادت خود عمل کردید.»
«صبر کنید. صبر کنید. بعدها در غربت، ما به این خاطره به‌عنوان تنها داروی شفابخش درد غربت احتیاج خواهیم داشت. شما که نمی‌دانید من تا حالا چقدر این شهر را دوست داشته‌ام.» صدایش برید. دوینو سرش را برگرداند، نمی‌خواست پیرمرد را گریان ببیند. بازوی پروفیسور را که دیگر فقط مقاومت ضعیفی نشان می‌داد، گرفت و بسوی کلیسای مینوریتن^۶ هدایت کرد. از آنجا بدون آنکه یک کلمه حرف بزنند، بی‌رمق بسوی منزل رفتند، فریادها در فواصلی که کوتاهتر می‌شدند، اوج می‌گرفتند - مانند فریادهای یک درد شهوانی.

اشتن گفت: «فردا تصمیم می‌گیریم، حالا می‌خواهم به‌خواب پناه ببرم.»

4) Ballhaus

5) Helden

6) Minoriten

برای چند ساعت هم که شده باید فراموش کنم که من و آنهایی که در میدان فریاد می‌زنند ریشه مشترکی داریم.»

دوینو خواست او را از این کار باز دارد و حالیش کند که این ساعات از دست می‌رود، باید حالا راه افتاد، فردا دیر است. ولی حرفی نزد. سعی کرد با این فکر که کار از کار گذشته است، خود را سازش دهد. بطرز خوفناکی وحشت سراسر حواسش را گرفته بود. به هر صدای مشکوک و هر صدای پایی که از خیابان می‌آمد، گوش می‌کرد. اگر هم خوابش می‌برد، قبل از طلوع صبح بیدار می‌شد. سالها بود که صدها هزار تن اینطوری زندگی می‌کردند. در آلمان، در شوروی، در اروپای جنوب شرقی. هنوز نشانی از اراده در چهره‌هاشان پیدا بود. حرکات انسانهای فعال را داشتند، ولی حیوانهای وحشی تحت شکار بودند. دایره میرشکاران و شکارچیان دورشان لحظه به لحظه تنگتر می‌شد و آنها لحظه‌ای هم این را فراموش نمی‌کردند.

«دیون، می‌توانید به من بگویید که چرا ما مست نمی‌کنیم؟ چه نفرینی متوجه ماست که باید با حواس بیدار و آگاهی دردمند همه این ماجراها را تماشا کنیم؛ بیایید مشروب بخوریم.»

«نه، کمکی به من نمی‌کند، فراموشی نمی‌دهد، فقط حالت تهوع و بیخوابی منگ و زجرآوری ایجاد می‌کند. آب رودخانه دوزخ را پس از مرگ می‌خوردند، نه پیش از آن. حالا که بیدار هستیم، بهتر است خانه را فوراً تمیز کنیم.»

«یعنی چه؟»

«سوزاندن تمام مدارکی که ممکن است بدون ملاحظه زمان نگارششان باعث لو رفتن اشخاصی بشود. همیشه هنگام ظهور این نوع دیکتاتوریه‌ها این کار را می‌کنند. کار ساده‌ای نیست. آنها را پاره کردن و به توالت ریختن، درست نیست، چون همسایه‌ها متوجه می‌شوند سیفون مدام کار می‌کند، دلیلش را حدس می‌زنند و پیش پلیس می‌روند. سوزاندن آنها در بخاری هم خوب نیست، حتی در فصلهای سرد که دود دودکش جلب توجه نمی‌کند. کار بسیار کند پیش می‌رود، چون باید هر ورق کاغذ را جداگانه سوزاند و خاکسترش را خرد کرد، وگرنه نوشته زغال شده را هم می‌شود خواند. کتابها را می‌شود به رودخانه انداخت، ولی باید مواظب بود که مورد سوءظن قرار نگیرد. بهتر است عکسها را روی زغال روشن سوزاند...»

«شما در خواب صحبت می‌کنید، دیون. بیدار شوید.»
 «نه، مگر شما نمی‌دانید که سالهاست رافضیها را در اروپا می‌سوزانند.
 حالا امشب، در همین لحظه هزاران نفر در این شهر می‌سوزند.»
 «بس است، بس است. بیایید، بنوشید!»
 «بسیار خوب، ولی این چیزی را تغییر نمی‌دهد. بیایید، ما باید
 نامه‌هایتان را بسوزانیم، نوشته‌هایتان را باید خوب بسته‌بندی کنیم،
 باید آنها را در جای امنی مخفی کنیم.»
 چند دقیقه‌ای در اتاق آگنس ماندند، بعد مشغول کار شدند. البته هر
 دویشان خیلی خسته بودند، ولی نمی‌بایست این ساعات را بیکاره
 گذرانند.

فصل چهارم

هوفر با حالتی مضطرب پرسید: «سرایدار در را باز کرد؟»
«نه برای من. موقعی رسیدم که داشت در را می‌بست، مرا دید. ولی
نپرسید که کجا می‌روم. اول رفتم طبقه پنجم، بنابراین نمی‌داند پیش
شما آمده‌ام.»

هوفر صمیمانه گفت: «خوب است که شما قواعد زندگی مخفی را می‌
دانید. حالا وضع خیلی خطرناک خواهد شد. بنشینید!» هوفر لباس شیکی
به تن داشت. اندام بلند و باریکش قشنگ جلوه می‌کرد. در ضمن، از وقتی
که در کارخانه کار نمی‌کرد، لاغرتر شده بود. قیافه بورژوازی را می‌نمود
که مصمم است مدت مدیدی جوان بماند.

«می‌خواهم کشور را ترک کنم. يك هفته‌ای طول می‌کشد تا گذرنامه
مناسبی به دستم برسد. تا آن وقت احتیاج به يك جای امن دارم.»

هوفر آهسته جواب داد: «جایی برای شما سراغ دارم.» در ضمن خیلی
دقیق به دوینو نگاه می‌کرد، انگار که می‌بایست جزء جزء ظاهر او را برای
کسی با دقت بسیار توصیف کند. هوفر دنباله حرفش را گفت: «يك کلبه
است، تقریباً يك خانه کوچک با باغچه. رفقای دیگری هم آنجا هستند،

همگی کارگرند. من ناچارم دربارهٔ مراحل زندگی سیاسی شما حقیقت را به آنها بگویم. حداقل اولش مشکل خواهد بود. آنها اصلاً و ابداً از کمونیستها خوششان نمی‌آید. هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. باید امتحان کرد. راه بیفتیم. در تراموا تمام مدت طوری رفتار کنید انگار که می‌خواهید بخوابید. من از چشمهای شما خوشم می‌آید، ولی آنها شما را لو می‌دهند.»

از ایستگاه آخر تا آنجا بیست دقیقه راه بود. قبل از رسیدن به مقصد، به مردی برخوردند که هوفر او را تونی^۱ صدا می‌کرد. کلبه در انتهای باغچهٔ درازی قرار داشت. فقط يك اتاق بود، ولی بزرگ و راحت می‌نمود. هوفر دوینو را به آن پنج مرد معرفی کرد. دونفرشان، که مسن‌تر بودند، روی تختهای سفری آهنی دراز کشیده بودند و سه نفر دیگر روی زمین چوبی خود را در پتو پیچیده بودند.

اسمش لودویگ، به اصطلاح لودویگ تالر^۲ است. شاید يك هفته‌ای به اینجا احتیاج داشته باشد، شاید هم بیشتر. مورد او از موارد پیش پا افتاده نیست. آنچه راجع به او می‌دانم، برایتان خواهم گفت، بعداً خودتان می‌توانید ازش سؤال کنید و تصمیم بگیرید که او را پیش خود نگه می‌دارید یا نه.»

دوینو نزدیک در ایستاد. هوفر روی تخت یکی از مردهای سفیدمو نشست. مرد انگار خیلی سختش بود کتابی را که در دست داشت، کنار بگذارد. همگی با دقت بسیار به حرفهای هوفر گوش دادند، بعد مرد سفیدمو گفت: «لودویگ بیا نزدیکتر، روی تخت مقابل بنشین. هوفر می‌گوید که تو دیگر در حزب کمونیست نیستی. حالا کجا هستی؟»

«هیچ‌جا. من تك و تنهام، يك وحشی. آن وقتها در مجلس ات‌ریش اینطور می‌گفتند.»

«لودویگ، برای کسی مثل تو که در قلب جریان بوده باید خیلی مشکل باشد که به جایی وابسته نباشد.»

دوینو پاسخ داد: «بله، خیلی دشوار است. ولی من در تمام دنیا دوستانی دارم که آنها هم مثل من تك و تنها و وحشی‌اند. يك روزی بهم خواهیم پیوست.»

«آن وقت حزب دیگری درست می‌کنید و با ما سوسیالیستها مبارزه خواهید کرد.»

1) Toni

2) Ludwig Thaller

«بله، شاید. احتمالاً همینطور خواهد بود.»

«ما اینجا با تونی که بیرون کشیک می‌دهد، شش رفیقیم و من چهار سال است که اینجا تنها زندگی می‌کنم، بقیه چند هفته است که در جریان عفو زندانیان سیاسی آزاد شده‌اند و حالا اینجا هستند. نازیها حتماً بزودی دنبال عفوشدگان می‌آیند. ما تصمیم داریم مقاومت کنیم. سلاح زیادی نداریم، ولی کافی است. اگر تو را پیش خود نگه داریم، به ما کمک می‌کنی؟ بسیار خوب. ما روزها در باغچه کار می‌کنیم و یک نفر خانه را جمع و جور می‌کند و غذا می‌پزد. می‌خواهی تو این کار را به عهده بگیری؟ بسیار خوب. من موافقم، اگر بقیه هم موافق باشند.»

قبول کردند که دوینو آنجا بماند، هوفر هم قبول کرد که رابطه با اشتتن را برقرار کند. دو پتو و جایی روی زمین به او دادند. کشیک نوبتی آن شب را هم معلوم کرده بودند. دوینو می‌توانست یکسر و آسوده بخوابد.

پنج روز پیششان ماند. ابتدا به او بدگمان بودند و او هم مجبور بود خیلی چیزها از زندگیش را برای آنها تعریف کند: چطور یتیم شده بود، جوانیش را چطور گذرانده بود، چرا در آن سن جوانی خواهری را که اینقدر با او خوشرفتار بود، ترک کرده بود. چرا حالا که در خطر بود به او رجوع نمی‌کرد، حتماً برای خواهرش که حالا یک زن آمریکایی شده بود، کمک به دوینو ساده بود. همچنین باید از کشورهایی که به آنها سفر کرده بود، برایشان تعریف کند. آنها خوششان می‌آمد که او اینقدر دقیق از چگونگی وضع کارگران آنجاها خبر داشت. اینکه چقدر در آمد دارند، چگونه زندگی می‌کنند، اوقات تفریحشان را چگونه می‌گذرانند. ولی آنها نمی‌خواستند چیزی از فعالیتهای سیاسی او بدانند، ترجیح می‌دادند که آن را فراموش کنند. فقط یک بار، هنگامی که تنها بودند پیرترین آنها از دوینو پرسید: «می‌خواهم این را بدانم، تو که نه بچه کارگری و نه هیچ وقت خودت کارگر بوده‌ای، چه کار به انقلاب پرولتری داشتی؟ برای شهردار و وزیر شدن یا کمیسر ملی شدن که نبود که بطرف کمونیسم رفتی، متوجه هستم که تو از این قماش نیستی. پس چرا؟ برای همدردی با ما؟»

آنها مشغول پوست کندن سیب‌زمینی بودند. دوینو این کار را خیلی کند می‌کرد و یک نفر حتماً باید کمکش می‌کرد، وگرنه غذا دیر می‌شد و آنها هم دوست نداشتند که منتظر غذا بشوند. دوینو به فکر فرو رفت.

جوابهای بسیاری از ذهنش گذشت. همه آنها صحیح و قابل درک بود، ولی هیچ کدام به نظرش ارضاءکننده نمی آمد. بالاخره گفت: «احمقترین پسر هم يك دنيا دليل دارد که چرا از دختر دلخواهش خوشش می آید. دلایلش می توانند احمقانه و بی اهمیت باشند، ولی دلیل او برای دوست داشتن کافی است، چون برای دوست داشتن احتیاجی به دلیل نیست.»

«این جواب خیلی روشن نیست. می خواهی بگویی که از عشق به طبقه کارگر این کارها را کردی؟»

«نه. شاید از عشق به تصویری از دنیا، تصور از دنیا به صورتی که باید باشد.»

«از روی عشق به يك تصور؟ آیا تو همه چیز را به این دلیل تحمل کردی؟ زندگی کردی بدون اینکه زنده باشی؟ با اضطرابی بی پایان دور دنیا گشتی، فقط برای يك تصور؟» و وقتی دوینو متفکرانه ساکت ماند، مرد ادامه داد: «من این سؤال را به دلایل سیاسی نمی پرسم. می دانی، در این چهارسال که اینجا تنها زندگی می کردم، درباره آدمها زیاد فکر کردم. اصلاً به این سادگی نیست که چرا کسی این کار را می کند و آن کار را نمی کند. امکان عشق به يك تصور، یا به يك آرمان هست، ولی چرا؟ چرا نه به خاطر عشق به انسانها؟ یا عشق به يك زن، به بچه ها، به رفقا؟»

خود هوفر پیغام اشتتن را آورد که مارا رسیده و ترتیب مدارك داده شده است. دوینو کنار جاده منتظر بود که ماشین بزرگت سر موقع رسید و در جای تعیین شده نگه داشت. دوینو نزدیک شد. مارا در ماشین را باز کرد، انگار بخواهد پیاده شود، اما دوینو را گرفت و کشید. دوینو بسرعت سوار شد و ماشین راه افتاد.

تازه وقتی از آغوش هم در آمدند، دوینو متوجه شد که کنار مرد پشت فرمان، خانم سالمندی هم نشسته است. زن در همان لحظه رویش را بطرف او برگرداند: «احتیاجی نیست شما خودتان را معرفی کنید. من دهماسال است شما را می شناسم. حتماً شما هم می دانید من همان عمه معروف هستم. این آقا هم پوتسی^۳ است. البته در راهنمای تلفن آمده است: کنت روبرت پرودینی^۴، در یاسالار بازنشسته. شما مهمان ایشان هستید و خیلی خوش آمده اید. از این لحظه به بعد شما برادرزاده من ایووه^۵ هستید. خود را

3) Putzi

4) Robert Prevedini

5) Ivo

شایسته خاندان بزرگ ما نشان دهید. پوتسی، تو هم خوشامدی بگو.»
پوتسی حتماً از ۶۰ سال بیشتر داشت. سرش را مطیعانه برگرداند و گفت: «خیلی خوشوقتم. بهتر است از همین حالا شما را ایوو صدا کنم. من هم برای شما پوتسی هستم. حتی در نیروی دریایی امپراتوری-پادشاهی اتریش هم از رده دریایان به بالا اینطور صدا می‌کردند.»
آنها از راههای فرعی به شهر بازگشتند.

«دوینو، چهار سال از پراگ گذشته و حالا ما بکلی تنهاییم.»
دوینو سرش را تکان داد. مارا خیلی فرق کرده بود، موهایش تقریباً بکلی سفید شده بود، صورتش چنان تکیده شده بود که نگاه کردن به آن دردآور بود. حتی برق چشمهایش خاموش شده بود. بازوهای برهنه‌اش مثل بازوهای دختر بچه‌ها بود.

«فقط چند روز دیگر طول خواهد کشید. ظاهرت را کمی تغییر خواهی داد و بعد تو را از اینجا بیرون می‌بریم. به‌خیر خواهد گذشت.»
دوینو گفت: «البته مارا، حتماً.»

«اشکالی ندارد، از پنجره بیرون را نگاه کن. می‌دانم کمی وقت لازم داری تا به‌قیافه‌ام عادت کنی.» مارا دست او را در دست گرفت. او به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست.

دوینو را فوراً به اتاقش بردند. اتاق بزرگ و قشنگی بود، پر از مبل و فرش. کنار در بالکن یک پیانوی قدیمی بود. دوینو روی صندلی راحتی کنار پیانو نشست و کتابی به دست گرفت. می‌خواست دوباره بر خودش مسلط شود، اما مدام چهره‌اش مارا را در برابر خود می‌دید. شاید بهتر بود که مارا لبهایش را آرایش نمی‌کرد و به‌گونه‌هایش سرخاب نمی‌زد.

از دری که دوینو تاکنون متوجهش نشده بود، عمه وارد شد. بلند قامت و به طرز مضحکی چاق بود. صحبتش را اینطور آغاز کرد: «ببخشید، واقعاً ببخشید. من فقط حال است که می‌توانم با شما تنها صحبت کنم. بتسی را راضی کردم که کمی دراز بکشد. بر خورد با شما او را خیلی هیجان زده کرده است. حتماً اطلاع دارید که او خیلی بیمار است، خیلی بیمار.»

بارونس پیر نمی‌شد، هنوز هم لحن صدای زنگدار دختر بچه‌ها را داشت که به کله پرنده‌وارش می‌خورد، اما به هیکلش اصلاً نمی‌آمد. طبق معمول اصطلاحات فرانسوی و گاهی هم کروآتی را قاطی جمله‌هایش می‌کرد. آدم اول به عقلش شک می‌برد. برای دوینو غیرقابل تحمل بود که او از «واسوی عزیز، خدا رحمتش کند» و از «حادثه وحشتناک» که منظورش

مرگت واسو بود، صحبت کند. ولی حرفهایش دربارهٔ مارا، که در ضمن او را فقط بتسی می‌نامید، صحیح بود.

مارا خودش را نمی‌بخشید که تسلیم فشار واسو شده و او را تنها گذاشته بود. از دیورا شنیده بود که واسو آخرین هفته‌های قبل از دستگیریش را چگونه گذرانده است. تصور انزوای واسو برای مارا به‌شکنجه تبدیل شده بود. اینکه هیچ‌گاه عادت نمی‌کرد بدون واسو زندگی کند و همه‌چیز را در پیوند با او می‌دید، طبیعی بود. ولی بدتر از همه این بود که مارا دست‌به‌هیچ کاری نمی‌زد و نفرتش را نسبت به قاتلین واسو با هیچ کلامی بروز نمی‌داد. اجازه نمی‌داد در حضورش از آنها و از شوروی صحبت کنند. آیا فابر بهترین دوست واسو نبود؟ آیا او هم‌عقیده نبود که باید به بتسی فهماند جز فداکاری کار دیگری نکرده است؟ پیغام فابر، تقاضای استمداد او، تأثیر فوق‌العاده‌ای گذاشته بود. مارا دوباره برای اولین بار خودش شده بود. همه‌چیز را خودش ترتیب داده بود - و چقدر عاقلانه!

پایان این سخنرانی طولانی، آمیزهٔ عجیبی بود از اشارات دقیق به سیاست خانوادگی آنها که به تك تك اعضاء حق رفتار نامتعارف را می‌داد، و ملاحظات روانشناسانه و سیاسی شگفتی‌آور. ولی نتیجه‌گیری از کل سخنرانی غیرمترقبه‌تر بود. مارا سخت بیمار بود. پزشکان دلایل بسیاری برای کاهش وزن خطرناک او داشتند، ولی هیچ کدام این دلایل تعیین‌کننده نبود. برای مارا فقط يك راه درمان وجود داشت: بازگشت به فعالیت سیاسی. و هرچه آکسیون پر سروصداتر باشد، تأثیرش شفابخش‌تر خواهد بود. عمه حاضر بود هرچه داشت، چه ثروت و چه روابطش را، در اختیار تصمیم آنها، هرچه می‌خواهد باشد، بگذارد. دوینو فقط باید تصمیم می‌گرفت چکار کنند. تنها لازم بود مارا را متقاعد کند که با او همراهی کند.

عمه نگذاشت دوینو حرفی بزند. نیازی به پاسخگویی نمی‌دید. می‌دانست که می‌تواند روی دوینو حساب کند.

دوینو دم در گفت: «دستتان را می‌بوسم، بارونس. شما زن بزرگی هستید.»

«بله، البته» دستش را طوری تکان داد، انگار که می‌خواست دوینو را بنرمی با بادبزن بزند و افزود: «البته که بزرگم، تقریباً يك متر و هشتاد. در ضمن پیره دختری که تقریباً ۶۰ سالش هم هست. شاید ۶۰ سال

عمر زیادی برای کلیسا نباشد. پوتسی هم که از ازل خاطرخواه من است. تقریباً ۴۰ سال می‌شود. فقط نه سال و نیم دیگر مانده، آن وقت ما پنج‌همین سالگرد نامزدیمان را جشن می‌گیریم.» و به فرانسه افزود: «عمه پیر را ببوس، مرد جوان.»

دوینو شب را در اتاق مارا گذراند. می‌بایست هرچه از دیدارشان در پراگ تاکنون بر او گذشته بود، برای مارا تعریف کند. دوینو تنها آنچه را برای واسو جالب می‌بود و بطرزی که واسو دوست می‌داشت، تعریف کرد. اگر هم حرفش را قطع می‌کرد، جاهایی بود که اطمینان داشت واسو سؤال می‌کرد. به دوستش حساب پس می‌داد و دلیل می‌آورد که چرا در طول این مدت دراز، با اشتباهات و دروغ و فساد جنبش همراه بوده است. بالاخره از برخوردش با آلبرت گرفته در اسلو، از قطع رابطه‌اش با حزب، که یکبارہ پیش آمده بود، از صحبت‌هایش با کارل در روئن و با دیورا در پاریس تعریف کرد. فقط با اشاره گفت که چگونه از مرگ واسو با خبر شد.

هر دو مدت مدیدی ساکت ماندند.

بالاخره مارا گفت: «اگر او جور دیگری مرده بود، مثلاً به علت يك بیماری، یا اگر دشمنان قدیمیش او را کشته بودند، می‌توانستم بدون او زندگی کنم. ولی اینطوری... قتلی که سراسر يك زندگی پاک و روشن را لکه‌دار می‌کند، نمی‌شود. نمی‌توانم بعد از چنین مرگی زنده بمانم و نمی‌توانم تصورش را بکنم که واسو اینقدر تنها و در نهایت، اینقدر بی‌دفاع بوده. شماها، تو، دیورا و بقیه، هرچه می‌خواهید در سر داشته باشید. من به دردی نمی‌خورم. دوینو، کمک کن بمیرم.»

بالاخره دوینو آن وقت بود که توانست به صورت مارا نگاه کند. چشم‌هایش خاموش نشده بود، اشتیاق بزرگی در آنها می‌درخشید. دست‌هایش را در دست گرفت و به آرامی نوازش کرد تا کمی گرم شوند. کنار تختش نشست، موهایش را نوازش کرد، موهای مفلوک و سفید يك پیرزن را. لیوان را روی لب‌هایش فشرد و بملایمت مجبورش کرد کمی بنوشد. بدین ترتیب گذاشت کمی وقت بگذرد، بعد جواب داد: «واسو تو را پیش ما فرستاد، چون می‌دانست به تو احتیاج داریم. تو حالا مرا از مرگ حتمی نجات داده‌ای. آیا شك داری که او این را نمی‌خواست؟ خیلی

کارهاست که باید انجام شوند. هیچ چیز با ما آغاز نشده، پس چرا باید امید با ما خاتمه یابد؟ باید دوام بیاوریم، دست کم به اندازه «خواب زمستانی وجدان». این سخنی است که رفیقی کمی پیش از مرگش از اسپانیا نوشت.»

مارا چشمهایش را بست و سرش را بطرف دیوار برگرداند. نمی خواست چیزی بشنود. دوینو دوباره روی صندلی نشست و صبر کرد. مارا خواب نبود و دوینو تمام شب را منتظر ماند. بعضی لحظه ها مارا را فراموش می کرد. فکر کردن را از باغچه کلبه آغاز کرده بود. خواب «زندگی کوچک» و ساده را می دید. وقتی آنجا حرفهای کارگران را شنیده بود، متوجه شده بود منظور اشتتن، از «زندگی حماسی» چیست. از زندگی دراماتیک، از نزدیکی خصوصی با سرنوشت و بیش از هر چیز از خودش و «آگاهی دیالکتیکی» خسته شده بود. او هم مثل مارا آرزو داشت زندگیش را خاتمه دهد، اما حماسی؛ آهسته و با روند مداوم روزهای کوچک و بی حادثه.

تازه نزدیک صبح بود که مارا گفت: «حالا دیگر خواب می برد. برو اتاقت. تا وقتی به من احتیاج داری، ترکت نخواهم کرد.»
 «ما همیشه به تو احتیاج خواهیم داشت، مارا.»
 «شاید، دوینو. خوب بخواب و وقتی بیدار شدی، فکر کن چه کاری از دست من ساخته است.»

پوتسی رابط او با اشتتن بود. هر روز همدیگر را می دیدند و جزئی ترین نکات سفر مشترکشان را از قبل تعیین می کردند. پوتسی با آمیزه ای از غرور و غبطه می گفت که ماری ترز - او کنتس را با این نام می نامید - پروفیسور را کاملا مسحور کرده است. جای تعجب نیست اگر کار به ازدواج بکشد. عمه از این شوخیها بدش نمی آمد. تنها ایرادش به اشتتن «اشرافیت کم ارزش» او بود. این ازدواج را رد می کرد، چون حتی ازدواج با کنت پرودینی هم از لحاظ اجتماعی ارتقائی برای او محسوب نمی شد. سبیل دوینو که بایستی شباهت او را با عکس ایوو در گذرنامه نزدیکتر می کرد، بسرعت کافی رشد می کرد. فقط چهار روز به حرکتشان مانده بود. گذرنامه، حقیقی بود و حتی مهر ورود رسمی چند وقت پیش را هم داشت. همه چیز به بهترین وجهی روبراه بود. آخرین دیدار با هوفر

هم که اخبار مهمی برای خارج داشت، بطور خوشایندی برگزار شد. این که دوینو را فوراً نشناخت، نشانه مثبتی بود. دوینو موهایش را هم جور دیگری شانه می زد و به سبک مردان خوشگذران میانه سال لباس می پوشید. آن وقت ناگهان برخلاف همه قواعد مخفی کاری اشتتن تلفن کرد که نمی تواند همراهشان سفر کند، نگرانی عظیمی او را از این کار باز می دارد. پوتسی فوراً بسراغش رفت. و با این خبر وحشتناک برگشت: آگنس گم شده. مادرش که آن وقتها صرف نظر کرده و دخترک را به پدر بزرگ سپرده بود، حالا آمده بود تا او را با خود ببرد؛ همراه با دو کارمند نازی آلمانی که یکی از آنها شوهرش بود. طوری که حالا معلوم شده بود، راننده اشتتن که نازی از آب درآمد بود و پرستار بچه، هر دو، در این بازی شرکت داشتند. اشتتن هنگامی که از گردشی که قرار بود وداع او با شهر باشد بازگشت، خانه را خالی و در اتاق بچه، نامه ای از مارلیس یافت.

بارونس رفت دنبال اشتتن و او را به اتاق دوینو آورد و تنهایشان گذاشت. اشتتن قبل از اینکه بنشیند، گفت: «من فقط تسلیم بارونس شدم، تا به شما بگویم کاری به کار من نداشته باشید. دیون، شما حرکت کنید، مصیبت را از این که هست بزرگتر نکنیم.»

این جمله را در راه از بر کرده بود و به این علت تقریباً آن را بدون هیچ تأثیری بیان کرد. بعد وارفت و مدت مدیدی دنبال دستمالش گشت. دستمال را که بطرف صورتش برد، عینکش را کنار زد. فراموش کرده بود چرا آن را از جیبش بیرون آورده و دستمال را در دست نگهداشت. چشمش به پیانو افتاد و به آن خیره ماند.

«من بدون شما نخواهم رفت. شما این را می دانید. اجازه نمی دهم بهترین دوستم، مرا از خود براند.» این کلام بجا بود. اشتتن بغض آلود تکرار کرد: «از خود براند؟ اما دیون، ما دیگر بکلی تنهاییم، آگنس دیگر وجود ندارد.» نامه آبی رنگی را بیرون کشید و دوینو خواند:

«دخترم را پیش خودم می برم. نسبت به او حق دارم. من مادرم و باید به آینده اش فکر کنم. جدایی ناگهانی هم برای شما بهتر است.
با سلامهای صمیمانه

مارلیس تان ۶»

روزنه امیدی نبود. در تمام رایش نمی‌شد وکیلی یافت که حاضر باشد علیه مارلیس، همسر تان زورمدار اقامه دعوی کند. در ضمن مارلیس مادر بودن خود را محقانه عنوان کرده بود.

«حالا آگنس کجاست؟ چکارش می‌کنند؟ آیا مجبورش خواهند کرد مرا فراموش کند؟ همه‌چیز را فراموش کند؟» اشتتن بیشتر در خود فرورفت، دیگر چیزی نمی‌شنید. اصل واقعه را قبول نمی‌کرد. به نظرش ناممکن می‌آمد. خیال می‌کرد سوءتفاهمی است که در چند ساعت آینده حل می‌شود. می‌خواست فوراً به منزل برگردد. به خیالش حتماً آگنس از دست آن زن غریبه فرار کرده و به‌خانه برگشته بود. نمی‌شد جلویش را گرفت. از جایش بلند شد. باید زود برمی‌گشت. آگنس نباید منتظر می‌ماند. اشتتن دوباره شب برگشت. در این بین پوتسی کشف کرده بود که مارلیس و شوهرش اوایل بعد از ظهر به مونیخ پرواز کردند و آگنس و پرستارش همراهشان بودند.

همینکه اشتتن خبر را شنید و اطمینان یافت که آگنس را از دست داده است، غش کرد. اما بیمه‌وشی آرامش‌بخش خیلی طول نکشید. دیگر نگذاشتند به خانه‌اش برگردد، در اتاق دوینو ماند. چند روزی ساکت ماند. تحمل هم نمی‌کرد کسی با او صحبت کند. با وجود این، نمی‌خواست تنهایش بگذارند. وقتی دوینو می‌خواست اتاق را ترک کند، جایش را به مارا می‌داد.

چهار روز بعد، اشتتن يك روز صبح به‌خانه‌اش رفت. می‌خواست وصیت‌نامه‌اش را بردارد، سراغ وکیلی برود و وصیت‌نامه جدیدی بنویسد. سرایدار با همان کلماتی که دهها سال بود برایشان عادت شده بود به او سلام گفت: «خدمتگزار شما، آقای بارون. هوا اصلاً بد نیست.» صدایش کمی فرق داشت، اما اشتتن توجهی به آن نکرد. در اتاق نوه‌اش ماند، بیش از آنچه تصمیم داشت. چندین بار از جایش بلند شد، ولی دوباره نشست. زنگ زدند. دو مرد، که یکی از آنها یونیفورم به تن داشت، به او گفتند که بدون جلب توجه همراهشان برود.

از روی پله‌ها، «تو» گفتن به او را شروع کردند. ماشین در پایین منتظر بود. او را انداختند توی ماشین و بردند به هتل کنار دانوب که اقامتگاه گشتاپو بود. مجبور شد در اتاقکی که قبلاً حمام بود و حالا وانش را درآورده بودند، منتظر بماند. گاهگاهی مرد یونیفورم‌پوشی در را باز

می‌کرد و غرولندکنان دوباره آن را می‌بست. بعد دو مرد با لباس شخصی آمدند، هر دو تنومند بودند. یکی قد کوتاه و دیگری قد متوسطی داشت. بطرف اشتتن رفتند و چون کنار نرفت، او را به زمین کوبیدند. آنکه کوتاهتر بود خم شد و دستش را دراز کرد، انگار بخواهد کمکش کند تا از جایش بلند شود، ولی بسرعت این حرکت کمک‌وار تغییر کرد و ضربه غیرمنتظره‌ای به اشتتن زد. عینکش شکست. ابتدا درد سرد و بعد تیزی در پیشانی و استخوان بینی‌اش حس کرد. دستش را بطرف چشمش برد، با چیزی ضربه محکمی بر او وارد آمد. چشمهایش را آهسته باز کرد؛ صورت دو مرد را بالای سر خود دید. روی لبها و چشمهایش تف انداختند. دست دیگرش را بالا برد تا تفها را پاک کند، آنها پشت سر هم روی دستش می‌کوبیدند، ولی اشتتن دستش را پایین نیاورد. آن را بطرف دهانش برد. او را بلند کردند و به دیوار کوبیدند. پیشانیش به دیوار خورد، زانوهایش خم شده بود، ولی خود را بالا کشید. آن یکی که بلندتر بود، او را چرخاند و دیگری که کوتاهتر بود، هفت تیری در گودی کمرش فشرد. اشتتن چشمهایش را بست، به نظرش می‌رسید که در ژرفنایی بی‌انتها سقوط می‌کند. سرش داد می‌کشیدند، فحشهای رکیک می‌دادند و مدام تکرار می‌کردند: «کثافت حرف بزن، حقیقت را بگو، ولگرد!»

هفت تیر هنوز همان جا بود، ولی تأثیرش را از دست داده بود. اشتتن خود را بازیافت. احساس خوبی بود، فکر کرد: «همه این چیزها آنقدرها هم وحشتناک نیست، بلکه همه‌اش ابلهانه است. اینها ابله‌اند، حیوانند.» چشمهایش را گشود، به آنها نگاه کرد و گفت: «حیوانها، شما حیوانهای ابله‌ی هستید.» آنها سیلی‌اش می‌زدند و از فریاد کشیدن دست نمی‌کشیدند. درد وحشتناکی در دهانش حس کرد. دهانش را باز کرد. تکه‌هایی از دندان مصنوعیش بیرون افتاد. لثه خونینش را تف کرد. حرف زدن دردآور بود، ولی مدام تکرار می‌کرد: «حیوانها، حیوانهای ابله» مرد کوتاهتر می‌خواست با کراوات خفه‌اش کند و آن یکی سیلی‌اش می‌زد. بعد لباسهایش را از تنش کردند، فقط زیرشلواریش را گذاشتند. با لگد او را به گوشه‌ای انداختند. تنها بود. کوشید پشتش را به دیوار تکیه دهد. دردش می‌آمد. روی گونه‌ها و بینی ملتهب از دردش اشک را حس کرد. به‌خود گفت: «من گریه نمی‌کنم، چشمها آب افتاده، اشکالی ندارد.» يك يونيفورم پوش وارد شد و دو نفر دنبالش آمدند. با صدای

بمی فریاد زد: «به چه حقی اینجا دراز کشیده‌ای؟ خیال می‌کنی اینجا آسایشگاه است؟» مردها خندیدند و رئیس از موفقیتش شاد شد. «خیال آسایشگاه را از کله این کثافت درمی‌آوریم - آسایشگاه! کی به تو اجازه داد دراز بکشی. بلند شو - بشین، بلند شو - بشین! و حالا قشنگ، چهار دست و پا مثل يك سگ مطیع بیا بازجویی.» اشتتن مکث کرد، بعد آهسته از جایش برخاست و به تك تك آنها نگاه کرد. مرد یونیفورم پوش رویش را برگرداند و گفت: «خوب، فوراً بیاریدش بازجویی. به اندازه کافی وقت خودتان را با او تلف کرده‌اید، اصلاً ارزشش را ندارد.» آنها او را با مشت بیرون انداختند، در راهرو لگدش زدند و به اتاقی بردند که محل اولین بازجویی او بود.

بارونس جلوی کوپه واگنهای خواب منتظر سه مسافر بود. دوینو را به آغوش کشید، با صدای بلند و با آمیزه‌ای از فرانسوی و کروآتی حرف می‌زد. دوینو به همراه مارا وارد کوپه شد. آنها به سکوی روبرو نگاه کردند - «اس.اس.»ها مردانی را که سوار واگن می‌کردند، کتک می‌زدند. آنها مجبور بودند با دستهای بالا گرفته سوار قطار شوند. همینکه به بالا می‌رسیدند، از پله‌ها به پایین پرت می‌شدند. مارا پرده را کشید. دوینو دوباره آن را باز کرد.

آنها در اولین ایستگاه سویس پیاده شدند.

پوتسی گفت: «حالا من يك مهاجرم. آدم از این چیزها زیاد می‌شنود، مثل اینکه حتی کتابهایی در این باره هم باشد. ولی از حالا به بعد جدی می‌شود.» همان روز از هم جدا شدند. پرودینی رفت ایتالیا نزد برادرزاده متمولش. دوینو در يك مصاحبه مطبوعاتی در زورینخ شرکت کرد. آن بخش از روزنامه همراه با عکسش را به وین فرستاد. نامه و مصاحبه باید به گشتاپو اطمینان می‌داد که اشتتن از محل اقامت او اطلاع نداشته است.

در ژنو دو روز منتظر تلگراف بارونس شدند. خبر خوبی بود. مارلیس حاضر شده بود برای آزادی اشتتن اقدام کند. آنها سفرشان را به پاریس ادامه دادند. اگر اشتتن آزاد می‌شد، می‌بایست در پاریس به آنها ملحق شود.

بخش دوم

تبعید

فصل اول

همه چیز این شهر پرآوازه بود. حتی رنگهای آسمانش را چنان می‌ستودند که گویی آن هم از دست و پنجهٔ مردمش و از لیاقت آنها باشد. در گوشه‌ای از دنیا، در فاصلهٔ هزار کیلومتری، مرد جوانی خواب این آسمان را می‌دید و دیگر هیچ‌چیز در پیرامونش توجه او را به‌خود جلب نمی‌کرد، نه جنگلهای انبوه و پهناور در افق، نه بیدهای مجنون حاشیهٔ رودخانه، نه کرجی‌بانان آوازخوان. حتی در نور آن آسمان دور پاریس، زنان رختشوی با پیش‌بندهای بلندشان رنگ می‌باختند. مرد جوان می‌پنداشت که از کوچه‌های باریک می‌گذرد و وارد يك مغازهٔ رنگ و روغن‌فروشی می‌شود. يك «مارشان د کولور^۱» - این اصطلاح غریب را تکرار می‌کرد، انگار که در این اصطلاح غریب وعده‌ای نهفته باشد - و يك تابلو را با دو تکه پارچه و رنگ و روغن معامله می‌کرد. چون شنیده بود حتی کسانی که حالا تابلوهایشان جزئی از شهرت شهر به‌حساب می‌آید، با همین بی‌پولی شروع کرده بودند.

حتی این شهر به‌نام عشق، چه از نوع پرخرجش، چه از نوع رایگانیش،

(۱) marchand de couleurs (= رنگ‌فروش)

شهرت داشت؛ انگار که هر دو را خودش ابداع کرده باشد. در گوشه‌ای از دنیا، چوبفروشی که به‌کار چوب‌برها چشم دوخته بود، به‌وسوسه‌ای بزرگ می‌اندیشید. خواب سألنی را می‌دید که دیوارها و سقفش از آیینۀ شفاف باشد و به‌زنی می‌اندیشید که زنهای بسیار باشد. حساب می‌کرد که باید چند درخت بلوط، چنار و گردو به‌کشورهای بیگانه صادر کند تا بتواند وسوسه بزرگ خود را در شهر گناه پرلذت و غالب فرونشاند. حتی برای فقیرترین گدایانش، برای کلوشارها^۲، آن شهر را می‌ستودند. در گوشه‌ای از دنیا يك كشتی‌دار اعیان سودای آن را داشت که کلوشار شود. هر روزی که فرش پلکان خانه‌اش ناصاف بود یا همسرش روز «غروور» جریحه‌دار شده زنانه^۳ اش را بسر می‌کرد، خود را با این وعده دلخوشی می‌داد که روزی ناپدید شود و به‌عنوان کلوشار خود را در پاریس گم کند. بدین ترتیب گروه بیشماری با افسون این شهر، مظاهرش و حتی جنجالهایش، زندگی کرده‌اند. تأثیر این شهر غیرقابل تخمین است. جاه‌طلبان را به‌هیجان می‌آورد یا جاه‌طلبیشان را فرو می‌نشاند. عشق و تحقیر، عشق و کفر و دین را با هم می‌آموزد. کشیشی از کشورهای دور دست و با سعی فراوان بدانجا آمد تا بقایای آثار تعقیب هوگنوتها^۴ را پیدا کند. جلوی در کلیسای کوچکی که ناقوسش زنگ شب بارتولومئوس^۴ را نواخته بود، ایستاد. در دایره تأثیر عمیقی به‌باغچه‌ها، خیابانها و پلهایی نگاه می‌کرد که همکیشان او را در آنها وحشیانه قتل‌عام کرده بودند. در کتابخانه‌ها و آرشیوها دنبال اسنادی می‌گشت که نفرت تعصب-آلودش را شعله‌ور می‌کرد. بدین ترتیب بیش از مدتی که تصمیم داشت ماند و مردم ولایت خود را در انتظار گذاشت. و سپس بازگشتش موردی نداشت، زیرا دینش را از دست داده بود. زندگی‌اش را با نان بخور و نمیری می‌گذراند، کارت‌پستالهای هرزه می‌فروخت یا داروهای شیمیایی که سیگاریمها را از سیگار کشیدن بیزار کند و اجناسی از این قبیل که در مفید بودنشان تردید بود. بعد ناگهان روزی ساعت یازده صبح، با تماشای ویرانه کلیسای ژولین مقدس بینوایان معجزه رخ داد و دوباره ایمان در او حلول کرد. بله، پاریس بیش از اماکن معجزه‌آسا مردم را مؤمن می‌کرد. روشنفکران متکبر ناگهان تا اعماق قلبشان حس می‌کردند

۲) Clochards (= آوارگان و خانه بدوشان پاریسی). - م.

۳) Hugonotten : دسته‌ای از پروتستانهای فرانسوی. - م.

4) Bartolomäus

که در گوشه‌ای، کلیسایی در انتظارشان است - از قرن‌ها پیش. در آنجا می‌توانستند فروتن باشند.

این شهر به همه کس و همه چیز میدان می‌داد، همه چیز را هضم می‌کرد. به قدیسین خیابان می‌بخشید؛ البته قدیس عصر را هم فراموش نمی‌کرد و به او کوچه یا میدانی می‌بخشید. به ژنرال‌ها و مارشال‌ها حتی خیابانهای بزرگ و بلوار می‌بخشید و شاعران را هم از یاد نمی‌برد. البته کمتر پیش آمده که برای آنها خیابان بزرگی باقی مانده باشد. خیابانهای کوچک، کوچه‌ای باریک، یا حتی گاهی بن‌بستی یا راه‌گذری آنها را کفایت کرده است. موسیقیدانان وضع بهتری دارند. خیابانهای آنها در محله‌های بهتر و در کارتیه‌های خوب قرار گرفته. وضع نقاشها هم بد نیست.

شهر، پیروزیها را هم از یاد نبرده است. نام میدانهای کارزار را بدانها داده است: واگرام^۵، فریدلانده^۶، ینا^۷... نام بعضی از این پیروزیها که مثلاً روی يك ایستگاه مترو گذاشته شده، بر سر زبان همه است. یکی از این پیروزیها، اوسترلیتس^۸، حتی اسم يك ایستگاه قطار و گذشته از آن، نام ساحل رودخانه، پل و بندرگاهی هم شده است. هیچ‌کس به صرافت این نیفتاده که یقه شهرداران را بگیرد و از آنها دادخواهی کند. سراغ عدل و انصافی را بگیرد که حتی تاریخ هم همیشه مراعات نکرده است.

شهر پرحوصله. سالیان سال و دهه‌ها آرام بوده. فقط چند روزی عصبانی شده و تاریخ این روزها را بچه‌ها در مدرسه می‌آموزند. تا سرحد مضحکی باوفا بوده. پیروزنها روی صحنه نقش دختران جوان و زیبارا بازی کرده‌اند و مورد تحسین فراوان قرار گرفته‌اند. بیوفا هم هست. روزی نیست که چهره تازه‌ای کشف نکند و برایش هورا نکشد. گورستانهای بزرگش از گیراترین جاهاست، مخصوصاً برای غریبه‌ها.

شهری بیرحم، مثل همه شهرهای بزرگ. ولی با بینوایان بد تا نکرده، آنها نباید خود را رانده شده حس کنند. در بخشی که زندگی کرده‌اند، خیابانها از آن آنها بوده و نیمکتهای زیر درختان حاشیه خیابانها نیز مال آنها بوده و این درختها هم درست همزمان با درختهای ثروتمندان به شکوفه نشست است. بیستروها و کافه‌های کوچک به روی آنها باز بوده است. در متروها، اگر که وقت کافی می‌داشتی و کار واجبی نداشتی، می‌توانستی فقط با يك بلیط از صبح تا شب پرسه بزنی و داخل تونلها سواره بروی.

5) Wagram
8) Austerlitz

6) Friedland

7) Jena

همیشه در انتظار چیز سرنوشت‌سازی بودند: با تلفن، با تلگراف؛ با «از زندگی خود لذت ببرند» و هم آنهایی که می‌آمدند تا نان خود را درآورند. عده دیگری هم می‌آمدند تا خود را سرگرم کنند، بر تختی بنشینند، میراثی نصیبشان بشود و یا زن ثروتمندی را که هنوز کاملاً بیوه نشده به عقد خویش درآورند.

در پاریس همیشه مهاجرین بوده‌اند، چه تبعیدیها و چه فراریها. آنها جزئی از شهرند، درست مثل جنجالهای اقتصادی، رستورانهای غیربومی و نوابغی که يك شبه كشف می‌شوند. بی‌نظمی هم به نظر منظم می‌رسد، حتی چیزهای نامنتظره و «جنجالی» بموقع پیش می‌آیند و سر وقت از صحنه بیرون می‌روند.

تا بوده چنین بوده. به همین دلیل هم با ابهام و از روی بی‌میلی ناگهان درمی‌یافتند که دگرگونیهایی رخ می‌دهد.

شمار فراریان سیاسی پیوسته بالا می‌رفت، عده کمی از آنها که مال و منالی داشتند، خانه‌های بزرگی اجاره می‌کردند و وکلایی که حداقل نشان لژیون دونور داشتند، به امور قانونی آنها نزد پلیس رسیدگی می‌کردند. ولی بقیه می‌خواستند کار کنند و این حق را باید همچون عطیه‌ای به دست می‌آوردند. اکثراً این تقاضا رد می‌شد. و بدتر از آن، با تقاضای این حق، آدمی خود را مشکوک به ننداری می‌کرد و خطر اخراج را پیش می‌آورد.

حتی صاحبان مفلوکترین خانه‌ها هم دوست ندارند به افرادی که درآمد منظم و قابل اثباتی ندارند، منزل اجاره بدهند. به همین دلیل، این‌گونه آدمها در هتلهای کوچکی که بمراتب گرانتر است، زندگی می‌کردند یا ارزانترین اتاقها، یعنی اتاقهای زیر شیروانی را اجاره می‌کردند. هر وقت آنها را پای تلفن می‌خواستند، تا وقتی که به پایین می‌رسیدند بقدر کافی وقت خیالبافی داشتند که بپندارند این حتماً همان تلفن سرنوشت‌سازی است که در انتظارش بودند یا خود را آماده تقاضای آشنای بی‌تفاوتی کنند که می‌خواهد درست برای ۶ ساعت، نه يك دقیقه کم و نه يك دقیقه بیش، مبلغ ۸ فرانك و ۷۵ سانتیم قرض بگیرد.

همیشه غریبه‌های بسیاری در شهر بودند هم از آنهایی که می‌آمدند تا پستی که می‌توانست آن را همراه بیاورد، با روزنامه‌ای که نیم ساعت دیگر به فروش می‌رسید، با اخبار ظهر رادیو، از طریق يك برخورد تصادفی در مقابل بار يك کافه، اوضاع می‌توانست ناگهان عوض شود. برای بسیاری از مردم این شهر، قول دادن، اظهار ادب بدون مقدمه، رفتار

ظاهری دلجویانه، ارزان قیمت و تا اندازه‌ای هم آمیخته به ترس بود. غریبه‌ها زود متوجه این نکته می‌شدند، ولی با وجود این از ایمان به این وعده‌ها دست برنمی‌داشتند؛ با آنکه بابت هر کدام از این وعده‌ها ساعتها یأس عمیق تاوان می‌دادند.

تقریباً متوجه حضور شبخ‌وار خود نمی‌شدند و این نکته برای دیگران کاملاً ناشناخته بود. مانند تهیدستان ولایتی به‌هنگام باران خیس می‌شدند و به‌هنگام سرما یخ می‌زدند. با آفتاب بهاری و پاییزی خود را گرم می‌کردند و از گرمای سوزان تابستان به‌سایه درختها پناه می‌بردند. ولی هر کجا که بودند، مثل ایستگاه تعویض خط بود. قطار باید زود می‌رسید. نشانه‌های بسیاری که هیچ‌گاه ناپدید نمی‌شدند گواه آن بودند که قطار خیلی هم زود می‌رسد. باز کردن چمدان به‌زحمتش نمی‌ارزید. در ضمن بار و بندیلشان هم بزودی گم‌و‌گور می‌شد. هر آن هم ممکن بود هم‌رمزشان ناپدید شود. اگر نمرده بود، دور هم نرفته بود و در قطاری که بزودی می‌رسید، می‌شد یکدیگر را باز یافت.

در آنجا فعالین سیاسی هم بودند. آنها کارهای زیادی داشتند. می‌بایست مهاجرین را سازمان بدهند، روزنامه تکثیر کنند، اشباح را به هم برسانند تا هر یک درجه و مقام خود را بازیابد. در میان آنها وزرای آینده، کمیسر ناحیه و رهبران جنبش توده‌ای بودند. ولی توده‌ها، ارتش، کشور، همه آنها آن‌سو و زیر فرمان فرماندهی ناپکار بودند که مهاجرین او را خشمگینانه در گفتار و نوشتار رسوا می‌کردند. آری، آنها علیه دشمنی که روز بروز زورمندتر می‌شد به مبارزه بزرگ و دشواری می‌پرداختند و علیه یکدیگر به مبارزات کوچک و فراوان. بسیاری اوقات به نظرشان می‌رسید که باید در دریایی از تلخی غرق شوند. آنها غرق نمی‌شدند، یکی از دلایلی هم عشق عجیب و در واقع مضحک و درمانده‌ای بود که آنها را نجات می‌داد: عشق به این شهر، که جذابیت دلربایش، به سقوط ظاهری ناپایدار می‌داد.

چون سقوط هم آغاز شده بود.

قایق کوچک بادبانی ابتدا بسوی فواره رفت، بعد به این‌ور و آن‌ور لغزید و دیگر پیش نرفت. پاول کوچولو مأیوسانه نگاهش می‌کرد. چوبش آنقدر بلند نبود که تکان لازم را به قایق بدهد. دوینو دلداریش می‌داد. در این

استخر همه قایقها مسیر خوب را پیدا می‌کردند، همه به مقصد می‌رسیدند. «این بهترین استخر دنیا است. در سراسر دنیا بچه‌هایی هستند که فقط يك آرزو دارند: بازی کردن در باغ لوگزامبورگ». بچه تقریباً گوش نمی‌داد. قایق که دوباره به حرکت درآمد، آرام شد و با چوبش دور استخر دوید. آنها به تراس بالاتر رفتند و روی صندلیهای آهنی نشستند. مارا گفت: «شما اصلاً پیر نشده‌اید، حتی از قبل هم زیباتر شده‌اید.» رلی فوراً جواب نداد، در فکر بود. خاطره همان شبی به ذهنش آمده بود که او و مارا، هر کدام در اضطراب زندگی شوهرشان، با هم نشسته بودند و نمی‌توانستند وحشتی را که بر آنها غالب شده بود، با هم تقسیم کنند. آنها برای هم غریبه مانده بودند. رلی بی‌هوده می‌کوشید تا صورت مارا را همانطور که چهار سال پیش به نظرش رسیده بود، به خاطر آورد. در صورت جوان پیر شده زنی که در آفتاب ماه مه کنارش نشسته بود، حالت مغلوب‌کننده‌ای وجود داشت. بالاخره رلی گفت: «نه، من احساس می‌کنم در این سالها يك پیرزن شده‌ام. خطوطی که آینه به من نشان می‌دهد، برایم ناآشناست. درست به این علت که این خطوط مثل خودم تغییر نکرده‌اند.»

دوینو با شگفتی به او نگاه کرد: حقیقت داشت، رلی هنوز ظاهر دختر بچه‌ای را داشت که تازه به بلوغ کامل رسیده باشد. همه چیز از آن گواهی می‌داد: موهای صاف قهوه‌ای روشنی که به عقب شانه خورده بود، پیشانی سفید و خوش‌ترکیبش، چشمهای روشنی که همیشه در دوردستها می‌گشتند، پوست گونه‌های سفید و صاف، و چانه‌ای که هنوز خوب گرد مانده بود. فقط دستهایش فرق کرده بودند. می‌شد فهمید که سبزی پاك می‌کنند، رخت می‌شویند و زمین را تمیز می‌کنند.

دوینو پرسید: «شما بالاخره از مهاجرت به آمریکا بکلی منصرف شدید؟» «نه، ادی می‌گوید امسال روشن می‌شود. اگر در مقابل هیتلر بدون مبارزه تسلیم شوند، ما می‌رویم. اگر کار به مبارزه بکشد، البته وظیفه ماست که بمانیم.»

«اصلاً ادی چه‌اش است؟»

«نمی‌دانم. حتماً مشتاق است که به کار زیست‌شناسی برگردد، اما این احساس در او قویتر است که وضعیت کنونی نباید ادامه پیدا کند. انگار که از فرط نفرت مسموم و از خود بیخود شده است، چون خوب می‌داند که نفرتش فاقد قدرت است. خیلی اوقات با همفکرانش جمع می‌شوند،

یوسمار هم با آنهاست. آن وقت تا آنجا که گلویشان بگیرد، حرف می‌زنند. ظاهراً می‌خواهند يك تئوری اجتماعی جدید بیرون بدهند و يك کارخانه اسباب‌بازی‌سازی به صورت تعاونی راه بیندازند. ادی از داییش در لندن پول قرض کرده است. ما به آن پول خیلی احتیاج داریم، ولی حق نداریم دست به آن بزنیم. ادی می‌گوید هم‌ااش برای تعاونی است.»

«چرا کارخانه اسباب‌بازی‌سازی؟»

«خوب، دلایل عملی دارد، ولی دلایل مخفی هم دارد. من در این مورد از ادی سئوالی نکرده‌ام. فکر می‌کنم برایش لازم است که رازی را از من مخفی نگه دارد.»

مارا متفکرانه پرسید: «حدس هم نمی‌زنید چه رازی پشت آن نهفته باشد؟ آیا ربطی به نقشه سیاسی او ندارد؟»

«احتمالاً چرا. ولی واقعاً نمی‌دانم. وقتی پاولی بااشتها غذا نمی‌خورد، از ناراحتی و غصه ناخوش می‌شوم. اما وقتی که شوهرم مضطرب است و تمام شب خوابش نمی‌برد، طوری که از جایش بلند می‌شود و انگار که دنبالش گذاشته باشند در اتاق راه می‌رود، آن وقت در این باره فکر نمی‌کنم. زندگی در فقر مشغولیتی است که آدم را کاملاً پر می‌کند. این را امثال ما تازه در مهاجرت می‌فهمند.»

پاولی آنها را صدا کرد. قایقش به مقصد رسیده بود و دوباره راه می‌افتاد. باز به‌دویدن دور استخر پرداخت. عده بچه‌ها در این بین بیشتر شده بود و مدام بر عده آنها افزوده می‌شد. مادرها و پرستارهایشان همراهشان بودند.

آنها ساکت بودند و به‌مردمی که اکثرشان لباسهای بهاری پوشیده بودند و به‌درختانی که دیگر کاملاً سبز شده بود و به‌بچه‌هایی که دور استخر بازی می‌کردند، چشم دوخته بودند. مارا گفت: «بچه‌ها بطور وحشتناکی بیرحم بودند، آنطور که گاهی آدمهای پیری که در دنیا تنها مانده‌اند می‌شوند یا بیوه‌های خسیسی که بچه هم ندارند. البته بلد نبودم چطور دراز بکشم، می‌ترسیدم میان خط‌آهنها بیفتم و آنها متوجه این موضوع شدند. قطار که به‌سرعتش افزود، آنها بطرفم آمدند و همه‌چیزم را ازم گرفتند. خوردنیها را فوراً بلعیدند و بعد انگار که توی تخت خواب باشند، راحت خوابیدند. ولی می‌ترسیدم که خوابم ببرد و خودم را متشنج به‌میله‌ها گرفته بودم. دائماً نگران بودم که سرم به‌چرخهای روی خط آهن نخورد. صبح، وقتی که قطار در ایستگاه بارگیری توقف

کرد، از زیر قطار بیرون خزیدم. بچه‌ها چشم‌هایشان را باز کردند و مرا ورنه از گداز کردند. لابد می‌خواستند بدانند که از دستشان به «گک‌پاو» ایستگاه شکایت خواهم کرد یا نه. اما به من اطمینان داشتند و آرام دراز کشیدند. از آنوقت من از بچه‌ها می‌ترسم.»

این اولین باری بود که مارا از فرارش از شوروی صحبت می‌کرد. دوینو پرسید: «این قضیه کجا اتفاق افتاد؟ بعدش چه کار کردی؟»

«در اوکراین بود. این بچه‌های بی‌کس و کار جزو آخرین دسته‌ها بودند، بقیه‌شان زودتر به جنوب کوچ کرده بودند. پاییز کم‌کم به آخر می‌رسید، برف می‌بارید و باد با سردی وحشتناکی می‌وزید. يك انباری یافتیم. کرکره‌اش کاملاً کشیده نبود. از آنجا به داخل خزیدم. تا سقف انباشته از پوست بود. رفتم روی پوستها، اما خوابم نمی‌برد، بیش از اندازه گرسنه و خسته و کاملاً درب و داغان بودم.»

«و بعد؟»

«برای چه در این باره صحبت کنم؟ فقط می‌خواستم توضیح بدهم چرا از بچه‌ها می‌ترسم. یادت هست دوینو، آنوقت‌ها خواب و خیال می‌دیدیم که صدها و هزاران بچه را به دالماسی ببریم و شهرهای سوسیالیستی کودکان را بنیاد گذاریم؟ من دیگر خوابش را نمی‌بینم. هفته‌ها بعد، که راه زیادی تا اودسا نمانده بود، ولی آن موقع این را نمی‌دانستم، ناگهان یقین پیدا کردم که واسو دیگر زنده نیست - تصور اشتباهی بود، آن وقت حتی دستگیر هم نشده بود - بله، آن وقت تصمیم گرفتم که کار را تمام کنم. شب روی خط آهن دراز کشیدم. قطاری نیامد، فقط يك لوکوموتیو آمد که بموقع نگه داشت. راننده لوکوموتیو و آتشکارش هر دو مردان سالخورده‌ای بودند. آنها به من رسیدند. همدردی‌شان به اندازه‌ای زیاد بود که برترسشان از «گک‌پاو» غلبه کرد. آنها حتی واسو را هم نجات می‌دادند، اما واسو در اتاقك تاریک مانده بود، انگار که فرار برایش مجاز نبود.»

پاولی بطرف آنها دوید. زنی آن پایین بستنی می‌فروخت. پاولی گفت: «بهترین بستنی دنیا، خودش می‌گه.» مارا سکه‌ای به او داد و او دوید رفت، پس از چند قدم برگشت، مارا را بوسید و سه بار پشت هم گفت: «مرسی.» و بعد دنبال زن بستنی‌فروش دوید.

«اما، حالا که دیگر از بچه‌ها نمی‌ترسیدی؟» سؤال رلی لحن فروتنانه‌ای داشت، انگار که می‌خواست پوزش بطلبد.

«من از شب هم می‌ترسم، نه وقتی که بیدارم. دیگر به شب هم اطمینان ندارم، به همین علت قبل از روشن شدن هوا خوابم نمی‌برد. هنگام فرار، شب از همه چیز بدتر بود. هرچند شبها بودند که مرا نجات دادند. روزها باید خود را پنهان می‌کردم. اما شاید هرچه می‌گوییم، اشتباه باشد. ترس واژه مناسبی نیست، وحشت هم نیست. تو اسمش را بگو، دوینو.»

«احتمالاً واژه‌ای ندارد. شاید طنین تنهایی و بریده شدن از هر آینده‌ای است. در آنچه معمولاً غم می‌نامیم، همدردی تسلی‌بخشی نسبت به خودمان می‌یابیم. اما این طنین تنهایی، همدردی را نابود می‌کند، قلب و لحظه‌ها را با هم به‌سنگ تبدیل می‌کند. چگونه می‌شود این نوع غم را از دلهره بود و نبود جدا کرد؟»

مارا دوباره شروع کرد: «عجیب است، چطور مسائل مهم با مسائل کاملاً جزئی مخلوط می‌شوند. در حین فرار جز فکر واسو یک خیال هم بود که مرا سر پا نگه می‌داشت: زیر یک درخت کاج، زمین از برگهای سوزنی قهوه‌ای و خشک درخت پوشیده شده بود. می‌خواستم در انتهای فرار روی این زمین دراز بکشم و سرم را به تنه درخت تکیه بدهم. همه چیز گرم خواهد بود: زمین، درخت، هوا. در زندگیم برگهای سوزنی درخت کاج را هیچ‌گاه به این وضوح ندیده بودم و گرمای زمین را به این دقت حس نکرده بودم. این لحظات بهترین لحظات آن هفته‌ها و قبل از برخورد با آن دو مرد بود.»

به نظر می‌رسید که به فکر فرو رفته است. ناگهان با لحنی متغیر و متحکم گفت: «دیورا برایت تعریف کرد که واسو تمام مدت در زندان سردش بود؟ او در سرما مرد. فراموش نکن، این را حتماً در پیشگفتار بیاور. این مهم است.»

دوینو او را آرام کرد: «من این را فراموش نخواهم کرد. من هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد. کاشکی همه نوشته‌هایش می‌رسید. ما باید...»

مارا بازویش را محکم گرفت، دوینو نگاه مارا را تعقیب کرد. روی تراس رو برو دو مرد راه می‌رفتند. هر دو بلندقد بودند و یکیشان پهن و چاق بود. بطرف در خروجی رصدخانه رفتند. مارا آهسته دست دوینو را رها کرد و گفت: «شاید اشتباه کردم، به نظر می‌رسید که - اما نمی‌شود صورتش را دید. می‌خواهم برگردم هتل و دراز بکشم.»

دوینو دری که دو اتاق را به هم وصل می‌کرد، نیمه‌باز گذاشت. مارا هیچ وقت نباید احساس تنهایی می‌کرد. اگر میل داشت می‌توانست به صحبت مرده‌ها گوش کند یا مطالعه کند.

ادی در نزدیکی چراغ کنار تخت خواب نشسته بود. نیم‌رخش با وضوح کامل پیدا بود، شباهتی به موسیقیدان معروف وینی داشت. نخستین بار بود که دوینو متوجه این نکته می‌شد. شاید برای اینکه ادی در این يك سال فرق کرده بود. بدنش فرقی نکرده بود، همان عضلات قوی و استخوانهای درشت و محکم باقی بود، ولی صورتش باریکتر شده بود، دیگر صورت يك شكاك لذتجو و نیکخواه را نداشت. حالت چشمهای قهوه‌ای و گرمش تقریباً ناخوشایند شده بود. خشونت مخوف يك متعصب در آنها می‌درخشید؛ بیرحمی کسی که هرچه بیشتر به هستی می‌نگرد، آن را بیشتر مورد تحقیر و تنفر می‌یابد.

«پس ادی شما، بریج و خانمهایی را که پیشتان درس می‌خواندند کنار گذاشتید. چرا؟ منبع درآمد خوبی بود.»

یوسمار جواب داد: «با نقشه‌های ما که آشنا شدی، علتش را خواهی فهمیدی.» یوسمار وسط اتاق نشسته بود، مجبور بود پای مجروحش را دراز کند. پزشکان تمام کوشش خود را بکار برده بودند. بقیه جراحاتها خوب شده بود، ولی پایش خشک شده بود، او همچنان لنگ می‌ماند. جز این تغییری نکرده بود. پسر زیبا و بوری بود. بلند قد بود، اما نه زیاد لاغر. شانه‌هایش هم خیلی پهن نبود. قد و قواره‌اش یکی از رفقا را به یاد آپولو بلودر^۹ انداخته بود. آخرین اسم مخفیش از این تشابه گرفته شده بود: پولبل^{۱۰}.

اینها نقشه‌هایی بود که یوسمار آرام و روشن توصیف می‌کرد: در نزدیکی پاریس يك کارخانه اسباب‌بازی‌سازی راه بیندازند و اسباب‌بازی‌هایی را که تاکنون در انحصار آلمانها بود، بهتر و تاحد ممکن ارزانتر از آنها بسازند. بازار فروش اسباب‌بازیهای مکانیکی خوب در فرانسه و دیگر جاها بسیار خوب بود. سه متخصص هم داشتند که چند مدل خیلی خوب هم آماده کرده بودند. می‌شد حساب کرد که مدت کوتاهی پس از آغاز تولید ۲۰ نفر بتوانند در کارخانه کار کنند و درآمد کافی داشته باشند. این نکته خودش به اندازه کافی اهمیت داشت. این همه مهاجر بودند که به‌دسته و حزبی وابسته نبودند و نمی‌توانستند از کسی

9) Apollo Belvedere

10) Pollbel

چشمداشت کمکی داشته باشند. اما از بابت همین استقلالشان باید چنان کفاره‌ای پس می‌دادند که راه چاره‌ای برایشان نمی‌ماند. قبل از هر کار باید به این «آزادگان» کمک می‌کردند. از طریق کار به شکل تعاونی، موضوع لعنتی اجازه کار را می‌شد ساده‌تر حل کرد. ولی سراسر موضوع که بی‌اهمیت هم نبود، برای کاری که در پیش داشتند، در درجه سوم و چهارم اهمیت قرار داشت. مسأله خیلی مهمتر از اینها بود. کارخانه سود کمی نخواهد داشت و از ممر آن می‌شود برای چاپ نوشته‌های ساده تئوریک استفاده کرد: مفاهیم باید کاملاً روشن شوند. مسائل اجتماعی از نو مورد بررسی قرار گیرند، مشروط بر اینکه منحصر به حقیقت باشند، از هیچ چیز و هیچ تهدیدی نهراسند و ملاحظه هیچ کس را هم نکنند. برنامه دیگری هم داشتند که کلاً فقط سه نفر از آن مطلع بودند، خود او، ادی، و گئورگ، یکی از تکنیسینها. این برنامه به اختراع ماشینهای کوچکی مربوط می‌شد که با کمک امواج دوربرد حرکت می‌کردند. در این ماشینها مواد منفجره قوی کار می‌گذاشتند و می‌توانستند به کمک آنها از فاصله ۱۰۰ تا ۴۵۰ متری به تانکهای نیمه‌سنگین و سنگین حمله کنند. ادی که درباره جنبه سیاسی - نظامی برنامه تحقیقات ویژه‌ای کرده بود، در این باره شروع به سخن کرد. دست‌آخر گفت: «حتماً کل جریان به نظرتان غیرجدی می‌آید. می‌توانم بفهمم. ولی با وجود این نظرتان را بگویید.»

خیابان کوچکی که هتل در آن واقع شده بود، از سر و صدای بولوار سن‌میشل، که در نزدیکی آنجا بود و تا دیرهنگام ادامه داشت، دور بود. مهمانان هتل به نظر آدمهای آرامی می‌آمدند. بندرت پیش می‌آمد که زنگ طبقه‌ای به صدا درآید و کم اتفاق می‌افتاد که کسی را پای تلفن بخوانند. در ضمن آن وقت شب هم خیلی دیروقت بود.

همانطور که در سکوت نشسته بودند، دوینو فکر کرد: اگر یکی از مسافرها شماره اتاق را اشتباه کند و وارد اینجا شود، درباره ما چه فکر خواهد کرد؟ مبارزین علیه هر نوع «بردگی ایدئولوژیک»، سازندگان اسباب‌بازی، سازماندهان واحدهای ویژه خرابکاری و سوءقصد، روشنگران مفاهیم؟

«چرا تازه حالا متوجه می‌شوم؟ ادی، آیا شما همیشه نیم‌رختان شبیه گوستاف مالر ۱۱ بوده؟»

«نمی‌دانم. از طرف مادری که نسبتی با هم داریم.»
 یوسمار گفت: «حالا که اتریش از دست رفته، دیگر هیچ‌جا آهنگهای او را اجراء نمی‌کنند. وقتی که به «آواز وطن» فکر می‌کنم... اشکالی ندارد، پس از پیروزی...»

ادی بی‌حوصله حرف او را قطع کرد: «ول کن، یوسمار، دوینو بالاخره باید بگوید چه فکر می‌کند. و اینکه آیا با ما همکاری می‌کند و مسئولیت سلسله انتشارات را در آینده به‌عهده می‌گیرد یا نه. اول قرار است که انتشارات به‌زبان آلمانی و فرانسه و بعداً به‌اسپانیولی و انگلیسی و شاید هم چینی دربیاید.»

«نمی‌دانم می‌خواهم همکاری کنم یا نه. من تازه چند روز است اینجا هستم و منتظر اشتتن‌ام. او را به‌این شرط آزاد خواهند کرد که روادیدی داشته باشد و ظرف ۲۴ ساعت کشور را ترك کند. کنسولگری فرانسه اشکال‌تراشی می‌کند. اگر نازی بود بسادگی به‌او ویزا می‌دادند، ولی برای یهودیها و ضدنازیها خیلی دشوار است. با وجود این، شاید کارش درست بشود. بالاخره وقتی برسد اینجا، می‌خواهیم دربارهٔ جنگهای جدید مشترکاً تحلیلی بنویسیم. فکر می‌کنم همهٔ وقت مرا بگیرد.»

ادی متشنج فریاد برآورد: «چی؟ این را باید دوباره تکرار کنید. پس این پایان فلسفه است؟ شما درست حالا عقب می‌کشید تا تحلیلی زائد و به‌هرحال زودرس بنویسید؟ از دیوانگی هم بدتر است. در برابر دشمن، فرار از زیرپرچم است. دیگر خیلی دیر وقت است. ما کارمان را همیشه صبح زود آغاز می‌کنیم. بگویید منظورتان چیست، می‌خواهید با ما همکاری کنید یا نه.»

یوسمار هم بی‌تحمل شده بود؛ گفت: «اینها هیچ‌کدام به‌موضوع مربوط نمی‌شود.»

«سرباز مطیع، یوسمار، تو هنوز هم فکر می‌کنی که فقط يك مسأله وجود دارد. اشکال درست در همین است. شاید درست به‌همین علت کار ما تمام است، چون هیچ يك از ما تغییری نکرده.»

ادی گفت: «بله همین‌طور است. من هرگز موضعم را ترك نکردم. هرگز به‌تأثیر نجات‌بخش توده‌ها باور نداشتم. و به‌همین دلیل تعاونی اسباب‌بازی و بقیهٔ چیزها، روی آوردن به‌افراد است. شما و امثال شما خواب قدرت را دیده‌اید، به‌همین دلیل روی به‌توده‌ها برده‌اید؛ البته اگر حیوانهای وحشی نبودند، اهلی کردن هم در کار نبود. شما فقط يك رؤیا داشتید:

چکش شدن. و شماها خود و دیگران را با این ادعا فریب دادید، که اگر روزی چکش شوید، دیگر احتیاجی به سندان نخواهد بود. شما هم به خود وفادار ماندید و با وجود تمام مطالب، حالا به همین علت هم رد می‌کنید که در کار مشترك ما همکاری کنید.»

«من همکاری را رد نمی‌کنم، فقط به موفقیتش ایمان ندارم. در جامعه‌ای که بیشتر و بیشتر شکل سازمانی يك ارتش را به خود می‌گیرد، قدرت عمل فرد پایان می‌یابد و به واقعیتی نادیده انگاشتنی تبدیل می‌شود. این فرد يك اسم هم دارد: دن‌کیشوت. اما جای پره‌های آسیاب را اردوگاههای اجباری و مسلسل گرفته است. در هر حال دن‌کیشوت خیلی خوش‌اقبال بود. امروزه او دیگر در تخت خوابش نمی‌میرد، بلکه لابلای سیمهای حامل برق با تیربار سوراخ سوراخ می‌شود. بعد هم مثل يك سنگ دفن می‌شود. صدها هزار نفر و بعدها میلیونها نفر رشك زندان سروانتس را خواهند برد. بله، شما انتخاب خوبی کردید - اسباب‌بازی. يك تعبیر افسانه‌ای در آن نهفته که جذاب است...»

«آیا همکاری می‌کنید یا نه؟»

«... شما ماشینهای اسباب‌بازی زیبا و خوشرنگ درست خواهید کرد. آنها را روی میز می‌گذارند. غل می‌خورند تا گوشه میز، ولی پایین نمی‌افتند، بلکه اتوماتیک می‌چرخند. و در يك کارگاه مخفی و کوچک، اسلحه‌های مخفی ضد تانک خود را خواهید ساخت. این تشبیه‌ها چیزی را که قبلا هم ندانسته باشیم، به ما نمی‌آموزد؛ ولی خودفریبی منطق ماست که هرکجا دلیل کافی برای یأس موجود نباشد، بازیگوش است. در يك کلام، اگر ثابت شود که برنامه شما جدی است، من همکاری می‌کنم. اگر احتیاجی به يك مکانیسن خوب داشته باشید، شاید هم بتوانم يك نفر را در اختیارتان بگذارم.»

«اگر با جمع ما جور است، با کمال میل، او را به ما معرفی کنید.»

«او اینجا نیست، باید ترتیب آمدنش را از نروژ بدهم. یوسمار، تو او را می‌شناسی. او يك بار برای دیدن تو به اینجا آمد. می‌خواست که تو به اطلاعات برسانی زنش چرا و چگونه مرد. اسمش آلبرت‌گرفه است، اسم زنش ارنا بود.»

یوسمار با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌شناسم، می‌شناسم.» بسختی از جایش بلند شد، قبل از آنکه عصایش را به زمین بگذارد، در دستش می‌لرزید. گفت: «گرفه بیاید. هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند مرا سخت‌تر از

خودم محکوم کند. دیگر نمی‌تواند اتفاقی برای من بیفتد، تمام بدبختیها را پشت سر گذاشته‌ام. دیر شده است. برویم.»

مارا پرسید: «واسو همدردی را بشدت رد می‌کرد. فراموش کرده‌ام به چه علت. دوینو تو علتش را می‌دانی؟»
 «همدردی جایی لازم است که عشق تکافو نمی‌کند و عدالت فراموش شده است. غفلت از عشق و عدالت پیش شرط همدردی است. واسو همدردی را رد می‌کرد، چون می‌خواست عصر غفلت بسر رسیده باشد.»
 «و اگر اشتباه کرده باشد؟ دوینو فکرش را بکن، اگر اشتباه کرده باشد؟»

«شک نداشته باش، او اشتباه نکرد. اگر کسی ۵۰ یا ۱۵۰ سال دیگر بر همین عقیده باشد و عاقبتش هم مثل واسو باشد، در اشتباه نخواهد بود. در هر نسلی باید عده‌ای چنان زندگی کنند که انگار زمانشان يك شروع و يك پایان نیست، بلکه يك پایان و يك شروع است.»
 «اما اگر واسو خیال می‌کرد اشتباه کرده است، جرأت چشم‌پوشی از همدردی را نداشت.»

«دوباره دراز بکش، مارا. و اگر خوابت نمی‌برد، طرح اسباب‌بازی بریز، ما شغل جدیدی را آغاز می‌کنیم. باید آینده‌ی روشنی داشته باشد، چون يك اسباب‌بازی جدید ساده‌تر پذیرفته می‌شود تا يك انجیل جدید. چون قبل از روبرو شدن با این انجیل، همه فکر می‌کنند که آن را می‌شناسند و قبل از اینکه آن را بفهمند، فراموشش می‌کنند. حتی تمام رسولان.»

مارا گفت: «میل ندارم حرفت را قطع کنم، ولی بهتر است این را همین حالا به تو بگویم. من اشتباه نکرده بودم. مردی که در باغ لوگزامبورک دیدم، اسلاوکو بود. بیا، این روزنامه را بگیر.»

روی صفحه‌ی اول و پراز عکس روزنامه‌ی عصر، زیر یکی از عنوانهای سه‌ستونه و يك زیرعنوان بلند، مقاله‌ای بود درباره‌ی کنفرانس بین‌المللی پلیس. این کنفرانس به‌مبادله‌ی تجربیات در مبارزه با جنایات می‌پرداخت. شرکت‌کنندگان در کنفرانس در عکس ردیف شده بودند. ردیف اول نشسته و ردیف دوم ایستاده همگی مردان میانه‌سالی بودند که لباس شخصی به‌تن داشتند. اکثرشان صمیمانه لبخند می‌زدند. زیرعکس،

اسامی آنها به ترتیب، از پایین به بالا و از چپ به راست نوشته شده بود. میروسلاو هر واتیچ هم جزو آنها بود. نفر سوم دست چپ از ردیف ایستاده بود و فقط نیمرخش دیده می شد. صورت «اسلاوکو» کمی سر مخوف پلیس سیاسی یوگوسلاوی درست پیدا نبود، فقط می شد تشخیص داد مردی بلند قد و چهارشانه است. تنها کسی بود که دفتر کلاسور را چون سپری حایل سینه اش گرفته بود.

«نه، تو اشتباه نکردی مارا. حالا دیگر بخواب.»

دوینو صدای دراز کشیدن مارا را روی تخت شنید. چراغ را خاموش کرد. خودش مطالعه می کرد، گاهی مکث می کرد و گوش می داد. نفس مارا آرام بود، شاید خواب بود. بی سر و صدا لباسش را کند. خواست در تخت به خواندن ادامه دهد، ولی فکری بود که او را راحت نمی گذاشت. از جایش بلند شد، رفت به اتاق مارا و کنار تختش ایستاد. او خواب نبود، ادا درمی آورد. حتماً جزئیات سوء قصد را طرح ریزی می کرد و نمی خواست کسی مزاحمش شود. اگر دوینو هم از او سؤالی می کرد، حتماً تکذیب می کرد.

دوینو بیرون آمد، لباس پوشید و به کافه ای نبش بولوار رفت. با وجود خنکی هوای شب، مشتریان جوان، تراس را ترجیح می دادند: او با زحمت جایی یافت. تکه پاره هایی از صحبت های میزهای اطراف به گوشش می خورد. دست راستش زوجی نشسته بودند، یک دختر چاق با موهای بد رنگ شده قرمز و مردی که کمی بزرگتر از دختر بود و حدود ۲۸ سال داشت. یکریز حرف می زد. مضمون حرفهایش بطرز محسوسی کهنه بود. خواستگاری بود که به تأثیر حرفهای مطمئن بود، ولی دختر هم بطور جدی گوش نمی کرد. مدام به خیابانی که بطرف پانتئون می رفت، نگاه می کرد.

در طرف چپ دوینو، دو میز را به هم چسبانده بودند و مردان و زنان جوان نزدیک هم نشسته بودند. صحبت درباره سوررئالیسم، روح انقلاب و شوروی بود. یک نفر قاطعانه گفت: «و من اصرار دارم که سد دنیپروستروی ۱۲ سنتزی است از سوررئالیسم و انقلاب. همراه با این سد عصر جدید آغاز می شود. و من هم به این عصر تعلق دارم.»

یک نفر پراند: «و «گکپ او»؟» سخنران تکرار کرد: «و «گکپ او»؟ اگر انقلاب آن را اختراع نکرده بود، سوررئالیسم باید آن را اختراع کند. تکرار می کنم: من انتخاب کرده ام.»

آنها انقلاب را روی چمن صاف باغ لوگزامبورگت بازی می‌کنند و خیال می‌کنند می‌دانند که موضوع از چه قرار است. انقلاب فاسد شده برایشان اسباب‌بازی می‌فرستد، یویوهای سوررئالیستی که از استخوان آدمیزاد ساخته شده‌اند. کافه روبرویی پاتوق لنین بود. لنین می‌گفت: انقلابی باید با چشمهای باز خواب ببیند. خسته از کتابخانه می‌آمد، کاغذها و کتابهایش زیر بغل، روی تراس می‌نشست. پشتش پانتئون، سر برج ایفل در دوردست، آن جلو و باغهای لوگزامبورگت در برابر چشمش گسترده می‌شد و او با چشمهای باز خواب می‌دید. نه خواب «گت‌پاو».

یکی از جوانها گفت: «درست به همین علت که استالین ریخت یک مرد بزرگت را ندارد، به من ثابت می‌کند که او بزرگترین مرد قرن و یا شاید تاریخ باشد.»

دوینو با خود گفت: می‌گذارم مارا کارش را بکند. بطور یقین عصری که یک گلوله وجدان دنیا را تکان بدهد، سپری شده است. بازیگران دیگر نمی‌خواهند چیزی بشنوند. برای آنها فرقی نمی‌کند که زمان و شهر و باغ را با اسلاوکوها تقسیم کنند یا نه. مارا این وضع را تغییر نخواهد داد.

صبح روز بعد مارا از او خواست هتل‌شان را عوض کنند. می‌دانست دوینو علتش را می‌داند، ولی گفت: «می‌خواهم وقتی که عمه‌ام وارد می‌شود، فوراً بیاید آنجا. بعد هم خواهش می‌کنم در روزهای آینده مرا تنها بگذار. احتیاج به تنهایی دارم، تو می‌فهمی.»

دوینو بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد: «باید به نتایجش فکر کرد. فوراً بازداشت‌های جمعی شروع خواهد شد.»

«در هر صورت همیشه بازداشت‌های جمعی هست. استدلالت ضعیف است و استدلال بهتری هم وجود ندارد. تو این را می‌دانی.»

مارا بغلش کرد، انگار که به سفری طولانی می‌رفت، و گفت: «دلت شور مرا نزنند.» دوینو جوابی نداد، کلمات از هرجهت نارسا شده بودند.

احتیاجی به جواب دادن نبود، حتی احتیاجی به گوش دادن هم نبود. فقط

کافی بود که گاه‌گداری در میان وراجیه‌های دائمی زن فروشنده بگوید: «بله، البته.» یا «همینطور است، خانم.» در این ساعت بندرت مشتری می‌آمد. آنها یا هنوز مشغول صرف ناهار بودند و یا نوشیدن قهوه. به همین دلیل ماندن ما را در مغازه برای زن فروشنده ناخوشایند نبود. همین‌قدر توضیح که اینجا منتظر شوهرش است و می‌خواهد ببیند شوهرش چه وقت از هتل روبرو خارج می‌شود، آیا تنهاست یا زنی همراه او است، برای زن فروشنده کاملاً کافی بود و به او این امکان را می‌داد که تجربیات خودش و زنان دیگر را با هم مقایسه کند. حرف‌هایش از روی نفهمی هم نبود. همه‌اش به اینجای ختم می‌شد که تمام مردها، حتی مفلوک‌ترینشان هم دچار بیوفایی بیمارگونه و «جنون‌آمیز»ی هستند و هیچ دارویی هم این دردشان را درمان نمی‌کند؛ درست مثل پیر شدن، حیف. آدله ۱۳ اسم زن گلفروش بود، یا اسم مغازه از نام او گرفته شده بود یا نام او از اسم مغازه. به عنوان گلفروش هم اشاره‌های جالبی به مردها داشت. حتی انتخاب دسته‌گل هم شدت «جنون» بی‌وفایی آنها را افشا می‌کند. ما را گاه به دو پنجره طبقه چهارم و گاهی به در ورودی نگاه می‌کرد. می‌دانست که او در هتل است، آخرین بار ساعت دوازده و نیم او را پای پنجره دیده بود. چندبار خودش را نشان داده بود، اول با پیراهن، بعد با کت. حالا لابد در رستوران بود. تازه وقتی که شنید آدله وراج می‌گوید: «خانم، شوهرتان اینجاست،» ما را برگشت و متوجه شد که او کاملاً در نزدیکیش ایستاده و دست خود را دراز کرده و انگار می‌خواهد بازویش را بگیرد.

به زبان کروآتی گفت: «دست شما را می‌بوسم، خانم محترم. من در عقبی هتل را انتخاب کردم. دور محله گشتم و حالا خوشوقتی یک دیدار کاملاً غیرمنتظره را دارم.»

اولین بار بود که اسلاوکو را از نزدیک می‌دید. یک صورت خیلی بزرگ و پف کرده و سرخ با چشم‌های باهوشی که حالا سرخ شده بود. در این لحظه بوی مشروب‌های تند را می‌داد. در حالی که درباره‌اش می‌گفتند معمولاً با شراب مست می‌کند. اسلاوکو گفت: «با شب برمی‌گردیم خانم. لطفاً یک گلدان آزالیای ۱۴ تازه برایمان کنار بگذارید.» بآرامی ما را از در بیرون برد. ما را خواست دستش را آزاد کند، ولی او آن را محکم گرفته بود. ما را به پارک بوآدبولونی ۱۵ که در همان نزدیکی بود، برد. وقتی کیف ما را ظاهراً بطور تصادفی باز می‌شد، گفت: «نه، مگر اصلاً

ممکن است؟ شما اینجا در وسط پاریس با هفت تیر به گردش می‌روید؟ این واقعاً باعث دلخوری همکاران فرانسوی من خواهد شد. آنها این همه به خود زحمت دادند، حتی ۳۰ نفر از هموطنان ما را بازداشت کرده‌اند تا من بتوانم در آسایش کامل شهر نور را تماشا و تحسین کنم. آن وقت يك خانم کوچولو با يك هفت تیر پر. درست است که هفت تیر استایر ۱۶ حتی کهنه‌اش هم خوب است، اما ضامنش که کشیده نباشد، درمی‌رود. چه خوب شد که من به شما برخوردم. خوب، من فشنگها را درمی‌آورم، خوب. آخ، شما چه زن خانه‌دار خوبی هستید. چقدر هم زیاد خرید کرده‌اید، حتماً دو جینی ارزانترند. خوب، حالا بآرامی کیف را می‌بندیم و فراموش می‌کنیم. و همه چیز را فراموش می‌کنیم. شما هرگز يك هفت تیر پر شده نداشتید، شما دو روز کشیک ندادید، نه در تالار هتل، نه در کتابفروشی، نه در جلوی خانه‌های شماره ۱۸، ۲۲ و ۲۴ و بالاخره در گلفروشی آدل هم نبودید. همه اینها را فراموش می‌کنیم. هرچه اتفاق افتاد، نادیده می‌گیریم. حالا بنشینیم روی این نیمکت. اگر به دست چپ نگاه کنید، این حسن را دارد که به جای چهره پلیسی من، می‌توانید از دریاچه و جزیره یا کافه‌هایی که مخصوص عشاقند، لذت ببرید.»

مارا با لحن نافذی گفت: «فوراً از اینجا دور شوید، وگرنه داد می‌کشم و کمک می‌طلبم.» ولی در همین حین متوجه دو مردی شد که ته خیابان ایستاده بودند. برگشت بطرف راست، دو مأمور هم آنجا بودند. اسلاوکو به حرفش ادامه داد: «من خودم هیچ وقت هفت تیر حمل نمی‌کنم. نمی‌توانم به هفت تیر خودم اعتماد کنم. هرگز هم کسی را نکشته‌ام، این کار، کار من نیست. فقط ابلهان می‌توانند قاتل باشند - ببخشید، منظورم حاضرین نیستند. و معمولاً هم فقط ابلهان کشته می‌شوند. مثلاً سرنیک ۱۲ را که شما کشتید، يك ابله وحشی بود. به همین دلیل هم من کوششی برای روشن کردن قضیه نکردم. و اینکه يك چپ دست بتواند اینطور عالی تیراندازی کند - چون شما با دست چپ تیراندازی کردید، کسی بود و شما را می‌پایید - بله خانم، تحسین من نسبت به شما را برانگیخت. از طرف دیگر، من همینطوری حرف زدم. درست نیست. فقط ابلهان کشته نمی‌شوند. شوهر مرحوم شما اصلاً ابله نبود. حاضرم این مطلب را کتباً و با سند محضری تصدیق کنم. اما با وجود این کشته شد. اگر اجازه دستگیری او را می‌داشتیم، او هنوز زنده می‌بود. البته درست

است، جایش در زندان بود، ولی سلول مخصوص می‌داشت. کتابهایش هم بغل دستش بود - و زنده هم می‌بود. پیش من حتی شکنجه هم نمی‌شد. چه علتی برای شکنجه‌اش داشتیم؟ من برای او و آینده‌اش احترام قائل می‌بودم. همیشه می‌گویم که باید به‌آینده فکر کرد. چون در زمان ما امکانش هست و پیش‌آمد هم کرده که کسی را از زندان بیرون بیاورند تا دولت جدید تشکیل دهد و یا اینکه حداقل وزیر کشور بشود. خانم محترم، باور کنید پلیس سیاسی بودن کار دشواری است. مثلاً به‌همکار کبیرم، هاینریش یاگودا^{۱۸} فکر کنید، آن وقتها رئیس «گگ‌پاو» بود. حالا مرده، مثل موش مرده. امروزه حاکمین نمک‌نشناسند، شخصیت خوبی ندارند. یا مثلاً خود شما: اگر به‌شما اجازه می‌دادم که امروز از اسلحه‌تان درمقابل من استفاده کنید، هیچ فکرش را کرده‌اید که بعدش چه می‌شد؟ منظورم در مقابل دادگاه است. درباره‌ شوهرتان از شما سؤال می‌کردند و شما مجبور بودید بگویید که او را در مسکو اعدام کرده‌اند. و بعد آنها سر شما داد می‌کشیدند:

«خوب پس چرا به‌روی یک کارمند نجیب دولت پادشاهی یوگوسلاوی هفت تیر می‌کشید؟ اگر حتماً باید تیراندازی کنید، چرا هفت تیرتان را روبه‌مسئولین مسکو نمی‌گیرید؟» با صدای بلندی خندید و ادامه داد: «شاید ندانید چرا می‌خندم. یاد لطیفه‌ای افتادم. مردی زیر چراغ میدان یلاچیک^{۱۹} دنبال کیف پولش می‌گشت. مردم کمکش کردند، ولی چیزی پیدا نکردند. بعد از او پرسیدند:

— «مطمئنی کیف پولت را اینجا گم کرده‌ای؟» مرد جواب داد:

— نه، من آن را در جنگل پشت توسکاناک^{۲۰} گم کردم. اما اینجا دنبالش می‌گردم، چون نورش خوب است.

«ها ها ها! به‌نظرتان چه‌طور است؟ کیفش را در جنگل تاریک گم می‌کند و می‌خواهد در شهر پیداایش کند. شوهر شما را در مسکو کشته‌اند، به‌این دلیل شما می‌آیید پاریس تا مرا، یک هموطنتان را، بکشید.»

«تمنهایم بگذارید. بروید پی‌کارتان. فوراً از اینجا بروید!»

«حق با شماست، خانم محترم. بی‌مهوده وقتم را اینجا تلف می‌کنم، در حالی که جلسه شروع شده و یک نفر درباره‌ مبارزه با فروش زنان به کمک جامعه ملل سخنرانی می‌کند. شما هم با بی‌ادبیهایتان حوصله‌ مرا سر می‌برید. پس خیلی سریع به‌من بگویید که با بیشتر زنده ماندن من

18) Heinrich Jagoda

19) Jelacic

20) Tuskanac

چه مخالفتی دارید. طبق دستور حزب که عمل نمی‌کنید، چون اولاً يك هفته پیش شما را اخراج کرده‌اند - شاید حتی هنوز خبرش را هم نشنیده‌اید. باعث افتخار و شادی من است که این را به اطلاع شما برسانم - ثانیاً حزب با این نوع آکسیونها کاملاً مخالف است. خدا را شکر. پس چه می‌خواهید؟ مقایسه کنید: چند کمونیست تا به حال به دست ما کشته یا زندانی شده‌اند و چند نفر در موطن پرولتاریای جهانی؟ خوب، این دیگر يك بدشانسی است که آندرئی بوچک و هروویه برانکوویچ ازدوستان صمیمی شما بودند. ولی این فکر را هم بکنید که آنها حالا، با کمک من، قهرمانان مرده جنبش هستند. اگر بیشتر عمر می‌کردند، آنوقت آنها را همراه شوهرتان در مسکو می‌کشتند و در ارگان مرکزی حزب می‌نوشتند که آنها کثافت روی زمین بودند و زندگی و روحشان را به من فروخته بودند. خوب، ولی حالا دیگر جداً حوصله مرا سر بردید. در خاتمه می‌خواهم به‌عنوان يك هموطن به شما بگویم: از وقتی که اوستاشیها ۲۱ در مارسی پادشاه آلکساندر را کشتند، همکاران فرانسوی من حساسیت پیدا کرده‌اند. با وجود این، من به حساسیت فرانسویها قناعت نکردم و چندتن از سگهای خودم را با خودم آوردم. جوانان باسوادی هستند، فرانسه صحبت می‌کنند، رفتارشان هم به‌خوبی ژیکولوهایبی است که بیوه‌های مسن صاحب کارخانه‌ها بابتشان پول خرج می‌کنند. می‌توانید دونفرشان را آنجا ببینید. در هرطرف یکی از آنها همراه با يك همکار فرانسوی. این دو شما را تا منزل بدرقه می‌کنند و محل سکونت شما را تماشا می‌کنند. یکی از آنها پیش شما می‌ماند. البته نه خیلی زیاد. می‌بینید که با شما خیلی با ملاحظه رفتار می‌کنیم. من فراموش نمی‌کنم که عمویم پتار ۲۲ این افتخار را داشت که به‌دست پدر بزرگ عصبانی شما با داس تکه‌تکه شد و پدر بزرگ مادریم این افتخار را داشت که در حضور عموی بزرگ شما خدمت کند. برحسب آداب و رسوم خوب ارتشی، هر بار که عمویتان از چیزی خوشش نمی‌آمد، او تنبیه می‌شد. دست شما را می‌بوسم خانم محترم و به‌خاطر داشته باشید در شهر دنبال آنچه در جنگل گم کردید، نگردید.»

پلیس جوان در اتاقی که قبلاً دوینو زندگی می‌کرد، جا گرفت. اصرار

داشت که در میان دو اتاق همیشه باز بماند، در اتاق مارا را که به بیرون باز می‌شد، همان اول فوراً بست و کلیدش را به جیب گذاشت. روزی چهاربار مردان اسلاوکو می‌آمدند و غذا و روزنامه و کتاب می‌آوردند. مرد جوان کم‌حرف بود، یکریز کتاب می‌خواند. اول، آغاز کتاب را می‌خواند و بعد پایان کتاب را، بعد آنچه بین آغاز و پایان بود. گذشته از این، خیلی با حوصله به نظر می‌رسید. در شب روز دوم که مارا را ترک می‌کرد، گفت: «شما نظر مرا نخواستید، ولی می‌توانم این را به شما بگویم که هیچ فکر خوبی نبود که درست در پاریس بخواهید علیه اسلاوکو اقدام کنید. پیش خودمان، شما می‌توانید ساعت یازده، یا برای اینکه کاملاً مطمئن باشید، ساعت یازده و نیم به کافه «گاو سرخ» بیایید. او در گوشه چپ سالن می‌نشیند. می‌توانید قبل از اینکه صدایش در بیاید، او را همان‌جا بکشید. متوجه هستید، خانم میلیچ؟ من هیچ نفعی ندارم، ترقی رتبه هم نخواهم کرد، این را همینطوری به شما می‌گویم. چون همیشه وقتی در کتابها می‌خوانم مردم چقدر همه چیز را بفرنج می‌کنند، عصبانی می‌شوم. مثلاً وقتی شما از دفتر کنفرانس اسم هتل اسلاوکو را پرسیدید، فوراً خودتان را لو دادید. این خیلی احمقانه بود. هرکه هرچه می‌خواهد بگوید، ولی به نظر من در محلی که افراد زندگی می‌کنند، کشتنشان ساده‌تر است. چرا؟ چون محیط عادی زندگی آنهاست. شاید شاهان و دیکتاتورها از این قاعده مستثنی باشند. خوب، این هم کلیدتان. حالا می‌توانید هرکجا که میل دارید بروید و به هرکسی که میل دارید، تیراندازی کنید. دست شما را می‌بوسم، خانم میلیچ!»

فصل دوم

نه، آدم متوجه رنجی که اشتتن کشیده بود، نمی‌شد. بطرز عجیبی شاد و حتی بطور چشم‌گیری شنگول بود. مدام در حرکت بود، دیر می‌خوابید و زود برمی‌خاست. آدم را یاد شاگرد بدی می‌انداخت که در همان روزهای اول تعطیلات، مدرسه مورد تنفر و تهدید آینده سال تحصیلی جدید را به باد فراموشی می‌سپارند.

از دوره زندانش که صحبت می‌کرد، بدون گلایه بود. تقریباً مثل این بود که با غروری پیروزمندانه از مواعی که از سر گذرانده بود سخن می‌گوید. هرگز اسم نوه‌اش را نمی‌آورد، همینطور از مادر او که آزادیش را به او مدیون بود.

گاه‌گذاری به‌دوینو ندا می‌داد که باید جدی بود و کار را آغاز کرد. اما کتابهایش هنوز نرسیده بود و آنها ناگزیر انتظار می‌کشیدند.

از وقتی بارونس که او را تا پاریس همراهی کرده بود، دوباره همراه مارا به سفر رفته بود، اشتتن اوقات بسیاری را با زن و شوهری می‌گذراند که پس از ورودش به پاریس سراغشان رفته بود. شوهر چند هفته‌ای به سفر رفت. يك کلکسیونر معروف سکه - که در واقع یکی از پادشاهان

حاکم بود - او را نزد خود دعوت کرده بود. بدین ترتیب اشتتن شوالیه خانم شده بود و اجازه داشت او را به همه جا همراهی کند و در کوششهایش برای به دست آوردن روادید آمریکا به او کمک کند. اشتتن از نقش خودش خیلی خوشش می آمد. نسبت به دوینو کوتاهی می کرد، گاه می شد که چندین روز او را نمی دید. اما خوشحالی او چندان نپایید. با دخالت پادشاه، زوج وینی خیلی زود مدارک لازم را گرفتند. قرار بر این بود که اشتتن هم بزودی به آنها بپیوندد. قرار بود پاریس آخرین منزلگاه او در اروپا باشد. می خواست چند ماهی، شاید شش ماه آنجا بماند و کارهای رسمی خود و دوینو را تمام کند، چون دوینو حتماً باید همراهیش می کرد.

پروفسور پاریس را از زمان دانشجوییش می شناخت، دو نیمسال در آنجا درس خوانده بود، بعد هم چندین بار سر زده بود تا در کتابخانه های تخصصی، دنبال مدارک و تاریخچه های قدیمی بگردد.

حواسش به زیبایی و شادی شهر بود، ولی موقعی بود که غرق کار بود و پاریس برایش شهر تحقیقات جدی و مرکز تاریخ نویسی علمی بود. هرچه سالمندتر می شد، به همین نسبت از تاریخ به عنوان ترسیم منظم رویدادها روی برمی گرداند و بیشتر در تکامل مناسبات اجتماعی دنبال مفهوم یا حتی قانون تاریخ می گشت و از همکاران فرانسویش بیگانه تر می شد. درباره آنها می گفت: «مفیدند، خیلی هم مفیدند، ولی زیادی آلمانی هستند. یعنی آنطوری هستند که آلمانها می خواهند باشند، ولی تقریباً هرگز نیستند.» نیمه جدی و کمی هم با مبالغه از «فرانکی بودن، زیادی فرانک بودن» فرانسویها انتقاد می کرد.

تازه حالا که زن مورد ستایشش پاریس را ترك کرده بود، سراغ همکارانی می رفت که از دهها سال پیش با آنها در ارتباط بود. از هر یک از این دیدارها برانگیخته باز می گشت. خوب و با آغوش باز استقبال شده بود، می توانست این احساس را داشته باشد که از مدت ها پیش در انتظارش بوده اند. اشتتن غلوه های مؤدبانه احساسات صمیمانه را نادیده نمی گرفت، ولی با وجود این، سپاسگزار بود. برایش مفید بود به یاد داشته باشد که فقط یک فراری نیست که هرده روز يك بار خاشعانه به اداره پلیس می رود تا اجازه اقامتش را دوباره تمدید کند. در ضمن بزودی از همین رفت و آمدها به اداره پلیس راحت شد. توصیه یکی از همکاران و دخالت يك کارمند عالیرتبه وزارت امور خارجه باعث شد که يك ورقه شناسایی رسمی دریافت کند.

این کارمند که متخصص امور اروپای مرکزی بود، ساعتها با او بحث کرد و کوشید قانعش کند که هیتلر فقط تا زمانی خطرناک است که در تلاطم است و زیرپایش سفت نشده است. آن وقت، بزودی، شاید هم از همین حالا، دیگر تهدیدی برای تعادل نسبی لازم نخواهد بود، تحرك خود را از دست خواهد داد، چون حسابش را که بکنیم، دیگر چیزی برای به دست آوردن و بردن وجود نخواهد داشت. در جواب سؤال بسیار محتاطانه‌اشتن، کارمند این اطمینان را داد که این نظر شخصی اوست. اما لحن مطمئن او می‌توانست این برداشت را القاء کند که شخص او و برنامه‌اش در تصمیمات امور مهم مملکتش بی‌تأثیر هم نیستند. این صحبت، همانطور که آغاز شده بود، با تعارفات دوجانبه بسیار خاتمه یافت.

اشتن پرسید: «این مرد حتماً بسیار با هوش و با فرهنگ است. ولی در مسائل سیاست خارجی و بطور ویژه در مسائل اروپای مرکزی، يك ابله است. آیا فکر می‌کنید امکانش هست که وزرایش را تحت تأثیر قرار دهد؟»
دوینو پاسخ داد: «آشفستگی، حماقت نیست، هر چند که از حماقت هم خطرناکتر است. اکثر فرانسویها محتاج این آشفستگی هستند. در آشفستگی روزنه‌امیدی می‌بینند که بدون جنگ و حتی بدون مقاومت، يك ابرقدرت باقی بمانند. آنها با ایمان به معجزه مارنه‌ای بدون جنگ زندگی می‌کنند. این سرزمین قصه‌های لافوتتن - که تازه خیلی هم بد تفسیر می‌شوند - پایه‌ بدردبخوری برای سیاست قرن بیستم نیست.»

«خوب، ما این پدیده را مدت‌ها پیش بررسی کرده‌ایم. وقتی ملتی سقوط را آغاز می‌کند، تجربیات قطعی و قدیمیش به سرچشمه‌های اشتباهات خطرناک تبدیل می‌شوند. ولی اول فکر خودمان باشیم. اگر این مرد مجری موبه‌موی سیاست خارجی فرانسه است، پس ما نباید حتی بیش از يك هفته در اینجا بمانیم. دیون بستن چمدانهایمان را شروع کنید.»

دوینو گفت: «هنوز حتمی نیست. شما که اینجا احساس راحتی می‌کنید. ما هر دو جزو آدمهایی هستیم که همیشه دیر فرار می‌کنند. آدم ممکن است به بهترین حسنش بی‌وفا باشد، ولی معمولاً به اشتباهاتش وفادار می‌ماند. گشتاپو امید بجا، حتی خیلی بجایی دارد که ما را در پاریس به چنگ آورده.»

مردو، انگار که شوخی با نمکی باشد، خندیدند. طنز و قایع، حتی وقتی که خودشان قربانی آن بودند، برای آنها جدا بیتی را از دست نمی‌داد.

پروفسور رائل ورله^۲، متخصص تاریخ اروپای نیمه دوم قرن نوزدهم، یکی از همکاران اندک‌شمار فرانسوی بود که اشتتن پس از نخستین برخورد رابطه‌اش را با او حفظ کرد. آنها یکدیگر را از وین می‌شناختند. ورله که فقط شش سال از اشتتن جوانتر بود، چند نیمسال در آنجا درس خوانده بود. او اهل آلزاس و زبان مادریش آلمانی بود. در آغاز جنگ از خدمت در ارتش آلمان فرار کرده و به سوئیس گریخته بود. و بعدها، تازه در سال ۱۹۱۶ به نفع فرانسه موضع گرفته بود.

این دو مرد بیش از گذشته، از هم خوششان آمد. اکثراً کنار هم می‌نشستند، گردش می‌رفتند، با هیجان بحث می‌کردند و خیلی اوقات هم دعواشان می‌شد - آنوقت برای یکدیگر نامه‌های کوتاه و فوری، یا به اصطلاح پنو^۳، می‌فرستادند که رفع سوء تفاهم شود و هر یک با وقار تمام می‌خواست که مسئولیت را به عهده گیرد. این نوع رفاقت پسر بچه‌ها بود، پسر بچه‌های مسن. چند هفته‌ای بدین ترتیب ادامه یافت، ولی پس از آن، این رفاقت بنحو چشمگیری سرد شد و این سردی دلایل بسیاری داشت: اختلاف عقیده درباره مسائل سیاسی و نظامی، درباره پل ساموسات^۴، شخصیت آتاناسیوس^۵، شایستگی گرگور قدیس اهل تور، درباره حق کارگران برای چهل ساعت کار در هفته و مرخصی با حقوق، درباره جنجال دریفوس، درباره شخصیت نویسنده یا نویسندگان «ایلیاد» و «اودیسه». اما عامل تعیین‌کننده، ظاهر شدن آلبرت گرفته بود. اشتتن فوراً الفت عمیقی نسبت به او حس کرد و اطمینان بزرگی به قوه تشخیص او یافت، ورله سر خوردگیش را از اولین برخوردش با گرفته پنهان نکرد. او در این کارگر چیزی که جلب توجهش را کند، نیافت. اشتتن این حکم را بر او نبخشید. ورله، دوینو را به ناهار دعوت کرد. می‌خواست از طریق او دریابد که نفوذ این مرد «ناهنجار» بر اشتتن چه پایه‌ای دارد. بدین ترتیب از سر نوشت آلبرت مطلع شد که چگونه تحویل دشمن داده شده، متحمل چه شکنجه‌هایی به دست گشتاپو شده، چگونه هنگامی که دوستانش کنارش گذاشته بودند،

2) Raoul Werlé
5) Athanasius

3) Pneus

4) Paul Samosata

شکنجه و تحقیر شده و اینکه بالاخره چگونه جرأت یافته و از اردوگاه اجباری فرار کرده، فقط به این امید که می‌خواست حقیقت را بشناسد. اشتتن مظاهر يك شخصیت نجیب، قوی و تسخیرناپذیر را که آلبرت در مهاجرت از خود نشان داده بود، می‌شناخت و البته از تأثیر آن برکنار نمانده بود.

ورله گفت: «من نمی‌فهمم چطور کمیت یا حتی شدت آنچه برسر يك انسان آمده، به او ارزش می‌بخشد. تا آنجا که من می‌فهمم موضوع يك کارگر ساده مطرح است که البته ابله نیست، ولی چندان باسواد هم نیست. احتمالاً بیش از حد معمول کله‌شوق، و فکر می‌کنم حتی کوتاه‌نظر هم باشد. و این موضوع اینقدر معلم پیر شما را تحت تأثیر قرار داده که ساعتها با آقای گرفته سر می‌کند و به حرفهایش گوش می‌دهد، انگار که فقط خدا می‌داند چه چیزهای جدیدی می‌تواند از او بیاموزد؟»

«وقایع این سالها باعث می‌شوند که اشتتن انسانها را از این زاویه بیازماید که آیا خصوصیت اخلاقی آنها می‌تواند در برابر فشار فزاینده زمان مقاومت کند یا نه. دیگر، صرف عشق به حقیقت برای ارزش دادن به انسان کفایت نمی‌کند.»

ورله تصمیم داشت کم مشروب بنوشد. پس يك تنگ شراب باید کافیش می‌بود. ولی خیلی هیجانزده بود. بیش از معمول و با حرارتی بیش از معمول صحبت می‌کرد. مجبور شد يك تنگ دیگر، بعد تنگ سومی هم سفارش بدهد.

ورله به سخنانی بالابلند و شدیدالحن خود اینطور خاتمه داد: «از چیزی که خوشم نمی‌آید، قاطی کردن علت و انگیزه است. در گذشته همه چیز اشتتن روشن بود، گاهی حتی زیاده از حد روشن بود. حالا همه چیزش تار می‌شود، آخر شما می‌توانید به من بگویید که مثلا پل ساموسات چه ربطی به او دارد؟ اول آنکه او هرگز روی قرن سوم کار نکرده، دوم اینکه بخشهای متعدد تخصصی او اصلاً هیچ ربطی به تاریخ مسیحیت ندارد، سوم اینکه...»

دوینو پرسید: «راستی راجع به این پل چه ادعائی کرده؟»
 «ادعا؟ کاش فقط ادعا بود. يك نظام کامل برای دفاع از این اسقف حکمران انطاکیه^۶ که با تحقیر و آبروریزی مطرود شد، بنا کرده است. از او يك قهرمان، يك شخصیت مافوق ساخته است. از تروتسکیسم و

استالینیسیم در ارتباط با مجادلات کلیساها و فرقه‌های قرن سوم و چهارم صحبت می‌کند و ادعا دارد که سیلی از تهمت و افترا روی تمام مسیحیان حقیقی باریده است، او جانب دسته نازاریها^۷ را می‌گیرد. آیا تاکنون چیزی جنون‌آمیزتر از این شنیده‌اید؟ آخر تروتسکی چه ربطی به اسقف انطاکیه دارد. از طرفی، یک متخصص قرن پانزدهم و شانزدهم به تاریخ کلیسای قرن سوم چه کار دارد؟ و بالاخره کیست که اطلاعات دقیقی درباره آن پل داشته باشد؟ چند خطی که یوزبیوس^۸ آورده، اجازه بیش از چند حدس و گمان واهی را نمی‌دهد. حقیقت را بگویید، شما بانی این داستان پل‌ساموسات هستید؟ هاه‌ها، این خیلی خنده‌دار است: شما یک یهودی، یک کمونیست، می‌کوشید از یک کشیش قرن سوم اعاده حیثیت کنید.»

دوینو متفکرانه پاسخ داد: «کسی که در کوهستان راه گم کرده باشد، می‌داند که گاهی پس از یک راهپیمایی طولانی به‌جایی خواهد رسید که از آنجا نقطه حرکتش را برای نخستین بار بدرستی می‌بیند، یعنی موقعیت واقعیتش را تشخیص خواهد داد. پرتگاه یا این دو نقطه را از هم جدا می‌کند یا به هم وصل می‌کند، هر طور که دوست دارید. ما در تاریخ، نخستین نسلی هستیم که آگاهانه در فاجعه دائمی زندگی می‌کنند: ایستادن در لبه پرتگاهها، که در عین حال به پرتگاه دیگری می‌پیوندند...»

عجیب است، آدم مدام می‌شنود که از عذاب مهاجرت شکوه می‌کنند و آدم تصور می‌کند که زیر بار غصه‌های روزمره خرد می‌شوند، اما یک باره می‌بیند یک ناحقی که کلیسا حدود ۱۷۰۰ سال پیش در مورد یک کشیش مرتد مرتکب شده، آرام و قرار را از شما می‌گیرد.»

«آنقدر هم که شما خیال می‌کنید، عجیب نیست. مهاجرت حالتی است که حساسیت کاملی نسبت به تمام حق‌کشیمها و علیه هرگونه تحقیری ایجاد می‌کند. فراری سیاسی در گورهای فراموش شده جستجوی همراه را آغاز می‌کند. اگر در میان معاصران خود همراهی نیابد، یا به اندازه کافی نیابد، یا همراهانی با جرأت کافی نیابد...»

«نمی‌خواهم این چیزها را بشنوم، همانطور که خوشم نمی‌آید عکسهای رکیک را تماشا کنم - بیموده هیجان‌زده‌ام می‌کنند. برگردیم به ایسن کارگر، به این گرفته. در واقع اطلاع شما درباره گرفته، بیش از اطلاعاتتان

7) Ebioniten

۸) Eusebivs: تاریخدان کلیسا که در سده سوم - چهارم مسیحی می‌زیست. - م.

دربارهٔ اسقف انطاکیه نیست. چون» - ورله انگشت اشاره‌اش را تهدید -
کنان بالا برد، ولی فراموش کرد که دوباره آن را پایین آورد. حالا دیگر
کمی شنگول شده بود. خیلی تند مشروب خورده بود - «چون کار لغوی
است که بخواهیم از روی عمل به‌انگیزه پی ببریم. به‌همین دلیل من
همیشه می‌گویم ما تاریخدانان با اعمال و واقعیتها سروکار داریم،
حداکثر با علت، ولی نه با انگیزه، متوجه منظور من می‌شوید؟»
ورله کاملاً روی میز خم شد. بالاتنه‌اش روی میز افتاد. سر پهن و
طاسش تقریباً به‌سینهٔ دوینو می‌خورد. «حالا صادقانه به من بگویید،
اعتراف کنید که اصلاً نمی‌دانید چرا این آلبرت گرفه اینقدر عالی‌رفتار
کرده است. و آن وقت شما می‌خواهید روانشناسی پل ساموسات را برای
من توضیح دهید، هاه‌ها!»

اتاق درازی بود، ولی باریک نبود. یک سوم اولش، که با دیواری از
بقیهٔ اتاق جدا می‌شد، آشپزخانه و دستشویی بود. مبلمان ساده بود و
زشتی نجیبی داشت: یک تخت، میزی کنار تخت، یک میز و سه صندلی،
رادیویی روی یکی از میزها، در کنارش یک صندلی راحتی که رنگ
اصلیش دیگر قابل تشخیص نبود، یک گنجهٔ لباس که درش درست چفت
نمی‌شد، آینهٔ درازی که با بدجنسی هر تماشاگری را زشت‌تر از آنچه
بود، باز می‌نمود. کاغذهای دیواری کثرت گیاهان استوایی را بطرز زنده و
تندی نشان می‌داد. منظرهٔ آنها حتی در مسالمت‌جوترین ساکن اتاق دائماً
این نیاز شدید را برمی‌انگیخت که بایک مسلسل دیوارها را سوراخ
کند. اما هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد. کسی زشتی را نمی‌کشد.

جلوی پنجره یک درخت بود و از ورای شاخه‌هایش منظرهٔ پشت‌خانه‌ها
دیده می‌شد. درخت زیزفون بود. دوینو آن درخت را «درخت فراموش
شده» می‌نامید. درختی که تسکین خیلی چیزها بود. گاهی پرندگان روی
شاخه‌هایش آواز می‌خواندند. قطره‌های باران، وقتی پس از رعد و برق
دوباره آفتاب باز می‌گشت، چشمک می‌زدند و می‌درخشیدند. بدین ترتیب
از این درخت محبت بی‌پایانی می‌تراوید و آشتی‌جویانه به‌درون اتاق سرازیر
می‌شد تا تسلی‌بخش قوارهٔ نازیبای اتاق باشد.

دوینو کنار پنجره ایستاده بود. هوا یواش یواش خنک می‌شد. در پرتو
ماهی که روبه‌کاستی گذاشته بود، خانه‌ها چون حیوانات غول‌پیکر و مثل

گذشته بی حرکت لم داده بودند، فقط پشت يك پنجره چراغ روشن بود. مرد و زنی هر دو نیمه‌عریان، در اتاق پشت پنجره حرکت می‌کردند. در آن لحظه بطرف هم می‌رفتند - شاید حرکاتشان آغاز يك زد و خورد خشن یا عشقی سودائی بود. دوینو نگاهش را برگرداند، نه از روی شرم، بلکه چون از مدتها پیش هر نوع تمایلی را نسبت به اعمال خصوصی از دست داده بود؛ چون تنها مفهوم همه پدیده‌ها برایش جالب بود. شاید تنوع پیشامدها مشغول کننده می‌بود، ولی نمی‌توانست این شائبه را برطرف کند که اکثراً فاقد مفهوم بودند. اینکه آن زوج در آنجا باتلخی کتک‌کاری می‌کردند - انگار که مسأله مرگ و زندگی مطرح باشد - یا یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، در هر دو حال مفهوم همان زندگی مفلوك بود. نمی‌ارزید نگاه کند، نمی‌ارزید هنگامی که ورله از زندگی خصوصیش صحبت می‌کرد، گوش کند. اشکالی که با انگشتان لرزان برخاک ترسیم می‌شوند، زود محو می‌شوند. باد آنها را با خود می‌برد.

«به من خوشامد بگو، من هستم، يك مهمان عزیز.»

کارل بود. با چمدانی در دست و قدمهای لرزان نزدیک شد. حالا کنار میز بود و به کتابهای باز شده نگاه می‌کرد.

«پس اینطور، خود را آماده يك موفقیت جدید می‌کنی، می‌خواهی يك خاخام معجزه‌گر یا کاردینال بشوی. چرا به من نمی‌گویی «خوشامدی!»، چرا چیزی به من تعارف نمی‌کنی؟ مثلاً يك صندلی یا تخت خواب؟»

دوینو بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد: «يك سال پیش در روئن، ما برای همیشه خداحافظی کردیم، دیگر حرفی با هم نداریم.»

کارل چمدانش را باز کرد، بسته‌ای بیرون کشید، آن را هم باز کرد، کیسه خواب بود. کیسه خواب را کنار تخت پهن کرد. کتتش را مرتب روی صندلی آویخت. کراواتش را هم رویش انداخت. کفشهایش را درآورد، گذاشت پایین تخت و بالاخره چپید توی کیسه خواب. بازوهایش را جفت کرد و گذاشت زیر سرش و چشم دوخت به کاغذهای دیواری. پس از مدتی گفت: «مریضم. دو روز است که نمی‌توانم چیزی بخورم. همه چیز را بالا می‌آورم. روحم را هم استفراغ کرده‌ام. چون مریضم، پیش تو آمده‌ام. دیگر تحمل تنهایی را ندارم.»

دوینو گفت: «برو پیش رفقای حزبیت.» و خواست چیز بدتری هم بگوید، ولی سکوت کرد. حالا تازه متوجه شد که کارل واقعاً بیمار به نظر می‌آید، صورتش زرد و رنگ‌پریده بود. عرق روی پیشانی‌ش نشسته

بود و دیگر به نظر لجوج نمی‌آمد. بینی گوشتالویش در صورت این خیکی گرسنه مصنوعی به نظر می‌رسید. دوینو تکرار کرد: «برو پیش رفقاییت.» ولی این بار پافشاری نکرد.

«کی دیگر رفیقی دارد؟ هشت ساله که بودم، با دوستم پتار^۹ کنار رود بازی می‌کردم. او پشت نیها پنهان شد. دنبالش می‌گشتم و شاید بدون اینکه متوجه شوم، او را هل دادم. افتاد توی رود. شاید باید کمک می‌طلبیدم، ولی آنقدر وحشت کرده بودم که کاری نکردم. بعد دیگر دیر شده بود. از آن به بعد دیگر دوستی نداشتم. اگر پتار زنده بود، لزومی نمی‌دیدم سراغ تو بیایم.»

«تب داری؟»

«نه، چیزیم نیست، فقط خودم، شخص خودم مریضم. بگذار یک شب پیشت بمانم، آن وقت دوباره می‌روم. خوب؟ نمی‌خواهد دکتر بیاوری، یک نوشابه گرم به من بده، با من حرف بزن. اگر هم حوصله نداری، بگذار اینجا بمانم. چیز زیادی نمی‌خواهم.»

چند جرعه چای نوشید، تخت را نخواست. بزودی خوابش برد. دوینو چراغ بزرگ را خاموش کرد، چراغ کنار تخت را با روزنامه پوشاند و به تخت رفت. می‌خواست در صحیفه اشعیای نبی ورق بزند، ولی مثل زمان کودکیش دوباره در آن غرق شد و با حضور ذهن فصلها را پشت سرهم خواند. واضحتر از آن زمان، در ورای تهدیدها، رنج پیغمبر را حس کرد. حالا برایش محسوستر بود که اشعیای نبی تا چه حد به دنبال سراب و تصویر آینده نزدیک، که فقط برآورنده آرزوها بود، رفته بود. به آینده مربوط می‌شد، تنها مدت کمی مانده بود، بعد، جانشینش، یک پادشاه خوب، مسیح بخوبی تربیت می‌شد و تنها مدیون او بود. بله، و آن وقت پیغمبر را داخل درختی که از درازا شکافته بودند قرار دادند و با درخت اراهش کردند. چه کسی به مرگ او فکر می‌کرد؟ اما امیدهایی که او اعلام کرده بود، هنوز هم دینداران دنیا را تسلی می‌داد. هزاران سال پیش او بذری کاشته بود. هنوز هم بذری نرویدده بود، اما همچنان در انتظار ثمر بودند. و امیدوار بودند، چون منتظر بودند. دوینو گاه به‌گاه نگاهی به‌مرد خفته می‌انداخت، به‌استاد پلیس جنبش فاسد شده، که هنوز هم خود را انقلابی می‌خواند. کارل از خانواده‌اش بریده بود، از همه چیز چشم پوشیده بود. به‌دلخواه به‌حزبی

که وعده می‌داد بزودی زندگی جدیدی آغاز می‌شود «با انسانهایی بانژاد بهتر و اصلاح شده، آزادی، دانش و خوشبختی برای همه» پیوسته بود. و حالا يك جاسوس شده بود، عرضه‌کننده متهمینی که به جنایتی ناشناخته یا تخیلی اعتراف می‌کنند. او يك شريك قتل شده بود، بهترین رفقاییش زیرزمین می‌پوسیدند. حالا توی کیسه‌خوابش دراز کشیده بود و آنطور که خودش می‌گفت، روحش را بالا آورده بود. آنقدر تنها بود که فقط اینجا احساس آرامش می‌کرد، اینجا، آن هم نزدیک يك مرتد که فقط به دلایل فنی دم تیغش نداده بود.

دوینو از ناله کارل از خواب پرید. ماه هنوز در آسمان بود.

«چته کارل؟»

«هیچی، خوابیده‌ام.»

«درجه را بگیر، احتمالاً تب داری.»

«ولم کن، دوینو، این تب نیست.»

بزودی باز خوابش برد، باز هم ناله کرد. بعد ناله‌اش تبدیل به زوزه شد. از درونش بیرون آمد، چون حیوانی که برای نجات زندگیش می‌دود، دوباره می‌ایستد تا ترس وحشتناکش را با صدای بلند همراه نفسش بیرون دهد.

دوینو بیدارش کرد، کمی رم در گلویش ریخت. کارل اول مقاومت کرد، بعد با ولع نوشید.

«ابله‌هانه بود. باید همین‌که از قضیه خبردار شدم، مست می‌کردم. آن وقت اینطور زجر نمی‌کشیدم. بطری را بده به من.» دوباره به خود آمد. «فکر نکن که رم خوبی داری. این ارزانت‌ترین رمی است که اینجا پیدا می‌شود. بسوی طبقه حاکم فرار کردی و حالا در این اتاق محقر زندگی می‌کنی و قلپ قلپ از این آشغال ارزان می‌نوشی. اینکه من مستم یانه، ربطی به موضوع ندارد. آندرئی می‌گفت حقیقت همیشه به موضوع مربوط است. حقیقت این است که من هشدار دادم. هشدار - نباید این کلمه را بگویم. فوراً مستی از سرم می‌پرد. برو، يك چیز دیگری بده بنوشم.» دوینو دیگر چیزی نداشت. بطرف کارل خم شد و بطرزی نافذ سؤال کرد: «به چه کسی باید هشدار داد؟»

کارل چندین بار سؤال را تکرار کرد، انگار که بخواهد مفهومش را دریابد، بعد گفت: «هیچ‌کس. به همه هشدار داده شده - از خیلی وقت پیش. حالا هم بگذار بخواهیم، چون من این وظیفه مهم را دارم که

باید به سلامتی رفیق خیلی مهم، کارل، رسیدگی کنم. تو خائنی، هنوز خطرناک نیستی، ولی می‌توانی خطرناک بشوی. تو خائنی. با وجود این، امیدوارم هنوز بتوانی بفهمی که رفیق کارل باید بخوابد.» بطرف دیوار چرخید.

دوینو نشست روی کیسه خواب. کله کارل را بلند کرد. دست چپش را بین یقه پیراهن و گردن قرار داد، با دست راستش او را سیلی زد، گونه چپ، راست، چپ، راست. «به چه کسی باید هشدار داد؟» پشت سرهم این سؤال را تکرار می‌کرد. کارل با تعجب به او خیره شده. بعد با يك حرکت خود را از دست او آزاد کرد. از کیسه خواب پیرون آمد و بسوی شیر آب رفت. هردو شیر را باز کرد و سرش را زیر آب گرفت. تا وقتی قهوه را سر نکشیده بودند، هیچ کدام حرفی نزدند، به چشم‌های یکدیگر نگاه نکردند. اینکه کارل را سیلی زده بود، برایش تکان‌دهنده نبود، ولی متعجبش می‌کرد. او که با هر عمل قهرآمیز تحقیر کننده‌ای مبارزه می‌کرد، ناگهان برایش ثابت شده بود که فاصله چندانی با آن اعمال ندارد.

کارل پرسید: «چه شده؟ به کثافت‌کاریهای ما چه کار داری، تو که مسئولیتی نداری. چرا مرد مریض نیمه مستی را سیلی می‌زنی که زندگی و آزادیت را بیش از يك بار و بدون کسب اجازه از تو نجات داده است؟ به چه کسی باید هشدار داد؟ می‌خواهی بدانی؟ بهتر است به من بگویی به چه کسی هشدار داده نشده است؟ من نمی‌دانم در گذشته چطور بوده، ولی حالا دیگر هشدار فایده‌ای ندارد. نه به این علت که مردم حالا شجاعتر از گذشته‌اند. آنها ترسو‌اند، حتی از این می‌ترسند که هشدار را بفهمند.» «به دوست تو پتار هشدار داده نشده بود، او به تو اطمینان داشت. تو او را از پشت توی آب انداختی، به این دلیل مجبور بود غرق شود. داریم در این باره صحبت می‌کنیم. پتار امروز کیست؟» «شاید تو باشی. چرا که نه؟»

«تو دروغ می‌گویی.»

«من دروغ می‌گویم؟ بسیار خوب. او يك سوپرکارل است، به تو چه ربطی دارد؟ چرا خودت را قاطی مسائل خطرناک می‌کنی؟» دوینو جواب نداد، حالا می‌دانست که کارل صحبت خواهد کرد و فقط به این علت آمده است.

«تو باید برایم يك گواهی دکتر جور کنی که از پریروز تا پس فردا

دچار مسمومیت شدید معده بوده‌ام و تمام این روزها را بستری بوده‌ام؛ اشاره‌ای هم به بیماری کبدم داشته باشد. تو باید بفهمی که من همکاری نمی‌کنم. پتار خواهد مرد، ولی من مقصر مرگش نخواهم بود. خودم شهید خواهم شد، یک قدیس خواهم بود، ولی هیچ‌کس این را نخواهد فهمید. سلیبهای تو ضعیف بودند، ولی برای جلوگیری از استفراغ مؤثر بودند. یک قهوه دیگر برایم درست کن و یک تکه نان به من بده.»

پس از خوردن، به‌شیوه پر پیچ و خمی که ویژگی سخن گفتنش بود، تعریف کرد. مدام، گویی که از نکات اصلی پرهیز می‌کرد، می‌خواست طفره برود، ولی دست آخر همه چیز به‌اندازه کافی روشن بود.

مردی که اسمهای بسیاری داشت و کارل او را ااتوکار ولفان^{۱۰} می‌نامید، یک هفته پیش به‌یکی از مراجع تعیین کننده در مسکو نامه‌ای نوشته بود و بدین ترتیب فوراً با حزب قطع رابطه کرده بود. او پس از آخرین دادگاه، تتمه ایمان و اطمینان خود به‌مردان رهبری را از دست داده بود. ولی حالا این مرد یک فرد معمولی و از این دن‌کیشوته‌های کوچک، کارمندان مزدبگیر حزبهای کارگری یا روشنفکر، نبود که قدری تهمت و افترا حواله‌شان کنند و بسادگی تمام روابط را بگسلند. ولفان یکی از روسای انگشت‌شمار کل دستگاه درخارج از شوروی بود. در دستگاه پلیس هر کشوری مردانی بودند که از دستوره‌های او اطاعت می‌کردند، بدون اینکه بیشترشان از وجود چنین شخصی خبر داشته باشند. آنها در تورهایی که او بافته بود، زندانی بودند و فقط برای خود او بود که وسعت کامل تورها قابل رؤیت بود. هرکس که زیربال و پر او بود، از یک خانه آتش گرفته، از اردوگاه بوخن والد^{۱۱} یا از جزایر لیپار^{۱۲} جان سالم بدر می‌برد. هرکسی که از زیر بال و پرش «بیرون می‌رفت»، کارش تمام بود، زمین زیر پایش می‌شکافت. شاید خیلی دور از ذهن و خیالی جلوه کند، ولی خیلی ساده بود. این مرد نابغه سازماندهی بود و پول فراوانی در اختیار داشت. در تمام دنیا بانکهای کوچک و متوسط، کارخانه‌های صادراتی مهم، شرکتهای کشتیرانی و خیلی چیزهای دیگر جزو دستگاه او بودند، در پاریس و شانگهای، در ژوهانسبورگ و تورنتو، در ورشو و نیویورک افراد بی‌آزاری برایش کار می‌کردند، معامله می‌کردند، می‌خریدند و می‌فروختند، حسابرسی منظمی داشتند و اگر زرننگ بودند، آخر سال عیدی هم می‌گرفتند. ولفان یکی از

10) Ottokar Wolfan

11) Buchenwald

12) Lipar

بزرگترین کارفرمایان سرمایه‌داری در حمل و نقل بین‌المللی بود. ادارات او برای او، یعنی برای دستگاه او پول و بیش از آن، یعنی امنیت در مقابل سوءظن و تعقیب، می‌آوردند. از ۱۹۲۲ این مرد از صحنهٔ ظاهری زندگی سیاسی محو شد و یک شهروند بی‌آزار و یک سرمایه‌دار کمی بیمار شده بود. شانزده سال تمام همه چیز را در دستش نگه‌داشته. حالا می‌نشیند و یک نامه می‌نویسد. او استعفا می‌دهد. می‌نویسد که حاضر است همه چیز را بطور منظم تحویل دهد، هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواهد. او یک مرد تمهیدست خواهد بود، اما بالاخره موافق با وجدان خودش زندگی خواهد کرد. چه خیال می‌کند؟ آدم همهٔ این حرفها را باور کند؟ کارل حرف او را باور می‌کند، اما روسها حتی قادر نیستند احتمالش را بدهند. به‌همین دلیل و لفان یک مرد از دست‌رفته است. هنوز نفس می‌کشد، چشم‌هایش را به‌شیوهٔ موجودات زنده باز می‌کند و می‌بندد، دستش را که روی قلبش می‌گذارد، تپشش را حس می‌کند، اما او مرده است. کارل بدین ترتیب گزارشش را خاتمه داد: «در مقایسه با او، مومیاییمهای مصری از فرط زندگی می‌رقصند.»

«و چرا درست سه روز پیش شروع به استفرغ کردی؟ از بابت خودت دچار ترس شدی؟»

«از بابت خودم همیشه می‌ترسم. این نیست.»

«پس برای او؟ این را باور نمی‌کنم.»

«چرا نه؟ من و او دوستان قدیمی هستیم. اگر پادرمیانی او نبود، کلکم را در مسکو کنده بودند.»

«حقیقت را بگو، کارل.»

«آنها از من پرسیدند که آیا حاضرم عملیات را رهبری کنم یا نه. باید به‌عنوان دوست نزد او بروم، برای تحویل گرفتن آرشیوها، بعد ترتیب بقیهٔ کارها را بدهم. البته من جواب مثبت دادم و بعد مریض شدم. حتماً حالا همه‌جا دنبالم می‌گردند. اما پیش تو دنبالم نخواهند گشت، حداقل فوراً نخواهند گشت.»

«باید فوراً به ولفان نامه‌نوشت یا برایش تلگراف زد.»

«خدای من، فکر می‌کنی او خودش همهٔ این مطلب را بهتر از من و تو نمی‌داند؟ فکر می‌کنی هنوز هم تردید دارد؟ در ضمن به تو چه ربطی دارد؟»

دیگر روز روشن بود، پشت درخت، پشت خانه‌ها زنده شده بود. زنی

رختها را آویزان می‌کرد. کارش را قطع کرد تا دختری را که به رختها دست زده بود، تنبیه کند، بعد به کارش ادامه داد، گیره‌ها را به بند می‌زد.

«تو جواب نمی‌دهی دوینو. قبول می‌کنی که ماجرای ولفان ربطی به تو ندارد.»

«حیله‌ساز، چندین حیله دارد. همیشه همان حیله‌ها را دارد. شاید بمرور زمان آنها را کمی تغییر دهد، اما نمی‌تواند حیله تازه‌ای اختراع کند. چیزی یاد نمی‌گیرد. تو با این امید به اینجا آمدی که همه چیز همانطور که حالا اتفاق افتاد، پیش برود. تو می‌خواهی من برای ولفان پیامی ببرم که شاید بتواند او را نجات دهد. اما همه چیز باید جوری پیش برود، انگار که اراده تو در آنها نقشی نداشته، بلکه من بتنهایی خواسته‌ام. و من در بازی تو شرکت می‌کنم، درست به این دلیل که به بازی تو پی برده‌ام و با وجود اینکه این مرد ربطی به من ندارد، ولی این قتل و هر قتل‌ی که بتوانم مانعش بشوم، به من مربوط است. همانطور که این زن بدبخت و تلخ، وقتی که فرزندش را جلوی چشم من کتک می‌زند، خودش را وارد زندگیم می‌کند.»

«پس تو فکر می‌کنی من می‌خواهم تو پیش اتوکار بروی؟ خوب، پس زود باش. قطار صبح را که از دست داده‌ای، قطار دو و ربع هم به کارت نمی‌خورد، چون شب به آنجا می‌رسی، بنابراین، با قطار هفت و ۵۸ دقیقه برو، آن وقت ساعت ۶ و ۲۲ دقیقه فردا می‌رسی و حدود ساعت هفت و نیم پیش او خواهی بود. تو احتیاج به گذرنامه‌ای داری که بتوانی بدون روادید از مرز بگذری. بیا، این را! برایت آورده‌ام. درست مناسب‌توست، عکست را هم در آن چسبانده‌ام. چندی قبل برای یک دیدار کوتاه سراغت آمدند تا ببینند با کی مکاتبه می‌کنی، چه مطالعاتی داری، چه می‌نویسی، دو قطعه عکست را هم گرفتند و با خود بردند. بنابراین تصادفاً یک قطعه عکست در دسترس بود. پس خوب مواظب باش، همه چیز را برایت توضیح خواهم داد...»

دوینو رفت سراغ اشتتن. باید پول سفر را از او قرض می‌کرد و تا حدی او را در جریان می‌گذاشت، تا اگر اتفاق ناگواری افتاد، پروفیسور بتواند اقدام کند.

پروفیسور پس از وین برای اولین بار از نوه‌اش صحبت می‌کرد.

«شما نمی‌توانستید تصورش را بکنید، چون حتی شبیه آن هم برایتان

اتفاق نیفتاده است. عشق بدون امید است. اما کاش می‌دانستم که همه چیز اینطور تمام می‌شود. شاید آگنس دیگر مرا فراموش کرده باشد یا شاید برای او خاطره‌ای هستم که بسرعت رنگ می‌بازد. لابد فقط کلاه لبه‌دار شوفری‌ام را به یاد می‌آورد... این که اینجور شکست خوردم.»

دوینو گفت: «نه، اینطور نیست.» ولی حرفش قانع‌کننده نبود. چون می‌دانست منظور پروفیسور چیست.

«از بابت او عذاب تمام ترسها را تحمل کردم. و حالا اگر اتفاقی برایش بیفتد حتی خبر هم نمی‌شوم. حالا باید طوری زندگی کنم، انگار که او مرده است. می‌توانید این را بفهمید که گاهی آرزو می‌کنم اینطور باشد؟ این فکر خیلی مضطربم می‌کند. عقیده شما چیست؟»

دوینو به ولفان فکر می‌کرد و به وظیفه دشواری که به عهده گرفته بود. پس ساکت ماند. اشتتن گفت: «خوب، دیگر در این باره صحبت نکنیم. یک خبر خوش داریم: کتابها رسیده‌اند. باید برویم اداره گمرک، حالا دیگر دیر است، ولی بعد از ظهر زود می‌رویم.»

دوینو او را از سفرش مطلع کرد. اشتتن توصیه کرد که نرود: «کار خطرناک و بیمه‌ده‌ای است. چرا خود را به خطر می‌اندازید؟ آیا علتش این است که این همه وقت از هر فعالیتی دور بودید؟»

دوینو جواب داد: «شاید به این علت هم باشد.» نمی‌خواست بحث کند، عجله داشت، خداحافظی کرد. حداکثر تا ۴۸ ساعت دیگر باز خواهد گشت، آنوقت کار مشترک را آغاز خواهد کرد. تأخیر دیگری در کار نبود.

چراغ سقفی خاموش شد. خانمها، دو زن شوهردار و یک پیردختر، که مدعی بودند هنگام مسافرت با قطار همیشه بیدار می‌مانند، بزودی بخواب رفتند.

حتی با خرخرزنه‌ها هم ساخته بود. همانطور که با خیلی چیزهای دیگر ساخته بود. احتمالاً برایش خیلی تکان‌دهنده نبود، چون به یاد نمی‌آورد هر یک از این تجربیات از چه وقتی به یقین تبدیل شدند، یقینی که برایش مطرح نبود. حتی نشانه‌های ناخوشایند پیر شدن خود را با سودگی می‌پذیرفت: لکه‌های کوچک و زرد روی پشت دست، روی صورت و چروکهای زیر چشم. بزرگمنش شده بود، همه چیز آدمها، جز اندیشه‌های نادرست و نیمه درستشان، قابل تحمل بود. باید به دنیا خیانت کرد. این را رومیهای

خندان فهمیده بودند و شاید دنیا حالا بیش از آن زمان تمایل داشت که مورد خیانت قرار گیرد. خود دوینو به فروشندهگان دوره‌گرد که اجناس بنجل را با زبردستی بسیار ستایش می‌کردند، با لذت گوش می‌داد. از بچگی دوست داشت به تماشای شعبده‌بازان بپردازد و با رغبت حقه‌های جدید کلاهبرداران و شیادان را مطالعه می‌کرد، چون می‌دانست یافتن راه‌های واقعاً جدید، چقدر دشوار است. پس چرا هریار که با دروغ همگانی برخورد می‌کرد، اینقدر رنج می‌کشید و ملتهد می‌شد؟

«حالا دیگر فقط به پیری امید بسته‌ام. بالاخره يك بار باید شروع شود. آنوقت نهایتاً از دختر بچه‌ها زده خواهم شد. حتی وقتی که به شیوه تحريك آمیزشان از کنارم رد شوند، متوجهشان هم نخواهم شد. خدای من، چقدر عالی خواهد بود، آن وقت تازه زندگی آزادی آغاز خواهد شد.» این حرف را روزگاری مرد سالخورده‌ای زده بود. او هنرمند بزرگی بود که از دست این سودای شومش مدام گرفتار شانتاژ و دادگاه و مطبوعات جنجال‌انگیز می‌شد. دوینو در سالهای اخیر به این مرد زیاد می‌اندیشید. او هم این امید را آغاز کرده بود که با گذشت زمان، پیری و یأس او را از سودایش، انگار که عیبی باشد، آزاد کند و آرامشی بیابد تا زمان را بدون رنج تحمل کند. حالا چرا در این قطار پر، خسته و بی‌خواب سفر می‌کرد؟ مسخ تاریخ مسیحیت چه ربطی به او داشت؟ چرا در گذشته‌های دور دنبال مغلوبین می‌گشت؟ چرا مجبور بود خود را در کنار آنها قرار دهد و در شورش بحق، ولی بی‌ثمر آنها شریک شود؟

دوینو هیچ کوششی برای ب خواب رفتن نکرد، چون می‌دانست موفق نخواهد شد.

خانه تقریباً در بیست متری جاده قرار داشت. شبیه ویلاهای همان منطقه بود. محکم و برای درازمدت طرحریزی شده بود. دیوارها خاکستری بود، کرکره پنجره‌ها و درهای شیشه‌ای سبزرنگ بود.

دوینو مجبور شد چندبار زنگ بزند تا در باغ را باز کنند. آهسته بطرف ساختمان رفت. جلوی در سنگینی که از چوب بلوط بود، منتظر ماند.

صدای خسته‌ای گفت: «درست وسط بایستید.» صدا خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. دوینو طبق دستور عمل کرد. سؤال شد: «شما کی هستید؟»

دوینو جمله‌ای را که کارل به او آموخته بود، دقیقاً تکرار کرد. باید اسم خود و تمامی اسامی مستعارش را هم بگوید و بالاخره نشانی فعلیش را هم بدهد. بعد مرد پرسید: «در جیب چپ پالتویتان چه دارید؟ تمام جیبهایتان را خالی کنید. محتویاتش را جلوی در پهن کنید.»

دوینو نان دراز را از یک جیبش و انجیل را از جیب دیگر پالتویش درآورد و آنها را با پالتو روی پله بالا گذاشت. جیبهای کت و شلوارش را هم خالی کرد و آستر جیبها را بیرون کشید. در باز شد. دوینو در برابر در دومی قرار داشت که آهسته کنار می‌رفت، در حالی که در اول با همان سرعت بسته می‌شد. دستهایش را بالا گرفت، مرد او را بازرسی بدنی کرد، بعد تازه هفت تیرش را در جیب گذاشت. حال بزرگی بود، لابد به درازای ساختمان بود. از آنجا درها به اتاقها و پلکان باز می‌شدند. چراغ سقفی، نور یکنواخت شدید و سفیدی می‌تابید.

دوینو گفت: «می‌ترسم شما را از خواب بیدار کرده باشم.» ولفان زیر بارانیش پیژامه راهراه قرمز و خاکستری بتن داشت.

«بفرمایید بنشینید، فابر. شما مرا بیدار نکردید. چندین روز است که اصلاً نخوابیده‌ام. چرت می‌زنم، اما همین که کسی نزدیک می‌شود، چه از خیابان، چه از آن راه باریک پشت خانه، بیدار می‌شوم.» با دستش به دو در بزرگ بیرون اشاره کرد. دوینو تازه متوجه دو آئینه بزرگ و عجیبی که بالای سرش کار گذاشته بودند، شد. حالا می‌فهمید که ولفان چگونه توانسته بود هنگام خالی کردن جیبهایش او را تماشا کند.

«من یک دستگاه شنونده هم دارم. دور تا دور ساختمان میکروفون کار گذاشته شده است. می‌بینید که علیه یک حمله غیر مترقبه کاملاً محفوظ هستم، و این نه از شش روز پیش، بلکه مربوط به سالها پیش است. البته آنوقتها به خطرهای دیگری فکر می‌کردم.»

دوینو با تحسین گفت: «بسیار هوشمندانه طرحریزی شده.»

«بله، ولی بیفایده است. آنها نمی‌گذارند زنده بمانم. موضوع چند ساعت یا حداکثر چند روز است. تصور می‌کنم کارل توسط شما نقشه‌ای فرستاده باشد. تعریف کنید.»

دوینو جزء جزء برنامه‌ای که ولفان را ظرف ۳۰ ساعت به یک کشتی باربری می‌رساند و بعد او را ظرف ۴۰ روز از هر خشکی و به این معنی از هر خطری دور نگه می‌داشت، بیان کرد. او در آمریکای جنوبی در خشکی پیاده می‌شد و همانجا مخفی می‌ماند تا تدارک موجودیت کاملاً

جدیدی را ببیند، طوری که تعقیب‌کنندگانش تا سالیان سال رد او را گم کنند. ناخدای کشتی در جریان بود. او منتظر مهمانی بود که به‌عنوان خبرنگار به ملوانان معرفی می‌کرد. و البته او نمی‌دانست که مهمان کشتی ولفان است. کارل در یکی از لحظات وحشت، این امکان فرار را برای خودش تدارک دیده بود، اما حالا به‌نفع دوستش از آن چشم می‌پوشید. مشکلترین قسمت برنامه، خارج کردن او از خانه و این محله بود. اما در این مورد هم دوینو پیشنهادهایی از طرف کارل همراه داشت.

دوینو که جزئیات نقشه را توصیف می‌کرد، ولفان بی‌حرکت در صندلی راحتی گودی فرو رفته بود. سرش روی سینه‌اش افتاده بود و ظاهراً چرت می‌زد. فقط وقتی صدایی به‌گوش می‌رسید، سرش را بلند می‌کرد و با دقت به یکی از آیینه‌ها چشم می‌دوخت و با دستگاهی که در دست داشت آن را میزان می‌کرد. صورت درازش اصلاً جلب توجه نمی‌کرد، هیچ جاذبه‌ای نداشت؛ نه زشت بود و نه زیبا، نه باهوش بود و نه خنگ. هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌داد و جلب توجه نمی‌کرد و شاید بیش از هر چیز چشمهای بی‌فروغ و سبزش از پشت عینک قاب سفیدش در خاطره می‌ماند. تخمین سن و سالش آسان نبود. می‌توانست بین ۲۸ تا ۴۰ سال داشته باشد. بدین ترتیب از لحاظ ظاهر، کاملاً متوسط بود. دوینو در حینی که نگاهش می‌کرد، با خود گفت اینطوری باید بتواند بسادگی از همه جا رد شود. قیافه‌ی يك سازمانده نابغه را ندارد، قیافه‌ی کسی را ندارد که سالهای سال درباره‌ی زندگی یا مرگ صدها نفر تصمیم گرفته باشد. حتی قیافه‌ی کسی را ندارد که سالهای سال ثروت هنگفتی در اختیار داشته است.

«ظاهراً بد نیست. البته چند اشتباه کوچک دارد، ولی خوب این مخاطره را در هر حال باید کرد. می‌دانید بدترین اشکالش چیست، فابر؟»

«نه، من در این مسائل تجربه‌ای ندارم. من...»

ولفان حرف او را قطع کرد: «البته، شما هرگز در دستگاه کار نکردید. بله، این را می‌دانم. بدترین اشکالش این است که کارل این برنامه را می‌داند و او طراح این برنامه است.»

«اما او می‌خواهد شما را نجات دهد. من به این علت اینجا هستم.»

«شما می‌خواهید مرا نجات دهید. علتش را هنوز نمی‌دانم، اما کارل؟ خوب، فرض کنیم پریروز یا دیروز صبح او می‌خواست مرا نجات دهد، اما بعد از ظهرش می‌تواند تصمیمش را عوض کرده باشد. و این که او این نقشه را به این دقت می‌شناسد، این امکان را به او می‌دهد که هر وقت و

هرجا که بخواهد مرا نابود کند.»

مرد شیوه عجیبی برای تأکید روی کلمات داشت. دستپایش را مثل موقع دعا تا می‌کرد. دوینو تازه حالا متوجه شد که موهای بور کمرنگش تمام جمجمه را نمی‌پوشاندند، طاسی سر او شباهتی به یک زخم داشت.

«او چرا بخواهد شما را نابود کند؟»

«اول اینکه او دوست من است و بیش از هرکسی مدیون من. چگونه می‌تواند وفاداریش را به‌حزب ثابت کند؟ او باید بخواهد مرا بکشد. دوم...»

«این دیوانگی است!»

«چرا، فایر؟ آیا خود شما سالهای متوالی درست از همان مصوباتی که قبلاً علیه آنها شدیداً موضع گرفته بودید دفاع نکردید تا فقط وفاداریتان به حزب را ثابت کنید؟ کارل هم درست همین کار را خواهد کرد. قبول دارید؟»

«اما این از بدترین جنایات است!»

«وقتی مردباهوشی مثل شما، دلایل ساده‌لوحانه و یادلایلی با این مشابهت می‌یابد، معنایش این است که کوشش می‌کند خود را پشت دروغی پنهان کند. قبول دارید؟ خوب! از دیروز بعداز ظهر جاسوسها ناپدید شده‌اند. دیگر ماشینی در هفتاد متری خانه پنچر نمی‌شود، دوچرخه سواران پشت خانه پیک‌نیک نمی‌آیند، ماشینهای بارکشی که راننده آنها مشتری پیدا نکرده باشد، در کار نیست، اشخاص غرق در رؤیا جلوی منزل گردش نمی‌کنند، زمین‌شناسها با دستگامهایشان از اینجا رد نمی‌شوند. همه ناپدید شده‌اند، انگار که جادویی در کار باشد. بنابراین آنها از دیروز حدود ساعت ۳ بعداز ظهر تصمیم گرفته‌اند که شیوه دیگری اتخاذ کنند.»

«اگر اینطور باشد، آنوقت...»

«ول کنید. باوجود این خوب است که شما آمده‌اید. چهار روز است که با کسی حرف نزده‌ام، این همه سال آرزو داشتم که فقط دوروز تنها باشم. فکر می‌کردم آنوقت دوباره بنویسم. زمانی شاعر بودم. آنوقتها ملشیور^{۱۳} اسمی برایم انتخاب کرده بود: گت.ی. ریتون^{۱۴}.»

«اما ریتون که مرده است. چند سال پیش ریتون در دریای شمال غرق شد. خود ملشیور شعری به یادش سروده: «چشمهایت نزد خزها باز گشتند» و حالا...»

«بله، این خبر را همان وقت خود من پخش کردم. این امید را که به زندگی گذشته‌ام برگردم، از دست داده بودم. دیگر نمی‌خواستم نامه‌های او را که وسوسه‌های رنج‌آوری بود، دریافت کنم. بهتر بود اینطوری می‌بریدم، وحشتناک ولی برای همیشه. تنها برای رمان نویسیها نیست که مرگ غیر منتظره قهرمان راه‌حل تمام مشکلات است. قبول دارید؟ بیانیه‌ام را که به مسکو فرستادم و تمام همکارانم را مرخص کردم، بالاخره تنها ماندم. کوشیدم گت. ی. ریتون را دوباره زنده کنم. اما نشد. حالا خودم هم نابود شده‌ام. مدت‌هاست که اینطور است. آنها يك جسد مومیایی شده را خواهند کشت.»

به‌آیینۀ دست راستی نگاه کردند. در خیابان قدمهایی نزدیک می‌شد. زوج جوانی به‌زاویۀ دید رسیدند. هردو کوله‌پشتیهای سنگینی بر دوش داشتند. لباسشان عین هم بود، يك پیراهن ورزشی آبی، شلوار ورزش، کفش راحتی. دست هم را گرفته بودند. نزدیک نردۀ باغ ایستادند، دختر خم شد تا بند کفش چپش را ببندد. انگار که توی حال ایستاده باشند، می‌شد حرفهایشان را شنید. پسر گفت: «البته من فوراً به‌او گفتم که راجع به تو اشتباه فکر می‌کند و اگر تو را بهتر می‌شناخت...» دختر حرفش را برید: «احتیاجی نبود که او را قانع کنی. باید برای تو بی‌تفاوت باشد که او راجع به‌من چه فکر می‌کند.»

به راهشان ادامه دادند.

در بیرون آفتاب برای آنها می‌درخشید. تمام خیابانها به رویشان باز بود، جنگلها و درختزارها در انتظارشان بود. آنها سرشار از اطمینان بودند و حتی این راهم نمی‌دانستند. به‌نظر دوینو می‌رسید که از زمانهای دور در این خانه نشسته، يك زندانی، يك فراموش شده، کسی که دنیا را فراموش می‌کند. شاعر باوجودی که ناروخورده بود، اشتباه نکرده بود. ریتون خیلی وقت پیش مرده بود، چشمهایش نزد خزها بازگشته بودند. اما اتوکار و لفان مرد توداری بود. گناه فراوانی بدوش کشیده بود تا به آرمان بزرگ خدمت کند. خیلی دیر از این شغل روی می‌گرداند و زیر چرخهای ماشینی می‌رفت که خود طرحش را ریخته بود.

دوینو گفت: «پس سفر من بی‌پوده بود.» می‌خواست دوسه جمله دیگر بگوید و برود. به‌نظر نمی‌رسید که ولفان شنیده باشد، اما او گفت: «سالهاست درباره‌ همین قدمی که برداشتم فکر می‌کردم. در ماههای اخیر این فکر با چنان قدرتی مرا در بر می‌گرفت که فقط می‌توانستم برای

لحظاتی خود را از چنگ آن آزاد کنم. همیشه به نظرم حتمی می‌رسید که پس از قطع آن رابطه، بلافاصله باید چنان احساس رهایی به من دست دهد که همه چیز را جبران کند، حتی تهدید مرگ را. اما این احساس دست نداد. برای شما چطور بود؟ شما يك سال پیش قطع رابطه کردید، حالا دیگر از تمام مراحل گذشته‌اید. این احساس به شما دست داد؟ حالا این احساس را دارید؟» و لفان خم شد، سرش جدا از گردن و بدنش به نظر می‌رسید، مثل يك شبح مرده بود. دوینو نگاهش را از چشمهای و لفان برداشت و آهسته گفت: «غمی بی‌نام و نشان بود و آرزوی دیگر نبودن.»

«پس اینطور. رهایی پس از این بردگی اینطور مایوس‌کننده آغاز می‌شود.»

انگار که با خودش صحبت می‌کرد، در صندلی راحتی فرو رفت. دهانش زیر یقه کتش ناپدید شد. «می‌خواهم با اعمال شعر بگویم، نه کلمات» این را ریتون جوان نوشته بود و و لفان دلخور بود که نمی‌توانست خود را از اعمال آزاد کند.

دوینو گفت: «پس من می‌روم.» و از جایش بلند شد.

«چرا؟ اول غذا بخورید، در انبار چیزهای خوبی پیدا خواهید کرد. من می‌روم لباسم را عوض کنم. گاه‌گذاری نگاهی به بیرون بیندازید. شاید هم خیلی ساده همراه شما بیایم، انگار که خبری نباشد. این دو صفحه را هم بردارید، این نامه من است. روزنامه‌ها فقط بخشی از آن را منتشر کرده‌اند.»

وقتی که برگشت، تغییر کرده بود. درکت و شلوار خاکستری و شیک، تقریباً زیبا بود. حرکات يك مرد متکی به خود را داشت. موهایش که به عقب شانه شده بود، زخم را کاملاً می‌پوشاند. بد نبود.

«نامه شما، خوب و روشن نوشته شده است. اتهامی که وارد کرده‌اید، تند و تیز است و حکم شما بدون تجدید نظر، اما البته خیلی خوشبین هستيد.»

«خوشبین؟» و لفان خندید. تقریباً خنده يك پسر بچه بود.

«بله، مثلاً آنجا که می‌گویید: «شما دیگر نمی‌توانید به دنیا خیانت کنید. پرولتاریای جهانی اعمال زشت شما را محکوم خواهد کرد و شما کفاره جنایات خود را پس خواهید داد. دنیا حافظه خوبی دارد.» نه، و لفان عزیز من، من به حافظه خوب دنیا اعتماد ندارم. اگر ما مغلوب شویم، آن وقت صدسال دیگر، استالین دیگر فرزند يك کفاش گرجی نخواهد بود،

بلکه فرزند خدا خواهد بود. در کلیساهای جدید با ترس پراحترامی نام او را خواهند بردواز او کمک خواهند طلبید. بچه‌ها در مدرسه‌ها خواهند آموخت که ما قصد کشتن او را داشتیم و فقط بیگناهی خداوار او، سپرو حامی او بود. به این دلیل برای نجات انسانها احتیاجی به مردن نداشت.»

«فایر، شما کم می‌خورید و در انجیل زیاد مطالعه می‌کنید. تازه متوجه می‌شوم.»

«ولفان متوجه هیچ چیز نیستید. دوباره بنشینید تا برایتان تعریف کنم [...] شما را شادتر نخواهد کرد، اما آن وقت متوجه خواهید شد که بازی اکثراً بزرگتر از کسی است که آن را بازی می‌کند.»

ولفان فقط نیمه‌گوش بود، به غرابت موقعیت، زیاده از حد آگاه بود: مردی برای نجات او آمده بود و حالا به سخنرانی مفصلی دربارهٔ پیشامدها و روابط پیچیده‌ای می‌پرداخت که شاید ۲۰۰۰ سال پیش از اهمیتی نسبی برخوردار بودند. هر لحظه‌ای ارزش داشت، اما ظاهراً فایر علت آمدنش را فراموش کرده بود. پسر خدای گرجی آینده درست در برابر همین مردان کار ساده‌ای در پیش داشت. هنوز ولفان در این فکر بود به برنامه‌ای که کارل تدارک دیده بود تن بسپارد، اما داستان او را گرفت. در التهاب دوینو که از جایش بلند شده بود و بالا و پایین می‌رفت، سرخیم شده بود. بدون شك شباهتهایی وجود داشت. اگر اینطور واز این زاویه بنگریم، گذشتهٔ دور يك هشدار جدی بود. اما اگر اینطور بود...

«و بدین ترتیب کفر در تمام صفوف پیروز شد. هزاران بت محلی جشنها گرفتند، کلیساها پراز بت شدند. متدینین بدن خدا را می‌خوردند و خونس را می‌آشامیدند، درست مثل بدترین دوران بربریت کفر. آنها انجیل را نمی‌شناختند: در سایهٔ شیطان زندگی می‌کردند. از وحشت جهنم می‌لرزیدند و در شمایلهای مریم تسلی می‌جستند. مسیحیت یاری دهنده و تسلی‌بخش را به صلیب کشیده بودند، نه فقط برای چند روز، بلکه برای ۱۵۰۰ سال.»

ولفان متفکرانه گفت: «شاید... من از خود می‌پرسم... شاید نمی‌بایست قطع رابطه می‌کردم. بعد از تمام حرفهایی که شما می‌زنید، يك دیوانگی بود. هیچ چیز نمی‌دانم، دیگر واقعاً هیچ چیز نمی‌دانم.» بعد فریاد زد: «خدای من، آخر چرا اینها را برایم تعریف می‌کنید؟»

«صبر داشته باشید. این فقط جمع‌بندی وقایعی است که اجمالاً شناخته شده‌اند، باید آن طرف قضیه برای ما جالب باشد. وقتی که پولس

به اورشلیم خوانده شد تا اشتراك مسیحی را توجیه کند...»
 حرفش را برید و نگاه ولفان را دنبال کرد که با هیجان به آینه نگاه می‌کرد. زنی در خیابان نزدیک نرده ایستاده بود. حالا چرخید، مردد بود، دو قدم عقب رفت، دوباره ایستاد. کیفش را باز کرد و توی آن نگاه کرد. احتمالاً خودش را در آینه‌ای نگاه می‌کرد. با ابزار ظریفی ور می‌رفت، آنها را به صورتش می‌کشید. آنوقت کیف را دوباره بست و مطمئن و بطرف در رفت. بوضوح دیده می‌شد: قد متوسط، کمی پهن، موی بور، بلوز سفید، کت و دامن خاکستری، کفش خاکستری. به کرکره‌های بسته نگاه کرد، نگاهش باغ را جستجو می‌کرد، انگار می‌خواست کشف کند کسی در آنجا مخفی نشده باشد. دستش را بطرف زنگ برد. مردد بود. صبر کرد. منتظر چه بود؟

ولفان که از جایش بلند شده بود، بدون اینکه نگاهش را از تصویر آینه بردارد، روی دسته مبل نشست. دوینو با لحن مؤثری گفت: «کارل به من سپرد که درباره زنی به شما هشدار بدهم. گفت شما می‌دانید منظور او کیست.»

مرد سرش را تکان داد و آینه را جابجا کرد. زن زنگ زده بود، حالا بطرف در می‌رفت. جدی و حتی سختگیر نگاه می‌کرد. اما ناگهان، انگار از دستوری اطاعت کند، چهره‌اش را عوض کرد، با دهانی نیمه باز لبخند می‌زد. دیگر جوان نبود، احتمالاً هرگز زیبا هم نبود. یکی از آن زنهایی که افسونگر می‌شوند، چون تحمل ندارند صبر کنند تا مردی بالاخره تصمیم بگیرد آنها را وسوسه کند. این زن‌ها موفق هستند.

ولفان اشاره کرد. دوینو سیم را به دست گرفت و در گوشی گفت: «با کی کار دارید؟» زن با تندی پرسید: «کی صحبت می‌کند؟» انگار که در وسط صحبتی باشد.

«باکی کار دارید؟ شما کی هستید؟»

«شما اصلاً کجا هستید؟ از کجا صحبت می‌کنید؟ من باید ببینم با کی سروکار دارم.» دوینو جوابی نداد. زن چند قدم عقب رفت و به کرکره‌ها نگاه کرد. بعد دوباره کنار در ایستاد و گفت: «به آقا بگویید مارگارته ۱۵ اینجا است و می‌خواهد فوراً با او صحبت کند.»

«آقا رفته‌اند سفر، تقریباً یک هفته دیگر برمی‌گردند.»

«شما دروغ می‌گویید. بالاخره نمی‌خواهید بگویید شما کی هستید؟»

دوینو دکمه زیر گوشی را بطرف راست چرخاند، حالا می‌توانستند بدون اینکه زن بشنود، صحبت کنند. اما ولفان دور شده بود، رنگ از رخسارش پریده بود. چون آخرین انتظار ناگهان آنچه را که هست بی‌ارزش می‌کند، هرچند که مورد انتظار هنوز دور و غیر حتمی باشد. زن جیغ می‌کشید، التماس می‌کرد، تهدید می‌کرد، می‌خواست نگرهبان ناشناس را افسون کند، تا بالاخره او را راه دهد. مثل بعد از ظهرهای اوایل تابستان در دره‌های فرازکوه که پاییز سرد با تابستان داغ هر لحظه ظاهراً جا عوض می‌کنند. آنگاه که ابرهای زودگذر آفتاب را می‌پوشانند و سبزی نیزار پرننگ می‌شود تا باز در پرتو آفتاب زندگی بخش بدرخشد. زن اینطور چهره عوض می‌کرد: سختگیری کینه‌توزانه با تشکر پروعه و نوزاش تسلیم شونده جا عوض می‌کرد.

دستمهای ولفان دنبال گوشی می‌گشت. وقتی دوینو آن را از دستش گرفت، انگار که حالت گذشتی را بیان کند، گفت: «ول کنید. نمی‌توانم بیش از این زن را جلوی در نگه دارم.»

«اما این دیوانگی است. او آرام خواهد شد و بعد خواهد رفت.»

«ول کنید، فابر، شما نمی‌فهمید، شما که نمی‌دانید...»

دکمه را دوباره بطرف چپ چرخاند و گفت: «بله مارگیت ۱۶، من اینجا

هستم.»

«آخ، گئورگ ۱۷ نگذار بیش از این منتظر بمانم، دیگر نمی‌توانم. می‌شنوی، گئورگ، دیگر نمی‌توانم.» سرش را بلند کرد، سه برابر در آینه ظاهر شد، وسط صورتش تقریباً صاف بود و در گوشه‌های تصویر به هم فشرده به نظر می‌رسید.

ولفان گفت: «من در را فوراً برایت باز می‌کنم.» یک باره تمام هیجان از صورتش ناپدید شده بود. از شدت خستگی از ریخت افتاده بود؛ مثل شهوتی که زود فرو می‌خفت، چون انزجار و تحقیر خود را با آن درهم آمیخته بود.

با چیزی ور می‌رفت تا درها را باز کند. دوینو بازویش را کشید، ولفان دوباره به آینه نگاه کرد: زن شیئی فلزی و براق در دست داشت. پاشنه کفش چپش را کند، بایک حرکت سریع، انگار بترسد که مچش را بگیرند. پاشنه یک پله پایین‌تر افتاد. آن را برداشت. می‌خواست دورش ببیند، اما دوباره آن را به دست چپ گرفت. با دست راستش کلاه بره‌اش

را عقب زد، مویش را صاف کرد. بعد تازه لبخند زد. در داخلی که دوباره بسته می‌شد، ولفان خموده و آهسته، انگاز می‌ترسید که زمین بخورد، بطرف زن رفت وزن يك قدم جلو آمد و ایستاد. دوبار نام او را تکرار کرد، بعد بطرفش دوید. مرد دستش را دراز کرد، او آن را نگرفت. حالا سینه به سینه بودند، دستهای مرد آویزان بود، چشمهایش بسته بود. زن گفت: «گئورگ، پسرک بیچاره من!» سر مرد روی شانه‌اش افتاد و گریه سرداد، بریده بریده، ولی نه بلند. زن دستش را بلند کرد و روی سر او گذاشت.

«ببخش گئورگ، تو را خیلی منتظر گذاشتم. تو کاملاً تنها بودی.»

«شاید می‌بایست زودتر بیدارتان می‌کردم، اما به خواب خوبی فرو رفته بودید.» دوینو چشمهایش را آهسته گشود. «خوب، فابر، حالا بگویند که ابله‌ترین آدم هستم.»

«ساعت چند است؟»

«به اندازه کافی برای رسیدن به قطار وقت دارید. مارگیت دارد برایمان قهوه درست می‌کند. اگر هم می‌خواهید استراحت کنید. شب را اینجا بمانید. اتاق و تخت خواب به اندازه کافی هست.»

دوینو از جایش بلند شد، کتتش را پوشید، پالتویش را که به جای بالش استفاده کرده بود، برداشت و بطرف در رفت.

«شما اشتباه می‌کنید، فابر. گوش کنید. من اولین مردمارگیت بودم و او اولین زن زندگی من بود، این مهم است. قبول دارید؟ او را فرستاده بودند تا مرا به دام بیندازد. اول رد کرده بود، بعد مجبور شده بود قبول کند. همه اینها را خودش برایم تعریف کرد. چون از وقتی که دوباره با من است، در همین چندساعت کوتاه، متوجه شده است که اصلاً نمی‌تواند مرا تحویل قصاب بدهد. اما حالا خوب گوش کنید فابر. اگر حتی دقیقاً می‌دانستم که این زن می‌خواهد مرا از بین ببرد، می‌دانید چه می‌کردم؟ هیچ کار. چون عمل او مثل شمشیری بالای سر من است، طوری ترسناک است که نمی‌خواهم از آن بگریزم. می‌فهمید؟ قبول دارید؟»

«از دستگاههای بیفایده‌تان استفاده کنید، می‌خواهم بروم بیرون.»

«فعلاً بمانید. می‌خواهم از شما تشکر کنم. در ضمن شما چیزی ندارید، به خاطر من متحمل خرجهایی شده‌اید، حداقل می‌خواهم آن را پس بدهم.»

دوینو به کنار در که رسید، يك بار ديگر برگشت و برای آخرين بار به او نگاه کرد. يك سازمانده نابغه، يك رئيس پليس خيلى بزرگ، رئيس سازمانهای مخفی گسترده: اين همه آدم آزادیشان، حتى زندگیشان را به بزرگترین خطرهای سپرده بودند تادستورهای او را اجراکنند. طوری که آنجا ایستاده بود مرده بود، چون دستور صادر شده بود که باید بمیرد. و لفان گفت: «ما به هر صورت همدیگر را دوباره خواهیم دید. دست به آکسیونهای مهمی خواهیم زد. چون تقریباً به کمک مارگیت نجات یافته‌ام.» دوینو سرش را تکان داد و خانه را ترك کرد.

به نظرش می‌رسید که وارد جای منظمی می‌شود. خیابان سفید، حاشیه جنگل، مزارع آنطرف، قله‌های کوهها که در آسمان دوردست به رنگ سفید و نقره‌ای می‌درخشیدند. همه اینها «بیرون» از او نبودند، بلکه از درون او بودند که او را درمیان گرفته بودند. آفرینش برای رضایت از خود دليل کافی داشت. آنچه امکانپذیر بود، در نظر او واقعی بود. حرکات او به صورت دوایری بود که همیشه از نو کامل و بسته می‌شد. پایانی وجود نداشت. هدفی درکار نبود. بدین ترتیب هدفی که به آن نمی‌رسید یا بیهودگی، وجود خارجی نداشت.

روز خوبی بود. هوا گرم بود، ولی داغ نبود. نور خیره‌کننده‌ای نبود، برای چشم مساعد بود. بله، می‌شد اینطور زندگی کرد. دوینو که آهسته به راهش ادامه می‌داد، می‌دانست که این فریب دوامی نخواهد آورد. بزودی اندیشیدن به بیهودگی اعمالش بسیار آشکار خواهد شد. هر عملی به حرکت پوچی تبدیل می‌شد که از هیچ چیز حکایت نمی‌کرد. به خوابهایی می‌مانست که آدم در دوران بچگی می‌دید. انگار که مرگ دنبال کسی گذاشته باشد و او از جایش جم نخورد. فریاد می‌زند، ولی صدایی از گلویش خارج نمی‌شود. چنان مشقت ناگفتنی به کار برده می‌شد، اما تأثیری به بار نمی‌آورد. يك دنیای دوگانه: همه جا تأثیر بود، هیچ جا اثر دیده نمی‌شد.

مارا رفته بود اسلاوکو را بکشد. در نهایت يك کار جزئی بود، مثل يك شوخی لفظی ناموفق، ابلهانه و مضحك بود. و خود او رفته بود تا مردی را از يك سوءقصد آگاه کند، از محیط مرگ بیرونش بکشد. اما يك لال با يك حرف زده بود. ماهها بود که ادی و افرادش برای کسب اجازه کار این در و آن در می‌زدند و نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. آنها سرمایه‌ناچیز خود را می‌خوردند و درباره مدلهای جدید اسباب‌بازی، درباره بازسازی طرحهای

جامعه‌شناسی و درباره‌ی اینکه آیا بهتر نیست فعلاً از کل برنامه صرف نظر کنند و يك مزرعه اجاره کنند، جروبحث می‌کردند.

هیچ‌کس بطور جدی به فکر خودکشی نبود. هنوز هم یأس، تنه‌ها ناشکیبایی شخصی امیدوار شمرده می‌شد.

دوینو دیگر منصرف شده بود که منتظر بماند تا آخرین قطره‌ی امیدش بخشکد. رب‌النوعی وجود نداشت تا او را از چنگ امید آزاد سازد. او محکوم به امید داشتن بود.

اشتتن گفت: «حق بامن بود، دیون. می‌توانستید از این سفر صرف‌نظر کنید.» حالا دیورا هم روی روزنامه خم شده بود. دو عکس و يك طرح نمای کلی و گزارشی درباره‌ی قتل اتوکار ولفان تقریباً نصف صفحه‌ی اول را پر کرده بود؛ صفحه‌ی سوم جزئیات بیشتری را فاش می‌کرد. یکی از عکسها ولفان را در جوانی و در سن ۱۸ سالگی نشان می‌داد، با صورتی زیبا، ولی نه خیلی باز، در زیر يك کلاه حصیری. دستهایش که جلوی سینه تا شده بود، انگار گلی بود که از وسط زمین روییده بود. کنارش عکس جسد چاپ شده بود. چشمها چون حالت شگفتی‌زدگی بی‌انتها باز مانده بود. ابروها رو به بالا کشیده شده بود، دهان به نحو هراس‌آوری از شکل افتاده و ازهم گسیخته بود و لبها از سه‌جا پاره شده بود. روی کروکی محل قتل، جایی که ماشین توقف کرده بود، علامت گذاشته شده بود و علامت دیگری محلی در کنار ماشین را نشان می‌داد که قربانی از فاصله‌ی ۵ تا ۶ متری مورد اصابت گلوله‌ها قرار گرفته بود. روزنامه نوشته بود: «۱۶ گلوله او را مثل آبکش سوراخ کرده بود.» بالاخره جایی نشان داده شد بود که دوقاتل از آنجا تیراندازی کرده بودند. خط نقطه‌چین نشان‌دهنده‌ی راهی بود که زن قبل از آنکه همدستانش مسلسل‌های خود را به‌کار گیرند، از ماشین بطرف آنها پیموده بود. تنها شاهد – شاهد اتفاقی – ماجرا متوجه شده بود که يك پای زن کوتاه‌تر بوده، ولی نتوانسته بود درباره‌ی لباسش چیزی بگوید. مطمئن نبود که پالتو به‌تن داشته یا نه. دیورا گفت: «خون از سینه‌اش مثل گل سرخ بیرون می‌زد. این را باید کسی قبلاً نوشته باشد. او را می‌بخشم، هرچند نمی‌خواهم این مطلب را اینطور بیان کرده باشم. ولی آدم وسوسه می‌شود بین این دو عکس رابطه‌ای برقرار کند. البته این گل روی سینه، درست همان جایی که بعداً بخاطر

زن وفادار و عاشق مثل آبکش سوراخ می‌شود، اندیشه برانگیز است. اما از سوی دیگر، باید هر تشبیه مناسبی را که زندگی عرضه می‌کند، اصولاً رد کرد. بطور کلی باید خود را از گزند تمثیلهای و از زنانی که پاشنه‌شان رامی‌کنند تا با این کلك مرد باهوشی را از پنهانگاه خود بیرون بکشند، در امان نگاه داشت. بسوی کفاشی، بسوی مرگ!

اشتتن بیصبرانه گفت: «احمقانه‌تر از آن است که قابل فهم باشد.» دیورا جواب داد: «ازداستان سامسون ودلیله یا هولوفرن و ژودیت احمقانه‌تر نیست. این لطیفه‌ها برای نقاشان بسیار سودمندند. به‌کار سازندگان اپرا هم می‌آیند، وگرنه خیلی بدرد بخور نیستند. از پنج‌هزار سال پیش تاکنون ما نویسندگان حداکثر پنج مضمون، که همیشه یکسان بوده، در اختیار داریم...»

اشتتن به‌کنایه پرسید: «پنج؟ شما خیلی مبالغه می‌کنید، دوست من!» «شاید. باید گفت سه مضمون، دو تراژیک و یک کمیک.» «در حال حاضر آنچه کمیک است بیشتر توجه شما را جلب می‌کند. این قتل پلید شما را نمی‌شوراند. سوءاستفاده از عشق برای هدف پلید نابودی که از مضامین اصلی این عصر است، توجه شما را خیلی جلب نمی‌کند.»

دوینو حرف پروفیسور را قطع کرد و گفت: «شاید این زن در سه روز آخری که با هم سر کرده‌اند، او را دوست می‌داشته. شاید وقتی درماشین می‌نشستند، منتظر معجزه‌ای بوده؛ اما به‌خودش اجازه این را نداده که برای وقوع معجزه، از برنامه پیش پرداخته تخطی کند و به‌ولفان نگوید: يك لحظه بایست، حال من دوباره به هم می‌خورد!»

دیورا گفت: «بسیار خوب دزدمونا خنجر را از دست اتللو می‌قاپد و شوهرش او را می‌کشد، رومئو می‌میرد و ژولیت زنده می‌ماند. اما ما با این بیوه‌های قهرمان چه بکنیم؟ آنها را دوباره به همسری بگیریم؟ البته اما آن وقت است که دوباره در مضمون کمیک قرار می‌گیریم؛ که البته از این موضوع نباید گذشت. مثلاً می‌شود این کار را کرد...»

اشتتن با توجهمی بیشتر از پیش به حرفهای او گوش می‌داد، دیورا قصه‌گویی بود که از زمانهای دور به‌روستاهای اسلاو آمده بود. او از بیزانس می‌آمد، نه از رم. کله بزرگ و طاس، دهان گنده و جنبنده مضحك، چشمهای درشت و افسونگر مریم بیزانسی، در این صورت شهوت‌آلود - قدیس‌وار به‌اندازه شیطننت افسار گسیخته‌اش به‌يك نسبت

قابل تشخیص بود.

و در مقابل او، دوینو از نژادی بود که از هزاران سال پیش شهرنشین شده بود. برای او هر سه مضمون، دو مضمون تراژیک و یک مضمون کمیک، از مدت‌ها پیش تبدیل به یک مضمون شده بود: هر مبارزه‌ای، مبارزه با فرشته‌ای بود که او بازگشتش را انتظار می‌کشید تا بر او پیروز شود، چرا که حتی مغلوب او شدن هم برایش غیر قابل تحمل بود.

این دومرد که اینقدر متفاوت و با وجود این، چون برادران متحدند، باید شکست‌ناپذیر باشند. اشتتن با خود اینطور می‌پنداشت. اما دیگر مغلوبند، از دست رفته‌تر از قطره بارانی در آفتاب سوزان تابستان.

دوینو راه افتاد. رفت دنبال کارل. جستجو بیموده بود. بطور اتفاقی رد پای زن را یافت. او در پاریس مخفی شده بود. این بار دوینو بیش از حس تحقیر، با او احساس همدردی می‌کرد. مارگیت‌ها، کارل‌ها، ولفان‌ها، در آن واحد هم همدست قاتل بودند و هم قربانی او. زیرا عصری که آنها را شکل داده بود، تحقیرآمیز و خطرناک و حزن‌انگیز، هر سه باهم بود.

فصل سوم

«آمده‌ام دنبالت. دوینو امشب به نظرت چطورم؟»
«زیباتر از همیشه رلی، مثل زنی که مصمم است دوباره مردش را
تسخیر کند، درحالی که يك دختر هفده‌سال و نیمه، تمام گذشتهٔ مرد را
مورد سؤال قرار داده است.»

«تو باید رمان نویس می‌شدی.»

«نه رلی، اگر مجبور می‌شدم توصیف کنم دخترک چگونه مرد را از راه
بدر می‌برد، حوصله‌ام سر می‌رفت. همکار تو دیورا مدعی است که شما
نویسندگان از هزاران سال پیش تاکنون فقط سه مضمون در اختیار
دارید. مدام باید این مضامین را غلیظ کنید و دوباره رقیقش کنید. شما
مثل پنه‌لوپه^۱ هستید، البته پنه‌لوپه زن عقیفی بود، ولی...»

«من تصمیم گرفته‌ام که دیگر عقیف نباشم! همین حالا جرالده^۲ را به

۱) Penelope: در اساطیر یونان، همسر اولیس و مادر تلماک که بیست سال چشم
براه بازگشت اولیس ماند و پاسخ خواستگاران پیشمارش را موكول به‌روزی کرد
که کار کفنی که می‌بافت تمام شود و هرشب آنچه را که بافته بود باز می‌کرد.
وی در ادبیات غرب مظهر وفاداری است. - م.

تو معرفی خواهم کرد، او مرد دلخواه است. امیدوارم از او خوشت بیاید.»
لحنش شوخی بود، ولی منظورش جدی بود. دوینو با حالتی متأثر با خود
اندیشید: در واقع نمی‌دانم چگونه زندگی می‌کند؛ هیچ وقت نگذاشته‌ایم
حرف بزنند؛ دستنویس آخرین کتابش را يك جایی گذاشته‌ام و حتی يك
سطرش را هم نخوانده‌ام. با او طوری بدرفتاری می‌کنم، انگار همان کسی
است که از دوازده سال پیش دیگر نیست: زن من.

«بنشین، رلی. نه، اینجا نه. به کاغذهای دیواری نگاه نکن، به درخت
نگاه کن. خوب حالا چه اتفاقی افتاده؟»

«چرا اینقدر آدمها را کمتر از درختها دوست داری؟ درختهایی که حتی
معمولا اسمشان را هم بلد نیستی؟ چرا همه چیز درختها برایت معجزه
است، چرا...»

«تو که نمی‌خواستی در این باره حرف بزنی. چرا احساس بدبختی
می‌کنی؟» «خجالت نمی‌کشی این سؤال را می‌کنی؟ تو در واقع فقط می‌خواهی
بدانی چرا دیگر نمی‌خواهم بدبخت باشم. وقتی که چروک غصه را روی
پیشانی پسریچه‌وار جرالدم بینم، می‌دانم در این باره فکر می‌کند که
مرا به چه رستورانی ببرد، آیا پرویی نکرده که هنگام عبور از بلوار
مونپارناس بازوی مرا گرفته؟ آیا مرا به مهمانی دوستان آمریکاییش ببرد؟
آیا زیادی درباره خودش صحبت نکرده؟ آیا او را آدم خیلی محدودی
نمی‌دانم؟ آیا بهتر نیست از من مخفی کند که نزدیک بوده مردی او را از
راه بدر کند؟ در حضور مردی که این نگرانیها را دارد، خوشبختم. از
مشکلات شماها سیر شدم، از آنها متنفرم. مشکلات شما زجر بیفایده‌ای
است که در ضمن حوصله‌ام را سر می‌برد. می‌فهمی دوینو؟ از وقتی که
پولی دوباره در ده بسر می‌برد، متوجه شدم اصلا دلیلی ندارم که خود را
به‌رود سن نیندازم. آن وقت جرالدم پیدا شد. با کمک او دوباره می‌دانم
که زنم و اینکه فقط هیتلر و استالین و اداره پلیس که اجازه کار و اقامت
نمی‌دهد، وجود ندارد. و می‌دانم که فقط دورنماهای بزرگ و دور و
دراز شما وجود ندارند، بلکه بیشتر آدمها زندگی می‌کنند و خیلی ساده
هم زندگی می‌کنند. آیا جنگ خواهد شد؟ خواه ناخواه موقعش که برسد
جنگ خواهد شد. هنوز که جنگ نشده، بنابراین ما در صلح زندگی
می‌کنیم. حرفم را قطع کن، نگذار به حرفم ادامه بدهم. اگر جلویم را
نگیری، همدردی با خودم آنقدر قوی خواهد شد که گریه خواهم کرد. آن
وقت پلکهایم باد می‌کند. حساسیت غم پیدا می‌کنم و مجبور می‌شوم تمام

شب بینی‌ام را پاك كنم. خوب سخنرانیت را شروع كن تا ديگر حوصله
نكنم دربارۀ خودم حرف بزنم.»

«تو ادى را دوست دارى. جرالڊ براى چيست؟»

رلى با خود گفت: هنوز هم خوب گوش مى‌كند، اما همين حالا از من
ماده‌خامى براى يك ارزىابى منظم ساخته است: سرنوشت در مهاجرت
– نقش زن در مهاجرت – مى‌توان سه حالت مختلف مشاهده كرد و غيره.

دوينو دوباره تكرر كرد: «ادى تو را دوست دارد و تو هم او را. اين
وضع هيچ تغييرى نكرده است.»

رلى با هيچانى دم افزون، گفت: «اين كيست كه من دوستش دارم؟
آنجا، در وطنمان مى‌دانستم چه كسى را دوست دارم، حالا ديگر مطمئن
نيستم. تو نمى‌خواهى باور كنى، ولى نمى‌شود تصور كرد كه چقدر فرق
كرده است.» و آن وقت مردى را كه دوست مى‌داشته توصيف كرد، انگار
كه از مرده‌اى شكايت مى‌كند. از رقت احساساتش، نوازشهايش، بي‌انتهائى
نيكيش، عقل و منطقش در مقابل ضعيفها و ديگران و مورد اعتماد بودنش
ستايش كرد. آدم با او محفوظ و مصون بود، در مقابل خودش و همه چيز.
دوينو گفت: «هيچ كس قرن خودش را انتخاب نمى‌كند.» رلى
نگاهش كرد، مجبور شد لبخند بزند. اشكهايش را پاك كرد و بطرف او
رفت: «تو واقعاً غير قابل تحملى، دوينو، غير انساني هستى. با اين
حرفهاى گنده مى‌خواهى زنى را دلدارى بدهى؟»

«اصلاً در اين راه كوشش نمى‌كنم، فقط مى‌خواستم بگويم...»

«ول كن، با چند كلام تسكين‌دهنده ديگر مجبور مى‌شوم خودم را از
پنجره پرت كنم. آب‌گذاشتى گرم شود؟ حتماً مى‌خواهى قبل از اينكه بروم،
فوراً برايت قهوه درست كنم؟»

«تو نيكي مرا نادیده مى‌گيرى. من آب گرم كردم تا تو بتوانى چشمهايت
را بشويى.»

«تو از همان اول مى‌دانستى كه من گريه خواهم كرد؟»

«بله. آلبرت گرفته سالهاست منتظر است اشكش بيايد. تو آدم
خوشبختى هستى رلى، فقط خودت نمى‌دانى. حالا خودت را دوباره قشنگ
كن، و اگر چيزى از آب باقى ماند، بالاخره يك قهوه هم برايم درست كن.»
رلى با صداى بلند خنديد. «نه، نمى‌توانند پشت‌سرت بگويند كه تغيير
كرده‌اى. شايد روزگارى ديگر دوستت نداشته باشم. اما در ساعت مرگم هم
خودم را آماده خواهم كرد تا فوراً يك قهوه ديگر برايت درست كنم.»

رستوران ساده‌ای بود. یکی از بیستروهای کوچک و بیشمار برای آدم‌های کوچک. اما در سالهای اخیر هنرمندان زندگی از رستورانهای مشهور خسته شده بودند. باهوشترین آنها بیستروهایی را «کشف می‌کردند» که برای چند روز یا چند هفته پاتوق خوشگذرانها می‌شد. آدم‌های خوش‌ذائقه دربارهٔ صاحب رستوران ادعا می‌کردند که فلان غذا یا بهمان غذا را با «استادی منحصر به فردی» درست می‌کند. آنوقت بیستروی دیگری پیدا می‌کردند و آن یکی را که بتازگی کشف کرده و با وراجی حیرت‌انگیزی ستوده بودند، به‌سود استاد جدید به‌باد فراموشی می‌سپردند. در یکی از همین رستورانها به ملاقات جرالده رفتند. رلی آشفته بود و بدشواری می‌توانست حالت خود را پنهان کند. برایش خیلی اهمیت داشت که دوست انگلیسیش مورد پسند واقع شود و انتخابش در نظر دوینو مضحک نباشد. جرالده ابتدا ساکت بود و اگر سؤالی از او می‌شد، بسختی جواب می‌داد. می‌ترسید که مواظبش باشند و امتحانش کنند. به‌شیوهٔ پسر بچه‌های حساس عکس‌العمل نشان می‌داد. خیلی مشروب خورد و صورت درازش زود سرخ شد.

دوینو هم ساکت بود. از جوانی و زیبایی این مرد بلندقد و بور که به‌نظر می‌رسید از وسط یک مجلهٔ مد انگلیسی وارد زندگی شده باشد، از مردی که شاید غصه‌ای داشته باشد ولی دردی ندارد، متأثر شده بود. کافی بود به‌او نگاه کند تا با شرم متوجه زشتی خودش شود: پوستی که بسرعت می‌چروکید، جدیت نازیبای خطوط چهره و پیری زودرسش. جرالده با حالتی صمیمی گفت: «برایم نوشته‌اند که هفته‌هاست هوای خوبی دارند، مثل جنوب آفتاب است و آسمان آبی. حالا وقتش است که به انگلستان بیایید.»

بالاخره بدین ترتیب بود که صحبتشان گل‌کرد. غذا گرچه سنگین بود، اما خوب بود - خوراک مخصوص رستوران، کاسولهٔ ۳ تولوزی بود - شرابها متوسط بود، ولی هر سه تقریباً متوجه نشدند. اضطراب رلی کم‌کم برطرف شد و دوباره مثل حالت عادی صحبت می‌کرد. معلوم شد جرالده به‌نحو ممتازی با عهد کهن آشنا بود و از فرهنگ

۳) Cassoulet : خوراکی که بالوبیای سفید و گوشت غاز یا مرغابی یا گوسفند یا خوک می‌پزند. - م.

میسنی، آداب و رسوم دینی آسیای صغیر و دربارهٔ افسانه‌های خدایان یونان هوشمندانه صحبت می‌کرد. با فروتنی چشم‌گیری از نقشه‌هایش سخن می‌گفت، نقشه‌هایی که واقعاً پر اهمیت بود. متأسفانه باید بيمناك موانعی باشد که در راه اجرای آنها پیش می‌آید. شرایطی می‌توانست باعث شود که کار تحقیقش را متوقف کند و یا حتی بکلی از آن چشم‌پوشد. یکی از داییمهایش در این خیال بود که از زندگی سیاسی کناره بگیرد. در آن صورت جرالده مجبور می‌شد تقاضای عضویت در مجلس عوام را بکند، چون خاندانش نسل اندر نسل يك کرسی را در اشغال خود داشتند. عمویش سخت بیمار بود و شاید بزودی فوت می‌کرد، در این صورت جرالده عنوان لردی و کرسی او را در مجلس لردان به ارث می‌برد. متأسفانه نمی‌توانست از بار این وظایف شانه خالی کند. سیاست بسیار وقت‌گیر است و کار جدی را ناممکن می‌سازد.

رلی بسرعت موضوع صحبت را عوض کرد، ترس از آن داشت که مردان در مسائل سیاسی غرق شوند. بالاخره شام بخوشی برگزار شد. جرالده تقریباً خوش‌صحبت و مطمئن به نفس شده بود. پیشنهاد کرد به کاپاره‌ای بروند که بتازگی مد شده بود. دوینو عذرخواست، چون متأسفانه قرار دیگری داشت و می‌ترسید که همان وقت هم دیر کرده باشد. خداحافظی دوستانه‌ای کرد و رفت.

رلی در خیابان خود را به او رساند. دوینو پرسید: «چرا پیش جرالده نماندی؟ او مرد باهوشی است.» رلی جوابی نداد. دوینو پیاده او را تا خانه رساند، راه دوری بود. گاه به نظرش می‌رسید که رلی می‌لرزد، ولی شب گرمی بود. جلوی در رلی گفت: «بیا بالا، کمکم کن منتظر ادی بشوم.» اتاق اولی، هم آشپزخانه بود و هم ناهارخوری. اتاق کوچکتر برای خواب بود. نور چراغ ضعیف بود و فلاکت مبلمان کمتر از روز به چشم می‌خورد. رلی مشغول آماده کردن غذایی برای ادی شد.

رلی گفت: «این اواخر دیگر نشنیده‌ام آواز بخوانی. چرا؟»

«خود بخود تمام شد، تقریباً متوجه نشدم.»

«همه چیز همینطور تمام شد. چرا مرا با جرالده تنها گذاشتی؟ تو که

می‌دانستی...»

«چه چیز را می‌دانستم؟»

رلی بطرف دوینو رفت، انگار که می‌خواست روزنامه را از دستش بپاید، اما بعد به آن یکی اتاق فرار کرد. دوینو شنید که او خودش را روی

تخت انداخت. اول آرام و بعد بدون کنترل و با صدای بلند گریه کرد. با حق حق پرسید: «چکار کنم دوینو؟ می‌خواهی چکار کنم؟»
 دوینو جوابی نداد، رلی رفته رفته آرام می‌شد. دوینو از توی گنجه برایش دو دستمال آورد. اشکهایش را خشک کرد و بینی‌اش را پاک کرد. «اصلاً نمی‌شود تصورش را کرد که چه کار می‌کردی. منظورم این است اگر من نبودم که برایت دستمال بیاورم. فکرش را هم نمی‌شود کرد!»
 لبخند غمناک دوینو او را آشتی داد. از جایش بلند شد و سرگرم کار شد. نان شیرینی می‌پخت و به‌عنوان کیک مخصوص وینی به شیرینی فروشیمها می‌فروخت. درآمد قابل توجهی نبود، ولی برای او همین قدر هم مهم بود. متأسفانه مجبور بود تکه‌های فروش نرفته را که در این میان خشکیده هم می‌شد، پس بگیرد. در خانه این خشکیده‌ها را به‌جای نان می‌خوردند.
 بطور ضمنی پرسید: «از جرالده خوشتر آمد؟»

«بله، جوان و خوش قیافه است، واقعاً با فرهنگ و یک محقق ممتاز است. عیبش ثروت اوست، که البته در شرایطی می‌توان با آن کنار آمد. پسر بدشانسی است. البته امکان تمام محاسن و خوبیها را اینطور با انسجام در خود داشتن و زنی مثل تو را بدست آوردن، وجود ندارد. اگر اقلایک پایش شل بود!»

«تو فکر می‌کنی من به این دلیل پیش او نماندم؟»

«البته، حتی اگر اشتباه ترجمه‌ای هم باشد، این اصل به‌قوت باقی است که شتر از سوراخ سوزن رد نمی‌شود^۴. می‌دانی فرق بین جرالده و یک مهاجر چیست؟ مهاجر کسی است که همه چیز جز لهجه‌اش را از دست داده است و جرالده مردی است که همه چیز، حتی لهجه‌اش را حفظ کرده است.»

«می‌خواهی مرا اینطوری بخندانی، دیوانه؟ به نظر من هیچ چیز به غمناکی لطیفه‌هایی که شماها درباره خودتان می‌سازید، نیست.»
 «البته این درست است. فلاکت هیچ‌گاه اسلوب خوبی را ایجاد نکرده است. آدم می‌تواند همه چیز را یاد بگیرد، فقط نمی‌تواند همیشه بدبخت باشد. انسان حیوان مابعدالطبیعی است که بامیل شیرینی می‌خورد.»
 «متأسفانه نه به اندازه کافی، وگرنه ما مجبور نبودیم این همه کیک وینی مانده بخوریم.»

۴) اشاره به سخن عیسی مسیح که: گذر کردن شتر از سوراخ سوزن ساده‌تر است تا ورود یک ثروتمند به بهشت. - م.

ادی زود از راه رسید. بسرعت غذا خورد و دوینو را تا ایستگاه مترو همراهی کرد. در راه سری به کافه زدند. ادی از غصه‌هایش صحبت می‌کرد، کارش پیش نمی‌رفت. دوینو از وضع بد رلی صحبت کرد و اینکه همه‌چیز بزایش بیش از اندازه سنگین شده است. باید چند هفته‌ای به ده برود و با شوهرش تنها باشد. برای ادی هم خوب بود، می‌شد پول لازم را از اشتتن قرض کرد.

ادی با حالتی افسرده گفت: «بهتر بود مرا ترك می‌کرد. چون شريك امیدها و آرزوهای ما نیست، همه چیز برایش غیر قابل تحمل شده است.» «رلی هرگز شما را ترك نخواهد کرد، او شما را دوست دارد.»

«دوست‌داشتن - این کلمه هیچ‌گاه طنینی اینجور غریب نداشته است.» «چون شما احساساتی هستید، از احساسات وحشت دارید و با خشونت آنها را خاموش می‌کنید. هنوز به اندازه کافی سخت نشده‌اید. يك گیلان دیگر بنوشید. من يك کار سیاه‌نویسی برایتان جور می‌کنم. ۱۵۰ صفحه درباره فلسفه رواقی ۵ حداقل ۴۰ صفحه‌اش درباره مارکوس اورلیوس، ۳۵ صفحه درباره مفهوم نژاد در زیست‌شناسی جدید، شاید هم ۱۰۰ صفحه درباره رشد صنعتی آلمان از سال ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴. اینطوری بسادگی می‌توانید قرضتان را به اشتتن پس بدهید.»

دوینو تازه در زیرزمین مترو متوجه شد که پول نقدش درست به اندازه يك بلیط درجه يك است و پس از آن، ثروتش به يك تمبر پنج سانتیمی تقلیل خواهد یافت.

زنی را که روبرویش نشسته بود، حتماً قبلاً جایی دیده بود. با توجه او را ورنه از کرد. زن بلند قد بود، شانه‌های کمی پهن بود، به تأثیر سینه‌های اطمینان داشت، راست نشسته بود. صورتش بلند بود، ولی زیاد باریک نبود، تمام خطوط چهره‌اش روشن و باوقار بود، چشمهای قهوه‌ای روشنش بادامی شکل بود. بعد از دو ایستگاه دانست که زن را از کجا می‌شناسد. در واقع همه او را می‌شناختند: او الهه اسکناسه‌های صد فرانکی به بالا بود. سلیقه مؤسسات تجاری تمام دنیا متأثر از هنر عهد کن بود. خیلی جاها بورسها و ساختمانهای بانکی را شبیه معابد یونانی ساخته‌اند، دست‌کم ظاهر ساختمان اینطور نشان می‌دهد. این نکته ارزشش را داشت که در وقت مناسبی درباره این رابطه فکر کند. اینکه هرمس بیش از زئوس زنده مانده بود، حیرت‌آور نبود، اما بندرت تصویر

هرمس را روی اسکناسها چاپ می‌کنند. اکثراً - دوباره زن را ورنانداز کرد- تصویر آتنه است یا آرتمیس. زن جوان رو بروی او، آرتمیس بود. زن متوجه نگاههای تحسین‌آمیز او شد، سرش را بلند کرد و با لبخند به دوینو نگاه کرد. کلمه‌ای زیاد استعمال شده، تحقق یافت: لبخندی به او بخشید. دوینو با خود گفت: اگر زن‌ها عادل بودند، فقط به جرالدها لبخند می‌زدند، اما الهه‌ها بزرگمنشند، این حرفه آنهاست. در همین لحظه به یاد آورد که فقط يك تمبر برایش مانده. اگر زن قبل از او پیاده می‌شد، خوب بود، اما اگر راهش طولانیتر بود، دوینو باید صرف نظر می‌کرد. زن پیاده نشد، دوینو مترو را ترك کرد و با نگاهش زن را دنبال کرد. می‌دانست که لبخند غمناکش زیباترش نمی‌کند. در خانه کتابها را باز کرد تا خاطره آرتمیس را تازه کند. این الهه در اشکال متفاوتی ظاهر می‌شد، در یکی از تصویرها با پستانهای زیادی ظاهر شده بود، طوری که يك مرد عادی وحشت می‌کرد. تصاویر وسوسه‌انگیزتر دیگری هم از او بود، ولی هیچ‌کدام به طنازی الهه اسکناس مترو نبود. آرزومند او بود. روز بعد، پس از اینکه کارهای ادی را روبراه کرد، تصمیم گرفت چهار روزش را وقف یافتن زن بکند. البته پاریس شهر بزرگی بود، ولی شك نداشت که می‌تواند زن را پیدا کند. فقط معلوم نبود که چهار روز کافی باشد یا نه. بعد باید تمام وقتش را به اشتتن می‌داد که بیصبرانه می‌خواست بالاخره کار را آغاز کنند و قبل از شروع جنگ کتاب را بنویسند.

ساعت چهار در تراس کافه‌ای در میدان سن میشل نشست. می‌خواست يك ساعت و نیم آنجا بماند و بعد به کافه دیگری برود. در آن میدان شش کافه هست. بدین ترتیب روز اول نه ساعت منتظر زن می‌ماند. زن دیده بود که او کجا پیاده شد. اگر می‌خواست که او را ببیند، از آنجا رد می‌شد. کمی قبل از ساعت هشت زن را دید که از بلوار می‌آید. بله، زنی که ویتترین کفشهای تازه مردانه را تماشا می‌کرد، آرتمیس بود. دوینو کنارش ایستاد و گفت: «فقط چهار ساعت است که منتظر شما هستم و شما به همین زودی آمدید. خداوند وقت‌شناسی الهه‌ها را بیشتر کند!»

زن با تعجب نگاهش کرد. دهانش نیمه‌باز بود. دندانهای درشتی داشت که کاملاً سفید نبود. فقط يك کلمه گفت: «پاردن؟» این يك سؤال بود، شاید هم می‌خواست او را سر جایش بنشانند.

«برای دیشب باید معذرت بخواهم، اما من فقط ۵ سانتیم همراه

داشتم و آن هم به شکل يك تمبر ۵ سانتیمی و خدا می‌داند شما تا کجارتید.
کجا آپرتیو ۷ بنوشیم؟»

زن پرسید: «هنوز تمبر را همراهتان دارید؟ مگر برای آپرتیو کافی است؟» بالاخره لبخند زد و گفت: «امیدوارم فکر نکنید بخاطر شما اینجا آمده‌ام. من اصلاً به شما فکر نکردم.»

«تنها دروغ، یا اولین دروغ از يك دنیا دروغ؟»

«تنها دروغ. آیا پس از آپرتیو پولی هم برای شام خواهیم داشت؟»

«احتمالش زیاد است، تقریباً حتمی است.»

«شما حتی هنوز اسمتان را به من نگفته‌اید.»

«آنقدر اسم دارم که می‌توانید باب‌میلتان یکی را انتخاب کنید. می‌بینید

شانس عجیبی داشتید که با من برخورد کردید.»

زن جدی نگاهش کرد و گفت: «به نظر نمی‌رسد آدم خوشبختی باشید.»

نمی‌خواست جواب بدهد، ساکت بطرف باغ لوگزامبورگ رفتند و در

تراس کافه‌ای روبروی باغ نشستند. زن شرمزده پرسید: «نباید این حرف

را می‌زدم؟»

«خوب کردید که زدید. شروع خوبی است، ادامه‌اش نمی‌تواند بدتر

باشد. هنوز نمی‌خواهیم به پایانش فکر کنیم، هنوز زود است.»

«شما به خدا ایمان ندارید، هرگز دعا نمی‌کنید...»

دوینو حرف او را قطع کرد: «بله، آسمان روی سر من کاملاً خالی است.

به نظر شما اشکالی دارد؟»

«من دعا می‌کنم و برای اعتراف به کلیسا می‌روم. البته نه به اندازه

کافی. راست می‌گویم. اما امروز در سن اوستاش^۸ دعا کردم و يك آرزویم

برآورده شد.»

«آرزوی دوم چه بود؟»

«اینکه در مقابل شما بی‌تفاوت بمانم، صمیمی، اما نه بیشتر.»

«این وظیفه را به کدام قدیس واگذار کردید؟»

زن با لحنی جدی و کمی وسوسه‌انگیز گفت: «به قدیس ترزلیزیوی^۹.»

دوینو نمی‌توانست نگاه از او بردارد. با زحمت جلو این تمایلش را

می‌گرفت که موهای زن را نوازش نکند و گونه او را روی دستش نخواست باند.

زن پرسید: «به نظر شما مسخره است؟»

(۷) Aperitive: هر نوع مشروب اشتهاانگیز. - م.

(۹) Therese von Lisieux

«نه، ایمان داشتن مسخره نیست. هرگز يك متدین را مسخره نمی‌کنم، ولی گاهی از او می‌ترسم.»
«ترس؟»

«بله، مثل...» حرفش را قطع کرد، نمی‌خواست او را آزرده کند و بگوید که گاه متدین، حتی بدون اینکه خودش بداند، با ورقهای قلبی بازی می‌کند. گفت: «نزدیک بود شما را برنجانم - بی‌فایده. آن هم درست در لحظه‌ای که مرد آرزو می‌کند موهای زن را نوازش کند.»

«مردان بدبختی هستند که این کار را می‌کنند. من دوسال شوهرداری کردم، امیدوارم که کلیسا با طلاقم موافقت کند. اینها را برایتان تعریف می‌کنم که بالاخره شما هم شروع کنید و از خودتان حرف بزنید. اسم من گابی له روی ۱۰ است، له روی اسم پدری من است.»

دوینو هم اسمش را گفت و خیلی کوتاه ماجرایش را شرح داد و از سیاه‌نویسی‌اش بتفصیل تعریف کرد که مورد توجه قرار گرفت.

باهم در رستوران کوچکی شام خوردند و بعد به یکی از سینماهای ارزان رفتند که با يك بلیت سه فیلم نشان می‌داد. دوینو او را تادم در خانه‌اش همراهی کرد. هرروز همدیگر را می‌دیدند. يك روز گابی با او به خانه آمد و اتاقش را کمتر از آنچه او توصیف کرده بود، زشت یافت. با دقت به عنوان کتابهایی نگاه می‌کرد که روی زمین تلنبار شده بود. و همانطور که انتظار می‌رفت درخت زیزفون را پسندید. هنوز تصورش را هم نمی‌کرد که باید عشق مرد غریبه را میان خود و درخت قسمت کند.

گابی که قبل از سپری شدن شب کوتاه تابستانی بیدار شد، متوجه شد که او نخواهیده است. گفت: «باید مرا بیدار می‌کردی. به‌چه فکر می‌کنی؟» دوینو دست راستش را دور شانه او گذاشت و دست چپش زیر چانه خودش ماند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. آن وقت زن دانست که حتی وقتی مرد او را در آغوش می‌گیرد، از افکار خودش دور نگاهش می‌دارد. این اولین دردی بود که دوینو برای او آورده بود، اما این درد را بزودی درهماغوشی از یاد برد.

صبح شد. آنها به‌آوای زنگک کلیساهای نزدیک و به‌آواز پرندگان که چون جنجالی شاد و پرصدا بود، و به‌سوت قطارها گوش دادند.

زن دیگر نپرسید که او به‌چه فکر می‌کند، ولی دوینو حالا کندتر از معمول صحبت می‌کرد. از آدمهایی که به آنها نزدیک بود، تعریف می‌کرد.

همه‌شان به نظر زن عجیب آمدند. با دلی گرفته، از خود پرسید اگر کسی بدین ترتیب از دوینو صحبت می‌کرد، آیا او هم به نظرش غریب می‌آمد؟ ادامه نداد و گفت: «از من بگو. می‌دانم که به اندازه آنهای دیگر جالب نیستم.» و با هیجان عجیبی اضافه کرد: «اما خواهش می‌کنم از من بگو.» دوینو، انگار برای آرام کردن زن... گفت: «هروقت یکی از اجداد من کتابی را شروع می‌کرد - که معمولاً دربارهٔ مقدسین بود - متأسفانه، از کسی تشکر می‌کرد که به او امکان داد تا این دمها را بگذارند. آنها موقعیت را مغتنم می‌شماردند تا خداوند قهار را با الفاظی نافذ تملق گویند. نویسنده هرگز نمی‌تواند در ستایش زیباییمهای زندگی مبالغه کند. جد من با کلمات پرآب و تابی خلقت را تمجید می‌کرد، مثلاً میوه‌های روی زمین را می‌ستود و با وراجی عبری-ارمنی، خالق را از بابت آنها تبرک می‌کرد. من هم باید اینطور شروع کنم و گابی، تو را ستایش کنم. چشمهایت،...»

«کافی است از خود من بگو.»

«... و باید او را شکر گزارم که تو را بدین‌سان آفریده و از آن سو ترتیب همه‌چیز را آن‌سان خردمندانه داده، که بدبختی بزرگی بر کشور-های بسیاری نازل کرده، که تلخی را در قلب من فرو کرده و از من يك فراری و بی‌وطن ساخته است. همهٔ این کارها را کرد، چون می‌خواست با مشیتش مرا به این شهر بزرگت، و پریشب استثنائاً به متروی درجهٔ يك هدایت کند، تا با تو برخورد کنم و...»

«از من حرف بزن، نه از خودت.»

«خوب تبرکات اجدادم را تمام کنیم، ولی من چه‌چیز از تو می‌دانم، گابی؟»

«برایم بگو چرا آمدم دنبال تو بگردم، چرا همراهت آمدم، چرا با تو ماندم؟»

«چون می‌خواستی بدانی آن‌سوی قلمرو روشنی که ۲۸ سال در آن زندگی کردی، چه خبر است.»

«حقیقت ندارد.»

«وقتی که يك قبیلهٔ بدوی احتیاج به يك رئیس جادوگر جدید دارد، آن وقت مردان آن قبیله راه می‌افتند و در جاهایی که معمولاً قدم نمی‌گذارند، دنبال او می‌گردند و او را در اولین غریبه‌ای که به او برخورد کنند پیدا می‌کنند. وقتی زمان مرگ رئیس جادوگر قبیله فرا رسد، بعلت

غریبه بودنش کشتنش ساده‌تر خواهد بود.»

زن دست او را کنار زد و گفت: «تو اینطور صحبت می‌کنی، چون مرا دوست نداری. من خوشحالم که تو را دوست ندارم.»

نزدیک ظهر دوینو را ترك کرد. قرار بود شب باز هم همدیگر را ببینند. چند دقیقه پس از رفتنش دوینو منتظرش شد. هیچ چیز نمی‌توانست فکرش را مشغول کند. زن پس از سه ساعت بازگشت. لباس آبی روشنی به تن داشت، گل و شیرینی با خود آورده بود.

فوراً پرسید: «به چه فکر می‌کنی، دوینو؟»

«فکر می‌کنم، خوشبخت بودن، آنقدرها هم بد نیست.»

بعدها همه آنها، هرکدام به شیوه خودشان، به این هفته‌ها که اینقدر در خاطره‌شان مشخص مانده بود، طوری فکر می‌کردند انگار که جزو زندگیشان نبوده است. چگونه توانسته بودند هفته‌ها خوشبخت باشند؟ ادی و رلی از ده کوهستانی دور افتاده‌شان خبرهای خوب می‌فرستادند. یکدیگر را باز یافته بودند. ادی خود را بازیافت و با خشنودی، زیبایی و هوش پسرش را کشف کرد.

حتی اتفاقی که برای گرفته افتاده بود، آنطور که بعداً معلوم شد، بیراهه‌ای به یک راه‌حل خوب بود. آلبرت میتینگ ترتیب داده بود. می‌خواست درباره زونکه که اولین سالروز مرگش فرا رسیده بود، صحبت کند. تاریخ دقیقش مشخص نبود، آنها می‌دانستند او را در نیمه دوم ماه ژوئن ۱۹۳۷ در مسکو کشته بودند - بدون دادگاه و بدون حکم، اعدام شده بود. رفتایی که از اسپانیا برگشته بودند، قرار بود در همان میتینگ از مشاهداتشان و درباره دادگاه بارسلون که رفتای مبارز قدیمی در آن محکوم شده بودند، صحبت کنند.

اما میتینگ برگزار نشد. شب قبلش، هنگامی که آلبرت به اتاق هتلش باز می‌گشت از ناحیه سه مرد مورد حمله قرار گرفت و آنقدر شکنجه‌اش کرده بودند که تا صبح روز بعد بیهوش مانده بود. جراحات خطرناک نبود، ولی اولش بسیار دردناک بود. در هر حال ضربه تکان‌دهنده‌ای بود: آلبرت بطرزی باور نکردنی از این رنج می‌برد که حمله‌کنندگان خودی بوده‌اند. آنها خیال می‌کردند به نام انقلاب عمل می‌کنند. اشتتن او را پیش خودش برد. یوسمار روزهای متمادی در کنار تختش بسر می‌برد، اما حال آلبرت

وخیمتر می‌شد، رنجش باعث بی‌خواهیش می‌شد. به پیشنهاد دیورا، مارا را فرا خواندند تا به آلبرت برسد. وقتی معلوم شد که آلبرت را به‌عنوان «جاسوس دو جانیبه گشتاپو و گت پ او» به پلیس معرفی کرده‌اند، مارا او را از مرز سویس بیرون برد. بطور مرتب نامه‌های کوتاه و جدیی از آنها می‌رسید. آلبرت تعادلش را باز یافت و دوستی مارا را بدست آورد.

یوسمار را همیشه می‌شد با يك زن زیبا دید. برای دوینو تعریف کرده بود که زن يك بار زندگیش را نجات داده بود. شاید با هم می‌ماندند و ازدواج می‌کردند، ولی می‌گفت که خیلی هم ساده نیست. زن که آلمانی بود، اصرار داشت اروپا را ترك کند و می‌خواست یوسمار را از هر نوع فعالیت سیاسی دور نگه دارد. به این دلیل نقاری بین آنها وجود داشت، وگرنه همه‌چیز روبراه بود.

اشتتن از گابی خوشش می‌آمد و در مقابل او نقش پدرشور را بازی می‌کرد. درباره او و خانواده‌اش تحقیق کرد و چیزی نگذشت که بیش از دوینو اطلاعات داشت. طبق معمول با روش پیش می‌رفت و به گزارش دفتر کارآگاهی قابل اعتماد اکتفا نمی‌کرد. از طریق ورله با یکی از عموهای گابی که استاد کالج فرانسه بود، آشنا شد. بزودی تمام خانواده او را شخصاً می‌شناخت. او در يك وادویل ۱۱ بازی می‌کرد. ظاهراً نقش بی‌اهمیتی داشت، ولی فقط او بود که تمام روابط را می‌شناخت...

جشن ۱۴ ژوئیه نقطه درخشانی برای همه آنها بود. در تمام خیابانهای محله‌شان رقصیدند. اشتتن در تراس بیستروها می‌نشست و آنها را تماشا می‌کرد. گاهی دعوت گابی را به والس می‌پذیرفت و با رضایت از او می‌شنید که خوب می‌رقصد و عالی هدایت می‌کند. بدین ترتیب سه‌شب جشن گرفتند. شب آخر باران زیادی بارید، ولی مزاحم کارشان نبود. باران فقط وظیفه‌اش را انجام می‌داد، نباید اشتباه کرد، بدخواه نبود. آنها اینطور حس می‌کردند، چون در حالت تفاهم با هم بودند.

چند روز بعد اشتتن و دوینو به‌خانه دور افتاده‌ای که بر فراز تپه‌ای بود، اسباب‌کشی کردند. از آنجا تمام قسمت بالای رود سن پیدا بود. آنها يك باغچه گل، يك باغچه سبزیکاری و چهار درخت سیب داشتند. در حال بزرگ طبقه پایین که خنکترین جا بود، کار می‌کردند. اشتتن به‌وقت-شناسی اهمیت می‌داد. درست سر ساعت ده کار را آغاز می‌کردند و ساعت

چهار به کارشان پایان می‌دادند. مقدمه کتاب از مدتها پیش معلوم شده بود. حدودش را می‌دانستند، اما هنوز صورت نهایی به خود نگرفته بود. فصلها را پشت سر هم دیکته می‌کردند و همین که سر جمله بندی يك پاراگراف به توافق می‌رسیدند، یکی از آنها جمله را به دستگاه دیکتافون دیکته می‌کرد.

هرچند ظاهراً طبق برنامه پیش می‌رفتند، اما بزودی متوجه شدند که کتاب کاملاً متفاوت از آنچه ابتدا تصورش را می‌کردند، از آب درمی‌آید. هنوز هم جنبه جامعه‌شناسی جنگ توجهمشان را جلب می‌کرد، ولی تأکيدها جا به جا می‌شد. و آنها به طرف دیگر، بطرف فن جنگ و استراتژی رانده می‌شدند و اینها مطالبی بود که بیشتر توجه آنها را به خود جلب می‌کرد. فقط از روی رفع تکلیف مطالعه چند کتاب چند جلدی را آغاز کردند که سپهسالاران و سیاستمداران که در جنگ جهانی نقش تعیین کننده‌ای بازی کرده بودند، روند جریانات و دخالت خود را با تواضعی مضحك در آن کتابها تشریح کرده بودند. اما مطالعه هیجان‌انگیز و جاذبی از کار در آمد. با ولع هزاران صفحه را بلعیدند، مطمئن از آنچه تصورش را نکرده بودند و همواره از این تعجب می‌کردند که: میلیونها انسان قربانی شده بودند، فقط به این دلیل که ژنرالها اصلاً بویی نبرده بودند که چگونه باید این جنگها را هدایت کرد.

پس از شام بسیار اعلاایی که گابی درست کرده بود و در تراس همکف صرف کرده بودند، گابی که از ستایشهای اشتتن غره شده بود، پرسید: کار چگونه پیش می‌رود؟ آیا استفاده از دیکتافون مفید بوده و اینکه چگونه همکاری دو نویسنده این طور منظم مانده؟ آن وقت نوار آخر را برای او گذاشتند. گابی در دبیرستان آلمانی خوانده بود، اما از آنچه می‌شنید، خیلی کم می‌فهمید. خواهش کرد قسمت آخر را که آن دو آنچنان پرتأثیر صحبت کرده بودند، برایش ترجمه کنند. و حالا سه صدا می‌شنید، دو صدا از دستگاه و صدای دوینو که ترجمه می‌کرد:

هیچ‌گاه این همه ناتوانی همراه با رضایت از خود را سراغ نتوان گرفت. هیچ ناتوانی همراه با رضایت از خود قدرتی چنین بی‌پایان نداشته که غنچه‌های ملت‌های اروپا را به کام مرگ روانه کند تا در ازایش تنها چند وجب از خاکی را تسخیر کند که دشمن ظرف چند ساعت یا چند روز و نسبتاً بسمه‌ولت پس می‌گیرد. مهندسان قدرت

آتش مهیبی آفریده‌اند که فرماندهان، با عقل بچه‌پیشاهنگها و با اسراف و تبذیر و لخرجهای بیمار و با آگاهی که همواره خصیصه گورکنان تمدنهای رشد یافته بوده، آن قدرت را به‌کار گرفته‌اند. از اینان که هنگها و تیپها و لشکرهای عامل ارتش راقربانی می‌کردند، دیکتاتورها آموختند که با انسان مثل زباله رفتار کنند و از خونشان به‌عنوان کود برای بذر بد استفاده برند.

نه، انسان تمدن را به‌نابودی نمی‌کشد، مگر آنکه خود پذیرای انتحار شده باشد یا دست‌کم بدان بی‌میل نباشد. صلحدوستان و جنگ‌ستیزان ارتش را متهم می‌کنند که جنگ را دوست دارد. این استدلال از احساساتی نابخردانه سرچشمه می‌گیرد. دلیل دیگری هست که تعیین‌کننده است: نظامیان از جنگهای قرن بیستم هیچ چیز در نمی‌یابند. شاید آنها تهدیدی برای صلح باشند، ولی برای جنگ خطری بمراتب بزرگترند و نیز برای ملت‌های خود که غنچه‌های نو-رسیده‌اش را به‌دست آنها می‌سپارد.

گابی گفت: «بیخشید، من حتی يك کلمه هم نمی‌فهمم، امیدوارم که منظور شما ارتش فرانسه نباشد. فقط آنهاى دیگر می‌توانند منظور شما بوده باشند، مثلاً آلمانها یا روسها.»

مردها اول با تعجب سکوت کردند. اشتتن هنوز تحت‌تأثیر سس‌بئارنر ۱۲ بسیار خوشمزه زن جوان بود. به همین دلیل صلح‌جویانه گفت: «بله، این درست است که آلمانها در ۱۹۱۳ از تانک به‌علت گرانی و بی‌خاصیتی‌اش استقبال نکردند. ما هم در اوایل فصل همین را می‌گوییم. بنابراین، کاملاً حق با شماست گابی عزیز من. اما از آن طرف آنها مسلسل داشتند، در حالی که فرانسویها...»

«شاگردان سن‌سیر ۱۳، يك سال تمام با لباس یونیفورم جشن به‌استقبال مسلسلها رفتند. ما فرانسویها عمیقاً به‌آنها افتخار می‌کنیم. این ارزشمندترین لحظه تاریخ جنگ بود.» صورت گابی سرخ شده بود و چشم‌هایش بیشتر از شدت خشم می‌درخشیدند تا از خاطره ستایش‌انگیز. اشتتن با عصبانیت گفت: «بله، احتمالاً اینطور است. باید افسران مسئول را دربرابر اجتماع همه شهرداران فرانسه اعدام می‌کردند.»

«شما جرأت می‌کنید چنین حرفی بزنید، آن هم در سرزمین فرانسه؟»
 پروفیسور از زمان جوانیش از زنها همانقدر خوشش می‌آمد که دهقان
 بد اخلاق از باران: یا زیاد است یا کم، اما هیچ‌گاه در لحظه مناسب و به
 اندازه نیست. و حالا به نظرش می‌رسید که گابی برآستی بیش از حد لازم
 حضور داشت. او هیچ‌چیزی را زنده‌تر از شادمانی زن در اقدامات قهرمانی
 جوانمرگ شده‌های میدان جنگ نمی‌شناخت.

گابی بسش بود، اتاق را ترك کرد و در را پشت سرش بهم زد.
 اشتتن گفت: «می‌ترسم این گفتگو پیروزی واضحی برای ما نبوده
 باشد. با این «آرمانیاك» كه‌نه از حاضران این عصر دلجویی كنیم. در
 زندگی آینده به‌زیباشناسی بیشتر خواهیم پرداخت. دیون نمی‌خواهید
 برایم توضیح بدهید چرا باور كردنش اینقدر سخت است كه انسان زیبا
 ابله باشد و چرا هر وقت این نکته را كشف می‌كنیم، غمگین می‌شویم؟
 چرا از زیبایی بیشتر انتظار داریم تا از نبوغ؟ يك گیللاس دیگر بزنید
 و بعد بروید بالا سراغ الهه آرتمیس. نباید زنی را اینقدر تنها گذاشت
 كه بتواند بیش از نیمی از انتقادهایی را كه می‌خواهد بر معشوق وارد
 آورد، سر هم كند.»

زن جوان فردای آن روز با كدروتی عمیق آنها را ترك كرد، نمی‌خواست
 هرگز به آن خانه باز گردد. روز چهارم دوینو به شهر رفت تا او را آشتی
 دهد. به همراه او نزد كشیش پره ۱۴ رفت كه در بهار زندگانی خود و
 مردی خوش صورت بود. كشیش بسیار صمیمی بود، صحبت را به ادبیات
 جدید فرانسه كشید و از نویسندگان چپ به اندازه نویسندگان كاتوليك
 تمجید كرد. و وقتی دوینو تصدیق كرد كه رمان نویسهای كاتوليك
 روانشناسان خیلی خوبی هستند، كشیش لبخند زنان گفت: «البته، چون
 آنها هرگز فراموش نمی‌كنند كه گناه چیست. در ضمن شما باید حتماً با
 بارون اشتتن يك بار سراغ من بیایید. من دوشنبه شبها مهمانی دارم.
 معمولاً نزدك به بیست نفر هستیم. کیفی می‌كنیم كه درباره همه‌كس و
 همه‌چیز بدترین چیزها را بگوئیم. بهتر است دوبار ظالم باشیم تا يك بار
 ملال آور. راجع به ما اینطور می‌گویند.»

دوینو قول داد در پاییز و به همراه اشتتن به دیدن او بیایند. به گابی
 هم قول داد كه هرگز با حضور اشتتن بحث سیاسی پیش نخواهد آمد و
 هرگز به او كمتر از این «بارون پیر هابسبورگی» فكر نخواهد كرد و درباره

خانواده‌اش تنها با خود او - و البته شاید با کشیش پره - صحبت خواهد کرد و نه با هیچ‌کس دیگری. خیلی چیزهای دیگر هم گفت تا گابی همراهش آمد.

دربارهٔ خوراک ماهی که آن شب جلویشان گذاشته بود، اشتتن نیم ساعت صحبت کرد. هنگام صرف قهوه به‌تحسین شیوهٔ زندگی فرانسوی و ادبیات فرانسوی پرداخت و از فیزیک، معماری، باغداری، جنگلها، خیابانها و کلیساهای فرانسه و بالاخره از خانه‌داری زنان فرانسوی تمجید کرد.

«اینها احساسات واقعی من است، آیا به‌ما وفادار خواهید بود؟»
حال و هوای خوشی بود. بهتر از همیشه، و گابی ماند. نیکخواهیش آنقدر زیاد بود که گاه‌گداری غذای وینی هم سرمیز می‌آمد. گابی از دختر خالهٔ مادرش که یک مجاری-اسلواکی اهل وین بود، چند دستور غذا گرفته بود.

اشتتن مدت اجاره‌خانه را تمدید کرد. تازه می‌خواستند اواخر اکتبر به‌شهر بازگردند، امیدوار بودند تا آن وقت کتاب را تمام کنند.
مشکل اصلی این بود که یک پدیدهٔ ظاهراً یکپارچه را - که همانا جنگ جدید باشد - چنان ترسیم کنند که محتومیت کامل آن قابل فهم شود. هر یک از نظریه‌های پیرامون جنگ می‌تواند درست یا حتی رضایت‌بخش باشد، البته مادام که به‌نظریهٔ دیگری توجه نشده باشد، چرا که این نظریهٔ جدید و حتی نظریهٔ ثالثی هم می‌تواند به نسبت نظریهٔ اول رضایت‌بخش باشد. و رای همهٔ لفاظیها و «ایدئولوژی‌تراشیها»، روابط اصولی قابل رؤیت بود. اگر به این نکته پی می‌بردند، بی‌اندازه به‌آن اهمیت می‌دادند؛ چرا که پیش از آن، یابدان کم ارج نهاده بودند یا بکلی نادیده‌اش گرفته بودند.

آیا مسئلهٔ اساسی مراکز مواد خام یا مراکز فروش مواد بود که از لحاظ سیاسی و نظامی از امنیت برخوردار بودند؟ البته، ولی تنها مسئله نبود. و آنچه جنگندگان از هزاران سال پیش تاکنون در راهش جنگیده‌اند، نه همان چیزهایی است که جنگها به‌باور آنها برای آن بوده، بلکه مسئله واقعی ایجاد واحدهای بزرگتر دولتی بوده است. روستاها، شهرها، شاهزاده‌نشینها آنقدر باهم می‌جنگند تا غالب و مغلوب با هم در یک واحد جدید ذوب شوند. هر قدر هم که جنگی از یک سو بی‌معنا باشد، از سوی دیگر این مفهوم تاریخی را دربر دارد که انسانها را روز بروز از تاریخ

قبیله‌ای به تاریخ شهری، ولایتی، ملی و سرانجام به تاریخ جهانی می‌راند. اگر فاتحین به اندازه کافی عاقل نباشند، ناگزیر جنگ دوم و سوم هم در می‌گیرد تا بالاخره واحد بزرگتری برپا شود و پرچم جدیدی که مشترک میان غالبین و مغلوبین تواند بود، روی ویرانه‌ها و تله‌های اجساد به اهتزاز در آید.

پرسش سرنوشت‌ساز واقعی این نیست که آیا خواستار جنگ دیگری هستیم یا نه. گو اینکه هیچ‌کس هم نیست که چنین پرسشی را بطور جدی طرح کند. پرسش این است: صلحی که به دنبال جنگ می‌آید، آیا با روح تاریخ مطابقت دارد؟ و آیا چنین صلحی جهانی تواند بود یا خیر. اشتتن در پایان فصل این مطلب را دیکته کرد.

بخشهای بعدی کتاب به پدیده‌های اجتماعی-اقتصادی آخرین جنگ می‌پردازد. اشتتن و دوینو ناگزیر بودند به ارزیابی آمارهای زیادی بپردازند. آنها از این بابت وقت زیادی صرف کردند.

موارد بسیاری پیش می‌آمد که اشتتن وسط کار کنار می‌کشید و تظاهر به خستگی می‌کرد. اواخر تابستان در او درد غربتی برمی‌انگیخت که روز بروز شدیدتر می‌شد. نمی‌خواست به زبان بیاورد، ولی اشتیاق شدید و کودکانه‌ای به شهرش و به جنگل وین داشت. از تمام شهرهای دنیا این یکی به روی او بسته بود و فکر کردن به آن دردناک بود. دیگر تحمل غربت را نداشت، ناگهان همه‌چیز، خانه، تپه پشتش، رودخانه و جنگل کوچک به نظرش زشت و بی‌سلیقه می‌آمد. معمولاً هیچ‌چیز را از دوینو پنهان نمی‌کرد، اما این احساس را از او مخفی می‌داشت. هر وقت این حس به او دست می‌داد، می‌رفت اتاقش، صندلی را گوشه‌ای می‌گذاشت، رو به دیوار می‌نشست و صبر می‌کرد تا دردش کاهش یابد.

اواخر تابستان دکتر گروندر ۱۵ مرد. خود او حس کرده بود که قلبش چگونه بطور وحشتناکی روبه ناتوانی می‌رود. بدشواری از چهار طبقه پایین آمده بود و دکتری خواسته بود. اما شب بود و دیر وقت بود و کسی نخواست بود یا نتوانسته بود فوراً بیاید. بالاخره سرایدار موفق شده بود دکتر پلیس را بیاورد. کمی پس از تزریق آمپول، گروندر از پا در آمده و مرده بود.

اشتتن که از این خبر شدیداً متأثر شده بود، تا دیروقت روی تراس ماند، انگار در مشاهدهٔ بافت عجیب سرنوشتها غرق شده بود. آخرین بار گروندر را در حلقهٔ کارگران وینی دیده بود. او اسط جنگ داخلی بود. گروندر چیزی افسون کننده یا مغناطیسی در خود نداشت، با وجود این، از او ان جوانی پیروانی گرد او جمع آمده بودند. می شد پنداشت که او هم به آنها احتیاج داشت. میل نداشت هرگز تنها باشد. شاید به این علت همیشه منزوی بود، همانطور که رهبران منزوی هستند. اینکه گروندر حالا به این صورت مرده بود، که فقط دو نفر در کنارش باشند، آن هم هر کدام به دلیل حرفه شان و بی تفاوت نسبت به سرنوشت مرد بیگانه، اینکه نگاه او در حال مرگ فقط روی صورت سرایدار و صورت بی حوصلهٔ دکتر پلیس فرو بسته بود، می بایست مفهومی داشته باشد. آیا مرگ بافت سرنوشتها را تکامل می دهد یا می گسلد؟ ایسن نکته ای است که هر بار باید از نو دریافت. باورکردنی نبود که مردی مثل گروندر همینطور الکی مرده باشد.

مفهومش چه بود؟

دوینو پاسی از نیمه شب سراغ اشتتن رفت.

«می گویند در وسط جمله بوده که حملهٔ قلبی به او دست داده. دیون می دانید جملهٔ آخرش چه بوده؟»

«نه. ولی عنوان مقاله اش این بود: نخستین وظایف طبقهٔ کارگر اتریش پس از جنگ جهانی دوم.»

«البته، کاملاً با شخصیت او جور است: نخستین وظایف پس از جنگ آینده. می خواست راجع به چیزی که کمتر اهمیت داشت، همین که وقت بیشتری به دست بیاورد، بنویسد. حالا اینجا در این گورستان وسیع، و با وجود این پر، در پرلاشز ۱۶، درست روبروی دیوار کمونارهای قتل عام شده قرار گرفته است. حتماً برای سنگ گورش این عبارت را انتخاب می کرد: پیروز مغلوب ۱۷. دیون، مرا در کنار او دفن کنید. خوب است که هموطنها در غربت کنار هم دفن بشوند، و لو اینکه نتوانسته باشند زنده در کنار هم ایستاده باشند. این همه وقت است او را ندیدیم، از بی تفاوتی، از تنبلی. چرا فکر می کنم مرگ او مرا منزوی تر کرده است؟ شاید به این علت است که مرا به یاد مرگ خودم می اندازد، که دیگر باید نزدیک شده باشد.»

دوینو ساکت بود، به گروندر کمتر فکر می‌کرد تا به مهاجرین و مبارزین خلع سلاح شده که قلبشان مریض می‌شد، چون زندگی کردن با خشم ناتوان برای درازمدت غیرقابل تحمل بود. مغز و روح شورشیان لطمه‌ای ندیده بود، اما قلبشان، این بازمانده از مد افتاده اشعار احساسی می‌شکست، عیناً همانطور که در ملودرامهای فراموش شده رخ می‌داد.

پروفسور دوباره گفت: «به هر صورت خوب است که عجله کنیم. نمی‌خواهم در یادبودم بگویند: مرگ قلم را از دستش انداخت. آیا فکری برای نوشته روی قبر من کرده‌اید؟»

«نه، شما هنوز باید خیلی زنده بمانید. درد غربت، دردی است که آدم را جوان نگه می‌دارد، چون...»

اشتتن متعجب پرسید: «پس شما می‌دانید؟»

«شما از گابی خواسته بودید که برایتان چند صفحه والس از شهر بیاورد، ولی در وین از والس وینی منزجر بودید. هفته پیش شکایت داشتید که در پاریس لبنیات‌فروشی که بشود شیر در آن خورد، به اندازه کافی نیست. سه روز پیش گفتید در پاریس پارکهای عمومی کم است، در حالی که در وین هرگز مشتری لبنیات‌فروشیها نبودید و بندرت روی نیمکت پارکها می‌نشستید. حالا منتظرم که از رنگ مستراحهای عمومی پاریس شکایت کنید. در وین مستراحهای عمومی را به رنگ سبز زیبایی رنگ‌آمیزی کرده‌اند. شما اینقدر جوان هستید پروفسور که می‌توانید در این عشق شوامتان که همانا درد غربت شماست، کاملاً ساده‌دل باشید.»

اشتتن لبخند زنان با لهجه وینی تقاضا کرد: «باز هم بیشتر بگویید. بندرت کسی، البته جز خانم پروفسور، با من راجع به خودم صحبت کرده است. ولی حالا فکر می‌کنم برایم چقدر خوب بود. نمی‌خواهید کمی از حرفهایی را که در مراسم یادبودم خواهید گفت، بیان کنید؟ همینطوری فقط برای اینکه مزه‌اش را بچشم.»

از جایش بلند شد، شیشه «آرمانیاک» و دو گلاس آورد، گیلاسها را پر کرد. «حالا شما هم خودتان را در پتویی بیوشانید، هوا سرد است. خوب، شروع کنیم.»

دوینو با شوخی پرسید: «کدام قسمتش را می‌خواهید بشنوید؟»
«البته قسمت خصوصیش را، درباره اشتتن به‌عنوان انسان. بخشهایی که نشان می‌دهند شما کم‌هوشتر از من نیستید، برای جاه‌طلبی من جالب

نیستند. حالا دیگر ناز نکنید، شروع کنید.»

يك قطار باربری طویل از روی پل گذشت، بارانی از جرقه همراهیش کرد و آهسته خاموش شد. سگی آن طرف رودخانه عوعو کرد. بعد، وقتی که همه چیز ساکت شد، می‌شد حرکت برگها و نفسهای گابی را شنید، پنجره‌های اتاقش رو به تراس باز می‌شدند.

دوینو دقیقاً می‌دانست که اشتتن چه چیز را می‌خواهد بشنود. در پشت شوخی، غم عمیق مرد پیری را حس کرد که برای اولین بار اقرار کرده بود به دلجویی احتیاج دارد.

«اریش فون اشتتن شوالیه شریفی بود. به همین علت هم هرگز سپری با خود نداشت. می‌خواست زخم‌پذیر باشد، می‌خواست هر دردی را تحمل کند، تا خود را از چیزی که برای انسانهای دیگر امکان وقوع داشته باشد، محروم نکند.»

اشتتن حرفش را قطع کرد: «بسیار خوب، کمتر راجع به هردوی ما صحبت کنید، بیشتر راجع به من تنها صحبت کنید.»

همه ماجرا البته يك شوخی بود. دوینو می‌خواست سر پیرمرد را گرم کند و فکر او را از گروندر و مرگ دور سازد. اما هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، خودش بیشتر گرفتار می‌شد. زندگی اشتتن در جزئیات کاملاً بی‌اهمیت، ولی در کلیات عجیب بود؛ چون مناظری که در نور آفتاب و ماه بسرعت جا عوض کنند، در پیش چشمش گسترده بود. زمانها درهم آمیخته بود، تمام گذشته زمان حال شده بود و از نظر مکانی تقریباً همان جا بود، طوری که يك نگاه می‌توانست همه آن را فراگیرد.

از آرمان منطق صحبت کرد. از انزوای کسی صحبت کرد که در میان انسانهایی که تقریباً هرگز بالغ نمی‌شوند بلکه فقط پیر می‌شوند، واقعاً بالغ است. و از اینکه اینها هرگز درك نمی‌کنند، بلکه زندگی است که بر آنها می‌گذرد، طوری که برایشان تکراری می‌شود. آنچه را به گذشته شبیه نیست، باز نمی‌شناسند و آنچه را فقط شباهت دارد، یکسان می‌پندارند.

گابی که برای لحظه‌ای بیدار شده بود، صدای سخنرانی مهیجی را از پنجره شنید. رب دشامبری پوشید و رفت پایین پیش مردها. باز این احساس اضطراب‌انگیز را داشت که این دو را چیزی به هم پیوند می‌دهد که برای او درك نشدنی خواهد ماند؛ چیزی که برای دوینو از عشق او مهمتر می‌نمود. انگار از روی لجبازی کنار اشتتن نشست. دوینو سخنرانی

را به فرانسه پایان داد.

گابی پرسید: «این چه بود؟»

اشتتن بسرعت جواب داد: «سخنرانی یادبود مردی به اسم گروندر. «مرگ دلیلی نیست، نه له چیزی و نه علیه آن.» این گفته از آن این رهبر باهوش سوسیالیست‌هاست که در وسط جنگ در لحظات بین مرگ و زندگی بر زبان آمده. از آن وقت تنها چهار سال گذشته است.»

گابی متفکر گفت: «عجیب است. من این احساس را داشتم که دوینو راجع به کسی حرف می‌زند که آنقدر به او شبیه است که می‌شود آنها را به جای هم گرفت.»

«یادبودگزار در تصویری که از مرده ترسیم می‌کند، خودش را ترسیم می‌کند؛ آنطور که در خیال یا در آرزوی خود دارد، و این کاملاً انسانی است.»

گابی با بدگمانی تکرار کرد: «عجیب است.» چیزی را از او پنهان می‌کردند. او را از راز تازه‌ای دور نگاه می‌داشتند. گفت: «دوینو دیگر خوابیده بود، آیا اینقدر مهم بود که به این دلیل او را دوباره پایین کشانید؟»

اشتتن گیلان دیگری آورد و به او تعارف کرد. گابی بدون حرف رد کرد. اشتتن لبخند زنان به چشمهای گابی نگریست و گفت: «تا آنجا که به خاطر می‌آورم، نیکه ۱۸، الهه پیروزی را هرگز عصبانی ترسیم نکرده‌اند.»

گابی با خشونت گفت: «من نیکه نیستم، عصبانی هم نیستم. فقط همه ماجرا به نظرم احمقانه می‌آید. شماها در مقابل من همیشه رازهایی دارید، مثل دو پسر بچه کوچک!»

شب تقریباً تمام شده بود. دوینو توانست قبل از آغاز روز او را آرام کند.

چند روز بعد اتفاقاتی بوقوع پیوست که همه توجه آنها را به خود جلب کرد. هیتلر مدعی منطقه سودت شده بود و می‌گفت این آخرین چیزی است که از اروپا می‌خواهد. به موجب پیمانی، فرانسه متعهد بود چنانچه عاملی چکوسلواکی را تهدید کند، از استقلال و امنیت مرزهای آن دفاع

کند. تصمیم با فرانسه بود. اگر به خواست هیتلر تن می‌داد، آن وقت سد اروپای مرکزی و شرقی در معرض خطر قرار می‌گرفت، و اگر فرانسه همپیمان خود را تنها می‌گذشت، خودش درهم می‌شکست و آن وقت ابرقدرت بودن فرانسه خاتمه می‌یافت.

در وزارت امور خارجه، کارمندی که تقریباً مرتبه سفارت داشت، به اشتتن که از شدت اضطراب به شهر آمده بود گفت: «اهالی منطقه سودت آلمانی‌اند. شما که این را بهتر از من می‌دانید. نمی‌شود از هیتلر دلخور بود که چرا می‌خواهد آنها را در قبال چکها حفظ کند. در ضمن موافق با ایدئولوژی اوست، او که نمی‌خواهد بر چکها حکومت کند، واقعاً باید این را قبول کرد.»

«مسأله سودت مطرح نیست، مسأله فرانسه مطرح است و این که اگر هیتلر چکوسلواکی را به دست آورد، در جنگ آینده از موقعیت مانور بسیار مستحکمی برخوردار خواهد شد. متوجه این نکته که می‌شوید؟»

مرد گفت: «بله و نه.» و در صندلیش جا به جا شد. دستهایش را روی موهای صافش کشید، بعد دوباره کاغذهایی را که جلویش قرار داشت، منظم کرد و دوباره به چشمهای مهمان نگاه کرد. اشتتن با حرارت پاسخ داد: «بله و نه. این موضع‌گیری، هرچند موقتی، می‌تواند موضع ممکن دانشمندی جوان یا فیلسوف پیری باشد که کمی قبل از مرگش شکهای فراموش شده‌اش به هیئت ارواح بسویش باز آمده باشند. ولی برای يك سیاستمدار...»

آقای مشاور حرفش را قطع کرد و گفت: «من سیاستمدار نیستم، من يك کارمندم. اهالی منطقه سودت خودشان می‌خواهند شهروند آلمانی باشند. آیا فرانسه باید به این دلیل بجنگد؟ جنگ برای موضوعی که عادلانه هم نیست؟ شما می‌گویید، مسأله این نیست. خوب، پس يك جنگ بازدارنده؟ چرا، چون طرف شخص هیتلر است؟ ملتی که اینطور بدون قید و شرط صلح را می‌خواهد، مثل فرانسه ۱۹۳۸، دیگر حاضر به جنگ بازدارنده نیست. و اگر وارد آن هم بشود، شکست خواهد خورد. بجاست که برای صلح بهای گزافی بپردازیم.»

از جایش بلند شد و بطرف پنجره رفت. اشتتن او را دنبال کرد. دست چپ میدان انوالید ۱۹ را می‌دیدند و دست راست پل آلکساندر سوم را. ماشینها از روی پل بسرعت می‌گذشتند. آفتاب بعد از ظهر، آب رود سن

را طلایی می‌کرد.

«پروفسور عزیز، ظاهراً شما به يك مطلب که چندان بی‌اهمیت هم نیست، توجهی ندارید. آیا ما مسلح هستیم؟ آیا ابزار سیاسی را که شما از ما انتظار دارید، داریم؟ «نان یا توپ» - ما نان را انتخاب کرده‌ایم. این هم در تصمیم‌گیری ما در بحران فعلی مؤثر بوده است. فکر می‌کنم، شما می‌خواستید به کانادا مهاجرت کنید. اگر کمکی از دست من بریاید...»

يك هفته بعد جنگ اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. آماده به خدمتها فراخوانده شدند و تدابیر ویژه‌ای اتخاذ گردید. نور چراغهای خیابانها را پوشاندند، طوری که شهر در تاریکی فرو رفت، انگار که هر لحظه امکان حمله هوایی می‌رفت. این تدابیر ترس فلج‌کننده از جنگ را برمی‌انگیخت: می‌شد تصورش را کرد که کشور در جنگ شکست خورده و بی‌پشت و پناه به‌دست يك فاتح وحشتناک افتاده است. روزنامه‌های مصور عصر، هر روز چند ویژه‌نامه بیرون می‌دادند. با حروف درشت امیدهایی را بیدار می‌کردند و يك ساعت بعد همان امیدها را نابود می‌کردند.

کشور نمی‌پرسید: «چه خواهیم کرد؟» بلکه می‌پرسید: «هیتلر چه خواهد کرد؟ چه رخ خواهد داد؟» يك نبرد، يك جنگ و يك صلح را اینطور می‌بازند. از اینکه هیچ اتفاقی رخ نداد، ملت مغرور نبود. خوشبختی حقیر بیچارگان به قلبها بازگشت: احساس غنی بودن برای باز-یافتن چیزی که برای همیشه از دست رفته به نظر رسیده بود. کلاهبرداران و ابلهان با غریو شادی می‌کردند، انگار پیروزی در مونیخ به دست آورده‌اند، اما اکثریت حس می‌کرد با اینکه خونی براه نیفتاده، این خود شکست بوده است. و بدین طریق می‌خواستند باورکنند که بی‌اهمیت است. بناهای یادبود مردگان جنگ جهانی با گلهای پاییزی بسیاری آذین می‌شدند و به کاجها نوارهای شعار می‌آویختند: «شما برای صلح مردید، ما برای آن زندگی می‌کنیم.»

انسانها در این پاییز زودرس بیش از همیشه به‌هوای آزاد کشیده می‌شدند، به جنگلها، کنار رودخانه‌ها، به روستاهایی که آخرین محصولها را برداشت می‌کنند.

اشتن و دوینو دوباره به‌خانه‌شان در حومه شهر بازگشته بودند. آیا پایان دادن کتاب هنوز هم معنایی داشت؟ تردید داشتند، ولی می‌پنداشتند محق نباشند که از آن دست بکشند.

یکشنبه‌ها خانه از میهمان پر می‌شد. عده‌ای را خودشان دعوت می‌کردند، عده‌ای هم خودشان می‌آمدند، چون گشت و گذارشان به آن حوالی افتاده بود.

دیورا اکثراً با زن زیبایی می‌آمد که لباسهایش جلب توجه بسیار می‌کرد. سن و سال زن قابل تخمین نبود. بلند حرف می‌زد، بلند می‌خندید، زیاد می‌نوشید و انگار که می‌خواست همهٔ مردها را از راه بدر کند. آن وقت خسته و ساکت می‌شد و مثل کسی که تمام کوشش خود را بکار برده، اما برخلاف انتظارش شکست اسفباری خورده، غمگین می‌شد. حضور او را بزودی فراموش می‌کردند، پنداری هیچ‌گاه آنجا نبوده، تا وقتی که دوباره دیورا به او می‌رسید، مثل چوپانی که برهٔ گم شده و از پرتگاه سقوط کرده را در آغوش بگیرد.

یوسمار و همسرش تئا، یوخن فون ایلمینگ را با خود به همراه می‌آوردند.

حالا دیگر کلهٔ ایلمینگ بکلی طاس شده و صورتش پف کرده بود. تنها عینک یک چشمی روی چشم چپش هنوز یادآور گذشتهٔ نزدیک بود: یادآور شاعر بزرگ «رستاخیز» آلمان. و هنگامی که سودایش غلبه می‌یافت، «بلبل آهنین» زر و زری می‌کرد «سرباز آلمانی در درون من یک شاعر است و شهروند آلمانی در درون من یک خرده بورژوازی کثافت است. برای وفادار ماندن به سرباز آلمانی، آلمان هیتلری را ترک کردم.» در باره‌اش می‌گفتند که جنبش افسران مخالف آلمانی را از پاریس هدایت می‌کند و یا در آن جنبش دست کم نفوذی دارد، و این جنبش می‌توانست بعدها - مثلاً در جنگ - اهمیت زیادی کسب کند. اینکه با افسران فرانسوی هم همکاری داشت، باور کردنی بود. مقالاتش در مجله‌هایی که تحت کنترل حزب کمونیست بود، با عنوانهای درشت منتشر می‌شد. امضای او به همراه امضای سایر نویسندگان مهاجر زیر بیانیه‌های فراوان جبههٔ خلق آلمان و دیگر کمیته‌ها دیده می‌شد.

هنوز از همهٔ جبهه‌ها دنبال ایلمینگ بودند. راهی بسوی یکی از محافل روشنفکران فرانسوی یافته بود که دور چند نویسنده، یک انتشاراتی و یک مجله جمع شده بودند. همهٔ اینها با احترام صمیمانه‌ای از ایلمینگ یاد می‌کردند و در مقالاتشان از او و از کتابهایش نقل قول می‌کردند. تقریباً هیچ یک از آنها برآستی کتابی از او نخوانده بودند. البته عجیب نبود، چون سالها بود که جز کتابهای شخص خودشان و کتاب حریف

بخصوصشان، هیچ کتابی را نمی‌خواندند. در عوض، با دقت کامل نقد کتابها را مطالعه می‌کردند. البته می‌دانستند که بیشتر منتقدین واقعاً کتابخوان نیستند، ولی چند اشاره به محتوای اثر کافی بود تا آنها عقیده‌ای برای خود بسازند و با کلمات خود بیانش کنند. هرچه درباره کتابی که نخوانده بودند بیشتر ابراز عقیده می‌کردند، به نظر خودشان عقیده‌شان پایه‌دارتر می‌آمد. پس از مدت کوتاهی خودشان هم از یاد می‌بردند که کتابها را هرگز نخوانده‌اند و قربانی و راجی خود می‌شدند. کمی طول کشید تا ایلمینگک به این راز پی برد. تازه آن وقت بود که متوجه شد این ابراز عقیده‌های ظریف و ماهرانه با فرمولهای حاضر و آماده ترکیب می‌شوند. وقتی به این نکته پی‌برد، بدجوری شگفتی‌زده شد، ولی بسادگی خود را قانع کرد که کتابهای خودش واقعاً خوانده می‌شدند. به‌چنین خودفریبی نیازمند بود. او هم بسرعت آموخت که دیگر مطالعه نکند.

خطاب به اشتتن گفت: «البته برای مردانی مثل من و شما، اعلام تسلیم قدرتهای غربی در مونیخ تعجب‌آور نیست. ما می‌دانیم که تصمیم نهایی نه در کنار رود رن، بلکه در کنار رود اودر یا وایکسل ۲۰، دنیپر یا رود نوا گرفته خواهد شد. اینکه سرانجام روسها پیروز می‌شوند یا آلمانها، فقط برای این چند دهه اهمیت دارد، ولی در درازمدت نقشی بازی نمی‌کند. چون بالاخره دو قدرت قاره‌ای بهم خواهند پیوست و بر دنیا حکومت خواهند کرد. کار غرب تمام است.»

در حین صحبت شیرینی را می‌بلعید، در انتظار این مهمانی ناهار نخورده بود. البته درآمدهش از بیشتر همکاران مهاجرش زیادتر بود، ولی «شاهدبازی» خیلی خرج برمی‌داشت و آنچه خودش به «پسر بچه‌ها» نمی‌داد، آنها از او کش می‌رفتند.

دیورا و دوینو خود را کنار کشیده بودند، پس اشتتن ناچار شده بود به او پاسخ دهد. اما او از ایلمینگک، که حوصله‌اش را سر می‌برد، خوشش نمی‌آمد. نتوانسته بود هیچ یک از کتابهایش را تا آخر بخواند.

ایلمینگک گفت: «از ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸ به بعد، آینده متعلق به رایش آلمان - اسلاواست.» بعد بشقاب خالی را با تردید کنار گذاشت. وقتی اشتتن همچنان سکوت کرد، او باز به صحبتش ادامه داد: «مانع کسی نمی‌شوند که فرانسه را دوست داشته باشد. نقاشها باز هم به پاریس

خواهند آمد و اسرار مد باز هم در اینجا رو خواهد آمد. اما فقط همین. کار از کار گذشته است. دعوتنامه‌ای از مسکو به دستم رسیده. انتشارات دولتی حق انتشار تمام کتابهایم را خریده. چه پیش قسط عالی‌ای! تا حالا مردد بودم، ولی حالا مصمم هستم. از حالا کوتاهترین راه بازگشت به برلن از راه مسکو است.»

اشتتن که کنارش را نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا از این بیراهه؟ چرا مستقیماً به برلن بر نمی‌گردید؟»

«چون از هیتلر و دار و دسته‌اش متنفرم، این کافی است. ولی يك دليل ديگر هم هست: معاشقه خرده بورژوا ما با آن یکی دلتك، با موسولینی، رایش را به بدبختی خواهد کشید. ما بتنهایی از عهده این طرح بزرگ بر نمی‌آییم، ولی ایتالیا همپیمان ما نیست. جنون هیتلر ما را از تنها متفق واقعیمان که طبیعت و تاریخ به ما داده - از روسیه - بیگانه می‌کند. به این دلیل به مسکو خواهم رفت.»

«اما مسأله رژیم ...»

«- يك سؤال خرده بورژوايي است، پروفیسور عزیز من.»

«در این میان بی‌عدالتی با اردوگاههای اجباری، حکومت کامل دروغ...»

ایلمینگ حرف وی را قطع کرد: «خواهش می‌کنم مرا از خودتان مایوس نکنید. رایش سوم با تمام ترورهایش تا حالا به اندازه يك هنگ ارتش، فوکش دو هنگ کشته است - مگر این به جایی برمی‌خورد؟ ارزش گفتن ندارد. روسیه استالین شاید به اندازه يك گروهان، شاید هم دو گروهان تصفیه کرده است - مگر این مقدار چیزی است؟ زلزله کوچکی است که تقریباً قابل ثبت هم نیست. بگذارید عوام‌الناس وارد میدان شوند - خیال می‌کنند که حالا تاریخ را می‌سازند - وقتی همه جمع شدند، به آنها آموخته خواهد شد که به عنوان تماشاچی به آنها نیاز هست و بهترین آنها به عنوان سیاهی لشکر می‌توانند گاهی صدایی از خود درآورند. يك زلزله كوچك و بخوبي سازمان داده شده می‌تواند مفید باشد.»

دیورا که با دوینو باز می‌گشت، گفت: «موضع شما در قبال زلزله بسیار صمیمانه است، آقای فون ایلمینگ. شاید اگر برای خودمان هم اتفاق بیفتد، درکتان عمیقتر شود.»

«امکان ندارد. من جزو توده نیستم، من جزو اغنام و احشام نیستم.»

تثا متوجه شده بود که بیقراری یوسمار رو به شدت است، دست پیش را گرفت و گفت: «۳۰ ژوئن رفقای شماکشته شدند، خود شما بسختی از خطر جستید. افراد «اساس» شما را مثل گوسفندی که بسوی کشتارگاه بکشند، از خانه من بردند. یوخن، من این را هرگز فراموش نخواهم کرد. بعد از تمام این جریانها، باید جور دیگری حرف بزنید.»

این خاطره برای ایلمینگ ناخوشایند بود. مردد بود. دنبال مناسبترین جواب می‌گشت، جوابی که یا باید حماسی، «کلامی بزرگم» می‌بود یا ساده‌ترین جواب. گفت: «وحوش مرا در اختیار خویش داشتند، ولی آنقدر از من وحشت داشتند که جرأت نکردند دست به روی من دراز کنند. پاهایی هست که زمین زیر آنها هیچ‌گاه نمی‌لرزد.»

تثا متعجب به او نگاه کرد. حافظه او تصویر را دقیقاً حفظ کرده بود: مردانی با یونیفورم مشکی ایلمینگ را با شلاق می‌زدند و او را بطرف ماشین می‌کشاندند. ایلمینگ بدون هیچ حرفی گذاشت این بلاها را به سرش بیاورند. نه، ایلمینگ نمی‌توانست این ماجرا را فراموش کرده باشد. دروغ می‌گفت. تثا باخود گفت، شاید به خودش هم دروغ می‌گوید. در ضمن نمی‌گذاشت تثا حرفی بزند، اتصالاً خودش حرف می‌زد.

«حزب، ایدئولوژی، همه‌اش ظاهری است. ظاهر مهم است، البته برای توده، نه برای ما. سؤال اساسی این است: قدرت از آن کیست؟ از آن کسی که آن را به‌ارث برده؟ گاهی اوقات. یا از آن کسی که آن را به‌دست گرفته؟ خیلی اوقات. از آن کسی که می‌خواهد هر روز وسعتش ببخشد و هرگز از آن سیر نمی‌شود؟ همیشه. بقیه‌اش چرت است. مثلاً خود من یک بار هربرت زونکه بیچاره را در یک شب بارانی و سرد در خیابان پیدا کردم و شب جایی به او دادم. او علاف بی مأوا و مکانی بود که خیال می‌کرد رهبر یک حزب انقلابی است. هم می‌خواست خلق را رهبری کند، هم می‌خواست خودش خلق باشد. می‌خواست هم اسب باشد و هم ارابه، هم بار و هم راننده. استالین، او و دیوانگانی امثال او راتصفیه کرد. و خوب کاری هم کرد. تنها استالین به زبانی صحبت می‌کند که به تاریخ فرمان می‌دهند. فقط او...»

یوسمار حرف او را قطع کرد: «نه، نه.» فریادزنان و بسختی از جایش برخاست. «نمی‌خواهم بشنوم که چگونه قتل زونکه توجیه و قاتلین تمجید می‌شوند.» دور میز چرخید و بطرف ایلمینگ رفت. ایلمینگ عینکش را از چشم برداشت و بسرعت گفت: «من خودم همان وقت زونکه

را نجات دادم، می‌توانم بگویم که با او صمیمی بودم.»
 «بس است خفه شوید.» یوسمار کاملاً سرخ شده بود، لبهایش می‌لرزید.
 ایلمینگک عینکش را دوباره به چشم گذاشت، متعجب به او نگاه کرد و
 گفت: «البته، می‌فهمم. شما مرد جوان او بودید، مرگ او پیامدهایی
 برای شما داشت.»

دیورا مانع شد که یوسمار خود را روی ایلمینگک بیندازد، دوینومداخله
 کرد: «این بحث را در اینجا خاتمه بدهیم. شما این صحبت را با
 همصحبتهای دیگر و بهتری در مسکو ادامه خواهید داد. شما به خودتان
 وفادار هستید و طبق معمول فقط چند قدم از دوستانتان پیشتر: شما
 شیفته ویلهلم دوم و بعد هیتلر بودید، و حالا طرفدار استالین هستید. در
 روسیه کمونیستهای آلمانی را ده نفر ده نفر کشتند، هزار هزار زندانی
 کردند، چطور ممکن است مقدمتان آنجا گرامی نباشد؟ شما سراینده شعر
 حماسی در ستایش قاتلین روزالوکزامبورگ: «حرکات زیبا و مرگ آسایتان
 را می‌ستایم.»

ایلمینگک حرف او را قطع کرد: «این شعر خوبی نبود، خیلی شتابزده
 آن را نوشتم. این حق را دارم که آنچه بیست سال پیش نوشته‌ام، انکار
 کنم، اما پایش می‌ایستم: از بین بردن آن زن بیش از يك الزام، يك عمل
 واقعی بود. آدم حق دارد مظاهر بارز دشمن را نابود کند و
 روزالوکزامبورگ از مظاهر بارز دشمن بود.»

هیچ‌کس جوابی نداد. انگار یوسمار هنوز آماده حمله بود، ولی دیگر
 گوش نمی‌داد. فکرش پیش زونکه بود، که مرگش اینقدر حتمی و با وجود
 این، باورنکردنی بود. تازه در این لحظه برای یوسمار روشن شد که
 سالهاست در انتظار يك مقتول است و هرچه کرده در رابطه با بازگشت
 چنین غیرممکنی بوده است. از بچگی‌اش این‌طور بود، همیشه به رفیقی
 بزرگتر از خود نیاز داشت که بتواند اعتمادی بی‌انتهای به او داشته
 باشد. و حالا از زمان مرگ زونکه، بدون رهبر بود.

به این دلیل اینقدر تنها بود. بطرف صندلیش لنگید. تنها برای کمک
 بطرفش آمد. برایش زن خوبی بود و این يك خوشبختی بود. تنها حدس
 نمی‌زد که یوسمار چقدر تنهاست. پس از قهوه و ساندویچی که گابی
 به مهمانان تعارف کرد، حال و حوصله همه بطور محسوسی بهتر شد.
 دیکتافون را به باغ آوردند. قرار شد هرکس چند جمله بگوید - آخرین
 پیام قبل از توفان - و فکر این را هم بکنند که باید در اولین روز «پس

از آن «چهار، هشت یا ده سال دیگر، این حرفها را دوباره بشنود. آنها که برای نخستین بار صدای خود را از چنین دستگاهی می شنیدند، گیج و حتی هول شده بودند، انگار جنبه جدیدی از وجود خود را کشف می کردند. ایلمینگ که یکی از آخرین نفرها بود، درباره جملاتش خوب فکر کرده بود. آخرین جملاتش این بود:

«تاریخ با فاتح است و من با تاریخ. هر يك از آثار من گواه این نکته است. البته بسی مطالب را امروزه باید به گونه دگر می نوشتم، ولی هیچ چیز را پس نمی گیرم، مطلقاً هیچ چیز را!»

دستگاه به صدای دیورا عمق و گرما می بخشید. همه محو کلمات او بودند، آنطور که به آوازی گوش بدهند که ناگهان کار و کردارهای از یاد رفته دوران کودکی را به خاطر بیاورد. دیورا باغچه های گل، درختها، شکوه آسمان پاییزی و قایقهای کنار رود سن را توصیف می کرد. سرشار از مهر از زمینی صحبت کرد که صلحجویانه به همه فصلها وفادار است. بعد به توصیف زنان دور میز پرداخت، به صورتشان، حرکاتشان و رنگهای لباسشان. اشتتن را هم که آنجا نشسته و سراپا گوش بود، توصیف کرد و صورتش را چون چشم اندازی وهم آگین ترسیم کرد. تاریخ و اسم دهکده فرانسوی و اسم خودش را گفت و اینطور خاتمه داد: «دوست نداشتم زندگی دشوار است، بدین سان، دوست داشتن انسانها دشوارتر خواهد شد. من نمی خواهم بمیرم. یقین ندارم که می خواهم بیش از جنگ آینده زنده بمانم.»

فصل چهارم

زمستان رو به پایان بود. بقایای ارتش جمهوریخواه اسپانیا از روی جاده‌های پر برف و یخزده کوهستانی به فرانسه باز می‌گشت. مردان پیر و زنان و بچه‌ها همراه آنان بودند. فلاکت مغلوبین بی‌حد و حصر بود. آنها که باید به اینها کمک می‌کردند، می‌کوشیدند هرچه زودتر فراموششان کنند، می‌خواستند از وجدان ناراحت و از دام این احساس که این شکست می‌تواند آغاز انهدام بزرگتری باشد، رها شوند.

اشتتن بتلخی گفت: «اگر امیدهای پنهانی شما را باز می‌داشتند، حالا این امیدها از بین رفتند - دیگر منتظر چه هستید؟ برای آخرین بار از مهاجرتمان حرف می‌زنم. اگر حالا تصمیم نگیرید، من هم صرف نظر می‌کنم، ما در اروپا می‌مانیم و نابود می‌شویم.»

دوینو جوابی نداد. هفته‌ها بود که پروفیسور اصرار می‌کرد. حق با او بود. اما مانعی رام‌نشدن نمی‌گذاشت دوینو خیال ترك اروپا را به سر راه دهد. هر قدر هم که خواست نیروهای دموکرات به پرداختن بهای گزافتری برای صلح شدید بود، جنگ دیگر اجتناب‌ناپذیر شده بود و سال ۱۹۳۹ باید آن را با خود به همراه می‌آورد. دوینو چگونه می‌توانست دور شود،

از خدمت زیر پرچم بگریزد؟ از دور دست به این مبارزه نگریستن - اگر حتی فکرش را هم می‌کرد - مفهوم زندگی او را که تاکنون پشت سر نهاده بود، تهی می‌کرد. بنابراین آنچه را در این ماهها بکرات گفته بود، تکرار کرد: «پروفسور از شما تقاضا می‌کنم که بدون من بروید. من اروپا را ترک نخواهم کرد. خود را نجات دهید، من نمی‌توانم خود را این‌گونه نجات دهم.»

«من بدون شما از جایم حرکت نخواهم کرد. شما مرا محکوم می‌کنید که به همراه شما با فلاکت بمیرم، به عنوان گروگان تحویل گشتاپو داده شوم.»

آخرین بار بود که در این باره صحبت می‌کردند، اما اشتتن باز هم فشار می‌آورد. روزها می‌گذشت بدون اینکه دوینو سراغ اشتتن برود. برآستی برای نخستین بار دوستی‌شان در معرض خطر بود. هر دو از این دعوای غمبار و بی‌مزه، که مدام از همان دلایل و گاهی کلمات یکسان استفاده می‌کردند، به تنگ آمده بودند.

درآمد دوینو کمتر از گذشته بود. مجبور شده بود در اتاق دیگری، در يك اتاق فسقلی زیر شیروانی سر کند و غذا هم کم بخورد. حالاکه اینقدر رابطه‌شان خراب شده بود، از پذیرفتن کمک استاد پیرش خودداری می‌کرد. تنها ندرتاً گابی را می‌دید. چندماه پیش، پس از آنکه کلیسا ازدواج ناموفق گابی را فسخ کرد، آنها هم فوراً از هم جدا شدند. نقشه زن جوان روشن و خوب بود، ولی موفق نشده بود دوینو را سر عقل بیاورد. آنها روزهای متمادی به جنگ و جدل پرداختند، با چنان شوقی که هر دویشان را ترس برداشت. یا این مرد بطور عجیبی، که فقط برای او محسوس بود، دیوانه بود یا اصلاً علاقه‌ای به او نداشت. هفته‌ها گذشت، بدون اینکه این دو یکدیگر را ببینند. گابی بیموده انتظار می‌کشید که او نامه‌ای برایش بنویسد. گاه شبها از خواب می‌پرید و خیال می‌کرد صدای او را شنیده است. از تخت‌خواب بیرون می‌پرید، بطرف پنجره می‌رفت و بیرون را نگاه می‌کرد. يك شب دیر وقت تلفن زنگ زد، گابی با عجله گوشی را برداشت و خودش را معرفی کرد. صدای نفس کشیدن می‌آمد، گابی اسم او را گفت و التماس کرد که حرف بزند، ولی جوابی شنیده نشد. گابی در یکی از بعد ظهرهای بارانی به تراس یکی از کافه‌های سن‌میشل رفت. آنجا نشست و منتظر ماند تا او از آنجا بگذرد. اما او از آنجا نگذشت و گابی سرمازده به‌خانه بازگشت. حتماً بشدت سرما خورده بود،

دراز کشید و فوراً به خواب رفت. صبح روز بعد متوجه شد که ناخوش نشده و از این بابت دلخور شد. دوباره به کارتیبه لاتن رفت و در کافه دیگری انتظار کشید. شب به هتل او رفت و در اتاق او زن غریبه‌ای را یافت. تازه فهمید که او جایش را عوض کرده است. در حالی که قلبش بشدت می‌تپید، شش طبقه را به سوی اتاق او بالا رفت. خواست از جلوی در باز گردد، ولی بالاخره بدون در زدن وارد شد. او پشت ماشین تحریرش نشسته بود، به جلو خم شده بود، قسمت پایین صورتش در سایه بود و قسمت بالای آن، بینی، پیشانی و موهای خاکستریش زیر نور تندی قرار داشت. گابی عمیقاً ترسید و فریاد زد: «خدای من، چته؟» و وقتی او از جایش بلند شد، اضافه کرد: «معذرت می‌خواهم، ترسیدم، خودم هم نمی‌دانم چرا. یک زن غریبه توی اتاق هست، توی اتاق سابق. اینجا وحشتناک است، چرا به اینجا آمدی؟ درختت را هم که دیگر نداری. چرا می‌گذاری من حرف بزنم، چرا به من سلام نمی‌کنی؟ داری چه می‌نویسی؟»

«این ۲۳ صفحه «دربارهٔ پاپوش درگذرگاه زمان» است. رئیس کارخانهٔ کفش‌سازی ۴۸ صفحه سفارش داده و باید تا پس‌فردا تحویلش دهم. آنقدرها هم ساده نیست، موضوع عظیمی است که تاریخدانان از روی سهل‌انگاری به آن نپرداخته‌اند. این یازده صفحه، قسمت اول جزوهٔ «اصول بازسازی جنبش کارگری پس از سقوط هیتلر» است. پنج صفحهٔ دیگر مانده. این، اولین دفتر از سلسلهٔ انتشاراتی است که ادی و دوستانش بیرون می‌دهند. تولید اسباب‌بازی کمی راه افتاده و با اولین سود آن می‌خواهند مخارج چاپ را بپردازند. بعد...»

گابی گفت: «تو حتماً امروز هنوز چیزی نخورده‌ای، راه بیفت، ساعت نزدیک هشت است. هنوز آن تمبر ۵ سانتیمی را داری؟»
«تمبر؟ چقدر من و تو آنوقت جوان بودیم.»

«هنوز از آن وقت چند ماهی بیشتر نگذشته، ما فقط چند ماه مسن‌تر شده‌ایم.»

دوینو سرش را تکان داد، گابی بیموده منتظر بود که او چیزی بگوید، بطرفش بیاید و او را در آغوش بگیرد.

گابی دوباره شروع کرد: «تمام این هفته‌ها منتظرت بودم، چرا نیامدی؟»
«آدم با مرده نمی‌رقصد.»

«تو نمرده‌ای. دوستت دارم.» دست دوینو را گرفت بطرف لبش کشید

و گریان تکرار کرد: «دوستت دارم.»

دوینو دستش را از دست او بیرون کشید و بغلش کرد. به رستوران ارزانی رفتند. تقریباً به غذاها دست نزدند. «رابطه من و اشتتن خراب شده، چهار روز است که ندیده امش.» گابی با دلخوری گفت: «آیا این ۴ روز بیشتر از تقریباً ۸ هفته ای است که مرا ندیدی؟ من که زنم، آدمم. چرا این بارون پیر نمی تواند قدم اول را بردارد؟ او خودش را همیشه بین من و تو قرار داده، می دانی او چیست؟ یک مادر شوهر بدجنس!»

دوینو با صدای بلند خندید. گابی می خواست او را قانع کند. یکرین درباره پروفسور حرف می زد. هرچه از معشوق گله داشت به او نسبت داد. کرم شانتیلی که روی میز آمد و گابی زن پیشخدمت خسته را سر میز خواند تا از کم چربی و ماندگی خامه کرم شکایت کند، دوینو عذر خواست و رفت که تلفن کند.

«ببخشید پروفسور، شاید خیلی دیر باشد.»
«دیر هست، ولی برای کسی که همیشه منتظر است، آنقدرها هم دیر نیست.»

«می خواستم به شما بگویم که من کوتاه می آیم.»
«نه، دیون، من خوب فکرهایم را کردم. همانطور که امپراتور فرانتس یوزف هنگامی که جنگ جهانی را آغاز کرد گفت، من هم دیگر نمی خواهم مهاجرت کنم. ارزش ندارد که باز هم در این باره صحبت کنیم. و شما، شما در این روزها از گرسنگی نمرده اید؟»

«بزودی بهتر خواهد شد. با «پایپوش» تا عصر رنسانس رسیده ام و تا صفحه ۴۸، به پیروزی مدل پاییزی ۱۹۳۹ دیگر چیزی نمانده و تا سه روز دیگر متمول خواهم بود. راستی شما می دانستید که کفش نوک تیز...»
«نه، نمی دانم، ولی می دانم که شما فقط نان و ماست می خورید. فردا صبحانه بیایید اینجا... باید از یک گزارش جالب درباره حفاری اخیر در سوریه برایتان تعریف کنم.»

دوینو که سر میز برگشت، گابی گفت: «تصورش را نمی شود کرد که اینجا چه کرم شانتیلی سرو می کنند - چه ات شده؟ از توالت برمی گردی و خوشحالی؟»

«اشتتن به تو سلام می رساند. شماره تلفنت را به او دادم. می خواهد به تئاتر دعوت کند. می گوید بسیار مفتخر خواهد بود که خودش را با

تو در تئاتر آتنه^۲ نشان بدهد. به نظر او «نبرد ترویا رخ نخواهد داد»، عنوان بسیار مناسب نمایشی است که او می‌خواهد به همراه یک له‌روی^۳، در سال ۱۹۳۹ به دیدنش برود.»

گابی پرسید: «بالاخره با من ازدواج می‌کنی یا نه؟» می‌خواست لحن شوخی داشته باشد.

«پس از جنگ ترویا، اگر می‌خواهی اینقدر منتظر بمانی.»

گابی بطور جدی گفت: «جنگ نخواهد شد. این کاملاً منطقی است.

ولی حالا دسرت را بخور. کافه‌چی کوتاه آمد و خامه تازه آورد.»

یک خانم فرانسوی زرنگک. حتماً خبر هم دارد که چه روزهایی می‌شود لوازم خانگی را در چه فروشگاه‌هایی چند سانتیم ارزانتر از بقیه جاها خرید و همیشه هم همینطور عمل می‌کند: جارو، واکس زمین و کاغذ توالت را پنجشنبه‌ها می‌خرد. همچنین می‌داند که وقتی درباره آخرین سخنرانی پل والرئ^۴ صحبت می‌کند، از چه صفاتی استفاده کند و حتماً دقیقاً هم می‌داند که کجا بیان آمیخته به بازی با کلمات دوست اشراف‌منش نخست‌وزیر و یا اشاره همراه با رکاکت کاردینال پاریس بجاست، نیز می‌داند که جنگ نخواهد شد، چون رئیس دفتر وزیر خارجه یا چون رئیس ستاد رهبری تازه همین پریروز...

«حق با توست، خامه خیلی خوشمزه‌ای است، ولی درباره جنگ...»

«به هر صورت ما قهوه را اینجا نمی‌خوریم، من دیگر به این رستوران

اطمینان ندارم.»

گابی همراه او به اتاقش رفت تا آنجا را کمی سر و سامان بدهد، ولی بعد خیلی خسته بود، باران هم می‌آمد و تصمیم گرفت که بماند. شاید آن شب آخرین شب بود. گابی تصمیم گرفت با او دعوا نکند، نه درباره جنگ، نه بر سر ازدواج و نه راجع به اشتتن. دوینو نمی‌توانست انکار کند که هنگامی که او نزدش بود خوشبخت است. و گابی با خود گفت که بقیه مسائل اهمیتی ندارند، فقط لازم است خودش بیشتر حوصله داشته باشد. فقط چند ماه دیگر لازم بود تا دوینو با کمک او دیگر به فاجعه فکر نکند. آن وقت دوینو از اشتتن، از دوستانش و از فلاکتی که در آن بسر می‌برد، سیر می‌شد. دیوانگی بود که مجبور بود با او درین اتاق باشد در حالی که خودش هفت اتاق داشت. وقتی که داشت خوابش می‌برد به دوینو نگاه کرد و به دستپايش که کتاب را گرفته بود. این مرد موجود عجیبی است.

2) Athenée

3) Le Roy

4) Paul Valery

همین چند لحظه پیش بدن يك زن برای او همه چیز بود. او در برابر همه چیز دنیا کور و کر بود و حالا درباره کفش در قرون وسطا یا جنبش کارگری پس از هیتلر مطالعه می کرد. اگر گابی حالا فریاد می کشید: «کمک!»، دوینو تازه پس از باز پنجم می شنید. چنین مردی عجیب است، خیلی عجیب.

گابی نمی دانست که چند ساعت یا چند دقیقه خوابیده بود. شب بود، کسی آهسته و مداوم به در می گوید، دوینو را بیدار کرد. دوینو در را باز کرد و به راهرو رفت.

دوینو فوراً بازنگشت. گابی ترسید، پالتوی دوینو را برداشت و دنبالش رفت، صدایش زد. دوینو برگشت و گفت: «دیورا آمده. آلبرت و مرد دیگری هم همراهش هستند. باید با هم صحبت کنیم. خیلی ناخوشایند است. بهتر است تو لباست را زود بپوشی و بروی منزل.»

گابی شورید و از رفتن خودداری کرد. مردان می توانستند فردا صبح بیایند. دیورا کوشید گابی را آرام کند، ولی گابی رویش را از او برگرداند، به اتاق برگشت و دوباره دراز کشید. پشتش دوینو همراه سه مرد وارد شد. مرد غریبه بی آنکه به اطرافش نگاه کند، کنار میز نشست. از کلاه و بارانیش آب می چکید، ولی توجهی به آن نداشت. دستش، حتی هنگامی که سیگار را به لب می برد، می لرزید. پشت سرهم و با ولع سیگار می کشید. چون درست زیر لامپ نشسته بود، گابی می توانست صورتش را ببیند. هر بار به سیگار پک می زد، سرش را بلند می کرد. گابی بسوی دیوار چرخید، همه چیز دیوانگی بود، او خواهد کوشید بخوابد، به او ربطی نداشت.

آلبرت روی کتابهای تلنبار شده کنار در نشسته بود و دیورا روی صندلی دوم. دوینو که جلوی مرد ایستاده بود، گفت: «اگر گرسنه ای، نان و ماست دارم.»

«من همیشه گرسنه ام، اما حالا نمی خواهم چیزی بخورم. در ضمن این رفقا مرا به رستوران برده اند.»

«اسم واقعی تو چیست؟»

«اسم واقعی؟ اسم حزبی من در مجارستان: لایوس فولدس^۵، در اسلوواکی: بوراک^۶ و گاهی کیز^۷، در آلمان ابتدا: گئورک دورفلر^۸ و

5) Lajos Földes

6) Borak

7) Kis

8) Georg Dörfler

بعداً گوستاف کلار^۹ بود. من اهل پچ^{۱۰} یا آنطور که باز هم می‌شود گفت، فونفکیرشن^{۱۱} هستم. حالا آنجا جزو مجارستان است. پدرم اهل بلگراد بود، اسم من پتروویچ است، میلان پتروویچ^{۱۲}... دانستن اسم من به چه دردت می‌خورد؟»

«روی میز، زیر این کاغذها يك بسته سیگار هست. راحت باش، کلاه و پالتویت را در بیاور. این زخم سرت؟»

«دوتا زخم هست، کنار هم. یکی از آنها مال کلاس ورزش دوران دبیرستان است. آن یکی هم از يك بازجویی در کونیگزبرگ^{۱۳}. بعضی از زندانبانها مرا برای آن زخم نمی‌زدند. ولی زخم بعضیها را دیوانه می‌کرد و فقط روی آن می‌زدند. خوشم نمی‌آید کسی متوجهش شود. من زیاد حرف می‌زنم. از وقتی اینجا هستم زیاد حرف می‌زنم، همینطور دهنم کار می‌کند. اینطور جلویم نایست، مثل بازجویی می‌ماند. البته باید از من بازجویی کنی، نمی‌توانم انتظار دیگری داشته باشم. ولی خوشم نمی‌آید که ظاهر بازجویی را داشته باشد.»

دوینو از زیر تخت دو چمدان بیرون کشید، آنها را روی هم گذاشت و کنار مرد نشست.

«تو به دیورا گفتی که رفقا تو را از روسیه نزد ما فرستاده‌اند. کی تو را فرستاده؟ نزد کی؟»

«به من ربطی ندارد که این زن کیست، اما چرا باید همه چیز را بشنود؟»

«او آلمانی خیلی کم می‌فهمد. می‌توانی راحت صحبت کنی.»

مرد گفت: «بسیار خوب، پس اینطور. شماها نمی‌توانید با قاطعیت تشخیص بدهید که آیا من يك عامل تحريك هستم یا نه. از ما چهار نفر، فقط خودم می‌دانم که چه هستم. به همین دلیل پیشنهاد می‌کنم اول گوش بدهید، همه چیز را بشنوید، به هر چه می‌گویم گوش کنید. شاید آن وقت دیگر اصلاً مهم نباشد که من چه هستم. فقط اینکه چه چیز حقیقت دارد، برایتان مهم خواهد بود. برای من دیدن دیورا کافی بود. او را می‌شناختم، یعنی با اسمش آشنا بودم. کتابهایش را خوانده‌ام، اولیش، کی بود؟ صبر کنید. بله، بین دستگیری دوم و سوم بود. آنوقتها - البته حق با توست، رفیق اسنت را نمی‌دانم، بله حق با توست، من زیاد حرف می‌زنم، همینطور

9) Gustav Klar

10) Pécs

11) Fünfkirchen

12) Milan Petrovitsch

13) Königsberg

از دهنم بیرون می‌جوشد. سابق اینطور نبود. ناشی از این است که...»
 او از اردوگاهی در شمال سیبری می‌آمد. هفت ماه پیش آنجا را ترك کرده بود. يك مرد روس که قرار بود آزاد شود و مشرف به مرگ شده بود، اسمش را و همراه آن نعمت آزادی را به او بخشیده بود. شرایط خاصی همراه با فداکاری زیادی از سوی همبندانش، خروج او از اردوگاه و اسارت را امکان‌پذیر ساخته بود. اوضاع می‌توانست جورنشود، ولی او موفق شده بود. قاچاقی از مرزها عبور کرده بود، دوبار بسویش تیراندازی شده بود. يك بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. چند روز در منطقه‌ای باتلاقی گیر کرده بود، نزدیک بود از گرسنگی بمیرد، اما زنده مانده بود. رفقا در آنجا و خود او اینطور خیال کرده بودند که او تا پراگت خواهد رسید و در آنجا نزد رهبران کمونیستهای چك خواهد رفت و به آنها خواهد گفت چه اتفاقی می‌افتد: «شاید تا حالا خبری از این مطالب نداشتید، اما حالا می‌دانید. پس به روسها اعتراض کنید، تهدید کنید و آزادی فوری دهها هزار رفیق را که بیگناه در زندانها رنج می‌برند و در اردوگاههای اجباری سیبری تلف می‌شوند، بخواهید. بطور مثال به مورد کمونیستهای آلمان در اتحاد شوروی، یا رفقای لهستانی یا سندیکالیستهای اتریشی اشاره کنید.»

بله، اینطور خیال کرده بود. بدون جنجال و هیاهو در خارج، ولی با آکسیونهای فوری و توانمند در «خط داخلی». اما به حرفهایش گوش نداده بودند، او را دروغگو قلمداد کرده بودند. آنوقت صورتی تهیه کرده بود. پانصد و شصت و سه اسم از بیش از ششصد اسمی که آنجا از بر کرده بود، هنوز یادش مانده بود. اسم آنها را یادداشت کرده بود. رفقا، مردان، زنان، جوانان، از جمله فرزندان زونکه که در آنجا نابود می‌شدند، سریعتر از نابودیهای اردوگاه داخائو. آنوقت او را خائن خوانده و تهدیدش کرده بودند. سپس به رهبری آلمانی حزب در مهاجرت مراجعه کرده بود. و از آنجا خود را به پاریس و حزب فرانسه رسانده بود. همه‌جا همین ماجرا تکرار شده بود. خوب اگر همه‌جا همین ماجرا باشد، آنوقت رفقا در آنجا چه فکری خواهند کرد؟ که شاید او نتوانسته خود را برساند و مرده است. اما خوشبختانه یا بدبختانه نمرده است. یا اینکه آنها خیال خواهند کرد که تمام فداکاریمایشان، مثلاً فداکاری رفقای روسی بیموده بوده است و یا فکر کنند، او، پتروویچ آنها را فراموش کرده است. دائماً، حتی در وسط تعریفهایش به روسها اشاره می‌کرد.

آنوقت با لحنی يك نواخت به صحبت ادامه داد. دیگر سیگار نمی کشید، دستهایش روی زانوانش آرمیده بود. فقط وقتی که باران باشدت بیشتری به پنجره می خورد، صدایش را بالا می برد. او از بازداشتها تعریف می کرد، از سلولهای دسته جمعی بیش از ظرفیت پر، از سلولهای انفرادی، محکومیتهای بدون محاکمه، بدون دفاع، از حمل و نقل در واگنهای مالامال، از مبارزه بی فرجام با همزندانان جنایی، از تشنگی و از گرسنگی، از پیاده رویهای بی پایان، آزارها، از اردوگاه اول و دوم، و اینکه چگونه انسانها تحقیر می شوند، تهی می شوند تا اینکه از هستیشان فقط برای يك حس جا باقی می ماند: گرسنگی و يك احساس دیگر: خستگی، خستگی تمام نشدنی.

آن سه که گوششان به او بود، عین هم نشسته بودند؛ انگار که بار سنگینی دوش یکایک آنها را می فشرد و آهسته و بتدریج زیر سنگینی خود له می کرد. آنها می دانستند که مرد دروغ نمی گوید. آلبرت و دوینو دقیقاً این را می دانستند، مشابهنش را در اردوگاههای آلمانی از سر گذرانده بودند. اما تنها مشابهنش را، چون آنها امید را از دست نداده بودند. اما آنچه پتروویچ تعریف می کرد، این پیام غیر دراماتیک از آن سر دنیا، جایی برای امید باقی نمی گذاشت. چون او بامعجزه زنده مانده بود و ماهها بود در تکاپو بود. این سه مرد نخستین کسانی بودند که می خواستند حرفهایش را بشنوند، و اینها قدرتی نداشتند، هیچ قدرتی نداشتند.

گابی که برای نخستین بار بیدار شد، پنداشت که مایعی به رنگ قهوه ای روشن از چراغ روی مجسمه مرد غریب می ریزد. تصویر ترسناکی بود، چشمهایش به جستجوی دوینو پرداخت. او آنجا نشسته بود، به جلو خم شده بود، انگار که خواب یا مرگ او را از پا درآورده باشد. آلبرت هم همینطور نشسته بود. دستش را بسوی قلبش می برد.

گابی با خود گفت نمی گذارند بخوابیم. و باران هم که با این شدت به شیروانی می خورد. کاش روز می شد. دوباره خوابش برد.

بار دیگر که چشمهایش را گشود، همه آنها پیش هم بودند، هر سه دور مرد غریبه که هنوز از جایش تکان نخورده بود و حرف می زد، ایستاده بودند. گابی خواست گوش کند، زود متوجه شد که همینطور اسم است. که پشت اسم می آید، مرد فقط گاهی درنگ می کرد تا چیز دیگری بگوید، بعد دوباره اسم پشت اسم می آمد.

با صدای نیمه بلندی پرسید: «دوینو، این همه اسم یعنی چه؟» دوینو رو به او کرد و گفت: «بخواب گابی، بخواب.» دیگران هم مدتی نگاهش کردند. گابی این احساس خفه‌کننده را داشت که همه چیز غیرواقعی و جزئی از یک کابوس است. او چرا اینجا بود؟ و اینجا، اینجا که دیگر پاریس نبود، فرانسه، کشور او نبود، اینجا خیلی دور بود. ملتمسانه گفت: «دوینو.» دوینو آمد و گابی صورتش را که غرق اشک بود به دستهای او چسباند. دوینو گفت: «حتماً خواب بدی دیدی، دوباره بخواب، همه چیز درست می‌شود، دیگر خواب نخواهی دید.» گابی را با ملایمت خواباند و رویش را تا زیرگلو پوشاند. گابی فقط می‌خواست صدای باران را بشنود، اما اسمها واضحتر از قبل در او نفوذ می‌کرد. اسمهای غریب. هرگز طنین صدای کسی او را این چنین نیاززده بود. با وجود این، دوباره خوابش برد.

بالاخره پتروویچ حالا حرفش را تمام کرده بود. نه، او همه چیز را نگفته بود هرگز آدم همه چیز را نمی‌گوید. اما حالا آنها حقیقت را می‌شناختند و ۵۶۳ تن از دهها هزار مرد و زنی را که بیش از گرسنگی و تشنگی خودشان باید به آنها مربوط باشند. نه، حرفش تمام نشده بود، دوباره از گرسنگی حرف می‌زد، از «هیچ‌گاه سیرنشدن». ناگهان حرفش را قطع کرد: «شما این را نخواهید فهمید، این را نمی‌شود فهمید. باید به سر خود آدم آمده باشد. حتی شماها که در اردوگاه هیتلر بودید، درست آن را نمی‌فهمید.» بالاخره براستی ساکت شد و دوباره با ولع شروع به سیگار کشیدن کرد.

دوینو گفت: «نه، تو عامل تحریک نیستی. آلبرت تو را نزد دوستی خواهد برد که به همراه خودش تو را به نروژ ببرد. بله، تو حقیقت را به ما گفتی. با وجود این ما فعلاً کاری نخواهیم کرد.»

مرد غریب حرفش را قطع کرد: «تو خیلی شوخ هستی، رفیق.» ناگهان با صدای بلند خندید و هر بار بلندتر می‌خندید، مثل کسی که هر لحظه بیشتر متوجه شوخی شده باشد که خواسته باشند او را با آن دست بیندازند. «ها، ها، ها من حقیقت را گفته‌ام، و با وجود این شما کاری نخواهید کرد. ها، ها - ها!»

آنها شرمزده سکوت کردند. وقتی مرد چشمهایش را پاك کرد، دیگر معلوم نبود که اشک خنده باشد.

دوینو گفت: «يك علت دارد: هیتلر!» و دستش را آرام روی شانه

پتروویچ گذاشت. او بی‌اراده خودش را تکاند و گفت: «سه ساعت تمام به نام رفقایایی که آنجا هستند علت این را که چرا باید دخالت کنید، توضیح دادم. رفیق تو راست می‌گویی، يك علت دارد: اما نه هیتلر، استالین؛ به عبارت دیگر ۵۶۳ علت، یعنی همان اسمهایی که گفتم. اگر شما سکوت کنید، آنها نابود خواهند شد. اگر سکوت کنید، آزادی شما چه معنایی دارد، فرار و نجات من چه مفهومی دارد؟ چرا اینجا نشسته‌ام؟ در نروژ چه کاری دارم؟» از جایش پرید، ابتدا پنداری که می‌خواهد بزور نفس بکشد، بعد با دو دست روی میز کوبید و فریاد زد. صدایش برید: «دیوانه، شماها دیوانه‌اید. من حقیقت را گفته‌ام و شما کاری نخواهید کرد؟ شما قاتلید، بدتر از قاتل! حق شماست که، بله حق...»

دیورا او را بغل کرد و انگار بچه‌ای را که در گرما گرم تب خشن شده باشد آرام کنند، به آرام کردنش پرداخت.

آلبرت گفت: «منظور فابر این است: ما نمی‌توانیم در دو جبهه بجنگیم. دشمن اصلی هیتلر است، اول باید او را مغلوب کرد. و روسیه در اینجا مطمئنترین همپیمان و قابل‌اعتمادترین آنهاست. آدم نباید متفق را قبل از نبرد تضعیف کند، می‌فهمی؟»

مرد می‌کوشید که فریاد نزند: «شماها یا دیوانه‌اید یا کور. استالین مطمئنترین متفق شما؟ استالین تمام متفقین خود را کشته است. و آنها قویتر از شما بودند. اما او آنها را تضعیف کرد. استالین، تنها متفق قابل اعتماد! شماها یا دیوانه‌اید یا کور! اما هیچ‌کس نمی‌خواهد حرف مرا باور کند. دیورا، تو که شاعری، يك انسان باید بفهمد، تو حداقل باید...»

دوینو پایین تخت نشست. دوباره قلبش بود، از آنجا ضعف به تمام اعضای بدنش سرایت می‌کرد. و این احساس به او دست داد که پاهایش دیگر نمی‌توانند وزنش را تحمل کنند و دستهایش نمی‌توانند چیزی را در خود بگیرند و اینکه صدایش ناشنیده محو می‌شود. انگار که صدای دیورا را از پشت دیواری می‌شنید. و آن وقت دانست که درگذشته هم چنین حالی به او دست داده بود. تقریباً دو سال پیش در اسلو بود. همان وقت که آلبرت مایوس و با انزوای وحشتناکش نزد او آمده بود. آلبرت خواسته بود که از زونکه صحبت کند و او را نجات دهد. و آنوقت مایوس از پیش او رفته بود. اما زونکه همان وقت مرده بود، این‌را بعداً فهمیدند. و حالا میلان پتروویچ آمده بود. و حالا آلبرت مشغول توضیح دلایل تاکتیکی‌ای بود که به سبب آنها ناگزیر از سکوت بودند. آنها از حزب

بریده بودند، ولی هنوز شریک جرم بودند، هنوز در قلب توطئه سکوت بودند.

دیوانه، کور - دوینو فکر کرد، شاید درست باشد. باید درباره همه چیز دوباره می‌اندیشید، باید تاکتیک را کلا فراموش کرد، باید... پتروویچ گفت: «بله، قبول دارم. هنوز یک روز قبل از دستگیری خودم، وقتی که خیلی از ماها را برده بودند، چه می‌گویم، حتی چند ماه پس از اینکه در زندان بودم، هنوز هم به‌حزب و به «گک‌پاو» ایمان داشتم. خیال می‌کردم که دستگیریها بطورکلی موجه است. من کور بودم، اما حالا حقیقت را می‌شناسم. شما هم آن را می‌شناسید و به این دلیل - اما به‌چه دردی می‌خورد؟ اگر که با وجود این نمی‌خواهید کاری بکنید.»

دوباره دیورا و آلبرت با شکیبایی با او حرف زدند. مرد چندبار دیگر مخالفت کرد، بعد لال شد. دست آخر گذاشت در پوشیدن پالتویش کمکش کنند، کلاهش را به‌سر گذاشت، با حرکت دست سلامی داد و همراه آلبرت رفت.

دیورا رفت روی صندلی و پنجره را گشود و بیرون را نگاه کرد. یک صبح خاکستری بود.

«دوباره قلبت مریض شد؟ بیا، یک صندلی بردار و کنار من بایست. باران تمام شد و منظره شیروانیها همیشه آرامش‌بخش است، ظاهر سالمی دارند، پنداری که می‌خواهد خوابشان ببرد. بیا برج ناقوس سن-اتین دومون ۱۴ و گنبد پانتئون را تماشا کن.»

هر دو دستهایشان را روی شیروانی گذاشتند و بیرون را نگاه کردند. می‌خواستند پتروویچ و خودشان را فراموش کنند. به‌همین دلیل به‌منظره شیروانیها و برجها و شیارهای میان ساختمانها خیره شدند. دست چپ، جزیره سن‌لویی و رود سن را می‌دیدند. سه کشتی بارکش از رودخانه پایین می‌رفتند. مردی آهسته سطل آبی به‌عرشه می‌کشید. دیورا گفت: «پایین، توی این بارکشا کابین هم دارند. می‌شود روزها روی عرشه ماند، گاهی به‌ساحل نگاه کرد که آهسته می‌گذرد و به‌آدمها که روی زمین استوارند، می‌دوند و بطور وحشتناکی مشغولند، و آدم احساس خوشبختی می‌کند که جزو آنها نیست. خوب است چنین وسیله‌ای گیر بیاوریم و روزها را رو به‌بالا و پایین درنوردیم، چند ماه پا به‌ساحل نگذاریم، روزنامه نخوانیم، رادیو گوش ندهیم، عقیده تو چیست؟»

«بد فکری نیست.»

«آدم باید از زمان حال مرخصی بگیرد. مخصوصاً برای يك قلب احمق خوب است که از ترسو بودن می‌ترسد و هروقت که با خطر اشتباه روبرو می‌گردد ناتوان می‌شود. تو نباید تن به سیاست می‌دادی، باید به‌مابعد الطبیعه می‌پرداختی. آن وقت حقیقت و خطا بدون نتیجه واقعی می‌ماندند، مثل شعری که آسمان را می‌ستاید و هرگز تأثیری بر آن و ستاره‌ها و حتی برفسانوردان ندارد. من به‌رحال ترجیح می‌دادم که تو يك هستی‌شناس زنده باشی تا يك انقلابی مردنی، نمی‌توانی متدین شوی؟»

هر دو خندیدند و دوینو جواب داد: «اگر هم می‌شدم، او همیشه از طریق آلبرت‌ها و پتروویچ‌ها با من حرف می‌زد و نمی‌گذاشت با زمان حال آشتی کنم و همیشه تأکید می‌کرد که رایش او باید روی زمین و نه هیچ جای دیگری تحقق یابد.»

«بله، اگر اینطور است باید به‌يك متخصص خوب قلب مراجعه کنی. من يك داستان فیلم فروخته‌ام و متمولم. تو باید اتاق دیگری بگیری و سالم بشوی. سناریو در شکل نهاییش، یعنی در شکل جاودانیش، همانقدر احمقانه است، که شب تاریك است. آغازش بد نیست، همینطوری شروع می‌شود...»

دیورا که از پله‌ها پایین می‌رفت، با وضوح کامل صحنه هماغوشی را که دوینو در آن دنبال دلجویی می‌گشت، مجسم می‌کرد. و این زن جوان حالا خیال خواهد کرد که این شب، آخرین شب بیگانگی آنها است و دوینو اکنون برای همیشه متعلق به او خواهد بود. ولی امشب او را برای همیشه از دست داده است.

در بیسترو که سرپا قهوه‌ای می‌نوشید، شروع به پرداختن داستان کرد، شاید هم رمان کوچکی از آب دربیاید. در ضمن عنوان «رمان کوچک» هم بد نیست. با توصیف صحنه‌ای که بالا زیر شیروانی اتفاق افتاد، شروع خواهد کرد. در ضمن صحنه‌هایی کاملاً صامت. بعد خواننده متوجه می‌شود که قهرمان گرفتار نوعی سوداست. این سودا خطرناک است و باید پنهان نگاهداشته شود. و هرگز، حتی در پایان هم خواننده نباید بفهمد که این سودا، چه سودایی است. اهمیتی هم ندارد، چون به‌خودی خود که نمی‌تواند بفهمد. يك «بازگشت به گذشته» روشن می‌کند که سودا قهرمان

را از پا درآورده است و در این صحنه صامت، قهرمان حتی ننوهد را هم از یاد برده است. آنوقت می‌رود پایین تا گل بخرد. واقعاً هم گل را می‌خرد، ولی گلها هرگز به دست زن نمی‌رسد، زن مرد را هرگز دوباره نخواهد دید.

دیورا يك سكه يك فرانکی را خرد کرد. پنج سو داخل دستگاه انداخت و آن را چرخاند. سبز، قرمز، زرد. اگر سبز می‌آمد ۵۰ سانتیم می‌برد. چرا زن مرد را دیگر نخواهد دید؟ آیا واقعیت دارد که به عشق وفادارتر است تا به معشوق و اینکه تقریباً هیچ‌گاه دوباره انتخاب نمی‌کند؟ زرد آمد، دوباره روی سبز گذاشت و باخت، آنوقت روی قرمز گذاشت و برای بار سوم زرد آمد. باید به‌خانه برود، خوب بخوابد و با ذهنی روشن دوباره درباره کل مطلب بیندیشد. بالاخره ۵۰ سانتیم را برد. پیدا شدن پتروویچ باید رابطه دوینو و گابی را تمام کند. سؤالی وجود نداشت. اما چرا؟ برای پاسخ به سؤال چنین ساده‌ای احتیاج به خواب نبود. بیست و دو را ترك کرد. می‌خواست از کنار رود سن به‌خانه برود. می‌بایست کل مطلب را جابه‌جا کند، آنوقت انگیزه به‌خودی خود روشن می‌شد. یافتن انگیزه برای رفتارها یا خودداریها، ساده‌ترین کار این حرفه بود. يك آدم می‌تواند هزاران هزار انگیزه داشته باشد، اما برای سناریونویسن تنها يك، یا حداکثر دو عمل، جالب است.

فصل پنجم

«تحقیقات دربارهٔ جامعه‌شناسی جنگ‌های مدرن» توسط یکی از بنگاه‌های کوچک انتشاراتی پاریس به زبان آلمانی منتشر شد. اشتتن مخارج چاپ را متحمل شده بود و انتظار می‌رفت که حداکثر ۴۰۰ نسخه به فروش رود. کتاب با واکنشی روبرو نشد. یکی از دلایلی که مطبوعات مهاجرین آلمانی که تقریباً در دست کمونیست‌های وفادار به استالین بود نیز در این باره سکوت کردند، این بود که نام دوینو به‌عنوان مؤلف در کنار نام اشتتن آمده بود.

اما تنها پیامد بلافصل این انتشار به‌اندازهٔ کافی محسوس بود. مجموع دارایی اشتتن در اتریش مصادره شد و حساب‌هایش را در بانک‌های سوئیس بستند. این بسته شدن با اظهار رسمی خواست قدرتمداران آلمان انجام شد، توجیه قانونیش را با شکایت مارلیس به‌نیابت از سوی دخترش آگنس علیه پدر بزرگ یافتند.

پروفسور اهمیت زیادی به‌جریان این محاکمه نمی‌داد. هنوز تا شش ماه دیگر برای زندگی پول داشت. حساب کرد که تقریباً درست در آستانه هفتاد سالگی‌اش، در ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۴۵ برای نخستین بار از این مرز نامرئی

که تاکنون او را از بینوایان جدا کرده بود، خواهد گذشت. کنجکاو بود ببیند که در مقابل فقر چگونه استقامت خواهد کرد. می‌پنداشت واهمه‌ای از فقر ندارد. اما برای اینکه تا روز تولدش امورش بگذرد، باید از مخارج زندگی‌اش می‌کاست. در هتلی دو اتاق اجاره کرد. يك اتاق به‌هیچ وجه کفایت نمی‌کرد، چون کتابها بتنهایی يك اتاق كوچك را پر می‌کرد. البته می‌توانست آنها را بفروشد، ولی طبق وصیتنامه‌اش دوینو وارث آنها بود و اشتتن دیگر خود را مالك آنها نمی‌دانست. بنابراین، در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند، دوینو در کتابخانه می‌خوابید و هر دو در اتاق اشتتن کار می‌کردند.

تابستان شد و پس از جشنهای ۱۴ ژوئیه، شهر خالی شد. این جشنها آنقدر زیبا بود که می‌شد پنداشت همه می‌دانند به‌هرصورت همه چیز پایان خواهد یافت و شهر بزودی شادیش را از دست خواهد داد. حداقل برای دوینو و دوستانش اینطور بود. آنها درخیابانها می‌گشتند. به‌مردمی که می‌رقصیدند، نگاه می‌کردند. اما این بار دیگر خودشان نمی‌رقصیدند. زندگی در ماههای اخیر برای همه‌شان دشوارتر شده بود و گذشته از این، چندی پیش از آن از مرگ پتروویچ مطلع شده بودند. سوسیالیستهای نروژی به‌او رسیده بودند و نگذاشته بودند کمبودی حس کند. ولی او يك شب خود را زیر قطار انداخته بود. نامه‌ای از خود به‌جا گذاشته و دوستان را به‌ترسو بودن و شرکت در «بزرگترین جنایت» و «بزرگترین خیانت» متهم کرده بود. درباره انتشار نامه فکر کردند. احزاب کمونیست سراسر جهان دست به‌کار پرشورترین مقاومت علیه نازیها بودند. آنها نخستین و فعالترین پیشقراولان علیه هر نوع تسلیم‌طلبی بودند. روسیه استالین همین موضع را داشت. دوستان تصمیم گرفتند نامه را منتشر نکنند. البته در «خط داخلی» به‌حزب حمله می‌کردند، درباره روسیه ساکت می‌ماندند. آنها خیال می‌کردند اگر دنیا را از وجود چنان اردوگاههایی که پتروویچ از آن گریخته بود مطلع کنند، قویترین دلیل علیه آلمان نازی تضعیف می‌شود. باید پیام پتروویچ مخفی می‌ماند.

دوینو سراسر به‌کار سیاه‌نویسی‌اش مشغول بود. باید در مدت بسیار کوتاهی ۳۰۰ صفحه درباره تاریخ وسایل نقلیه تحویل می‌داد. يك نویسنده مشهور از آن طریق به‌موفقیتی جهانی دست می‌یافت. يك ناشر آمریکایی فقط از راه پیش‌فروش آن کتاب چندین هزار نسخه آب کرده بود. اعلانی يك صفحه‌ای نویسنده را پشت فرمان قایق تفریحی‌اش نشان

می‌داد. در ضمن، این عکس جایزه‌ای هم برده بود. زیر عکس با حروف تزئینی اسم نویسنده می‌آمد و بعد با خط سرخ عنوان کتاب: **و با وجود این حرکت می‌کنم...** و عنوان فرعی با حروف سایه‌دار: **زندگینامهٔ بهترین خادم بشریت**. از گوشهٔ چپ، بطرف گوشهٔ راست، با خط اریب: «نویسنده و ناشر این اثر ممتاز و تعیین‌کننده دربارهٔ تمدن نسل بشر حاضرند در ملاءعام علناً اعلام کنند چنانچه کتاب در عرض يك سال پس از انتشار کمتر از ۸۷۵،۰۰۰ - هشتصد و هفتاد و پنج هزار - نسخه به‌فروش رسد، با شکست مواجه شده است!»

اشتتن که تمام اعلانها و تبلیغات باعث تفریحش می‌شد، این صفحه را نگه داشته بود و می‌گفت: «يك سند فرهنگی است و باید مورد تقلید قرار گیرد. همین که شما مزد شاهانه‌تان را دریافت کردید، ما يك اعلان چاپ خواهیم کرد: «از کتاب ما تاکنون ۶۷ نسخه فروش رفته. اگر موفق شویم ۳۳ خریدار دیگر پیدا کنیم، حاضریم این واقعه را علناً عظیم‌ترین موفقیت سال ۱۹۳۹ بنامیم.» زیرش امضاهايمان، البته با کلیشهٔ امضا-هایمان؛ نویسندگان موفق نمی‌گذارند سرشان کلاه برود!»

در ضمن پروفیسور سرگرم تدارك تحقیق تازه‌ای بود. کتابهایی که دربارهٔ سوء قصد سیاسی بود، با ولع می‌خواند. همین که دوینو کارش دربارهٔ وسایل نقلیه تمام می‌شد، باید به تدارك بخش خودش در تحقیقات، که دربارهٔ تروریسم بود، می‌پرداخت.

تابستان ۱۹۳۹ بود. نه زیاد گرم بود و نه پرباران. از لحاظ هواشناسی اصلاً تابستان خیرانگیزی نبود. انگار تمام فرانسه پیمان بسته بود به تعطیلات برود. هرگز دیده نشده بود توده‌ها چنین سیل‌آسا بسوی سواحل دره‌ایا و رودخانه‌ها، به‌کوه‌ها و دشتهایا و روستاهای خواب‌آلود سرازیر شوند.

در بهار، جمهوری اسپانیا متلاشی و چکوسلواکی اشغال شده بود. آلبانی کوچک هم دیگر وجود خارجی نداشت. حالا روزنامه‌ها از لهستان و جایی به نام دانزیگ صحبت می‌کردند. معمولاً جنگها اوایل پاییز شروع می‌شوند، پس از گردآوری محصول. مردم این را به هم می‌گفتند. در ضمن بیشترشان تصمیم داشتند تا ۱۵ اوت یا حداکثر تا ۳۱ اوت از مسافرت برگردند. به‌ر صورت قبل از آن جنگ نمی‌شد، شاید بعدش هم

نمی‌شد. دانزیگک. نه این نمی‌توانست اسم محلی باشد که يك جنگ جهانی بخاطر آن در بگیرد. شاید هم؟ چرا که نه؟ کسی چه می‌دانست؟ آدم مگر چه می‌خواست؟ کمی آرامش. این حق آدم بود، اما آدم را راحت نمی‌گذاشتند. آخرین خبرنامه‌های پایتخت که هواپیماها روی ساحل می‌ریختند: آیا آدولف دوباره سخنرانی کرده بود؟ راستی دیروز چه گفته بود؟ فردا چه خواهد گفت؟ از طرف دیگر، اگر جدی شد، خوب آن وقت آدم تصمیم خواهد گرفت. تمام روزنامه‌ها گزارشهای ستایش‌آمیزی دربارهٔ ارتش سرخ می‌آوردند - هنگامی چتربازان، تانکهای روسی و هواپیما - هایشان و این جوانان قوی که در میدان سرخ رژه می‌روند! بار پیش، خوب آن بار، غلتکی که قرار بود باشند، نبودند. نه اصلاً روسها طرفی عوضی دویدند و آخرش هم جاخالی دادند و در برست - لیتووسک ما را با آلمانها و قرضها تنها گذاشتند. اما این بار ما دیگر قرضهای روسی نداریم. در عوض روسها حالا ارتشی دارند که دیگر منتظر نیست تا ما برایش تفنگ بفرستیم و مردی در رأس آن قرار دارد که می‌داند چه می‌خواهد.

بعد هم ماجرای دزدی موزهٔ لوور بود. چه جالب! قبل از جنگ جهانی اول مونالیزا را دزدیده بودند و حالا يك نقاشی کوچکتر از يك نقاش فرانسوی را. ولی بعد روشن شد که اصلاً يك دزدی واقعی نبوده، بلکه فقط ادا و تبلیغات وقیح بوده است. چند جوان خواسته بودند معروف بشوند، و دزدی کرده بودند تا مطبوعات داستان دزدیشان را منتشر کنند. خیلی احمقانه بود! این جور گمراه کردن افکار عمومی! اول آدم خیال می‌کند يك دزد ماهر - و بعد - نه واقعاً که...

و خبر بعداً رسید. بعضیها، مخصوصاً چپها می‌گفتند که باز یکی از این تبلیغات است، مانووری برای گمراه کردن در آخرین دقایق است، يك حقه‌بازی بیش‌مانه مثل دزدی تابلو. و روزنامه‌ای هم در صفحهٔ اولش با حروف درشت نوشت: «دروغ بزرگ دفتر رسمی اخبار آلمان.» روزنامه‌های صبح دیگری نیز بودند که خبرنگاران بخش خارجشان معمولاً خوب مطلع بودند و آخرین اسرار «نخست‌وزیرها» را جزء به‌جزء می‌شناختند. خوب این همه کارها اصلاً این خبر را تفسیر نکردند، حتی خود خبر را هم نیاوردند.

بعد روزنامه‌های ظهر درآمدند. دیگر شکی وجود نداشت. ریبنتروپ^۱

۱) Ribbentrop، وزیر خارجهٔ آلمان در زمان هیتلر. - م.

در راه مسکو بود تا يك پیمان عدم تجاوز ببندد. دلالمهای فرانسوی و انگلیسی می‌توانستند به‌خانه‌هایشان باز گردند. آنها نقش خود را بازی کرده بودند و حالا دیگر احتیاجی به آنها نبود. بازی خاتمه یافته و موقعیت جدی شده بود.

قرارداد پس از نیمه‌شب امضاء شد. ۲۴ اوت بود، روز بارتولومئوس^۴ مقدس. از استالین و ریپنتروپ عکسها گرفته شد. آنها به‌آیندگان لبخند می‌زدند و دست یکدیگر را صمیمانه می‌فشردند. آنوقت رهبر انقلاب جهانی و ضد فاشیسم گیلانش را بلند کرد و گفت: «می‌دانم که ملت آلمان چقدر رهبرش را دوست دارد. من به سلامتی او می‌نوشم.»

«پیمان روسیه - آلمان صلح جهانی را نجات می‌دهد!» مطبوعات کمونیستی خود را با چنین عناوینی به‌خوانندگان سردرگم عرضه کردند. بله، البته استالین نابغه دستهای هیتلر را بسته بود. این بار بی‌آنکه حتی در برابر نازیها يك وجب عقب‌نشینی شود، صلح برقرار می‌شد. و به هر صورت کمونیستها حالا هم مثل همیشه و بیش از همیشه در صف اول مبارزان ضد فاشیست و در رأس مدافعین آزادی و وطن و... بودند. و البته پیمان عدم تجاوز، مفاد پیمان روسیه - فرانسه را نقض نمی‌کرد. روزنامه‌های کمونیستی اینطور نوشتند و خوانندگان آنها که عادت و تصمیم داشتند همه حرفهای آنها را باور کنند، تنها کسانی بودند که وقوع بلافصل جنگ را باور نمی‌کردند. جنگ که آغاز شد، متحیر مانده بودند. مسکو بارها صلح جهانی را نجات داده بود، می‌شد این را پس از هر محاکمه‌ای در روزنامه‌های حزبی خواند. پس کمونیستهای قدیمی را هرچه بیشتر کشته بودند، صلح حتمی‌تر شده بود. دست آخر استالین، رهبران و سازماندهان ارتش سرخ را قربانی صلح کرده بود. و حالا هم برای صلح بود که پیمان روسی-آلمانی را امضاء کرده بود. و هفت روز بعد جنگ شد. متعصبین نمی‌خواستند شك کنند، تنها باید برایشان بیشتر توضیح داده می‌شد تا خودشان خوب بفهمند و بتوانند دیگران را متقاعد کنند.

روز دوم سپتامبر نمایندگان کمونیست به‌اعتبارات نظامی رأی مثبت دادند. بنابراین، جنگ علیه هیتلر يك جنگ خوب و عادلانه بود. پنج سال تمام چیغ و فریاد سرداده بودند که هیتلر «متجاوز» است و باید جلوی او را گرفت. باید در این میان تمام مسائل دیگر را فراموش کرد.

2) Bartholomäus

نه، خط اساسی را نمی‌شد تغییر داد و معنایش این بود که روسیه بزودی وارد جنگ می‌شد - امشب، فردا صبح. بله، البته استالین می‌دانست که چه می‌کند. او هیتلر را دور انگشت کوچکش می‌چرخاند.

اشتن عقیده داشت: «دیگر تعیین اینکه مطبوعات بورژوایی یا کمونیستی کدامیک سزاوار تحقیر بیشترند، بکلی غیرممکن شده است. وقتی در روزنامه‌هایی که پیمان مونیخ را پیمانی شکوهمند جلوه داده و به‌چکما که مورد خیانت قرار گرفته بودند ایراد گرفتند، می‌خوانم که حالا دربارهٔ انزجار شدید اخلاقیشان از خیانت روسیه می‌نویسند، یادم می‌آید که فواحش هم از کلمهٔ «فاحشه» به‌عنوان فحش استفاده می‌کنند. این نکته‌ای است که باید موجب تشفی خاطر یک اخلاق‌گرا باشد. اما ورله بحق از من ایراد می‌گیرد که همیشه به‌اخلاق بسیار کم پرداخته‌ام. از طرفی، وقتی آدم در همین روزنامه‌های بورژوایی می‌خواند که استالین هیتلر را مجبور کرده کمونیسم را در آلمان تقویت کند، حالت آشتی به آدم دست می‌دهد. هر قدر هم طنزپردازی این خبرنگاران بی‌انتها باشد، حماقتشان از آن بیشتر است. برنانوس^۳ نوشت: **خشم ابله‌مان چون موجی خروشان بردنیا فرو می‌ریزد!**^۴ هم جای شگفتی است و هم جای دریغ که این کلمات مناسب را درست یک کاتولیک یافت. دیون عزیز من، و آنچه به‌دوستان سابق شما مربوط می‌شود، این است که دروغ‌گویی آنها به مرتبهٔ رفیعتری ترقی کرده است: هرکیشی به‌طبیعی‌ترین وجهی به‌کیش بد تبدیل می‌شود. دروغ آنها کاملتر و سفاکانه‌تر از دروغ نازیها، همپیمانهای جدیدشان است. حقیقت یک واقعه است، یک حادثه. شما خودتان یک بار حقیقت خصوصی را به‌مسخره گرفتید و می‌خواستید اشتباه را، اگر فقط دسته‌جمعی باشد، ترجیح بدهید. حالا از آرمانهای شما هم فراتر رفته‌اند. حقیقت خصوصی راز محرمانهٔ خوب نگاه داشته شدهٔ عدهٔ اندکی می‌شود که در معرض این خطرند که آن را فراموش کنند یا بر اثر آن بمیرند.»

آن روزها و شبها آکنده از بحث و گفت‌وگو بود. فقط در آن بین دوینو وقتی پیدا کرده بود، چهار ساعت در صف انتظار کشیده بود تا خودش را برای شرکت در جنگ، داوطلبانه به‌ارتش فرانسه معرفی کند.

George Bernanos (۳) (۱۸۸۸ تا ۱۹۴۸) نویسندهٔ کاتولیک و سلطنت‌طلب

فرانسوی...م.

4) La colère des imbéciles déferle sur le monde!

هرآن امکان داشت خبر فراخواندنش برسد. آن دو اتاق از صبح سحر تا آخر شب از مهمان پر بود. کسانی می‌آمدند که دوینو وقتی حزب را ترك کرده بود، از او بریده بودند و حالا متزلزل شده بودند و می‌پنداشتند زمین زیر پایشان می‌لرزد. رفقای آلمانی بطرز خاصی بیقرار شده بودند. آنها زودتر از رفقای فرانسویشان دریافته بودند که آنچه در مسکو رخ داده بود، تمام قربانیها را به نحوی وحشیانه و بیان‌ناپذیر بی‌ارزش می‌کرد: «... انگار که خودمان مقتولین را از گورها بیرون بکشیم و مجبور باشیم آنها را جلوی سگها پرتاب کنیم و فریاد برآوریم: هورا!» این را یکی از آنها گفت. او بلندقد و قوی هیکل بود. جراحتهی که در یکی از نبردهای خیابانی کمینیتس^۵ بر او وارد آمده بود، صورتش را بطرز مدهشی از ریخت انداخته بود. هنوز از قطعنامه‌ای که او تنظیم کرده بود و دوینو را در آن قطعنامه ناسزا گفته و به‌عنوان «فراری و شبه تئوریسین بی-ثبات» محکوم کرده بود، بیش از دو سال نمی‌گذشت. حالا گوشه‌تخت «فراری» نشسته بود و دستهایش را محکم به تخت گرفته بود، انگار می-ترسید که تخت از زیرش دربرود. مدام این جمله را تکرار می‌کرد: «اگر دیگر حزب نباشد، خراب شده باشد، دیگر هیچ چیز وجود ندارد. رفقا در وطنمان از هیچ چیز سر در نخواهند آورد.» تا نزدیک شب نشست و با دهان باز خوابش برد. اشتتن می‌خواست دکش کند. بیدارش کرد و گفت: «دو سال پیش فابر را به «فراری و خائن» بودن متهم کردید. حالا از این خائن چه می‌خواهید؟»

مرد با شدت و حرارت گفت: «دو سال پیش واقعاً يك فراری بود. هیچ شکی در این باره نیست. وضعیت تاکتیکی را همیشه باید در نظر داشت. شما نمی‌توانید این را بفهمید، شما کمونیست نیستید.»
«و شما، شما حالا خودتان چه هستید؟»

«اگر خودم می‌دانستم. خدای من، اگر خودم می‌دانستم که چه هستم. اگر فقط دستورهای روشنی می‌رسید، فقط يك خط.»
اشتتن با طنز گفت: «اینجا چنین چیزی به شما نمی‌دهند. بهتر است جای دیگری دنبالش بگردید و همین حالا.» مرد دنبال نگاه دوینو گشت، آن را نیافت و با حالتی مردد اتاق را ترك کرد.

شب، کمی دیرتر، يك رفیق فرانسوی آمد. مدت زیادی ساکت نشست و به تمام صحبتها گوش کرد، انگار منتظر بود که بالاخره کسی کلمات

سرنوشت‌ساز و نجات‌بخش را بگوید. بعد، بدون مقدمه رو کرد به‌ادی و با آلمانی شکسته‌بسته‌ای گفت: «مضحک است، باید این اعتراف را بکنم: من خجالت می‌کشم. خیلی ساده، خجالت می‌کشم. گوشی را دیگر بر نمی‌دارم. وقتی زنگ می‌زنند، در را باز نمی‌کنم. نمی‌خواهم هیچ کس را ببینم. سالهاست که هر روز سه صفحه علیه هیتلر و علیه هر نوع سازشی با او و علیه مونیخ می‌نویسیم. هر روز از مظهر کبیر، متفق اطمینان‌بخش: استالین ستایش کردم. و این همه قوت دادم، این همه کثافت، این همه دروغ. من خجالت می‌کشم.»

در شب سوم سپتامبر که فرانسه از ساعت پنج بعد از ظهر وارد جنگ شده بود، اولین خطر هوایی اعلام شد. نفیر آژیر چنان خواب خفتگان را برآشفته که پس از بیدار شدن ناچار بودند خود را از چنگ ترسی که از اعماق وجودشان می‌تراوید آزاد کنند. همگی به‌زیرزمینها رفتند. وقتی دوباره اجازه ترک پناهگاه به‌آنها داده شد، گروههای حفاظت اطلاعات ضد و نقیضی می‌دادند. بعضیها يك دسته هواپیمای جنگی دیده بودند، برخی فقط يك هواپیما، عده‌ای هم تنها آسمان ابرآلودی دیده بودند که نوید باران بامدادی را می‌داده است. کسانی که باز دراز کشیدند تا چند ساعتی بیشتر بخوابند، برای بار دوم از خواب پریدند. صدای آژیر، هراس‌آوری بار پیش را نداشت.

تازه‌نزدیک صبح بود که اجازه ترک پناهگاههای زیرزمینی را دادند. اشتتن دوینو را تا اتاقش همراهی کرد، دیگر هیچ کدام حوصله خوابیدن نداشتند.

دوینو گفت: «با این شب، بازگشت شما به‌وین آغاز می‌شود. این لحظه را باید جشن بگیریم.»

اشتتن آرام جواب داد: «جنگ خیلی طول خواهد کشید. نمی‌دانم تا آخرش زنده خواهم بود یا نه. ولی دیگر به‌هیچ‌وجه به‌وین باز نخواهم گشت. این شهر را بیش از آن دوست داشتم که بتوانم ببخشمش. همانطور که شما نمی‌توانید فساد کمونیسم را برآن ببخشید.»

«این مقایسه قانعم نمی‌کند، چون يك شهر...»

«ول کنید دیون، به هر صورت هنوز برای فکر کردن به‌بازگشت زود است. از این آژیرها خوشم نمی‌آید. نخندید، جدی می‌گویم. اگر برای تمرین است، که دیگر دیر شده و اگر جدی است، نشانه بدی است. یکجایی يك هواپیمای آلمانی وارد خاک فرانسه می‌شود و دهها میلیون انسان از

استراسبورگت تا پاریس از خواب می‌پرند و به زیرزمینها رانده می‌شوند و ساعت‌های مهم زندگیشان را از آنها می‌ربایند. آیا مسئولین عقلشان را از دست داده‌اند؟ آیا سالم‌های قبل دربارهٔ این مسائل فکر نکرده‌اند؟

«شب اول است، احتمالاً آزمایش است. مردم باید بیاموزند آژیر خطر را جدی بگیرند.»

اشتتن بیصبرانه گفت: «چرت است، اینطوری یاد نمی‌گیرند، برعکس. ممکن است خبر احضار شما با پست صبح برسد. از سربازخانه و درجه‌دارها واهم‌های ندارید؟ و از آنچه بعدش می‌آید؟ اصلاً بهتر است صحبتش را هم نکنیم.»

«بعداً شکست رایش سوم می‌رسد. فعلاً فقط به این مطلب فکر می‌کنم. در سربازخانه احتمالاً به درجه‌دارها فکر خواهم کرد. در جنبه — دیگر کدام سربازی هدف یا حتی معنای جنگ را می‌فهمد؟»

«شما!»

«نمی‌دانم. پروفیسور، بهتر است حالا کمی بنحوا بید. بزودی مهمانان از راه خواهند رسید و امروز هم مثل بقیهٔ روزهای هفته پر رفت و آمد خواهد بود.»

«آیا همه مانیفست شما «علیه هیتلر و همپیمانانش استالین» را امضاء کرده‌اند؟»

«نه، بعضیها هنوز مرددند. سرمشق بسیاری از رفقای من مردی شده که مورد خیانت قرار گرفته و می‌داند زن لختش با مرد دیگری که لخت است در تخت خواب است، و دچار تردید زجرآوری می‌شود که با وجود این شاید زنش به او خیانت نکند. در مقابل تهدیدهای هیتلر، هم سرمشق سیاستمداران دموکرات همین بود.»

«سروصدای ابلهان دنیا را پر می‌کند.»

«نه، آن مردی هم که مورد خیانت قرار گرفته، الزاماً احمق نیست. اگر قبلاً چیز تسلی‌بخش‌تری می‌یافت، به این یقین می‌رسید. باید در هر شهری یادبودی بگذارند و رویش بنویسند: «برای شهادان — از طرف فریب‌خوردگان مغبون». می‌گویند روبسپیر دختری را با گذشته‌ای مبهم به‌عنوان الههٔ منطق و عفت به مردم پاریس معرفی کرده بود. پیامدهای این عمل برای منطق بسیار مفید نبود. باید هر سال يك خدای خیانت به انسانها معرفی کرد تا به حتمیات منفی عادت کنند. این جنگ فعلاً يك یقین منفی است: ما علیه چیزی می‌جنگیم، اما چیزی نداریم که برایش بجنگیم.»

اشتتن گفت: «برای اتحاد سیاره. و ما این را نوشتیم.»

«بله، ۶۷ نفر آن را خواندند.»

«چرا این حرف را می‌زنید، دیون؟ مگر نمی‌دانید که در سه ماه گذشته فروش ما بیش از ۲۰ درصد بالا رفته؟ ما ۸۱ خواننده داریم و بدون شك پیروزی با ماست!»

هر دو از ته دل خندیدند، مایوس نشده بودند. آژیر خطر که سومین خطر هوایی را اعلام می‌کرد، حرفشان را قطع کرد. بطرف پنجره رفتند. آسمان روشن بود و ابرهای کوچک، سفید. به برجهای نتردام نگاه کردند، انگار صدای آژیر از آنجا می‌آمد. از اینکه کلیسا سر جایش بود، تقریباً متعجب شدند. در این لحظه با احساسی شرمسار از مهر دوستش داشتند. انگار دوینو که باید اشتتن و خودش را سرزنش می‌کرد، گفت: «نه، از حفظ این ساختمانها مهمتر، نجات بچه‌ها از مرگ و بیماری و بی‌کسی است. و مهمتر از همه، رهایی آنها از زندگی است که مجبور می‌شوند خود را بخاطرش تحقیر کنند. من از جنگ متنفرم، از بچگی از جنگ متنفرم و مجبور شدم آرزویش را بکنم؛ این از تف گشتاپو توی صورت من تحقیرکننده‌تر است.»

صدای لاینقطع زنگ از خیابان می‌آمد. اشتتن گفت: «معنی‌اش خطر گاز است. شاید عاقلانه باشد که بالا بمانیم. پس زود برویم پایین به زیرزمین!»

از پنجره خم شدند. هیچ کجا هواپیمایی دیده نمی‌شد. از پله‌ها که پایین می‌رفتند، اشتتن درگوشی گفت: «ما در وسط يك اپرت هستیم. اپرتها همیشه شکستهای نابودکننده‌ای را اعلام می‌کنند. حرفهای يك وینی پیر را باور کنید!»

آژیرها پشت سر هم، روز و شب کشیده می‌شدند و جلوی هر کارمنظمی را می‌گرفتند. همه موظف بودند ماسک گاز را همیشه همراه خود داشته باشند و هرگز بدون آن خارج نشوند. ادارات عمومی میان تمام اهالی، جز خارجیها ماسک گاز پنخس کرده بودند. البته پولدارها می‌توانستند یکی تهیه کنند، ولی مهاجرین در صورت لزوم باید يك پارچه خیس جلوی دهان و بینی‌شان می‌گرفتند. چند روز بعد، بار این غصه و غصه‌های دیگر را از دوششان برداشتند. به‌دیوارها اعلامیه‌هایی چسبانده شد: تمام مردانی که اهل آلمان و اتریش‌اند و ۷۰ سالشان تمام نشده، باید در اسرع وقت به يك استادیوم بروند. هیچ فرقی میان آنها که ترك تابعیت

کرده بودند یا تابعیت آلمانی و اتریشی‌شان را از دست داده بودند، با آلمانیهای وفادار به هیتلر نگذاشته بودند. حتی کسانی هم که هفته‌ها پیش خود را برای جنگ داوطلبانه معرفی کرده بودند، ناگزیر بودند خود را معرفی کنند.

اشتتن که اعلامیه را در روزنامه دیده بود، پرسید: «این را خوانده‌اید؟» «بله، امروز صبح. به همه‌جا چسبانده‌اند. فوراً سراغ ورله رفتیم. او کوشش خواهد کرد مانع بردن شما به استادیوم شود. منتظر تلفنش هستیم، حتماً موفق می‌شود. در پرونده شما برای موضع ضدفاشیستی‌تان به‌اندازه کافی مدرک هست. گذشته از این، فقط چهار ماه مانده تا هفتاد سالتان تمام شود.»

پیرمرد پرسید: «آیا واقعاً فقط همین را برای گفتن دارید؟» روزنامه در دستهای لرزانش خش‌خش می‌کرد. چانه‌اش هم می‌لرزید. به حرفش ادامه داد: «اول از دادن روایت و اجازه اقامت به من خودداری کردند، درست به این دلیل که می‌دانستند من ضد نازیم. و حالا افرادی مثل مرا در اردوگاه حبس می‌کنند. چرا، چون اصل و نسب آلمانی یا اتریشی داریم؟ نمی‌دانید معنی این کار چیست؟ آیا در این مسأله جزئی يك نشانه ترس— آور نمی‌بینید؟ من به اردوگاه نمی‌روم. اینکه نازیها مرا زندانی کردند، قابل فهم بود، اما اینکه اینها آزادی مرا به نام آزادی و دموکراسی می— ربایند، برایم قابل تحمل نیست.»

دوینو بی‌پرده می‌کوشید او را آرام کند یا فکرش را به موضوع دیگری بگرداند. بالاخره سر و کله ورله پیدا شد. اخبار بدی داشت. پیش‌بینی شده بود که عده معدودی را از این مقررات مستثنی کنند و حالا در کار تدارک صورت بودند. این افراد، افراد فعال سیاسی بودند. اشتتن جزو آنها نبود. ورله به او توصیه کرد که فعلاً طبق دستور رفتار کند، تا رفتارشان قانونی باشد. تا چند روز دیگر صورت را اعلان خواهند کرد. بالاخره این کار دولت صحیح بود. باید اول تمام پرونده‌ها را بررسی کنند. خوب امکانش بود که جاسوسهایی در میان مهاجرین باشند. جنگ از همه کس فداکاری و قربانی می‌خواهد. زمان ساده‌لوحی و سهل‌انگاری سرآمده، باید با همه اقداماتی که در راه پیروزی به‌کار بسته می‌شوند، موافق بود.

دوینو گفت: «این که در بین مهاجرین جاسوسهای گشتاپو و پلیسهای دیگر هستند، احتمالش زیاد است. ولی وظیفه آنها جاسوسی نظامی نیست،

بلکه وظیفه آنها جاسوسی فراریان سیاسی نشان شده است. در ضمن جاسوسها معمولا گذرنامه‌های خوبی دارند که آنها را به‌عنوان اتباع کشورهای غیر درگیر در جنگ یا متفق معرفی می‌کند. چرا فکر می‌کنید اگر پلیس تمام مهاجرین را زندانی کند، بهتر بتواند این چند خبرچین را پیدا کند؟»

ورله بی‌صبرانه گفت: «بیخشید همکار عزیز من، ولی من به هیچ‌وجه نمی‌توانم تأیید کنم که شما از اقدامات دولت ما انتقاد کنید.»
اشتتن بطرف در رفت، آن را باز کرد و بسردی گفت: «آقای ورله از زحمات شما خیلی متشکرم.»

«اما اشتتن، خواهش می‌کنم اینقدر بی‌صبر نباشید. من خودم شما را تا دم استادیوم همراهی خواهم کرد.»

«هیچ کس مرا همراهی نخواهد کرد، من هرگز پا به آنجا نمی‌گذارم. و از آنجا که آخرین باری است شما را می‌بینم، می‌خواهم این مطلب را هم به استحضارتان برسانم. من کشورم را با دولت‌م همدات می‌دانم و آن را محکوم می‌کنم. اگر شما واقعاً وطنپرستید، از من تشکر خواهید کرد که فعلا فرانسه را فراتر از دولت‌ش قرار می‌دهم. از این دولت انتقاد می‌کنم تا مجبور نباشم عشقی را که اکنون بیش از پنجاه سال است در وجود من است، سرکوب کنم. خدا نگهدار.»

ورله، شب تلفن کرد. به‌او برخورد بود، ولی بیشتر دلواپس دوست قدیمیش بود. تمام دلایل ممکن را می‌آورد که چرا دوینو باید اشتتن را قانع کند که کوتاه بیاید. بالاخره گفت: «شما که لهستانی هستید، شهروند یک کشور متفق، شما که باید بفهمید.» دوینو جواب داد: «تفاهم من مطرح نیست، بلکه تفاهم شما مطرح است. اشتتن به دلایل شخصی یا ترس از اردوگاه نیست که از رفتن امتناع می‌کند. مورد شخص خودش به نظرش مهم نیست، ولی بحق آن را دارای خصلتی ویژه می‌داند. او مشارکت در آکسیون‌ها را که به‌درك او توهین می‌کند، رد می‌کند. او هرگز در این موارد کوتاه نیامده است. یکی از دلایلی که سالهاست به‌واسطه آن به‌او احترام می‌گذارم، همین است. چگونه باید او را قانع کنم؟»

شب وحشتناکی شد. نفیر آژیر خطر چندین بار کشیده شد. آنها به زیرزمین نرفتند. اشتتن یکریز حرف می‌زد. لحنش تندتر می‌شد. دوینو برای مرد پیر، که نیمه لخت روی تخت نشسته بود و تمام بدنش می‌لرزید و یک لنگه دم‌پایی را در دست گرفته بود و تکان می‌داد و صورتش رنگ

پریده و شکسته بود، به دلشوره افتاد.

اشتتن فریاد زد: «با این رب‌دشامبر راحت‌م‌بگذارید.» می‌خواست بلندتر از آژیر داد بکشد: «مگر نمی‌دانید که همیشه اشتباه کرده‌اید؟ بیست سال است شما را می‌شناسم و شما همیشه اشتباه را موعظه کردید. انقلاب روسیه، انقلاب پرولتری آلمان، چین - کجا که نه. و بعد که دیگر چیزی برایتان باقی نماند، آن وقت روسیه متفق مطمئن شد. وقتی آن بیچاره بدبخت از سیبری آمد، شما او را تنها گذاشتید، با حقیقت و زجرش تنه‌ایش گذاشتید، تا آنکه مجبور شد خودش را زیر چرخهای قطار پرت کند. و حالا، حالا به این دولت اطمینان دارید. شما جرأت می‌کنید به من توصیه کنید خودم را دست پلیس بدهم. اگر يك روز این پلیس ما را تحویل گشتاپو بدهد، شما، فابر، چه خواهید کرد؟ به‌عنوان گروگان، اجناس مبادله، به‌عنوان...»

«خواهش می‌کنم پروفیسور. چطور می‌توانید اینجوری صحبت کنید؟»
 «ساکت باشید، دیگر نمی‌توانم چرت و پرت‌های شما را تحمل کنم. نمی‌توانم این خوشبینی یهودی و خدشه‌ناپذیر را تحمل کنم. به این سؤال ساده جواب بدهید: آیا لهستان را تحویل آلمان خواهند داد یا نه؟»
 «هنوز روزهای اول جنگ است، باید صبر کرد. حتماً ستاد رهبری فرانسه نقشه‌ای دارد، يك آکسیون بزرگتری را...»
 «نه، واقعاً دیگر نمی‌توانم به حرف‌های شما گوش بدهم. شما مانع مهاجرت ما شدید. شما یا کور هستید، یا دیوانه. شما...»
 حدود ساعت دو به اشتتن حمله قلبی دست داد. خرخرکنان گوشه‌ای دراز کشیده بود. بیرمق بود، ولی می‌کوشید دوینو را از خود دور نگه دارد.

بالاخره دکتر که رسید، حالش کمی بهتر بود؛ دکتر بولنسکی ۶. دکتر بولنسکی لهستانی بود و اجازه نداشت مطب خصوصی داشته باشد یا نسخه بنویسد. داروهای برای تقویت قلب توصیه کرد و قول داد با يك همکار فرانسوی باز گردد. احتیاج به گرفتن نوار قلب بود. در راهرو به دوینو گفت که مطمئناً چیز خطرناکی نیست، ولی امکان دارد که پیش درآمد بدترین واقعه باشد. به هر صورت به هیچ وجه نمی‌شود این پیرمرد را به اردوگاه ببرند. فعلاً يك گواهی پزشکی او را از این جریان درامان نگاه می‌دارد.

«آخ، روز روشن است. من خوب و بدون کابوس خوابیدم. طفلکی پسرک، شما حتماً خیلی خسته هستید. حالا بروید بخوابید.»
 «نه، من هم روی صندلی خوابم برده بود و تازه بیدار شدم. حالتان بهتر است، از ریختن پیداست.»

«دستتان را به من بدهید. بگویید که مرا می‌بخشید. من بسیار بد و ظالمانه با شما رفتار کردم، زهر به‌رویتان پاشیدم. زهر بیشتر از بدنم بود تا از روحم. باید به تحقیقات روانشناسی - فیزیولوژیک رجوع کرد تا بشود این حالات را بهتر فهمید و یا شاید جلویش را کاملاً گرفت. همیشه امیدوار بودم که در پیری فارغ از بدجنسی باشم، اما...»

«شما اصلاً بدجنس نیستید. دکتر بزودی می‌آید و گواهی‌نامه را هم می‌آورد. حالا کمی دیگر بخوابید.» نزدیک‌های ظهر دکتر بولنسکی که حالا یونیفورم افسری لهستان را به تن داشت، همراه یکی از همکاران سالخورده فرانسویش آمد. دکتر مونی‌ه ۷ اول مجبور بود خستگی بالا آمدن از پله‌ها را از تن بدر کند. کنار تخت نشست. نفسش بکندی جا می‌آمد. قدش متوسط و اندامش ظریف بود. صورتی باز، چشم‌هایی روشن و جوان، دهانی طنزآمیز و سرپنجه‌ای زیبا و باهوش داشت. ابتدا بدقت به اتاق و بعد به دوینو نگرست. بعد تازه به بیمار نظر انداخت. می‌خواست دقیقاً معاینه‌اش کند و با او تنها باشد. دکتر لهستانی از همه خداحافظی کرد. می‌خواست تا چند ساعت دیگر این کشور را ترک کند و از راه ویژه‌ای به لهستان برود. دوینو بیش از یک ساعت منتظر مانده تا دکتر به اتاقش آمد.

«اگر بولنسکی به من گفته بود که شما در چه ارتفاعی زندگی می‌کنید، نمی‌آمدم. دیگر نمی‌توانم به خودم اجازه این کوه‌نوردیها را بدهم. همچنین اگر اخبار امروز صبح لهستان اینقدر ناگوار نبودند، نمی‌آمدم. عجیب است که چه چیزهایی به هم ربط دارند. به هر صورت حالا خوشحالم که اینجا هستم. بارون فون اشتتن مرد جالبی است.»

دوینو منتظر بود که دکتر نتیجه معایناتش را به او بگوید، ولی دکتر عجله‌ای نداشت. در حین صحبت، چشم‌های باهوشش دور می‌چرخید. چشم‌های متخصص کار کشته‌ای را داشت که از تجربه و موفقیت، اتکاء به نفس گرفته و می‌داند بیشتر از دیگران می‌بیند و خیلی بیشتر از آنچه می‌بیند، می‌فهمد. اما دوره غرورش سرآمده بود. خودش این را می-

دانست؛ دیگران متوجه این تغییر نشده بودند. از چند سال پیش در انتظار مرگ ناگهانی زندگی می‌کرد. دیگر ترسی از آن نداشت، ولی این تهدید برزندگیش چیره بود و دیگر توان لذت بردن را از دست داده بود. «فایده دانستن کاملاً نسبی است.» این شناخت ساده کاملاً براو غلبه داشت. در نهایت، زندگی او یک شوخی خواهد بود، یک شوخی با پایانی بد. خانواده بزرگی مونیّه را در میان گرفته بود: خانواده‌ای که از هر لحاظ به او اظهار محبت می‌کردند. دکتر مشهوری بود که خیلیمها به او احترام می‌گذاشتند. یک بار، کمی پس از به خواب رفتن، از خواب پریده بود. دست چپش درد می‌کرد. صورتی از اسامی کسانی که خودش را به آنها نزدیک می‌دانست و آنها خودشان را به او نزدیک می‌دانستند، تهیه کرد. عده‌شان بطرز حیرت‌آوری زیاد بود. زیر صورت نوشت: «در کانون محبت همه اینها، بتنهایی یک کلوشار، ... می‌میرم.»

«شما لابد می‌خواهید بدانید که بالاخره وضع بارون چگونه است. خوب، او مرد پیری است. شب گذشته بسادگی می‌توانست مرده باشد، اگر شما همراه او به کانادا رفته بودید، حالا حتماً سالمتر می‌بود. او دلایل شما را برای روشن کردن، باعث افتخار شماست. به هر صورت آقای اشتتن هر جا هم که باشد، در معرض خطر است؛ چون او بطرز عجیبی، آنطور که فقط خاص جوانان است، می‌تواند بدبخت باشد. و این برای پیرها خیلی بد است. آنچه برایشان خوب است، خودخواهی خاص و نوعی بی‌تفاوتی در مقابل رنجهای دیگران است. ما پیرها اگر بخواهیم خیلی زنده باشیم، به اندازه کافی غم و غصه خودمان را داریم، دیگر نیروی اضافی نداریم که برای دیگران حرام کنیم.»

«پروفسور اشتتن این خودخواهی خاص را ندارد. او از حماقت و وحشیگری روزگار رنج می‌برد. این که حالا باید به اردوگاه برود...» مونیّه حرفش را قطع کرد: «او به اردوگاه نخواهد رفت. من ترتیبش را خواهم داد که کاملاً راحتش بگذارند. اما مسأله این نیست. آقای اشتتن می‌خواهد به این اخطار ترتیب اثر ندهد، و نمی‌خواهد از راه دخالت کسی معاف شود. بنابراین، او گواهی پزشکی نمی‌خواهد.»

دوینو گفت: «آخر، اما...»

«کاری نداشته باشید. من ترتیب همه چیز را می‌دهم. اما دوست پیر شما باید این احساس را داشته باشد که در قلب مبارزه است. برای قلبش خوب نیست؟ آیا یأس و تسلیم برایش بهتر است؟»

«معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم درست متوجه منظورتان نمی‌شوم. آنچه اشتتن لازم دارد، آرامش است، و شما خوشبختانه می‌توانید آن را به او بدهید. بنابراین...»

مونی‌ه حرف او را با حرکتی از روی بی‌صبری قطع کرد و پس از مدتی گفت: «تا آدم جوان است، می‌تواند خود را با اعمال بیان کند. در سن و سال من دیگر موضوع عمل مطرح نیست، بلکه سلوک مطرح است. آن هم نه عاقلانه بودن یا مفید بودن سلوک، بلکه زیباییش، تنها زیبایی که دنبال کردنش در پیروی مجاز است.»

دوینو با تأکید گفت: «و برای من این اهمیت دارد که اشتتن مدت درازی زنده بماند. سلوک او هفتاد سال به اندازه کافی زیبا بود. در ضمن شما که فرانسوی هستید...»

«می‌بایست دل‌واپس سلوک فرانسویها، که شما از ایشان خوشتان نمی‌آید، باشم. این را می‌خواستید بگویید؟»

«نه دقیقاً. در دورانهای ناگوار، انسانها برای بهترین چیزی که در آنها هست از میان می‌روند. ملتی که بالغ شده و حتی پس از پیروزیهایش زخمهای التیام‌نیافته را فراموش نکرده، از جنگ متنفر است و با دیده تحقیر به آن می‌نگرد. اگر این بصیرت در سقوط کشور شما نقشی داشته باشد، ترجیح می‌دهم در طرف او باشم تا در طرف فاتحین. اما در ضمن برایم غیرقابل تحمل است ببینم در این کشور بدترین چیزها گسترش می‌یابد و در معنی‌ستیزی اجتناب‌ناپذیر جنگ هم مبالغه می‌کند. مثلاً با مردی مثل اشتتن چون دشمن رفتار می‌کند، اما کاری به جاسوسهای فرانسوی هیتلر ندارد و حتی آنها را در مقامهای مهم باقی می‌گذارد. دلتان شور سلوک ما را نزند، به هموطنان خودتان پردازید.»

«آنچه می‌گویید، بد نیست ولی آیا صحیح هم هست؟ چرا برای بهترین چیزهایمان از بین برویم و چرا آنها باعث نجات ما نشوند؟»

دوینو میلی به بحث نداشت. دست‌کم حالا که مسأله‌اش کمک فوری به اشتتن بود، میلی نداشت. با وجود این، گفت: «طبق معمول آنچه دربارهٔ يك ملت گفته می‌شود، فقط تا اندازه‌ای صادق است؛ چه مثبت، چه منفی، حالت کاریکاتور را دارد. در واقع موضوع مراحل مطرح است. تمام صفتها دربارهٔ همهٔ ملتها صدق می‌کند. محاسن و معایب متفاوتند، ولی یکسان تقسیم شده‌اند. بنابراین، مهم این است که هر وضعیت تاریخی بخصوص چه معنایی به آن می‌بخشد. اگر نگرش انتقادی فوراً تسلط نیابد، شاید

اکنون همان لحظه‌ای فرا برسد که محاسن پرارزش فرانسویها باعث تقویت تأثیر فاسد معایب آنها گردد. فراموش نکنید که من یهودی هستم. قوم من هزاران سال است پیغمبری را ستایش می‌کند که بطرز رنج‌آوری اشتباهات این سوداگران را به رخشان کشیده است. ستایشگران و وطنپرستانی که هورا می‌کشند، فراموش شده‌اند. ولی بالاخره دربارهٔ بیمارمان صحبت کنیم.»

«دلوایس نباشید. او را به پانسیون خیلی خوبی در نزدیکی پاریس می‌فرستم. اگر اشکالات مادی وجود داشته باشد، آنها را حل خواهم کرد. باعث خشنودی من خواهد شد. اما حالا یک چیز را به من بگویید: آیا به تأثیر شفا بخش حقیقت ناخوشایند ایمان دارید؟ مثلاً اگر می‌دانستید کارتان تمام است و هرآن امکانش هست که مرگت شما را غافلگیر کند، آیا این را به نزدیکانتان می‌گفتید یا از آنها پنهان می‌کردید؟»

«فرانسه در چنین وضعیتی نیست. هیتلر در پایان مغلوب خواهد شد.»
مونیخ متعجب پرسید: «چرا فرانسه؟ آها. ولی شما به سؤال من جواب ندادید. آیا این راز را بر کسی آشکار نمی‌کردید؟»

«اگر در وضعیت این مرد می‌بودم، شاید من هم کوشش می‌کردم این حقیقت را نادیده بینگارم که دیگران تنها بدین دلیل فوراً به رازم پی نبرده‌اند که اصلاً نمی‌خواستند بدان پی ببرند.»

مونیخ مدت مدیدی به او نگاه کرد. انگار چهرهٔ کاملاً دیگری در این مرد غریب کشف می‌کرد. بعد گفت: «شما چیز خیلی بیرحمانه‌ای گفتید. آیا این همه زجر کشیده‌اید؟»

«نه. من و دوستانم سالها کوشیدیم تا به هم‌عصرانمان هشدار بدهیم که عدم موفقیت ما مورد مشابه ندارد. به فرانسویها که بدون شك با-هوشترین ملتند، همه روزه هشدار داده شد. نه، جز برای آنها که تقریباً تا کار از کار بگذرد نمی‌خواهند ببینند، هیچ رازی وجود ندارد... چه کسی در پانسیون به اشتتن خواهد رسید؟ آیا حالا می‌شود انتقالش داد؟»

«اول با هم به توافق برسیم: شما پیرمرد را در این باور بگذارید که لجوج است و اقدامات مرا از او پنهان کنید. حق او را برای چنین حالتی حفظ کنید. من از شما خواهش می‌کنم.»

«آقای دکتر من از این نوع آزمایشها خوشم نمی‌آید، اما اگر شما اصرار دارید...»

«اصرار دارم! اگر من جای او بودم، آرزو داشتم بامن چنین رفتاری بشود.»

حال اشتتن روبه بهبودی بود. ولی در رفتار و شیوه حرف زدنش مصر مانده بود؛ بخصوص وقتی که از زبان رلی و تئا شنید که چگونه شوهرانشان را همراه هزاران مهاجر دیگر در آن استادیوم چپانده بودند. هیچ کوشش جدی به عمل نیامده بود که این مردان را جا بدهند، تغذیه کنند و از باران و سرما مصون بدارند. سختگیری جنگجویانه این پیشروی، با بی‌مبالاتی بی حد و حصری همراه بود. اشتتن بتلخی گفت: «خودکامگی هابسبورگیها بای‌مبالاتی تخفیف می‌یافت. ولی اینجا از همان طریق بی‌اندازه تشدید می‌شود.»

دوینو مهمانان را از او دور نگه می‌داشت و می‌کوشید او را از امور جاری دور نگه دارد. اما پیرمرد اصرار داشت روزنامه‌ها را بخواند و به رادیو گوش دهد. در تمام وقایع، بیواسطه سهیم بود. دیورا برای خدا حافظی آمده بود، چون می‌خواست به یوگسلاوی بازگردد. اشتتن به او گفت: «از یاوه‌گویی مابعدالطبیعی پرهیز کنید. هیچ خوشم نمی‌آید که از کلمه «پوچ»^۸ این همه استفاده می‌کنید. به نظر او موجودیت انسان همان قدر پوچ است که زندگی پشه به نظر انسان. اما ما انسانها بودیم که او را با تفکرمان پدید آورده‌ایم، ولی هیچ کس ما را با قدرت تفکر پدید نیاورده است. این که اعمال و شکستهای ما هرمنفی‌گرایی را توجیه می‌کند، یک حقیقت بی‌اهمیت و امر پیش پا افتاده بیش نیست و از این طریق که به شکل مابعدالطبیعی-شاعرانه بیانش کنیم، عمق بیشتری نمی‌یابد. اما از این گذشته، ما هر مثبت‌گرایی را توجیه می‌کنیم. در این هرج و مرج بی‌انتهای طبیعت تنها ماییم که می‌توانیم اسیر علتها نباشیم، زیرا ما هستیم که به همه چیز معنا می‌بخشیم. هر قدر هم شروع و پایان کمندی انسانی به نظر مضحك بیاید، باز هم انسان تنها پدیده جهان است که پوچ نیست. آنکه در انسان فقط آنچه را بالفعل هست می‌بیند و متوجه امکان بالقوه‌اش نمی‌شود، انسان را نشناخته است.»

با لبخندی بر لب پرسید: «دیون این جمله آخر از شما نیست؟» و دوباره رو به دیورا به حرفش ادامه داد: «می‌بینید اینطور هم که این وراجها معتقدند، انسان محدود نیست. تا فابر زنده است، بودن من به معنای واقعی خاتمه نیافته است. و آن وقت من در این چند روز اینقدر با او

بدرفتاری کرده‌ام. انگار می‌خواستم او را برای مرگ نزدیکم تنبیه کنم.»

دیورا گفت: «شما باید نسبت به خاتمۀ جنگ کنجکاو باشید و نباید مرگ را به نزدیکتان راه بدهید. بارونس به من نامه نوشته که در خانه‌اش در دالماسی منتظرمان خواهد بود. همه ما همانطور که سرباز خوب شویک^۹ گفت، سر ساعت ۶ بعد از ظهر پس از جنگ جهانی به آنجا خواهیم رفت: ماری-ترز می‌نویسد ترجیح می‌دهد اوایل بعد از ظهر بیاییم و نه اوایل پیش از ظهر، تا مجبور نباشند اولین غذای مشترک را سرهم بندی کنند. چون گیر آوردن گوشت تازه در آنجا ساده نیست. پروفیسور، از شما انتظار دارد که نواختن اوکارینا^{۱۰} را بیاموزید و ساز را همراه خود بیاورید. و از تو، دوینو، می‌خواهد که حتماً بریج یاد بگیری، تا هروقت نفر چهارمی لازم بود، بتوانی جایش بازی کنی. او می‌داند که در سنگر کاری جز ورق بازی نمی‌کنند و بنابراین حتم دارد که تو می‌توانی یک بازیکن خوب بشوی.»

دیورا نامه را از جیبش درآورد. بارونس دستورهای دقیق دیگری نیز می‌داد. عکسهای همراه نامه، یک خانه اشرافی سه طبقه را با ساختمانهای فرعی، یک خیابان که دو طرفش از درختهای سرو پوشیده شده بود، یک تراس بزرگ با آلاچیق، یک اسکله، یک اتاقک قایق و یک رخت‌کن‌شنا را نشان می‌داد.

«اگر نیایید، دوست محترم ما شما را نخواهد بخشید.»

صدای آژیر دوباره بلند شد، نمی‌ارزید با صدای بلند به مقابله با آن بپردازند. عکسهای دالماسی هریک از آنها را نوعی به فکر فرو برد. هنوز جنگ در اینجا به اندازه این آژیرهای احمقانه غیرجدی بود. ولی در این لحظه، اشتیاق به یک صلح واقعی وجودشان را لمس کرد و با خشونت ملایم تکانشان داد.

«به ماری-ترز بگویید دیون ساعت چهار بعد از ظهر پس از جنگ نزد او خواهد بود. او اوکارینا خواهد نواخت و از هر لحاظ هم جای مرا پر خواهد کرد. خدا نگهدار دیورا، و هرگز فراموش نکنید که انسان پوچ نیست، اعمالش گاهی پوچند، ولی حقیقتش هرگز.»

۹) اشاره به نمایشنامه سرباز خوب شویک اثر برتولد برشت. - م.

۱۰) Okarina، نوعی ساز دهنی. - م.

«فراموش نخواهم کرد، ولی خیلی اوقات فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید. آدم اعمال انسان را می‌شناسد و خود او را تنها کمی بهتر از آنچه خودش خودش را می‌شناسد. و اما دربارهٔ حقیقتش، در دالماسی صحبت خواهیم کرد؛ در يك شب نیلگون پس از جنگ جهانی.»

دو روز بعد وقتی دوینو پس از تصحیح چاپ اول بیانیه از چاپخانه بازگشت، روی میز پاکتی سربسته یافت. روی پاکت نوشته شده بود: «دیون». مضطرب به‌اتاق پهلویی رفت، اشتتن آنجا نبود. خواند:

دیون،

آلبرت باید از اینجا برود. من او را در عبور از مرز همراهی می‌کنم. ممکن است چند روز طول بکشد تا ما برسیم. اگر بتوانیم خود را به بلژیک یا نروژ برسانیم، از آنجا برایتان نامه می‌نویسم. قضیهٔ آلبرت مطرح است و گفتن حقیقت و امکان انتقاد از خودیها، وگرنه این جنگ هم بی‌پایان و تنها يك ننگ ملی خواهد بود. شما می‌دانید که برای من چیستید. دلواپس شما هستم. نه شهامت و نه توانایی جسمانی‌اش را دارم که از شما خداحافظی کنم.

مرا ببخشید

اریش اشتتن پیر شما

سرایدار دیده بود که آن دو مرد ساعت ده صبح خانه را ترك کرده بودند. پس سه ساعت بود که راه افتاده بودند. دوینو به ایستگاه شمالی قطار رفت، البته بی‌پایان بود و او این را می‌دانست. برنامهٔ حرکت قطار را خواند و داخل قطارهای آمادهٔ حرکت را جستجو کرد. به‌دکتر مونیو تلفن زد و مآوقع را سرپوشیده بیان کرد. دکتر او را آرام کرد. اگر پروفیسور به‌دست پلیسهای گشت هم می‌افتاد، خطری وجود نداشت. حداکثر مجبور می‌شد چند ساعت صبر کند تا از پاریس خبر برسد که همهٔ مدارکش قانونی است. باید به‌بلندی روزهای گرم امیدوار بود و این که پیرمرد شبها خود را از سرما و رطوبت حفظ کند و خودش را زیاد خسته نکند. آنوقت این کار برای سلامتی او هم پیامد ناگواری نخواهد

داشت. اما البته بازی خطرناکی بود.

دوینو رفت منزل و منتظر ماند. شب از رلی خواهش کرد که نزدش برود. رلی عقیده داشت که صدایی پاکتر از صدای اشتتن نیست و باعث خوشبختی بود که حالا این صدا بلند می‌شد.

دوینو گفت: «صدای يك مرد در آستانه مرگ.»

رلی با لحن شدیدی جواب داد: «البته که صدای تو نیست. تو باز مشغولی که حقیقت را بخاطر آرمان مسکوت بگذاری. از مرگ واسو به بعد بیش از پیش شبیه اشتتن شدی، ولی در این مورد اصلاً شبیه او نیستی: وقتی برداشتن سرپوش از روی ناحقی برای آرمان مفید نیست، با آن می‌سازی؛ هنوز هم وجدان دیالکتیکی تو را قبضه کرده است، هنوز هم افسون شده‌ای.»

دوینو سرش را به نشانه تأیید تکان داد. رلی بیموده منتظر جواب ماند. بعد دوباره خودش شروع به صحبت پرداخت و از او شدیداً انتقاد کرد. دستخوش تلخی بی‌پایانی شده بود.

«و بالاخره باید به تو بگویم: بزدلی بود که خودت را داوطلبانه به ارتش معرفی کردی. می‌خواهی سرجوخه بشوی، يك جسد بی‌نام و نشان آینده. از وقتی واسو مرده، تو دنبال چنین مرگی هستی و حالا بالاخره راهش را پیدا کرده‌ای، راه فرار نهایی را. دردهای ما برایت بی‌تفاوت است، حتی زجر اشتتن روی تو تأثیر ندارد. اگر اتفاقی برای او بیفتد، تو، تنها تو مقصری.»

«ادی ویوسمار هم خودش را داوطلبانه معرفی کردند و خیلیهای دیگر. آیا آنها هم می‌خواهند جسد بی‌نام و نشانی بشوند؟»

رلی از جایش بلند شد و بطرف در دوید. چشم‌هایش پر از اشک بود. همه چیز بی‌فرجام بود. صحبت کردن با این مرد بیموده بود، انتظار اشتتن را کشیدن بیموده بود. هر روز همراه صدها زن دیگر کنار دروازه استادیوم ورزشی می‌ایستاد، به این امید که چشمش به ادی بیفتد. تا حالا موفق نشده بود. روزهایش را اینطور می‌گذراند و به بچه‌اش نمی‌رسید. بزودی يك شاهی هم برایش باقی نمی‌ماند. پولی که عموی ادی از مدت‌ها پیش از لندن وعده داده بود، نمی‌رسید و بقالها هم به زنی که شوهرش به‌عنوان دشمن خارجی زندانی است، نسیه نمی‌دهند. همه بچه‌های مدرسه ماسک ضد گاز داشتند، فقط پولی بود که ماسک گاز نداشت. چون ادی خواسته بود در کنار فرانسه مبارزه کند، تمام پیشنهادهایی را که از آمریکا

رسیده بود، رد کرده بود. و حالا برای برنامه‌ای که تسلیم وزارت جنگ کرده بود، او را مخصوصاً مشکوک می‌دانستند. گفته می‌شد که مورد او خیلی حاد است و در اردوگاهی که زیر مراقبت‌های ویژه است، زندانی خواهد شد.

و حالا دوینو، مردی که تقریباً يك بار زندگی او را نابود کرده بود — چون خواسته بود فقط برای يك آرمان بزرگ زندگی کند — تمام کارش این شده بود که منتظر يك تکه کاغذ بماند و با ۳۷ سال سن يك پیاده‌نظام کوچولو بشود و اجازه داشته باشد در راه فرانسه بمیرد. و تنها به این دلیل بود که در مقابل همه‌چیز سکوت می‌کرد و دوست پیرش را در خطر تنها می‌گذاشت. نه اصلاً نمی‌شد فکرش را کرد. رویش را از در برگرداند و بطرف دوینو رفت و او را سیلی زد. تازه آنوقت توانست گریه کند. دوینو بلند شد و او را در آغوش گرفت. حرفی برای دلجویی او نداشت، فکر اشتتن بود. کاش قلب این پیرمرد امشب مقاومت کند.

رلی با گریه تکرار می‌کرد: «دوینو، من چه کار کردم؟» دوینو موهایش را بآرامی نوازش کرد.

«هیچی، رلی، هیچی. خیلی وقت است که همه ما بدبختیم.»

«برای چه زجر می‌کشیم، برای کی؟»

«برای هیچ‌کس، برای هیچ‌چیز. اگر این بار پیروز شویم، آن وقت پولی چیزی را خواهد یافت که مبارزه برایش بیارزد. ما تنها علیه چیزی مبارزه می‌کنیم. ما دوباره در مرحله اول، نفی نفی هستیم. این چیز تازه‌ای نیست، اما شاید ما اولین نسلی باشیم که بدون وهم زندگی می‌کند.»

«زندگی؟ اسم این زندگی است؟»

«بله، رلی، بله. هیچ‌کس همیشه بدبخت نیست. هیچ‌کس فقط در سایه زندگی نمی‌کند. حتی در اردوگاه اجباری گاهی می‌خندیدیم. حتی در وسط سیل هم آدم گاهی گرسنه است، عشق می‌ورزد و بچه تولید می‌کند. در عمق تاریکی کشف می‌کند که هر بدنی نور خود را دارد. احساس بدبختی که تجمل خوشبختی است، تجمل زندگی معمولی است. زندگی ما دیگر هیچ ویژگی خاصی ندارد: تا سالهای آینده فقط زندگی خشک و خالی مطرح خواهد بود که هم هدف است و هم اسلحه.»

رلی خودش را از آغوش او بیرون کشید و با دقت، انگار که بار اول باشد، به او نگاه کرد. دهها سال بود که این چهره را از چهره خودش،

و شاید هم از چهره فرزندش، دقیقتر می‌شناخت. کمی لاغرتر، سالخورده‌تر، حتی جدیتر شده بود، اما همیشه همان چهره‌ای بود که او در آن شادی و شمع، خوش‌بینی و نیکی دیده بود. و چهره او تازه حالا با این کلمات، وحشتناکترین کلماتی که تاکنون شنیده بود، سازگاری داشت: «زندگی به‌عنوان اسلحه». از او روی گرداند و بسرعت بیرون رفت. عجله داشت که با پسرش باشد.

صبح زود دو روز بعد آلبرت آمد. مجبور شده بود اِشتتن را در خانه‌ای کنار جاده آنطرف آراس ۱۱ بگذارد. پروفیسور اصرار کرده بود که او فوراً نزد دوینو برود. در آن شرایط امکان تلفن کردن نبود. حمله سختی به پیرمرد دست داده بود، روی پله‌های آن خانه بیهوش شده و چند پله پایین افتاده بود. دوینو باید فوراً راه می‌افتاد، او منتظرش بود، لحظه‌ها مهم بود.

مونیّه بیدار بود. پس از اولین کلمات، مصمم گفت که وقت را نباید تلف کرد. تا بیست دقیقه دیگر با راننده و ماشین جلوی در منتظر خواهد بود. دوینو موضوع آلبرت را که در اتاق انتظار نشسته بود، مطرح کرد. باید جای امنی برایش جور کرد.

«شما ضمانت می‌کنید که این مرد نه جاسوس گشتاپو و نه جاسوس «گتاپو» است و تمام اتهامات علیه او دروغ و از سوی رفقای سابقش ساخته شده است؟»

دوینو جواب داد: «ضمانت می‌کنم که آلبرت گرفته چنان پاک است که هر یک از ما باید آرزو کند که مثل او باشد.»

«مبالغه می‌کنید.»

«اِشتتن بیشتر از این کرد.»

مونیّه گفت: «این صحت دارد و برایم تعیین‌کننده است.» دستور داد از درمانگاه آمبولانسی برای بردن آلبرت بیاید. دو قرص به او داد - تأثیری ناخوشایند، ولی بیخطر خواهند داشت.

«شاید فکر کنید بهتر بود که او را اینجا نگاه می‌داشتم. ولی همسر و دخترم درست نخواهد فهمید. باید توضیحات طولانی به آنها می‌دادم. اگر پسرم آن درجیمه است اینجا بود، احتیاجی به توضیح نداشت.»

تازه در ماشین بود که مونیّه درباره دلایل اشتتن که چرا بی‌خدا حافظی، انگار از خانه آتش گرفته‌ای فرار کرده باشد، توضیح خواست. «آیا واقعاً تنها برای این بیچاره بدبخت دست به این کار زد؟»
دوینو جواب داد: «بله، بخاطر او. از میان تمام مردان جنبش انقلابی که اشتتن با آنها روبرو شد، این کارگر عمیقتر از همه او را تحت تأثیر قرار داد.»

مونیّه گفت: «همه ما گاه در مقابل خلق وجدان خرابی داریم. اما این وجدان فقط گاهی ظاهر می‌شود و بعد آدم بسادگی آن را فراموش می‌کند.»

«اشتتن فارغ از این احساس است. به همین دلیل هم روانکاوی را جدی نگرفت و آن را «عینک کورها» نامید. گرفته مدارک نیروژی بی‌نقصی داشت، بسادگی می‌توانست از اینجا برود، ولی ماند. او این وعده را باور داشت که به پرونده‌اش رسیدگی خواهند کرد. در ضمن امیدوار بود به‌رغم جراحتمایش بتواند در یک گروه ویژه به‌جنگ برود. هر روز وعده فردا را به او می‌دادند تا وضعش روشن شود. کل ماجرا خنده‌دار بود. حیلۀ ای که قرار بود او قربانیش شود، آشکار بود. دم خروس از زیر بغل پیدا بود. چهار روز پیش او را دستگیر کردند و باده‌ستبند بردند. تازه پس از یک بازجویی ساده دستبندها را باز کردند. او دوباره این احساس را داشته که «گرفتار دستگاه» شده است. هنگام آژیر خطر هوایی او را همراه با زندانیان دیگر مرکز پلیس به‌زغال‌دانی زیرزمینی بردند. از آنجا فرار کرد و نزد اشتتن رفت. اشتتن حتماً فوراً حس کرده که دوباره با «بی‌عدالتی تمثیلی» روبرو است. بچه که بودم از خاخامها آموختم که اگر آن ۳۶ مرد عادل نباشند، بشریت یک روز هم نمی‌تواند به‌زندگی خود ادامه بدهد و در بی‌عدالتی خفه می‌شود. این ۳۶ مرد عادل نه مقامی دارند، نه از احترام خاصی برخوردارند. آنها را نمی‌شناسند و آنها هم رازشان را افشاء نمی‌کنند. شاید خودشان هم رازشان را ندانند. اما آنها هستند که در هر نسلی به‌هستی ما معنی و مفهوم می‌بخشند و هر روز دنیا را از نو نجات می‌دهند.»

مونیّه با لحن جدی پرسید: «و شما فکر می‌کنید اشتتن یکی از این ۳۶ نفر باشد؟»

دوینو با لبخند جواب داد: «نه، احتمالاً جزو این دسته ناتوان نیست.»
از اینکه این فرانسوی شکاک، این حکمت خاخامی را، ولو در تمثیل، به

این سادگی پذیرفت، خوشش آمد. گفت: «نه، اما اگر در هر نسلی ۳۶ مورد بی‌عدالتی تمثیلی باشد که هر یک از آنها دلیل کافی برای محکومیت تمام دنیا بشمار آید، اگر هیچ‌کس علیه بی‌عدالتی برنخیزد، آنوقت فشار روی دوش ۳۶ نفر بسیار سنگین می‌شود... دکتر، شما باید به اشتتن کمک کنید، او نباید ما را ترك کند.»

مونیہ گفت: «بعداً، وقتی همه این چیزها گذشت شما باید به پسر من رسیدگی کنید. شما تا آن وقت جانشین معلمتان خواهید بود.»

«جانشینی وجود ندارد. اگر هم بود، من نمی‌پذیرفتم.»

«فکر نمی‌کنم که از آدم سؤال بشود. شما باید از این سی و شش نفر برایم بیشتر تعریف کنید. شما کافرید، من تازه چند سال پیش کافر شدم. اما مدتی است که ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب می‌پریم. گاهی مطالعه می‌کنم، بیشتر اوقات هم همینطور بیکار دراز می‌کشم. شاید در این ساعات فکر کردن به این عادل‌های ناشناخته خوب باشد. شاید اندیشیدن به این افسانه بتواند برای بزرگسالان جای دین را پر کند. تا آراس يك ساعت راه در پیش داریم، تعریف کنید.»

اشتتن بزحمت خود را جایجا کرد، باید سرش را بالاتر می‌گرفت. در، روبرو بود و او نمی‌خواست نگاهش را از آن بردارد. می‌خواست وقتی دوینو بالاخره بیاید، فوراً او را ببیند.

پنجره، دست راستش بود. اگر کمی راست می‌نشست، می‌توانست بیرون را ببیند. آسمان خاکستری، مزرعه، پشتش آجرسازی یا دودکش سرخ. دست چپش بالای دستشویی يك آینه با قاب نقره‌ای آویزان بود. زیباترین چیز اتاق چوبهای قهوه‌ای رنگی بودند که سقف رویشان تکیه داشت. آنها با هم صلیب بزرگی می‌ساختند.

صدای پا از پله بالا می‌آمد؛ حتماً صدای پای دوینو نبود. لابد آقای وورینگ ۱۲، صاحب این‌خانه، می‌خواست دلایل دیگری برای اثبات نظریه قارچها که بنا بود دنیا را نجات دهد، ارائه کند. اشتتن پرسید: «قطار بعدی کی از پاریس می‌رسد؟»

«باید تا يك ساعت و نیم دیگر برسد. البته امکان دارد تأخیر داشته باشد. فراموش نکنیم که جنگ است. می‌خواهید باز هم برایتان نوشیدنی

بیاورم؟»

«نه، نه. اما اینجا بمانید. یا اینکه کار دارید - قارچها؟»

مرد گفت: «بله همینطور است. مخصوصاً امروز باید به این نژاد جدید خوب برسیم. چون هرده دقیقه دمای آنها را تغییر می‌دهم. شما خواهید دید، امروز در این آزمایش موفق خواهم شد. حیف درست امروز که می‌خواهم دربارهٔ این موفقیت تعیین‌کننده گزارش بدهم، نصف اعضاء در مجمع عمومی انجمنمان نیستند چنین جنگی پیامدهای وحشتناک هم دارد.»

دوباره که آمد، چند دیپلم افتخاری همراه داشت. اینها را در بیست و پنج سالی که وقف قارچها کرده بود به دست آورده بود. دیپلمها را برای اشتتن خواند، روی هر کلمه‌ای با طمأنینه تأکید می‌کرد. بعد نمودارهای آماری را به اشتتن نشان داد و آنها را مفصلاً توضیح داد.

«مطمئنم که تا چند روز دیگر کاملاً قانع می‌شوید. می‌توانستم همه را قانع کنم، ولی به شما خواهم گفت که چرا وضع دنیا اینقدر خراب است: هیچ‌کس گوش نمی‌دهد. همه می‌خواهند حرف بزنند و هیچ‌کس نمی‌خواهد گوش بدهد. با اینکه شما خارجی هستید، مرا می‌فهمید؛ چون آدم با هوشی هستید. و خواهید دید که يك عمر مدیون من خواهید بود.»

بعد اشتتن دوباره تنها بود. باز زیاد پایین سریده بود، خواست سرش را بالا بکشد، ولی سرش خیلی سنگین بود. سپس دوباره این احساس وحشتناک دست داد: ترسی که چون هراسان شدن دایمی از تهدیدی بی‌نام و نشان بود، بتدریج قویتر می‌شد. وقتی این حالت گذشت، بیمار به خود گفت، این باید مردن باشد. تاکنون چیز تحقیرکننده‌تری نشناخته بود. دلش می‌خواست این حالت را برای دوینو توصیف کند. کاش دیگر می‌رسید. در حضور او این وحشت دیگر او را از پا در نمی‌آورد. دست دوینو، هر دو دستش را می‌گرفت و با تمام نیرو خودش را محکم نگه می‌داشت. به هر صورت حالا بهتر بود. فقط سایه‌هایی که جلوی نور را می‌گرفتند، مزاحم بودند. زیر بالش دنبال عینکش گشت. آن را گرفته بود، ولی از دستش در رفت. آن وقت چیز دیگری را لمس کرد. اوکارینا بود. آن را جلویش روی پتو گذاشت، به نظرش که دوپاره شده است.

آن وقت آقای وورینگ دوباره آنجا بود. آن طرف ایستاده بود و جلوی در را می‌گرفت. حرف می‌زد، ولی اشتتن درست نمی‌فهمید. آخر مرد نباید جلوی در را می‌گرفت. چرا این کار را می‌کرد، چرا؟ اشتتن

خواست بگوید می‌فهمم، گفت: «یووولیو ۱۲» اما این عبارت فرانسه نبود. باید فرانسه حرف می‌زد، اما دوباره آن احساس وحشتناک او را در بر گرفت، مثل گیره‌ای دور سینه‌اش را فشار داد. دست راستش را جلو برد، اوکارینا را بلند کرد، آن را بطرف مرد، بطرف درگرفت. حتماً فوراً نفسش باز می‌شد، يك لحظه دیگر...

خانه باریکی بود، نمایش رنگ قهوه‌ای زشتی داشت. دوینو با تعریفی که شنیده بود، ساختمان را از دور شناخت. ماشین که نگه داشت، مردی جلو پرید: «اگر بخاطر پیرمرد می‌آیید، دیگر دیر شده است. مطمئن نیستم، من هرگز ندیده‌ام کسی بمیرد. عجیب است پنجاه و يك سالم است، ولی تاکنون ندیده‌ام کسی بمیرد.»

دوینو از پله‌ها بالا دوید، در باز بود. مونیو او را کنار زد و به‌کنار تخت شتافت. اشاره‌ای کرد، دوینو کنارش رفت و پارچه‌ای دور چانه مرده بست. دستش را روی چشمهای او گذاشت. بسته نشدند. مجبور شد این حرکت را تکرار کند. بعد اوکارینا را از دستش گرفت. مونیو روی تخت نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پس از مدتی پرسید: «اوکارینا معنای خاصی داشت؟» دوینو خواست پاسخ دهد، اما حرف زدن برایش دشوار بود. دکتر به چشمهایش نگاه کرد، آنوقت دسته نسخه را باقلم به دستش داد. دوینو نوشت: «درپراشز - او محل را انتخاب کرده است.»

در آراس و پاریس تشریفات زیادی وجود داشت. مونیو به همه آنها رسید. بعد از ظهر با یکی از همکارانش که برگه فوت را امضاء کرد، برگشت. باید جسد را فردا صبح به پاریس می‌بردند.

آقای وورینگ شب آمد بالا. نمی‌توانست چراغهای خانه را روشن کند، چون هنوز پرده‌های سیاه تهیه نکرده بود و مقررات امنیت هوایی خیلی شدید بود. برای خودش اهمیتی نداشت، چون زود می‌خواهید و چراغ لازم نداشت. اما اگر پله‌ها روشن بود، این اتفاق برای پیرمرد بیچاره نمی‌افتاد. ولی علت بدبختی تنها این نبود. گفت:

«شاید به نظرتان عجیب بیاید اگر بگویم که برای من هم درد جبران‌ناپذیری است. مطمئنم اگر این آقا حالا نمی‌مرد، هوادار نظریه من می‌

شد. چون بالاخره من تمام وقت با او بودم، بندرت تنهایش گذاشتم. نظریه من برایش خیلی جالب بود. یقین دارم. برای اینکه شما بتوانید، بفهمید...»
 بتفصیل «نظریه» اش را توضیح داد: قارچ، ماده‌ای غذایی است که می‌تواند جایگزین همه چیز دیگر بشود. گیاه ساده‌ای که فقیرترین آدمها هم می‌توانند در زیرزمینشان پرورش دهند. و طبق روش وورینگ هرکس می‌تواند بیش از نیاز خانواده‌اش محصول داشته باشد. پس اگر تمام انسانهای دنیا قارچ پرورش دهند، کمبود مادیشان برطرف می‌شود، و استقلال پیدا می‌کنند. هرکس خودش تولید می‌کند، کاملاً مستقل. حسادت، دعوا، جنگ و همه اینها بزودی فراموش می‌شود. در ضمن گوشتخواری انسان را خشن می‌کند، در حالی که قارچ تأثیر آرامش‌بخشی روی روان دارد. و بیماریمها برطرف خواهند شد، چون بیشتر بیماریمها بر اثر تغذیه نادرست پدید می‌آیند.

«می‌دانم، شما خواهید گفت هرروز که نمی‌شود یک چیز را خورد. صبر کنید، من همه چیز را پیش‌بینی کرده‌ام...»

بالاخره دوینو تنها شد. خسته بود، یازده ساعت بود که بدون حرکت گوشه پنجره ایستاده بود، اما هنوز هم نمی‌خواست بنشیند. نه برای مرده، او جزو آن دسته از انسانهای نسل خودش بود که تمام تشریفات و همه رفتارهای تمثیلی در نظرش از اعتبار افتاده بود. این انسانها حتی شرم را هم نمی‌شناختند. آنها درباره اشتیاقها و یأسهای خود بروشنی و بدون تمثیل حرف می‌زدند. ولی درد خود را که باید بیان می‌کردند، خجل بودند. درست به این دلیل که خود را از اشکال سنتی رها ساخته و آن را مثل لباس دلکی پوشیده‌ای دور انداخته باشند.

فایر در کودکی خیلی زود با مرگ روبرو شده بود. دامنه جنگ به شهرک کشیده بود. در یک بعداز ظهر پاییزی جنگ برسر پل آغاز شده بود. تازه روز بعد ساعت ده صبح صدای تیراندازی خاتمه یافت. همه به کوچه‌ها ریختند و بسوی رودخانه رفتند. مرده‌ها آنجا افتاده بودند، هرکس همان جایی که تیر خورده بود. سرباز جوانی نزدیک پل منفجر شده، افتاده بود. می‌شد پنداشت که به خواب رفته و در خواب گریه کرده است. نه زخمی دیده می‌شد، نه خونی. دور او را گرفته بودند، یک پیرزن دهاتی گریه می‌کرد. پس از چند دقیقه که دوینو دوباره به جنازه نزدیک شد، متوجه شد کفشها و کیف پول محقر او که در جیب بیرونی بالاپوشش بود، گم شده است. آن وقت بود که گریه کرد، نه در سوگ سرباز جوان، بلکه از سر

خشم از دست زنده‌ها، از روی شرمی عمیق.
بعد بیماری آمد: حصبه و آبله. مرگ پدر و مادرش را دید، اول مرگ
مادرش و چند ساعت بعد مرگ پدرش را. خواهرش در میان جسد‌های پدر
و مادر افتاده بود و فریاد می‌کشید: «از پیش ما نروید، ما را تنها
نگذارید، ما بچه‌های شما هستیم، ما را ترك نکنید.»

آنها را صبح روز بعد دفن کردند. دوینو باید اول سر قبر پدر و بعد
سر قبر مادر دعای اموات را می‌خواند: «نامش گرامی باد، متبرک باد...»
حروف در برابر چشمش درهم ریختند. معلم ریش سفید آهسته دعا را
خواند و دوینو کلمه به کلمه تکرار کرد. می‌ترسید بیفتد. آن وقت چشمش
به درخت توسکا در پشت قبرها افتاد، دیگر نگاهش را از آن برنداشت.
بدین ترتیب تاب آورد.

خیلیها در زمستان آن سال مردند. معمولا آخر شب صدای ناله از
خانه‌ها بلند می‌شد. صبح دنبال مرده‌ها می‌آمدند. صدای کشکول گداها و
جمله «نیکی از مرگ نجات می‌دهد.» بلندتر از ناله‌ها شنیده می‌شد.
دو بدبخت را در گورستان به عقد هم درآوردند. پسرک، گدای افلیج
و نیمه‌کور و دخترک، یتیم موسفیدی بود. مردم منتظر اثر معجز‌آسای
این ازدواج بودند. معجزه پس از هفته‌ها، با بهار آمد. بیمارها آهسته
از میان رفتند.

و آنوقت مبارزه بر سر پل از نو آغاز شد. خانه‌ها به آتش کشیده شدند.
مردم به گورستان پناه بردند. خمپاره‌ها به آنجا هم می‌خوردند. يك دختر
بچه و زنی را که نوزادی در بغل داشت کشتند: سنگ گورها را از جا
می‌کنند و اجساد را از گورها بیرون می‌انداختند.

کمی بعد دوینو به همراه خواهرش شهرک را ترك کرد. کودکش بسیار
زود پایان یافت. بعدها بارها به آن سرباز جوان و پاهای لختش فکر می-
کرد و به يك جفت اسب زخمی که پس از يك نبرد به شهرک آورده بودند
و به يك مادبان که چشم‌هایش تیر خورده بود. به حال این حیوان جوری
گریه کرد که اگر مرده‌ها پس از مرگ خودشان زنده بودند، در سوگ
خودشان گریه می‌کردند. آن وقت تصمیم گرفت هرگز هیچ چیز را فراموش
نکند.

بعدها، چند هفته پس از اعلام جمهوری در وین، در يك تظاهرات خود-
انگیخته شرکت کرد. پرچم‌هایی در دست داشتند که با خط بد رویش
نوشته بود: «زنده باد جمهوری شورایی آلمان - اتریش.» از خیابانهای

فرعی بطرف مجلس می‌رفتند، جلوییشان را گرفتند و بسویشان تیراندازی کردند. مردی دستش زخمی شد و فریاد کشید. به پشت درخانه‌ای پناه بردند. مردی که بلند قد بود و تنها یک دست داشت، هنوز شلوارسربازیش را از پا درنیاورده بود. پالتو هم نداشت و سکسکه می‌کرد. مرد ریشویی با عصبانیت گفت: «با حالت مست به تظاهرات آمدن، خیانت به انقلاب است، شرم‌آور است.» مرد یکدست بسختی گفت: «من مست نیستم، خودم هم نمی‌دانم...» بعد افتاد زمین. مرد ریشو خم شد و آهسته گفت: «ببخش رفیق، نمی‌خواستم در حقت بی‌عدالتی کنم.» آن وقت بود که زخم را پیدا کردند. تقریباً خون نمی‌آمد. مرده را به خیابان بردند. کسی سرود عزا را آغاز کرد: «قربانیان جاویدان، افتادید...» اما عده‌شان خیلی کم بود و فقط دو نفر شعر سرود را بلد بودند. نمی‌دانستند با جسد چکار کنند. بالاخره آن را به سردخانه یک بیمارستان عمومی بردند و از هم جدا شدند.

هنوز ظهر نشده بود، دوینو چند دقیقه دیر سر کلاس دانشگاه رسید. کلاس کاملاً پر بود. اشتتن خوش‌خلق و سرگرم دست‌انداختن یک تاریخدان کاتولیک بود که در آخرین اثرش قرون وسطی را «تنها دوران شکوفایی غرب» خوانده بود. دوینو با دقت سخنرانی را دنبال کرد، انگار میان آنچه آن مرد باهوش در جلو می‌گفت با پایان زندگی مرد یکدستی که آنها به سردخانه برده بودند، رابطه‌ای وجود داشت.

بیست سال و هفت ماه از آن روز گذشته بود و حالا او در کنار بستر مرگ آن مرد باهوش درخانه‌ای در جاده ملی شماره ۳۴۱ در نزدیکی آراس ایستاده بود. جسد ربطی به او نداشت. این که چه اتفاقی برای جسد می‌افتاد، مهم نبود. قضیه همان قدر بی‌اهمیت بود که برای جسد واسو یا جسد مرد یکدست و جسد آن سرباز جوان چه اتفاقی افتاده بود. دوینو می‌توانست خود را به در برساند و خانه را ترک کند. اشتتن در درون او بود، واسو در درون او بود. خدایان نیستند که جاودانگی را به انسان بخشیده‌اند. تا یک انسان روی زمین زنده است، بشریت جاودان است.

سرخورد روی زمین. پشتش را به دیوار تکیه داد. زانوهایش را بالا کشید و چشمهایش را بست. تصاویر و خاطرات زنده شدند. همه آنها معلم عزیز را نشان می‌دادند. دیگر هیچ فکری او را در برابر اندوه حفظ نمی‌کرد. چشمهایش پر از اشک شد ولی گریه نکرد. با هر دو دستش او—

کارینا رادر آغوش گرفت، انگار نمی‌توانست آن را طور دیگری نگهدارد. آفتاب می‌درخشید، زیر سایه درختها خنک بود. درختزار را زیر نور آفتاب دید. کسی او را صدا می‌زد، روی نوك انگشتهای پا بلند شد، اما نتوانست چیزی ببیند. راه را ترك کرد و دنبال صدا رفت، ولی به درختزار نزدیکتر نشد. نگاهی به پایین انداخت و متوجه شد هنوز روی راه است. يك بار دیگر راه را ترك کرد. دوید. صدا را بوضوح می‌شنید، ولی وقتی قدمش را دوباره آهسته کرد، دید که هنوز روی راه است.

آنوقت جلوی اتاقل سوزن‌بان ایستاد. علف روی خط‌آهنها را پوشانده بود و سوزن‌بان تکرار می‌کرد: «بله، فاجعه! از وقتی که فاجعه رخ داد، باید صبر کنیم. معمولا گیاهها را ریز ریز می‌کنم، این تنها راه است. از وقتی که فاجعه رخ داد. چیزی نگویید، من خوشم نمی‌آید حرفم را قطع کنند؛ در ضمن فایده‌ای هم ندارد. اگر هم سردتان است، از وقتی که فاجعه رخ داد، حرفی نزنید. می‌فهمم!»

دوباره روی راه بود، سوت قطار را می‌شد بوضوح شنید. پس هنوز قطاری وجود داشت و راه هم حتماً به ایستگاه منتهی می‌شد. باید عجله می‌کرد. دوید. دوید. وقت جواب دادن نداشت. یقین هم نداشت خودش مخاطب باشد. در اینجا کسی او را نمی‌شناخت.

بیدار شد، اعضای بدنش یخ کرده و خشک شده بود. ساعت سه بود. زیاد نخوابیده بود. در حالی که دنبال پتویی می‌گشت که آقای وورینگ آورده بود، رؤیا رادر حافظه‌اش می‌کاوید. تعبیرش ساده بود و مثل تمام زبانهای تمثیلی بدوی بود، و نه خیلی عقلانی. او راه را ترك می‌کرد، ولی راه او را رها نمی‌کرد. خوب، می‌شد اینطور هم گفت. اینکه او دنبال ایستگاه قطار می‌گشت و شاید هرگز آن را نمی‌یافت، خوب بله، تمثیلی قدیمی بود. آیا این همه رؤیا بود؟ او خط آهنها را به‌خاطر آورد و علفهای پلاسیده را. دیگر چیزی یادش نمی‌آمد.

خود را در پتو پیچید و کنار دستشویی نشست. تخت خواب بین او و پنجره بود. بزودی دوباره خوابش برد. رنج در خواب‌براو چیره‌شد. تسلی جستن در غم پایان یافته بود. کلمه دیگری وجود نداشت. احساس، بی‌پایان و گنگ بود.

آنها چهار نفر بودند. ورله و دوینو جلوی قبر سرباز ایستاده بودند و رلی

و گابی در کنار قبر گروند.

یکی از گورکنها گفت: «بهتر است فوراً قبر را بپوشانیم. خوشبختانه نه کشیشی هست و نه نطق و خطابه‌ای.»

ورله سینه‌اش را صاف کرد و رو به دوینو گفت: «راستش را بخواهید، من چند کلمه‌ای آماده کرده‌ام و فکر کردم دوست بزرگ و بینوای ما اینطوری از این دنیا نرود. اما حالا که چند نفری بیش نیستیم...» از جیب داخل پالتویش چند ورق کاغذ بیرون کشید. دوینو با سر به او اشاره کرد. ورله مردد بود، ولی بعد کاغذها را صاف کرد. عینکش را به چشم زد و با صدای واضح و آرامی شروع به خواندن کرد. صدای خاکی که ریخته می‌شد مزاحمش بود، ولی گورکنها به نگاههای غضبناکی که پشت سرهم به آنها می‌انداخت، اعتنائی نمی‌کردند.

آژیر کشیدند و مأمور اصرار کرد که گورستان را فوراً تخلیه کنند. پناهگاه زیرزمینی در همان نزدیکی بود، بزرگ ولی تقریباً تاریک. گابی کنار ورله ایستاد و نور چراغ قوه‌اش را طوری به نوشته تاباند که او بتواند به خواندن ادامه دهد. زن پیری با دو کودک خردسال در نزدیکی آنها ایستاده بود و گوش می‌داد. گاهگاهی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد.

سخنرانی بلند و هوشمندانه‌ای بود و خوب تنظیم شده بود. در پایان ورله خود را متهم کرد که از همه امکانات استفاده نکرده و به اندازه کافی به دوستش نرسیده است. سخنی صادقانه و تکان‌دهنده بود. اشک در چشمهای گابی جمع شد.

زنها دوینو را تا خانه‌اش همراهی کردند. داروندار اشتتن را جمع و جور و بعد بسته‌بندی کردند و به‌خانه مونیه بردند که او تا پایان جنگ از آنها نگهداری کند.

گابی تمام روز را نزد دوینو ماند. سکوت دوینو رویش سنگینی می‌کرد، ولی با شهامت آن را تحمل کرد. اگر رلی او را از مرگ اشتتن باخبر نکرده بود، دیگر دوینو را نمی‌دید. ماهها بود با این فکر ساخته بود که دیگر نمی‌تواند از این مرد انتظاری داشته باشد و اینکه او هرگز از آن او نخواهد بود. این یقین برایش دردناک بود، اما با احساس اینکه رابطه‌شان، پاکیزگی خاص خود را داشته، خودش را راضی می‌کرد. اگر خودفریبی در کار بود، خودفریبی آگاهانه خودش بود. کشیش پره همه چیز را برایش توضیح داده بود: بدبخت‌ترین انسانهای زمان ما انسانهایی

هستند که گرچه خداوند آنها را به زهد یا حتی تقدس فراخوانده، اما در پیچ و خم راه بی‌خدایی گم شده‌اند. آنها در عین حال، هم به رحمت الهی نزدیکند و هم از آن دور. آنها در نور رحمت زندگی نمی‌کنند، بلکه در سایه آن منجمد می‌شوند. وحشتناکترین کفرگویی این مردان در واقع فریادهای اشتیاق نومیدانه‌ای است که آنها از ته دل برای خداوند می‌کشند.

بدین ترتیب گابی با کمک کشیش یاد گرفته بود که بدون دوینو زندگی کند. در آغاز جنگ خود را داوطلبانه معرفی کرده بود و قرار بود به‌عنوان راننده آمبولانس به خدمت صلیب سرخ درآید و حالا در انتظار فراخوانی بود.

یک روز اسقف گرابر را همراه خود آورد. گرابر توسط کشیش پره از سرنوشت اشتتن مطلع شده بود و می‌خواست با فابر آشنا شود. گرابر به دوینو گفت: «من عازم رم هستم. دوماه پیش آلمان را ترک کردم. شاید می‌دانید که اتفاقاتی برایم افتاده است. داخائو، بوخنوالد، داخائو با مدتی که در بیمارستان زندان بودم، روی هم ۱۷ ماه شد. اولش مرا به بد روزی انداخته بودند.» و به چوبهای زیر بغلش اشاره کرد. دوینو سرش را تکان داد. هنوز می‌شد آثار اسارت را در چهره مردقوی بنیه دید.

اسقف به حرفش ادامه داد: «این تجربه مهمی بود. خوب است از این طریق هم بفهمیم که محکومیت مخلوقی که بدون ایمان با شیطان روبرو می‌شود، چقدر مایوس کننده است.»

دوینو گفت: «در قرون وسطای مؤمن هم همین قدر یأس آور بود؛ شاید از این هم یأس‌آورتر بود. ایمان تاکنون بیش از بی‌ایمانی قربانی طلبیده است. گشتاپو و «گگ پ او» تأسیسات ایمان هستند.»

اسقف با حرارت گفت: «ایمانی بدون خدا و بدون کلیسا!»
«پدر محترم، بدون خدای شما و خارج از کلیسای شما. شما باید از کوچک‌پنداشتن خدا بپرهیزید. او می‌تواند اسامی بسیار، یونیفورمهای بسیار و کلیساهای زیادی داشته باشد.»

«شما مثل اشتتن صحبت می‌کنید، ولی عصر او سپری شده است. خیلی وقت است. شوخیهای کفرآمیز قرن ۱۹، گندیده‌ترین شوخیهایی هستند که من می‌شناسم. ولی شما آقای فابر، شما جزو نسل جوان هستید. شما هنوز می‌توانید یاد بگیرید.»

گابی به خودش زحمت می‌داد که صحبت را دنبال کند. آلمانی‌ش پیشرفت کرده بود. کشیش لحن روشن و گیرایی داشت. هر کلمه‌ای را از کلمه دیگر و هر جمله‌ای را از جمله دیگر جدا می‌کرد. بدین ترتیب گابی توانست تقریباً کل سخنرانی او را بدون اشکال دنبال کند. دوینو جواب نداد. گابی دلخور شد.

«متأسفانه من دیر آمدم. تمایل بسیار داشتم که با بارون اشتتن صحبت کنم. خیلی اوقات به او فکر کردم. آن زمان حق با او بود، نباید فرانس اونتربرگر یاغی مجروح را اعدام می‌کردند. می‌خواستم این را به اشتتن بگویم. حالا نزد شما اعتراف می‌کنم.»

دوینو جواب داد: «من پدر روحانی نیستم و آمرزش هم نمی‌دهم. در آن شب که اشتتن درباره بی‌عدالتی به شما هشدار داد و تقاضای نجات فرانس اونتربرگر را کرد، شما از مرز خون عبور کردید. نمی‌دانم پس از آن بازگشتی هست یا نه. شاید واقعاً در داخائو چیزی یاد گرفتید. در نظر من همه آنهایی که لازم است اول به داخائو بروند تا بفهمند، محکومند. من آمرزش نمی‌دهم.»

اسقف گفت: «اشتتن حتماً جور دیگری صحبت می‌کرد.» چوبهای زیر بغلش را برداشت و بدشواری برخاست.

«شاید. او از طنزگویی خوشش می‌آمد، اما از اینکه کسی را بیازارد، رنج می‌کشید.»

گرابر که دستگیره در را گرفته بود، گفت: «شما سخت‌دل‌تر از او هستید.»

«بله، ولی نه به اندازه شما پدر محترم.»

«شاید، اما شما تنها هستید، کاملاً تنها. ولی من درامانم. محفوظ در مقابل سختی شما و در مقابل اشتباهات خودم.»

یک صبح یکشنبه ماه اکتبر بود که پیر ژیرو ۱۴ آمد. زمانی که او و دوینو در رهبری سازمانهای بین‌المللی بودند، همدیگر را زیاد می‌دیدند. ژیرو از آن وقت همه مقامهای خود را از دست داده بود، اما هنوز از حزب بیرون نیامده بود. دوباره در یک کارخانه اتوموبیل‌سازی کار می‌کرد. درآمد خوبی داشت. برای زندگی دوپچه‌اش که پیش زنش مانده

بودند، کافی بود. او تنها زندگی می‌کرد و همیشه راضی به نظر می‌رسید. زن‌ها را دوست داشت. زن‌ها هم از او خوششان می‌آمد. از غذای خوب لذت می‌برد. آشپز ماهری بود. مشروب می‌خورد، اما هرگز مست نمی‌شد. برای خوشبخت بودن کافی بود که دوران کودکی همراه با بدبختیش را در یکی از روستاهای لوترینگن ۱۵ به‌خاطر بیاورد.

سی و چهار سالش بود و جوانتر به نظر می‌رسید. مرد قوی و خوش‌قیافه‌ای بود. همه با رغبت به چشم‌های خندان‌ش می‌نگریستند.

ژیرو گفت: «دوست دخترم و خواهرش باما نهار می‌خورند. بعد می‌فرستمشان به سینمای سئانس بعد از ظهر. حدود ساعت سه رفا می‌آیند. حالا که استالین و هیتلر لهستان را بین خود تقسیم کرده‌اند، باید بشود ذهن‌ها را از گردوغبار پاک کرد. تو سخنرانی می‌کنی، بعد بحث می‌شود. شاید چیزی به‌دست بیاید.»

«چه احتیاجی به من هست؟ خودت سخنرانی کن!»

«ما به تو احتیاج داریم، چون تو می‌توانی مسائل را از دیدگاه رفقای خارج روشن کنی. از دیدگاه رفقای آلمانی، لهستانی و چک.»

«تو هنوز هم از حزب نبریدی - منتظر چه هستی ژيرو؟»

«اگر موفق شویم که چشم‌های دیگران را هم بازکنیم - همین بعد از ظهر - همه‌شان مرده‌های خوبی هستند که در کارخانه نقش مهمی دارند. متزلزل شده‌اند. اگر موفق شوی که آخرین ضربه را بر آنها وارد کنی، آن وقت همه ما دسته جمعی بیرون می‌آییم. اما فکر نکن که کار ساده‌ای خواهد بود...»

جز ژيرو و فابر، هفت‌مرد بودند. همه‌شان یکریز سیگار می‌کشیدند. مجبور بودند دم به دم پنجره را باز کنند. آن وقت سکوت می‌کردند تا همسایه‌ها و مردم توی خیابان حرف‌هایشان را نشنوند.

سخنرانی دوینو خوب نبود. تحريك آمیز و تلخ و مقاله‌وار حرف می‌زد. اشتباه شروع کرد. بانقل قول‌هایی از برنامه‌های اخیر رادیو مسکو به زبان آلمانی. در این برنامه‌ها به‌کارگران آلمانی می‌گفتند که فرانسه و انگلستان جنگ طلبند. باهیچ کلامی به هیتلر حمله نمی‌کردند و همه آنها را که پرولتاریای آلمان را به‌خرابکاری در تولیدات جنگی فرا می‌خواندند، دشمنان خطرناک و قاتل حزب می‌نامیدند. دوینو گفت: «در مبارزه علیه هیتلر هزاران رفیق قربانی شدند، سال‌های سال ما به دنیا

اعلام کردیم که نازیها جنگ طلبند. حالا استالین به صورتمان تف می‌کند. باید خودمان توی صورت خودمان تف کنیم و در ستایش او بخوانیم: خدا را شکر، باران می‌بارد!»

یک نفر گفت: «من نمی‌خواهم از این حرفها بشنوم، ما برای این اینجا نیامده‌ایم!» مرد جوان و چاقی بود با صورتی جدی و خشن. دیگران با توجه به او نگریستند. دوینو هم مدتی به او نگاه کرد، بعد با لحن تندی گفت: «چه چیز را نمی‌خواهی بشنوی؟ چه کسی از تو خواسته که به نام دیگران هم صحبت کنی؟ بگو برای چه به اینجا آمده‌ای؟ تو، نه دیگران. اینجا هرکس برای خودش صحبت می‌کند.»

«می‌خواستم این را بگویم که دست از سر استالین بردار!»

«بیش از دو سال است که مشغول مبارزه با هیتلر و متفقینش هستم. آیا باید به این دلیل حالا استالین متفقش را راحت بگذارم، چون او بیش از هیتلر و موسولینی روی هم کمونیست کشته است؟»

«این تحریک ضد انقلابی است!» مرد از جایش بلند شد و خواست برود. ولی دوینو خودش را به او رساند و یقه کتش را گرفت و فریاد زد: «چه می‌گویی، چرا می‌گویی تحریکات ضد انقلابی؟» رنگش سفید شده بود. انگار سدی شکسته بود. کلمات از او بیرون می‌جوشیدند و از بدن لرزانش چون رودی خروشان به بیرون جریان داشتند. ترجیع بندوار می‌پرسید: «تو کجا بودی، وقتی که...؟»

«شماها چه کار می‌کردید، وقتی که...؟»

داستان مبارزات، شکستها، زجرها، زندانها، اردوگاههای اجباری، دوستان مقتول، همه چیز مثل مثل سم و صفرا بالا می‌آمد و بر صورت سرخ شده مرد جوان فرو می‌بارید.

دیگران هم ازجا برخاسته بودند و باهیجان گوش می‌دادند. زجری که دوینو در درون خود می‌کشید، بازتابش در چهره بعضی از آنها پیدا بود. چند نفری دست بالا برده بودند تا آن دو را ازهم جدا کنند، اما حرکت دیگری به دنبالش نیامد. هیچ‌کس دخالت نکرد. ژیرو هم مداخله نکرد.

«تو جرأت می‌کنی مرا ضد انقلابی بخوانی؟ من تنها برای خودم اینجا نایستاده‌ام، بلکه جای رفقا و دوستانی هستم که در روسیه، آلمان، اسپانیا و یوگوسلاوی کشته شده‌اند. تو باید به همه آنها خیانت کنی تا بتوانی به متفق هیتلر، به استالین وفادار بمانی. رفیق جوان، نسبت به انقلاب نیت پاکی داری، ولی دیگر داری اعلامیه‌هایی را که هواپیماهای

هیتلر روی فرانسه می‌ریزند، پخش می‌کنی. تو داری برای پیروزی هیتلر کار می‌کنی، بزودی دست تو به خون ما آلوده خواهد شد.»
یکی گفت: «دوسه ۱۶، بگو که منظور ت این نبوده، تو که نمی‌خواستی به رفیق توهین کنی!»

دوسه کراواتش را صاف کرد، يك قدم عقب رفت و گفت: «گذشته به حساب نمی‌آید. شخص می‌تواند بطرز عینی ضد انقلابی و خائن باشد، بدون اینکه خودش بخواند. این را باید بطور دیالکتیکی فهمید.»
دوینو نشسته بود. نفسش بسنگینی بالا می‌آمد. دوسه را با اشاره مخاطب قراردادو پرسید: «عینی یعنی چه؟ دیالکتیکی یعنی چه؟»
مرد جوان تکرار کرد: «دیالکتیکی یعنی چه؟ این قانون تکامل است، می‌فهمی؟ مثلاً سیاست بلشویکها دیالکتیکی است. پیمان با هیتلر دیالکتیکی است، می‌فهمی؟ این را باید حس کرد!»
«نه، عشق یا همدردی را باید حس کرد، اما انقلاب و سیاستش را باید اندیشید!»

«خوب، من به استالین ایمان دارم. اما تو می‌خواهی که ما به دالادیه ۱۷ و چمبرلین ۱۸ ایمان داشته باشیم!»
«نه! شماها اصلاً نباید ایمان داشته باشید.»

مردی که مسن‌تر بود گفت: «این برای شما روشنفکران ساده است. ما باید چیزی داشته باشیم تا به آن اتکاء کنیم.» مرد شبیه زونکه بود و همان شیوه صحبت کردن آرام او را داشت و اطمینان به اینکه دیگران با اعتماد به حرفهایش گوش می‌دهند. به حرفش ادامه داد: «تو می‌گویی به هیچ چیز ایمان نداشته باشید، رفیق فابر. من به استالین ایمان ندارم. حاضرم همین امروز علیه او مبارزه کنم، بله دوسه، همین امروز. اما نمی‌خواهم با این کثافت‌های ارتجاعی که از زمانی که به خاطر می‌آورم از شان متنفرم و تحقیرشان می‌کنم، در يك صف قرار بگیرم.»

«و به این علت ترجیح می‌دهی که با هیتلر در يك صف قرار بگیری؟»
«آهسته‌تر فابر، آهسته‌تر! این همه وقت است که با کارگرها سروکار داری و هنوز نمی‌دانی که ما از عجله خوشمان نمی‌آید و برایمان مشکوک

16) Doucet

۱۷) Daladier : نخست‌وزیر سه دوره مجلس فرانسه. - م.

۱۸) Chamberlain : نخست‌وزیر انگلیس که با شروع جنگ جهانی دوم ناچار

از کناره‌گیری شد. - م.

است. دولت می‌گوید که علیه هیتلر مبارزه می‌کند. ولی من هیچ مبارزه‌ای نمی‌بینم. دولت، کمونیستها و صلح‌طلبان^{۱۹} را دستگیر می‌کند و مطبوعات را سانسور می‌کند، این را هر روز می‌بینم. اول، مبارزه با دشمن در کشور خودمان. همیشه قاعده انقلاب این بوده است. دوسه تو را ضد انقلابی خطاب می‌کند و البته این ابلهانه است، او از دیالکتیک صحبت می‌کند و خودش نمی‌داند که چیست. من هم درست نمی‌دانم که چیست. ولی این را می‌دانم که اگر دوسه را زندانی کنند، علیه زندانبانهای او مبارزه خواهیم کرد. من از کنگره تور عضو حزبیم. با وجود این، حاضرم برگه عضویت را پاره کنم. ولی آدم حزب را درست در لحظه‌ای که غیر قانونی اعلام می‌شود، ترک نمی‌کند. و حالا به سخنرانی‌ات ادامه بده حرفهای احمقانه دوسه را به دل نگیر. بدهن است، اما بد پندار نیست. او افکارناشناخته‌ای را بیان می‌کند.»

دوینو آرام‌تر و محتاط‌تر از طرزی که آغاز کرده بود، به سخنرانی‌اش ادامه داد. برای لاگرانژ^{۲۰} حرف می‌زد. لاگرانژ اسم مرد مسن بود. می‌خواست دل او را به دست آورد. وقتی که لحنش خشن می‌شد، مکث می‌کرد و به عکسپایی که بالای قفسه کتابها چسبانده بودند، نگاه می‌کرد. عکسهای بزرگی بود، از مارکس و لنین و چهارعکس کوچک از ماکسیم گورکی و هانری باربوس در يك طرف و از امیل زولا و آندره مالرو در طرف دیگر. دوینو به دلایل خود مطمئن بود. تأثیر آنها را روی مردی مثل لاگرانژ حس می‌کرد، اما می‌دانست که بد صحبت می‌کند، تند و پراز نفرت. وقتی که خاتمه داد، سکوت طولانی حکمفرما شد. بالاخره لاگرانژ گفت:

«تمام آنچه تو گفتی، حتماً درست است. ولی نتیجه‌اش این است که ما با بورژواها وارد يك ائتلاف مقدس بشویم تا فرانسه آنها را در مقابل هیتلر حفظ کنیم. برای يك سیاست مثبت این کافی نیست. درست معلوم نیست که برای چه باید مبارزه کرد. دولت خود ما روز به روز فاشیستی‌تر می‌شود و ما باید بخاطرش يك فاشیسم خارجی را نابود کنیم. آیا واقعاً فکر می‌کنی اینقدر بین زندانهای ما واردوگاههای اجباری آنها تفاوت هست؟»

«تفاوتی به بزرگی تفاوت يك سیلی با اعدام. تا دوماه پیش بخوبی

(۱۹) Pazifismus (= صلح‌طلبی)

این را می‌دانستید، حالا دیگر همه چیز را فراموش کرده‌اید. هرکس که يك رژيم ارتجاعی معمولی را، حتی اگر یکی از رژیمهای نظامی بالکان باشد، با این رژيم خودکامه در يك سطح قرار دهد یا دروغگوست یا جاهل.»

یکی از مردان با بیصبری طنزآمیزی گفت: «رفیق خارجی باما خیلی صمیمی نیست.»

دوینو به صورتش چشم دوخت و گفت: «این که جنبش کارگری به علت يك دروغ یا به علت نادانیش نابود می‌شود، سؤال جالبی است که فعلاً نمی‌خواهم درباره‌اش بحث کنم. ولی خود من سالها پیش، از زندگی و ترقی بورژوازی و خیلی چیزهای دیگر چشم پوشیدم، چون تصمیم گرفتم علیه دروغ و جهل کاملاً غیر صمیمی باشم.»

مرد طفره رفت و گفت: «پرولتاریا راه خودش را می‌شناسد. شاید پیمان استالین با هیتلر چیز قشنگی نباشد، ولی عاقلانه است. ما خواهان صلح هستیم و نمی‌خواهیم بخاطر صاحبان کارخانه‌های توپ‌سازی نطفه شویم.»

«و به این دلیل طرفدار این پیمان هستی که منجر به جنگ جهانی شده است؟»

دوسه دوباره وارد بحث شد و گفت: «همین است. درست همین است که دیالکتیکی است.»

لاگرانژ گفت: «دست بردار دوسه. فابر، تواز ما مایوس شدی. شما انقلابیون روشنفکر همیشه تصویر غلطی از ما ساختید و همیشه انتظارات زیادی از ما داشتید. من که این رابه‌تو می‌گویم، يك کارگر قدیمی هستم که صدها و شاید هزارها بروشور خوانده‌ام و مجبور بوده‌ام آنها را برای همکارانم توضیح بدهم. اینکه در يك چنین بحثی حق با که باشد، مهم نیست. می‌توانم به‌تو بگویم که مرا قانع کردی. من با اختلال در صنعت جنگیمان مخالفت خواهم کرد و هر جا هم که بخواهند برایمان تعریف کنند که فرانسه جنگ طلب است و نه هیتلر، مخالفت خواهم کرد. غیر از این موارد باید صبر کنیم. بمرور همه چیز روشن خواهد شد. تو می‌گویی آن وقت دیر خواهد بود. شاید، شاید هم نه. برای بریدن از حزب، اگر واقعاً لازم باشد، هیچ وقت دیر نیست. اما قبل از اینکه دست به چنین کاری بزنم، باید بدانم به کجا می‌روم. و فابر، تو درست برای این سؤال جوابی نداری بدهی و تمام هوشت هم کمکت نمی‌کند. هیچ‌کس از ما نمی-

خواهد تنها باشد و تحملش را هم ندارد. حق داشتن مهم است، ولی تنها نبودن مهمتر است. می‌فهمی فابر؟ دلخور نباش از اینکه این را رك به تو گفتم.»

با دوینو دست داد. دیگران آنها را ساکت در میان گرفته بودند. فقط دوسه خود را کنار نگه داشته بود. داشت جور می‌کرد که چطور همه‌چیز را «گزارش کند»، مخصوصاً حرفهای خیلی مشکوک لاگرانژ را. دوینو گفت: «دلخور نیستم لاگرانژ، غمگینم. در این روزها نهایتاً تکلیف مسائلی بزرگتر از آنچه تو فکر می‌کنی تعیین می‌شود. جنبش نهایتاً به‌آلت فعل يك کشور خودکامه تبدیل خواهد شد. و به این دلیل دیر یا زود نابود می‌شود. طبقه کارگر به وظیفه واقعی خود وفادار نمانده است. در این روزها، دورنمای جهانی - تاریخی تغییر می‌کند.»

لاگرانژ جواب داد: «اغراق می‌کنی. تو اهمیت يك فصل را بزرگ می‌کنی. اهمیت يك تغییر لحظه‌ای و فقط تاکتیکی را بزرگ جلوه می‌دهی.»

«این، مثل قتل هابیل فراموش‌نشده‌ی خواهد ماند. شاید آن قتل هم فقط يك الزام تاکتیکی و لحظه‌ای بوده.»

لاگرانژ با مهربانی، انگار که بخواهد از دوینو دلجویی کند، گفت: «بیا فابر، بیا در بیسترو چیزی با هم بنوشیم.»

دوینو بازویش را از دست لاگرانژ بیرون کشید. بار دیگر از کنار در برگشت و گفت: «ما عادت نداریم پس از مراسم تدفین چیزی بنوشیم.»

گابی در هتل منتظرش بود. باهم به سینما رفتند. در اخبار هفته تصویرهایی از جبهه نشان دادند. گوینده با هیجان فراوانی از «سربازان قهرمان ما در جبهه» صحبت می‌کرد. جوری صحبت می‌کرد انگار درباره نبرد سرنوشت‌سازی که تنها با قربانیان فراوان به پیروزی رسیده است، سخن می‌گوید. ولی قضیه يك گروه گشتی چند نفره بود.

گابی گفت: «باید جلوی این نمایش را بگیرند، گوینده غیر قابل تحمل است.»

«تقصیر او نیست، عیب از متنی است که می‌خواند. مضحکه واقعی است. فقط اولش به شکل کمدی آغاز می‌شود، اما در پایان، به اندازه يك تراژدی جسد خواهد بود.»

گابی گفت: «منظورت را نمی‌فهمم. اشتتن این را روشن‌تر بیان می‌کرد.»

«بله. او این کار را کرد، ولی با وجود این، تو نفهمیدی. نمی‌خواهم با تو دعوا کنم.»

گابی با لبخند پرسید: «حتی نمی‌خواهی با من دعوا کنی؟ بنابراین همینطور به درد نخورتر می‌شوم.»

«نه، اینجوری نیست، ولی من امروز دعوا کرده‌ام. با مردانی که جدا شدن از آنها به این معناست که آنچه تاکنون انجام داده‌ام بی‌ارزش بوده است. به همین علت به تو احتیاج دارم، به نزدیکی تو و حتی به غریبی تو.»

«آخ، اگر تو اینقدر راستگو نبودی، می‌توانستی همین را طوری به من بگویی که خوشحال شوم. من از تو فقط يك و هم می‌خواهم، و همی که تنها يك شب دوام بیاورد. این خیلی زیاد است؟»

دوینو ساکت ماند. دوباره متوجه شد که پاسخ قانع‌کننده‌ای برای پرسشهای ساده ندارد. کوشش کرد دلایل علیه توهم را به‌خاطر آورد و اینکه چرا باید از دادن آن به گابی و لاگرانژ خودداری کند. اگر دورنمای تاریخی تغییر می‌کرد، دیگر یقینی وجود نداشت.

«معذرت می‌خواهم، دوینو. نمی‌خواستم ازت گله کنم. من از همه چیز همینطور که هست، راضی هستم.» دست دوینو را گرفت. دیگر لازم نبود که جواب بدهد. دوینو متشکر بود، انگار که از تنگنای بزرگی نجات یافته بود.

دوینو از ساعت ۱۰ صبح تا ۶ بعد از ظهر با بیش از سیصد نفر از داوطلبان دیگر در یکی از سربازخانه‌ها منتظر ماند. آنوقت آنها را به ایستگاه قطار بردند. در قطار که جاگیر شدند، برایشان نگهبان گذاشتند، جلوی هرواگن دو سرباز با تفنگ پر. پنداری می‌ترسیدند فرار کنند. می‌خواستند از این لحظه فراموش‌کنند اینها داوطلبند.

شب وارد لیون شدند. باید تا فردا پیش از ظهر منتظر قطاری می‌ماندند که آنها را چند کیلومتر به محلی که برایشان تعیین شده بود، نزدیکتر ببرد.

یکی گفت: «من قبلا در ارتش بوده‌ام. در لهستان. اگر يك فرمانده را

يك دقیقه منتظر بگذاری، مثل این است که همه زندگیش را ر بوده باشی. اما آنها همه گروهان را ساعتها منتظر می‌گذارند. برای من بی تفاوت است، همه چیز برایم بی تفاوت است. من اینجا نشسته‌ام و شاید زخم همین حالا پیش همسایه روبرویی باشد. من به همه شما می‌گویم، برای من بی تفاوت است. فقط بچه‌دارش نکند. آخر من برای چه به بچه مردان غریبه غذا بدهم؟ آخر این را یکی به من بگوید.»

مرد، مست بود. در قطار سردش بود و پالتو نداشت. حالا شیشه عرقش خالی بود، آن را مدام در مقابل نور می‌گرفت و به زبان اوکراینی لعن و نفرین می‌فرستاد. بالاخره بطری را روی میز خواباند. خودش هم چرخید و سرش را رویش گذاشت. بزودی خوابش برد.

پسر بچه‌ای برای بار سوم پرسید: «اقتلاً آنجا عشرتکده دارد؟» چشمهایش سرخ شده بود و بدشواری آنها را بازنگه می‌داشت. سرباز با بی‌حوصلگی جواب داد: «دلواپس نباش. هر که پول دارد، همه جا عشرتکده پیدا می‌کند. مگر بابا و ننه‌ات برایت پول نمی‌فرستند؟»

«چرا. اما از تو می‌پرسم آنجا عشرتکده هست؟ و اینکه آیا... به زحمتش می‌ارزند؟»

سرباز بتفصیل جواب داد. بدون هیچ علاقه‌ای سه زن مسن را توصیف کرد...

«و حالا اگر داغ‌کردی و عجله داری، همین‌جا پشت ایستگاه قطار دست چپ، بعد می‌پیچی دست راست، می‌توانی فوراً خودت را راحت کنی...»
«خوب، پس تو می‌گویی که آنجا یکی هست. این را همین‌طور می‌گویی که حرفی زده باشی یا اینکه خیال می‌کنی با بچه طرفی؟ اگر اینطور است، باید به تو بگویم که...»

دوینو بطرف سکوی ایستگاه رفت. برف درشتی می‌بارید و خط‌آهنها را پوشانده بود. آن جلو مردی نشسته بود و برای خودش آهسته نغمه‌ای ساز کرده بود. ترانه عجیبی بود، عبری و روسی قاطی. فقط يك لغتش عبری بود: آدونی، سرور من.

«اگر آواز من مزاحم است، روی نیمکت دیگری بنشین، در ایستگاه جای کافی هست.»

«مزاحم نیست.»

«این را حالا می‌گویی. اما من همیشه آواز می‌خوانم. وقتی که نه آواز بخوانم و نه بخورم، مجبورم سیگار بکشم. وقتی که در چاههای نفت

دروهبویسج ۲۱ کار می‌کردم، می‌خواستند مرا بکشند. کسانی را می‌گویم که آنجا کار می‌کردند. آنوقت خودم را به زمزمه کردن عادت دادم. ولی از این کار، بیشتر از آوازخواندن بدشان می‌آمد. بعداً در پاریس در کارخانه سیتروئن کار می‌کردم. آنجا هم نمی‌شود همیشه سیگار کشید. تازه اگر هم بتوانی، ما که میلیاردر نیستیم. پول این همه سیگار را از کجا بیاوریم تازه برای خانه و غذا هم پول لازم داری. با وجود این، تا حالا بالاخره يك جوری می‌گذشت، اما حالا چطور خواهد شد؟»

دوینو پرسید: «چطور حالا؟» و سیگاری به او تعارف کرد.

«می‌پرسی چطور حالا؟ از کجا پول توتون گیر بیاورم؟ به همه روزی پنجاه سانتیم می‌دهند، گاهی هم چند سیگار. البته نه هرروز. و ما باید سیگار بخریم. با چی پولش را بدهم؟ هیچ‌کس برای من پول نمی‌فرستد. برنارد ۲۲ هیچ‌کس را ندارد. برنارد، من هستم. در واقع اسمم یانکل-برل ۲۳ است، اما تو می‌توانی مرا برنارد صدا بزنی. دیگر به این اسم عادت کرده‌ام. بقیه همه کلکند، جهودها را می‌گویم. آنها حتی در ارتش هم می‌توانند يك پول اضافی در بیاورند. اما من! و تو؟ به قیافه‌ات نمی‌آید کلک باشی، ویزیتوری شاید هم تاجر باشی.»

«يك بار دیگر ترانه چوپانی را که گوسفندش را گم کرده، بخوان.»

برنارد ته سیگارش را توی يك قوطی صاف حلبی گذاشت. راست نشست و چشم‌هایش را بست. صدای زیبا، اما ضعیفی داشت. آواز که می‌خواند، بالاتنه‌اش رابا وزن خاصی تکان می‌داد. دوینو یقه پالتویش را بالا زد، دست‌هایش را توی آستین‌هایش فرو برد و تکیه داد. برنارد خواند:

آنگاه راهش را گرفت و دید،

باری از سنگ‌های کوچک سپید.

آیا آنها پاهای کوچک و سفید بره‌اش نبودند؟

پرسید، آدونی، آدونی،

بره مرا ندیدی؟

در راه تو گم نشده است؟

نمی‌توانم بدون بره‌ام به‌خانه‌ام بروم.

هرگز به‌خانه‌ام نخواهم رفت.

دوینو خوابش برد. برنارد پاهای او را روی نیمکت گذاشت و او را طوری چرخاند که پشت به پشت هم تکیه دادند. باد خیلی سرد و شدید نبود. بازوزه خفیفی برف را از روی سکو می-رفت. دوینو لحظه‌ای بیدار شد، برنارد آواز می‌خواند. ترانه، بیت‌های فراوانی داشت. هر بار چوپان خیال می‌کرد که ردپای بره‌اش را یافته است، ولی هیچ‌کس آن را ندیده بود. نه، بازگشتی برای او وجود نداشت.

بخش سوم

ژانوی*

فصل اول

«و درست این را برایش بنویس، فابر، او این را باید برای همیشه بداند و نباید هرگز فراموش کند. برایش بنویس: با من که ازدواج کردی، می‌دانستی من مرد بیوه‌ای هستم و یک بچه دارم و من به تو گفتم، و گفتم که اگر زن من بشوی، برای تو همه کار خواهم کرد. اما مهمترین چیز این است که می‌خواهم بچه‌ام راحت باشد، می‌خواهم مادر داشته باشد. و توسوگند خوردی که برای او مادر خوبی باشی، انگار که بچه خودت باشد و من باور کردم. و وقتی تو گفتی باید تنها به استراحت بروی و باید حتماً به یک دریاچه بروی، گفتم خوب. و آنقدر کار کردم که دیگر نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. فابر، برایش بنویس چقدر زحمت کشیدم. هیچ روز تعطیلی نمی‌شناختم، نه روزهای تعطیل یهودی، نه مسیحی. همه این کارها را کردم تا تو با ژاکوای من همانقدر خوب باشی که من با تو بودم. و حالا که جنگ است و من سرباز هستم و تو با دو تا بچه‌ها تنها هستی، خدا آن روز را نیاورد که برای ژاکو نامادری بدی باشی. فکر نکن او شکایتی کرده، اما من می‌دانم تو کتکش می‌زنی و من نمی‌خواهم

1) Jaquot

تو او را بزنی. آخر او بی مادر است. تقصیر او چیست که مادرش مرده؟ و برایش بنویس، فابر، این را هم بنویس: دق دلش را سر ژاکو خالی نکند و فکر نکند من فراموش خواهم کرد - اگر خدا بخواهد و روزی برگردم. و فکر نکند - آخ، این برنارد مرا با زبورش دیوانه می‌کند. تو یک چیزی بگو، فابر. می‌دانی، چکار می‌کند؟ او کوتاهترین مزمور را انتخاب می‌کند و من باید بابت هر کدام یک سیگار بدهم. دیگر خودم هم نمی‌دانم چه می‌نویسم.»

برنارد حرف او را قطع کرد و گفت: «یعنی چه لئو؟ که دیگر نمی‌دانی؟ فابر می‌نویسد نه تو. او هم خوشش می‌آید که من بنشینم و آواز بخوانم. و اگر یک بار دیگر بگویی که من مزامیر کوتاه را انتخاب می‌کنم تا سیگارهای بیشتری بگیرم، آنوقت است که به من برمی‌خورد.»

یک به‌دوی تند و تیزی در گرفت. لئو مرد بلندقد و نحیفی بود با بازوهای کوتاه، دستهای کوچک و صورتی ریزه که ته‌ریشهای سیاهی از آن بیرون زده بود. حالا از چشمهای غمگینش خشم خطرناکی می‌تراوید. به‌علت هیجان زبانش کمی می‌گرفت و از این بابت خجل بود. برنارد داد نمی‌زد. این مرد قوی هیکل با آن صورت پخ، به‌کار خود مطمئن بود. قرار بر این بود که هر بار فابر برای لئونامه می‌نویسد، لئو به برنارد سیگار بدهد. اگر نوشتن نامه آنقدر طول می‌کشید که برنارد سه مزمور می‌خواند، خوب سه سیگار. اگر نامه طولانی‌تر بود - و با گذشت هفته‌ها نامه‌های لئو مفصلتر می‌شد - آنوقت مزامیر بیشتر و سیگار بیشتر. این هدیه نبود، مزد عادلانه فابر بود که به‌نفع برنارد از آن صرف‌نظر می‌کرد. دوینو دخالت کرد: «از اول به هر دویتان گفتم که قرار داد شما خوب نیست. گفتم مزد را طبق صفحات نامه تعیین کنید. این ساده‌تر است.»

برنارد، که او هم حالا بی‌حوصله شده بود، گفت: «مطابق صفحه هم می‌شود. اما اگر آن وقت کاغذهای چنان بزرگی بخرد که هر کاغذ به اندازه دو نامه باشد، چي؟ من به‌لئو اعتماد ندارم.»

«او به من اعتماد ندارد؟ این حقه‌باز کوتاهترین مزمور را انتخاب می‌کند و من باید بابت هر کدام پول بدهم.»

«تو دروغگویی لئو، و نفهم، چیزی هم سرت نمی‌شود. تو اصلاً عبری نمی‌فهمی. مثلاً دیروز که فابر برایت نامه می‌نوشت، من مزمور هیجدهم را خواندم. گرچه از آن خوشم نمی‌آمد، ولی می‌خواستم به‌ترتیب پیش

بروم. و آن یکی از بلندترین مزامیر است. داود وقت داشته، پیروز شده بوده و غصه دیگری نداشته. می‌توانستم از آن رد شوم و تو اصلاً متوجه نمی‌شدی. امروز با نوزدهمی شروع کردم، نه خیلی کوتاه‌است، نه خیلی بلند. بیستمی، این را قبول دارم، کوتاه است. بیست و یکمی هم بلند نیست، ولی بیست و دومی چرا. مثل خود غربت دور و دراز است. چون تو خسیسی، مناسب توست. حالا می‌رسم به بیست و سومی. بله، درست است، من آن را تکرار کردم. چرا نکنم؟ این حق را ندارم؟ آخر اگر من خیلی از آن خوشم بیاید چه؟ و برای اینکه از غصه بترکی، آن را همین حالا دوباره می‌خوانم.»

اتاق کوچک و درازی بود که در اصل اتاق نشیمن زن بقال ده بود. زن مبلها را خارج کرده بود و میز درازی جایش گذاشته بود. سربازها هم نیمکتها را آورده بودند. شبها اتاق پر می‌شد. آنها که روی نیمکتها جایی پیدا نمی‌کردند، کنار دیوار می‌ایستادند و به آنجا تکیه می‌دادند. زن درآمد خوبی داشت. طویله‌ای که حالا خوابگاه ۳۷ مرد بود، مدت‌ها بود به درد نخور شده بود. نه دری داشت و نه سقف درستی. در ضمن خیلی هم کوچک بود. اما زن بقال رابطه خوبی با افسر داشت و پول یک جای درست حسابی را می‌گرفت. زمستان سردی بود. سربازها می‌لرزیدند و مجبور بودند به اتاق نشیمن پناه ببرند. آنجا شراب بدی را که با آب و شکر جوشانده بودند، می‌نوشیدند. زن دوبار قیمت شراب را بالا برده بود. اول مشتریها غر و لند کردند، اما چاره‌ای نداشتند. وگرنه باید تا ته ده می‌رفتند، چون تنها کافه ده آنجا بود. البته آن کافه هم ارزانتر نبود و به گرمی اینجا هم نبود. سربازها از جنگل هیزم می‌آوردند و از ظهر به بعد بخاری از شدت گرما سرخ می‌شد. فقط اینجا امکانش بود که بعد از تمرین در مزارع پوشیده از برف خود را گرم و خشک کنند.

آن شب آنها حدود بیست نفر بودند که تنگاتنگ هم در اتاق نشیمن چپیده بودند. بعضیها چرت می‌زدند، چند نفر نامه می‌نوشتند. عده‌ای ورق‌بازی می‌کردند و عده‌ای داستانهای طول درازی از زندگی «عادی» خود برای همدیگر تعریف می‌کردند، انگار تازه در اینجا بود که کششهای مخفی آنها را کشف می‌کردند. دود غلیظی اتاق را گرفته بود و نور چراغ ضعیف را می‌پوشاند. صداهای یواش و بلند در آمیخته بودند، اما آدم پس از ورود به اتاق زود به‌سر و صدا عادت می‌کرد.

آنها توجهی به آواز خواندن برنارد نداشتند. عادتش را می‌شناختند

و دیگر از خیال اینکه ساکتش کنند، منصرف شده بودند. ولی آن وقت که صدایش اوج گرفته و نافذتر شده بود، احساس کردند این کلمات ناآشنا که آن دیوانه با چنان حرارتی بیان می‌کرد، باید معنایی می‌داشت که به همه آنها مربوط می‌شد. حتی آن سه لهستانی در نزدیکی بخاری، همانهایی که در معدن فرانسه کار کرده و در اسپانیا جنگیده بودند و بعد به فرانسه باز گشته و روانه اردوگاه شده بودند و بالاخره خود را داوطلب معرفی کرده بودند، حتی آنها هم سراپا گوش شده بودند. آواز خواندنش اسباب مسخره بود. خیلی اوقات ادای برنارد را در می‌آوردند و دستش می‌انداختند، اما این بار قضیه فرق کرده بود.

برنارد برای بار سوم شروع کرد: «آدونی، روی، لوآخسار، خداوند شبان من است. محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتعهای سبزی مرا می‌خواباند. نزد آبهای راحت مرا رهبری می‌کند، جان مرا بر می‌گرداند. گام کی‌الخ بیگج زالمووت. چون در وادی سایه موت نیز ره روم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی...»

فایر از زندگی برنارد خبر داشت. می‌دانست که در گذشته کتاب مقدس را با دقت خوانده بود. بعد فقر ناگهانی او را از مسیر عادی زندگیش خارج کرده و به کار در چاههای نفت واداشته بود. بنابراین، برنارد حتماً می‌فهمید که این کلمات عبری سرشار از تسلی بودند، سرشار از امید نویدبخش و سپاس. ولی او چنان می‌خواند که پنداری محتوایش یأس و رنج بی‌انتهای بود.

ظاهر شدن سرجوخه مست کاملاً غیرمنتظره بود. کنار در ایستاد، تفنگش رو به آوازخوان بود و با خصومتی وحشیانه فریاد زد: «بلند شو، باید تو را بکشم. من یک لژیونر قدیمی‌ام، تو را می‌کشم! بر پا! من سرکرده شما هستم، همه برپا، اما فقط این کشیش ملعون را خواهم کشت!»

یکی پس از دیگری بلند شدند. مرد حالت‌عادی نداشت. هرچند روز یک بار چنین اتفاقی می‌افتاد. اما شاید این بار تفنگ پر بود. برنازد که رنگش کاملاً پریده بود، دستهایش را بالا برد. متوجه نبود که هنوز دکلمه می‌کرد: «سفره برای من به‌حضور دشمنانم می‌گسترانی» داشت با صدای لرزان این را تکرار می‌کرد که سرجوخه ضامن تفنگ را آزاد کرد. آنوقت این فرمان‌آنین‌انداز شد: «به‌جای خود! سلاح آماده تحویل!» سرجوخه اطاعت کرد. با تعجب دیدند که لیتواک^۳ بطرف او رفت و تفنگ را از

3) Litwak (= Mischa Litwak)

دستش گرفت و با حرکتی همراه با اطمینان خالیش کرد. سر جوخه مست خواست او را خفه کند، ولی پا ضربه‌ای نقش زمین شد. لیتواک گفت: «او را توی گاهدان بیندازید، ولی اول صورتش را با برف بشوید. یک نفر پیشش بماند تا خوابش ببرد.»

وقتی برگشت، از اینکه او قیافه همیشه‌اش را داشت، همه تعجب کردند: عینکی که بطرز مضحکی جابه‌جاشده و روی وسط‌استخوان بینی‌اش بود و حالتش که خواب‌آلود بود. لیتواک تازه دو هفته بود نزد آنها آمده بود و در این مدت به نظرشان «سربازی مضحك» و یک دهاتی مسخره بی‌آزار جلوه کرده بود. کسانی که توی انبار بودند، از بابت شوخی‌زشت‌ترین لباسها را به او داده بودند. پالتویش مال جنگ جهانی اول بود، پالتویی که جلو و عقبش لکه‌هایی مثل زنگ‌زدگی داشت. همیشه گالشپایش را بدطوری می‌بست و کفشپایش مثل قبر بچه بود، حتماً بزرگترین نمره‌ای بود که گیر می‌آمد. کلاهش هم غیر عادی و از حد معمول کوچکتر بود و هیچ وقت هم از سرش بر نمی‌داشت. زیاد می‌خورد، آن هم با ولع و با سرعت. تقریباً همیشه خواب بود. پنداری ایستاده می‌خوابید. حتی جریمه‌اش هم نمی‌کردند، چون جدیش نمی‌گرفتند. افسرها هم فرانسه حرف زدندش را مسخره می‌کردند، چون فرانسه‌اش از بقیه داوطلبان بدتر بود. خیلی کند و آهسته صحبت می‌کرد، مثل اینکه دنبال کلمه صحیح می‌گردد، ولی همیشه کلمه‌ای عوضی پیدا می‌کند.

کاری که اکنون کرده و شیوه‌ای که حرف زده بود، از هار شدن سر جوخه بمراتب حیرت‌انگیزتر بود. غیر قابل درک بود. بعد رو کرد به برنارد و به زبان عبری و به شیوه لغت همیشه‌اش گفت: «مزامیر برای مداوای اسمبال نوزادها، سر رحم آوردن خدا برای خاتمه دادن به یک پوگروم^۴ مفیدند، اما علیه جنگ و لژیون خارجی خیلی به کار نمی‌خورند. و اگر دوست تو فابر به متون کتاب مقدس احتیاج دارد، بهتر است که در مرخصی بعدیش یک جلد از لیون بخرد.»

برنارد پاسخ داد: «فقط برای نامه بود، چون لئو گفته بود...» لیتواک بقیه‌اش را گوش نداد. همه نگاهش کردند که بطرف در رفت. بله، همان کفشها را بپا داشت و همان سرباز مضحك بود.

دوینو او را در خیابان جلوی خانه یافت. لیتواک گفت: «حالا که

۴) pogrom کلمه‌ای است در اصل روسی، به معنای تحریکات خشونت‌آمیز علیه اقلیتهای قومی و بخصوص یهودیان. - م.

اوضاع اینطور است، باید همین حالایک خبر از تو بخواهم. مربوط می-شود به یک پل.»

دوینو به صورتش نگاه کرد، مکث کرد، بعد گفت: «یک پل سفید سنگی...»

«... که دریک شب داغان شد، در شب...»

«۱۸ آوریل ۱۹۳۷» دوینو جمله را اینطور خاتمه داد.

این جمله رمز بود، بنابراین این مرد از سوی دیورا می-آمد. با هم دست دادند، انگار که اولین برخوردشان باشد و از طرفی انگار که دوستان قدیمی باشند. بدون هیچ حرفی از خانه دور شدند. جاده با شیب ملایم رو به بالا می-رفت.

«من در ورشو می-جنگیدم. همه چیز که تمام شد، از راه رومانی به یوگسلاوی فرار کردم. آنجا دیورا و مارا را دیدم. آلبرت گرفته هم تازه رسیده بود. از راه ایتالیا آمدم اینجا. اول زندانیم کردند، بعد بالاخره معرفیم را پذیرفتند. اسم واقعی من میشا لیتواک است. تو حتماً قبلاً درباره من چیزهایی شنیده‌ای. آن وقتها اسمم سرگئی لیوو^۵ بود.»

دوینو ایستاد و با دقت نگاهش کرد. حالا بدون کلاه و عینک کاملاً تغییر کرده بود. شب روشنی بود. نور سفید از روی برف بشدت می-تابید. دوینو تکرار کرد: «لیوو. سالها پیش می-گفتند لیوو مرده است: در زد و خوردی با ژاپنیمها کشته شده، در چلیابینسک^۶ تیر خورده و در یکی از بیمارستانهای استالینگراد به وضع مبهمی مرده است.»

و ناگهان با صدای بلند خندید. این «سرباز مضحك» یکی از نوابغ معدود انقلاب روسیه بود، مردی که درباره اش افسانه‌ها ساخته بودند. لیتواک هم با او خندید. ناگهان جدی شد و گفت: «از زاویه امروزه ببینی لیوو افسانه‌ای و قهرمان احتمالاً از داوطلب خل مسلك لیتواک میشا خنده‌دارتر است.»

«چرت و پرت نگو!»

لیتواک گفت: «به هر حال من لیوو را انکار می-کنم. ترجیح می-دهم بمیرم، تا او را انکار نکنم.» کلاهش را به سر گذاشت و عینکش را با زحمت جلوی بینی اش نشانید و دوباره به راه رفتن عجیبش ادامه داد. بدون اینکه متوجه شوند، همینطور تندتر رفته بودند، تا اینکه بیرمق به ده همسایه رسیدند. آهسته‌تر برگشتند.

5) Sergej Libow

6) Tscheljabinsk

«اگر این اتفاق احمقانه نبود، خودم را به تو نمی‌شناساندم. تو برای خودت خوب جایی درست کرده‌ای و با این بچه‌ها که برایشان نامه می‌نویسی رفاقت‌های مطمئنی ساخته‌ای.»

«در تراژدی‌های شکسپیر مردم همیشه مضحکند. این نتراشیده نخراشیده‌ها آنچه فکر می‌کنند به زبان می‌آورند و تماشاچی را می‌خندانند. و برای همین است که آدم می‌تواند چند لحظه‌ای فراموش کند پرده پنجمی هم در کار است.»

«با من هم همینطور صحبت کن که با آن «نتراشیده نخراشیده‌ها» حرف می‌زنی. زبان روشنفکران با اشاره‌های تاریخی و ادبیشان حوصله‌ام را سر می‌برد. من دیگر زحمت فهمیدن اشارات را به خودم نمی‌دهم. نمی‌ارزد.»

«مبارزه در ورشوی محاصره شده، می‌ارزید؟»

«البته که نه. اما تماشای خالی حوصله را بیشتر سر می‌برد.»

«اینقدر می‌ترسی که حوصله‌ات سر برود؟»

«نه. می‌خواهم. همیشه و همه‌جا می‌توانم بخوابم. این زیباترین چیز است. تو از آدمهایی که خیلی می‌خورند و می‌خوابند خوشتر نمی‌آید. در این دو هفته متوجه این نکته شده‌ام.»

«نمی‌دانستم تو کی هستی.»

«مگر حالا از من چه می‌دانی فابری؟ افسانه، شاید افسانه‌های حقیقی. حالا چه ربطی به من دارد، یا به تو؟ یک سرباز پیش پا افتاده که منتظر است به جبهه‌ای فرستاده شود که وجود ندارد و شاید وجود هم نخواهد داشت.»

«موقعیت را چگونه می‌بینی؟»

«ارتش فرانسه یک جفنگ احساساتی به‌جای سرود دارد که در آن اطمینان می‌دهد می‌خواهد صبر کند، شب و روز و همیشه صبر کند. سربازها برای زنده‌ماندن نامه‌های احساساتی می‌نویسند و پول توجیبی گدایی می‌کنند، چون مزدشان بطرز مسخره‌ای کم است و از شراب‌شکایت دارند که در آن ماده آرامش‌بخش بروم^۷ ریخته‌اند. مخلوطی از کلمات رکیک که تمام معنایش را از دست داده، جایگزین زبان عادی و محتوای آن شده است. این پسرکهای جهود تو که هنوز فرانسه را درست یاد نگرفته‌اند، این زبان را آموخته‌اند. نمی‌دانم ستاد فرماندهی ارتش فرانسه از جنگ لهستان چیزی آموخته یا نه. اما اگر چیزی آموخته، نمی‌فهمم

چرا سربازها را با چنین بلاهتی تعلیم می‌دهد.»
 دوینو گفت: «فردا در این باره مفصلتر حرف می‌زنیم، حالا وقتش رسیده برویم توی کاه. من يك کیسه خواب خوب دارم، پتوی مرا بردار. آنها يك پتوی کوتاه به تو داده‌اند.»
 «ما هر دو از آشنایی با هم متأسف خواهیم شد. هر کدامان در تنهایی خودش راحت بود. ولی حالا که دیگران ما را بیشتر با هم ببینند، پی خواهند برد که ما جذامی هستیم.»

دوباره برف شروع شده بود، باد برف را از شکافهای بزرگ روی کاه و روی خفته‌ها می‌بارید. لیتواک خوابش برده بود. گوشیمهای مضحك کلاهش را پایین کشیده بود و کلاه تقریباً تمام صورتش را می‌پوشاند. بقیه، شبکلاههای پشمی داشتند، به بعضیشان هم خوب می‌آمد. لیتواک فقیرترین آنها بود. او تنها کسی بود که هرگز بسته یا پولی برایش نمی‌رسید. بندرت نامه‌ای دریافت می‌کرد. منتظر نامه‌ای نبود. منتظر هیچ‌چیز نبود. او به‌جایی عمیقتر از پرتگاه سقوط کرده بود.

نتراشیده نخراشیده بازی ادامه داشت. لیتواک نمی‌گذاشت دوینو او را به حرف زدن از گذشته‌اش وادارد. شبها که با دوینو در جاده راه می‌رفت، باید مثل بقیه پسرکها صحبت می‌کردند.

میشا مخصوصاً از زیر بحثهای سیاسی در می‌رفت و اطمینان می‌داد حوصله خواندن بیش از مقاله‌ای دربارهٔ مسابقات دوچرخه‌سواری، که در ۱۹۲۵ بین لودز و لوبین برگزار شده بود، ندارد. چرند و پرندگویی رها بخش او بود و حتی برای يك لحظه هم‌که شده، می‌ترسید دست از آن بردارد. دوینو موفق شد دوبار او را به حرف بکشد: يك بار دربارهٔ حمله جنگی به لهستان و بار دیگر دربارهٔ استراتژی فرانسه. بدون آنکه دچار هیچ‌گونه احساساتی شود، دلایل شکست سریع لهستان را تحلیل کرد و از «حیله جنگی» آلمانها که فقط مرتکب چند اشتباه شده بودند، ستایش کرد. آنها را قادر می‌دید که از این چند اشتباه پند گرفته باشند.

دربارهٔ استراتژی فرانسه توضیحاتش را با این کلمات پایان داد: «فرانسویها باید در ماه سپتامبر از راه بلژیک و هلند حمله می‌کردند.

آیا این کار را به این علت نکردند، چون آن موقع احساس ضعف می‌کردند یا چون از لطمه‌های شدید وحشت داشتند؟ به هر صورت فعلاً دیر شده و از طرف دیگر، دو، سه یا چهار سال زود است. اگر هیتلر دیوانه باشد و به آنها اینقدر وقت بدهد، آن وقت بختی دارند. اگر امسال حمله کند، حداقل يك چهارم ارتش فرانسه را نابود و بخش شرقی فرانسه را اشغال خواهد کرد؛ تازه به این شرط که فرانسویها همان روحیه مبارزشان را از جنگ پیشین حفظ کرده و ستاد فرماندهی از حمله به لهستان درس گرفته باشد. اگر این دو شرط تحقق نیابند، آن وقت هیتلر فرانسه را سریعتر از لهستان فتح خواهد کرد.»

دوینو وحشتزده فریاد برآورد: «امکان ندارد، غیرممکن است!»
 لیتواک ناگهان ایستاد، کنجکاوانه او را تماشا کرد و با لحن جدی پرسید: «چرا غیر ممکن است؟ تو توجهی به اخبار رادیوی داخلی نمی‌کنی. حتماً این اخبار در سراسر ارتش یکسان است. البته شعارها غلطند، اما بیش از اخبار واقعی گویا هستند. نمی‌دانی این مضحکه جنگ چیست؟ شاید تو هم باور داری که ما فعلاً يك دوره تنفس کوتاه را می‌گذرانیم؟ کسی که نمی‌جنگد، مغلوب نمی‌شود. این قاعده طلایی ما موقعی صدق می‌کند که دشمن بخواهد. و اگر او نخواهد، ضامن شکست است. راستی در زندگی‌ات هیچ وقت در طرف فاتحین بوده‌ای؟ چرا فکر می‌کنی این بار استثناست؟ ولی موضوع مهمتر این است که زن بقال قیمت شکلات را بالا برده و شایع است که شراب را هم بزودی گرانتر می‌فروشد. در ضمن می‌گویند...»

برفها آب شده بود و باران جایش را شسته بود. حالا در خیابانهای باران خورده بطرف پادگانی که در ۶ کیلومتری دهشان قرار داشت، می‌رفتند. از وقتی به خدمت فراخوانده شده بودند، تازه دفعه پنجم بود که گروهان را برای تمرین تیراندازی می‌بردند. بار اول و سوم راهپیمایی آنها بی-نتیجه بود. جای خالی برای تیراندازی نیافته بودند و آنها را روانه حمام کرده بودند. مجبور بودند در هوای آزاد، در برف لخت شوند و تنها يك زیر شلواری به پا داشته باشند و هنوز خیلی سرد بود. آن وقت گذاشتند به اتاق حمام بروند. تازه در آنجا معلوم شد که لوله‌ها خراب است و فقط کمی آب سرد آمد.

اما این دفعه همه چیز رو برآه بود. شاید چون ستوان کریون^۸ همراه آنها بود. او هنوز خیلی جوان، ولی پرنیرو بود. می گفتند پدرش سرهنگ یا حتی سرتیپ است و به این علت افسران هم دورش می چرخند. او نسبت به افسران ذخیره، ولو آنکه فرمانده هم بودند، رفتاری تحکم آمیز داشت، ولی آنها معمولاً تحمل می کردند.

این بار فقط مجبور بودند يك ساعت و نیم منتظر بمانند. بخت یارشان بود. باران بزودی بند آمد و آفتاب شد. بعد آنها را در گروههای دوازده نفری وارد اتاقك چوبی می کردند. باید روی چوب دراز می شدند. روبرو، در کنار مزرعه هدفهای بزرگ شماره گذاری شده تیراندازی را نصب کرده بودند. اول به هر نفر سه فشنگ برای تمرین دادند. پنج فشنگ بعدی واقعاً به حساب می آمدند. قرار بود بهترین تیرانداز يك مرخصی ۲۴ ساعته به لیون پاداش بگیرد. کریون بطرف لیتواك آمد و به او گفت: «هر سه تیرت به خطا رفت، حتی به صفحه هدف هم نخورد. تو يك دللك احمق بیش نیستی. اما آخر آنقدرها هم سخت نیست. پس این دفعه مواظب باش، این دفعه به حساب می آید، تیراندازی کن!»

بیرق کوچکی نشان داد که تیر بکلی خطا رفته. تیر بعدی هم به خطا رفت. کریون با چوبدستی اش زد روی تخته زیر لیتواك. بعد ناگهان افروخته از خشم شروع کرد به فریاد زدن. زد روی دست لیتواك و بعد به پشت گردنش. لیتواك كتك خورده تفنگ در دست از جایش بلند شد و از بالا به افسر نحیف نگاه کرد، آنوقت آهسته فشنگ تازه را در خزانه تفنگ گذاشت. وقتی که دوینو فریاد زد: «میشا، این کار را نکن!» عینکش را جابه جا کرد، دوباره به لختی يك سگ بزرگ دراز کشید. نشانه روی کرد و ماشه را کشید. تیرش دوبار پشت سرهم به خال سیاه خورد و تیر آخر به دایره اول.

ستوان جوان خجل گفت: «می بینی، كمك کرد.»

«بله، وقتی که می خواهم کسی را بکشم، اینطور تیراندازی می کنم. و باید کسی را که جرأت کند مرا كتك بزند، می کشتم!»
«تو دیوانه ای، کثافت!»

«احتمالاً. چون اینجا هستم و می گذارم که شما به من «تو» بگویید. می خواهم برای گزارش فرستاده شوم. شما حق ندارید زیر دستها را كتك بزنید.»

کریون مردد بود. دقیقاً حس می‌کرد که بقیه صحنه را با هیجان دنبال می‌کنند. دستور داد تفنگک، کمر بند، گالش و بند کفش لیتواک را از او بگیرند، به ده بر گردانند و به زندان بیندازند. سرجوخه و دو مرد دیگر او را تحت‌الحفظ بردند.

اتاقک چوبی بود که آتش‌نشانی ده به‌عنوان انبار از آن استفاده می‌کرد. حالا آن را تخلیه کرده بودند و لیتواک تنها زندانی آنجا بود. کریون اصرار داشت که او را از دو زندانی دیگر دور نگهدارند. آنها دو لژیونر خارجی قدیمی بودند که هر پانزده روز که حقوقشان را می‌گرفتند، مست می‌کردند و شلوغی راه می‌انداختند و هر بار سه تا هشت روز زندانی می‌شدند. حالا گروهان بیست و هشتم دو زندان داشت و شبانه‌روز به یک نگهبان دیگر احتیاج بود.

کف زندان خیس و کاهگلی بود و آن یک ذره گاه هم بزودی خیس می‌شد. سوراخک آن هلفدانی هم نور کمی را عبور می‌داد، اما لیتواک مطالعه نمی‌کرد. وقتی برایش غذا می‌بردند، باید بیدارش می‌کردند. دوینو در یک هفته سه بار داوطلب نگهبانی شد. او نگهبان زندان بود. آنها می‌توانستند بسادگی با هم حرف بزنند، اما لیتواک ساکت ماند. تنها چیزی که لازم داشت، آب‌نبات‌ترش و شکلات، شاید هم مقدار بیشتری گاه بود، چون کف آنجا خیس بود. در روز نهم او را نزد فرمانده بردند. لیتواک خودش اصرار کرده بود. از ستوان شکایت کرد. فرمانده سرش داد زد و بیرونش انداخت. پس از سپری شدن ۱۵ روز از بازداشتش، به اطلاع گروهان رساندند که لیتواک باید ۱۵ روز دیگر هم زندانی باشد. علتش کاملاً روشن نبود. از ذکر کلماتی چون قیام و سرپیچی از دستور، اجتناب شده بود، فقط از رفتار ناشایست و عدم احترام به‌ما فوق سخن به میان آمده بود.

دوینو در آمارگیری شب غایب بود. تازه روز بعد پیدایش شد. به پانزده روز زندان محکوم شد. بر اساس قرار مدار قبلی، سرجوخه او را به اتاقک آتش‌نشانی برد.

میشا با این کلمات به او خوشامد گفت: «چنین احمقی، مثل یک روشنفکر را، خدا فقط در حالت خشم آفریده است. تو فقط برای سرگرمی من خودت را زندانی کردی. حالا هیچ‌کس در بیرون نیست که به‌من برسد. من دوباره احتیاج به‌گاه، شکلات، و توتون و کاغذ سیگار دارم و به‌جای اینها حالا تو را دارم.»

دوینو دکمه‌های شلوارش را باز کرد و پارچه دور شکمش را برداشت. شکلات، توتون، يك فندك و كاغذ سیگار روی زمین ریخت. لیتواك کمی دوستانه‌تر گفت: «خوب، اما گاه چی؟»

دوینو گفت: «پس از نیمه‌شب می‌رسد.» و بعد روی کیسه‌خواب دراز شد و دواوکارینا از جیبش بیرون آورد. اوکارینای سیاه را خودش نگه داشت، اوکارینای قهوه‌ای را به لیتواك داد و گفت: «من دستوری دارم که چگونه باید آن را نواخت. اما نور اینجا خیلی بد است. باید تا پایان جنگ نواختنش را آموخته باشم.»

«بله، تا ساعت ۴ بعد از ظهر پس از جنگ. دیورا برایم تعریف کرده است. يك بسته شکلات بده به من. شکلات را خواهم خورد و تو رویت را برمی‌گردانی، چون نمی‌خواهی ولع مرا ببینی. وقتی خوابیدم، بقیه بسته‌ها را قایم کن، وگرنه همه را یکجا می‌خورم.»

هنگامی که پاسی از شب گذشته بود، دوینو از خواب پرید. لیتواك به دیوار تکیه داشت و آهنگ بلندی را می‌نواخت. بعد يك آهنگ رقص و پس از آن باز آهنگ غمناکی نواخت. وقتی متوجه بیدار بودن دوینو شد، از نواختن دست کشید و دوباره دراز کشید و گفت: «تو مرا یاد پدرم می‌اندازی، فایر. برای تمجید از تو نمی‌گویم. پدرم در شهرکی که ۴۰۰۰ سکنه دارد، صحاف است. تنها آدمهای خیلی فقیر گاهی چیزی برای صحافی دارند. کتاب دعای کهنه یا اسفار خمسه را - چون پول کافی ندارند که این کتابهای لازم را دوباره بخرند برای صحافی می‌آورند. می‌بینی که حرفه‌اش را با زبردستی انتخاب کرده است. البته دو منبع درآمد دیگر هم دارد. او فلوت‌زن گروه نوازندگان است و بمناسبت جشنهای عروسی یا هر مراسم دیگری که احتیاج به موسیقی هست، می‌نوازد. اما با این‌کار هم نمی‌توانست پنج بچه‌اش را بزرگ کند. همیشه مهمترین شغلش نامه - نویسی بود. این هم کار پر درآمدی نیست. آدمهایی که برای نامه نوشتن نزدش می‌روند، معمولا پولی ندارند و باید به حسابشان نوشت. اما به هر حال از آمریکا دلار می‌فرستند، دو سه دلار، گاهی پنج دلار، شاید هم ده دلار. اینکه چقدر پول می‌فرستند، به خیلی چیزها بستگی دارد. پدر من همیشه معتقد بود هنر او تأثیر بسزایی در نرم کردن قلبهای مردم خیر آمریکایی دارد. بنابراین، او برای مادران، عمه‌ها و خاله‌ها، پدربزرگها و مادر بزرگهای این آمریکاییها، که البته همه متولد شهر خودمان بودند، نامه می‌نوشت. اگر پس از سه نامه، نامه‌ای یا پولی نمی‌رسید، لابد گیرنده

یا مرده بود یا خودش هم گدا بود، یا اینکه رحم نداشت. آنوقت این مطلب همیشه به نامه نویس بر می خورد. و این نه فقط به این علت بود که در این مواقع پولی از بابت زحماتش دریافت نمی کرد و نه فقط به این علت که دقیقاً می دانست مشتریهایش چقدر محتاج این پول بودند، بلکه بدتر از همه این بود که این شکست باعث می شد او به هنر خودش شك کند. به همین دلیل آنوقت معمولاً نامه چهارمی از طرف خودش می نوشت، این نامه مخلوطی بود از زبان ییدیش و عبری که هنرمندان ترکیب شده بود. به زبان ییدیش تقاضای پول می کرد و به عبری ثابت می کرد امر خیر بیشتر به نفع کسی است که این کار را می کند تا به نفع گیرنده. به ییدیش وضع فلاکتبار متقاضی را ترسیم می کرد و به زبان مقدس تهدید می کرد و سنگدلی را نفرین می کرد. برای این کار، نقل قولهای کاملاً مناسبی در قاموسش داشت. اما حتماً هیچ يك از خوانندگان درست ملتفت آنها نمی شد. خود او تنها کسی بود که این نامه ها را واقعاً می خواند و تمام ظرافت آنها را می فهمید. مادر به او می گفت:

— اگر فوراً پنجاه کویک گیر نیاوری، ما حتی نان سفید برای شب نخواهیم داشت.

و او جواب می داد:

— چه بدبختی بزرگی. بیوه پزیه^۹ که يك دختر فلج و يك پسر مسلول دارد، يك پسر خاله واقعی در آمریکا دارد. تا حالا سه تا نامه برایش فرستاده ام و او يك عکس فرستاده، حتی يك دلار هم فرستاده است. من دیگر اصلاً چیزی به عقلم نمی رسد. پزیه و بچه هایش — زبانم لال — از گرسنگی می میرند و دواخانه چی دیگر نمی خواهد دوا به نسیه بدهد و من برای نامه چهارم سرم را به دیوار می زنم. آن وقت زن من می آید و برای ۵۰ کویک نمی گذارد زندگی کنم...!

«در عوض، نامه های عاشقانه منبع در آمد واقعی بود. عشاق فوراً پول می دادند. اما بندرت کسی نامه ای با «تزنین بزرگ» که عبارت بود از توصیف طبیعت، ماه و ستاره ها، با نقل قولهایی از مزامیر، پوشکین و شیلر و دورنامه هم نقاشی شده، سفارش می داد. قیمت این نامه ۷۵ کویک بود. پدرم حاضر بود ارزانتر، گاهی هم حتی این کار را برایگان بکند، اما مادر مواظب بود و اجازه نمی داد. زن عاقلی بود. نمی دانم آن دو هنوز زنده هستند یا نه. بیست سال است از آنها بیخبرم. حتماً پدرم

نامه معروف چهارم را آماده کرده است، اما نمی‌داند آن را کجا بفرستد. تقریباً همه چیزش را فروخت تا پسر بزرگش را به دانشکده موسیقی پترزبورگ بفرستد. آنوقت انقلاب شد و بعدش هم چیزی نگذشت پسرش گم و گور شد. بچه بی‌نظیر، نیست و نابود شد. یانکل صحاف از بابت پسر بزرگش که موسیقیدان بود، شانس نداشت. پسرش از ۱۹۲۰، نه نامه‌ای نوشت نه حتی يك شاهی فرستاد. هیچ، يك قطره آب شد و رفت زیر زمین، انگار هرگز وجود نداشته. حتی فلوتش هم نماند.»

«اگر بخواهی برایت نامه می‌نویسم، تو هم مثل لئو دیکته کن.»

«متشکرم. کسی که ناپدید شده، قبل از اینکه باز پیدایش بشود، دوبار فکر می‌کند. اصلاً یانکل صحاف چه ربطی به من دارد؟ دو تکه شکلات به من بده، عوضش فردا هیچی نده.»

میشا فقط شبها، و در حالی که رویش را از رفیقش بر می‌گرداند، می‌توانست صحبت کند؛ آن هم بیشتر صحبت با خود بود. دوینو خودش را عادت داد روزها بخوابد تا بتواند شبها به حرفهای او گوش کند. بندرت حرف او را با سؤالی قطع می‌کرد. در ضمن میشا هم تقریباً هیچ وقت جوابی نمی‌داد، او دنبال افکار خودش بود. از خودش فقط در رابطه با دیگران صحبت می‌کرد. خودش در همه داستانها فقط نقش فرعی داشت. حتی در گزارش سوء قصد در جبهه اوکراین، که خودش کمیسر سیاسی لشکر بود و همان وقت فرماندهی لشکر را هم به‌عهده داشت و افسرهایش همه از ارتش قدیم بودند، حتی در آنجا هم موضع و عملش مبهم باقی ماند. نارنچک جلوی پایش افتاده بود، ولی منفجر نشده بود. بعد او نارنچک را برداشته بود و از پنجره اتاقی که افسرها در آن اقامت می‌کردند، به درون انداخته بود. پس از انفجار، به‌بچه‌های خوب ارتش سرخ دستور محاصره ساختمان را داد و خودش داخل شد. سینه سرگردی بیرون زده بود. جسد با پاهای گشاده کنار میز افتاده بود و چانه و گوش يك افسر ارشد مجروح شده بود. کمیسر جوان نزدیک میز و روی نقشه ستاد خم شد. پس از اینکه صدایش را کاملاً باز یافت، گفت: «فردا سحر حمله خواهیم کرد و شهر و معدن را خواهیم گرفت. سلاح ما کم است، اما در معدن به‌اندازه کافی سلاح هست. اگر در این نبرد شکست بخوریم، همه شما به‌سرگرد و مرگ آسانش رشک خواهید برد!» قبل از اینکه آفتاب روز را گرم کند آنها در نبرد پیروز شدند.

هر چه لیتواک تعریف می‌کرد، به‌این ترجیع‌بند منتهی می‌شد: میان

انسانها رابطه واقعی وجود ندارد. ممکن است عمل را شناخت، ولی شناخت انگیزه هرگز ممکن نیست. حتی اگر انگیزه را هم بشناسیم، باز هم خیلی کم می‌دانیم، چون تطابق بین انگیزه و عمل و تأثیر بسیار بندرت پیش می‌آید. و این حادثه‌ای است عجیب، اما غیر قابل اثبات.

لیتواک همیشه انسانها را در حین عمل ترسیم می‌کرد؛ در حالت حمله، در تدارک و در فرار. فقط یک بار از بریدنش از حزب، فرارش از روسیه و سقوطش صحبت کرد. از نشستی صحبت کرد که در خلال آن درباره سرنوشت مردی که از سالها پیش دوستش بود. تصمیم‌گیری می‌شد. لیتواک باید از او دفاع می‌کرد، اما علیه او موضع گرفته و برای نجات خودش برنابودی دوستش صحنه گذاشته بود. این اتفاق در ۲۳ ژوئن ۱۹۳۵ افتاده بود. در آن روز چون ماشین تعمیر لازم داشت، راننده را با ماشین در مسکو گذاشت و با قطار به منزل رفت. دیرتر از معمول رسید. پسرش روی تپه کنار جاده منتظرش بود. همین که یوگنی ۱۰ چشمش به پدر افتاد، با شادی بسوی او پایین دوید. کامیونی با سرعت غیر قابل تصویری به آنطرف پیچید و دیر ترمز کرد. درست یک هفته بود که یوگنی چهارسالش شده بود...

با مرگ او همه چیز پایان یافت. لیتواک تقریباً یک ماه ادامه داد، اما تنها، زندگی شب‌وار بود: خودکشی دوستش در زندان، ادامه تدریسش در دانشکده جنگ و مقاله‌ای که علیه دوستش منتشر کرد. مأموریتش به خارج هم جزء این زندگی شب‌وار بود. تا لحظه‌ای که در حین بازگشتش در ایستگاه کوچکی در لهستان پیاده شد. شب، دیر وقت بود. قطار استثنائاً آنجا توقف کرد. مسیر آن شب تغییر یافته بود. سرگئی هفت هفته پیش از یوگنی عمر کرد - بیش از حد کافی.

ولع میشا به شیرینی‌جات آرام نشدنی بود. هنوز بیش از چند روز نگذشته بود که شکلاتها و آب‌نباتها را تمام کرد. خیلی اوقات برنارد پاس می‌داد. او می‌توانست بسادگی برای زندانیان چیزی بخرد، اما هیچ یک از آن سه پولی نداشتند. لئو ۱۰ فرانک به فابری قرض داد، اما از دادن وام دیگر خودداری کرد. بیمه‌ده در انتظار رسیدن پول از طرف زنش بود. دوینو نمی‌توانست برایش نامه بنویسد، چون نور سلول کافی نبود. برنارد به جای فابری نامه نوشت، اما نامه‌های او تأثیری نبخشید.

«وقتی به اینجا آمدم، فوراً خودنوایسم را فروختم. بابت خودنوایس تو

پول بیشتری می‌دهند. بده برنارد آن را بفروشد، وگرنه حتی سیگار هم نخواهیم داشت. تو که دیگر چیزی نمی‌نویسی. یا اقلاً از آسناهایت بخواه که برای پول و بسته بفرستند. من از تو نخواستم که به من برسی، خودت خودت را تحمیل کردی، پس حالا وظیفه‌ات را انجام بده!»

وقتی دوینو در جوابش خندید، لیتواک گفت: «من از خنده‌ات خوشم نمی‌آید، بس کن!»

«و من خوشم نمی‌آید که تو اینطوری صحبت کنی و مشتت را گره کنی. اگر مشتت را فوراً پایین نیندازی، سطل را توی سرت می‌کوبم.»

«آخیش. پس تو هم مثل من فقط يك حیوانی. حیوان که احتیاج به خودنویس ندارد، آن را بفروش!»

پس از یازده روز زندان دوینو را نزد سروان بردند. او با لحنی مؤدب درباره دوستی ناشایست و خطرناکش با لیتواک به او هشدار داد. بعد دکتر مونیه وارد اتاق شد. افسر آنها را تنها گذاشت و قول داد که برای ناهار دنبالشان بیاید.

دکتر گفت: «آنقدر هم که فکر می‌کردم، رنگ و رویتان بد نیست. بزودی حالتان در پاریس جا خواهد آمد. شما فردا همراه من به پاریس می‌آیید. مدارکتان را آماده خواهند کرد و اوایل هفته آینده شغل جدیدتان را به‌عهده می‌گیرید. کارهای مثبتتان به‌عنوان پیاده نظام همیشه محدود خواهد بود، اما می‌توانید در زمینه تبلیغات خدمت‌های ارزنده‌ای به این مملکت بکنید.»

«من ناسپاسم و شما را مایوس می‌کنم. ترجیح می‌دهم اینجا بمانم و يك پیاده نظام متوسط، ولی فارغ از هرگونه مسئولیتی باشم. دکتر، شما باید بدانید تبلیغات فرانسه به‌رغم آنکه از سوی یکی از نویسندگان برجسته هدایت می‌شود، چقدر بی‌تأثیر است. جز این هم نمی‌تواند باشد، چون انتظار دارند به‌جای اینکه تبلیغات همراه و توضیح‌دهنده عملیات باشد، جایگزین عملیات باشد. هرقدر هم شرایطی که اینجا بر زندگی ما حاکم است تحقیرکننده و بیموده سخت باشد، آن را برشور و شوق مرده و نابجا ترجیح می‌دهم.»

مونیه متفکر گفت: «نمی‌دانم. همه‌چیز قابل تغییر است. هنوز برای حکم کردن زود است. به‌هرصورت وضعیت شما در اینجا غیرقابل تحمل است. اگر اشتتن جای من بود و شما را اینجور می‌دید: در یونیفورم زشت و کثیف، لاغر، ریش‌نتراشیده، مفلوک - بله، از ریختن پیداست که

مفلوکید - زمین و آسمان را به هم می‌آورد و شما از او پیروی می‌کردید. اما من، من برای شما چکار می‌توانم بکنم؟»
 «به یک کیلو شکلات و یک کیلو آب‌نبات برای دوستی که با او زندانیم، احتیاج دارم.»

«می‌شود شما را به دلیل نامساعد بودن وضع جسمانی از خدمت نظام معاف کرد. شما پیش من زندگی خواهید کرد و خواهید نوشت. من ماهانه به شما مساعده خواهم داد، انگار که ناشر شما باشم. آن وقت می‌توانید برای دوست عجیبتان، آنطور که به من می‌گویند مشکوکتان، آنقدر شکلات بفرستید که دیگر از عهده خوردنش برنیاید. فوراً جواب ندهید، درباره این پیشنهاد فکر کنید. ما می‌رویم به لیون. شما دوباره ۴۸ ساعت مثل معمول زندگی خواهید کرد، آن وقت تصمیم بگیرید.»

دو روز بعد دکتر او را به ده باز گرداند. مونی‌ه گفت: «فایر، مطمئن نیستم که دلایلتان را بشناسم. حتی نمی‌دانم اصلاً شما را می‌فهمم یا نه.»
 «در چند هفته یا چند ماه دیگر بهتر خواهید فهمید. و آنوقت خواهید دانست هر قدر هم جایی که انتخاب کرده‌ام بد است، با وجود این، بهترین جاهاست. بالاخره اینجا خود بزرگ‌بینی منفی‌ام: رنج بردن از وقایع، انگار که من مسئولشان باشم، بهبود خواهد یافت. این مداوا چند ماه دیگر مرا قادر خواهد کرد که با وقایع همانطور برخورد کنم که احمقترین دهقان با باران می‌کند.»

«شما هرگز موفق به این کار نخواهید شد، دوست من. یک بار به من گفتید در شرایطی ساده لوحی چیزی جز فرار ترسو از درکی که همراه با مسئولیت است، نیست. کسی که این را فهمیده باشد، دیگر قادر نخواهد بود به ساده لوحی پناه ببرد.»

«دکتر، شما هنوز نمی‌دانید که آدم می‌تواند تا چه عمقی سقوط کند.»
 «نمی‌خواهم بدانم. بله، این هم ساده لوحی است! به خانم له‌روی چه بگویم؟ فردا به من تلفن می‌کند و من به او قول داده‌ام که از شما پیامی برایش ببرم.»

«بگویند که مرا پیدا نکردید. و اینکه جستجوی من بیموده است. و اینکه هرگز از آسمان خیر نمی‌بارد.»

با هم دست دادند. نتوانستند کلمات خداحافظی را به زبان آورند. مونی‌ه نگاه می‌کرد که دوینو چگونه بسوی ده می‌شتافت. پنداری که بزرگترین شکست زندگی‌اش بود. اینکه نتوانسته بود فایر را وادارد تا

کمکش را بپذیرد، به او احساس ناتوانی می‌داد که آن احساس را از شبمهایی که ترس از مرگت از خواب می‌پراندش، می‌شناخت. هنگام نشستن، راننده کمکش کرد و با پتویی او را پوشاند. «آهسته بروید. اشکالی ندارد که فردا یا پس فردا به پاریس برسیم. ما بیش از آنچه احتیاج داریم، وقت داریم.»

فصل دوم

هرگز آغاز تابستان در نظرشان به این زیبایی و درخشانی نبود. همه چیز از هر جهت بقاعده بود: گرمای روز، بارانهای کوتاه شب، سبزی مزارع، فراوانی برگها، آبی آسمان و سفیدی ابرها. طبیعت درست آن گونه بود که آدم می خواست همیشه بدان سان بماند: همه چیز جوان بود، اما نه کال و نرسیده - همه چیز، جز آدمها.

شکست خورده بودند. برای این شکست دنبال کلمه ای می گشتند: از هم گسیختن^۱، سقوط، اضمحلال، هیچ کدام مناسب نبود؛ این کلمات ضعیف بود. واقعه بی مثل و مانند بود. در مثالهای ساخته و پرداخته و تمثیلهای دور از ذهن دنبال بیان مناسبی می گشتند. لحظه ای پیش در نور آفتاب ایستاده بود، جوان و پرقوت، با اطمینان به روزهای آینده و به خود. و حالا اینجا افتاده بود. با یک ضربه نقش زمین شده بود. اخیلوس اینطور مرده بود، زیگفرید هم همینطور^۲. خیلی از این مثالها وجود داشت، ولی آنچه در این سقوط، تازه و وحشتناک بود، این بود کسی که می مرد با

1) Débâcle

۲) به ترتیب، رویین تنان اساطیر یونانی و آلمانی. - م.

هردمی قرن‌ها پیر می‌شد: با صورتی چون کاغذ، گوشتی فاسد و استخوانهایی، قبل از اینکه آخرین نفس را بکشد، پوسیده. پس جوانی دروغ بود و نیروی درخشان، وهمی کاذب.

و این شکست غیر واقعی چون کابوسی باور نکردنی بود، مثل مرگ خود آدم حتمی و باور نکردنی بود.

لیتواک با بیتفاوتی گفت: «چنین شکستی رانمی‌شود توضیح داد. سلاحها می‌کشند، ولی تنها آدمها هستند که در صورت پذیرفتن شکست، پیروز یا مغلوب می‌شوند. با داشتن سلاحهای بهتر می‌توان يك گردان یا يك هنگ را نابود کرد. اما يك ملت را نمی‌شود از این طریق شکست داد. سقوط در درجه اول پدیده‌ای اخلاقی است. مثلا نبرد مارنه ۲ آنطور که می‌گویند فوق‌العاده نبود، بلکه در لحظه‌ای بجا و در يك موقعیت تاکتیکی سودمند، ضربه‌ای بیش نبود. از لحاظ استراتژیک کم اهمیت، ولی از لحاظ روانی سرنوشت‌ساز بود؛ فرانسویها از این لحظه مصمم شدند در هر نبردی که شکست بخورند، آن را نبرد ماقبل آخر بدانند. حداکثر بتوان يك ارتش را در يك جزیره‌ای که دورادورش رودخانه باشد محاصره کرد. کسی که سودای پیروزی در سر دارد، تازه در لحظه مرگ است که برآستی مغلوب است و نه لحظه‌ای زودتر از آن. فرانسه این بار اولین نبرد مغلوب را چنان پذیرفته، انگار که آخرین نبرد بوده باشد. ارتشها کاملاً محاصره شده‌اند.»

آنتونیو ۴ گفت: «اصول مکتوب را می‌شود کنترل کرد، اما اصول شفاهی بزودی تأثیر ناخوشایندی به‌جا می‌گذارند، چون شك و تردید می‌آفرینند. شاید حق با تو باشد لیتواک، ولی این صحت دارد که برای مغلوبین هر شکستی باور نکردنی و برای فاتحین هر موفقیتی طبیعی و بعق به‌نظر می‌رسد. این هم مثل یکی از اصول است، ولی واقعیت پوچی بیش نیست.» حرکت قشنگی، چون حرکتی پوزش‌خواهانه جمله آخر را همراهی کرد. آنتونیو قدم‌هایش را باز تند کرد. سبکی حرکاتش تعجب‌آور بود، چون او خیلی چاق بود. خودش می‌گفت: «چاقی ناعادلانه.» در جوانی و در هنگام دستگیری جوان باریکی بود. پنج سال بعد که از جزایر لیپاری ۵ فرار کرد، فقط پوست و استخوان بود و موهایش سفید شده بود. خود را قاچاقی به‌فرانسه رساند. گرچه در فرانسه هم وضع خوبی نداشت، اما همین‌طور چاق شد. خودش می‌گفت، هرچه می‌خورد به‌چربی تبدیل می‌شود.

او حرکاتی زیبا، ژستهای طنزآمیز و زبانی به‌برندگی کاریکاتور داشت. سوسیالیستی بود سربلند و آماده فداکاری، اما در عین حال نماینده مغرور یکی از خاندانهای اشرافی فلورانس، تنها پسر و پسر از دست رفته آنها نیز بود. در ضمن با زبانی رسا خود را نماینده توسکانا، ایتالیا، تمدن اروپا و جناح چپ جنبش مخفی «عدالت و آزادی» معرفی می‌کرد. او همیشه پیشاپیش ۲۵ سربازی که چهار شبانه‌روز بود در راه بودند، راه می‌رفت. فرمانده گردان گفته بود مجبورند تسلیم شوند، چون دسته‌های تانک آنها را محاصره کرده‌اند و هر مقاومتی بیهوده بود. فرمانده آخرین دستورها را داده بود. این دستورها درباره رفتار شایسته اسیران جنگی بود.

شب بعد این گروه دست به فرار زده بود. این کار بسیار خطرناک و بی‌نتیجه به نظر می‌رسید. ولی آنقدر ساده انجام گرفته بود که خودشان بدشواری باور می‌کردند. لیتواک آنها را رهبری می‌کرد. ابتدا برایشان باور نکردنی بود که این مرد رهبر باشد، ولی پس از چند ساعت متوجه شدند که او تنها کسی بود که می‌توانست آنها را از محل خطر دور کند. بزودی تصویری را که از گذشته او داشتند، فراموش کردند. از دستور هایش بدون چون و چرا پیروی می‌کردند. اکثر آنها مدتی را در زندان یا اردوگاه اجباری بسر برده بودند، وطن خود را از دست داده بودند، خیلیها حزب را که وطن دوم و اصلیشان شده بود، ترک کرده بودند. می‌شد پنداشت که جز زندگیشان چیز دیگری برای از دست دادن ندارند. اینکه حالا این زندگی را در راه فرار از اسارت به‌خطر انداخته بودند، برایشان امری طبیعی بود. وجودشان تسلیم را برایشان غیرممکن و تجربه‌شان آن را قدغن می‌کرد.

لیتواک گفت: «اشتباه می‌کنی آنتونیو، به این اسکلت که در کنار راه می‌رود نگاه کن، انگار بطرف دشتهای سرسبز و آبهای آرام می‌رود. فابر همیشه طرف شکست خورده‌ها بوده، دهها سال است که شکست یار و همراه اوست، ولی تاکنون يك بار هم نشده تصور کند که برآستی شکست خورده است. از آخرین استراحتمان تا حالا سکوت کرده، حتماً دارد نظریه‌ای می‌بافد که بر اساس آن این شکست شرط مقدم و لازم پیروزی نهایی است. فابر راستش را بگو!»

«راستش این است که دشتهای آنقدر سبزند...»

«طرفه نرو، تو به دشتهای فکر نمی‌کردی.»

«نه تنها به آنها و آبهای آرام، بلکه به آدمهایی هم فکر می‌کردم که در سراسر دنیا دلشوره ما را دارند. مرگ ما برای آنها تنها احساسی رقت‌آور نخواهد بود. آنها از همین حالا می‌دانند که باید جانشین ما بشوند. به حالشان افسوس می‌خورم.»

آنتونیو خندید و گفت: «بالاخره يك چیز تازه: آنها که می‌میرند، سنگ قبر زنده‌ها را می‌کنند.»

پیرو ۶ نکته را درجا نگرفت، ولی بعد با صدای بلند خندید. همه شادی او را دوست داشتند. او جوانترین آنها بود، تازه نوزده سال داشت. سه سال بود در راه بود. از همان شب تابستانی که پدرش بیدارش کرده و در گوشش گفته بود فاشیست‌ها برادر بزرگترش را با خود برده و حتماً تا آن وقت کشته‌اند، در راه بود. برادر جوان هم در معرض خطر بود و مجبور بود خانه و زندگی را ترک کند و خود را به آن طرف برساند. پسرک با آنکه ترجیح می‌داد در منزل بماند، به گفته پدر عمل کرده بود، ولی نه جمهوریخواه بود نه فالانژ. نمی‌خواست مبارزه کند، نمی‌خواست بکشد، و نمی‌خواست کشته شود. اما باید می‌رفت. نمی‌توانست خواب سیری بکند. خود را به آلباست ۷ رسانده بود. در آنجا او را سرباز کردند، اما به جبهه نفرستادند. همیشه آدمهایی پیدا می‌شدند که به او می‌رسیدند. مواظب بودند غذا داشته باشد و در خطر نیفتد. خودش هرگز چیزی نمی‌خواست و به هیچ‌کس تحمیل نمی‌شد. جوانی بود با قامتی متوسط، جثه‌ای سبک، با حرکاتی نرم و آرام. با چشمهای درشتش به همه با آرامی می‌نگریست. در صورتش که نه دردی، نه کنجکاری و نه تعجبی پیدا بود، تنها چشمهایش جلب توجه می‌کرد. ولی هرکس به آن صورت نگاه می‌کرد، برای مدتی به فکر فرو می‌رفت.

پیرو، که او را پیرو می‌نامیدند، با آخرین بقایای ارتش جمهوریخواه به فرانسه آمد و در اردوگاهی که شدیدترین بحثها در آنجا گرم بود، اتراق کرد. او هرگز در بحثها شرکت نمی‌کرد. داوطلبانه خود را برای گروه کار معرفی کرد. غذا بد و ناکافی بود و رفتاری که با آنها می‌شد، تحقیرآمیز بود. شورشی بپا شد. او همراه دیگران دستگیر شد و دوباره روانه اردوگاه شد. جنگ که درگرفت و پذیرش داوطلب پیش آمد، پیرو خود را معرفی کرد و سرباز خوبی شد.

همقطاران و درجه‌دارانی بودند که از او متنفر بودند، تحمل لبخندش،

6) Pierrot (= Pedro)

7) Albacete

راه رفتن آهسته‌اش و شیوه صحبت کردن کندش را نداشتند، ولی دیگران مواظبش بودند و بخاطر او خود را به‌میان می‌انداختند. آنها مدیون او بودند، چون پیرو در آنها حس از خودگذشتگی برمی‌انگیخت که خود را قادر به آن ندیده بودند و حتی نامی‌برایش نمی‌شناختند: شاید محبت پدرانه به برادر کوچکتر؛ بهترین احساس برای آنها که دور از زن و فرزند و جدا از دوستانشان در تودهٔ عظیم تنها می‌شدند.

پدرو بخصوص به برنارد نزدیک شده بود. آوازه‌ایش را دوست داشت و همیشه به آنها گوش می‌داد. شاید چون به یاد فلامنکو^۸ می‌افتاد. از برنارد مشورت می‌خواست و در کارها از او کمک می‌گرفت. با او بود که از وطنش، پدر و مادرش و دوستانش در وطن با اشتیاق صحبت می‌کرد. ولی در مسائل جدی به لیتواک یا دوینو، که او را بشوخی «دن دوینو» خطاب می‌کرد، رجوع می‌کرد.

پیرو گفت: «از آنجا که تا حالا نمرده‌ایم، حالا هم جان زنده بدر می‌بریم. دو روز است که هواپیماهای گشتی روی سرمان نیستند و شکارچیها هم ما را آزار نداده‌اند. دن دوینو، مطمئناً تو همیشه زنده خواهی ماند و روزی به گرانادا^۹ نزد ما خواهی آمد. از اسپانیا خوست خواهد آمد و نزد ما خواهی ماند. من حتم دارم.»

بله، خوب بود که آنها این پسر بچه را همراه داشتند.

بارها به شباهت این راه‌پیمایی با گردش دسته‌جمعی شاگردان مدرسه می‌اندیشیدند: گردشی که معلم گم شده بود، مست کرده بود و توی مهمانخانه افتاده بود یا با دختر صاحب‌کافه توی چمن غلت می‌زد. خیلی وقت بود که افسرها را ندیده بودند. روزها در جنگل راه می‌رفتند و فقط شبها از جاده‌ها می‌گذشتند. گاه ماشینی که چند افسر در آن نشسته بودند و عجله داشتند که به جنوب برسند، از آنها سبقت می‌گرفت. آنها حتماً نمی‌دانستند که واحد خود را کجا جا گذاشته‌اند. برایشان مهم نبود. همه چیز از دست رفته بود، جز زندگیشان و زندگی خانواده‌شان.

روز پنجم به فوج عظیمی از افراد عادی که در حال فرار بودند و نظامیانی که واحد خود را گم کرده بودند و با کامیون برمی‌گشتند، برخوردند. کامیونها تمام عرض جاده را گرفته بودند و آنها فقط می‌توانستند پشت سرهم و قدم به قدم پیش بروند. مدام توقفی پیش می‌آمد. مجبور می‌

۸) Flamenco رقص پر نشاط و آهنگین کولیبا اسپانیا. - م.

۹) Granada (= غرناطه). - م.

شدند ماشینی را به کشتزارها بکشند و برای چند دقیقه رفت و آمد متوقف می‌شد.

داشت شب می‌شد که هواپیماهای شکاری دشمن روی سرشان چرخ زدند. با حرکتی سبک و نمایشی یکی پس از دیگری در امتداد جاده پرواز کردند و به فراریها یورش بردند. فریاد، جیغ، ناله، زخمی و مرده. ماشینی آتش گرفت. همه می‌خواستند به کشتزارها بگریزند. دو هواپیمای آخری به حساب اینها رسیدند. پس از دو دقیقه همه چیز پایان یافت. هواپیماهای شکاری راضی از کار خود به سوی آسمان آبی بالا رفتند، انگار که آسمان متعلق به آنها بود. همانطور که پنداری زمین و آنچه موجود زنده به آن چسبیده بود، از آن آنها بود. پس از لحظه‌ای چون دسته پرنندگان در حال کوچ بودند.

از گروه به دو نفر گلوله خورده بود. یکی از آنها شانهاش زخمی سطحی برداشته بود. زخمش را بستند و او را سوار ماشین زن و شوهر پیروی کردند که با مهربانی وی را پذیرفتند.

آن یکی مرده بود. او را در نزدیکی رودخانه خاک کردند. مرد ساکتی بود که دوست و رفیقی نداشت. تقریباً چیزی در باره‌اش نمی‌دانستند. گروهبان برتیه ۱۰ اسناد و مدارک او را برداشت.

بسرعت از جاده دور شدند و تازه صبح در جنگل کوچکی که پر از پرنده بود، استراحت کردند. تمام روز آنجا ماندند و استراحت کردند و به پاهایشان رسیدند که مثل زخمهای جر خورده درد می‌کرد.

برتیه بیش از همه رنج می‌برد. چهل ساله، کوتاه و چاق بود. راه رفتن برایش دشوار بود. هیچ وقت بطور جدی شکایتی نمی‌کرد. خودش را مسخره می‌کرد. این که حداقل روزی يك بار غذایی گیرشان می‌آمد، مدیون او بودند. همه جا غذا پیدا می‌کرد و مراقب تقسیم عادلانه آن بود. هر وقت واقعاً عقب می‌افتاد، استراحت اضافه می‌دادند هر وقت جرأتش را کاملاً از دست می‌داد و می‌خواست جداً تسلیم شود، کافی بود که از بچه‌هایش با او صحبت کنند. علاقه عجیبی به آنها داشت و از آنها صحبت می‌کرد. طوری که معمولاً بیوه‌ها از فرزندان‌شان تمجید می‌کنند. آن وقت دوباره امیدوار می‌شد و دسته عکسها را درمی‌آورد که پسر دوازده ساله، دختر ده ساله و پسر کوچک و سه ساله‌اش را در لباسهای روز تعطیلی‌شان نشان می‌داد. بچه‌های خوشگلی نبودند، ولی پدرشان همیشه از زیبایی

آنها صحبت می‌کرد. هرگز از مادر آنها حرفی نمی‌زد. بنا بود، ولی دوست داشت بگوید: معمار. اگر جنگ نشده بود، در شورای بخششان نامزد می‌شد و احتمالاً انتخاب هم می‌شد. هنوز دیر نشده بود. همین که به‌خانه باز می‌گشت، شاید موقعیتی پیش می‌آمد که بالاخره به این مقام دلخواه برسد. در بین تمام گروه او بیش از همه به نهادهای اجتماعی عقیده داشت. هیچ فاجعه‌ای او را از این اعتقاد باز نمی‌داشت. برتیه می‌توانست کشورش را بدون ارتش، بدون دولت، بدون بخش، حتی بدون رئیس پلیس تصور کند، ولی لحظه‌ای هم تصور نمی‌کرد که یکی از ناحیه‌های بسیار فرانسه بتواند بدون شهردار یا شورای ناحیه بماند.

خبر شدند که پاریس را شهر گشوده اعلام کرده‌اند و دشمن اشغال کرده است. برای همه‌شان ضربه‌ای وحشتناک و بی‌نهایت تحقیرکننده بود. پس از مدتی برتیه گفت: «تو چرا ناراحتی فابر؟ اگر من هم شهردار پایتخت بودم، اصرار می‌کردم که آن را شهر گشوده اعلام کنند. اصلاً اشغال چنین شهری چه معنی دارد؟ اصلاً امکان ندارد!»

لئو به علامت تأکید سرش را تکان داد و وقتی فابر چیزی نگفت، خودش گفت: «البته! هیچ‌کس نمیتواند پاریس را اشغال کند. آلمانها شاید ۱۰۰،۰۰۰ سرباز بیاورند - یا چی؟ اما میلیونها پاریسی هستند. سربازهای غریبه وحشت خواهند کرد و شب مثل دزدها فرار خواهند کرد. با پاریس نمی‌شود شوخی کرد.»

لیتوانک همان‌جا دراز کشیده بود، وانمود می‌کرد که چرت می‌زند. اما آنتونیو باز هم برایش از جزئیات جالب غارت و تخریب شهر رم در قرن شانزدهم تعریف می‌کرد. کمی دورتر سه معدنچی لهستانی دراز کشیده بودند. مثل مواقعی که گرسنه بودند، درباره گنجی که در اسپانیا خاک شده بود، صحبت می‌کردند. خیال داشتند بعدها آن را در بیاورند.

پیرو و برنارد کنار جنگل نگهبانی می‌دادند. فابر که به آنها نگاه می‌کرد، با خود گفت سانکوپانزا و برادرزاده دن کیشوت. برنارد به لوله تفنگش تکیه داده بود و پاهای برهنه‌اش را آهسته به‌دسته آن می‌مالید. گاهی به نانش گازی می‌زد، نگاه گیج گاو در حال نشخواری را داشت. تنها که بود وحشتزده و ترسو بود، اما دوستانش را که در پشت خود می‌دید، آرام و شجاع بود. در ضمن باور داشت که فابر و دیگران اشتباه می‌کنند. به نظر او آلمانها به تله افتاده بودند.

برای اسپانیایی جوان توضیح می‌داد: «اگر هم که حالا متوجه بشوند، دیگر دیر شده است. می‌دانی، ژنرال‌های فرانسوی، افسرهای عادی نیستند که فقط بلد باشند دستور بدهند. آنها با هوش و با مطالعه‌اند، حتی نویسنده هم هستند. بعضی از آنها حتی به دانشگاه معروف فرانسه رفته‌اند. خوب، پس پیرو مواظب باش: پس می‌گذارند آلمانها بدوند تا زبانشان آویزان شود، چرا که نه؟ بگذار باور کنند که پیروز می‌شوند. آنوقت چکار می‌کنند؟ ناگهان برمی‌گردند و به آنها حمله می‌کنند. تانک‌هایشان؟ خنده‌دار است. آنها نه راه پیش دارند نه راه پس. بنزینشان تمام شده است. و پیاده‌نظام در یک کشور بیگانه نه فشنگ دارد، نه چیزی برای خوردن. پاشنه کفش‌هایشان می‌افتد. و آنوقت شکارشان می‌کنند. آلمانی کوچولو برگرد به خانه‌ات! بله، ولی ارتش فرانسه پشت سرشان است. تو می‌گویی این ارتش محاصره شده است؟ کی محاصره شده است؟ فرانسویها؟ خنده‌دار است! فرانسویها در خانه خودشان هستند. توی خانه خودت محاصره هستی؟ خوب به خاطر بسیار پیرو: فابری در اشتباه است، لیتواک هم همینطور. فردا، حداکثر پس‌فردا مبارزه دوباره آغاز می‌شود. اگر من و تو روزهای خوبی در پیش داشته باشیم، فرانسه چندین ناپلئون خواهد داشت. من به تو می‌گویم که همه چیز خوب خواهد شد، خیلی خوب. مثلاً آیا بد است که دائم توتون ترکی خوب بکشیم، بدون وقفه، هر قدر که بخواهیم؟ ما این توتون را خواهیم داشت. از افسرهای آلمانی خواهیم گرفت. حالا ببین کمی توتون داری یا نه. خودم کاغذ سیگار دارم.» پیرو گفت: «اینکه پاریس را ول کرده‌اند، نشان می‌دهد که نمی‌خواهند مبارزه کنند. برنارد پاریس از دست رفته است. به سیگارهای ترکی تو باور ندارم و توتون هم اصلاً ندارم.»

برنارد عصبانی گفت: «از دست رفته! فرانسه از دست رفته! نمی‌خواهم چنین چرت و پرتی بشنوم. تو این کشور را در این هفته‌ها دیدی. می‌توانی تصور کنی کشوری به این غنا از دست رفته است؟ و روزولت به بازی بریج خود ادامه دهد و سکوت کند، آری؟ و آنوقت زنش که در خانه تخت‌خواب را درست می‌کند، به او بگوید «آخ، حیف فرانسه!» آنوقت دراز می‌کشد و می‌خوابد، از بین رفته! تو این را باور می‌کنی، پیرو؟»

«چرا که نه. با اسپانیا هم همین کار را کردند.»

«چطور می‌توانی فرانسه را با اسپانیا مقایسه کنی؟ آیا اسپانیا زولایی

داشته که گفته باشد **من متهم می‌کنم** و تمام دنیا گوش داده باشد؟ آیا اسپانیا غولی چون ولتر داشته که بگوید **رسوایی را لگدمال کنید؟** آیا اسپانیا آدمهای شریف و خوبی داشته که بگویند: **تمام انسانها برادرند؟** و پاستور برای تو به مفت هم نمی‌ارزد؟ آیا در اسپانیا پاستورهای فراوانی داشته‌اید؟»

«من در دو اردوگاه بودم. آنجا حرفی از پاستور تو نبود، بلکه...»
 اما برنارد نگذاشت حرفش را تمام کند: «هر ملتی، حتی کوچکترین و احمق‌ترین ملتها، می‌تواند اردوگاه داشته باشد، چرا که نه؟ آیا داشتن پلیس، داشتن اردوگاه هنر است؟ آزار بیگناهان هنر است؟ می‌شنوی پیرو، تا دنیا دنیا بوده، بیگناهان را تعقیب کرده‌اند. این دیگر عادت شده است. می‌فهمی؟ آنچه در انسان با ارزش است، نادر است. و به این دلیل به تو می‌گویم: هیتلر نمی‌تواند پیروز شود و پیروز هم نخواهد شد. مثلا تیتوس^{۱۱} فاتح را بگیر. او هم فکر کرد که پیروز شده، اما بعد مگسی توی گوشش رفت و تا توی مغزش پیش رفت. می‌توانی خوب تصورش را بکنی که تیتوس، این فاتح تو، چه زندگی داشت؟ و یا اینکه - نمی‌خواهم به تو توهین کنم - اسپانیا! ما را بیرون کرد آیا راندن یهودیها هنر است؟ خوب، از آن به بعد اسپانیا همینطور بیشتر سقوط کرد. از آدم شریفی مثل یهودا هالوی^{۱۲} یا اوریل داکوستا^{۱۳} یا باروخ اسپینوزا^{۱۴} خوششان نمی‌آمد، اما از يك ژنرال فرانکو خوششان می‌آید. این یکی مثل جواهری در تاجشان است. امیدوارم حداقل بدانی که می‌گویند: «انسان مطابق تصویر خداوند ساخته شده است.» خوب، آن وقت تصور می‌کنی که هیتلر پیروز شود؟ به زبان آوردن چنین چرت و پرتی شرم‌آور است. حالا برو پیش فابر و برایم کمی توتون بگیر. اما نگو که من گفته‌ام او اشتباه می‌کند. به اندازه کافی برای پاریس دلخور است. نمی‌خواهم از دست من هم دلخور شود. حداکثر تا دو روز دیگر همه چیز عوض می‌شود و آنوقت متوجه می‌شود که حق با برنارد بوده است.»
 روز بعد خبر شدند که مارشال پتن^{۱۵} تقاضای آتش‌بس داده است و در يك نطق رادیویی، مکرر به فرانسویها گفته است: «به شما می‌گویم که باید از مبارزه دست کشید.»

(۱۱) Titus : امپراتور روم. - م.

12) Jehuda Halvey
 14) Baruch Spinoza

13) Uriel d'Acosta
 15) Pétain

دور لیتواک جمع شدند. او گفت: «از افسری که قبل از امضای آتش بس چنین جمله‌ای را علناً بگوید، همه چیز برمی‌آید. باید در انتظار وحشتناکترین حوادث بود. شاید از حالا با رضایت او ما اسیر به حساب بیاییم. آنهایی که حاضرند این را بپذیرند، همین‌جا از ما جدا شوند. تازمانی که همه چیز روشن نشود، ما در جنگلها می‌مانیم.»

لیتواک با بی‌تفاوتی گفت: «درست است، من دیگر شکلات نمی‌خورم! دیگر نمایش به آخرش رسیده، چراغها خاموش می‌شوند و نوازندگان جعبه سازهایشان را درمی‌آورند! تو باید خودت را به پرتغال برسانی و از آنجا به انگلستان یا آمریکا بروی. اگر چرچیل در حکومت بماند و تا اکتبر دوام بیاورد، باید بروی انگلستان!»

فابریک گفت: «با هم خواهیم رفت.»

«نه، من اینجا می‌مانم. این نبرد پایان مناسبی برای زندگی من است. خوشم می‌آید وسط یک کم‌دی بمیرم. خیلی وقت است می‌دانم دلگمها پس از پاک کردن بزکشان چه ریختی‌اند. تو برو به پرتغال، فرانسویها آدمهایی مثل تو را تحویل آلمانها یا روسها می‌دهند...»

«نه، این کار را نمی‌کنند!»

«مثل ابله‌ها یا مثل کسی که از اوضاع خبر ندارد، حرف نزن! کسی که دست به جنایتی می‌زند، نباید اسیر عمل خود بشود. اگر هم که شد، می‌تواند خودش را آزاد کند. اما کسی که خودش را حقیر می‌کند و آنوقت از حقارت خود افتخار می‌سازد، باید بدون وقفه سقوط کند. تو این را می‌دانستی و به این دلیل حزب را ترك کردی. حالا هم این کشور و این قاره را ترك کن. چنان جنایتهای بی‌حد و مرزی رخ خواهد داد که فقط انسانها و ملت‌های قابل تحقیر قادر به آنند.»

«تو چرا نمی‌خواهی این کشور را ترك کنی؟»

لیتواک ساکت ماند.

دوینو بعدها اندیشید آیا لیتواک در آن شب به پایان نزدیک زندگیش اطمینان داشت یا آرزوی مردن هرچه زودتر را. اما غیر ممکن است که شرایط یا خود واقعه را پیش‌بینی کرده یا برنامه‌اش را ریخته باشد.

۱۹ ژوئن، حدود ساعت سه بعد از ظهر بود. برای استراحت، بته‌زاری

در نزدیکی جاده انتخاب کرده بودند، درست آنجا که جاده می‌پیچید.

همگی خستگی را حس می‌کردند که هم درد جسمی است، هم یأس روحی. یازده شبانه‌روز بود در راه بودند. هر لحظه امکان داشت کشوری که آنها حاضر بودند در راهش کشته شوند، به سرزمین دشمن تبدیل شود. کم می‌خوردند، کم می‌خوابیدند و دیگر توتون هم نداشتند. کفشها پاره پاره می‌شدند و راهپیمایی دشوارتر می‌شد. بعضیها از خود می‌پرسیدند که آیا کاملاً بیموده نبود - حرکتی دشوار در تله بسته موش؟ پشت تپه می‌بایست دهی باشد. برتیه و فابر راه افتادند تا غذایی جور کنند. اگر غذایی می‌خوردند، دوباره جرأتشان بیدار می‌شد.

پیرو قمقمه‌ها را جمع کرد و رفت چشمه‌ای پیدا کند. دیگران دراز کشیدند، پاهای برهنه‌شان در چمن و سرشان در سایه بوته‌ها. ساکت در انتظار بازگشت رفقا بودند. در جلویشان جاده خاکی سفید با شیب تندی بالا می‌رفت. دست چپ با شیب ملایمی پایین می‌رفت و در چهارصدمتری پیچ دیگری می‌خورد. جای خوبی انتخاب کرده بودند. از هر دو طرف دید خوبی داشتند.

يك گاری دو چرخ از جاده آهسته بالا می‌آمد. زن دهقان پیری رویش چرت می‌زد و هروقت اسب توقف می‌کرد، بیدار می‌شد. روی گاری سبدهای خالی بود.

بعد دهقانی گذشت که داسی روی شانه داشت. او نمی‌توانست به آنها سیگار یا توتون بدهد، چون خودش سیگاری نبود.

ناگهان صدای موتور شنیدند. از پشت سنگرشان نگاه کردند. يك موتور آلمانی با يدك سرنشین از خیابان پایین می‌آمد. ابری از گرد و خاک پشتش بود.

لیتواک روی شکم دراز شد و نارنجکها را که در کیسه نان بود، بطرف خود کشید. به پیچ پایین نگاه کرد. سر و کله پیرو پیدا شد. دو قمقمه را بالا گرفته بود و بطور موزونی آنها را به هم می‌کوبید، مثل صدای دوردست زنگوله گاو بود. لیتواک فریاد زد: «پدرو، مواظب باش!» آنوقت موتور به آن گوشه رسید، به نظر می‌رسید که پسرک متوجه نیست، هرچند که می‌بایست صدایش را شنیده باشد. هنوز آنجا ایستاده بود و صدای زنگوله در می‌آورد. موتور با يك حرکت ایستاد، سرباز يدك سرنشین موتور تیربارش را برداشت. لیتواک فریاد زد: «پدرو! پدرو!» در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ها بلند شد. پسرک به کنار جاده دوید، قبل از آنکه به آنجا برسد، افتاد.

اولین نارنجك منفجر نشد. لیتواك بطرف جاده دوید. فریاد زد. احتمالا پایش پیچ خورده بود. نارنجك دوم را انداخت که داخل یدك سرنشین منفجر شد. و حالا بازهم فریاد زنان می‌دوید. نارنجك سوم را پرتاب کرد. موتور می‌سوخت. موتورسوار از موتور افتاده بود.

رفقا در بوته‌زار ایستاده بودند و می‌دیدند که لیتواك از جاده پایین می‌دود. تمام وقت فریاد می‌کشید، ولی آنها نمی‌فهمیدند چه می‌گوید. بالاخره به پیرو رسید. او را بلند کرد و درحالی که بغلش کرده بود، بازگشت. برنارد بطرفشان دوید. هنوز به آنها نرسیده بود که دو موتور توی جاده پیچیدند. بسرعت مانور دادند. پشت هم می‌رفتند و تیربارهایشان یکریز شلیک می‌کردند. کنار موتوری که می‌سوخت، توقف کردند. همقطاران مرده‌شان را برداشتند و پشت ابری از گرد و خاک محو شدند.

برتیه و فابر صدای انفجارها را شنیده و بطرف استراحتگاه دویده بودند. سه جسد هم آنجا بود. صورتها و موهای اجساد با خاک آغشته و با خون تزیین شده بود. لئو کنار جسد برنارد ایستاده بود و بی‌اختیار زار می‌زد. دوینو نمی‌توانست نگاهش را از پاهای خاک‌آلود و خونین لیتواك بردارد. پایش سه انگشت کم داشت - انگشتها در جریان جنگ داخلی از سرما یخ زده بودند. گونه‌های پیرو پاره شده بود، اما دهانش آسیبی ندیده بود. دوینو با خود گفت که باید لبهایش را پاك کرد، باید صورت‌هایشان را شست.

اجساد را به بالای تپه جنگلی بردند و در آنجا دفن کردند. دوینو کنار اجساد نشست. کفش لیتواك را پایش کرد و با حالتی متفکر بند آنها را بست. صورت مرده‌ها را شست. دست‌هایش روی پیشانیها و گونه‌ها مکث می‌کرد. باوجود این، از زمان حال دور می‌شد. اینجا نبود، حالا، حالا نبود. حواسش به اندازه کافی که بتواند همه‌چیز را بگیرد، بیدار بود. صدای بیل، لکه‌های آفتاب روی برگها و زمین میان درختها. اما دلش اصلا اینجا نبود، انگار ناگهان به یاد تمثیلی قدیمی افتاده باشد که دیگر آن وقت ضرورتی نبود تا درباره‌اش غمگین شود. انگار دردی که آن هنگام او را اینطور از پا درمی‌آورد، از مدتها پیش بی‌اثر شده بود. برتیه محتوای جیبهای آنها را کنار دوینو گذاشت. قوطی فلزی که برنارد ته‌سیگارهایش را در آن نگه می‌داشت، خالی بود. کتابچه یادداشت کوچک و مشکی پیرو با مدادش، عکس خانواده‌اش و اوکارینای لیتواك که سه تکه شده بود. در جیبهای او نه کاغذی یافته بودند، نه یادداشتی،

نه عکسی.

همه عزای پسربچه اسپانیایی را گرفته بودند. سه نفر لهستانی و لئو، برنارد را کنار گور آوردند، انگار که او مرده آنها باشد. فقط دوینو عزای میشا را گرفت. برای بقیه تا آخر بیگانه مانده بود. اولش مضحك، بعد مخوف و دلشوره آور، مثل موجودی از دنیایی دیگر. تصویر مرد بزرگی که پابرنه از جاده پایین می‌دوید، حرکتی که با آن نارنجک را پرتاب کرد، رؤیاهای آنها را خواهد آشفته. فریادهای نامفهوم او را خواهند شنید، تصویر دیگری که چگونه پیرو را در آغوش حمل می‌کرد، ناپدید می‌شد.

مردد بودند که گورها را با خاک پر کنند یا نه. منتظر بودند که دوینو صحبتی بکند. همانجا نشسته بود، انگار که سه دوست مرده هنوز کنارش دراز کشیده بودند. برتیه گفت: «قبل از اینکه خاک رویشان را بپوشاند، می‌خواهم چند کلمه بگویم. تنها فرانسوی اینجا منم. سه مرد را دفن می‌کنیم که از دور دست آمده‌اند. آنها برای فرانسه مبارزه کردند. سزاوار بودند که وطن خود را اینجا پیدا کنند. نمی‌خواهم سخنرانی کنم، ولی براستی هیچ‌گاه آنها را فراموش نخواهیم کرد. شاید این کشور مستحق شکست باشد. اما مردانی که ما اینجا به‌خاک می‌سپاریم، لایق پیروزی بودند.»

حالا فقط یازده نفر بودند. تصمیم گرفتند با هم بمانند. آنتونیو رهبری را به‌عهده گرفت. مقرر کرد که تا شب حرکت نکنند و فعلا شبها هم از جاده‌ها پرهیز کنند.

نزدیکهای شب برتیه کنار دوینو نشست.

«مدعی نیستم که بزون ۱۶ جای خاصی است، اما چرا تو با من به آنجا نیایی؟ مرزها که دوباره باز شدند، هرجا خواستی می‌روی.»
دوینو پرسید: «گورستان شما چطوری است؟» برتیه متفکرانه به‌او نگریست، بعد گفت «برای چه این سؤاها را می‌کنی، چرا باید به مرگ فکر کرد؟»

«برای خودم نمی‌پرسم. خوب است که بعدها کوشش کنی این سه نفر را به‌گورستان بزون منتقل کنی. با پدر و مادر پیرو تماس بگیر. شاید آنها بخواهند او را به‌گرانادا منتقل کنند. روی سنگ قبر لیتواک باید اسم دومش هم باشد: سرگئی، لیوو. ممکن است روزگاری خیلیها بخاطر

او به بزون بیایند. زمانی او امید بزرگی بود. و هر بار آدمها امیدی را از سر بگیرند، روی سنگهای گور نامهای امید جدید را هجی می‌کنند. فلوت او ارث تو. در این ماهها او آن را همه جا به همراه داشت. ولی حتی یک بار آن را نخواست. ساز قشنگی است، شاید یکی از بچه‌هایت یاد بگیرد آن را بنوازد.»

«تو نگفتی که با من به بزون می‌آیی یا نه.»

«آیا مرا از پلیس مخفی خواهی کرد؟ آنها دنبال من خواهند بود تا مرا تحویل فاتح بدهند. تو شهرداری، آیا می‌توانی در مقابل دستورهای دولت مقاومت کنی؟»

«تمام فرانسه مثل یک مرد در مقابل چنین دستورهایی خواهد ایستاد. فابر، تو که باید ما را بشناسی.»

«شما را می‌شناسم. می‌دانم که تاکنون چگونه بودید و فکر می‌کنم می‌دانم که فردا چگونه خواهید بود. برتیه تعجب خواهی کرد و مایوس می‌شوی. لیتواک گفته: هرکس در تحقیر زندگی کند، از هیچ جنایتی دست برنمی‌دارد.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«از فردا و از پس فردا. برای شما سقوط تازه آغاز می‌شود، هرچند خیال می‌کنید که دیگر تمام شده است. برای بزون شهردار خوبی بودن، خیلی دشوار خواهد بود.»

روزهای آخر دشوارتر از روزهای دیگر بود. گروه از هم گسیخته بود، فقط چهار نفر مانده بودند: آنتونیو، برتیه، فابر و لئو. همراه با سیل توده‌ها راه افتاده بودند. در زمان امضای آتش‌بس به‌حومۀ گرنوبل ۱۷ رسیده بودند.

پس از مدت‌ها، اولین شبی بود که وقتی دراز می‌کشیدند، مطمئن بودند می‌توانند تا فردا صبح بخوابند. روی علفهای بلند و خوشبو دراز کشیده بودند. آسمان پر از ستاره بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

لئو پرسید: «تو هم هنوز نخوابیده‌ای؟ تو آدم آزادی هستی، دلت شور چه چیز را می‌زند؟ من زن و دوتا بچه دارم. خدا می‌داند آنها حالا کجا هستند. حالا ژاکو چه خواهد شد؟ آلمانها اجازه نخواهند داد پسر من

تحصیل کند. از روز تولدش فقط این هدف را داشته‌ام که او دندانپزشک بشود. دندانپزشک بودن در فرانسه - می‌دانی چه زندگی خوشبختی است؟ برای چه اینقدر زحمت کشیده‌ام؟ آیا برای اینکه ژاکو مثل من خیاط سری دوز بشود؟ پس زندگی چه مفهومی دارد؟»

«بخواب لئو. روز، فکر آدم روشنتر است.»

«فرانسه در جنگ شکست خورده، دیگر ژاکو آینده‌ای ندارد و او می‌گوید که من بخوابم. فابر، واقعاً گاهی فکر می‌کنم اصلاً قلب نداری. البته می‌توانی بگویی که بالاخره همیشه یکی بازنده است، اما چرا فرانسه؟ عدالت کجاست؟ و اگر عدالت وجود ندارد، آنوقت هیچ چیز وجود ندارد. می‌شنوی چه می‌گویم یا نه؟»

«بخواب لئو، شب بخیر.»

«هیتلر به من خواهد گفت که اسم دیگری انتخاب کن. او می‌ترسد که روی اسناد من فقط نوشته باشد زالمی لایب‌یانکل ویتس. بدون کلمه یزرایل فکر خواهند کرد من برادر کوچک پاپم. بسیار خوب، کلمه یزرایل باشد. اما می‌دانی چه خواهد کرد؟ فرانسه را غارت خواهد کرد. آنها را دلخور خواهد کرد. به آنها توهین خواهد کرد. او هر روز خواهد خواست به آنها ثابت کند از آنها قویتر است. آنوقت چه می‌شود؟ فرانسویها عادت ندارند. هنوز نمی‌دانند زندگی چقدر دشوار خواهد بود. آنها بد خواهند شد. علیه کی بدخواهند شد؟ علیه ما. فابر من به تو می‌گویم، هیتلر فرانسویها را فاسد خواهد کرد. ملتی به این خوبی که همیشه می‌گوید: زنده باش و بگذار زنده باشند. او نخواهد گذاشت آنها زندگی کنند و آنها نخواهند گذاشت ما زندگی کنیم. تقصیر ژاکوی من چیست که آلمانها ناگهان دیوانه می‌شوند و يك مردكۀ رنكرز عادی را برمی‌دارند و خدا می‌کنند؟ و تقصیر فرانسویها چیست؟ جواب بده، تو يك آدم باسواد هستی!»

«بگذار بخوابم!»

«خواب یعنی چه؟ اصلاً می‌دانی کجا خوابیده‌ای؟ در فرانسه؟ اما اگر فرانسه دیگر وجود ندارد، آنوقت کجا خوابیده‌ای؟ هیچ کجا. برتیه برایم تعریف کرد يك ژنرال فرانسوی در لندن سخنرانی کرده و گفته فرانسه در يك نبرد شکست خورده، اما نه در جنگ. به تو می‌گویم این ژنرال احمق نیست، حق با اوست. او باید حق داشته باشد. برنارد هم همیشه می‌گفت هرکس بتواند کتابهای مقدس را درست بخواند و بفهمد، می‌داند

که هیتلر در جنگ پیروز نخواهد شد. اما چگونه پیروز نشود، وقتی تو اینجا دراز می‌کشی و فقط به خواب فکر می‌کنی، اگر ما کاری نکنیم؟ فابر، به تو می‌گویم باید کاری بکنیم... می‌گذارم بخوابی، ولی فقط يك چیز را صادقانه به من بگو: فکر می‌کنی ژاکو در فرانسه دندانپزشك خواهد شد یا نه؟»

«آری لئو، آری.»

«تو می‌گویی آری، اما می‌بینم باور نداری. خوب گوش کن...»
دوینو در علفها عمیقتر فرو رفت. گوش نمی‌داد. از زمانی که فکر کرده بود، برای اولین بار به نظرش امکانپذیر رسید که بتواند بی تفاوت باشد: در مقابل انسانها، امیدهایشان، اشتباهاتشان، شکایاتشان. فکر کرد این نجات است، نجات تحقیرآمیز.

لئو باز هم حرف می‌زد، تا اینکه ناگهان وسط یکی از جمله‌ها خوابش برد. شب کوتاه ماه ژوئن رو به پایان می‌رفت. یواش یواش خطوط کوهها دیده می‌شد. قلّه سفید و خاکستریشان مثل بازوانی بود که آسمان را با بی تفاوتی بلند می‌کرد.

پس شکوه طبیعت بی تفاوتی بود. آیا تحقیرآمیز بود؟ دوینو در آن لحظه به هر پاره سنگی که انسان نبود، رشك می‌برد.

فصل سوم

هنوز جایی برای خواب نداشت، پولی هم نداشت که جایی تهیه کند. او و بقیه داوطلبهای خارجی را اینجوری خلع سلاح کرده بودند: یونیفورمهایشان را گرفته بودند و به جایش لباسهای کار کهنه و رنگ و رو رفته داده بودند. در مدارکشان قید شده بود حق دریافت پاداش خلع سلاح را ندارند. فرمان ویژه‌ای آنها را به حق و حقوقشان خواهد رساند. در فرمان عمومی فراموش شده بودند.

روز اول آزادی بازیافته بیموده سپری شد. شهر بندری بزرگ پر از امثال او بود که همگی می‌خواستند فوراً این کشور را ترک کنند. دریا وعده نجات در دور دست را می‌داد. چیز زیادی لازم نبود: بعضی مدارک یا مهرهای خاصی، بعد پول برای مسافرت طولانی و جایی در يك کشتی. يك وزیر سابق آلمانی برایش توضیح داد: «شانسش آنقدرها کم نیست!» با دست لرزانش مدام سرطاس و كك مکی‌اش را پاك می‌کرد، انگار هر قطره عرقی می‌توانست او را به دشمن او دهد. به حرفش ادامه داد: «به هر صورت باید اول رفت پرتغال. برای این کار احتیاج به جادو و جنبل نیست.»

دوینو پرسید: «باید چه کار کرد؟» به مرد که او را شناخته و نگه داشته بود و حالا برایش توضیح می‌داد، مدیون بود. در عین حال هم از او بدش می‌آمد، مثل نفرت از خود بود یا خجالت از میمونی در قفس؛ چون آدم می‌ترسد نکند در حرکات او خود را بازیابد.

«خوب البته پرتغالیها روادید اقامت نمی‌دهند، بلکه فقط روادید عبور می‌دهند. این مهم نیست. می‌شود يك روادید چینی خرید، خیلی هم گران نیست. اما چینیها نمی‌خواهند آدم جداً به آنجا برود، پس اصرار دارند يك روادید آمریکای جنوبی یا حداقل يك روادید عبور برای آنجا داشته باشی. برای این کار حداقل سه امکان وجود دارد. از لحاظ قیمت هم خیلی با هم تفاوت ندارند، پس بدون شك با داشتن يك روادید آمریکای جنوبی و يك روادید چینی، يك قدم جلوتر هستی.» و زیر لبش را زبان زد - به نظر دوینو، به نشانه پیروزی، و او هم تأیید کرد: «واقعاً همینطور است. مثلاً من می‌خواهم بروم انگلستان وارد ارتش شوم. اگر به پرتغال برسم، حتماً خودم را به لندن یا حداقل به جبل الطارق می‌رسانم.» مشاور وارد انگشتش را بلند کرد، انگار می‌بایست مانع يك شجاعت بی‌فایده شود.

«معلوم است که شما تازه يك روز است در ماری هستید. ما دو ماه است اینجا هستیم، از زمان سقوط، و تجربه اندوخته‌ایم. خوب پس اول روادید آمریکای جنوبی، چینی و پرتغالی. خوب، چگونه می‌روید پرتغال؟ لابد از راه اسپانیا؟ عالی است. اسپانیاییها آنقدر بد نیستند، به هر صورت نه به آن بدی که فکر می‌کنید. شاید شما را چند هفته زندانی کنند تا بعد به سفرتان ادامه دهید. اما البته احتیاجی به روادید عبور دارید. این اجازه را بشما می‌دهند. خوب، البته به این شرط که روادید خروج فرانسه را داشته باشید. ولی این را نمی‌دهند. یا بهتر است بگوییم: به شما نمی‌دهند. این منطقی است، چون پای شخص شما در میان است و می‌خواهید بالاتر از همه بروید انگلستان بجنگید! اما به فرض که شما برای گرفتن روادید خروج شانسی داشته باشید، آیا اصلاً گذرنامه معتبری دارید؟ اگر بگویم که شما چنین مدرکی را ندارید، آیا خیلی تند رفته‌ام؟ و اینکه پلیس به شما که يك جنگجوی جبهه هستید، چنین ورقه سفری نمی‌دهد. این علیه قرارداد آتش بس است.»

وزیر دوباره پیروز بود. دوینو که با صدای بلند خندید، به صورتش خیره شد و گفت: «شما می‌خندید، چون خیال می‌کنید هیچ راهی ندارید.

ولی اشتباه می‌کنید. چون اولاً...» مرد با انگشتم‌هایش هفت امکان را برشمرد که استفاده از آنها غیر ممکن نبود. البته به این شرط که روابط عالی - مخصوصاً با کمیته‌های آمریکایی - و بعد هم پول واقعاً فراوانی داشته باشد. دوینو دو کیسه نان داشت. در یکی از آنها لوازم نظافتش بود و در دیگری نه قوطی کنسرو: ماهی و پاته جگر ارزان، آخرین جیره سرباز خلع سلاح شده. غیر از این، هشت دانه سیگار، یک قوطی کبریت و اوکارینای اشتتن در جیب‌هایش بود.

«شما تمام وقت می‌خندید و من نمی‌دانم چرا. من برایتان توضیح دادم که علتی برای بدبینی وجود ندارد.»
دوینو تأیید کرد: «بله، همانطور که ما در حین جنگ جهانی اول در وین می‌گفتیم: وضع مایوس‌کننده است، ولی جدی نیست.» و از روی نیمکت برخاست.

نانوا قوطی بزرگ پاته جگر را با یک نان دراز و نیم لیتر شراب عوض کرد. دوینو رفت کنار دریا روی نیمکتی نشست و غذا خورد. اولین غذای آن روزش بود. نان از گلویش پایین نمی‌رفت. نان را تکه کرد و در کیسه‌اش گذاشت. شراب ترش را آهسته فرو داد.

چند کشتی کوچک در بندر بود. یک قایق ماهیگیری وارد بندر می‌شد. دوینو دلش می‌خواست آنجا بیشتر بماند و از دیدارهایی که در بندر اجتناب‌ناپذیر بودند، در امان بماند؛ اما مجبور بود «اکسیون» را خاتمه دهد. دو روز به خودش مهلت داده بود. اگر تا آن موقع موفق نمی‌شد ترتیب خروج خودش را از فرانسه بدهد، تسلیم می‌شد. می‌توانست نزد رلی برود که با پسرش در کنار ساحل زندگی می‌کرد. می‌توانست کوشش کند از راه ایتالیا قاچاقی به یوگوسلاوی برود. حتماً دیورا، مارا و بارونس در انتظارش بودند. اما به هیچ‌یک از این امکانات بطور جدی فکر نمی‌کرد.

سر ساعت ۶ در دفتر شرکت حمل و نقل بود. سراغ آقای مارتن^۱ را گرفت و همانطور که به او توصیه شده بود، گفت دختر خاله او خانم مارتنه^۲ او را فرستاده است. مرد جوانی به او گفت معلوم نیست مرد مورد نظر او حتماً امروز بیاید، ولی اگر وقت دارد، می‌تواند منتظر بماند - بیرون،

1) Martin

2) Merthe

در پیاده روی روبرو. بیست دقیقه بعد دوینو روبروی آقای مارتن نشسته بود. قیافه آقای مارتن درست همانطوری بود که در اروپا از مأمور اینتلیجنس سرویس تصور می‌کنند. فرانسه خوب صحبت می‌کرد و حتی گاهی موفق می‌شد «اوی» فرانسه را «یو» تلفظ نکند. دوینو برایش توضیح داد می‌خواهد به انگلستان برود. مدارک نظامیش را نشان داد و به سؤالهای او درباره گذشته سیاسیش پاسخ داد. آخر سر مرد به او گفت متأسف است و نمی‌تواند کاری برایش انجام دهد. برای رفتن اشخاص به انگلستان امکانی وجود ندارد. قدری پول به او تعارف کرد. دوینو اسکناس را ورنه از کرد - نه، خانم مرموز شباهتی به گابی نداشت - و آن را به مرد پس داد و گفت: «فراموش کرده‌ام یا شاید هیچ وقت نمی‌دانستم اهالی جزیره شما چرا خودشان را آبی رنگ نمی‌کنند. آیا شما می‌دانید؟»

مستر مارتن با تعجب و بعد متفکر به او نگاه کرد. ولی خود دوینو ادامه داد: «نه، به مغزتان فشار نیاورید، این رمز نیست، سؤالی است جدی و در این لحظه خیلی مهم. از شما انگلیسیها انتظار عکس العمل سریع نمی‌رود. اما قبل از اینکه حتم پیدا کنید من پول را قبول نمی‌کنم، در چشمهایتان تحقیقی دیده شد. اگر شما را آبی رنگ زده بودند، احتمالاً متوجه نمی‌شدم.»

دوینو به کمیته آمریکایی رجوع کرد. به او گفتند دفتر بسته شده است، ولی دالان و پله‌های ساختمان از متقاضی پر بود. بعضیها او را باز می‌شناختند و از او روی می‌گرداندند. بعضیها سر صحبت را با او باز می‌کردند. می‌خواستند بدانند چرا حالا، دو ماه پس از سرتنگونی دنبال رواید خروج است و به چه علت خاصی خود را به این ریخت عجیب و ژنده درآورده است. احتیاجی به جواب او نبود، چون برای تعریف ماجرای خود شتاب داشتند.

دیگر شب شده بود. در تراس کافه بزرگی نشست. پیشخدمت حاضر شده بود در مقابل یک کنسرو ماهی، یک قهوه با شیرینی برایش بیاورد و دو دانه سیگار و دو روزنامه کهنه به او اضافه بدهد. دوینو حس کرد که کسی به او زل زده است. نگاه نکرد، ولی این هم کمکی نکرد. زن بلند شد و آمد سر میزش نشست. با عجله به دوینو گفت حالا اسمش برانژه ۳ است و فرانسوی است. برای تابعیت با آقای برانژه ازدواج

کرده، ولی بعد با او زندگی کرده و دست آخر ازدواج بهم خورده است؛ به دلایلی که ارزش تعریف ندارد، ولی دلایل را با تفصیل بیان می‌کرد.

دوینو آخرین بار او را هفده سال پیش دیده بود. در برلن. زن همیشه علاقه داشت دور کسانی بگردد که اسمشان خیلی سر زبان بود. اما حالا دیگر به خودش نمی‌رسید. بد آرایش کرده بود. موهایش را بد شانه کرده بود و لکه جوهر روی لباس روشنش و روی دستش بود و گوشه لبش قهوه‌ای بود. لابد همین حالا يك تکه شیرینی شکلاتی خورده بود.

دوینو با خود گفت آیا زن دروغ می‌گوید یا اشتباه می‌کند: زن جویری صحبت می‌کرد انگار که روزگاری خیلی صمیمی بوده‌اند. به او «تو» خطاب می‌کرد، ولی دوینو حتم داشت که در گذشته به هم «شما» می‌گفتند.

زن تعریف کرد که نامزد کرده است. نامزدش در آمریکا شیمیدان است و کوشش می‌کند برای او روادید جور کند و دیگر تحمل انتظار کشیدنش را ندارد. اما زن حالا در ماری عاشق يك آهنگساز جوان شده و او هم زن را دوست دارد. آیا این حق را دارد که عشق او را پاسخ گوید و از آن طرف روادید نامزدش را بپذیرد و از او برای این مرد جوان هم روادیدی بخواهد؟

«این سرنوشت من است. همیشه میان دو مرد قرار می‌گیرم. یادت می‌آید آن موقع که دنبال من بودی؟ فکر می‌کردم که دیوانه می‌شوم، چون درست آن موقع...»

دوینو هیچ وقت دنبال او نبود. زیر چشمی به خواندن روزنامه ادامه داد. مقاله بلندی بود که ثابت می‌کرد باید از حالا در تدارك مسابقه دوچرخه‌سواری دور فرانسه در سال ۱۹۴۱ بود. جنگ خاتمه یافته بود و این مسابقه كمك می‌کرد که فرانسویها به خصایل نيك خود بیندیشند.

زن با لحن پر تأثیری گفت: «البته تو خوشتر نمی‌آید این را بگویم، اما حالا می‌توانم به تو بگویم که آن زمان با تو وصلت نکردم، چون می‌دانستم تو چه زن باره‌ای هستی.» و روزنامه دوینو را کنار زد.

دوینو آرام گفت: «حتماً اشتباه می‌کنید، من بیش از حد متعارف مردها به زنها توجه نداشتم.»

زن با صدای بسیار بلندی خندید و با ظرافت به انتقاد از بی‌وفایی او پرداخت و بالاخره گفت: «و حالا برگشته‌ای. احتمالاً نه اتاق داری نه تخت‌خوابی - به هر حال با توجه به لباسهایت و این کیسه‌های مسخره نان.»

دوینو دوباره کنار بندر رفت. به نظرش رسید کسی او را تعقیب می‌کند. برایش بی‌تفاوت بود. خیلی منتظر ماند نیمکتی خالی شود تا بتواند رویش دراز بکشد. - مردم دیگر حتماً تخت‌خوابی داشتند. خوابش می‌آمد. ولی هیچ نیمکتی خالی نمی‌شد: سردش بود. رفت توی کوچه‌ها، دیوارها گرمای اندکی پس می‌دادند. خواب هم اندکی از سرش پریده بود.

سر نبش خیابان زیر نور فانوسی بسرعت چرخید و پرسید: «چرا مرا تعقیب می‌کنید؟» مرد کوتاه قد نیم‌قدم عقب رفت، بعد لبخندی زد و تصمیم گرفت جواب بدهد: «گوربا‌بای شما! من اصلاً نمی‌دانم شما کی هستید. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. اگر پول برای هتل ندارید، به شما قرض می‌دهم. دو اتاق می‌گیریم. از این گردش شبانه خسته شدم. فاحشه پیرکه نیستم.» با لهجه چکی صحبت می‌کرد.

دوینو پیچید و مرد پا به پایش می‌آمد. پس از لحظه‌ای گفت: «با کفشهای میخی‌تان همه را بیدار می‌کنید. از طرفی با این موهای سفیدتان باید بدانید که نمی‌توانید مرا دک کنید. آنجا، کنار کلیسا که حداکثر پنج دقیقه با اینجا فاصله دارد، کافه‌ای هست که می‌شود تا صبح در آنجا ماند. برویم آنجا. حداقل می‌شود نشسته استراحت کرد. می‌توانید هرچه میل دارید بخورید و بنوشید، من پولش را می‌دهم. اینقدر هم‌نوعتان را آزار ندهید! دیگر پاهایم را حس نمی‌کنم.»

دوینو توی کافه کوچک روی نیمکتی که تشک بدی داشت، نشست. کافه‌چی در مقابل دو کنسرو پاته، یک آبجو و یک ساندویچ پنیر و یک قاچ طالبی و یک فنجان شیر قهوه به او داد. مرد کوتوله رفت تلفن کند. دوینو روی تکه کاغذی اسمش، تاریخ تولدش، آخرین نشانی‌اش در پاریس را نوشت و اضافه کرد:

مرا مأمورین «گ.پ.ا.» یا گشتاپو کشته‌اند. خواهش دارم دکتر شارل مونیه را در پاریس ۶، بلوار سن ژرمن مطلع کنید. او ترتیبی بدهد که در بزون (لوت و گارون) ۴ دفن شوم. به دوستانم خبر بدهد. مرا می‌کشند، نه به این دلیل که مهم یا خطرناک هستم، بلکه برعکس: مگس خسته‌ای در زمستان روی شیشه یخ‌زده یک پنجره بسته.

بند کفشش را باز کرد و کاغذ را زیر پایش گذاشت. مرد کوتوله که باز می‌گشت، دوینو سرعت آن یکی کفشش را هم باز کرد. «متوجه هستم، پاهایتان باه کرده‌اند. حالا عاقل باشید، روی نیمکت دراز بکشید و کمی بخوابید. منتظر دوستی هستم. او خبرهای خوبی برای شما می‌آورد. هر وقت آمد، شما را بیدار می‌کنم.» وقتی داشت خوابش می‌برد، حس کرد کسی با کیسه نان زیر سرش اور می‌رود. برایش بی‌تفاوت بود، چشمهایش را باز نکرد. از مردن و کشته شدن ترسی نداشت. مدت‌ها از مرگ وحشت کرده بود، حتی فکر کردن به آن برایش شکنجه‌آور بود. اما پس از مرگ واسو، سه سال پیش که اشتتن او را به وین بازگردانده بود، اشتیاقش به نبودن آغاز شد. همه وحشتش را از دست داده بود، مرگ دیگر معنی ستیز نبود. پس از آن، روزها وهفته‌ها، در تابستان ۱۹۳۸ که گابی با او بود، از زیر آن شبخ سنگین بیرون آمد. اما آنچه پس از آن رخ داده بود، فشار زندگی را از همیشه سنگینتر کرده بود. نه، مرگ دیگر وحشتی برای او نداشت.

بیدارش کردند. آهسته بلند شد و نشست. در برابرش مرد جوان و باریکی که بطور چشمگیری خوش‌لباس بود، ایستاده بود و به زبان کروآتی و بالهجه ایتالیایی شمالی صحبت می‌کرد. «شما دنیس فابر هستید؟ دوستتان کارل پیغام می‌دهد متأسفانه نمی‌تواند شما را حالا ببیند. پس فردا ساعت نیم بعد از ظهر در همین کافه منتظر شماست. دلواپس نباشید. او می‌تواند ترتیب سفر شما را بدهد، شما با گذرنامه سیاسی سفر خواهید کرد. در عوض کار کوچکی برایش انجام خواهید داد. کار کوچکی که خیلی باب میلان نیست، ولی به هر حال - در موقعیتی که دارید ... قرار است به شما پول بدهم. شما لباس شیک و مرتب و یک چمدان خواهید خرید. آن وقت در هتل خوبی اتاق خواهید گرفت. ما هم مثل حالا مواظبتان خواهیم بود تا اتفاقی برایتان نیفتد یا از شدت یأس دست به حماقتی نزنید. اما اگر از همه اینها خوشتان نمی‌آید، لازم نیست این را از ما مخفی کنید. کارل پیغام داده که این بار نجات را به شما تحمیل نخواهد کرد. ولی در ضمن باید بدانید بدون ما نمی‌توانید خارج شوید. ما همیشه نمی‌توانیم ترتیبی بدهیم آمریکاییها روادید بدهند، اما همیشه می‌توانیم ترتیبی بدهیم آنها

از صدور روادید خودداری کنند. رئیس گفت این را بسادگی می‌فهمید. حالا جواب شما؟»

«شما اهل دالماسی هستید - از کدام شهر؟»

«از تروگیره. جواب شما؟»

«نه سال پیش در آن نزدیکی آندرئی بوچک را دفن کردیم. به جوانی حالای شما بود. اما او يك انقلابی بود، شما يك جاسوس كوچك هستید که حتی لباسش هم جلب توجه می‌کند.»

«نه به اندازه لباس رنگ و رو رفته شما و صورت نحستان.»

«به ریستان بگویید من نجات اتوکار ولفان را خوب به خاطر دارم و ترجیح می‌دهم او به من کمک نکند.»

«نمی‌توانید این را جدی بگویید! و پول را هم نمی‌خواهید؟ می‌خواهید خودکشی کنید؟»

«بله، مرد جوان تروگیری، می‌خواهم خودکشی کنم.»

«این حرف آخر شماست؟»

دوینو کیسه نانش را دوباره جابه جا کرد و دراز کشید. مرد جوان مدتی صبر کرد، بعد کافه را ترک گفت.

دوینو زود رسید. دفتر کمیته آمریکایی هنوز بسته بود. روی بالاترین پله نشست و منتظر ماند. بعد کارمندی رسید و برایش توضیح داد که آنجا ماندنش بیموده است. به هر صورت اولین نفر نخواهد بود، شاید هم آخرین نفر باشد، چون دعوتنامه ندارد.

نزدیکهای ظهر به دفتر یکی از مهمترین کارمندان هدایت شد. این مرد به شیوه‌ای که بچه‌ننه‌ها به زنهای مسن‌تر نگاه می‌کنند، به او خیره شد: آمیزه‌ای از تنفر عمیق و تمایلات تاریک و وحشت‌زده. مرد صدای گرفته‌الکلیها را داشت. به انگلیسی گفت: «همکارانم مرا از وضع شما مطلع کرده‌اند. احتمال دارد اینجا در خطر باشید. پس بیجا نیست اگر تقاضای «روادید خطر»^۶ بکنید. اما خیلیها قبل از شما رجوع کرده‌اند. پس شاید مجبور باشید ماهها یا سالها منتظر بمانید. تردید دارم بتوانید اینقدر صبر کنید.»

«نمی‌توانستم زودتر بیایم، تازه دیروز خلع سلاح شدم. آیا آنهای

5) Trogir

6) danger visa

دیگر هم به اندازه من در خطر هستند یا بیشتر؟»
مرد با دست چپش دهان و چانه‌اش را پوشاند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. حساب می‌کرد که فابر تحملش تمام شود و صحبت کند. تند و زیاد صحبت کند تا دیگر احتیاجی به جواب این سؤال نباشد. سکوت متقاضی، هم حوصله‌اش را سر می‌برد و هم عصبانیش می‌کرد.

بعد دستش از چانه بطرف پیشانی لغزید و گفت: «در این بین باید زنده ماند، آقای فابر. ما کمک مالی هم می‌کنیم. این پرسشنامه را پر کنید، به وضعیتان رسیدگی خواهد شد. امکان دارد تصمیم مثبتی بگیریم.»
دوینو گفت: «من يك سؤال کردم، شما جوابی ندادید.»

«در مورد اینکه چه کسی رواید خطر دریافت می‌کند، اول در اینجا و بعد در واشینگتن تصمیم گرفته می‌شود. انتظار دارید تمام پرونده‌ها را در اختیار شما قرار دهیم و تصمیم‌گیری را هم به عهده شما بگذاریم؟»
«نه، من فقط در مقابل يك سؤال ساده يك جواب ساده می‌خواهم.»
«دیگر حرفی برای گفتن ندارم. می‌توانید پرسشنامه را از گیشه روبروی در بگیرید!»

«موقعیت دشواری دارید، آقای میلر^۷، این واقعیت دارد. شما اینجا هستید چون واقعاً می‌خواهید کمک کنید، اما نهایتاً شما هم همدست تعقیب‌کنندگان و قاتلین می‌شوید. می‌بایست حالا يك سیلی به شما بزنم، آنوقت حداقل این احساس به شما دست می‌دهد که يك قربانی هستید؛ هم تعقیب می‌شوید، هم کسی شما را درك نمی‌کند. ولی سیلیها دردتان نخواهد آورد. می‌دانید که مگسهای نیمه منجمد در زمستان نه نیش می‌زنند، نه پرواز می‌کنند. آنها را نه به دلیل لذت از قتل، بلکه برای نظم است که می‌کشند.»

مرد از جایش بلند شده بود. در پشت سرش را باز کرد و فریاد زد: «ریشارد^۸، لطفاً فوراً بیایید! آقای فابر مرا به سیلی تهدید می‌کند، چون حاضر نیستم پرونده‌هایمان را نشانشان بدهم.»

انگار که مرد منتظر بود صدایش بزنند. گفت: «من ریشارد بلاک هستم. هر وقت دوستم استیو میلر بخواهد، راهنماییش می‌کنم. شما فابر دقیقاً می‌دانید من کی هستم و من دقیقاً می‌دانم شما چکاره بودید. ولی حالا دقیقاً نمی‌دانم چی هستید و چه می‌کنید. ماه سپتامبر یا اکتبر، مانیفست شما را خواندم. با شما موافق نیستم. این جنگ ربطی به ما نداشت.»

7) Miller (= Steve Miller)

8) Richard (Richard Bellac)

«فعلاً نظر شما اصلاً بر این نیست. می بینم شما اینجا هستید، چون هنوز هیتلر اینجا نیست. همین که نازیها نزدیک بشوند، شما از راه دریا فرار خواهید کرد. از این تضاد در فرمول سیاسی بیطرفی، وحشتتان از هیتلر و امیدتان که دیگران هیتلر را شکست بدهند، حالم بهم می خورد. بنابراین در این باره صحبت نکنید. من باید خارج شوم، می خواهم خارج شوم و بیطرف هم نیستم.»

«شما انقلاب را ول کردید و یک شوونیست فرانسوی شده اید. ولی من همانی که بودم، مانده ام؛ چه در اوت ۱۹۴۰ در ماریسی چه در زندانهای استالین.»

میلر به پنجره تکیه داده بود و به این دو مرد نگاه می کرد. بطور دردناکی حس می کرد پیوند آنها شدیدتر از دشمنی کلماتشان بود که او نمی فهمید. مفهوم اشارات و کنایات را نمی گرفت. بعد لحن صحبتشان عوض شد. مرد آمریکایی تقریباً متوجه نشده بود موضوع صحبتشان عوض شده. بلاک درب و داغان و رنگ پریده بود. چشمهایش از حلقه بیرون زده بود. فابریک راست روی صندلی متقاضیان نشسته بود. صورتش سرخ می شد، اما لبهایش بیرنگ مانده بود. لبهایش مدام در حرکت بودند، ولی بقدری ضعیف که میلر از اینکه کلمات اینطور واضح شکل می گرفتند، تعجب می کرد.

«در همین انزوا بهترین دوستان ما مردند. بلاک شما این را می دانید. چون فقط در مقابل یک دوست، در لحظه ای که همه چیز به او بستگی دارد و او به دشمنی تبدیل می شود، آدم تنها و منزوی است. ما فقط چند صد نفریم، شاید هم در تمام دنیا فقط چند دوجین بیشتر نباشیم. اینکه ما اینقدر کم هستیم، تقصیر خودمان است. شما بلاک، در سرکوبی انقلابیون کرونشتات همکاری داشتید. اینطور که من حالا روبروی شما نشسته ام، روزی مردی بنام میلان پتروویچ روبروی من نشسته بود. هنوز شب سپری نشده بود که او می دانست کارش تمام است. تازه چند ماه بعد قطار سریع السیر برگن-اسلو از رویش رد شد. اما قبل از آن، ما سم کشنده تنهایی را به او تزریق کرده بودیم - به دلایل سیاسی، دلایل صحیح. من مسئول مرگ دوستی هستم که می خواست من و خودش را نجات بدهد. من مانعش شدم. مثل سگی که به وسط کولاک سرما فرارش داده باشند، مرد. بلاک، چه کسی به شما می گوید من می خواهم نجات پیدا کنم؟ دیگر به عنوان آخرین دلیل چه کمبودی دارم، جز اینکه کار دیگری از دستم

بر نمی‌آید و حالا حق دارم تسلیم بشوم؟ اما اگر حالا از اینجا بیرون بروم، آن وقت من میلان پتروویچ شما هستم...»

بلاک با صدای ضعیفی حرف او را قطع کرد: «حالا نروید، فابر. ما باید با هم راجع به همه چیز فکر کنیم.»

«این حالت را می‌شناسم، ریشارد بلاک. این قلب است که از اشتباه بیم دارد. از خیل ماه‌ها، یکی می‌گفت می‌ترسد که ترسو باشد. دیگر چیزی برای فکر کردن وجود ندارد.»

بلند شد و رفت بیرون. از صف دراز منتظرین گذشت. از پله‌ها که پایین می‌رفت نرده را محکم می‌گرفت. صدایش می‌کردند. قدمش را تندتر کرد. ساختمان را ترک کرد و بسرعت به خیابان بعدی پیچید.

رفت بطرف بندر، بسوی نیمکتش. خوشحال شد که نیمکت خالی است. اینطوری نیمکت متعلق به او بود و این احساس را به او می‌داد که خانه اوست. احتمالاً می‌توانست یک ساعت رویش بنشیند. ظهر بود. دیگران حتماً سر ناهار بودند. روز گرفته‌ای بود. ابرها جلوی آفتاب را گرفته بودند، ولی پرتوهای نامرئیش مثل پشه نیش می‌زدند. نان سفت شده بود. جویدنش دشوار بود. سقش خشک بود. روی نیمکت دراز شد و چشمهایش را بست. می‌خواست لحظه‌ای استراحت کند و بعد شهر را ترک گوید. حالا آرام بود. فکر نامه‌هایی بود که هنوز باید می‌نوشت. به مارا، دیورا، دکتر مونی و به رلی که، اگر گواهی اقامت را برایش نفرستاده بود، از خدمت مرخصش نمی‌کردند. احتمالاً رلی منتظرش بود.

«ببخشید، دفعه چهارم است که از جلوی نیمکتتان رد می‌شوم. آیا واقعاً اشتباه می‌کنم؟» دوینو چشمهایش را باز کرد و نشست. مرد ریزنقشی در برابرش ایستاده بود. خوش‌لباس بود. کت شلوار خوشدخت سرمه‌ای رنگ و پیراهن سفید با یقه آهار خورده به تن داشت. کلاه شیکش دستش بود. مرد اسمش را گفت: دکتر مهندس هاینرش لیلمان^۹. اشتباه نکرده بود، فابر را می‌شناخت. یکدیگر را در برلن، هامبورگ و بار آخر در پاریس دیده بودند.

با خوشحالی نشست. با دستمال ابریشمیش صورتش را پاک کرد و بعد با دقت و حرکت ظریفی آن را تا کرد.

«باید بگویم از شما می‌شود چیزها آموخت. در ضمن من این را همیشه می‌دانستم. حتی زمانی با همسرم هم در این باره صحبت کردم. شما وسط

9) Heinrich Liebmann

مارسی پنهان می‌شوید و فقط خیلی ساده لباسی تنتان می‌کنید که هیچ کس تصورش را هم نمی‌کند. به جرات شما رشک می‌برم. سه ساعت است من این خبر وحشتناک را دریافت کرده‌ام و از آن وقت بسادگی فلج شده‌ام. حتماً صبح زود شما را مطلع کردند. درست حدس می‌زنم؟»

تازه پس از چند دقیقه منظور مرد روشن شد. از منبع «موثقی» خبر شده بود اولین صورت مهاجرینی که آلمان استرداد آنها را می‌خواست، رسیده است. لیلمان اسم خودش و اسم فابر را در کنار دیگران در رو- نویس کاملاً قابل اعتمادی دیده بود.

دوینو گفت: «ماده استرداد قرارداد آتش‌بس نمی‌تواند شامل من باشد، من هرگز تبعه آلمان نبودم.»

لییمان با حرارت گفت: «این مانع کار فرانسویها نمی‌شود. شما هنوز آنها را نمی‌شناسید.»

دوینو که لبخند زنان به یقینه شق هیولای خیس عرق نگاه می‌کرد، گفت: «به هر صورت، اگر من نخواهم، هیچ کس مرا تحویل نخواهد داد و من نمی‌خواهم.»

«می‌دانم که شما چرا این را می‌گویید. و من این را نشانه شانس عجیبی می‌گیرم که درست حالا با شما برخورد کردم. شما می‌توانید مرا درست مثل خودتان نجات دهید. دوست عزیز بگویید ببینم، می‌توانم شما را به شام دعوت کنم؟ کمی دیر است، ولی اشتهایم را از دست داده بودم. مثل موش مسموم خودم را این در و آن در می‌زدم.»

اشتباه لییمان در رستوران رو شد. فابر را به عنوان یکی از مردان «تراز اول و مهم» روسها گرفته بود و خیال می‌کرد او می‌تواند هر لحظه که بخواهد يك گذرنامه روسی بگیرد و این امکان را دارد از راه دریا خود را به روسیه برساند. و چرا فابر به او کمک نکند؟ البته او در گذشته سرمایه‌دار بود، شریک و مدیرکل يك کارخانه بزرگ، اما او - و فقط این مهم بود - یکی از متخصصان بین‌المللی و مشهور برق بود. از لحاظ سیاسی هم باید نکته مثبتی به حساب آید که همکار نزدیک همان وزیر بزرگ و واقعاً دموکراتی بوده که نازیها قبل از رسیدن به قدرت کشته بودند.

دوینو او را از قطع رابطه‌اش با روسها، که حالا سه سال از آن می‌گذشت، مطلع کرد. یأس مرد بقدری شدید بود انگار که تمام عمرش به این امید دل بسته بود. اما این ضربه بیش از چند لحظه نپایید، دوباره امیدش آغاز شد. به هر صورت حتمی نبود که فرانسویها با درخواست

استرداد موافقت کنند و همسرش گرتروود^{۱۰} حتماً راه‌حلی سراغ داشت. فعلاً می‌شد پنهان شد. او در انگلیس و آمریکا خویشاوندانی داشت و مقداری پول هم اینجا و در خارج داشت. دوینو باید او را همراهی می‌کرد. او خانه دور افتاده‌ای در ناحیه وار^{۱۱}، در نزدیکی ساحل داشت. حالا که هم‌درد بودند، و از هیچ چیز به اندازه تنها سفر کردن وحشت نداشت. و همسرش حتماً از پذیرفتن مهمان خوشحال می‌شد، مخصوصاً در لحظه رسیدن چنین خبر وحشتناکی.

زن، مهمان را خوشامد گفت. حتماً از دور متوجه مردها شده بود. تا دروازه بزرگ کاخ، که به سبک معماری روستیکال بود، به پیشبازشان رفت. نزدیک پنجاه سال را داشت. بلند و باریک بود. حالت زیبا و جدی چهره‌اش جوان جلوه‌اش می‌داد. راحت حرف می‌زد: درباره باغ، موقعیت ساختمان، غنیمت سایه که آدم تازه در کشورهای جنوبی به آن پی می‌برد. با وجود این، دوینو متوجه شدت ناآرامی و گرفتگی دردناکی که در ورای آرامشش پنهان بود، شد.

دوینو در اتاقش ماند تا لیبمان او را برای شام صدا کرد. میز بزرگ را برای شام باشکوهی تزئین کرده بودند. همین که نشست، احساس عجیبی به او دست داد: هر چیزی معنای دوگانه‌ای داشت، هم شیء بود، هم تمثیل و خاطره. و شاید اختطاری در بازی پر اشاره و کنایه‌ای که چیزهای یکسان و متضاد در آن بازی، بنوعی به هم می‌پیوست که هر چیزی می‌توانست هر معنایی داشته باشد. زندگی و لباسش همان‌قدر معارضه‌جو بود که این ثروت و جلال. آن یکی غرور نشکسته و این یکی اقرار به سقوط. مبله‌های سنگین و قدیمی را از خانه اشرافی هامبورگ مثل اموال دزدی به اینجا آورده بودند. رومیزی ظریف و ریز بافت، لیوانها و تنگهای کریستال، چینی آبی‌رنگ، همه اینها در حال فرار بودند. شاید آخرین شبی بود که در این خانه بودند، همان‌طور که این شب می‌توانست شب آخر مهمان باشد.

لیبمان گفت: «گرتروود، فکر می‌کنم در چنین روز گرمی روغن زیتون مناسب نباشد.» انگار که نتیجه یکی از آزمایشهای دردناک وجدان را اعلام می‌کرد. دوینو با جدیتی مصنوعی گفت: «می‌شود یونان را بدون

10) Gertrud (= Gertrud Liebmann)

11) Var

هومر تصور کرد، ولی دشوار بتوان تمدن مدیترانه را بدون شراب و زیتون تجسم کرد.» و مچ آستینهای لباس سربازیش را بالا زد. خیلی دیر به فکر افتاد که باید این کار را دور از نظر و زیر میز می‌کرد. دوباره گیللاس را به دهان برد. در این مورد هم حق با اشتتن بود: شراب موزل می‌توانست برای يك شب تمام بهترین شراب باشد.

«این آخرین بطریهایی است که از موستان ما در برنکاستل ۱۲ آمده. آنجا دیگر به ما تعلق ندارد، دیگر هیچ چیز به ما تعلق ندارد. فکر می‌کنم این را به شما گفته بودم. بطریهها را خالی کنیم!»

لییمان با تعجب به زنش نگاه کرد. امشب راحتش گذاشته بود. می‌گذاشت بیشتر بنوشد و اجازه داشت بیشتر بخورد. او معمولاً با ملایمت سختگیری می‌کرد. می‌شد پنداشت که شام آخر را به او می‌دهد. دوینو با خود گفت او شبیه گابی است، شبیه همه زنهایی است که جوان مغرور بخاطرش احمق و بعد شوخ و پر جرأت و دست آخر غمگین می‌شود.

لییمان پرسید: «دوست من این گیللاس را به سلامتی کی بنوشیم؟»
«هر گیلاسی را که به سلامتی خانم گرتروند ننوشیده‌ام، سوءتفاهم، حماقت و ناسپاسی بوده است.»

شوهر دلخور از گذشته گفت: «متأسفانه هرگز این افتخار را به ما ندادید، نه در هامبورگ و نه در برلن.»

دوینو مزاح‌کنان گفت: «فابری از ماهی تا ماه تقاضای بخشش دارد.» لیوانش را سر کشید و گفت: «خانم گروتروند، سالن شما نقطه شروع مناسبی برای انقلاب کارگری آلمان به نظرم نمی‌رسید، چه رسد به انقلاب جهانی. اما من عمرم را صرف آن کردم. با زمان نجومی که حساب کنید، زیاد نبود، ولی هرچه بود عمر من بود.»

نه فقط به گابی، به خواهرش هم - قبل از زایمان خواهرش - شبیه بود. نه، مست نبود، زیاد که ننوشیده بود.

«لییمان عزیز من، اگر می‌خواهید حتماً جدی صحبت کنید، می‌خواهم به شما بگویم که نجاتتان تقریباً حتمی است. در پاریس مردی هست به اسم دکتر شارل مونیو. او کارهای حیرت‌آوری خواهد کرد. هنوز خودش خبر ندارد. هنوز تنها و منزوی است، آنطور که بورژواها گاهی از يك سنی، به بعد هستند - از لحظه‌ای که متوجه می‌شوند موفقیتی که زندگیشان را

تاکنون پر می‌کرده، نه تنها دیگر ارضایشان نمی‌کند، بلکه بیشتر تهی‌شان می‌کند. هنوز بدبختی او از جمله بدبختیهای رمانهای سبک است، ولی بزودی هر کاری بکند، معنا و اهمیت خواهد داشت و نه فقط برای خودش.»

«منظورتان چیست؟ این مرد چکار می‌تواند برای من انجام دهد؟ چگونه می‌توانم به او دسترسی پیدا کنم؟»

«من گفتم: معنا و اهمیت، و شما، خانم گرتروود، فوراً متوجه شدید. برای تشکر از شما، این گیلان را به سلامتی شما می‌نوشم و به سلامتی تمام کسانی که تاکنون با شما روبرو شده و تصویر شما را آنچنان که من اکنون می‌بینم در خاطر خود نگاه می‌دارند.»

خانم گرتروود لبخند زنان و در حالی که هم‌نوش او شده بود، گفت: «گفتید معنا و اهمیت. نه فقط برای خود همان دکتر پارسی، که کارهای حیرت‌آوری خواهد کرد و هنوز خودش خبر ندارد. ادامه بدهید دوست جوان من. با میل به حرفهای شما گوش می‌دهم و متشکرم که از تصویرم صحبت کردید و دیگر اشاره‌ای به آن نخواهید کرد.»

«با مطلب بی‌اهمیت، ولی در عین حال مؤثری شروع می‌کنیم: او اسمش را تغییر خواهد داد. مثلاً شارل مایله، اسمی که حروف اولش مثل حروف اول اسم واقعی خودش است. و با این کار ناواردی و تازه کار بودن خودش را افشا می‌کند. بعد خودش را مارسل چوپه خواهد نامید، که هنوز فرق چندانی با اسم قبلیش نکرده، درهمی از همان حروف اسم اولی است. ولی یک شب در یکی از جاده‌های حومه شهر در راه یک قرار خطرناک روی تابلوی رنگ و رو رفته شرکتی خواهد خواند: روبر وینا: از این اسم دو اسم خواهد ساخت. بعضیها او را به اسم روبر و بعضیها به نام وینا خواهند شناخت. یک ماه، یک ماه و نیم بعد، اسم و قیافه دیگری خواهد داشت و در محل دیگری زندگی خواهد کرد.»

«ببخشید، فابر عزیز من، ممکن است به من بگویید اصلاً راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید؟»

روبه‌گرتروود گفت: «معذرت می‌خواهم گرتروود، من از قهوه غلیظ خوشم می‌آید، ولی باید آن را رقیق بخورم. می‌شود تصور کرد که تو کار مرا ساخته می‌دانی. تعجب می‌کنم!»

«من این را هم در تو دوست دارم که تو با اینکه مرد با هوشی هستی، هنوز هم تعجب می‌کنی. ولی حالا بهتر است ساکت باشیم و به داستان

آیندهٔ دکتر غریبه‌ای خوب گوش دهیم که می‌تواند تو را نجات بدهد.»

«خوب، اگر امشب همه چیز آزاد است، آن وقت...»

«بله، آزاد است. هاینریش برو سیگار هاوانا و کنیاکت را بیاور!»

خوب ادامه بدهید، آقای فابر!»

«مادام، شما باید نزد مونیه بروید و موقعیت را برایش تشریح کنید.

او بی‌درنگ همه چیز را درک خواهد کرد و از هیچ چیز دریغ نخواهد

ورزید. و زندگی جدیدش از اینجا آغاز خواهد شد. یک مرد ۶۰ ساله

و بیمار آنچنان تن به ماجراجویی خواهد سپرد که کسی پس از اتمام کار

سرغذا می‌نشیند. یک قهوهٔ دیگر می‌نوشم، آن وقت پیامی را که باید

برایش ببرید، به شما می‌گویم. او این پیام را به سایر دوستان که زنده

خواهند بود، بعداً خواهند رساند. اما برای اینکه شما همه چیز را درست

بفهمید، باید اول از مرده‌ها برایتان بگویم، مثلاً از مردی به اسم واسو،

از معلم اشتتن که در کنار جادهٔ ملی شمارهٔ ۳۴۱ مرد، یا مثلاً از آندره‌ئی،

و ویکو، زونکه، پتروویچ و سرگئی لیوو. برای درک موجود زنده باید

دانست مرده‌های او کیستند. نیز باید دانست که آرزوهای او چگونه پایان

یافتند - آیا بآرامی ناپدید شده‌اند یا کشته شده‌اند. از خطوط چهره

دقیقتر، باید آثار زخم درونی غفلت را شناخت. خانم، چون فقط عدهٔ

اندکی در این دنیا باقی هستیم.»

حس می‌کرد باید بلند شود، سرش را زیر شیر آب بگیرد، چند دقیقه در

باغ راه برود و قدم‌هایش را بشمرد تا به هیچ چیزی فکر نکند. می‌دانست

که قر و قاطی صحبت می‌کند. تابلویی با کلمات روشن پیش چشمش

ظاهر می‌شد، او چند کلمه‌اش را می‌خواند و آنوقت تابلو ناپدید می‌شد

و تابلوی دیگری روشن می‌شد. و او دوباره چند کلمه را باز می‌شناخت.

او همهٔ متون را می‌شناخت، مثلاً آنچه هگل دربارهٔ تکرار رویدادها فرموده

کرده بود، اما به این سادگی که هگل گفته بود، نبود. در زندگی لیوو دو

بار پیچ جاده بود: پسرش در پیچ جاده مرد، اما می‌خواست پیرو را سر پیچ

جاده نجات دهد و هر دو بار دیر شده بود، اما یک رابطهٔ دیگر هم بود.

لیوو اول به دوستش خیانت کرده بود. دوینو از تمام اینها فقط گفت:

«خانم گرتروود توجه داشته باشید که اهمیت دوبارهٔ پیچ جاده را نباید

بزرگ کرد. از تمثیلهما بپرهیزید. نکتهٔ مهم قبلاً در آن جلسه اتفاق

افتاده بود، این کاملاً واضح بود. اول به عنوان تراژدی، بعد مضحکه. بله،

به این سادگی نیست. مضحکه در درون تراژدی نهفته بود و در تکرارش

تراژیک شد.»

بله، او بیشتر به خواهرش، هانا شبیه بود تا به گابی؛ همان هانایی که شب تا دیر وقت بیدار می‌ماند و منتظر بازگشت او می‌شد. و نیز به حالتی که کلمات شغف و طنز به ذهن او تداعی می‌کردند. آن روزها خیلی اوقات زنهای جوانی مثل خانم گرتروود به او نگاه می‌کردند. و این نگاهها مایه غرورش بود. چند ساعت دیگر می‌مرد. غرورش همان غرور بود. زنهای جوان فریب کلماتی را می‌خوردند که نمی‌فهمیدند. کلمات اهمیتی نداشت. گرتروود حالا نمی‌توانست او را درک کند، مهم هم نبود. باید پیام را به مونیو برساند. پس او باید همه‌چیز را ساده و قابل فهم کند، تمام مطلب را بگوید و نه تکه‌های جسته و گریخته‌ای از آن را.

«درست متوجه باشید، گرتروود عزیز من، تکه‌های جسته و گریخته‌ای در کار نیست. ما حرکت کردیم تا اتفاق را حذف کنیم. بله، به ما بختید اگر پانزده سال پیش به شما برخورد می‌کردم، برای لبخندتان عاشقتان می‌شدم. یعنی ۱۹۲۵. بگذارید يك لحظه فکر کنم - بله سال خوبی بود. حتی رلی هم باید می‌پذیرفت، گرچه کمی بعد از آن از هم جدا شدیم. شیوه‌ای که او راترك كردم - نه، در این باره صحبت نکنیم. اما چیز خیلی بدی در زندگی من هست. رلی خیلی وقت است این را بر من بخشیده است، اما این مهم نیست. مثل قضیه استالین است. اگر او اینجا وارد می‌شد و می‌گفت: «خوب همه چیز باید تغییر کند، من می‌خواهم کفاره جنایاتم را بدهم»، من به او جواب می‌دادم: «فقط اگر مرده‌ها زنده شوند، اگر آنها ببخشایند» - نه خانم گرتروود، این هم تغییری نمی‌داد. و این بخشی از پیامی است که باید مونیو به دوستان برساند. نه آشتی، نه بخشش. هراتفاقی هم که بیفتد، از روی رود خون با هم دست نمی‌دهند. بهتر بود که يك دوش سرد می‌گرفتم. اما تا موقعی که چشمهای شما به من گوش می‌دهد، نمی‌توانم به صحبت‌م خاتمه بدهم. پس حیران خواهیم ماند تا مریدان بیایند و بگویند «مرشد، وقتش رسیده که دعای صبح را بخوانیم.» به زبان عبری اینطور نوشته شده است. بچه که بودم و با خدا رابطه نزدیکی داشتم، سنگ به آسمان پرتاب می‌کردم. امیدوار بودم يك روز در را باز کند و عصبانی به من زل بزند. آن وقت از بیعدالتی در دنیا شکایت خواهم کرد. خدا اول خجل خواهد شد. بعد به حق رسیدگی خواهد کرد. حتماً خیلی میل دارید بدانید خاتمه ماجرا چگونه بود. متأسفم گرتروود، این یکی ازدو رازی است که برایتان افشا نخواهم کرد. خوب حرف مفت بس است. دیر وقت

است و من باید صبح زود بروم، يك قايق كوچك در انتظار من است. حالا شوهرتان خوابش برده است. مثل يك وادویل می ماند. اشتتن از وادویل خوشش می آمد. اگر هنوز زنده بود، در این لحظه وارد اتاق می شد و می گفت: «من تمام قایقهای ساحل از خلیج لیون تا ونتیملیا را خریده ام و ترتیبش را داده ام که مواظبتان باشند، بهتر از آنچه شما مواظب دوست پیرتان بودید. پس امکان پارو زنی و سانحه روی آب نخواهد بود. شما با من می آید. هتل خیلی خوبی است. حمام و اتاق بزرگی برای ما مرتب کرده اند. بالاخره باید تحقیق درباره تأثیر سوء قصد سیاسی را خاتمه دهیم. نباید هیچ روزی را از دست بدهیم.» اقرار کنید، گرتروود عزیز من، در دنیایی که کارل یا مامورین او در آن سبز می شوند، جایی که آدم در انتظار اشتتن است، زندگی نمی ارزد. خانم، درست توجه داشته باشید: ما به آسمانها حمله نبردیم تا در آنجا اتاقی دست و پا کنیم، بلکه فقط برای اینکه در محل به تمام انسانها نشان دهیم آسمانها خالی است. ولی حالا روشن می شود که ما راه را برای کارلها و سوپرکارلها باز کرده ایم.»

همه اینها حرفهای بی سر و ته بود. خودش بدش می آمد. نباید مست می بود. به حمام رفت. زود لخت شد و رفت زیر دوش. وقتی که برگشت، خانم گرتروود قهوه تازه ای درست کرده بود. بله، حالا بهتر بود، تابلوها با خطوط درخشان محو شده بودند. مدتی ساکت ماند تا همه چیز را از نظر خودش مرتب و منظم کند. به دستوره های عملی فکر کرد، مثلاً اینکه با ارثیه ای که از اشتتن باقی مانده بود، باید چه کار کرد - بعدها، پس از جنگ.

خانم با تعجب رشته افکارش را برید: «پس شما روی شکست هیتلر حساب می کنید؟»

«حتماً. اگر انگلستان سه ماه دیگر دوام بیاورد، هیتلر از بین رفته. در سه، پنج یا هشت سال دیگر.»

زن متفکرانه گفت: «پس من نمی فهمم که...» دوینو توجهی به او نکرد. پیغام دوم را تنظیم می کرد. ولی صحبت کردن دیگر برایش دشوار شده بود. قلبش هم درد می کرد، شاید از تأثیر قهوه بود. برایش مهم بود که این را روشن کند: ردالت این عصر چیز تازه ای نبود، بلکه ابزار فنی ای که مورد استفاده قرار می داد، تازه بود. سوء استفاده از اندیشه ها، وارونه کردن آنها در عمل، تحقیر دیوانسالاران و تبدیل بیگناهان به برده، ریشه کن کردن اقلیتها، اردوگاههای اجباری، هیچ کدام تازه نبود. این

عصر آنها را دوباره کشف کرده بود، مخترع آنها نبود. می‌شد این را از طریق واقعیات اثبات کرد، چیز تازه‌ای نبود.

ولی این تازه بود که دیگر هیچ حزب و هیچ مستبده‌ی نمی‌توانست جرات کند اعتقاد به پستی انسانها را، بروز دهد. هرچند که اندیشه برابری و ابرونه شده و مورد سوء استفاده قرار گرفته بود، اما اندیشه تعیین‌کننده‌ای شده بود. تسلط بر و به‌فزون‌ی همه‌جانبه‌تر انسان بر نیروهای طبیعت، نیروهای انسانی را آزادتر می‌کرد؛ طواری که در آینده‌ای نزدیک، دیگر ممکن نخواهد بود آزادیی را که بشر در فضا به‌دست آورده، در جامعه از او دریغ کنند. و بالاخره این جدید بود که نمونه وحشتناک روسیه در برابر چشم بود و اینکه این نمونه هم به‌منزله هشدارى نسبت به پاره‌ای از اشتباهات بود.

«این عصر نتیجه تاریخ جهانی است. به‌همین دلیل آنها که این تاریخ را خوب نمی‌شناسند، گمان می‌کنند زمان ما نشانه پایان است. اما **مکاشفه یوحنا** همواره تنها بیان ادبی رویدادی هولناک یا موعود است. اما از این گذشته، یکی از سست‌ترین فصلهای **عهد جدید** است. آنها که کتاب مقدس را خوب نمی‌شناسند، به این فصل آشفته و منحول رجوع می‌کنند. هیچ تمدنی واقعاً نابود نشده و تمدن ما کمتر از همه تمدنهای گذشته در معرض خطر است، چرا که تمدنی است در مقیاس جهانی. اگر روزگاری این تمدن به جنگلها رانده شود، چیزی نمی‌گذرد که آنجا را هم دگرگون می‌کند و سپس باز هم در جهان منتشر می‌شود. چون جوهر تاریخ این است: انسانها بیش از آنچه نابود می‌کنند، می‌آفرینند. وضعیتها نیرومندتر از وقایع و آفرینش سریع‌تر از مرگ است. و در اینجا ظاهراً با کل زندگی در تضاد قرار می‌گیرم، چون هدف ما انقلابیون این بود: انجام اعمال و ایجاد وقایعی که نیرومندتر از وضعیتها باشند. من دیگر ساعتی ندارم. ساعت چند است، گرت‌رود؟ تازه کمی پس از نیمه شب؟ برویم بیرون توی باغ، اینجا خیلی گرم است. بیرون روشن‌تر فکر خواهیم کرد و در چند جمله آنچه را باید گفت، جمع‌بندی خواهیم کرد.»

در بیرون، ساکت بالا و پایین رفتند. هوا هنوز خنک نشده بود. نوك درختها بیحرکت مانده و پرندگان در انتظاری بی‌امید سکوت کرده بودند. گرت‌رود با صدای لرزانی گفت: «حرفهای شما سرشار از امید است. نمی‌دانم چرا می‌خواهید بمیرید.»

دوینو جوابی نداد. دوینو می‌خواست اثبات کند که وجود شخص انقلابی

لازم و ضروری است، چرا که انتقاد از وضعیت در وجود انقلابی تبلور می‌یابد. خودآگاهی انتقادی موجب می‌شود که جامعه‌ای بتدریج برای خود تحمل‌ناپذیر شود. جملات کوتاه و بریده‌ای می‌گفت. حس می‌کرد که کوششش برای حل تضاد بیموده است.

با ناامیدی گفت: «آنچه گفتم، چرت و پرت بیموده بود. پس بیشتر خواهم ماند، تا نزدیکیهای ظهر فردا. خواهم خوابید و همه چیز را در بیست جمله کتبا جمع‌بندی خواهم کرد.»

زن ایستاد. دوینو به صورتش نگاه کرد. جدیت خطوط معوض شده بود. حالا پیرتر به نظر می‌رسید، زنی در حدود پنجاه سال یا بیشتر که می‌داند آنچه در دسترس است، می‌تواند در آن به‌دوری دست نیافتنی تبدیل شود. زن گفت: «از شما متشکرم. مجال پیدا کردم مثل یک دختر جوان گوش کنم. توانستم دریابم که ورای یأس چیزی هست که رستاخیز امید است، چون رستاخیز عیسی از مرگ.»

دست دوینو را گرفت. بالاخره می‌خواست به‌او بگوید که خودش و شوهرش در معرض چه خطر خاصی بودند. می‌خواست از پسرش صحبت کند که به‌جبهه دشمن رفته بود و شاید بزودی به‌عنوان فاتح پیدایش می‌شد، که هم متنفر بودن از او زجرآور بود و هم متنفر نبودن از او. میل داشت نزد او اعتراف کند از اینکه احساساتش آشفته می‌شوند، چه رنجی می‌برد. مادر از اینکه در حالتی از ضعف به‌پسر کمک کرده بود که به‌انکار پدر برخیزد و آنگاه دشمن تمام چیزهایی شود که برای مادر ارزشمند و محترم است، از خودش منزجر می‌شد.

اما حالا دیگر دیر شده بود. فابری تا نیمه روز بعد می‌ماند، پس شاید هم بیشتر می‌ماند. در این لحظه خیلی دور بود و از مردی که نزدیک یک ساعت پیش نام او را با مهربانی صدا کرده بود، فاصله زیادی داشت.

دوینو بیدار شد، هنوز شب بود. نه، او پیامی برای فرستادن نداشت. چند کلمه‌ای به‌مونه نوشت و توصیه خانواده لییمان را به‌او کرد. نامه‌ای خطاب به‌میزبانانش نوشت، از آنها تشکر کرد و برای حرکت شتابزده‌اش از آنها پوزش خواست. بعد خانه را ترک کرد.

خیابان روبه‌بالا می‌رفت، نه بطرف ساحل. دنبال راهی می‌گشت که می‌بایست به‌راست بیچد. راه را نیافت. قدمش را کند کرد. تند رفته بود

و گرمش شده بود.

بالاخره راه را یافت. چندی نگذشت که در دور دست لکه آبی رنگی دید. هنوز از دریا خیلی فاصله بود. زیر درخت زیتونی دراز کشید. چرت زد و بالاخره خوابش برد. بیدار شد. احساس کرد استراحت کرده است. راه را ترك کرد و به بیراهه زد. به نظرش می رسید که جیغ مرغ دریایی را می شنود، اما مرغ را ندید. به جنگلی رسید. به مسافرین برخورد. از طریق آنها مطلع شد که روی دماغه خشکی است. کمی برگشت، به محل شنایی رسید. صندلیهای حصیری و راحتی رنگارنگ به ردیف کنار هم چیده شده بودند. بچه ها باماسه بازی می کردند. جوانها توپ بازی می کردند. تصورش وسوسه انگیز بود: به آب زدن، پیشتر رفتن، باز هم در دریا پیشتر رفتن، بدون حرکات شنا. اما آدم زیاد بود. باید يك سانحه باشد نه خودکشی.

خلیج را ترك کرد. باز جاده سربالا می رفت. از دریا دور می شد. در آنجا زمین به املاکی تقسیم شده و با سیم خاردار محصور بود. گرما فشار می آورد. پیراهن به تن چسبیده بود. کفشها، سنگینی تحمل ناپذیری داشت. چون افسون شده ای ایستاد. آن جلو، درست همان جایی که جاده به چپ می پیچید، میان صخره هایی که تا توی دریا پیش می رفتند، قایقی وارونه شده بود. قیر در آفتاب سیاه می درخشید. این قایق در انتظار او بود. بطرف قایق رفت. پاهایش دیگر سنگین نبود. دنبال راهی به جانب آب گشت، راه را نیافت. بیصبر بود و از دیواری سنگی پایین رفت. دشوار بود. زانویش زخم شد. پاهایش می لرزید. سرانجام به پایین رسید. در آب می رفت. يك بار زمین خورد و پیشانی اش آسیب دید. به صدمتری قایق که رسید، متوجه شد کسی در کنار آن نشسته. دلخور شد، حتی عصبانی شد. پس کوهنوردی بیموده بود و وقت تلف کرده بود. حالا راهی را هم که بی ثمر دنبالش گشته بود، پیدا کرد. بسوی راه رفت تا دوباره به خیابان برسد. شنید که صدایش می کنند. می توانست يك زن یا يك بچه باشد. ربطی به او نداشت. صدا بلندتر شد، سرش را بلند کرد. پسر بچه ای کنار قایق بود که یکریز صدا می کرد. دوینو راه را پیدا کرد و بالا رفت. صدا نزدیکتر می شد، کلمات را تشخیص داد: «آقا، خواهش می کنم. از شما خواهش می کنم، آقا» نمی خواست برگردد. نباید کسی او را صدا می کرد. همچنین نمی خواست فریاد گوشخراش درد را بشنود، ولی بعد صدای گریه بلندتر به گوشش رسید. تحمل گریه بچه را نداشت.

برگشت و پایین را نگاه کرد. این یقین که دیگر برای مردن آزادی نداشت، به اندازه آخرین چشم‌پوشی دردناک بود. پایین دوید و بچه را بغل کرد.

پسرك هشت نه ساله بود. چانه‌اش زخمی شده بود. از لب پایینی‌اش خون می‌ریخت. زانوی چپش خراش برداشته بود. دوینو موهای او را از پیشانی خیسش کنار زد و گفت: «من از جنگ می‌آیم. اسمم دوینوست. اسم تو چیست؟ از کجا می‌آیی؟» «اسم ژانو است، ژان-پیرگارنیه ۱۳ از سان-کونتن ۱۴. خانواده دلکور ۱۵...» درد و رنج او را از پا درآورد و بی‌اختیار گریه سر داد. دستش را دراز کرد. دوینو کاغذ مچاله شده را برداشت و خواند:

از وقتی مادرش کشته شد، ژانوی کوچولو با ما بود. هرچه از دستمان برمی‌آمد، برایش کردیم. و در این دوماه تمام، انگار که بچه خودمان باشد. ولی وضع خودمان بد است، فراری هستیم. حالا به‌خانه‌مان برمی‌گردیم، نمی‌توانیم بیش از این او را همراه خود ببریم.

این حق را داریم که ماشین را نزد خود نگه داریم. ماشین خودمان همان موقع داغان شد. اگر ماشین خانم گارنیه بدبخت را بر نداشته بودیم، حتماً کلکش را ساخته بودند. و با آنچه ما در حق پسرش کردیم، ماشین حالا متعلق به ماست. ضمناً می‌توانیم این بچه را، که هم پدر و هم مادر خود را از دست داده، به بهترین وجهی توصیه کنیم. ژانو پسری است آرام، حرف‌شنو و مؤدب. دروغگو هم نیست.

دوینو دستمال تمیزی از کیسه نانش درآورد و به ژانو داد. با خود گفت: چشمهای مهربان و باهوشی دارد. خیلی لاغر است. آستینهای کتش کوتاه است. زانوهایش مثل کله بچه گربه خیلی کوچک است. «دستمال را نگهدار ژانو، لازمت می‌شود. در ضمن فکر می‌کنم که از

13) Jeannot = Jean Pierre Garnier

14) St. Quentin

15) Delecourts

حالا باهم بمانیم. اگر بتوانی دیگر گریه نکنی، چیز عجیبی برایت می‌گویم که حتماً برایت جالب است.»

«دیگر گریه نمی‌کنم. فقط برای این است که صبر کردم و صبر کردم. آنوقت نامه را پیدا کردم و وقتی دنبالتان دویدم، زمین خوردم... چون من دیگر نه پدر دارم، نه مادر...»
 حق می‌کرد.

«همین را می‌خواستم برایت تعریف کنم ژانو، چون عجیب است. در جنگ بزرگی که قبل از این بود، من هم پدر و مادرم را از دست دادم. آنوقت از حالای تو زیاد بزرگتر نبودم. و حالا که بطرف دریا پایین می‌رفتم، فکر کردم دیگر هیچ‌کس را ندارم، هیچ‌کس احتیاجی به من ندارد و شاید دیگر نیرزد که پس از چنین جنگی، از نو شروع کرد. بله، این را به خود می‌گفتم و ناگهان تو هستی. تو تنها و من تنها. البته این همه چیز را تغییر می‌دهد. می‌فهمی ژانو؟»

پسرک جواب داد: «بله، باهم، تنها نیست، این را می‌فهمم، آقا.» و با مشت‌هایش اشک را از چشم‌هایش پاک کرد.

«به من بگو دوینو. مثلاً انگور چینی. ما در موستانها کار خواهیم کرد. باهم انگور می‌چینیم و سبدهای پر را پایین می‌بریم. و هنگام چیدن، هر قدر که بخواهی می‌خوری. شاید اصلاً انگور دوست نداری؟»

«اوه، من خیلی انگور دوست دارم، حتی از توت هم بیشتر.»
 «بسیار خوب. این فقط يك مثال بود تا تو ببینی که می‌توانی به من کمک کنی و من به تو احتیاج دارم.»

«بله، اما همیشه که انگور چینی نیست. زمستان باید بروم مدرسه...»
 «البته، اما من از این نظر می‌توانم به تو کمک کنم، چون در زندگی خیلی درس خوانده‌ام. همین نیم‌ساعت پیش بود که فکر می‌کردم هر چه یادگرفتم به هیچ دردی نمی‌خورد. ولی حالا ما به‌ده بالا می‌رویم و در سایه‌ای می‌نشینیم. پوتینهای سنگین سربازیم را می‌فروشم و در مقابل پولش يك جفت صندل می‌خرم و با بقیه‌اش شکمی از عزا درمی‌آوریم. بعد کسی پیدا خواهد شد که ما را با ماشینش تا سن رافائل ۱۶ یا کان ۱۷ ببرد. آنجا خیلی زیباست. و همه کار را باهم می‌کنیم، نه تنها.»

ژانو آهی به نشانه موافقت کشید و گفت: «باهم خوب است، باهم حتی خیلی خوب است.»

ژانو نمی‌توانست یکی از پاهایش را زمین بگذارد، خیلی درد می‌کرد. دوینو او را کول کرد. اینطوری آهسته بالا رفتند و دریا، جاده، باغهای زیتون و صخره‌های سرخ را پشت سر گذاشتند. در جنگل کوچکی استراحت کردند، از پشت درختها دیدند که خانه‌های روستایی آرام سفید و صورتی می‌درخشد.

پاریس

۱۹۴۹-۱۹۵۰

کتاب سوم
خلیج از دست رفته

بخش اول

در راه

فصل اول

دوینو فابر راهش را در کوچه پس‌کوچه‌ها جویری انتخاب می‌کرد که هر لحظه در آفتاب باشد. روی نیمکتی بین کلیسای قدیمی و فواره آب نشست. حالا یقین داشت که آخرین پرتو آفتاب ماه نوامبر گرمش خواهد کرد. گاه در گوشه دست چپ، نوار باریکی از دریا دیده می‌شد، چون مه‌سفیدی بر فراز چمنزار یا نور سقف شیشه‌ای آبپرنگ متماثل به سبز یک زیرزمین در ساعت‌های ظهر. دوینو شبها گاهی به صدای دریا گوش می‌داد. می‌دانست هنوز زود است. درست یک سال پیش، در نوامبر ۱۹۴۰، چند شب را با چند مرد دیگر در نزدیکی بندر ماهیگیری کوچکی به انتظار قایقی سر کرده بود که قرار بود از طرف یک زیردریایی بیاید. بعداً گفته بودند اشتباهی شده و ناخدای انگلیسی در بندر دیگری دنبال آنها بوده و آنگاه مایوس به جبل‌طارق باز گشته است. در ضمن معلوم هم نبود که فابر را با خود می‌برد یا نه، نام او در هیچ صورتی نبود. کسی او را نخواسته بود. هر روز به چند برنامه خبری گوش می‌داد و در جریان نبردهای لنینگراد، راستف، کویر لیبی، لندن و دریا بود. ولی او در دنیای آرامش ظاهری و بیخطر فقر زندگی می‌کرد. مردم ده معمولاً به او عمو می‌گفتند.

ژانو، پسر بچه ده ساله، دوینو را که از يك سال پیش پدر و مادر بود، با این نام صدا می زد. ازهر آنچه اودر گذشته بود یا کرده بود، هیچ چیز در زندگی محقر اخیرش معنا و اعتبار نداشت. درباره اش می گفتند که قدیمها در کشوری دوردست معلم بوده و از آنجا به فرانسه فرار کرده است. خوش داشت با گذشته ای که برایش ساخته بودند، بسازد. خاطره گذشته واضح، اما بیرنگ بود. و چون بی حرکت بود، تکان دهنده نبود. نه مرده ها را فراموش کرده بود، نه بقیه را که احتمالاً زنده بودند. ولی هستی کنونی اش محدودتر از آن بود که برای آنها جایی باقی گذارد. حتی این هستی برای دربر گرفتن گذشته خودش بیش از اندازه کوچک بود. با طلوع خورشید، روزها را که خطر طولانی بودنش تهدیدی برای او بود، می گذراند. و همین که شب فرامی رسید، بعد خود را از دست می داد. شناگر با امواج مبارزه می کند، زود خود را به آنها می سپارد و بعد با حرکات قوی آنها را می برد. اما کسی هم که در حال غرق شدن است، بمحض آنکه دوباره از اعماق دریا بیرون می آید، دست و پا می زند. بی دلیل نبود که دوینو به تمثیل جنازه روی آب رسیده بود. او بیش از خود کشیش زنده مانده بود. بچه ای مانع مردنش شده بود. اما برای خودش خودکشی مانده بود - کسی که زمانه بی تفاوت او را بلعیده، اما هنوز هضم نکرده است. فقط لباسهای کمی قواره تن متمولین می شود، آنها لباسهای خودشان که اندازه قامتشان دوخته شده باشد، اما تقریباً همه لباسها قواره گداه است. در آفتاب اواخر پاییز که می نشست یا شبها که از پشت پنجره اتاقهای کم نور صورت غریبه ها را می دید، آنوقت برایش اتفاق می افتاد که خود را با همه آنها یکی بباید. می توانست معلم باشد یا نامه رسان، آقای برونون بقال باشد یا ژول روزمزد.

موجودیت آنها را می شناخت، بدون آنکه خواسته باشد آنها را بشناسد. برای آنها ارزش کمی قائل شده بود، حالا یکی از آنها بود. اما پیش از آن - ۳۹ سال تمام - زندگیش را تباه کرده بود.

خواهرش برایش نوشته بود: «اگر گذشته ات نبود، چه آینده ای در پیش می داشتی؟» خواهرش تصورش را هم نمی کرد که او به این علت آینده ای هم نداشت؛ چون گذشته اش را نیز از دست داده بود. یا شاید از گذشته اش بیرون افتاده بود، مثل يك پرنده مردنی از لانه ای ناتمام.

ژانو که ناگهان جلوی نیمکت سبز شده بود، گفت: «حتماً خرگوش است، يك خرگوش بزرگ!» این پایان جمله ای بود که قبل از اینکه به نزدیکی

دوینو برسد، آغاز کرده بود. هیجان زده تکرار کرد: «فوراً برویم به پستخانه. از بزون بسته‌ای از طرف آقای برتیه رسیده. حتماً خرگوش است، يك خرگوش بزرگ!»

دوینو از جایش بلند شد، کتتش را درآورد و انداخت روی شانه پسر بچه، او مقاومت کرد: «من عرق نکرده‌ام. ژاکتم را بعداً از خانه برمی‌دارم، وقتی که بسته را به خانه می‌بریم. فردا هم با خرگوش پیش رلی می‌رویم. امیدوارم این دفعه مثل دفعه پیش بوگند ندهد. چه غذای باشکوهی می‌شود. آقای برتیه واقعاً يك دوست خوب است، مگر نه عمو؟»

حالا کوچه‌ها را سایه گرفته بود. پرده‌های بسیاری کشیده شده بود. ده قبل از اینکه کاملاً شب شود، خود را براو می‌بست.

خانم صاحبخانه به پیشبازشان آمد. با ولع بو کشید و گفت: «يك خرگوش است، از بویش پیداست. پس دوباره برای دوروز به سفر می‌روید. خیلی خوب است. آقای کازن^۱ را دیدم. گفت، بهتر است که فردا شما را در ده نبینند. آقایانی از شهر می‌آیند.»

کازن پلیس بود. می‌دانست دوینو اجازه اقامت ندارد و گذشته از این، اشکال خاصی هم دارد. اما دوینو را تحمل می‌کرد. شاید از بالا دستور داده بودند، شاید هم دلش برای او می‌سوخت، شاید هم با عقاید سیاسی او موافق بود. وقتی به هم برمی‌خوردند، رویشان را از هم برمی‌گرداندند. بدین ترتیب دوینو برای اداره پلیس محل اصلاً موجودیتی نداشت، اما شهردار کوپنهای مواد غذایی را مرتباً تحویلش می‌داد و این مهمترین چیز بود.

دوینو گفت: «بله، ما فردا می‌رویم پایین. خانم برسیا^۲، تکه خوبش را برای خودتان بردارید. می‌دانید ژانو دوباره بدون ژاکت بیرون آمده بود؟»

صحبت طولانی سه نفره‌ای به دنبالش در گرفت. بیوه برسیا تجربه‌ای را که در زندگی ۶۷ ساله‌اش جمع کرده بود، با مثالهای دقیق و قاعده‌های کلی بیان می‌کرد. تمام وقایع برایش تمثیلهای قانع‌کننده‌ای بود. خود وقایع با جزئیات بی‌اهمیتشان روی می‌دادند، اما حتی پس از دهها سال رنگ نمی‌باختند. آفتاب، باران، خشکی، بادهای سرد کوهستان، بادهای گرم کویر، بادهای غمناک دریا - همه اینها برای سلامتی انسان، این موجود شکننده خطرناک بودند. بخصوص برای بچه‌ها و سالخوردگان

1) Cazin

2) Brecia

خطرناك بودند. و بیماری کشنده بقیه را وسط کار از پا می انداخت. هرآن ممکن بود دنیا سیاه شود. و ژانوی کوچولو که ریه اش کاملاً سالم نبود و از این گذشته، خودش هم خیلی سالم نبود، نمی خواست حرف گوش کند. خانم برسیا با ژاکت و شال گردن گرم دنبالش رفته بود، اما او نخواسته بود آنها را بگیرد. او از این تمثیلهای درس عبرتی نمی گرفت. علتش این بود که عمو زیادی به او محبت می کرد و به اندازه کافی سخت نمی گرفت. خانم برسیا مواردی را هم سراغ داشت که بچه ها به علت نرمش پدر و مادرشان از بین رفته بودند.

پسر بچه تا می توانست از خود دفاع می کرد. بالاخره چاقوی زنگ زده را برداشت و چوب خرد کرد. خانم برسیا هیچ وقت به اندازه کافی هیزم نداشت و معتقد بود که هیزمهای ژانو درست به اندازه است.

فقط گاهی دوینو وسط صحبتش کلمه ای می گفت. از خانم صاحبخانه خوشش می آمد و دوست داشت پای صحبتش بنشیند. زن، مظهر توده مردم بود - بیش از هرکس دیگری که او تاکنون دیده بود - پس برای او مبارزه کرده بود، اما تازه حالا با او آشنا می شد. زن از ترسی که قدیمتر و کهنه تر از هر انسانی بود لبریز بود، ولی هرگز به خود اجازه نمی داد که از ترس عمل کند. همیشه از کار زیاد گله داشت، اما نمی دانست یکشنبه ها را چکار کند و بالاخره برای در رفتن از استراحت خسته کننده، بهانه ای می یافت. برای هر بدبختی ای که سر کسی می آمد دلش می سوخت، اما هر وقت که مجالی بود تا درباره بدبختیهای کوچک و بزرگ صحبت کند، چشمهایش می درخشید. تولد، ازدواج، طلاق، بیماری، تشییع جنازه، زلزله، بیماری، قتل، جنگ و همه اینها کنجکاویش را ارضا می کرد و چشمه ای بود که مثالهای پایان ناپذیرش از آن سرریز می شد.

يك سال بود که در وحشت زندگی می کرد. نکند روزی مملکت گرفتار قحطی بشود. برای خودش و پسرش می لرزید. از تجربه اجدادش دقیقاً می دانست که آدمها در گرسنگی به چه کارهایی قادرند.

همه اینها را می دانست و بیش از اینها هم می دانست. اما هرگز کتابی نخوانده بود. فقط دوبار به شهر همسایه سفر کرده بود و روی هم بیش از ده بار از ده بیرون نرفته بود. حتم داشت که پاریس وجود دارد، همانطور که يك متدین می داند خدا وجود دارد.

«اگر خدا مجبور بود به گدا گرسنه ها برسد، اصلاً به هیچ کار دیگری نمی رسید. ما خیلی زیاد هستیم. و کشیش هم به همین دلیل وجود دارد.

خدا به قدرتمندان می‌رسد، عاقلانه هم هست، چون آنها آنقدر متکبرند که فقط حرف او را گوش می‌کنند.»

و بدین ترتیب زن به‌اول صحبتش رسید. اگر ژانو در مقابل سرماخوردگی، سینه‌پهلوی و مرگ زودرس از خودش مواظبت نمی‌کرد، خدا هم حتماً مواظبش نبود. خدا به بچه‌هایی که جز يك عموی بیش از اندازه ملایم، چیزی، حتی پدر و مادری ندارند، کاری ندارد.

دوینو بدقت گوش می‌کرد، می‌خواست این حرف را یادداشت کند. رلی برایش دفترچه‌ای خریده بود و او به‌رلی قول داده بود حداقل روزی سه سطر بنویسد. حالا دیگر صفحات کمی خالی مانده بود. هیچ کلمه‌ای دربارهٔ خودش ننوشته بود، دربارهٔ پسر هم خیلی کم نوشته بود. می‌شد گفت خانم برسیا افکار دوینو را به‌خود مشغول می‌داشت، چون در این یادداشتها مدام از او می‌نوشت و نقل قول می‌آورد. از مثالهایش، از داستانهایش و از قواعد زندگی‌اش. دفترچه را ورق می‌زد، قواعد و اصول صاحبخانهٔ پیر را بدون کنجکاوی، اما نه فارغ از تشفی و ارضا می‌خواند، مثلاً:

«فقیر بودن ساده نیست، اما شاید متمول بودن دشوارتر باشد. وقتی که امثال ما مریض می‌شویم، این امتیاز را داریم که می‌توانیم بدون وجدان خراب استراحت کنیم و اگر خانواده‌ای در کار باشد، می‌گذاریم که به‌ما برسند. اما ثروتمند از بیماریش سود نمی‌برد و باید پول خرج کند. از همه بدتر اینکه ثروتمند همواره در ترس و وحشت بسر می‌برد که نکند فقیر شود. اصلاً بدبخت‌تر از ثروتمند فقیر شده، چیزی در دنیا نیست. دلم به‌حال شما می‌سوزد آقای فابر، چون شما يك ثروتمند فقیر هستید. آدم زودتر متوجه آنچه شخصی از دست داده می‌شود، تا آنچه دارد.»

یا:

«مثلاً جنگ. در قدیم جنگ مسئله‌ای بود که پادشاهان و قدرتمندان بین خودشان حل می‌کردند. آنوقت آمدند و به‌ما فقرا تلقین کردند که ما هم قدرت داریم و به‌این دلیل باید در همه کاری دخالت کنیم. قدرتمندان که زرنگ هم هستند و فوراً متوجه هر امتیازی می‌شوند، حالا در خانه‌شان می‌نشینند، روزی دوبار بوقلمون گیپا شده با شاه بلوط می‌خورند و ما فقرا نمی‌توانیم مزارعمان را بکاریم، چون اسیر جنگی هستیم. این هم عادلانه است، چرا فقرا باید اینقدر متکبر شوند؟»

یا:

«حالا که شما تمام پول برق را می‌دهید، البته به‌من ربطی ندارد. اما

با وجود این نمی‌فهمم. عده‌ای می‌نشینند و فکر چیزی را می‌کنند که اصلاً واقعیت ندارد و بعد در باره‌اش کتاب می‌نویسند. اینها نمی‌توانند آدمهای راست و درستی باشند. آدمهای درست و حسابی اصلاً وقتش را ندارند که فکر اینجور چیزها را بکنند و بعد هم بنشینند و آن را بنویسند. شما برای خواندن اینجور چیزها چراغتان را می‌سوزانید. از این بگذریم که مستأجر جدی و آرامی هستید!»

سالها پیش عادت داشت حرفهای معلمش، پرفسور اشتتن را یادداشت کند. مهم نبود روی چه، پشت پاکت کهنه، روی تقویم، توی دفترچه. گاهی جواب خودش و جواب نهایی اشتتن را هم به آن می‌افزود. حالا همه کاغذهایش گم و گور شده بود، آنچه از حافظه‌اش محو می‌شد، برای همیشه پنهان می‌ماند. حتی يك سنگ هم نشان‌دهنده قبر اشتتن در گورستان پرلاشز نبود. خانم برسیان نمی‌توانست بداند حرفهایش به صحبت‌هایی ربط داده می‌شود که خودش نمی‌توانست بفهمد، و نمی‌توانست بداند به مرده‌ای پیام می‌دهد که هرگز ندیده است. زندگی خودش را خوب می‌شناخت، ولی تصورش را نمی‌کرد - مثل هر انسانی - که بیش از آنچه بود، تبلور چیزی بیش از خود باشد و خیلی بیش از آنچه مقصودش بود، تأثیر بگذارد.

با کنجکاوی و نیکخواهی مراقب مستأجر جدی و آرام بود. بله، واقعاً زود متوجه شده بود که او چه چیزهایی از دست داده است. تصورش را نمی‌کرد که او در ترس زندگی می‌کند، شبها چندبار از خواب می‌پرد تا به نفس بچه گوش دهد، که گاهی به نظرش زیاد بلند و گاهی بطور خطرناکی خفه می‌آمد. تصورش را نمی‌کرد که او بلند شود، پیشانی و سینه و پشت گردن پسر بچه را با این دلشوره که زیاد گرم، سرد، مرطوب یا خشک نباشد، لمس کند.

دوینو نمی‌دانست که آیا ژانو را واقعاً دوست دارد یا نه، ولی مطمئن بود بخاطر او مدام دلشوره دارد. همه‌جا خطر در کمین بود: ماشینی می‌توانست او را زیر بگیرد. ممکن بود نوك قلم يك همشاگردی زیاد نزدیک چشمش شود. ممکن بود در نزدیکی کلیسا زمین بخورد. ممکن بود معلم بدخلق باشد و پسر بچه را برنجانند. ممکن بود کسی برای لباس کهنه‌اش یا برای آستین کوتاهش یا شصت کجش مسخره‌اش کند. چشمه دلشوره بند نمی‌آمد. می‌توانست تصور زندگی بدون ژانو را بکند، ولی بیش از حد و اندازه این فکر برایش زجرآور بود که ژانو احساس بدبختی کند.

دفترچه را بست. این دفعه چیزی نمی‌نوشت. بطرف نیمکت پشت

تجیر رفت. پسر بچه باز پتویش را کنار زده بود و اتاق گرم نبود. نه، سرما نخورده بود، پیشانی‌اش داغ نبود و آهسته و منظم نفس می‌کشید. به پشت خوابیده بود و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود، يك رشته موی قهوه‌ای چشم‌چپش را پوشانده بود، گوشه‌های لبش تکان می‌خورد، انگار در خواب لبخند می‌زد یا بلند می‌خندید. لپهایش گل انداخته بود، از زمان بیداری پرت‌تر به نظر می‌رسید. بله، اینجا در امنیت بود. نمی‌توانست هیچ اتفاقی برایش بیفتد. پشت این در، هر روز خطر او را تهدید می‌کرد. و خطرهای بزرگتری در آینده. اما ژانو نباید می‌دانست امید کمی هست که عمویش پیش از این جنگ‌ عمر کند، و نباید می‌دانست که یتیمها معمولا بیش از يك بار یتیم می‌شوند.

بامدادی آفتابی بود، آسمان مثل تابستان آبی بود. هردو زودتر از معمول بیدار شده بودند. تصمیم گرفتند منتظر اتوبوسی که تازه ساعت نه به ده می‌رسید نشوند، بلکه پیاده‌بسوی شهرک راه بیفتند. خانم برسیا هم موافق بود. نباید هشدار آقای کازن را فراموش کرد.

وارد کوچه که شدند، ادی آنها را دید. جلوی خانه ایستاده بود و چوب خرد می‌کرد. به‌ایشان خوش‌آمد گفت: «کار عاقلانه‌ای کردید که آمدید، وگرنه مجبور بودم بیایم بالا سراغتان. دوینو، در روزهای اخیر نامه‌هایی برایتان رسیده. رلی معتقد بود که حداکثر امروز باید به دستتان برسد. پسرک دوباره کلی قد کشیده!»

پسر بچه با شادی جواب داد: «مایک خرگوش بزرگ همراه آورده‌ایم، خیلی بزرگ! آقای برتیه فرستاده. اصلا نمی‌شود باور کرد فقط يك خرگوش باشد. پاول مدرسه است؟ می‌توانم برایتان هیزم خرد کنم، می‌خواهید؟»

رلی در آشپزخانه بود.

«به من نگاه نکن، هنوز دست و رویم را نشسته‌ام. نامه‌ها توی اتاق کنار ماشین تحریر است. ناگهان به‌یادت افتاده‌اند. می‌بینی که برای فراموش‌شدن، فراموش‌کردن کافی نیست.»

دوینو گفت: «گاهی کافی نیست. می‌توانم به تو کمک کنم، بشقابها را

خشک کنم و بعد اتاق را جارو کنم.»

رلی باخنده حرفش را قطع کرد: «تا دوباره يك خاطره زنده داشته

باشی. مثلاً به این شکل: «آنوقت‌ها معمولاً در آشپزخانه به رلی کمک می‌کردم، ظرف خشک می‌کردم و بعد خانه را تمیز می‌کردم. غیر از این بکلی بدرد نخور شده بودم.» نه، اگر حالا نامه‌هایت را بخوانی من حداقل یک بشقاب بیشتر خواهم داشت و تو یک خاطره کمتر!»

دوینو از کنار در دوباره برگشت. رلی نگاه او را روی پشت خودش حس کرد، ولی صورتش را بطرف او نچرخاند. تقریباً در یک سال و یک روز به دنیا آمده بودند. موهای دوینو سفید شده بود، شقیقه‌اش نقره‌ای می‌زد، اما موهای او با فرق صافش که رنگ بلوطی خود را حفظ کرده بود، گاهی هنوز موج سرخی در آنها می‌درخشید. دوینو با خود گفت، موهای جوان در صورتی بدون سن و سال. آیا مردهای جوانی که او را برای اولین بار می‌دیدند، زیبایش می‌یافتند؟ آیا قبل از اینکه اشتیاقشان بیدار شود، جرأتشان را از دست نمی‌دادند؟

رلی پرسید: «در صورت من دنبال چه می‌گردی؟» پرتلز و کنایه بود، ولی ناآرامیش را رو می‌کرد. چون دوینو جوابی نداد، روی برگرداند و گفت: «تو دقیقاً می‌دانی آخرین عشقم به تو، عشق لجوجم هم از بین رفت. پس در صورت نشسته‌ام دنبال آن نمی‌گردی. حتی باید ساعتی که این عشق هم مرا ترک کرد، به یاد بیاوری.»

«بله، ساعتش را می‌دانم. در صورتت دنبال عشق نمی‌گردم.»

برای گمگشته‌ها دنبال شهادت می‌گشت؛ برای اینکه اشتتن، واسو، دیورا و بقیه، زمانی وجود داشتند. و از آنجا که رلی زمانی او را دوست می‌داشت، حتی پس از اینکه او رلی را ترک کرده بود، پس می‌بایست زمانی چیزی در او وجود می‌داشته که باعث این عشق می‌شده. در او بیش از خود، شاهدی می‌دید که زمانی خودش زنده بوده است. خطاهای حسی باعث می‌شود که آدم تنها باور کند کسی از گذشته‌اش به او نزدیک می‌شود و او را صدا می‌زند. خطاهای احساسی باعث می‌شود که شك کند اصلاً کسی به او نزدیک بوده یا اصلاً زمانی او را صدا کرده است یا نه. رلی گفت: «بعد از ظهر ژانو را می‌برم دکتر. اگر گفت حالش دوباره کاملاً خوب شده، می‌آیید پیش مامی‌مانید. دوینو، ده برایت خوب نیست. حالا بالاخره نامه‌هایت را بخوان، ظاهراً خیلی مهیج‌اند.»

گریه‌ای به نام رومان اسکاربک^۳ به دستور گراف روبرت پرودینی نوشته بود که اواخر ماه نوامبر یا حداکثر در روزهای اول دسامبر از ایتالیا

به فرانسه می‌آید تا ضمناً سلام دوستان مشترکی را برساند. «دریادار تقاضا دارد که تا زمان دیدار با او تمام برنامه‌هایتان را کنار بگذارید.» اسکاربک در پایان اظهار امیدواری می‌کرد که توفیق آشنایی با فابریس نصیبش بشود.

دکتر مونیو هم خبر ورودش را می‌داد که تنها نخواهد آمد. رلی از توی آشپزخانه گفت: «اجازه می‌دهی فردا تانیس همراهیت کنم؟ فکر می‌کنی کی همراهش بیاید؟» و بعد افزود: «بله، درست است. من در این اواخر نامه‌هایی نوشتم. شاید می‌بایست قبلاً از تو سؤال می‌کردم، ولی پشیمان نیستم. وضعیت تو می‌تواند هر روز خطرناک شود، تو هیچ پیشگیری نکرده‌ای. تو باید بروی. بچه را دوباره پیدا می‌کنی. ما از او نگهداری می‌کنیم. شاید هم فقط به او احتیاج داری تا خودت را پشتش مخفی کنی. دیگر وقت بازگشت ترس تو از مرگ رسیده، وگرنه ترس از زندگی را از دست نمی‌دهی. اقرار کن که می‌ترسی به شهر بروی.»

اقرار کرد: «بله، حتی از این کار هم می‌ترسم. تو فردا تنها به نیس خواهی رفت و مونیو را به اینجا می‌آوری.»
«البته. زنی که سالهاست از دوست داشتن مردی دست برداشته، دیگر چه چیز را می‌تواند از او دریغ کند؟»

حالا دوینو هم لبخند می‌زد، انگار از فشاری آزاد می‌شد. «هیچ چیز، جز خودش را. بیست و سه سال است که همدیگر را می‌شناسیم. چهارده سال پیش از تو جدا شدم، دو سال پیش آخرین عشقت نسبت به من خاموش شد. اما هرگز به اندازه‌ی حالا برایم مهم و لازم نبودی. تو و آفتاب گرم...»
«و سخنان خانم برسیای پیر. ما فاتحین جنگ هستیم، بهره‌مندان بدبختی تو.»

ژانو و پولی با سرو صدا وارد اتاق شدند. ادی هم بزودی پشت سرشان آمد. عجله داشت تا درباره‌ی وضعیت جیمه‌ها صحبت کند.

رلی در اتوبوس دوم هم نبود، پس با قطار می‌آمد.
پولی گفت: «یواش یواش برویم به ایستگاه راه آهن. تا ما برسیم، آنها هم می‌رسند.»

ژانو به او گفت: «جوری صحبت می‌کنی، انگار حتم داری آنها هم

همراه مادرت می‌آیند. اما بهتر است انتظار کمتری داشته باشیم، آنوقت آدم دلخور نمی‌شود، مگر نه عمو؟»

دوینو تأیید کرد: «بله، درست است. باید زود فرق میان حتمی، احتمالی و ممکن را آموخت.»

پولی لبهایش را تکان می‌داد و آهسته کلمات را تکرار می‌کرد و با انگشت می‌شمرد: حتمی، احتمالی، ممکن. بعد با رضایت به دوینو نگاه کرد. صورتش بیضی و صاف مثل صورت مادرش بود. موهای بلوطی، چانه گرد، گوشه‌های ظریف و لبهای قه‌رآلود مادرش را داشت. فقط چشمهای آبی و نزدیک بینی‌اش به‌ادی رفته بود. اخمی به پیشانی‌اش انداخت و با صدایی کلفت‌تر از معمول گفت: «مگر نه، حتمی بهتر از همه است. حتمی، خیلی خیلی خوب است.»

ژانو گفت: «دقیقاً.» از این لغت خیلی خوشش می‌آمد و افزود: «ممکن است یا احتمال دارد که دکتر مونی‌ه همراه مادرت بیاید، ولی حتمی نیست، ما این را می‌دانیم. و دانستن باور داشتن نیست.»

پولی گفت: «دقیقاً.» و سرخ شد، چون مطمئن نبود که این کلمه را بجا بکار برده است یا نه. و سرعت افزود: «دوینو، اگر پولدار بودی، حالا ما را به یک آب پرتقال مهمان می‌کردی یا حتی به یک شربت نعناع - آنجا در کافه همه‌چیز دارند. اما تو جهود نیستی. موریس به من گفته که من یک جهود کثیفم و به‌همین دلیل تیل‌ه‌هایم را از من گرفت.»

دوینو ایستاد و به‌او نگاه کرد: «و تو این اجازه را به‌او دادی، پولی؟ برای رلی و ادی تعریف کرده‌ای؟»

«نه، لازم نیست. ژانو همه چیز را می‌داند و اگر موریس امروز در مدرسه غایب نبود...» ژانو حرف او را قطع کرد: «دل‌واپس نباش، عمو. همه چیز را روبراه می‌کنم. موریس آن سه تیل‌ه شیشه‌ای راهم که من به پولی داده بودم، از او گرفته است. حالا تا قطار برسد، از سفر دور دنیا که قرار است وقتی صلح شد سه‌تایی برویم، کمی برایمان تعریف کن. به پولی قول داده‌ام.»

«درباره موریس دوباره در منزل صحبت می‌کنیم. حالا از سفر دور دنیا؟ دفعه پیش به‌کجا رسیده بودیم؟»

«هندوستان تمام شده بود، می‌خواستیم به سفرمان ادامه دهیم که ناگهان خانم برسیا آمد و خواست کمکش کنیم و دنبالش برگردیم.»

«بله، هندوستان... شاید باید بیشتر آنجا می‌ماندیم. چون هزاران سال

پیش در آنجا يك بار بی‌عدالتی و حشمتناکی رخ داد که هنوز هم از بین نرفته است. پس ما به تمام روستاهایی که پاریا^۴ها در آنها زندگی می‌کنند، سفر خواهیم کرد...»

پولی وسط حرفش دوید: «پاریا - چه لغت قشنگی!»

«اما معنی بی‌عدالتی بزرگی می‌دهد. خوب گوش کنید...»

تازه پس از نیم ساعت رلی رسید. بچه‌ها فوراً او را دیدند و بطرفش دویدند. پشت او آدمهای دیگری پیاده شدند، اما مونیبه نبود. رلی گفت: «مونیبه باید منتظر يك رابط باشد. او باید دیروز به نیس می‌رسید. اما هنوز خودش را آفتابی نکرده است. آقای لاگرانژ را باخودم آوردم.»

دوینو با تعجب سرش را بلند کرد. مردی که با پالتوی قهوه‌ای سیر پشت رلی آمده بود، چمدانش را زمین گذاشت و به او نگاه کرد. حالا لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد. بطرف یکدیگر رفتند. لاگرانژ با صدای گرفته‌ای گفت: «صبر کن، کلام اول بامن است، فابریس. خودم را آماده کرده‌ام: تنها نبودن مهم است، اما در راه درست تنها بودن بهتر است تا با دیگران در راه غلط. فهمیدی؟»

«فهمیدم، لاگرانژ. اما وقتی که ما باهم هستیم، کی تنهاست؟»

«بگو: اگر ما باهم بمانیم، و آنوقت هر دو دستت را بده به من.»

بچه‌ها با کنجکاوی به مرد غریبه نگاه می‌کردند. بالاخره دوینو معرفی کرد: «این ژان - پیر گارنیه، ژانوی من است، یازده سال و سه ماه دارد. این هم پاول روبین، که پولی صدایش می‌کنم، دیگر می‌شود گفت که هفت سال دارد. و بچه‌ها، مهمان ما فرانسوا است. اگر چیزی باشد که او درباره ماشین نداند، به دانستنش نمی‌ارزد. او همیشه برای این مبارزه کرده که پارایی وجود نداشته باشد، بلکه همه‌جا عدالت باشد. نه فقط احتمالی و ممکن، بلکه حتمی است که او يك دوست است.»

ژانو گفت: «دقیقاً.» و پولی تکرار کرد: «دقیقاً.» حالا بدرستی می‌دانست که کلمه را صحیح بکار می‌برد.

هر دو پسر را روی کف اتاق خواب جا داده بودند. ادی و رلی از تشکهایشان صرف نظر کرده بودند. دو تخت سفری را در اتاق نشیمن، که حالا بیش از اندازه پر شده بود، گذاشته بودند. بخاری آهنی کوچک با لوله سیاهی

(۴) Parias، فرودست‌ترین طبقه اجتماعی جامعه هند. م.

که به دودکش وصل شده بود، تا وسط اتاق می‌آمد و آن را به‌دو نیم می‌کرد.

آنها کنار پنجره که پرده سیاه به آن آویخته بودند، نشسته بودند. مدتی سکوت کردند، انگار احتیاج به وقت داشتند تاخود را از آنچه زمان حال بلاواسطه بود، رها کنند.

بالاخره لاگرانژ صحبت را آغاز کرد: «وقتی که نزد مونیه رفتم، فکرش را هم نمی‌کردم که روزی دوباره تورا بیابم. همه ما فکر می‌کردیم، تو مرده‌ای. پیر ژیرو شنیده بود که گشتاپو همان ژوئن ۱۹۴۰ تو را گیر انداخته است و تو هنگام نقل و انتقال فرار کرده‌ای. ولی آنها دوباره تو را گرفته‌اند و تیرباران کرده‌اند - در میدان جلوی ایستگاه راه‌آهن دیژون - با مسلسل.»

مکث کرد، انگار انتظار داشت کسی که خبر مرگ خودش را دریافت کرده، نهایتاً این خبر را تکذیب کند. بطرف فابر خم شد و ادامه داد: «از سوی دیگر می‌گفتند جسدت را در جنگلی در نزدیکی آرلز پیدا کرده‌اند و تو طناب بریده شده‌ای دور گردنت داشته‌ای. روشن نبود که جلادان افراد گشتاپو بودند یا افراد «گگ پ او» درواقع بیشتر يك معجزه است که هنوز زنده هستی و روبروی من نشسته‌ای.»

دوینو گوش می‌کرد، ولی جوابی نمی‌داد. زمان حال را به‌خاطره آینده تبدیل می‌کرد: آنوقت در نوامبر ۱۹۴۱ فرانسوا لاگرانژ، کمونیست سابق و سرشاخه کارگران کارخانه رنو، بطور غیرمنتظره نزد من آمد و در باره انواع مختلف مرگم در روزهای سقوط گزارش داد. تمام وقت به صورتم زل زده بود، انگار می‌خواست مطمئن شود من خودم هستم یا نه. و انتظار داشت برای تکمیل اطمینانش، این را رسماً تکذیب کنم. ولی من در تمام مدت به گوشه‌های نگاه می‌کردم. رشته‌های کوتاه موی خاکستری از تویشان بیرون آمده بود و قسمت بالای لاله گوشها را پوشانده بود. «این خیلی عجیب است، فابر. منظورم آدمها هستند. تو را فقط از دور می‌شناختم و فقط يك بار در اکتبر ۱۹۳۹ دیدمت که در اتاق ژیرو سخنرانی کردی و من مخالفت کردم، چون نمی‌خواستم تنها بمانم. و حالا که با مونیه به اینجا می‌آمدم، در واقع از وقتی که مطلع شدم تو زنده هستی، به نظرم می‌رسید که ما دوستان قدیمی و نزدیکی هستیم. و اینکه همدیگر را در آغوش می‌گیریم و...»

دوینو وسط حرفش دوید: «آنها که تنها هستند و میان غریبه‌ها یا

دشمن زندگی می‌کنند، دچار این توهمات می‌شوند.» و از کلمات آخرش فوراً پشیمان شد.

لاگرانژ پرسید: «چرا توهم؟ آدم‌های تنها بیش از دیگران دچار توهم نیستند. همسر من يك سال پیش مرد. خیلی بسرعت اتفاق افتاد. سرطان معده. آنوقت من دیگر در منزلمان نبودم، می‌فهمی که؟ از سپتامبر ۴۰ مخفی بودم. اما روز آخر به بیمارستان رفتم و تا لحظه آخر کنار تختش ماندم. وقتی به او فکر می‌کنم... تو خیلی تغییر کردی، فابر. دیگر مثل گذشته گوش نمی‌کنی.»

«حق با توست لاگرانژ. من يك موسیقیدان کرم. نه يك بتموون، بلکه يك موسیقیدان حقیر که دیگر آنچه از بیرون می‌آید، نمی‌شنود. به درون خودش گوش می‌دهد، ولی از آنجا هم چیز جالبی به گوشش نمی‌خورد. از تیرباران شدن در میدان دیژون یا اعدام در جنگل آرلز بهتر است، اما در پیوند با مفید واقع شدنم در عمل خیلی بهتر نیست.»

«بیا، يك سیگار درست و حسابی بردار و تا آخر بکش. آنچه سیگار را با آن می‌پیچی، آشغال وحشتناکی است. چیزی هم که دربارهٔ عدم مفید بودند می‌گویی، چرت و پرت است، مگر نه؟ رفیقی که این همه وقت در مقدمترین جبهه مشغول مبارزه بود...»

«رفیق دیگر نمی‌خواهم از این حرفها بشنوم، مبارزه در صف مقدم. نه، گذشته‌ام را انکار نمی‌کنم، اما معتقدم آنچه کرده‌ام، بیموده بوده — مبارزه با سایه‌ها بوده. زمان از دست رفته، نیروی هدر شده. اگر هر روز توپ — بازی کرده بودم، بهتر بود و حتماً عاقلانه‌تر.»

لاگرانژ با صدای بلند خندید، ولی زود یادش افتاد که صاحبخانه‌ها و بچه‌ها در اتاق پهلویی خوابیده‌اند. لبخند زنان گفت: «اینها جدی نیست. توهمات يك آدم تنها، يك فعال که کاری نمی‌کند. تو موسیقیدان کزنیستی. مرده‌ها بلند نمی‌شوند، اما تو زنده هستی. همراه ما قیام علیه هیتلر و پتن را تدارك خواهی دید.»

«چرا؟ برای چه؟»

لاگرانژ با تعجب تکرار کرد: «چرا؟ برای چه؟ تمام دلایل را بخوبی من می‌شناسی و حتی بهتر از من.»

«برای کی، باید برای آزادی چه کسی مبارزه کنم — می‌خواهی این‌را به من بگویی؟ چه کسی ارزشش را دارد؟ دیگر به چه کسی مدیونم؟»

لاگرانژ بیصبرانه گفت: «فابر سؤال به این شکل مطرح نیست.»

«سؤال همانطوری مطرح است که من مطرحش می‌کنم، بخصوص وقتی که موضوع به بازی گرفتن زندگی مطرح باشد. خوب مواظب باش. من نپرسیدم برای چه و علیه چه، بلکه پرسیدم برای کی؟ من حالا برای ژانو زندگی می‌کنم. این يك جواب روشن است. اگر بمیرم، برای او نخواهد بود. او دوباره ی‌تیم می‌شود.»

لاگرانژ آهسته دستش را روی دهان و چانه‌اش کشید. پلکهای تقریباً بدون مژه‌اش نصف چشمش را پوشانده بود، نگاه آرامش روی پیشانی فابر بود. باخود گفت: شاید ترسو شده، شاید هم نه. شاید شکست آخر زیادش بوده یا اینکه اینقدر از خودش خسته شده که ما دیگران برایش چندان آورییم.

«بعداً، وقتی که مونی‌ه هم آمد، در این باره صحبت خواهیم کرد. با خود گفته بودم که برایت تعریف خواهم کرد چگونه کار به جایی رسید که من از رفقا و از حزب - با وجود شرایط مخفی - جدا شدم. چگونه بقیه را پیدا کردم؛ اکثراً روشنفکر، دانشمند و دانشجو. و ما گروهی علیه نیروی اشغالگر، علیه ویشی^۵ تشکیل دادیم. و چگونه گروه نابود شد. دستگیری افراد یکی پس از دیگری. فقط سه نفر هنوز آزاد مانده‌اند، ژيرو، من و سومی کسی است به اسم ژاك درومون^۶. اسمش را آنتوان گذاشته‌ایم. او خائن است. برای دستگیرشدگان دادگاه تشکیل خواهند داد. فکر می‌کنم اکثرشان تیرباران شوند. می‌خواستم همه اینها را دقیقاً برایت تعریف کنم. فکر کرده بودم برایت جالب است!»

«لاگرانژ تا حالا دقت کرده‌ای خون‌چقدر سریع رنگ‌سرخ‌زیبایش را از دست می‌دهد و تبدیل به قهوه‌ای چرك، مثل زنگ‌زدگی می‌شود؟ و متوجه شده‌ای که عشاق ابله در میدانهای بزرگ به سنگهای یادبود مرده‌ها احتیاج دارند تا همدیگر را سر قرار گم نکنند؟ خوب گوش کن لاگرانژ. من هرگز، دیگر هرگز جرأت نخواهم کرد کسی را گرفتار خطر مرگ بکنم. دیگر برای يك اندیشه، برای آینده‌ای که مفهومش به اندازه کارهایی که ما مبارزین مقدمترین صف کرده‌ایم ناروشن و غیرحتمی است، از هیچ‌کس فداکاری نخواهم خواست. دلم برای رفقای دستگیر شده تو می‌سوزد. و تو روی این حساب می‌کنی. اما چرا خیال می‌کنی اگر فداکاران بیشتری خود را به خطر بیندازند و دستگیر و شکنجه شوند و آخر سر به عنوان اسیر تیرباران شوند،

۵) Vichy : مقر حکومت پتن از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴. - م.

6) Jaques Droumont

سرنوشت آنها بهتر می‌شود؟»

«ما در قلب يك جنگ و حشتناك هستیم.»

«در اکتبر ۱۹۳۹ جنگ تو نبود. از آن موقع چه تغییراتی رخ داده؟

آیا برای این نیست که هیتلر به همدستش استالین حمله کرده؟»

«فابر تو دیگر مثل گذشته گوش نمی‌دهی. من که به تو گفتم. وگرنه باید

بدانی که من از سپتامبر ۱۹۴۰ مشغول فعالیتیم.»

«چهار ماه دیر. نبرد فرانسه در ماه مه شکست خورد و این تقصیر

افراد تو و حزبی بود که تو آن وقت هنوز هم پایبندش بودی.»

لاگرانژ مردد گفت: «این درست است، من تقریباً تو را نمی‌شناختم.

اصلاً نمی‌دانم چرا در هفته‌های اخیر از تو تصویر چنین روشنی ساخته

بودم. اینطور که می‌بینم، تصویری عوضی.»

منتظر بود که فابر سؤال کند در چه چیزی اشتباه کرده، اما سؤال نشد.

دوینو دوباره به خاطرات آینده گریخته بود. آن شب زیاد حرف زدم. نه برای

قانع کردن لاگرانژ، چون مدت‌ها بود که دیگر میلی به قانع کردن کسی

نداشتم. فکر هم نمی‌کردم که دیگر از عهده‌ام بر بیاید. سه شب قبل از آن،

آلمانها ۵۰ اسیر را در شهر نانت تیرباران کرده بودند. قاتلین سزاوار

انزجار و تحقیر بودند، اما این واقعه، از اینکه مرگ آن پنجاه تن بیفایده

بود، چیزی نمی‌کاست. می‌خواستم به لاگرانژ بگویم زمانی فرارسیده که

باید مخصوصاً با زندگی کسانی که حاضر به قربانی کردن خود هستند،

امساک ورزید. اما ساکت ماندم. عادت کرده بودم بخشی از سخنانم را

ناگفته بگذارم.

لاگرانژ دوباره شروع کرد: «احتمالاً با فقر سختی سرمی‌کنی، غذای بد

می‌خوری و رفقای قدیمی را نمی‌بینی. از این گذشته، جنبش مقاومت در

این ناحیه خیلی ضعیف است. تو باید به لیون بروی. برایت مدارك خوبی

جور می‌کنیم که بتوانی آزادانه رفت و آمد کنی.»

«يك سال پیش می‌خواستم بروم انگلستان. شاید حالا باید کوشش کنم

خودم را به یوگوسلاوی برسانم؛ پیش پارتیزانهایی که مسلحانه مبارزه

می‌کنند. ببین لاگرانژ، برای شما بخاطر اعلامیه به زندان افتادن و زیر

شکنجه مردن پدیده تازه‌ای است، ولی من سالم‌هست که این را از بالکان

و لهستان و آلمان می‌شناسم. و می‌دانم که در مقابل اسلحه، اعلامیه

سلاحی نیست؛ در زمان ما نیست، حالا دیگر نیست، هنوز هم نیست. تبدیل

دوباره خون به مرکب چاپ و مرکب چاپ به خون، کشیفترین چیز این دنیا است.»

«و ژیر و خیال کرده بود که تو بدون تردید به ما خواهی پیوست. مونیہ گفته بود که تو فقط در انتظار ندایی هستی. هردو اشتباه کردند.»

«لاگرانژ توهم این نگاه آدمهای جوان را می‌شناسی که دنبال کسی می‌گردند که میل به فداکاری را در آنها بیدار کند. من از این جوانان به اندازه طاعون گریزانم. برای حیوانات جنگل هم دوره مصونیت از شکار هست. لاگرانژ، مصونیت برای این جوانان!»

لاگرانژ به لبهای باریکی که کلمات را به این سادگی می‌ساختند، ولی ظاهراً با اکراه بیرون می‌دادند، نگاه می‌کرد. با خود گفت: نه، ترسو نشده است. اما از همه چیز خیلی دور است، دیگر نه سیاستمدار است، نه رفیق. انقلابی است که زخم کشنده‌ای برداشته و قبل از اینکه به آن سو برسد، کابوس می‌بیند. آخرین کابوس را.

خاکستر بخاری سرد شده بود، دیگر نمی‌ارزید آتش روشن کنند. به تختخواب رفتند. دوینو پنجره را کمی باز کرد. درختها در باد خش خش می‌کردند.

لاگرانژ سراسر زندگی‌اش را در محله‌های کارگری پاریس گذرانده بود. فقط در گودالهای جنگ جهانی اول کمی به طبیعت نزدیک شده بود، بی‌آنکه خودش متوجه شده باشد. نام بادها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که بادهای خوب و بد هم وجود دارند.

دوینو کودکی را در ده و شهرک گذرانده بود. عادت داشت به صدای باد گوش بدهد. در بیرون، باد میسترال ۷ صدای تهدید کننده و پرافاده باد شمال شرقی وطنش را داشت. به بچه‌ها آموخته بودند هر وقت این باد بوزد، جایی بیگناهی را بردار می‌کنند. این‌جا، آنوقت‌ها روسیه بود، حالا تمام اروپا بود.

دکتر مونیہ گفت: «یک عکس از سنگ قبر همراه آورده‌ام. نگاه کنید. خانم گابی‌له روی ترتیب همه چیز را داد. نمی‌دانم می‌توانید خط رویش را بخوانید یا نه. پشت عکس یادداشتش کرده‌ام. «اریش فون اشتتن» ژانویه ۱۸۷۰ - اکتبر ۱۹۳۹. پیر نشد، پخته شد. جنگجویی واقعی بود، به همین دلیل بی‌زره می‌جنگید.» خانم له‌روی این را انتخاب کرد، چون شما درباره او این را گفته بودید.»

«وقتی که همه چیز هم تمام شد، بگذارید همانجا در گورستان پرلاشز بماند. نمی‌خواست زنده یا مرده به وین بازگردد. از درد غربت بیمار شده بود، اما مصمم بود نبخشد. بارها می‌شد که در رؤیا خود را در شهر خودش می‌دید. در دشتهای و کوههای وطنش گردش می‌کرد. هیچ چیز دست نخورده بود، اما شهر و طبیعت از آدمها خالی بود.»

مونیہ متفکرانه گفت: «درست نمی‌فهمم، چطور می‌توان کشوری را اینقدر دوست داشت و در عین حال مردمش را اینقدر تحقیر کرد و بدون گذشت محکوم کرد.»

«همه می‌دانند کشور چیست، اما مفهوم مردم چندپهلوی و مبهم است. انگار برای سخنرانیهای فریبنده ساخته شده باشد. از اشتتن انزجار از ابهام مفاهیم را به ارث بردم و یک ساز موسیقی ابتدایی، یک اوکارینا. هنوز هم نواختنش را نیاموخته‌ام.»

مونیہ دوباره نشست. پشیمان بود که در لحظه نامناسبی عکس سنگ قبر را نشان داده است. با لحن مؤثری پرسید: «اجازه هست بیرسم - در واقع یک انتقاد است دوست عزیز، که چرا مرا تمام وقت بی‌خبر گذاشتید؟ چرا می‌خواستید شما را از دست رفته، مرده یا کشته شده بدانم؟»

«من نامه‌ای برایتان نوشتم. خانمی به اسم لیلمان قرار بود آن را برایتان بیاورد. ۱۷ اوت ۱۹۴۰ بود، فکر می‌کردم روز مرگم باشد.»

«هرگز نامه‌ای از شما به دستم نرسید، خانم را هم هرگز ندیدم. به هر صورت می‌توانستید بعدش هم چیزی بنویسید، از آن زمان خیلی وقت گذشته است.»

«برای اینکه آدم دیگری بشویم، باید جواری زندگی کرد انگار که آدم دیگری شده‌ایم. خیلی دشوار است، هرچند که هرکسی زندگیمهای دیگری را درون خود دارد. خوابی می‌دیدم: یک کارگر جوان و خجول کارخانه بودم. شبها خسته به خانه برمی‌گشتم و فروتنانه سر میز زن و شوهر پیری شام می‌خوردم. مرد بدشواری مطالبی از روزنامه را با صدای بلند می‌خواند. بندرت جرأت می‌کردم حرفی بزنم و با قلبی که همچنان می‌تپید، منتظر لحظه‌ای بودم که بتوانم بالاخره بلند شوم و به اتاقم بروم. این یک خواب مکرر بود. ماهها، هفته‌ای دو سه بار تکرار می‌شد. مال موقعی بود که باور نمی‌کردم موفقیتی باشد که من به آن دست نیابم و کلماتم هیچ‌گاه تأثیر نداشته باشند. اما حالا می‌دانم آدم باید چه چیزهایی را درون خود نابود کند تا کس دیگری بشود. از دست دادن آنچه شخص دارد ساده است،

اما بیگانه شدن واقعی از آنچه شخص بوده، بی‌نهایت دشوار است.»

احتمالاً علتش این بود. در رستوران بسیار گران‌قیمتی که مونیخ آنها را برای شام دعوت کرده بود، پرخوری کرده بود. دوینو بیش از یک ساعت چراغ را خاموش کرده بود. خسته بود و از پرحرفیهای امشبش اقس می‌گرفت، اما خوابش نمی‌برد. در گذشته، وقتی این حال به او دست می‌داد - کم پیش می‌آمد - موضوعی انتخاب می‌کرد و در ذهن خود مقاله‌ای در باره‌اش می‌نوشت. زمان برایش طولانی نمی‌شد، به هر صورت هدر هم نرفته بود و بزودی خوابش می‌برد. اما حالا از دست دادن وقت برایش مهم نبود و مقالاتش هم دیگر برایش جالب نبود. حافظه قابل اطمینانش دیگر باعث تعجبش نمی‌شد و دیگر منبعی برای ارضای خاطر نبود. به نظرش بیفایده هم می‌رسید، مثل یک صندوق نسوز پر از پول در خانه‌ای که نان هم درش پیدا نشود. استادش اشتتن عمری مبلغ حافظه خوب بود و در سن هفتاد سالگی، زود مرده بود. قبل از اینکه مثل شاگردش این تجربه عمیق را از سر بگذرانند که حافظه برای صاحب آن سرچشمه زجر و برای بقیه ناخوشایند است. یا به هر حال بیموده است. مثل نشانه شکسته راه که آدم راه گم کرده میان برگهای پوسیده پیدا می‌کند.

با خود گفت چه شب ساکتی! اینجا در جنوب نمی‌شود صدای تنفس زمین را شنید. یا من دیگر قادر به حس کردنش نیستم. با شن خشک بی‌تفاوتی پر می‌شوم. حق دارم بی‌تفاوت باشم، همانطور که مونیخ تا چندی پیش، تمام عمرش بی‌تفاوت بود. تنها مرده‌ها می‌توانند این حق را از من سلب کنند. واسو، اشتتن، زونکه، میشا لیتواک. به کسی جز آنها نباید حساب پس بدهم، هیچ‌کس؛ جز آنها که در میان اسراء، کاملاً بیگانه‌اند. آنهایی که کاملاً اتفاقی در خیابان دستگیر کرده‌اند. آنها هنوز هم نمی‌دانند که چرا درست آنها را دستگیر کرده‌اند. وحشتزده متوجه می‌شوند بابت چیزی که اتفاق می‌افتد یا نمی‌افتد، باید زندگیشان را بپردازند. واقعه‌ای که آنها کوچکترین تأثیری در آن ندارند. تا آخرین لحظه نخواهند دانست که می‌شود اینجوری هم از بین رفت. می‌شود زیر آسمان آبی در خشکی هم غرق شد.

اندیشید نسبت به آنها هم دینی ندارد. آنها بی‌تفاوت بوده‌اند، چرا من این حق را نداشته باشم؟

از جایش برخاست، بطرف تخت‌خوابی رفت که پسر بچه‌ها رویش خوابیده بودند. پیشانی ژانو داغ نبود، اما مرطوب بود. پالتویش را پوشید و کنار پنجره نشست. می‌خواست اینطوری منتظر بماند تا خوابش بگیرد. دیگر هیچ چیزی وجود نداشت که بخواهد با چشمهای باز خوابش را ببیند. اگر می‌خواست، می‌توانست، سرنوشت کارگر جوان و خجالتی کارخانه را که روزگاری در خواب با او یکی بود، تجسم کند. به هر موجودیتی راه داشت، هر زندگی که به زندگی خودش شباهت نزدیک نداشت، می‌توانست وسوسه‌اش کند. فقط کسی نباشد که بخواهد دقیقاً بداند برای چه زنده است و مردن به چه می‌ارزد.

دریادار پیر برای بار سوم تکرار کرد: «بله، واقعاً خوشحالم، واقعاً عجیب است شما را دوباره می‌بینم.» و دست دوینو را یک بار دیگر فشرد و ادامه داد: «بله، چون ماری-ترز و بتسی، یعنی مارای شما، بله، خانمها همیشه می‌گفتند دوینوی عزیز آخر و عاقبت بدی داشت، می‌بخشید که اینقدر بیرحمانه می‌گویم. و وقتی که نامه رسید، حتماً سرکار خانم آن را نوشته بودند...» بهرلی تعظیم کرد. دوینو خانواده رو بین را معرفی کرد، پرودینی هم آقای رومان اسکاربک را معرفی کرد: «حتماً جریان اسکاربک‌ها را می‌دانید. حتماً درباره پدرش، دوست قدیمی و عزیزم مرحوم استانی اسکاربک شنیده‌اید. او فقط جزو نیروی دریایی نبود، یک متفکر بود، یعنی می‌شود گفت، یک سیاستمدار بود. یک بار کاندیدا شد و حتی وزیر شد. اما غیر از این - بله استانی - هیچ لهستانی اصیلتر از او نیست. و رومان، البته پسر استانی است.»

ناگهان متوجه شد که اتصالاً حرف می‌زند. دوباره مثل یک «پسر بچه احمق» رفتار می‌کرد. حتماً ماری-ترز این حرف را به او می‌زد و شدیداً دعوایش می‌کرد. خیلی مؤدبانه رو به دوینو گفت: «البته، ماری-ترز مثل همیشه شجاع است. پنج هفته پیش او را دیدم. اما حس می‌کند زمانه خیلی تغییر کرده است. از آلمانها، ایتالیاییها و کروآتها متنفر است. از دست انگلیسیها هم خیلی عصبانی است، چون اصلاً کاری به هیچ چیز ندارند. شما خیلی وقت پیش باید به الماسی می‌آمدید. یک سال است که اتاق پذیرایی برای ورود فرمانده انگلیسی و همراهانش - اگر بیایند - آماده است. اما هیچ کس نیامد. ماری-ترز واقعاً شوکه شده. بی‌پرده

بگویم، وارفته است.» دوینو حرفش را قطع کرد: «پس گفتید، حال مارا خوب نیست.»

«یعنی کمی بهتر است. اما واقعاً وحشتناک بود این حادثه، طفلک آقای گرفته. از جسد پیدا بود چقدر آزار دیده بود: باید گفت، شکنجه شده بود. و وقتی مارا او را صبح زود جلوی در باغ پیدا کرد، اگر مرد هم بود تکان‌دهنده بود.»

«کی آلبرت گرفته را کشت؟»

«بله، درست است. اسم آقای گرفته، آلبرت بود. کسی او را کشت؟ کروآتها، افراد پاولیچ. آنها در مجموع خلیها را کشتند، بخصوص علیه صربها و یهودیها کار می‌کنند. هزاران نفر را قتل‌عام کردند. اما آقای گرفته نه صرب بود نه یهودی. اینکه چرا او را کشتند، برایم عجیب است.»

«خوب نامه مارا را به من لطف کنید.»

پرودینی قیچی خواست و آستر کتش را شکافت، اول يك قسمتش را، بعد قسمت دیگرش را. ناشی بود. رلی مجبور شد کمکش کند. اما نامه پیدا نشد. تمام جیبهای کت و شلوار و پالتویش را گشت، اما بیپوده. مایوسانه تته‌پته می‌کرد: «من حتم دارم، کاملاً همه چیز را می‌توانم گم کنم، جز این نامه؛ درست این نامه. ماری-ترز خیلی عصبانی می‌شود. نابخشودنی است.»

او را با دوینو تنها گذاشتند. اصلاً نمی‌توانست محتوای نامه را بازگو کند. تنها تکه‌هایی از جملات را به‌خاطر می‌آورد. فقط مطمئن بود مارا و دیگران اصرار داشتند دوینو نزد آنان به‌دالماسی برود. باید تصمیماتی می‌گرفتند. می‌خواستند نظر او را بدانند و خواهان حضور او در آکسیونهایی بودند که بالاخره تصمیمش را می‌گرفتند. گراف پرودینی به‌ماری-ترز قول داده بود به‌هرترتیبی شده دوینو را از راه ایتالیا به دالماسی ببرد. برادرزاده‌اش با آنکه فاشیست نبود، اما مقام مهمی داشت و آماده کمک بود. نقشه آماده بود. دریادار آن را تشریح کرد. ناگهان شیوه صحبتش با معمول فرق کرد. کاملاً دقیق و به‌هریک از کلماتش و هریک از جزئیات اطمینان داشت. این تغییر حیرت‌آور زیاد دوام نیاورد. چیزی نگذشت که پرودینی يك پوتسی ۶۴ ساله بود. رلی کتش را آورد. آسترش دوباره دوخته شده بود. اادی مهمانان را تا هتلی که در آن اقامت گزیده بودند، همراهی کرد.

رلی گفت: «برای ژانو ضربه وحشتناکی خواهد بود. باید خیلی با احتیاط حالیش کنی که او را ترك می‌کنی و از پیش ما می‌روی...»
«پس تو می‌دانی...»

«بله، می‌دانم. از لحظه‌ای که پرودینی خبر مرگ گرفته را به تو داد، دیگر پیش ما نیستی. یوگوسلاوی رفتنت بیموده است، به ما را هم نمی‌توانی کمکی بکنی. حتی صحت ندارد که آنها در آنجا به تو احتیاج دارند.»
رلی به درری که او پشت سرش بست، خیره شد. انگار صورت رنج دیده‌اش را روی چوب ناصاف و آبی‌رنگ جا گذاشته باشد. پس این مرگی بود که او دنبالش بود: مردن در حین کشتن. نه دیگر رلی وحشت نمی‌کرد. به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه شام محقری شد. سیب‌زمینیهای یخ‌زده را پوست کند و خرد کرد.

اشتن همه چیز، حتی زندگیش را وقف این کرده بود که گرفته را از خطر تعقیب حفظ کند. مونی و دوینو او را از کشور به خارج رسانده بودند و خیال کرده بودند در امن و امان است. مارا و دیورا به او رسیده بودند. و همه‌شان اطمینان داشتند بی‌عدالتی که درست در حق این کارگر آلمانی تحت تعقیب رخ می‌داد، تمثیلی است. اشتن اسم تمثیل را رویش گذاشته بود و هیچ‌کس حق نداشت در مقابل چنین جنایتی بی‌تفاوت بماند.
رلی از اشك خودش تعجب کرد. برایش عجیب بود، انگار از چشمهای خودش نمی‌آمد. چون به نظرش در دوش سرد و خشك رسید، مثل جنگلی که خیلی وقت باشد سوخته باشد. قوی بودن و هراس آینده را نداشتن برایش دشوار نبود، بخصوص حالا که فقط موضوع زندگی خالی مطرح بود. او زن بود، پس طبیعی بود که هر روز زندگی ببخشد. شکوه کردن را بکلی فراموش کرده بود. به همین دلیل بود که از اشکهایش تعجب کرد. خاطره ناخوشایند زمانی بود که احساس بدبختی کردن، نه پاسخی به وضعیتی مدام بلکه پاسخ ناخردانه‌اش به واقعه‌ای بود که بیش از اندازه به آن اهمیت داده بود.

فصل دوم

رومان اسکاربک گفت: «بالاخره، حرکت می‌کنیم.» دوباره به‌فیله فندکش فوت کرد و سیگاری روشن کرد. آهنگ موتور باز تغییر کرد، منظم‌تر شده بود. قایق آهسته از بندر راه می‌افتاد.

اسکاربک دوباره شروع کرد: «ساعت ۴ و ۲۲ دقیقه است. نمی‌خواهم از شما مخفی کنم، اصلاً به این نکته مطمئن نیستم. شاید هم ۴ و ۲۷ دقیقه باشد. باید بدانید تنها دقتی که برایش ارزش قائلم، ساعت است. از هر دقت دیگری چشم پوشیده‌ام. یازده ساعت و ۴۹ یا ۵۴ دقیقه است که در این سوراخ بسر می‌بریم. در واقع معنا ندارد ما را بیشتر از این پایین نگهدارد. همین که به اندازه کافی از ساحل فاصله گرفتیم، پرودینی می‌تواند ما را از این سوراخ بالا بکشد. کمی نور و هوا برایمان بد نیست. عقیده شما چیست فابری؟»

«در این مورد خاص استثنائاً به پوتوسی اعتماد دارم. دستورهایش منطقی است حالا هوای بیشتری به ما می‌رسد.»

اسکاربک با صدای بلند خندید و ادامه داد: «بله، وضعیت ما روبه بهبود دائمی است. عجیب است کسی تاکنون به صرافتش نیفتاده ورق‌هایی

درست کند که در تاریکی بدرخشند. حالا می‌توانستیم بازی کنیم: بیست و یک یا شصت و شش. بیشتر وقتم را صرف زنها کردم تا ورق. اما اگر انتخاب با من بود، ورق را انتخاب می‌کردم. شما چطور فابری؟»

«من قمارباز نیستم.»

«این را جدی می‌گویید؟»

«حتماً.»

«عجیب است، پس شما هنوز واقعیت را در مورد خودتان کشف نکرده‌اید؟»

اسکار بک درست نشست. دستهایش را به کابل‌هایی تکیه داده بود که از ساعتها پیش بستر سفت و سختشان بود. دوینو یکواری دراز کشید و نگاهش کرد. می‌توانست صفحه روشن پیشانی و گردی چانه‌اش را در تاریکی ببیند. پشت سر هم چشمها را می‌دید و گمشان می‌کرد - چراغهایی بودند که چشمک می‌زدند، ولی نمی‌درخشیدند. قرار بود این اشرافزاده لهستانی تا املاک مودنا همسفرش باشد. اسکار بک از طرف دولت تبعیدی لهستانی برای انجام مأموریتی به لهستان باز می‌گشت. او هفته‌ها بیصبرانه انتظار کشیده بود تا طبق قرار دنبالش بیایند و او را به لندن ببرند و در آنجا مأموریتش را دقیقاً برایش توضیح دهند. از انتظار کشیدن خسته شده بود و موقعیت را غنیمت شمرده بود تا همراه فابری کشور را ترک کند و خودش را از راه اتریش و چکوسلواکی به وطنش برساند. سالهای بسیاری را در خارج گذرانده بود، بدون دلیلی جدی. در گذشته، گاه‌گداری که صبحگاه به خانه‌اش باز می‌گشت، این فکر به سرش می‌زد شاید بد نباشد برای چند روز یا چند هفته به لهستان باز گردد. اما هرگز درد غربت را احساس نکرده بود و این فکرها هم از روی خستگی و سررفتن حوصله از دست معشوقه‌اش سراغش آمده بود. یا در پایان شبهای طولانی، سر میز قمار - موقعی که می‌باخت - یأس از پوچی زندگی‌اش سراغش می‌آمد.

تازه پس از اینکه کشورش شکست خورده و به اشغال دشمن درآمده بود، اشتیاق به بازگشت پیدا کرده بود؛ به آخرین خانه‌هایی که ملک خانواده‌اش بود، به جنگلهای غوش و جنگلهای درخت چیت، جوارها و ذرتزارها، به کلیسای چوبی روتن‌ها، که هرگز پایش را به آنجا نگذاشته بود. ابتدا در زمستان ۱۹۳۹ پنداشت که احساساتش به‌غلbian آمده است، مانند از

نو زنده شدن این احساس که معشوقه‌ای را سالها پیش ترك کرده باشی و ناگهان او را در آغوش مردی از خود راضی ببینی. بعدها برایش روشن شد که رهایی این اشتیاق در توانش نبود. این اشتیاق با طنزش شکسته نمی‌شد و دلایل منطقی از قوتش نمی‌کاست. می‌شد هر نیازی را با چیز دیگری ارضا کرد. این، تجربه‌ی اساسی زندگی‌اش و ناتوانی قابل بخششی بود که خود و دیگران را با آن می‌سنجید. این که تنها درد، غربت بود و با هیچ چیز ارضا نمی‌شد، کشف عجیب و دلهره‌انگیزی بود که در پنجاه سالگی به آن رسیده بود.

اسکار بک گفت: «زیاد پر حرف نیستید.» و دوباره دراز کشید. دوینو می‌خواست به او پاسخ بدهد تنها این باز است که حوصله حرف زدن ندارد، چون هم خسته است و هم معمولاً تمایل به پرحرفی دارد. اما ساکت ماند. هوا کمی بیشتر از قبل بود، اما کافی نبود. او هم بیصبرانه منتظر بود پرودینی دنبالشان بیاید. اسکار بک دوباره شروع کرد: «هر دو پدر بزرگم قمارباز بودند. پدرم نه تنها بخش اعظم داراییش را از دست داد، بلکه همینطور زندگی‌اش را. همیشه آنها را به عنوان نمونه‌های منفی به رخ من می‌کشیدند. بیموده. اما از آن طرف، کاملاً هم بیموده نبود. چون به عکس اجداد ساده لوحم، درباره‌ی قمار خیلی فکر کردم. و به شما می‌گویم، عزیز من، شما قماربازید. و هر چه بازی نو میدانه‌تر باشد، شما سوداگرترید. انقلابی کسی است که هر چه دارد روی یک شماره می‌گذارد، زمان حالش را روی میز رولت می‌اندازد تا آینده را ببرد. به حساب منطق این کار بقدری احمقانه است که آدم گریه‌اش می‌گیرد. اما به نظر قمارباز منطقی است، چون هر چیزی که به دستش می‌رسد، داو قمار است، نه مال و منال. فایر، حالا باید بالاخره مرا بفهمید، مسأله داو است.»

دوینو پاسخ داد: «دقیقاً شما را می‌فهمم.»

«پس اقرار می‌کنید قماربازید؟ و اقرار می‌کنید تاریخ، جامعه‌شناسی، مارکسیسم و همه اینها به شما همان خدمتی را کردند که تئوریهای بدبختیایی که همیشه در قمارخانه‌ها پلاسند؛ آن هم درست موقعی که سرگرم تدارک حساب شده برای ورشکستن بانک قمارخانه‌اند.»

«آیا پیش آمده که بانک قمارخانه‌ای را ورشکسته باشند؟»

«البته. اما هیچ وقت براساس تئوری نبوده.»

دریا ناآرام بود و قایق کوچک کج و راست می‌شد. هر دو مجبور شدند کابلها را محکم بگیرند تا به دیوارهای قایق کوبیده نشوند.

اسکاربک اطلاع داد: «ساعت پنج و ۸ یا پنج و ۱۳ دقیقه است. باید بزودی در آبهای ایتالیا باشیم. اگر تا سی دقیقه دیگر قایقمان متوقف نشود، از اولین دایره خطر خارج شده‌ایم. اما مثل اینکه شما حالا هم نمی‌ترسید.»

«چرا، می‌ترسم. ترسو شده‌ام، حداقل این او آخر.»
 «فایر، خودتان را لوس می‌کنید، جدی نمی‌گویید. مثلاً من از عنکبوت و قورباغه و گربه سیاه می‌ترسم. بچه که بودم از آدمهایی که صورتشان زگیل داشت، مخصوصاً زگیل پشمالو، بطور وحشتناکی می‌ترسیدم.»
 قایق سرعتش را کند کرد. بالا و پایین می‌رفت. موتور خاموش نشد، ولی حرکت هم نمی‌کرد. حالا اسکاربک هم ساکت شد. بالای سرشان صدای پاشیدن دو، شاید هم سه نفر وارد اتاق کشتی شده بودند. چند صدلی به این طرف و آن طرف کشانده شدند. کسی با صدایی گرفته، بلند و آمرانه صحبت کرد. صدای روشن‌تری جوابش را داد. این صدا نزدیکتر بود. نمی‌شد فهمید چه می‌گویند. بعد به نظر می‌رسید همه با هم صحبت می‌کنند. دوباره چند صدلی جابه‌جا شدند. چیزی با صدا زمین افتاد. لیوانی یا بطری شکست. خنده. نسبتاً خیلی طول کشید تا قایق دوباره حرکت کرد.

اسکاربک با خود می‌گفت: «پلیس بندر بود. به‌خیر گذشت. حالا دیگر گراف می‌تواند ما را بالا برد. حتماً بیرون دیگر تاریک شده است. سیگار بردارید.»

در سکوت سیگار می‌کشیدند. دوینو باز هم به‌شیوه گذشته، در آینده به خاطره گذشته می‌اندیشید: به سیگارهای روشن نگاه می‌کردم که تنها منبع نور بودند. لحظه‌هایی سرشار از رضایتی عمیق و سکوت و سپاس بود. آدمی آن‌گاه به پایان می‌رسد که نتواند بر ظلمت خود پرتوی بتابد. همسفرم اسکاربک مادام که در نزدیکی خطر بودیم، دعا می‌کرد. تنها برای نگاه کردن به صفحه درخشان زمان، دعایش را قطع می‌کرد. دعایش را زمزمه می‌کرد. کلمات طنینی و سوسه‌انگیز داشت. خطاب کلمات به مادر مقدس، ماتکا بوسکا، بود. به او وعده‌هایی می‌داد که هرگز به آن عمل نمی‌کرد. میل داشتم لبهایش را ببینم. لبهای مکنده‌ای که خودفریبی را به تمسخر می‌گرفتند. دون ژوانی که زیرگوش ماتکا بوسکا نجوا می‌کند. پدیده تازه‌ای نیست، ولی من هرگز نشنیده بودم.

اسكاربك گفت: «شما آرام بودید، پس ترسو نیستید. همانطور که گفته بودم.»

«مکانیسمهایی هست که به مجرد آنکه خطر را واقعی تشخیص می‌دهد، انجام وظیفه می‌کند - حتی در کسی که ترسو شده باشد. و شما تمام وقت دعا کردید.»

«البته. نمی‌توانم تصور کنم چگونه می‌شود بدون دعا زندگی کرد. پدرم اگر در لحظه حساس، دعا یا نجات حتمی را فراموش نکرده بود، حتماً خودش را نمی‌کشت. حیف که نمی‌توانم صورتتان را حالا ببینم. حتم دارم به چیزهای علمی مسخره فکر می‌کنید. منظورم دقیقاً همین است: دعا كمك می‌کند، نه به این دلیل که آرامان می‌کند. چه‌طور ممکن است کلمات بتوانند رویمان تأثیر بگذارند؟ نه، آدم حس می‌کند دعایش را اجابت می‌کنند، و تقریباً همیشه اجابت می‌شود. رحمت او بزرگتر از بزرگترین جنایتهای ماست. مادر مقدس آدم را زیاد منتظر نمی‌گذارد. فقط يك بار حس کردم دعایم اجابت نمی‌شود. کوتاه نیامدم، خواستم مجبورش کنم، اما نشد که نشد. شما باید بدانید می‌خواستم نقاش بشوم. سالها را صرف این کار کردم. شما این حالت را نمی‌شناسید: آدم جلوی تابلو می‌ایستد. تا دیروز خیال می‌کرد که شاهکار است و حالا تا مغز استخوانش حس می‌کند جفنگ است، آشغال است. با اثر خود تحقیر و مسخره شدن. زانو زدم و دعا کردم مرا از بی‌استعدادیم، چون شفا از بیماری، نجات دهد. فایده‌ای نکرد.»

فابر پرسید: «قمار چطور؟»

«این بعدش بود، وقتی از نقاشی دست کشیدم. فقط قمار می‌تواند برای شماها جایگزین همه‌چیز بشود، همه‌چیز. باور کنید، جایگزین زن، انقلاب، شرف، پشتکار.»

«جایگزین دعا هم می‌شود؟»

«این سؤال نشان می‌دهد که از دعا چیزی سرتان نمی‌شود. حیف!»

نزدیک نیمه‌شب بود که آنها را از مخفیگاه درآوردند. چندی نگذشت در نزدیکی بندر کوچکی به ساحل رفتند. با تعجب مطلع شدند قایق ساعتها در آبهای ایتالیا چرخیده، بدون اینکه حوزهٔ سان رمو^۳ را ترك کرده

باشد. زن بالا بلند و سیاهپوشی که آنها را همراه برد، برایشان توضیح داد در نزدیکی شهر بندری پورتو موریتسیو^۴ هستند. از ساحل دور شدند. جاده باریک و سنگریزه‌ای بود. زن با اطمینان اما بی‌حوصله و خشن رانندگی می‌کرد و ساکت بود. تازه وقتی از دروازه بلند و گشوده گذشتند و با سرعت بیشتری بطرف گاراژ پشت‌خانه رفتند و سر و صدای سنگریزه‌ها را براه انداختند، زن گفت: «از اینجا به بعد در امنیت هستید.»

راهی زیرزمینی آنها را از گاراژ مستقیماً به داخل ساختمان می‌برد. وقتی زن اتاقهایشان را نشانشان داد، برای اولین بار یکدیگر را در نور کامل دیدند. زن گفت: «من بیوه جوزپه لنتی^۵، خواهر گراف آرنالدو - پرودینی و برادرزاده دریادار هستم، به‌خانه من خوش آمدید. نمی‌دانم کی شما را تهدید می‌کند، اما تا وقتی که اینجا هستید، مراقب شما خواهم بود. شما را نمی‌شناسم...»

اسکاربک و فابر خود را معرفی کردند. زن سرش را تکان داد و ادامه داد: «... اما می‌خواهم این احساس را داشته باشید مهمانانی هستید که از مدت‌ها قبل منتظرتان بوده‌اند.»

سر میز شام به فرانسه صحبت می‌کردند. خانم بارون اینطور خواسته بود. او و اسکاربک آشنایان مشترک بسیاری داشتند. و اسکاربک از همه آنها خبر داشت: می‌دانست کجا بودند، چه می‌کردند و از «ماجراهایشان» با خبر بود. به نظر دوینو رسید که اسکاربک با تحقیر یا حداقل با طنز از آنها سخن می‌گوید و این حالت را در پشت صفات بی‌اندازه مثبتی مخفی می‌کند. اما رفتار زن هم کمتر از رفتار او دارای ایهام نبود. می‌شد گفت که با دقت گوش می‌دهد. همیشه هم بموقع حرف می‌زد. اما چشم‌هایش از آن حکایت می‌کرد که هیچ یک از مطالب ربطی به او ندارد. از حضور مهمانان آگاه بود و این را با ادب تمام ثابت می‌کرد، اما خودش حضور نداشت. سی چهل ساله می‌نمود. حتماً سالهای میانین زندگی نمی‌توانست حالتی را که خطوط چهره زود به خود گرفته بود، زیاد تغییر دهد. دوینو در حینی که او را نگاه می‌کرد، با خود گفت: صورتی شکل گرفته. پیشانی بلند و باریک. بینی عقابی پرودینی‌ها: باریک و سفت، گونه‌هایش در وسط صورت، پر و در کنار صورت، با انحنائی تند؛ دهان پهن، لبها پر گوشت و ستیزه‌جو، ولی نه جذاب، چانه

4) Porto Maurizio

5) Giuseppe Lenti

پهن و تیز. چند هفته دیگر موهایش دوباره سیاه خواهند بود، هنوز تهرنگت بور مصنوعی دیده می‌شد.

زن که آهسته از جایش بلند می‌شد، گفت: «آقایان شما حتماً خسته‌اید. برادرم اگر خیلی زود برسد، فردا شب اینجا خواهد بود، ولی احتمالاً پس‌فردا. اما هر دویتان به نحو قابل‌تحسینی صبورید. مخصوصاً در قیافه آقای فابر می‌بینم که صبر کردن را آموخته است.» دوینو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و ساکت ماند. اسکاربک دخالت کرد: «خانم محترم، تیزبینی شما عالی است. صبر در برابر خارج، بی‌صبری در برابر داخل، این نسخه تحسین‌انگیز دوست ما فابر است. ولی برای سلامتی هیچ خوب نیست. اما اسکاربک‌ها همیشه در برابر خارج بی‌صبر بودند، اما در تنهایی علتش را هم فراموش می‌کردند.»

زن متفکرانه به دوینو نگاه کرد: جثه جوانش، صورت باریکش، چشمهای بزرگ و غمگینش، موهای سفید روی پیشانی بلندش. بعد بطور جدی گفت: «پس می‌توانید بیش از آنچه میل دارید، اینجا بمانید. خواهش دارم احساس غربت نکنید، آقای فابر!»

دوینو به صدایی که احتمالاً بیدارش کرده بود، گوش داد. پنداشت شاید دارکوب باشد. چشمهایش را آهسته باز کرد. پایین تختش و دیوار دست راست، در نور آفتاب طلایی می‌زد نیم‌خیز شد و از پنجره بزرگ بیرون را نگاه کرد: آبی آسمان بلند، خام و نارس بود، بقدری ظریف که دلش می‌خواست این آسمان جوان زمستان جنوب را نوازش کند. در آن میان که گوش می‌کرد، از خودش پرسید: آیا دارکوب است؟ آیا این پرنده در جنوب و در درختهای سرو و نخل هم آشیانه می‌کند؟ چه چیزها که من نمی‌دانم. شاید اسکاربک یا خانم بارون بتوانند اطلاعی به من بدهند. اما امیدوار بود زیاد تنها بماند، مثل حالا، تا برادرزاده دریادار برسد.

پریشب خداحافظی کرده بود. برای اولین بار در زندگی‌اش با این یقین از دوستانش جدا شده بود که دیگر دیدار دوباره‌ای در کار نخواهد بود. رلی مثل همیشه گفته بود: «فراموش نکن!» اما این بار او مثل بارهای پیش جوابش را با «فراموش نمی‌کنم» نداده بود. بعد رلی افزوده بود: «دلت شور ژانو را نزند، اما فراموشش نکن.»

هنوز به آنها خیلی نزدیک بود. از رلی که زمانی زنش بود، و از ژانو، پسرک یتیمی که از تابستان ۱۹۴۰ جای پدر و مادرش را گرفته بود، فقط چند ساعت با قطار فاصله داشت. ولی دیگر از نظر آنها ناپدید شده بود. تصمیم گرفت از اینجا نامه‌ای برایشان بنویسد. باید نامه شادی از کار درآید. گزارش مسافری که همه چیز برایش و سوسه‌انگیز است، اما نه به آن حد که نزدیکانش را فراموش کند.

در زدند. اسکاربک وارد شد. پیراهنش باز بود. شال گردن ابریشمی دور گردنش بود. چشمهای سبز و گود نشسته‌اش فقط در تاریکی چشمک نمی‌زد، انگار که از خنده دور و دراز و غیرقابل کنترل نشان داشت. کنار در ایستاد و با لهجه وینی خیلی غلیظی گفت: «خانم اتاق خوشگلتر را به شما داده. دریادار خیلی سفارستان را کرده، اما مرا فقط به عنوان پسر استانی اسکاربک توصیه کرده. خانه و باغ عالی است، و صبحانه قابل تحمل، بیشتر نه. خدمتکاری، جز پیرزنی که مدام باخودش حرف می‌زند و نمی‌گذارد مزاحمش شوند، در کار نیست. نقاشی، فقط کپی یکی از آثار لورنتسو لوتو ۶ است. اصل اثر در موزه تاریخ هنری وین یا شاید در نگارخانه لیختن‌اشتاین باشد. به این پسرک نگاه کنید. شاید لورنتسو بچه باز بوده. با این چیزها مخالفم. از طرفی فکر می‌کنم از روی تشکر هم که شده باید بیوه‌زن را تور بزنیم. البته، فقط یکی از ما دو نفر. هنوز یک سکه فرانسوی دارم. انتخاب کنید، شیر یا خط؟ هرکه برد، تورش می‌زند.»

«ول کنید اسکاربک، شما بردید. شما تور می‌زنید. چند وقت است بیوه شده؟»

«نزدیک یک سال می‌شود. پس اگر شما صرف نظر می‌کنید، بهتر است فوراً دست به کار شوم. صبحانه و آب گرم، پیش مادر فولاد زره در آشپزخانه و کتاب، در اتاق من است. به امید دیدار!»

دوینو پنجره را کاملاً باز کرده و دوباره روی تخت دراز کشید. اسکاربک هنوز هم به تور زدن عقیده داشت و به اینکه در قمار، با سر نوشت روبرو می‌شود. اگر این باور را از دست می‌داد، مثل پدرش که در آن شب ملایم بهاری گلوله‌ای به قلب خودش شلیک کرده بود، از بین می‌رفت. آنوقت ماتکا بوسکا هم کمکی نخواهد کرد و دعا، تنها نجات حتمی، ناگهان از یادش خواهد رفت. تازه کار! اگر از این جور آدمها

امتحان می‌کردی، همه‌چیز تا جملهٔ چهارم بخوبی پیش می‌رفت. ممکن بود بمیرند، بی‌آنکه هیچ‌گاه دانسته باشند صدها جمله وجود دارد. اما گاهی پیش می‌آمد پس از جملهٔ چهارم که از شان می‌پرسیدی: «خوب، بعد؟ تا حالایش بچه‌بازی و کهنه و قدیمی شده - بعد چی؟» آنوقت آغاز کار، پایان کار آنها بود.

دوباره اسکاربک پیدایش شد. بارونس تمام روز آفتابی نخواهد شد و تازه شب او را خواهند دید. دون ژوان با دلواپسی گفت: «به‌طرز بدی عقب افتادم. من این شرط را می‌بازم.»

«با کی شرط بستید؟»

«با خودم. از زمان بچگیم این عادت را دارم.»

«حالا هم برای چنین شرطی به لهستان می‌روید؟»

«فابری خودم هم نمی‌دانم به چه دلیل به لهستان می‌روم. من سیاسی نیستم. این که چرا نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم حالا آلمانها بر کشور ما حکومت می‌کنند، مطلبی است که خودم هم نمی‌دانم. شاید دوباره فصل لهستان رسیده، فصل قیام. ملی‌گرا نیستم، اما يك اسکاربک در يك قیام ملی غیبت نمی‌کند، ربطی به دیدگاه و میل ندارد.»

دوینو گفت: «ولی شما خودتان داوطلب شدید، پس می‌خواهید...»

«البته که می‌خواهم. اما می‌خواهم، چون مجبورم که بخواهم. اما چرا مجبورم بخواهم، نکته‌ای است که درست نمی‌دانم. در ضمن جالب هم نیست. سرود ملی ما اینطوری شروع می‌شود: «لهستان هنوز از دست نرفته است...» می‌شود آن را مثل يك تصنیف شاد خواند و به شکوفه‌های یاس و به دخترهای جوان با گونه‌های برافروخته فکر کرد. اما هرچند وقت يك بار نیاز شدیدی در ما برانگیخته می‌شود که ادعای این سرود را با دلایل مرگبار ثابت کنیم. فراموش نکنید، هیچ ملتی به اندازهٔ ما لهستانیها شاعرهایش را جدی نگرفته است. از طرفی، هیچ نمی‌فهمم شما چرا به یوگسلاوی می‌روید.»

«رومان اسکاربک، به دلایل مشابهی من هم شاعرها را خیلی جدی گرفتم

و آدم تا آخر زندگیش کفارهٔ این را پس می‌دهد.»

اسکاربک گفت: «این را جدی نمی‌گویید.» بیموده در انتظار بود فابری موضوع را بیشتر بشکافد. و بعد مایوس اتاق را ترك گفت. به سرعتی که به این همسفر نزدیک شده و خود را در مقابل او گشوده بود، هرگز به‌غریبه‌ای نزدیک نشده بود، ولی احتمالش بیشتر بود که دیگر هیچ‌کس

برای فابر جالب نباشد. يك بار که با هم در رستورانی نزدیک بندر کوچک ماهیگیری منتظر قایقی بودند، فابر کاملاً بدون مقدمه گفته بود: «ایجاد دوستیهای جدید در بستر مرگ، کمی نابجاست.»

روزهای انتظار از پی هم می‌گذشتند. کنت پرودینی خبری از خود نداده بود. می‌توانست هر آن از راه برسد، امکان هم داشت که چند هفته دیگر بیاید. شاید برای دست و پا کردن مدارک «درست و حسابی» برای مسافرت، با مشکلاتی بیش از حد انتظارش روبرو شده بود. در ضمن مسافرها نباید در این مدت از جایشان تکان می‌خوردند. خانه تک‌افتاده، روی تپه‌ای پر درخت بنا شده بود. بندرت کسی از اهالی اطراف به آنجا نزدیک می‌شد. خانم بارون هر شب که برای شام پایین می‌آمد، به آنها اطمینان می‌داد که موجبی برای دلشوره نیست. مرحوم بارون لنتی يك فاشیست با نفوذ و فعال بوده و هیچ سوءظنی نسبت به بیوه او وجود ندارد، حتی اگر از وجود غریبه‌ای در خانه او مطلع شوند.

با وجود این، برای دوینو انتظار کشیدن غیرقابل تحمل شده بود. بد می‌خوابید و کابوسهایی که در آن مرده‌ها را دوباره می‌دید، زجرش می‌داد. در این کابوسها به مرده‌ها نزدیک می‌شد، ولی چون می‌دانست آنها مرده‌اند، از آنها دور می‌ماند. خود مرده‌ها نمی‌دانستند که مرده بودند و دوینو باید این راز را از آنها مخفی نگاه دارد. زونکه از يك بطری آبجو که رنگ سبز روشن داشت، توی يك لیوان نقش‌دار و بی‌اندازه بزرگ می‌ریخت. میز بزرگ و سیاه از لکه‌های کوچک پر می‌شد. بالاخره لیوان پر شد. آن را بطرف لبش برد و با جرعه‌های بلند نوشید. لیوان را که زمین می‌گذاشت، هنوز پر بود. از آبجو ایراد می‌گرفت که آبکی است و به‌اندازه کافی خنک نیست.

دوینو از خواب پرید. هنوز خیلی به صبح مانده بود. به زونکه فکر کرد که همیشه در زندگی از آبجو ایراد می‌گرفت. این دلخوری هر روزش بود و تنها دلخوری بود که به آن اعتراف داشت. حالا دیگر چهار سال و نیم بود که زونکه مرده بود. قاتلین او، روسها، باز جزو متفقین بودند. برای کمک به آنها، برای دورنگهداشتن يك یا دو لشکر آلمان از جبهه شرق، در یوگوسلاوی می‌جنگیدند. دوینو خودش را به خطر مرگ می‌انداخت تا به جبهه متفقین، قاتلین واسو و زونکه، بپیوندد. و به این دلیل ژانو را

که تنها انسانی بود که واقعاً به دوینو احتیاج داشت، ترك کرده بود. دیوانگی است!

يك بار دیگر خود را در ساحل رودخانه‌ای یافت. يك بعد از ظهر تابستانی بود. به بیدهای مجنون و درختهای بلوط جوان نگاه می‌کرد. آنوقت صدای ضربه خفیفی را شنید. دید که ریگها از روی آب پرتاب می‌شوند. واسو ریگ می‌انداخت. تا سینه در آب رودخانه فرو رفته بود. دوست مرده بطرف او چرخید و گفت: «چون رودخانه ساو ۷ است. این رودخانه ساو است، می‌دانستی؟» دوینو سرش را به نشانه تأیید تکان داد، اما واسو با لحنی مؤثر اسم رودخانه را تکرار می‌کرد. لبخند مهربان و خل‌واری به لب داشت.

دوینو ناله‌کنان از خواب پرید. احساس همدردی چنان قلبش را می‌فشرد که نمی‌توانست نفس بکشد. با حرکتی تند نشست، انگار که با خودش قصد خشونت داشته باشد. با صدای بلند و دهان باز نفس می‌کشید. توانست بر ناآرامیش مسلط شود. از تخت پایین آمد و در تاریکی لباس پوشید. مکث کرد و از خودش علت این کار را جویا شد. تقریباً خوابیده بود و به پایان شب خیلی مانده بود. اما بی‌حوصله سؤال را پس زد. با صدایی نیمه بلند گفت: «آدم ابله در هر حرکتی دنبال معنایش می‌گردد.» پیراهن و شلوارش را پوشیده بود و حالا دنبال جورابش می‌گشت. بلند شد تا چراغ را روشن کند. ایستاد. کفشهایش را پوشید. بطرف در رفت. کلید برق را فوراً نیافت. صرف نظر کرد. بطرف پنجره رفت و آن را باز کرد.

این جمله را تکرار کرد: «ابله‌ی که می‌خواهد معنایش را بفهمد.» اینجا در پی چه بود؟ چرا بچه و رلی را ترك کرده بود؟ در یوگوسلاوی دنبال چه بود؟ کاری بی‌ارزش. مثل تمام کارهایی که تاکنون کرده بود. بی‌ارزش، بی‌اهمیت، ابلهانه و بی‌تأثیر. ابله‌ی که فکر می‌کند تغییر کرده است. تخیل، جفنگ! هیچ چیز نیاموخته بود. زندانی مکانیسمهای خودش مانده بود.

بالا و پایین می‌رفت. خشمی پرتوان او را به پیش می‌راند: «کورو دیوانه. میلان پتروویچ این را گفت، کور و دیوانه. پس از پی‌بردن به بازی، چنان به خیانت و خیانت به خود ادامه داد، که انگار اتفاقی نیفتاده باشد. از زندگی خود و از مرگ دیگران هیچ چیز نیاموختن. همه

چیز را درك کردن، ولی به کار نبستن!»
 از خشونت فرا گذشته بود. نفرت و تحقیر او را به پیش می‌راند و چون گرفتار تب می‌لرزاند. در این میان لحظه‌ای کاملاً آرام شد و همه چیز را روشن دید: آزاد بود، می‌توانست فردا این خانه را ترك کند و خودش را به فرانسه برساند. هیچ‌کس درباره او تصمیم نمی‌گرفت. اگر می‌توانست خودش را ببخشد، این هم در توانش بود که خود را پس بگیرد. به دنبال يك انگیزه آنی آمده بود، اما حالا به همه چیز پی برده بود. اما دوباره شروع به قدم‌زدن کرد. دوباره از انزجار پر شد، انزجاری توفانی علیه خود و نیاز به اینکه با زور خود خود را تحقیر کند.

نور در خطوطی شکسته و باریک به چشمش نزدیک می‌شد، فاصله می‌گرفت و دوباره نزدیک می‌شد. آرنجهایش درد می‌کرد. قطره‌ای وسط پیشانی‌اش افتاد. کسی زیر گوشش کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد. به پیشانی و چانه و گونه‌هایش آب زدند. چشمهایش را گشود. بالای سرش لبهای چروکیده و چشمهای ریز و گرد و پرنده وارینینا. او سرش را به قصد تشویق تکان داد. پوست خاکستری سرش که از زیر موهای تنکش پیدا بود، تقریباً به ابروی دوینو می‌خورد. زن خود را راست کرد. صلیبی بر پیشانی او و بر سینه خود کشید و با لحن پر حرارتی چند جمله گفت، ولی رویش به او نبود. دوینو درست نمی‌فهمید، ولی چند کلمه را مانند چشم بد... حفظ... تشخیص داد. فهمید که او را از چشم بدشفا داده بود. خانم بارون پایین تخت ایستاده بود. نور چراغ سقف روی گردن و دکولته لباس خواب آبی رنگش می‌افتاد. گفت: «سر و صدای قدمهایتان را شنیدم و بعد صدای سقوط را بالای سرم شنیدم. ترسیدم. شما را خیلی کم می‌شناسم. بنینا را صدا کردم. آن وقت شما را روی زمین کنار در دیدم. دردتان آمد؟ پنجره هم باز بود، کسی وارد اتاقتان شده بود؟ کسی به شما حمله کرده بود؟ خدای من، چه اتفاقی افتاده؟»

«چیزی نیست. حمله‌ای در کار نبود. دلواپس نباشید. بیماری صرع ندارم. فقط يك كابوس وحشتناك بود، خانم. از بابت این مزاحمت عذر می‌خواهم.»

«شما فریادهای وحشتناکی می‌کشیدید. به زبان آلمانی: «کور و دیوانه». این عبارت را فریاد می‌زدید و پی در پی می‌گفتید «ابله». مطمئنید يك آلمانی به شما حمله نکرده؟»

دوینو لیخند زنان گفت: «نه. خودم به خودم حمله کرده بودم و می-خواستم خودم را از پوستم بیرون کنم. بیش از حد از خودم سیر شده بودم.»

زن خدمتکار نیز خواست بداند که آقای معصوم چه می‌گوید. وقتی که خانم بارون برایش ترجمه کرد، سرش را تکان داد و گفت: «درست است، این همان چشم بد است. آدم را با خودش دشمن می‌کند. اما، آقای من برطرف می‌شود. می‌فهمید چه می‌گوییم؟»

دوینو سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بنینا او را یاد خانم برسیا می‌انداخت. حتماً او هم مثالهای زیادی بلد بود که می‌شد به‌کمک آنها همه چیز را توضیح داد. شاید خودش خودش را چشم زده بود و هنگام تراشیدن ریش به‌صورت خشکیده و زردنبوی خود چشم بد دوخته بود.

خانم بارون گفت: «بنینا شب پیش شما خواهد ماند. متأسفانه آقای اسکاربک هنوز برنگشته. مرا راضی کرد و ماشین را قرض گرفت و به سان رمو رفت. تازه فردا برمی‌گردد. نمی‌خواهم دکتر را بیاورم. دکتر خیلی خوب، ولی وراجی است. واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم.»

دوینو او را آرام کرد. مریض نبود. حمله هم دیگر تکرار نمی‌شد. خانم بارون گفت: «شاید برایتان خوب باشد درد دل کنید. می‌خواهید پیشتان بمانم؟»

تشکر کرد. حالش واقعاً خوب بود و حتماً فوراً خوابش می‌برد. بنینا که بیرون رفته بود، با یک فنجان شیر و یک تکه نان سوخاری بازگشت. چهار پایه کوتاهی همراه آورد و کنار دیوار گذاشت. نشست و گفت که حالا برای شب تا صبح آماده است.

خانم بارون که به‌اتاق خودش رسید، دودل شد. انگار ظرف چند دقیقه‌ای که اتاق را ترک کرده بود، چیزی در آن تغییر کرده بود. چراغ بزرگ را روشن کرد و با تردید به گنجه دست راست پنجره نزدیک شد. با احتیاط خم شد. نه، پنجره باز نشده بود. پس احتمالاً همه چیز جای خودش بود. کاغذهای روی میز تحریرش هم جا به جا نشده بود. دقیقاً به خاطر داشت آنها را چگونه باز گذاشته بود: روزنامه، کج روی یک دسته نامه، دست راست، کتابچه باز خاطرات، با صفحه چپش که زیر یک تاریخ خط سرخ کشیده شده بود.

پس شاید این مهمان عجیب حقیقت را می‌گفت و هیچ‌کس به او حمله نکرده بود. خواسته بود خودش را از قالبش و احتمالاً از این خانه بیرون

کند. چون در اتاقش باز بود. می‌خواست فرار کند. چرا؟ به کجا؟ تقریباً يك ماه و نیم پیش پوتسی نزدش آمده و از فابر سخن گفته بود و گفته بود که می‌خواهد او را قاچاقی از فرانسه خارج کند و نزد ماری-ترز به جزیره دالماسی ببرد. زن متوجه شده بود که موضوع ربطی به سیاست دارد، اما دریادار تأکید برخطر قضیه داشت، و اینکه به این دلیل تصمیم گرفته از برادرزاده‌اش کمک بگیرد.

هفته‌ها سپری شد. خانم بارون کنجکاوانه در انتظار مرد غریب بود. بعد مطلع شد که او تنها نمی‌آید و راضی بود.

با اسکاربک همه چیز ساده بود. دور و برش می‌پلکید و تحسینش می‌کرد. چون او جز پیرزن خدمتکار، تنها زنی بود که اینجا بود. اما حالت رمیده فابر خود او را هم شرمناک می‌کرد. در حضور فابر به شك می‌افتاد آیا خانه‌اش روی زمین محکم است؟ آیا درها درست بسته می‌شوند؟ و آیا کلمات شاد، واقعاً ساده‌اند؟ فابر خودش را ترسو نشان نمی‌داد، ولی این احساس را در زن برمی‌انگیخت که خود زن در معرض خطر تصور-ناپذیری به سر می‌برد. انگار آنچه تاکنون گذشته، بی‌اهمیت بوده و آنچه سرنوشت‌ساز است، بلافاصله در پیش است.

زن بیش از يك سال بود که با گذشته‌اش درگیر بود. دفترهای خاطرات، یادداشتها و نامه‌های شوهرش را پیدا کرده بود. او این عادت را داشت که همه برخوردهایش را یادداشت کند. مثل حسابدار منظمی جزئیات زندگی عاشقانه‌اش را یادداشت کرده بود. از صدها شب پیش سرگرم این بود تا زندگی را که با شوهرش گذرانده بود، با زندگی که او با دقت یادداشت کرده بود، پیوند دهد. زجر شهوت‌آلودی که خود را به آن می‌سپرد، بیش از هماغوشی با مرحوم لنتی ارضایش می‌کرد. هر شب از نو بر خائن پیروز می‌شد، چون مرد مرده و او زنده بود.

از صدای ارگت بیدار شد. چشمش به اسکاربک افتاد که کنار میز ایستاده بود و روی رادیوی کوچکی خم شده بود.

«ساعت ۱۱ و ۱۶ دقیقه است. به این دلیل بیدارتان کردم. این رادیو را در سان رمو خریدم. مارک خوبی است. بردم، حتی خیلی بردم. شب خوشی بود و آشنایی خوشایندی همراه داشت. غیر از این، خبر مهیج: آمریکا وارد جنگ شده. روزنامه‌های سه روز اخیر را برایتان آورده‌ام.

همه جا خوب است. آلمانها جلوی دروازه مسکو می‌میرند. زمستان سردی منتظر هیتلر خواهد بود. از خود می‌پرسم آیا در این اوضاع عاقلانه‌تر نیست شما فوراً به فرانسه باز گردید؟ چند ماه دیگر آمریکاییها وارد خاک فرانسه می‌شوند، آنوقت شما دوباره در آب وسیع شنا می‌کنید.»

پس می‌دانست شب گذشته چه اتفاقی افتاده بود. دوینو با او دست داد و گفت: «خوشحالم که دوباره اینجا هستید. همسفر خوب و عاقلی هستید و اخبارتان هم واقعاً عالی است. اما سفر ما ادامه دارد. سفر شما به این دلیل که فصل لهستان نزدیک می‌شود و سفر من، چون دوستانم آنجا در انتظارم هستند.»

اسکار بک با خود گفت: «این دلیل نشد.»

بنیانا صبحانه را آورد. دوینو از بابت کارهایش و شفای سریع تشکر کرد. بنیانا نگاه کشداری به او انداخت. دوینو مطمئن نبود زن ایتالیایی او را فهمیده یا نه. بالاخره زن گفت: «آقا اینقدر به دشمن فکر کردن، طبیعی نیست. این همه سکوت کردن هم خوب نیست. این باعث می‌شود آدم با خودش دشمن شود. خانم بارون می‌پرسند آیا چیز خاصی برای ناهار میل دارید؟»

اسکار بک خودش را قاطی کرد: «فوراً می‌آیم پایین و خودم ترتیب صورت غذا را خواهم داد. ما جشن می‌گیریم. چون جنگ بزودی تمام می‌شود.»

دوینو دیگر نه روزها، بلکه شبهایی را که به انتظار سر می‌کرد، می‌شمرد. نزدیک صبح می‌خوابید و بعد از ظهر، گاهی حوالی شب بیدار می‌شد. پس به‌خود اجازه این ترس را هم داد: وحشت از شب و از خوابهایی که تعادل او را بهم می‌زد. مطالعه می‌کرد تا چشمهایش درد می‌آمد و به موسیقی و اخبار گوش می‌داد. بدین ترتیب انتظار قابل تحمل‌تر می‌شد. خیلی اوقات خانم بارون به اتاقش می‌آمد و تا سپیده صبح می‌ماند. زن احساس می‌کرد می‌تواند همه چیز را به او بگوید، ولی دوینو به این کار تشویقش نمی‌کرد. زن که از خانواده‌اش، یا بتفصیل از داستان مادام‌العمر که قهرمانانش عمویش و ماری-ترز بودند تعریف می‌کرد، دوینو مؤدبانه گوش می‌داد. وقتی هنوز بچه بود، شنیده بود از آنها به‌عنوان عاشق و معشوق یاد می‌کنند. عروسی در پیش بود. صورت

مهمانان را تهیه می‌کردند و سخت گرفتار بررسی حق تقدم این و آن بودند. هرگز کار به قطع رابطه نرسید. هرگز هم تصمیم نهائی گرفته نشد. نامزدی يك عمر طول کشید. پوتسی خیلی زیاد و با میل صحبت می‌کرد. مخصوصاً وقتی ماری-ترز جلویش را نمی‌گرفت، اما خواهرزاده هرگز موفق نشده بود او را دربارهٔ این نامزدی عجیب به حرف بکشاند. حالا می‌خواست بداند آیا دوینو اطلاع بیشتری دارد و اصولاً در این باره چه فکر می‌کند.

دوینو شتابی در پاسخ‌دادن نشان نداد. پنداشت چقدر حق با داشتن بود که در اوج دانشش بیشتر از همیشه بر خصلت حماسی بشریت تأکید داشت و رویدادهای همزمان را که پیوسته بر شماره‌شان افزوده می‌شد، بر رویدادهای دنبال هم و دراماتیک که دیگر توجهش را جلب نمی‌کرد، ترجیح می‌داد. هرچه زندگی معمولی‌ترین آدمها محدود باشد، زندگی درونیشان چندان گسترده است که می‌تواند همه چیز را در برگیرد. یکی از افسران فعال سواره‌نظام شعر می‌سرود. از پیامدهای ممکن، ولی نه اساساً لازمش این بود که بتسی، کوچکترین دخترش که به او مارا می‌گفتند، انقلابی از کار درآمد. عمه‌اش نزدیک پنجاه سال بود که با گراف پرودینی نامی داستانها داشت و بدین ترتیب این همزمانی بی‌تکلف پیش-آمده بود که فابر حالا در ملك لنتی مرحوم، ساعت چهار صبح در مقابل زنی نشسته بود که در قلب گسستن پیوندهای اجتماعی و شخصی، هنوز خیال می‌کرد پرودینی بودن موجب ارزش یا امتیاز خاصی می‌شود. جنگ و فاشیسم به نظرش پدیده‌های ساده‌ای می‌آمدند، ولی در مقابل زندگی عمو و شوهرش پیچیدگی مرموز و جنگل نفوذناپذیری بود که هر آن می‌توانست در آنها گم‌و‌گور شود.

آرنالدو پرودینی دو روز قبل از کریسمس رسید. ترجیح می‌داد که اصلاً موتور ماشینش را خاموش نکند. وقتی خبر شد اسکاربک شب به سان رمو رفته و هنوز برنگشته، با دلخوری بی‌صبریش را نشان داد. مرد چاق و کوتاه با افاده توضیح می‌داد: «من عادت ندارم منتظر بمانم. در ضمن این آقا حق خروج از این منزل را نداشته. او قول و قرارمان را زیر پا گذاشته.»

خواهرش با حالتی شرمناک گفت: «آخر تولدی، تو تقریباً این آقایان را سه هفته منتظر گذاشتی. حتماً بی‌صبری تو به نظر آقای فابر عجیب می‌آید.»

مرد صمیمانه اقرار کرد: «بله، درست است، باید علت تأخیرم را توضیح بدهم.» بالاخره ماشینش را خاموش کرد و پذیرفت که حداکثر برای چند دقیقه وارد خانه خواهرش بشود.

لختی از بعد از ظهر گذشته بود که اسکاربک تازه از راه رسید. خوابش برده و بعد برای شب کریسمس خرید کرده بود. آرنالدو می-خواست که بالاخره حرکت کنند. می-خواست شب را در ژنو بخواهند و صبح زود به راهشان ادامه دهند. اما بزودی تصمیمش عوض شد. گفت بهتر است فردا حرکت کنند. در ضمن میل داشت خودش برای دو سه ساعت سری به سان رمو بزند. اسکاربک او را همراهی کرد. اما روز بعد برگشتند و هردو شان خواب‌آلود بودند. حرکتشان را باز برای چند ساعت به تعویق انداختند. آرنالدو مقدار زیادی در قمارخانه باخته بود و نمی-خواست قبل از زنده کردن این پول به وطنش بازگردد. توضیح می-داد که قمارباز نیست، به عکس، اما خوشش نمی-آید که ببازد. در ضمن چند ساعت هم دیگر تأثیری ندارد. به دوینو رسماً قول داد: «به شما قول می-دهم که دعای نیمه شب کریسمس را در کلیسای کوچک ما خواهید شنید. در ضمن شما هم می-توانید همراه ما به قمارخانه بیایید. اصلاً شما هم می-توانید آزادانه در ایتالیا بگردید. من مدارک درجه اولی برایتان آورده‌ام. بیایید، همین حالا آنها را تحویل بگیرید. اسم شما گیدوبلون^۹ است، به خاطر سپردنش دشوار نیست، مگر نه؟»

روز دوم عید کریسمس شده بود که حرکت کردند. خانم بارون همراهشان بود. حال برادرش کاملاً جا نبود، بهتر بود که او همراهیشان می-کرد و ماشین را هم او می-رانند.

دریادار گفت: «خیلی دلم می-خواست همراهتان بیایم، تحمل بی-خبری را ندارم. اما متأسفانه باید اینجا بمانم. همانطور که می-دانید، این روزها نولدی مبلغ هنگفتی باخته و سفته‌های کوتاه مدتی امضاء کرده است. از امور مالی چیزی سرم نمی-شود اما اگر اینجا نباشم، اتفاقات بدی می-افتد. خوب، در جزیره چه خبر است؟ به ماری-ترز بگویید، اگر اتفاقی برایش بیفتد - خوب او نباید خودخواه باشد. دقیقاً می-داند من بدون او... اینکه امکان پذیر نیست.»

دوینو بدون اینکه نگاهش را از روی نقشه بردارد، سرش را تکان داد. پس مسیر پیش‌بینی شده از راه زارا^{۱۰} دیگر مورد بحث نبود. راه ناامن و دشوار از جزایر باقی مانده بود، که پوتسی آن را «پرش جزیره به جزیره» می‌نامید.

«فابر عزیز امیدوارم تحمل سفر ناراحت‌دریایی را داشته باشید. دوستم شما را با قایقش تا جزیره اول خواهد رساند. تا آنجا من هم همراهتان خواهم بود. بعد چهار جزیره دیگر در پیش دارید و باید با قایق ماهیگیری جزیره به جزیره بروید. بدون کمک قاچاقچیه‌ها اصلاً ممکن نیست. و خوب آنها اصلاً به راحتی و آسایش اهمیتی نمی‌دهند.»

دوینو گفت: «من دریانورد کار کشته‌ای هستم. ولی مهمتر از همه این است که آیا می‌شود به قاچاقچیه‌ها اعتماد کرد که در لحظه نهائی آدم را لو ندهند؟»

«نگاه کنید. این اسکاربک است. با چنین استعداد و خلق و خویی که اسکاربکها دارند، همه‌جا خود را توی دل همه‌جا می‌کنند.»

فابر در کنار پوتسی نزدیک دری رفت که به سالن دراز باز می‌شد. رومان کنار پیانو نشسته بود و ادای نوازندگان پیانویی را درمی‌آورد که در فیلمهای جنجالی می‌نوازند. آهنگی که می‌نواخت، خانمها را به شوق می‌آورد. زمانی که این آهنگها مد بود، آنها دختران جوانی بودند. بیشتر مردانی که می‌رقصیدند، افسرانی بودند که در نزدیکی قصر جایشان داده بودند.

ناخدا گفت: «خیلی حیف شد! اگر آمریکاییها هنوز در حال صلح بودند، می‌توانستیم آن دوگوبلن را که آنجا آویخته شده، به آنها بفروشیم و قرضهای قمار نولدی را بپردازیم. پول کافی هم برای تعمیر ضلع جنوبی کلیسا می‌ماند و من هم می‌توانستم از اینجا بروم. برای ماری-ترز دلواپسم.»

این بار آنچه را يك بار برای دوینو گفته بود، با تفصیل تکرار کرد. هفته‌ها بود که هر نوع ارتباط با جزیره قطع شده بود. فقط خبر داشتند مبارزه در جزیره آغاز شده و افراد پاولیچ به آن سادگی که خیال کرده بودند از عهده شورشگران برنیامده بودند. اما شورشگران فقط می‌توانستند افراد مارا باشند. پس ماری-ترز درست در قلب کشت و کشتار بود.

«اصلاً مطمئن نیستم که بتوانید خودتان را به دوستانتان برسانید، حتی اگر موفق شوید به جزیره هم برسید. اما اگر رسیدید، تو را به خدا خبری برایم بفرستید. فوراً!»

زن جوانی دنبالشان آمد. يك دقیقه قبل از نیمه شب بود. سال جدید آغاز می‌شد. دور پیانو جمع شدند و گیلایسها را پر کردند. دریادار بطرف اسکاربک رفت، بازویش را گرفت و با صدای بلند گفت: «امروز دنیا ملغمه وحشتناکی از حق و بی‌عدالتی است و گیج نشدن در آن بسی دشوار است. حداقل در انتخاب شعار سال نو اشتباه نکنیم. به سلامتی يك چیز عادلانه بنوشیم: زنده باد لهستان!» رقص دوباره شروع شد.

دوینو که دوباره در سالن کوچک با پرودینی تنها شد، پرسید: «می‌شود به قاچاقچیه‌ها اعتماد داشت؟»

«خوب، مسأله بدین شکل است: البته قاچاق کالا ساده‌تر است. هر وقت اشکالی پیش بیاید، کیسه قهوه یا توتون را پرت می‌کنند توی آب و تمام. ولی قاچاقچیه‌ها می‌گویند پنهان کردن آدم دشوار است. به هر صورت در قایق ماهیگیری کوچک دشوار است. به همین دلیل پول زیادی می‌خواهند. اما از این بابت خیالتان راحت باشد، ترتیبش را می‌دهیم. از این گذشته، ببینید فاصله آنقدر هم زیاد نیست. درست می‌شود.»

دوینو روی نقشه مخصوص خم شد. آب آبی‌رنگ نبود، بلکه سفید بود. منحنیها عمق آب را نشان می‌داد. جزیره‌ها مثل تکه‌هایی بودند که اروپا از خود رانده بود: تبعید شده و از دست رفته.

«حیف که دریا روی نقشه شما آبی نیست. کسی که دریای اژه را به اندازه ما دوست دارد...»

دریادار حرف او را با خاطراتش از جنگ جهانی اول قطع کرد. دوینو تقریباً به حرفهایش گوش نمی‌داد. آنجا جزیره‌ای بود که آندرئی بوچک را برای آخرین بار دیده بود. از نیمه شب گذشته بود و باد شیروکو شدیدتر می‌وزید. هر دو کم حرف می‌زدند. هنوز احساس شکست در وجودشان تازه بود و به نظر مغلوب چه کوششی بی‌موده نمی‌رسد؟ پس زود از هم جدا شدند. می‌خواستند روز بعد دوباره یکدیگر را ببینند. اما دو روز بعد او را در شهر بندری دید. جسد آندرئی روی میزی در اتاق پشتی دفتر کشتیرانی قرار داشت و با پالتو سبزی که به خاکستری می‌زد، پوشانده شده بود. فقط صورتش دیده می‌شد. دو پشه کوچک روی ابروی چپش نشستند. هرچقدر هم که آنها را پس می‌زدند، دوباره بر-

می‌گشتند. سه سال بعد دوباره به آنجا رفت. با هانوزیا. يك صبح زود هانوزیا او را ترك كرد. شوهرش در جنگ داخلی کشته شده بود. در يك روز بارانی ماه فوریه، با جراحی سخت در مزرعه‌ای تنها به انتظار مرگ مانده بود. تقریباً در عرض ده سال نقشه اروپا برای دوینو تغییر کرده بود. نقشه، نقاط مرگ را به او نشان می‌داد.

پرودینی گفت: «البته به عامل هوا هم بستگی دارد. اگر باد مناسبی بوزد، کل سفر بچه‌بازی است. امیدوارم که ترسو نباشید، فابر.»
«من خیلی ترسو هستم. فراموش نکنید هفت تیر و سم را به من بدهید. با آنها کمتر خواهم ترسید.»

رومان گفت: «در واقع باید دلخور باشم. سفر ابلهانه‌ای خواهد بود.» هنوز صبح نشده بود، اما همسفرش، يك افسر ارشد ایتالیایی که عازم جبهه روسیه بود، در حیاط ایستاده بود و مواظب خدمتکاری بود که اثاث را در ماشین جا می‌داد. «به‌رغم توقف در ونیز و وین حداکثر تا سه روز دیگر در لمبرگ^{۱۱} خواهم بود. تا آن موقع در کوپه خواب یا در واگن رستوران به بازی اکارت یا پوکر مشغول خواهم بود. چهار روز دیگر از پنجره به باغ برف‌گرفته‌ای نگاه خواهم کرد که در زمان بچگیم هم ساعتها به آن نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چرا. شاید هیچ‌وقت نمی‌دانستم. حالا شما هم چیزی بگویید که با خداحافظی و آینده ربطی نداشته باشد.»

دوینو با او دست داد و گفت: «قرار ملاقات پس از جنگ در پاریس. در باغ لوکزامبورگ. کنار همان استخری که بچه‌ها قایقهای بادیشان را به آب می‌اندازند.»

رومان کیف سفرش را برداشت و دوینو را تا راهرو بدرقه کرد. يك بار دیگر با هم دست دادند. این بار هر دو ساکت ماندند.

11) Lemberg

بخش دوم
برینگاد دیورا

فصل اول

مرد مجروح دوباره تکرار کرد: «عجیب است که صدای تیربارها را نمی-
شنویم.»

دیورا سرش را بلند کرد، بعد سری تکان داد و دوباره روی نوشته-
هایش خم شد.

تقریباً چهار ساعت پیش، در حمله به قایقی که برای اوستاشها^۱
اسلحه می‌آورد، هینکو^۲ی جوان مجروح شده بود. زخمش کاری بود. این
جوان بلندقد و بور، نقشه نجاتبخش را ریخته و به انجام رسانده بود. و
حالا اینجا درازکشیده بود، فاتحی که گمان نمی‌برد مغلوب باشد و در
عرض چند دقیقه زندگیش طوری از بین برود که زندگی دیگران در
طول سالها از میان می‌رود. در پرتو نور ضعیف شمع کلیسا که در بطری
سفیدی قرار داشت، کلاه باسکی مشگی رنگ دیورا که سرطاسش را می-

۱) Ustascha، سازمان فاشیستی-نظامی ملی گرایان کروآت که با کمک ایتالیا بیها
در صدد ایجاد کروآتی مستقل بودند و از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ تحت فرماندهی پاولیچ
در کروآت به حکومت رسیدند. - م.

پوشاند، و ریش نامنظم و سرخ‌رنگ او را می‌دید. فقط وقتی دیورا سرش را بلند می‌کرد، صورت مردی را که در حال نوشتن بود می‌دید. «تیربارها درست بودند، خودم آنها را امتحان کردم. قبل از حمله. به همین دلیل هم...»

دیورا گفت: «دلت بیخود شور نزند.» نگاهش به پایین تخته پاره‌ای افتاد که جوان در آستانه مرگ رویش دراز کشیده بود. و ادامه داد: «ما را بالاست. او می‌داند چه می‌کند.»

همینکو جواب داد: «بله، البته. من فقط می‌گویم... دکتر هم که می‌خواست فوراً برگردد و به من آمپول بزند. درد قابل تحمل است، ولی حالم عجیب است. انگار باید بالا بیاورم.»

«بهتر است کوشش کنی کمی بخوابی تا کرال^۳ با آمپولش بیاید.»
پسرك با حرف‌شنویی تکرار کرد: «بله، حق با توست. خوابیدن خیلی خوب است. اما نگرانم چرا تیراندازی نمی‌کنند. بالاخره حالا که فشنگ دارند. آیا اتفاق بدی افتاده؟»

دیورا جوابی نداد. سه ساعت پیش که هینکوی مجروح و روبه مرگ را به‌غار آورده بودند، بی‌اندازه تکان خورده بود و همدردیش برای خودش دردناک بود. با تمام وجودش ماتم این جوان رو به‌مرگ را گرفته بود. اما حالا نزدیک سه ساعت گذشته بود و مجروح همچنان رو به‌مرگ بود و هنوز هم خودش از آن خبر نداشت.

دیورا در همه کتابهایش مرگ را توصیف کرده بود: مرگ طبیعی و مرگ اجباری، مرگ ساده و مرگ دشوار. در کویر نمی‌شود شنا کردن را آموخت و در طول زندگی، چه کوتاه و چه دراز، مردن را. مردن به عنوان يك واقعه، مثل پاك کردن بینی است. صحنه‌های کتابهای دیورا این نکته را بیان می‌کردند.

«صدای پا می‌شنوم. شاید بالاخره دکتر باشد. فکر می‌کنم دیگر واقعاً به‌او احتیاج دارم. درد همینطور شدیدتر می‌شود.»

دکتر کرال پیش از اینکه کاملاً وارد شود، گفت: «بیرون روز قشنگی شده. تقریباً مثل تابستان. دیورا شمع را بیاورید، من به نور احتیاج دارم. درد داری هینکو؟»

«بله، همینطور شدیدتر می‌شود. انگار نفسم بند می‌آید.»

«يك آمپول دو بل می‌زنم تا بخوابی.»

«اما قبلش می‌خواهم بدانم چه خبر است. بالاخره حالا که فشنگک داریم، چرا...»
 دکتر گفت: «خیلی ساده است، چون» حرفش را قطع کرد و آمپول را در پای هینکو فرو کرد.
 جوان پرسید: «چرا؟» لبهای کبودش می‌لرزید.
 «چون می‌خواهند از تو تقلید کنند هینکو. می‌خواهند دست به حمله دوم بزنند. حالا که به کمک تو فشنگک دارند. می‌فهمی؟»
 «بله، اما...» دستش را بالا برد تا عرق را از روی پیشانی پاک کند، اما دستش افتاد. نگاهش از دکتر بطرف دیورا رفت و روی شمع ماند. فتیله تکان می‌خورد.
 دوباره نالید: «بله، اما...» چند بار به خود لرزید. کراال چشمهایش را بست.

«هرچه اینجا دارید، جمع کنید دیورا. باید فوراً غار را ترک کنید. اوستاشها ممکن است هر لحظه سر برسند. به این دلیل خوب شد که هینکو مرد.»

«تیربارها چه شد؟»

«با هینکو سه کشته دادیم. بمهای گزافی برای هزار و هشتصد فشنگک پرداختیم، اما فشنگها به تفنگها مان نمی‌خورد. نمی‌دانم برایتان جالب است یا نه، بسته لاک و مهر شده‌ای هم به دستمان افتاد: چهل دوجین کاپوت، ساخت يك کارخانه وینی. مارک اعلائی نیست. مرگ آدم را در برابر بیماریهای مقاربتی بهتر حفظ می‌کند تا کاپوت.»
 «جای غار را از کجا می‌دانند؟»

«بوگات ۴ معلم لو داده، شما در اینجا از او پذیرایی کرده بودید. او رفته اسپلیت ۵ و خودش را به آنها فروخته. ما را اطلاع بیشتری دارد.»
 از راه گودالها و حفره‌ها به هوای آزاد رسیدند، به کنار تپه جنگلی که آخرین سنگر گروه بود. آری، روزی تابستانی بود، ولی در قلب زمستان بودند. مردهای نیمه‌لختی را دید که گودال می‌کنند.
 کراال ضمن توقف برای استراحت گفت: «فکر می‌کنم برای يك نویسنده همه کسانی که ستایشش می‌کنند، دوست داشتنی هستند.»

آنها راه پرشیب را انتخاب کرده و تند بالا کشیده بودند. لبخند طنز-آمیز دکتر که همراه کلماتش بود، دیگر معو شده بود. اما لبهایش باز مانده بود.

دیورا خسته گفت: «حق با شماست کرال. نباید غار را به بوگات نشان می‌دادم. و شاید واقعاً از روی خودپسندی این کار را کردم. ولی در ضمن به قیافه‌اش نمی‌آید خودش را بفروشد و مردی را که انشای تمجیدآمیزی درباره‌اش نوشته، لو بدهد.»

دکتر گفت: «لو دادن - خیانت، چه کلمه رمانتیکی! هر آدم بالنی به والدینش و بطور معمول به عشق اولش خیانت کرده است. دنیا پر از خائن است. ولی در مورد این معلم، گویا شما بقدری قانع‌کننده حالیش کردید که مبارزه ما بی‌ثمر است که... او فقط از سخنان نویسنده مورد احترامش نتیجه‌گیری منطقی کرده است. برویم، مارا منتظر است.»

کرال در این چند ماه بیشتر از همه آنها تغییر کرده بود. مرد چاق بسرعت لاغر شده بود و موهایش ریخته بود. چشمهایش همیشه زخم و پر اشک بود. همیشه خموده بود، انگار بار سنگینی بر شانه‌هایش فشار می‌آورد. اما تنها کسی بود که به سر و لباس و نظافتش می‌رسید. هر روز ریش می‌تراشید. کفشهایش برق می‌زد. خط شلوارش صاف بود. گیره‌های فلزی کیف پزشکی که همیشه آن را همراه داشت، برق می‌زد.

در یکی از روزهای تابستان در جزیره پیاده شد. سیاحی بود که پس از يك ماه اقامت در کوهستان به دریا آمده بود - گفته بود برای ادامه استراحت. پس از مدتی با مارا تماس گرفت. کمی پس از آن، يك ضلع از خانه مارا را در خلیج سبز اجاره کرد. گفته بود منتظر است تا همسرش یزودی بیاید. همسرش نیامد. او همان وقت مرده بود. اوستاشها او را همراه صدها زندانی اردوگاه درو کرده بودند، در يك مزرعه شبدر در نزدیکی دراوع و زیر آفتاب سوزان يك بعد از ظهر تابستان.

کرال بعدها از این واقعه مطلع شد و مدت درازی آن را پنهان کرد. خود را مقصر می‌دانست و خودش و ملتش، کراوتها، را تحقیر می‌کرد. همسرش یهودی صربى بود. ناخودآگاه همه‌چیز را به باد طنز می‌گرفت و از این کار خود رنج می‌برد. فقط در برابر کسانی که در حال مرگ بودند، شخصیت گذشته‌اش را باز می‌یافت.

دیورا گفت: «بوگات می‌خواست همه‌چیز را ول کند، به اینجا بیاید و به ما پیوندد. پس باید حقیقت را به او می‌گفتم.» انگار می‌خواست عذرخواهی کند، ولی کلماتش عصبانی می‌نمود.

کرال پرسید: «چرا؟ چرا باید؟ چرا حقیقت؟» و ایستاد.

«به همین دلیل که ما حالا اینجا هستیم و به این دلیل که...»

دکتر بیصبرانه حرف او را قطع کرد و چشم‌هایش را که آب می‌ریخت، بست. «ول کنید. یلا^۷ی پیر در مهمانخانه^۸ پایین بندر برای هرکه گوش بدهد، تعریف می‌کند که در خانه منتظرش هستند و می‌گویند که دیگر بسش است و شاید همین فردا استعفای خود را به صاحب پیر مهمانخانه تحویل دهد. پنجاه سال است این زن آنجا کار می‌کند و در تمام این سالها این تهدید را تکرار می‌کند. شاید روزگاری کسی در ده منتظرش بوده. زن هرگز به این ده نرفته - فاصله‌اش شش کیلومتر و نیم است. نیم قرن است که از کار بدش شکایت دارد. می‌خواهد به‌خانه، به ده یابنیکا^۹ برود. همیشه خودش را با این حقیقت تسلی داده است. دیورا چرایش را نمی‌دانم، اما شما مرا روز بروز بیشتر یاد یلا می‌اندازید.» دیورا جواب نداد. خیلی وقت بود که دیگر گوش نمی‌داد. به‌دست بازی رسیدند. از آنجا به پنج خلیج کوچک جزیره و به دو بندر کوچک شبه‌جزیره^{۱۰} مقابل دید خوبی داشتند. مارا روی نیمکت سنگی جلوی خانه سفید که آن را مکعب می‌نامیدند، نشسته بود. ساختمان کوچک کنارش کلاه فرنگی بود. ساختمانها روی هم‌رفته قلعه‌ای را تشکیل می‌دادند. تا این قلعه را داشتند، جزیره تسخیرناپذیر بود.

کرال کیفش را زمین گذاشت و گفت: «تمام. تمام. کلمات آخرش این بود: «بله، اما...»، البته اگر استثنائاً برایتان جالب باشد، مارای عزیز.» «بنشینید دکتر. نیمکت گرم است. چند دقیقه^{۱۱} دیگر باید مرد جوانی را بیدار کنید. فعلاً بگذاریم کمی بخوابد و شما هم کمی استراحت کنید.» کرال پرسید: «چرا نمی‌گذارید بیشتر بخوابد؟ تازه ظهر است و تا شب خیلی مانده. ما ادای دزدها را درمی‌آوریم، روز که نباید کشیک داد.» مارا به دیورا گفت: «او از طرف اسلیمیتها^۹ می‌آید و اسمش دراگی^{۱۰} است. وسط گزارش خوابش برد. باید قبل از شروع جلسه همه‌چیز را بدانیم.»

7) Jela

8) Jabnica

9) Sljemiten

10) Dragi

مارا آهسته از جایش بلند شد. دکمه‌های کت سربازیش را که مثل يك پالتوی کوتاه روی لباس خاکستری‌رنگش پوشیده بود، بست. از جیبش هفت تیری در آورد و آن را به دیورا داد «این از هینکو باقی مانده و به تو ارث می‌رسد. هینکو گفته بود: «فقط کافی است به دیورا فکر کنم تا شجاع بشوم.» همیشه دلش می‌خواست حرفهایش را به تو بزند. به همین دلیل هم خواست او را به غار ببرند.»

«اما حرفهایش را نزد. فکر تیربارها تا آخر او را به خود مشغول کرد.»
کرال پراند: «به جای فکر به بشریت، به جامعه بی‌طبقه، به صلح، آزادی و پیشرفت.»

«بهتر است بالاخره چشمهایتان را معالجه کنید دکتر. حالا بیایید دراگی را بیدار کنید. دوا یا آمپولی به او بدهید تا چند ساعت آینده حالش کاملاً جا باشد. بعد به کلاه فرنگی بروید و عمه مرا راضی کنید که فوراً ما را ترك کند.»

«حتماً خدمت بارونس خواهم رفت. منتظر من است که با هم ناهار بخوریم. خورش مرغ با فلفل و پیراشکی پنیر خواهیم داشت. اما او را راضی به رفتن نخواهم کرد. او دقیقاً می‌داند چه می‌کند و بیش از همه ما سلامت عقل دارد.»

دراگی گفت: «البته خیلی خسته بودم، خیلی وقت است که در راهم، در قطارهای محلی، گاریهای دهقانی، پیاده. ولی این که اینطور عمیق به خواب رفتم، علتش این است که پس از هفته‌ها خود را در امنیت حس می‌کنم. شماها نارنجك و تیربار دارید، مارا این خیلی عالی است!» از جایش بلند شد، بطرف پنجره رفت و به پایین نگاه کرد، به مردهایی که تا سینه در خاک فرو رفته بودند و بیل می‌زدند. بعد برگشت سر میز. نشست و دوباره رو به مارا گفت: «عالی است!»

صورت استخوانی و محکمی داشت، صورت يك دهقان جوان کوهستانی. اما چشمهای درشت و پررنگش، شعف و یأس بچگانه‌ای داشت. از بیراهه‌هایی از پایتخت کروات می‌آمد. دهها سال بود که خانواده مונته‌نگرویی‌اش در آنجا زندگی می‌کردند.

مارا که روی او نشسته بود، معرفی کرد: «دست راست ولادکو است. زمانی اسم جزیش زمستان بود. دست چپ دیورا.» جوان تکرار کرد:

«دیورا!» و به مرد دست چپش نگاه کرد و گفت: «چقدر عالی! چون يك بار بخاطر شما، در واقع بخاطر خودم، دروغ گفتم. البته پای دختری در میان بود. اصلاً دوست دختر من نبود، چون تازه هفده سالم بود، سه سال پیش. آنوقت پز دادم که من و شما با هم آشنای نزدیکیم و خیلی اوقات با هم شطرنج بازی می‌کنیم، حتی گفتم که چندبار هم برنده شده‌ام، البته دروغ بود. بعد مجبور شدم به یولایا ۱۱ - اسمش یولا بود - قول بدهم او را با شما آشنا کنم. او هم چیزهایی می‌نویسد، یعنی دیگر نمی‌نویسد، مرده، بله، به او قول دادم...»

ولادکو حرف او را قطع کرد: «این را بعداً، وقتی که تنها شدید، برای دیورا تعریف کن.» دراگی پذیرفت: «بله، البته.» به صورت مرد بزرگتر که حرفش را قطع کرده بود، متفکرانه نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست به خاطر آورد او را قبلاً دیده است یا نه. بعد گفت: «بله، البته. اما چه اتفاق عجیبی! به درخواست پاولیچ یکی از نمایشنامه‌های دیورا را در تئاتر ملی بازی کردند، چه نمایش مجللی! و بعد شایع کردند دیورا به آنها پیوسته است. و حالا پیش چه کسی نشستیم؟ واقعاً خیلی عجیب است! همه باید بدانند که دیورا برعکس، مگر نه؟ به آن طرف رفته! هاها!» با صدای بلند و شاد خندید و بعد در حالی که برای خودش عادی بود و بازو-هایش را بطرز عجیبی صلیب‌وار روی شانه‌هایش می‌گذاشت، گفت: «نمی‌توانید حدس بزنید چقدر از شما متشکرم که زنده هستید و همینطورید که هستید.»

مارا حرفش را قطع کرد: «دراگی برای ما سه نفر دلگرم کننده است که این حرفهای تو را بشنویم. خیلی اوقات پیش می‌آید که اصلاً شك می‌کنیم آیا هنوز هم برای جوانان وجود داریم یا نه. اما حالا به خودت فشار بیاور و گزارش مفصلي از موقعیت کشور و بخصوص درباره گروههایی که تو را نزد ما فرستاده‌اند، بده. از این بیم داریم که قسمتی از گروهها متلاشی یا نابود شده باشند.»

جوان گزارشگر خوبی نبود. حافظه قابل اطمینانی داشت، اما همواره در جستجوی صفات بود و همیشه همان صفات عالی را می‌یافت. در ضمن عادت داشت مکث کند، طوری که جمله‌هایش بی‌قواره، آشفته و بی‌سروته می‌شدند.

بله، گروهها از بین رفته بودند، اما هنوز تماسهایی وجود داشت که

نامرتب و محدود بود. اوستاشما و گشتاپو خیلی از رفقا را کشته بود. قاتلین کسانی را پیدا کرده بودند که به آنها کمک می‌کردند. کی؟ دراگی جواب را می‌دانست.

گروههای مخفی‌ای بودند که از ۱۹۳۸ تشکیل شده بودند. آنها را به نام کوهی که جلسه پایه‌گذاریشان در آن تشکیل شده بود، اسلیمیتها می‌نامیدند. به آنها آوریلیست هم می‌گفتند - واسو میلیچ شب ۱۸ آوریل ۱۹۳۷ در مسکو به قتل رسیده بود. آنها هوادار واسو بودند و به نام انقلاب، قاتلین روسی او و رهبری حزب کمونیست منصوب آنها را محکوم می‌کردند.

«در همه‌جای کشور، افراد حزب افراد ما را لو دادند. می‌خواستیم با آنها جبهه واحد تشکیل دهیم، همراه هم مقاومت را سازمان دهیم و واحد‌های پارتیزانی راه بیندازیم. آنها موافقت کردند، ولی این حيله‌ای بیش نبود...»

ولادکو حرفش را قطع کرد: «افراد حزب به معنای خود حزب نیست. شاید آنها جاسوس یا خائن بودند.»

دراگو مدت مدیدی به او نگاه کرد و بعد گفت: «حالا یادم آمد که زمستان کیست، یکی از کسانی که واسو میلیچ را دم تیغ داد. پس تو همانی که يك وقت زمستان بودی؟ ما با تو چه کار داریم؟»

مارا و دیورا دخالت کردند. برای جوانك متشنج ثابت کردند که ولادکو به اندازه کافی به موقع طرف واسو را گرفته و در تأسیس گروه اسلیمیتها - از پشت پرده - شرکت داشته است. دراگی با بی‌میلی گذاشت قانعش کنند و بالاخره گفت: «بسیار خوب، اما وقتی درباره بزرگترین خیانتی که می‌تواند در دنیا وجود داشته باشد صحبت می‌کنم، خوشم نمی‌آید برایم نکته سنجی کنند. در راه، از اسلاونی گرفته تا ساحل، گروه‌های پارتیزانی را دیدم. همه‌شان تحت تعقیب‌اند و مثل شکار به آنها تیراندازی می‌شود اما متوجه شدم که ناگهان کسانی ناپدید می‌شوند که در ۱۹۳۹ علیه پیمان آلمانی-روسی موضع گرفته بودند. صاف و ساده یا ناپدید شدند یا جسدشان را پیدا کردند. و این فقط در جاهایی اتفاق افتاده که رهبری دست حزب بوده. باید بدانید در کوهستان و در جنگلها دسته‌های متفاوتی هستند.»

تشویقش کردند همه جزئیات را درباره این گروهها بازگو کند. بیش از چند سال نگذشته بود که دشمنی با نیرویی زیاد به کشور حمله کرده

و در عرض چند روز ارتش را نابود کرده بود. اتحاد نامطمئن یوگسلاوی را در هم شکسته و فاشیستها را به قدرت رسانده بود. بویژه قتل عام سازمان یافته در کروآتی و بوسنی که اوستاشها صدها هزار صرب را قتل عام کرده بودند، بیداد می کرد. اما با وجود این، ملت در واقع مغلوب نشده بود. خیابانها و پلها فقط تا زمانی به فاتحین تعلق داشتند که مراقبشان بودند. مغلوبین در جنگلها یکدیگر را پیدا می کردند، با سازماندهی ناکافی، اسلحه کم، غذای بد، اما مصمم به اینکه تسلیم نشوند. تنها در صورت مرگ مغلوب بودند. حالا که از هم متلاشی شده بودند، اگر متحد هم می شدند، نمی توانستند با لشکرهای نیروی اشغالگر مقابله کنند. اما ملت روش جنگی خاصی داشت: همیشه در حال گریز بود، حرکت آنها مهمترین خطوط ارتباطی دشمن را می گسست و در میان صفوف آنها ناامنی ایجاد می کرد. گریز، حمله مداوم بود.

زمستان توضیح داد: «مطمئناً باید این گروهها را دیر یا زود متحد کرد. سؤال این است چه کسی این کار را خواهد کرد. اگر متفقین مصمم به نجات کاراگئورگویچ^{۱۲} باشند، آنوقت از هیچ کوششی برای کمک به درازا میخایلوویچ^{۱۳} دریغ نخواهند کرد تا او را به رهبری جنبش مقاومت مسلحانه برسانند. اما اگر تا چند ماه دیگر این اتفاق نیفتد، آن وقت حزب دست به این کار خواهد زد؛ مخصوصاً که بطور یکسان تمام اقوام یوگسلاوی را مخاطب قرار می دهد. ما دیگر نمی توانیم خود را اینجا نگه داریم. باید به کشور برسیم و بهتر است ظرف امروز تا فردا دست به این کار بزنیم. باید هر چه بیشتر این گونه واحدها را زیر رهبری خود بگیریم و با حزب مذاکره کنیم، بدون اینکه هرگز رهبری حزب را بپذیریم. میان کاراگئورگویچ صربستان بزرگ و مزدورانش در یک طرف و حزب در طرف دیگر، انتخاب ساده است.»

دراگی فریاد برآورد: «زمستان به همین زودی حرفهای مرا فراموش کرد. به شما می گویم...»

مارا حرف او را قطع کرد: «ول کن دراگی، ول کن. این واقعیت دارد، ما نمی توانیم موقعیتمان را حفظ کنیم. امشب به قلعه حمله خواهد شد. شاید بتوانیم در برابر حمله اول مقاومت کنیم، اما کار ما تمام است. آنها که زنده می مانند باید خود را به خشکی برسانند. ما حالا چهل و هفت نفریم. شاید فردا بیست نفرمان زنده باشند و از آنها شاید حداکثر ده

12) Karageorgewitsch

13) Draza Michailowitsch

پانزده نفر سالم به خشکی برسند. به آن طرف که رسیدند، باید به یکی از گروه‌های پارتیزانی بپیوندند و رهبریش را به عهده بگیرند. با ما چهار نفر، روی هم یازده رفیق اینجاست. بقیه، تعلیم ندیده‌اند و سابقه ندارند. ما نمی‌دانیم فردا چند نفر از ما یازده نفر زنده خواهد بود.»

دراگی گفت: «تو رفتای داخل کشور را فراموش می‌کنی. تقریباً هنوز سی اسلیمیت آزادند. اگر هر اسلیمیتی ده نفر با خود بیاورد، می‌شوند سیصد و سی نفر. آنها را دعوت کنیم تا ده هفته دیگر در محلی در کوه‌های بوسنی دور هم گرد آیند. آن وقت اواسط مارس است و همه چیز ساده‌تر خواهد شد. من کاملاً مخالفم دوباره با حزب بسازیم. آنچه شخص بخاطرش می‌میرد، باید کاملاً پاکیزه باشد، کاملاً تمیز. این عقیده من است و به همین دلیل با زمستان مخالفم. باید از نو شروع کرد، نه با کثافت قدیمی. و می‌خواهم بالاخره دیورا هم چیزی بگوید.»

«من حرفی برای گفتن ندارم. همه چیز، همه کس و خودمان را هم مشمئز کننده می‌یابم. نمی‌دانم هینکو برای چه مرده، نمی‌دانم بوگات چرا خیانت کرده و نمی‌دانم چرا باید نیمی از رفقایمان فردا مرده باشند. دیگر هیچ چیز نمی‌دانم.»

دیورا در حینی که صحبت می‌کرد، دستش را روی سرطاسش فشار می‌داد. آتشی که همیشه در چشم‌هایش می‌درخشید، خاموش شده بود. به یکی پس از دیگری نگاه کرد، انگار در انتظار کلام آخر بود. بالاخره نگاهش روی مارا، روی صورت کوچک و پیشانی پهنش که نیمی از آن را موهای سفید زودرسش پوشانده بود، ماند.

«مارا، این همه وقت است که تورا می‌شناسم. تو را مغرور، حتی متکبر و گاهی هم مایوس دیدم. همیشه تحسینت می‌کردم که افکارت تو را به این سادگی بسوی عمل هدایت می‌کنند. اما حالا بیرحم شده‌ای، درست مثل دشمن. چرا امشب بیست و هفت نفر باید بمیرند؟ به نام چه عقیده‌ای، برای چه چیزی؟ و مرگ آنها چه چیزی را زنده خواهد کرد؟ ارتش‌های میلیونی در حال جنگند، مردن و کشتن ما به یک اندازه بی‌فایده است. به هر صورت من نمی‌خواهم مقصر این اوضاع باشم. نمی‌خواهم کسی با اتکای به من خود را به دام این خطرها بیندازد. نمی‌خواهم وقتی هینکوها به من فکر می‌کنند، شجاع شوند و من چنین نبردی را که تو اینطور قاطع برای امشب اعلان می‌کنی، همه از هم جدا شوند. هرکس تنها به زندگی خودش فکر کند و نه به هیچ چیز دیگر. دراگی، به سی اسلیمیت خودت

بگو که فوراً خود را از همه چیز کنار بکشند. آنها فقط يك وظیفه دارند، حفظ کردن خود و جان سالم بدر بردن از این توفان. هر چه را که به کمک آن دیگران را تشویق به اعمال قهرمانی کردم، انکار می‌کنم. حرف-هایم، حرفهای مستانه بوده و در این لحظه که چهل و هشت سال دارم، برای اولین بار هشیارم.»

زمستان بتندی می‌گفت: «به اندازه کافی جفنگ گفتم!» انگار که بخواهد گفته‌اش را تعدیل کند، چاقوی جیبی‌اش را در آورد و شروع به تیز کردن مداد سرخی کرد که جلویش بود. گفت: «هیچ يك از ما زور را اختراع نکرده. تأثیر کتابهايت، خودت و ما را دست بالا نگیر. کسانی که در جنگلند و دراگی از آنها برایمان تعریف کرد، از خانه و دهشان رانده شده‌اند. یعنی با زور دیگران. تو و ما را حمله نکردید، بلکه از خود دفاع کردید. به اندازه کافی دیر هم بود، آنقدر دیر که لازم بود جسد آلبرت گرفه را جلوی پایتان بیندازند. سؤال به این شکل مطرح نیست که آیا ما را می‌خواهد از ما این همه بمیرند یا نه، بلکه سؤال این است امشب چند نفر می‌توانند از مرگ حتمی، یا بدون شکنجه، جان سالم در ببرند. و سؤال بعدی این است آیا کسانی که امشب جان سالم بدر می‌برند، بگذارند اوستاشها، آلمانها، ایتالیاییها، پارتیزانهای حزب و پارتیزانهای درازا میخیلوویچ آنها را مثل مورچه زیر پا له کنند، یا کوشش کنند قویتر بشوند و بعد در میان آنها دست به عملیات بزنند. دراگی می‌گوید با زمستان مخالف است. من هم با زمستان، آن کثافت کهنه، مخالفم و از حزب بیش از او متنفرم. اما مسأله فعلی این است: اگر فشننگ به اندازه تیربارهایمان یا تیربارهایی متناسب با فشنگهایمان داشتیم، می‌توانستیم خلیج کوچک را آنقدر حفظ کنیم تا تقریباً همه ما سوار قایق بشوند و آنطرف ساحل پیاده شوند. و من، زمستان، به‌عنوان آخرین نفر در خلیج می‌مانم تا بالاخره زمستان بمیرد. پس دیگر بس است، جفنگیات کافی است. به‌رفقا چه پیشنهاد کنیم؟»

دیورا که آهسته از جایش بلند می‌شد، گفت: «ولادکو، البته تو همیشه قطعنامه‌ای در جیبیت حاضر و آماده‌داری. این همیشه نقطه قوت تو بود. ولی ما آن وقت قرار گذاشتیم که تا آمدن دوینو فابر هیچ تصمیم‌نهایی نگیریم. من گرسنه‌ام و خوابم می‌آید. می‌روم به کلاه فرنگی. هر وقت احتیاجی به يك تیرانداز بد داشتید، بیدارم کنید.» دراگی به دنبالش

دوید، خواست او را از رفتن باز دارد. دیورا کنار در بازگشت و گفت: «شاید هنوز دیر نشده باشد و پیش بارونس بقایای خورش مرغ قلفلی و شیرینی پنیر را پیدا کنم.»

دراگی تته پته کنان گفت: «آخر دیورا، اما...» ولی در دیگر بسته شده بود. در شرمی عمیق چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد، مارا جلویش ایستاده بود. با خود گفت: چه کوتاه و لاغر، چه پیر و جوان، با هم! مارا گفت: «دیورا همانطوری است که تو خیال می‌کردی و نه مثل هنرپیشه بدی که وقتی مایوس است نقش خودش را بازی می‌کند. حرف مرا که باور می‌کنی، دراگی؟»

دراگی با لحن غمگینی گفت: «بله، بله. اما برای پیراشکی پنیر! مارا او را سر میز باز گرداند. ناگهان از ذهنش گذشت، هرگز دیگر زن نخواهم بود. دیورا گفت: بیرحم.»

ماری-ترز داستان دور و درازی را خاتمه داد: «البته دیگر خیلی دیر شده بود. حتی دوشس هم بطور جدی عصبانی شده بود. پوتسی راست گفت که يك بازنشسته خوب بد دروغ می‌گوید: چون پوتسی...»

کرال حرف خانم صاحبخانه را قطع کرد: «بار آخر کی از او خبر داشتید؟»

«باید اتفاقی برایش افتاده باشد. مثل بچه‌ها می‌ماند. حتماً کسی گولش زده. سه هفته است هیچ خبری، هیچ نامه‌ای ندارم. نابخشودنی است.»

«بارونس، فراموش نکنید که ما اینجا محاصره هستیم. کاملاً از همه جا بریده شده‌ایم...»

ماری-ترز بی‌صبرانه گفت: «چه می‌گویید؟ دوباره دارید خرافاتی می‌شوید. دفعه گذشته که با تمام دنیا در جنگ بودیم، مکاتبات من حتی برای يك روز قطع نشد. این عادت بدی است که همه‌چیز را به‌گردن جنگ و این چیزهای عمومی می‌اندازند. خیلی بد است.»

کرال سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آنچه بارونس می‌گفت، باور کردنی بود. دکتر با خود گفت، جز قالیمهای ایرانی، همه‌چیز به شیوه لویی پانزدهم است، پس از هر لحاظ مناسب است.

«دکتر يك فنبجان دیگر بخورید، گرچه اصلاً قابل خوردن نیست. اما

خوب، پوتسی قرار بود برایمان قهوه بفرستد و دوینو فابر را به اینجا بیاورد. نه قهوه‌ای، نه فابری و نه نامه‌ای.»

«به هر صورت دیگر دیر شده، هم برای قهوه، هم برای آقای فابر. مثل اینکه امشب کلک همه‌مان کنده است، خانم محترم. برادرزاده‌تان مرا مأمور کرده شما را قانع کنم همین امروز بعد از ظهر قلعه و جزیره را ترك کنید.»

«چه خوب که تا حالا نگذاشتم حرف بزنید، وگرنه این چرت و پرتها را قبل از قهوه می‌گفتید.»

«شاید چرت و پرت کلمه درستی نباشد.»

«می‌گویم چرت و پرت! گوش برهای آقای پاولیچ باید خدا را شکر کنند که تا حالا توی آب نینداخته‌ایمشان. آنها سر فرماندهان و ایتالیاییها کلاه می‌گذارند و ادعا می‌کنند خیلی وقت است بر ما پیروز شده‌اند و همه‌چیز در دست آنهاست. امروز بتسی حمله موفقیت‌آمیزی به آنها کرد و فشنگهایشان را گرفت. عزیزم، حالا این قهرمانها می‌توانند پشتشان را با تفنگهایشان بخاراند، اما نمی‌توانند کلک ما را بکنند!»

کرال عرق راکی را لاجرحه سرکشید و باز برای خودش ریخت. دید جالبی بود: حمله موفقیت آمیز بود، چون برای آنها نه فشنگ مانده بود، نه کاپوت. اما شاید هم اشتباه بود و کاپوتها مال اوستاشها نبود. بی‌آنکه به حرف خودش اعتقادی داشته باشد، گفت: «برای پس گرفتن همین فشنگها تصمیم گرفته‌اند امشب به ما حمله کنند. آنها بیش از صد نفرند، ما حتی پنجاه نفر هم نیستیم. فقط چند نارنجک داریم و سی و دو هفت تیر و تفنگ. حداقل اگر سیم خاردار می‌داشتیم.»

بالاخره مثل اینکه خانم سالخورده وخامت وضع را درک می‌کرد. با دلواپسی صورت کوچک و پرنده‌وارش را تکان می‌داد. اما با ورود دیورا چهره‌اش شاد شد و بطرف او رفت: «چقدر خوشحالم، عزیزم. بتسی می‌گفت برای نوشتن خودتان را کنار کشیده‌اید و به همین دلیل دوست پیر خودتان را فراموش کرده‌اید. کرال مدعی است همه ما باید بمیریم. آیا این صحت دارد؟» - «کاملاً بله. اما من خیلی خوابم می‌آید...»

دکتر حرفش را قطع کرد: «قبل از غذا نباید چیزی خورد و قبل از مرگت نباید خوابید. یک گیلان بردارید. عرق راکی خوبی است.»

بارونس مایوسانه گفت: «واقعاً بد موقعی را برای خوابیدن انتخاب

کرده‌اید.»

«نه فقط این لحظه، بلکه همه چیز را بد انتخاب کردم، خانم محترم: زمان، شغل، زبانی که به آن می‌نویسم، هر زنی را که دوست داشته‌ام و دوستانم را. مردن هم يك کار نیمه‌کاره و دیروقت است. باید می‌توانستم متولد نشوم.»

بارونس به کرال گفت: «من هرگز حتی يك سطر از نوشته‌هایش را نخوانده‌ام. به نظرم خواندن کتابهای دوستانم فضولی می‌آید. اما می‌گویند نوشته‌های دیورا مثل صحبت‌هایش با مزه نیست.»

دکتر پرسید: «بالاخره ترکمان می‌کنید یا نه؟ می‌خواهم جوابی برای ما را بپرسم.»

«فقط به او بگویید که اگر زود نیاید، غذا بهش نمی‌رسد. و این را هم بگویید که من با تن دادن به این نبرد مخالفم.»

«عجیب است، تازه حالا می‌فهمم منظور سزار از گفتن اینکه اقوام گل به نبرد تن ندادند چه بود. پس خیلی ساده، ما تن نمی‌دهیم.»

بارونس شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «کرال، دیگر در خانه‌ام، به شما براکی نمی‌دهم. به شما نمی‌سازد. چون به هر حال دوک براونشوئیگک ۱۴ کجا و این کارمند بیمه که می‌خواهد امشب کلک ما را بکند کجا. اما با وجود این پولی را که یکی از این شورشگران - گویا اسمش دانتون ۱۵ بود - به او داد، پذیرفت. مثل اینکه ژنرال دوموریه ۱۶ نامی هم که خیانت کرده بود، در این جریان دست داشته. من خودم شخصاً این را از سوفی شانلون ۱۷ شنیدم و او هم این را از عمویش شنیده بود. البته درست است که سوفی خیلی پیر بود. پاولامترینیخ ۱۸ او را به وین آورده بود، اما پیرها بهتر از جوانها وقایع را به خاطر می‌آورند. خانم شانلون دروغگو نبود.»

۱۴) Herzog von Braunschweig، که در رأس ارتش پروس در تابستان سال ۱۷۹۲ به فرانسه حمله کرد. - م.

۱۵) Danton: یکی از رهبران ژاکوبینها که در انقلاب فرانسه نقش مهمی داشت. - م.

۱۶) Dumouriez: ژنرال فرانسوی که در سال ۱۷۹۲ حمله متفقین به فرانسه را در شهر والمی سد کرد. - م.

17) Sophie de Champslongs

۱۸) Paula Metternich: همسر کلمنس فون مترنیخ، سیاستمدار مشهور اتریشی که در سیاست اروپا در مقابل فرانسه نقش بسزایی داشت. - م.

«با اجازهٔ بارونس يك گیلای دیگر راکی می‌خورم. ولی با اینکه در مورد دوشیزه سوفی مرحوم و مورد اعتماد بودن عمویش با شما هم عقیده‌ام، ولی متوجه نمی‌شوم که...»

دیورا که بسرعت قطعه‌ای از پیراشکی پنیر را می‌بلعید، حرف او را قطع کرد و گفت: «خیلی ساده است. خانم حافظ و مهربانان می‌خواهد ما را به يك پیروزی، مثل پیروزی والمی ۱۹ دعوت کند، یا حداقل شکست اجتناب‌ناپذیرمان را به تعویق بیندازد. و معتقد است که کوتاه آمدن خائنی مثل گرکیک ۲۰ باید ساده‌تر و ارزانتر از کوتاه آمدن آن دوک باشد.»

«البته، همینطور است دیورا. کوتاه نخواهم آمد. اول عقیده‌ام را به این آدم رذل خواهم گفت.»

این جزیره که چون ستارهٔ پنج‌پر کج و معوجی در دریای لاجوردی قرار گرفته بود، نامهای گوناگونی داشت. کتابهای راهنمای خوب از سه نامش یاد می‌کردند: نام کهن یونانیش، نام ایتالیایی و نام کروآتیش. اما ترکها هم هنگامی که سنگ‌مرمرش را با کشتی به استامبول می‌بردند، نامی به آن داده بودند. جنوواييها، ونيزيها و اتریشيها هم به آنجا آمده بودند. هر کدام قرن‌ها یا دهها سال و شاید هم فقط چند هفته می‌ماندند. بومیان، اشغالگران بیگانه را با میل و بی‌میل تحمل می‌کردند. زندگی همیشه ادامه داشت. جز نام جزیره و زبانهایی که مجبور بودند متن سوگند وفاداری را به آن تکرار کنند، هیچ‌چیز چندان تغییری نمی‌کرد، چون دریا همان دریا بود، ماهیها همان ماهیها، و شراب همان شرابی که از آسیبهای سخت مصون مانده بود - همان شراب گرک بود که یونانیها هزاران سال پیش با خود به آنجا آورده بودند.

همیشه حکومتی وجود داشت. لابد باید این‌جور می‌بود. همهٔ حکومتها را با يك اسم می‌خواندند: ولاست ۲۱، قدرت. تغییرات معمولا از خشکی به جزیره می‌آمد. جزیره خیلی بزرگ نبود، ولی کوچکترین جزیره هم نبود. به اندازهٔ کافی برای اهالی، که عده‌شان در طول قرن‌ها یکسان مانده بود، جا بود. دریا بیش از اندازه مردها را می‌بلعید؛ یعنی هم دریا، هم بندرهای بیگانه. حتی خیلی از دخترهایی که برای خدمت به خشکی

می‌رفتند، باز نمی‌گشتند. حتی گله‌های گوسفند هم نه بیشتر می‌شد، نه کمتر. در سالهای خوب مردم گوشت بیشتری می‌خوردند، ولی هرگز زیاده از حد نمی‌خوردند.

در نیمدایره‌ای گرداگرد بندرگاه، شهر کوچکی قرار داشت که گرچه خوب ساخته شده بود، ولی چندان محفوظ نبود. پشت شهر، روی کوه، دو ده بود و میان آنها تپه‌ای و دشت درازی که در آن درختهای زیتون می‌روید. درختهای خوب، ولی بطرز عجیبی زشت. انگار در وسط یک حرکت عصبی خشکشان زده باشد و تا ابد محکوم باشند که در آن حالت باقی بمانند.

اهالی جزیره که حدود هشت هزار نفر بودند، جنگ را دوست نداشتند، اما وحشت خاصی هم از آن نداشتند. جنگ هرگز از آن آنها نبود. مردان جوان معمولاً به خدمت نیروی دریایی می‌رفتند. برای آنهايي که بر نمی‌گشتند، غصه می‌خوردند و عزا می‌گرفتند، ولی با آنهاکه در زمان صلح می‌رفتند و همه ساله ناپدید می‌شدند، چندان تفاوتی نداشتند. خیلی وقت بود که جواب به سؤال «اوضاع از چه قرار است؟» «تسکی-تسیتی ۲۲» (روزگار سختی است)، بود. کلمه دوم را از آلمانی گرفته بودند.

وقتی کشور در جنگ جهانی دوم مورد هجوم آلمانها قرار گرفت، برای افراد جزیره چندان محسوس نیفتاد. بعد ایتالیاییها آمدند و خشکی روبرو را اشغال کردند، اما جز این هم ولاست جدیدی وجود داشت: حکومت کروآتی خودی. و جز ژاندارمها، مردان یونیفورم پوش دیگری هم بودند، نوع جدیدی پلیس بود. آنها از زاگرب، از اسپلیت، و خدا می‌داند که دیگر از کجا می‌آمدند. بعضی از جوانانی که به آنها پیوستند، یا اعیان‌زاده‌هایی بودند که اسمهای ایتالیایی داشتند، یا عده‌ای بدبخت. آقایان جدید جلساتی تشکیل می‌دادند و اهالی جزیره مجبور بودند به آنجا بروند و به سخنرانها گوش کنند. بار اول با میل رفتند، هم تنوعی بود هم مجانی بود. ولی آنها همیشه يك حرف داشتند و کی حوصله سخنرانی رفتن داشت؟ بعداً واقعاً جنجالی به پا شد: يك روز صبح مردم خبر شدند این پسر بچه‌ها به خانه‌ها شبیخون زده، هفت بومی را دستگیر کرده و بعد در شهرداری خونین و مالینشان کرده‌اند. و واقعاً پس‌فردایش دیدند که اوستاشها پنج زندانی را به بندر بردند. می‌گفتند آنها را به

اسپلیت می‌برند. درباره دو نفر دیگر گفته می‌شد که آزادیشان را خریده بودند. پس طبق معمول موضوع پول در میان بود. این ربطی به بینوایان نداشت، آنها را راحت می‌گذاشتند. پولی نداشتند که بتوانند آزادیشان را بخرند. و غیر از همه اینها، آنها دالماسیهای اصیل بودند؛ نه صرب بودند، نه یهودی.

اواخر تابستان چند کارگر را از سر معدن بردند. آنها هرگز باز نگشتند. بعد چند ماهیگیر را دستگیر کرده، قایقها و تورهایشان را مصادره کردند، اوایل پاییز «گشت» در هر دو ده آغاز شد. تسکی تسیتی. جزیره می‌غرید، ولی صدائی در نمی‌آمد. علیه يك حکومت نمی‌شد کاری کرد. باید صبر می‌کردند تا آنها در خشکی سرنگونشان کنند و حکومت جدیدی سر کار بیاورند. مردم می‌گفتند: شاید بهتر باشد ایتالیاییها بیایند، چون خودیها خیلی بد هستند. سالخوردگان شواهدی می‌آوردند که برای دفع بدی آقایان خودی، همیشه احتیاج به بیگانگان بوده. «وقتی که پیراهنت پرشپش است، آن را پیش مورچه‌ها به خاک بینداز، مورچه‌ها نسل شپشها را درو می‌کنند.»

ولی بعد آن قتل رخ داد. مهمان بارونس را کشتند. امکان نداشت بارونس و دریادار و خلیج سبز از این قضیه همینطوری بگذرند. این بار ادر ۲۳، که می‌خواست آقای فرمانده خطابش کنند، بد جایی انگشت کرده بود. مردم فکر می‌کردند دریادار نزد ایتالیاییها و خانم به زانگرب شکایت خواهند برد و ادر برکنار خواهد شد. ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد اتفاقی غیرمترقبه روی داد: ادر و معاونش را که با تیر کشته بودند، در نزدیکی موج‌شکن بزرگ یافتند. فرمانده تازه دستور داد که تمام اهالی، از خرد تا کلان، در تشییع جنازه شرکت کنند. اما بارونس و افرادش نیامدند. گرکیک، جانشین ادر، سخنرانی غرائی کرد. از صورت برافروخته‌اش که پف کرده به نظر می‌رسید، عرق می‌چکید. همه را تهدید کرد، بخصوص غایبین را که قاتلین جزو آنها بودند. چندین بار تکرار کرد: «من به شدیدترین وجهی انتقام خواهم گرفت.» تا اینکه از شدت نعره، دیگر حرفهایش فهمیده نمی‌شد. دستور داد همه صف ببندند و او و افرادش را تا آن خلیج همراهی کنند. اما در طول راه، در نزدیکی جنگل سرو، بیشتر مردم گم و گور شدند. فقط چندتایی که خیلی کنجکاو بودند تا کلیسای پاول رفتند. از آنجا دید خوبی به خلیج،

باغ بزرگ و خانه داشتند. دیدند که چگونه گرکیك افرادش را جا می-دهد. بعد تماشا کردند که چگونه دریادار و بارونس با او گفت و گو می کردند، ولی در را باز نمی کردند. بالاخره گرکیك و اوستاشمایش عقب نشستند.

يك ساعت هم طول نکشید که تمام مردم جزیره از واقعه با خبر شدند. شب برای هم تعریف می کردند که چگونه دریادار این به اصطلاح فرمانده را سیلی زده و بارونس با شلاق سگ زنی آنقدر او را کتک زده بود که به زانو افتاده و طلب عفو کرده است. آن شب مردم دیر خوابیدند. مدام جزئیات تازه ای از این واقعه رو می شد. مردم فراموش نمی کردند که از قهرمانیهای اجداد بارونس هم تعریف کنند. بله، پیدا بود از کوزه همان برون تراود که در اوست. این اوستاشها مدام از کروات صحبت می کردند، اما کرواتها کی بودند؟ گرکیك که نبود، او احتمالاً یونانی بود، پوگلاونیک پاولیچ ۲۴ هم که احتمالاً مجار بود، ولی خانم بزرگ و برادرزاده بیوه اش کروات بودند.

بعضی معتقد بودند که البته این موضوع درست است، اما به هر صورت همه ماجرا دعوایی است بین بیگانگانی که متأسفانه درست در جزیره آنها اقامت گزیده اند. «مسأله آنهاست، نه مسأله ما. ما غصه های دیگری داریم.» این حرف را می زدند و فردایش همه این فکر را درست می دانستند، چون خیلی عجیب بود که این دزدها شبانه به خلیج سبز حمله نکرده بودند.

بعد يك روز صبح يك قایق موتوری ایتالیایی در خلیج دیده شد. در بندر کمی چرخید و سپس کنار موج شکن بزرگ لنگر انداخت. آن وقت دیدند دریادار - معلوم بود، چون خودش ایتالیایی بود - و بارونس سوار قایق شدند. دو روز بعد، بارونس بدون گراف پرودینی برگشت، اما دریادار او را تا خانه اش همراهی کرد. و ملوانها جعبه هایی به خلیج سبز بردند. بله، مردم می گفتند که اینها خواربار است. پس آنها خود را برای محاصره آماده می کنند. و باز می گفتند « این از ما بهتران، چه ایتالیایی، چه کروات و چه اتریشی، هوای یکدیگر را دارند. آنچه ثروتمندان زیادی بنوشند، بینوایان باید عفش را بزنند.»

آنوقت در یابینکا آن واقعه رخ داد. بخاطر يك بیوه زن جوان. کاملاً هم معلوم نبود بیوه باشد. یکی از این پسر بچه های گرکیك که کبکش

خروس می‌خواند و توی نخ این زن بود، يك شب به ده آمد. وقتی يك روز صبح او را بدون آن موتور لعنتی‌اش کنار جاده یافتند، شاید فقط شدیداً مجروح بود، اما کی بود که به او برسد و برای خودش دردرس درست کند؟ آنها که پایین بودند، خودشان باید متوجه می‌شدند یکیشان کم شده و بایستی دنبالش بگردند.

البته آنها آمدند. تمام افراد ده باید جلوی مهمانخانه جمع می‌شدند: همه. این دستور فرمانده بود، وگرنه تمام ده باید تاوانش را پس بدهند. اوستاشها فوراً متوجه شدند که سه‌تن از جوانترین مردان حاضر نیستند.

آهنگر سالخورده‌ای به‌گرکیک گفت: «دست از سر ما بردار، این يك ماجرای زنانه است. تقصیر ما چیست که یکی از ما از جنگ‌برنگشته و این زن جوان را روی دست ما گذاشته که حالا جوانهای ما و شما جوش می‌آورند؟»

گرکیک با مشت‌های که به‌صورت مرد کوفت، جوابش را داد. آنوقت يك گلوله شلیک شد. هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا، هیچ‌کس هم آسیبی ندیده بود. اوستاشها راه افتادند و خانه‌ها را گشتند. صندلیها و تخت خوابها و لحافها را به‌خیابان ریختند. شیشه‌ها را شکستند. دو خانه را آتش زدند. خودشان می‌گفتند، کم است. تاوان اصل‌کاری را خواهند گرفت. نزدیکیهای شب گورشان را گم کردند.

همان شب مردان ده به خلیج سبز رفتند تا برای سه جوان، پنیر و شراب و آرد ذرت ببرند. قول دادند باز گردند و از خانه بارونس حفاظت کنند. با تعجب مطلع شدند قبل از آنها اشخاصی از کرلاک و حتی از خشکی به‌آنجا آمده‌اند و زن بیوه آنها را رهبری می‌کند. درباره او می‌گفتند که در جنگ اول با «کادرهای سبز» بوده و حالا هم «کادرهای سبز» جدیدی در کار است. شاید هم اصلاً اتفاقی نبود که آن خلیج همیشه خلیج سبز نامیده می‌شد. و جعبه‌هایی که بارونس از زارا با خود آورده بود، فقط خواربار و کنسرو و قند نبود، بلکه تفنگ و فشنگ و نارنجک هم بود. برادرزاده بارونس که مارا نام داشت، بیوه يك بارون یا گراف معمولی نبود، بیوه واسو میلیچ بود. ابتدا صربها او را تعقیب کرده بودند و بعد مسکوویتها ۲۵ کشته بودندش. درباره او خود استپان-

رادیک ۲۶ گفته بود: «او برادر ماست، حتی بهتر از برادر.» دربارهٔ مارا هم حرفهای خوبی زده بود. در ضمن يك مرد مشهور هم آنجا بود. حتی اسمش در کتابهای درسی هم چاپ شده بود. اسم او دیورا بود. او کتابهای چندصدصفحه‌ای نوشته بود. و با وجود این اصلاً مغرور نبود، درست همانطوری بود که باید باشد یکی از ماها بود.

روزها و بعد هفته‌ها سپری شدند. اواخر نوامبر بود و هنوز گرکیک و افرادش آقایان محل بودند. وقتی که برخورد با آنها اجتناب‌ناپذیر بود، سلامشان هم می‌کردند. هنوز هم از آنها می‌ترسیدند، اما دیگر نه به اندازهٔ قبل، نه آنطور که در وسط آب، توفان آدم را غافلگیر می‌کند. بندرت کسی دستگیر می‌شد.

فکر می‌کردند علت اینکه گرکیک به خلیج سبز حمله نمی‌کند، ترسش از ایتالیاییها است. با شلیک اولین گلوله، ایتالیاییها سر می‌رسیدند؛ حتماً هم به‌عنوان دوست و برای کمک. بله، مردم این را می‌شناختند: مهمانانی که حتی بدون دعوت برای عروسی می‌آمدند و شب هم می‌ماندند، تا بغل عروس بخوابند. گرکیک ترسو می‌گوید کاری به من نداشته باش، من هم کاری با تو ندارم. این خائن زیرک، این قلعه را - حالا خانهٔ خلیج را اینطور می‌نامیدند - راحت می‌گذاشت. و بارونس را هم راحت می‌گذاشت. او به همراه دو خدمتکارش، يك زن آشپز که از سیرمی ۲۷ با خود آورده بود و دختر بچه‌ای از کرلاک، هفته‌ای دوسه بار به شهر می‌آمد. ولی بالاخره يك شب، شب چهارم دسامبر بود، که حمله کرد. باد بورا ۲۸ دود و بوی سوختگی را به شهر برد. بله، قلعه حسابی می‌سوخت. پس این گرکیک چاق زیرک بالاخره آن را به‌آتش کشیده بود. نزدیک صبح خبر شدند که اوستاشهای دو جزیرهٔ همسایه به‌کمکش آمده بودند. آنها ناگهان با تیربار در خلیج سبز پیاده شده بودند. بعد معلوم شد که مهاجمین سخت آسیب دیده‌اند. افراد کادرهای سبز دو تیربارشان را هم گرفته بودند. آنها برای مقابله با حمله آمادگی داشتند و از مدت‌ها پیش ترتیب پس نشستن به میان تپه‌ها را داده بودند. آنها هم آسیب دیده بودند، اما نه به شدت مهاجمین. بله، این مارا لیاقت اجدادش را داشت، يك زن کوچک با کلهٔ يك ژنرال روی گردنش.

پس از مدتی مردم از خود پرسیدند. خوب بعد چه؟ گرکیک پیروز نشده، اما کادرهای سبز هم در تله افتاده‌اند و دستشان از دریا کوتاه

شده است.

فرمانده حالا حدود صد مرد داشت که همه بخوبی مسلح بودند. آنها بر هر پنج خلیج تسلط داشتند. و بازداشتها هم دوباره آغاز شد. مردم در بندر می‌گفتند خوب که نگاه می‌کنیم، کادرهای سبز باعث بدبختی این جزیره‌اند. قدرت، قدرت است و نمی‌شود در مقابل «ولاست» ایستاد. بارونس و برادرزاده‌اش در واقع اهل اسلاونی بودند، در دالماسی چه کار داشتند؟ می‌خواهی شورش کنی؟ خواهش می‌کنم بفرما، اما در خانه خودت، نه در خانه ما! فکر می‌کردند این وضع دیگر چندان نخواهد پایید. زمان گذشت، کریسمس و بعد سال جدید سر رسید و هیچ چیز تغییر نکرد. بعد يك شب ناگهان شلوغ شد. آنها که در نزدیکی زندگی می‌کردند، خیال کردند که بالاخره انگلیسها یا شاید آمریکاییها آمده‌اند. اما نه، فقط کادرها و اوستاشها بودند. دیوانه‌وار بسوی هم تیراندازی می‌کردند. سر بار قایقی دعوا داشتند. شاید يك ساعت طول کشید، بیشتر نه. اما آدم که اینطور از خواب پریده باشد، نمی‌تواند دوباره به همین سادگی بخوابد.

صبح پستیچی می‌گفت: «از هوا هم می‌شود حس کرد. این که هوا اینقدر امروز خوب شده، حتماً علتی دارد. به شما می‌گویم شورشگران دیگر امشب را به صبح نمی‌آورند. بله، برادرزاده‌ام هم با آنهاست، همیشه با پاولیچ بوده. خود او چند دقیقه پیش برایم قسم خورد که امشب همه چیز یکسره می‌شود. من طرف هیچ‌کس را نمی‌گیرم، ولی خوب پیراهن به آدم نزدیکتر است تا کت. و از دید ما، و در مورد من به‌عنوان مأمور دولت، هر چه زودتر، بهتر. پایان، خاتمه، آرامش. همین که هست، هر چه که باید بشود، می‌شود. پس بهتر است همین که شب شد، درها و کرکره‌های پنجره‌ها را خوب ببندیم و با تشکهایمان به زیرزمین برویم. بالاخره هرچه باشد، آقای فرمانده گرکیک وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.»

ساعتهای آن روز آفتابی ماه ژانویه برای عده‌ای بسرعت و برای عده‌ای بسیار آهسته سپری شد. آن بالا، آن دو خانه، پشت درختهای سرو و کاج قرار داشت. افراد کادرهای سبز چه خیالی می‌کردند؟ آیا می‌دانستند ساعتهای آخرشان است؟ آیا روی شهر حساب می‌کردند؟ خدا نکند! چون بالاخره هر کس باید فکر فردایش را بکند. پشت گرکیک،

پوگلاونیک بود و او را هم ایتالیاییها و آلمانها نگه می‌داشتند. شهر به خودش وفادار بود. همیشه بی‌طرف مانده بود. همیشه آماده بود که با فاتحین، اگر اجازه می‌دادند، روز پیروزی را جشن بگیرد. ولی اگر فاتحین فردایش فرار می‌کردند، تعجب هم نمی‌کردند.

دریا در نور آفتاب‌غروب شاد و بازیگوش می‌نمود. بعضی از ماهیگیرها فراموش کردند قایقشان را محکم ببندند. فقط خدا می‌دانست حق با که بود، اما شاید کسی امشب به قایقی احتیاج داشت تا سرعت، تا دیر نشده، خودش را به خشکی برساند. برگرداندن قایق از آنجا دشوار نبود.

«دیورا تو که درست نخوابیده‌ای، مگر نه؟ پس چراغ را روشن می‌کنم.»
«نه مارا، فقط ادای خوابیدن را در می‌آورم. چراغ را روشن کن. ساعت از هشت هم گذشته. عمه‌ات کجاست؟»

«نمی‌دانم. جلسه تازه تمام شد. تصمیم گرفته شد: تو رهبری اسلیمیتها را در تمام کشور به عهده بگیری. اول می‌روی زاگرب و از آنجا بقیه مسیرت را انتخاب می‌کنی. ولادکو فعلا می‌رود به مونته‌نگرو و بعد از راه بوسنی به صربستان. بعد با گروههای پارتیزانی رابطه برقرار می‌کند. دراگی او را همراهی می‌کند و بعد خودش را به تو می‌رساند. شماها قبل از طلوع آفتاب ما را ترك می‌کنید، ساعت دقیقش را رهبری مبارزه تعیین می‌کند. با ماهیگیرها هم قسارهایی گذاشته شده، با قایقهایشان منتظران خواهند بود. قبل از حرکت يك وظیفه مهم داری، باید از هر دو ده کمک بیاوری و آنها را رهبری کنی.»

دو نقشه روی فرش پهن کرد و تمام جزئیاتش را برای دیورا شرح داد و بعد يك هفت‌تیر با فشنگهای رنگی به او داد و علامتها را به او خوب آموخت.

پس از اینکه دیورا نقشه‌ها را بدقت نگاه کرد، گفت: «متوجه همه چیز شدم. اما اگر موفق نشدم دهقانها را قانع کنم چه؟»
«موفق می‌شوی، دیورا. تا حالا در همه چیز، جز انتخاب دوستان، موفق بوده‌ای.»

«خوشم نمی‌آید که حرفهایم را ناقص نقل کنند. تو زمان و زبان و زنها را فراموش کردی. آنها را هم اشتباه انتخاب کردم. به کراال و عمه‌ات اینجور گفتم. آیا امشب باز هم تو را خواهم دید؟»

«احتمالش کم است. تصمیم گرفتیم که وقتی من کنار رفتم، سارایاک ۲۹ رهبری را به عهده بگیرد.»

«ولی تصمیم نگرفته‌اید که در آخرت کجا یکدیگر را ملاقات کنیم؟ حیف! یک لحظه صبر کن، فوراً برمی‌گردم.»

اسلاویکا ۳۰ را در آشپزخانه یافت. نه، او هم خبر نداشت که خانمش کجاست. قرار بود، ساعت پنج برگردد. ساعت شش خدمتکار به شهر رفته بود، ولی هیچ‌کس خبر نداشت، بازونس ناپدید شده بود.

اسلاویکای پیر بآرامی گفت: «هیچ‌کس جرأت ندارد به‌خانم کاری داشته باشد. همه از ایشان می‌ترسند.» مشغول پاک کردن آسیاب قهوه ترک و قهوه جوشهای مسی بود که قهوه ترک را در آن درست می‌کرد. از سالها پیش اوقات بیکاریش را صرف پاک کردن آنها می‌کرد.

وقتی دیورا دوباره وارد اتاق شد، مارا پرسید: «خوب؟»

«دل‌م شور عمه‌ات را می‌زند. حدود ساعت سه پایین رفته و می‌خواسته حداکثر ساعت پنج دوباره اینجا باشد.»

«دیگر وقتش رسیده، دیورا. همراهانت منتظرت هستند. خوب علامتها را به‌خاطر سپردی؟»

دیورا سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و به‌او که در نور سرخ‌فام ایستاده بود، نگاه کرد. دستهایش در کت سربازی پت و پهنش گم شده بود. چشمهایش گشاد شده بود. نیم‌قدم بطرفش رفت، بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت.

از صورت مردها پیدا نبود که دیورا خوب صحبت کرده است یا نه. گرچه دورش جمع شده بودند، ولی حس می‌کرد که از او خیلی فاصله دارند. نور چراغ نفتی سفید مخزن روی میز فقط قسمتی از صورت‌هایشان را روشن می‌کرد. اینجا یک چانه گرد و یک لب و دهن پهن، آنجا یک پیشانی کوتاه و موهای تیغ‌تیغی، آن طرف یک گونه صاف و یک گوش بزرگ. به‌جلو خم شد تا آنها تمام صورتش را ببینند و جمله آخرش را تکرار کرد: «هرکس که باید اول از او خواهش و تمنا کرد، اصلاً نیاید؛ هرکه می‌ترسد، نیاید؛ هرکه فکر می‌کند به‌من یا رفقا لطفی می‌کند، نیاید. فقط برای بردن آنهایی آمده‌ام که در شبی که رفقاییشان را در نزدیکی‌شان

می‌کشند، نمی‌توانند بخوابند.»

یکی آهی کشید، دیگری سرفه کرد. بالاخره یکی از آنهایی که نزدیک در در تاریکی ایستاده بود، گفت: «من سربازی رفتم. بدون اینکه بخواهم از خودم تعریف کنم، سرگروه بودم. پس با تو می‌آیم. خوب بلدم نارنجک پرت کنم. اما البته احتیاج به گفتن ندارد که تفنگک بهتر است. تفنگک، تفنگک است. و غیر از این هم، خوب درست است دیگر، چرا همه‌اش می‌آیند یابنیکا، و کرلاکها را راحت می‌گذارند؟ يك ده مثل دهها ده دیگر. خوب. اما همه چیز را از ما می‌خواهند. به همین دلیل، آقای دیورا با تمام احترام از شما می‌پرسم...»

ناگهان ساکت شد، انگار يك توده‌نی خورده باشد. با پشت دستش دهانش را پاک کرد و سر جای اولش بازگشت. برای بریدن سکوت، دیورا گفت: «مردم کرلاک همان کاری را که شما می‌کنید، خواهند کرد. شما فقط شروع کنید، این برای یابنیکا افتخار است.»

دیورا در حالت خستگی باخود گفت: سراسر این صحنه را توصیف کرده‌ام. اول يك جوان صحبت می‌کند، بعد پیرمرد اصلی، بعد... تئاتر است؛ نمایشنامه‌ای برای افراد کندذهن. باید همه چیز را بتفصیل گفت و بعد تکرار کرد.

بالاخره پیرمرد صحبت کرد: «آنچه باید بدانیم، این است که آخرش کی پیروز می‌شود. پس آقا، اگر تو فکر می‌کنی باید جانبداری کرد، نباید اشتباه کرد. باید طرف درست را گرفت. می‌توانی قسم بخوری شماها پیروز می‌شوید؟ منظورم امشب نیست، بلکه آخرسر؟ شهر پایین بزرگ نیست، اما مثل تمام شهرها فاحشه است. هرکسی فاتح باشد، دامادش است. ولی ما اینجا فقط وقتی که حتماً لازم باشد، می‌جنگیم. چون بالاخره...»

دیورا حرفش را قطع کرد: «بله، من در مقابل شما مردان یابنیکا قسم می‌خورم که در آخر پیروزی با ماست. آمریکا هرگز تاکنون مغلوب نشده و آمریکا با ماست. پادشاه انگلستان هرگز مغلوب نشده و او با ماست. و روسیه با ماست، روسیه بزرگ و وسیع که خونش بسادگی می‌ریزد، ولی هرگز از بی‌خونی نمی‌میرد.» از جایش بلند شده بود و چراغ را محاذی چشمپایش گرفته بود. سرش را خم کرد و با ابهت گفت: «دولت واقعی شما، دولت جنایتکاری امثال دولت پاولیچ نیست. دولت واقعی شما آن دولت مخفی و با وجود این نیرومندی است که امشب به نام او از شما

می‌خواهم ۱۵ مرد قوی به سن سربازی رسیده تحویل دهید تا در عملیات نظامی مقرر، شرکت کنند.»

متوجه خودش بود که چگونه چراغ را دوباره روی میز گذاشت؛ خشن، ولی محتاط؛ و بعد دوباره نشست. آیا این صحنه را هم توصیف نکرده بود؟ پس باید بقیه‌اش را هم می‌دانست: مشورت بی‌سر و صدای دهقانان که به هم نگاه می‌کردند و یکی پس از دیگری سرش را بسوی پیرمرد تکان می‌داد. پیرمرد بالاخره رشته کلام را در دست گرفت: «پس تو می‌گویی: پانزده مرد. دقیقاً چند نفر؟ سه نفرمان خیلی وقت است که با شماها هستند. چهار نفر شب گذشته پیشتان آمدند و هنوز برنگشته‌اند. پس ما هشت نفر دیگر می‌دهیم، روی هم می‌شود پانزده نفر. به دولت بگو که ما حتی به امپراتور فرانس-یوزف هم بیشتر ندادیم.»

دیورا می‌دانست احتیاجی به جواب او نیست. حتی سرش را هم بلند نکرد تا در صورت مردان آمیزه‌ای از هیجان، غرور و رندی را ببیند. ساکت جعبه بزرگ سیگار را تعارف کرد. آنها که دور از میز نشسته بودند، آمدند و از خود پذیرایی کردند. بالاخره بلند شد و گفت: «دیگر دیر است، باید فوراً به کرلاک بروم تا آنجا هم بیست مرد بگیرم. مردان خوبی هستند. درست است که بهتر از شما نیستند، اما بدتر از مثلاً مریان ۳۱ شما هم نیستند، که همراه من آمده و پانزده نفر شما را حداکثر تا یک ساعت دیگر به جایی که قرار است جمع شوند، می‌برد. تو سرگروه، فرماندهی را به عهده می‌گیری و نازنجهایی را که آنجا خواهید یافت، تقسیم می‌کنی. همین که از باغهای میوه خارج شدید، نه سروصدایی می‌کنید و نه سیگاری می‌کشید. پس تا یک ساعت دیگر در دشت زیتون! و حالا احتیاج به یک اسب خوب و یک زین خوب دارم. در ماههای اخیر کیلم آب شده است.»

آنها خندیدند و یکیشان گفت: «کپلت شاید، اما کله‌ات باد کرده.»
دیورا بسرعت جواب داد: «اما نه از دانشی که تو تویش ریختی و نه از فنون ریاضی پیرمرد باهوشتان که هنوز نمی‌داند برای اندازه‌گیری شراب و روغن ظرفهای مخصوص هست؛ اما آدم خون خودش را نه اندازه می‌گیرد، نه وزن می‌کند.»

پیرمرد متفکرانه جواب داد: «بله، درست است. دست‌آخر ولاست هزارها شهر و ده دارد و شاید باز هم برایش کافی نباشد. من پیرمرد این یابنیکای

کوچکم و بنابراین در مورد خون خسیسم. اگر در کرلاک هم همین عده مرد به تو دادند، خوب. ولی اگر کمتر دادند؟ آن وقت است که آن عده از ما که زیادی هستند، فوراً برمی‌گردند. اینجا خانه من است. تا شراب مرا نخوری، حق نداری اینجا را ترک کنی. باید ببینی که شراب را اندازه نمی‌گیرم.»

شب ساکتی بود. نسبت به هوای ماه ژانویه زیاد سرد نبود، اما خیلی گرم هم نبود. در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد. شاید نزدیک صبح باران می‌گرفت. اما تا صبح خیلی مانده بود، یک ساعت به نیمه شب مانده بود. در قلعه هم مطلع شده بودند که همه چیز روبراه است. حالا چهل و دو نفر زیر فرماندهی دیورا جمع شده بودند. دوازده نفرشان در نزدیکی جاده شهر به طرف یابنیکا، تقریباً در سیصد متری قلعه، پنهان شده بودند. اگر اوستاشها حمله را از پشت آغاز می‌کردند، آنوقت آنها باید از جاده بالا بیایند، یا درست در نقطه‌ای که جاده دشت را بطرف جنوب غربی قطع می‌کند، از آن عبور کنند. نه نفر کرلاکی راه دشت را از طرف دیگرش بسته بودند. بیست و سه نفر بین درختهای زیتون پخش شده بودند. بعضیهایشان چرت می‌زدند و بعضی دیگر با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. آنها ارتش ذخیره بودند، که به هر طرف که دشمن حمله می‌کرد، برای عقب‌راندنش فرستاده می‌شدند.

اما مارا و سارایاک در انتظار حمله‌ای از روبرو بودند. حتماً گرکیک از جنگلی که از گورستان بطرف تپه می‌رفت، جناحهای خودش را به پیش می‌راند. احتمالاً هر جناح او سی نفره بود و دست‌کم دو تیربار داشت. همین‌که یکی از جناحها یکی از گودالها را پاک می‌کرد خودش حمله را از وسط آغاز می‌کرد و در دشت به دو جناحش می‌پیوست. تازه در مرحله دوم، در حین حمله دسته‌جمعی به آخرین گودالها و دو ساختمان، دیورا وظیفه داشت با حرکتی سریع از بیراهه و از پشت حمله کند و حداقل یک جناح را از بقیه جناحها جدا و محاصره کند و آنها را یا نابود کند یا حداقل به عقب‌نشینی وادارد. در صورت موفقیت، قرار این بود که افراد قلعه، حمله به گرکیک را آغاز کنند و به‌دسته دیورا بپیوندند.

دیورا که کمی بالاتر از سه دونه روی سنگها نشسته بود، یاد بازی «جنگل و دشت» بچه پیشاهنگها افتاده بود. احتمالاً همه نبردها، چه بزرگ،

چه کوچک همینطور است. این بازی، لایق انسانهای بالغ نیست، بلکه بازی حقیری است. اگر مردن بخشی از این بازی نبود، هیچکس حتی زحمت تماشا کردنش را به خود نمی‌داد. جناح، حمله جناح، قلب جناح، حمله کردن، پس نشستن، محاصره کردن، صفها را شکستن، هزاران سال بود که به همین صورت مانده بود. و پسر بچه‌های سالمندی برای همین کارها به شهرت و لوح یادبود و مستمریهای قابل توجهی رسیده بودند.

مریان زیر گوشش گفت: «بطور مشکوکی ساکت است.»

دیورا پرسید: «چرا مشکوک؟»

پسر بچه گفت: «نمی‌دانم. در ضمن گرم هم نیست، اصلاً گرم نیست. اگر ما تمام شب را اینجا در سرما دوام بیاوریم، شاید باران هم بیاید. اما اگر هیچ اتفاقی نیفتد و ما فردا صبح با صورتهای دوده‌ای برگردیم به‌ده، آن وقت همه به‌ما خواهند خندید. این بود که می‌خواستیم به‌شما بگوییم.»

یکی از کرلاکیها حرفش را تأیید کرد و گفت: «آنوقت باید دوباره از نو شروع کرد. شب بعدش هم باز هیچ. بدین ترتیب شبها از پشت هم. بله، حرف مریان درست است، این مثل این می‌ماند که...»

مقایسه‌ای نیافت. دیورا از جایش بلند شد و رفت به سرکشی کشیکها. وقتی که بازگشت، دو پسر بچه بهم چسبیده بودند و خوابشان برده بود. برای دیورا، زمان هم باهستگی و هم بسرعت می‌گذشت.

این شب مثل نوار پهنی بود که به نرمی کامل و نامحسوس به جلو می‌چرخید. آدم می‌داند و با وجود این، تقریباً باورش نمی‌شود که پایانی هم دارد. روی این نوار به‌این طرف و آن طرف می‌دوید و احساسات و افکارش بسرعت در تلاطم بود. فقط بندرت، آن هم بیشتر با اکراه و نفرت تا اینکه ترس، به‌مرگی که شاید نزدیک بود، می‌اندیشید. بیشتر در خاطراتی سیر می‌کرد که او را به‌دهش، که خانه از ریخت افتاده پدرش در آنجا بود، می‌برد. پدرش را مدت مدیدی تحسین و بعد تحقیر کرده بود، اما بدون خشم و بدون هیچ هیجان احساسی. زاگوریاك ۲۲، پیر دایم‌الخمر و مرافعه‌جویی بود که می‌خواست علیه همه چیز دادگاه راه بیندازد. در حرف توپش پر بود. پای عمل که به‌میان می‌آمد، دست و دلش می‌لرزید. «این دفعه تصمیم نهایی‌ام را گرفته‌ام، دیگر کوتاه نمی‌آیم. حالا دیگر چترم را باز می‌کنم و دوشنبه آینده می‌روم به‌وین نزد امپراتور. کیفر خواستم

قابل پس گرفتن نیست.» این کلمات عجیب به نظر بچه خیلی عالی می‌آمد. دوشنبه‌ها سپری شدند، سالها گذشت و پدر چترش را باز نکرد. بعدش هم دیگر امکانش نبود، چون بید یونیفورم مجلش را خورده بود. دو دختر به پدر خیانت کرده و با دو تن از مخالفان او ازدواج کرده بودند، مخالفانی که سر تحویل گرفتن جهاز دادگاه راه انداختند. بعدها دیگر نه امپراتوری در کار بود، نه پولی برای وکلا. شراب توکایر هم دیگر در بساط نبود، بلکه فقط عرق آلویی بود که پیرمرد خودش درست می‌کرد. و بعد نامه‌های التماس‌آمیز «هم مؤدبانه، هم درخواستهای فوری». پدر نامه‌ها را به متمولترین افراد کشور می‌نوشت، تا آنها را از ناسپاسی پسرش مطلع کند، پسری که او همه چیز را فدایش کرده بود تا بالاخره ملت شاعر لایقی داشته باشد. همه چیز را از دست داده بود، دخترانش به جبهه دشمن پیوسته بودند و پسر فقط سالی یکبار برای يك دیدار کوتاه می‌آمد. اما خط زیبایش را هیچ‌کس نمی‌توانست از او بگیرد. کار پسرش ساده بود، او خودش را پشت حروف چاپ مخفی می‌کرد. اما اگر چاپ نبود، آن وقت روشن می‌شد که...

«مریان، بیدار شو! هنوز هم بطور مشکوکی ساکت است. اما وقتش رسیده که پاس نگهبانی را عوض کنیم. دوازده نفر طرف چپ، نه نفر طرف راست. ولی هیچ‌کس نخواهد، هر لحظه ممکن است شروع شود. این را خوب حالیشان کن!»

بمروار پیرمرد خیلی چاق شده بود، مثل بشکه‌ای روی دوپایه کوتاه، که غرغرکنان یا شهوت‌آلود دنبال دخترها قل بخورد. آخر سر فلج شد. دیگر فقط چشمهایش حرکت می‌کرد. اما نمی‌خواست بمیرد، سه سال تمام طول کشید.

اگر وقتی هنوز بچه بودم می‌مرد، ده را ترك نمی‌کردم. بعد برای بازگشت دیر شده بود. اما این اخلاق را از او به ارث برده‌ام که هرگز به خودکشی فکر نکرده‌ام. هرگز، و اینکه همیشه زنهای سبك عقل را دوست داشتم. باید شیکپوش می‌بودند. باید شیک بودنشان جلفی و زیبایی زننده‌شان را می‌پوشاند، اما همیشه باعث تشدیدشان هم می‌شد. همه آنها مناسب سخنرانیهای خودش بودند. زنهایی خوش‌ظاهر بارانهایی تنها برانگیز. همه آنها، مرا به سبك پدرم دوست داشتند. هیچ‌يك از آنها واقعاً مرا نمی‌خواست. مهم نیست.

مریان برگشت و خبر داد: «همه چیز روبراه است. ولی می‌گویند از آن

پایین صدای موتور سنگین می‌آید. بعضیها مدعی‌اند از خلیج سبز و بعضیها می‌گویند از بندر صدا می‌آید.»

دیورا برای سؤال از مردان رفت. نه، از موقع تعویض پاس چیزی شنیده نشده بود. اما قبل از آن صدای موتور را شنیده بودند. نفسشان را حبس کردند و گوش دادند. صدای یوازش و یکنواختی شنیده می‌شد. احتمالا صدای دریا بود که به صخره‌ها می‌خورد.

همیشه زنهایی را دوست می‌داشت که اشتیاقی نسبت به او نداشتند. تمایل به تجاوز. اما هرگز تجاوزی اتفاق نمی‌افتاد. رانهای استفهام‌آمیز و رام‌شدنی. صورتها هرگز مرا جذب نکردند، حداقل صورت این زنها. هرگز هم صورتشان را توصیف نکردم.

یکی با حرارت گفت: «این راست نیست. پارسال تابستان در کرلاک بیشتر رگبار آمد تا در یابنیکا. اما منظورت چیست؟ وقتی که در کرلاک رگبار می‌آید...»

هزاران یابنیکا وجود دارد، اما اگر حالا از جایم بلند شوم، نمی‌دانم به کجا بروم. کره زمین را برمی‌دارم و می‌گردم - نه، هیچ کجا. چهل و هشت سال دارم. سی و هشت سال است که می‌خواهم بروم. فقط هنگام نوشتن فراموش می‌کنم کجا هستم. بهتر از هرچیز، نوشتن در زندان است، وضعیتی روشن. حالا کارگردان دهقانان خرناس‌کش هستم. اگر تیر سبز-نارنجی در کنند، خودم را با خرناس‌کشها بطرف راست می‌اندازم، اگر آنجا تیر نارنجی و بعد نارنجی-سبز در کنند، بطرف چپ هجوم می‌برم. اگر تا صبح علامتی ندهند، دهقانان می‌روند سرچشمه، سر و صورتشان را می‌شویند و برمی‌گردند منزل. من این هیچ کجا آباد را ترک می‌کنم و به سوی هیچ کجا آباد دیگری می‌روم. ژنرال دیورا آمادگیش را برای جنگ اعلام کرد، ولی دشمن آن را نپذیرفت. پدر می‌گفت: مخالفین؛ و بارونس آنها را رذله‌های وحشتناک می‌نامید. اگر اتفاقی برای بارونس بیفتد، پوتسی خودش را می‌کشد. هرو و لئاندر، رومئو و ژولیت. بارونس فایده‌ای ندارد؛ يك شخصیت جنبی که تمایل دارد خود را جلو بیندازد. حداکثر ده صفحه به او می‌دهم. همه کس جز دهقانان، برای من شخصیت‌های جنبی مانده‌اند. کوشش برای فرار از هیچ کجا آباد به‌خانه، به ده، این بود سراسر موضوع ادبیات من. تا تصفیة حساب دائمی با ده، يك بار برای همیشه. حالا اینجا هم صدای موتور می‌آید. هواپیما. احتمالا انگلیسها. درست روی سر ما. شاید راه گم کرده‌است. اما او مثل ما با

جنگت کوچکمان تنها نیست. اگر بخواهد رادیو را باز می‌کند و به موسیقی رقص هایدپارک کورنر گوش می‌دهد. و فرداشب خودش در آنجا می‌رقصد. جوان خوشبخت که حتی نمی‌داند چیزی دربارهٔ یابنیکا و کرلاک نمی‌داند. يك علامت از مکعب. دیورا جواب داد. بله، همه‌چیز رو براه بود. مارا دیگر حالا می‌دانست که برای عمه‌اش چه اتفاقی افتاده است. اما برای این نوع اخبار علامتی نگذاشته بودند. به هر صورت ماری - ترز این بار موفق نبوده است. از دوک براونشوینگ می‌شد پیروزی را خرید، اما از خائن گرکیک نمی‌شد. اما اگر ماری - ترز موفق به خریدن او شده بود، حالا دیورا در تختی خوابیده بود و این افراد بغل زنهایشان دراز کشیده بودند، به جای اینکه به درختها تکیه بدهند و ساعت دو بعد از نیمه شب نان و ژامبون بخورند و عرق بنوشند.

یکی از کرلاکیمها گفت: «در واقع خیلی سرد است. ولی هم غذا، هم عرق راکی گرم می‌کند. ما يك بشکهٔ کوچک همراه آورده‌ایم. البته خیلی کوچک است. اما خوب، چون ما از اول فکرش را کردیم که چنین شبی چقدر طول می‌کشد؛ حتی اگر آدم لباسهای گرم پوشیده باشد. باز هم شانس داریم که اینجا از باد در امانیم.»

یکی گفت: «بادی در کار نیست. ما شانس آوردیم.»

«باد همیشه هست. می‌فهمی، بستگی دارد که...»

«دیورا دوباره برای سرکشی رفت. نه، جز صدای هواپیما، صدایی نشنیده بودند. اما یکی در میانشان بود که چشمهایی مثل عقاب داشت و در تاریکی مثل گربه می‌دید. بله، مرد تأیید می‌کرد که خانوادگی همینطور بودند، حتی پدر بزرگش با اینکه يك چشمش را از دست داده بود. بله، همان موقع بود که بیمه از بابت پرداخت خسارت آتش‌سوزی امتناع کرد و کمیسیون آمد. این حرامزاده‌ها - دیورا حرف او را قطع کرد: «خوب، حالا چه می‌بینی؟»

مرد کوتاه قد و چاق جواب داد: «هیچی. هیچی. فقط آن پایین، در گوشهٔ خلیج يك چیزهایی می‌بینم. يك ماشین در واقع ماشین نیست. یا ماشینی است با يك توپ رویش. نه سیاه است و نه آبی، بلکه سبز یا خاکستری است. و در کنارش، چه باورکنی، چه نکنی. باز هم يك چادر سبز خاکستری می‌بینم، شاید يك ماشین دیگری باشد. مثلاً يك کامیون. بله، وقتی کمیسیون آمد، می‌فهمی، چون آتش‌سوزی شده بود، چون سوخته بود، همینطور که همیشه هست...»

بتفصیل داستانش را تعریف کرد. بعد دوباره مجبور شد به خلیج نگاه کند و آنچه می بیند، بازگو کند. این دفعه سه ماشین می دید. چیزی نگذشت که هیچ چیز ندید. صدای موتور می آمد.

دیورا برای رسیدن به ما را عجله کرد. چندبار جلویش را گرفتند. مردانی که در گودالها بودند، تازه وقتی که خودش را به آنها معرفی کرد، به او اجازه عبور دادند.

ما را در اتاق کوچک طبقه اول یافت. پشت میز کنار پنجره نشسته بود و چیز می نوشت. سارایاک روی نیمکتی که برای پاهای درازش کوتاه بود، دراز کشیده بود.

ما را گفت: «دیورا همه کارها را بخوبی انجام دادی.» تقریباً سرش را از روی نوشته اش بر نمی داشت و ادامه داد: «اما نباید اینجا بیایی. ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه است. باید ساعت پنج و چهل دقیقه از اینجا حرکت کنی. ماهیگیرها ساعت ۶ و سی دقیقه کنار صخره سیاه منتظرت هستند. دراگی ساعت سه راه افتاد و ولادکو حدود یک ساعت پیش. امکان دارد، هر دویشان آنطرف باشند.»

دیورا فریاد زد: «سارایاک. بیدار شو.»

«خواب نیستم، حرفت را بزن.»

دیورا آنچه را دیده بودند، گزارش کرد.

سارایاک بآرامی گفت: «این پایان کار است.» بلند شد، نشست و متفکرانه دستش را توی موهای پر و فر فریش برد و گفت: «آنها از اسپلیت تانک آورده اند. احتمالاً تانکهای سبک و ماشینهای ضد گلوله. کافی است، به هر صورت برای یک بازیگر ضعیف کافی است.»

در حینی که نشسته بود، بند کفشهایش را بست. بعد کراواتش را از زیر مبل بیرون کشید و آن را هم بست. بالاخره از جایش بلند شد، بطرف میز رفت و نقشه ای را باز کرد.

«حتی یک تازه کار بازی را می برد. تانکها از داخل جنگل جوان خواهند آمد و ماشینهای ضد گلوله از مزرعه زیتون حمله خواهند کرد. تله موش قفل شده است.»

ما را گفت: «می توانیم با نارنجک به آنها حمله کنیم.» مدادش از روی نقشه رد شد. انگار می خواست علامتی رویش بگذارد، ولی حرکتش بی نتیجه ماند. سارایاک گفت: «تیراندازهایی که پشت تانکها خواهند آمد و تیربارهای ماشینهای ضد گلوله می توانند مانع ما شوند.»

«اما گودالها؟»

«تانکها از رویشان رد می‌شوند و صافشان می‌کنند. اما ما کمی فرصت داریم. آنها می‌توانند صبر کنند و تازه نزدیک صبح حمله کنند. به هر صورت دیگر احتیاجی به دهقانان نیست. به‌خانه‌هایشان باز گردند و تیربارها را دفن کنند. ما بعداً دنبالشان خواهیم رفت و در جنگل پشت دهات پراکنده خواهیم شد.»

مارا پرسید: «پس بدون مبارزه تسلیم شویم؟» سندلش را جابه‌جا کرد، انگار می‌خواست بلند شود و بسوی صورت پهن و بزرگ سارایاک فریاد بزند: «مبارزه خواهد شد!» اما از جایش بلند نشد و گفت: «مبارزه کردن یا نکردن، یک سؤال کاملاً سیاسی است. تو گاهی این موضوع را فراموش می‌کنی، بخصوص از وقتی که از اسپانیا برگشته‌ای.»

سارایاک بتندی جواب داد: «دستور یک خودکشی بیفایده، هم از لحاظ نظامی، و هم از جهت سیاسی حماقت است.» دوباره دکمه‌های کت شیکش را که از چرم آهو بود، بست. بعد با لحن دیگری گفت: «در ضمن برای من بی‌تفاوت است، خودتان تصمیم بگیرید.»

مارا گفت: «با پس فرستادن دهقانان موافقم.» بالاخره میز را ترک کرد و افزود: «دیورا می‌رود به زانگرب. بقیه اینجا می‌مانند. به دو گروه تقسیم می‌شویم. بخشی که تحت رهبری من خواهد بود در جنگل منتظر تانکها می‌شود. هرکه زنده ماند، خودش را به‌دهات می‌رساند. گروه دوم این بالا می‌ماند و فقط بطرف هدفهای زنده تیراندازی می‌کند. تا آخرین فشنگ نمی‌گذارد دستگیرش کنند. اگر بدون مبارزه به‌دهات پناه ببریم، آنها تا چند ساعت دیگر ما را گیر می‌اندازند و می‌کشند و آن وقت است که مرگ ما بی‌ارزش خواهد بود. اما اینطوری...»

سارایاک بدون اینکه سیگار را از لبش بردارد، پرسید: «اما اینطوری چی؟» به زن کوچک و ظریف نگاه کرد و باخود گفت: در این لحظه ذهنش منگ است. فقط به تأثیر روی دیگران، روی ملت و دنیای آینده فکر می‌کند. ولی دیگران امروز، دو ساعت زودتر از معمول خواهند شاشید، چون سر و صدای قاتلان ما آنها را بیدار می‌کند.

مارا گفت: «من به اندازه کافی صحبت کردم. دیورا، تو عقیده‌ات را بگو.»

«دهقانها را پس بفرستیم و همه ما فوراً کوشش کنیم خودمان را به آنطرف برسانیم.»

سارایاک گفت: «غیر ممکن است. با ماشینهایی که دارند، برای حمله حداکثر به پنجاه نفر احتیاج دارند. اما تقریباً حتمی است که با نیروهای کمکی از صد نفر بیشترند و مراقب خلیج هستند تا راه ما را به آب ببندند. تو باید فوراً حرکت کنی، و گرنه موفق نمی شوی.»

دیورا گفت: «البته من با شما می مانم.» آنگاه آن دو را روی پیشانی و سرش حس کرد و افزود: «این طبیعی است. نه اینکه برایم ساده باشد - نه، درست حالا، تازه پس از مدت‌ها به گذشته فکر کردم و تصمیم گرفتم که کاملاً از نو شروع کنم. در این لحظات چقدر ابلهانه به نظر می رسد. معذرت می خواهم. در مقابل پایانی اینچنین نزدیک، احتمالاً همه چیز ابلهانه است.»

مارا قاطعانه گفت: «تصمیم متفق‌الرأی ما سرجایش باقی است. دیورا. تو باید فوراً بروی. چون قبل از ترك جزیره باید يك وظیفه خطرناك را انجام بدهی. دقت کن!» و از روی نقشه برایش توضیح داد: «از این راه می روی. اینجا می پیچی. و اینجا دوباره بطرف چپ به جاده سروها می پیچی. باید ببینی آنها چند ماشین دارند. علامتها را برایت یادداشت می کنم. همین که به آن طرف سن پاول رسیدی، علامت می دهی. آنوقت فوراً بطرف صخره سیاه می روی. اگر تا نیم ساعت دیگر از نیروی آنها مطلع شویم، شاید بتوانیم ترتیبی بدهیم که...»

«شماها می خواهید مرا دك کنید. دیگر برای همه چیز دیر شده است.» سارایاک کاغذی که علامتها را رویش یادداشت کرده بود، در جیب دیورا گذاشت و او را با ملایمت بطرف در راند.

«ما را به دلایل سیاسی نمی تواند برود و من به دلایل نظامی، مأموریت تو خطرناکتر از يك نبرد رو در روست. اگر تو را گیر بیندازند...» مارا در را برایش باز کرد و گفت: «خدا نگهدار دیورا و هرگز فراموش نکن که چقدر دوستت داشتیم. همه ماها. و برایشان توضیح بده که چگونه کار به اینجا رسید. و برای دوینو توضیح بده که چرا فکر می کردیم، او باید بیاید.»

او را از پله‌ها به پایین راندند و به دروازه رساندند. وقتی به بیرون رسید، مردی بازویش را گرفت و او را با ملایمت از سنگرها رد کرد و از قلعه بیرون برد.

دهقانان زیر درختهای زیتون دورش جمع شدند. باید برایشان توضیح می داد که چرا قلعه دیگر احتیاجی به آنان ندارد. حس می کرد که بغض

چگونه گلویش را گرفته است. لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت: «می‌خواهم از آمدنتان تشکر کنم و خواهش کنم زود به‌خانه‌هایتان باز گردید. سلاحهایی را که بتوانیم به‌قلعه کمک کنیم، در اختیارنداریم و می‌خواهیم که دهات شما از حملات انتقام‌جویانه مصون بمانند. سلاحها و فشنگهایی را که به‌شما دادیم، خوب خاك كنيد. روزی می‌رسد که دوباره لازمتان می‌شود.»

آنها او را تا راه كرلاك با سكوت همراهی کردند. تازه وقتی که از دیدشان پنهان می‌شد، گفتند: «خدا به‌همراهت!»

گاهی خیال می‌کرد پشت سرش صدای پایی می‌شنود، ولی بر نمی‌گشت. بارها سکندری می‌خورد. يك بار زمین‌خورد، اما اهمیت نمی‌داد. نفس‌زنان به‌آخر جادهٔ سروها رسید. حق استراحت نداشت. رنگ خاکستری آسمان بسرعت پخش می‌شد، شب رو به‌پایان می‌رفت. بالاخره به‌بالا رسیده بود. نتوانست جهت را فوراً تشخیص دهد و نزدیک بود مایوس شود. بالاخره به‌خاطر آورد که تازه از کلیسا می‌شد جاده‌ها را دید، جاده‌هایی که یکی از خلیج سبز بطرف شهر و دیگری دست چپ بطرف گورستان می‌رفت. چشمش به وسایل نقلیه افتاد، ولی نمی‌توانست آنها را از هم تشخیص بدهد. بی‌صبر بود. اما آنها حرکت کردند. حالا درست می‌دید: دو تانک و يك نفربر زره‌دار بود. فقط يك مرد در جاده دیده می‌شد که کنار نفربر می‌دوید. احتمالاً صحبتش را با راننده خاتمه می‌داد. بعد مرد بطرف خلیج رفت. قایق بزرگی آنجا لنگر انداخته بود. دیورا از تپه پایین آمد و به محلی که سارایاك نشان داده بود، رفت. در نور چراغ قوه، ورقهٔ علامتها را خواند. بعد علامتها را شليك کرد. سارایاك علامت نهائی را داد.

دیورا حالا میل داشت کمی استراحت کند. اما خطرناک بود، باید به راهش ادامه می‌داد، چون محل خودش را لو داده بود. دوباره به داخل جزیره رفت. دور خرابه‌هایی که گرکيك آنها را از آنجا با آتش بیرون رانده بود، نیم‌چرخ زد. سرانجام در وسط بوته‌های انبوه بود. صخرهٔ سیاه در دریا دیگر دور نبود، می‌توانست ظرف ده دقیقه به‌آنجا برسند. حالا کمی وقت داشت و می‌توانست استراحت کند. لابلای بوتهٔ گیاهان خنجری دراز کشید. زمین نمناک بود. عرق را از صورتش پاك کرد. مزه تلخی در گلویش احساس کرد. به‌ساعت نگاه کرد. بله، همان ساعت بود. تقریباً دو سال بود که شبها در این ساعت از خواب می‌پرید. آنوقت باید

از جایش بلند شود و مثانه‌اش را خالی کند. بدین ترتیب شبهایش زود خاتمه می‌یافت. ده دقیقه زردآب که در ضمن آن خود را بی‌اندازه ناتوان حس می‌کرد و یأس بدنی، روح او را با خشونت از خواب بیرون می‌راند و لحظه‌های طولانی مثل کابوسی او را از پا در می‌آورد. آیا بهتر بود کمی بیشتر آنجا بماند یا بطرف صخره‌سیاه برود؟ مردد بود. گرفتگی عضله ساقهایش رهایش نمی‌کرد، پاهایش درد می‌کرد. نشست. اما دوباره بلند شد و آهسته بطرف میعادگاه رفت، راه را گم نمی‌کرد. صدای کوبش امواج بوضوح شنیده می‌شد.

مجبور شد به هینکو، به دراگی، و معلم بوگات که او را لو داده بود، فکر کند. هیچ‌یک از آنها او را بدرستی نشناخته بودند. هر سه آنها بشدت او را تحسین کرده بودند، همانطور که جوانان عاشق عشقند. در قیاس با چنین عشقی، ناگزیر معشوق سقوط می‌کند و به ژرفنایی رانده می‌شود که دیگر هیچ احساسی بدان‌جا راه پیدا نمی‌کند. ستایشگران خطرناکی بودند و با وصف این، وسوسه‌انگیز.

حالا هینکو مرده بود و دراگی زیر نظر ولادکو بود، فقط بوگات بود که نابود شده بود. تازه بیست سال دیگر، سالها پس از مرگ ننگینش، می‌شود با او همدردی داشت. زندگی خائنانه باید خیلی وحشتناک باشد. صدا اول مثل تك ضربه شلاق بود که بسرعت پی در پی فرود می‌آمد. ولی بعد مثل این بود که تمام سنگهای کوه با هم به حرکت در آمده باشند. و در این میان صدای سوتی شنیده می‌شد، مثل اینکه پرنده‌ها با حنجره‌های فلزی، نومیدانه جیغ بکشند.

برگشت، اما نمی‌توانست چیزی ببیند. شاخه‌های درختها آهسته در نسیم تکان می‌خوردند. باز گرفتار بی‌تصمیمی دردناکی بود. بالاخره بطرف ساحل دوید، لابد می‌شد از صخره‌ها قلعه را دید. راهش را گم کرد، بطور خطرناکی به خلیج کوچک نزدیک شده بود. به عقب دوید. به داخل جزیره دوید و بالاخره در سمت پیش صخره‌ها را دید. پایش لغزید. زمین خورد. نتوانست فوراً بلند شود. چهار دست و پا راه افتاد. به بیمودگی عملش پی‌برد. نشست و نفسی کشید. طنین صدا در گوشهایش پیچیده بود. مطمئن نبود که هنوز صدای تیربار را می‌شنود. بزودی نتوانست دوباره بلند شود، این بار مواظب قدمهایش بود. بالاخره، به بالای صخره رسید. نه، نمی‌توانست درست تشخیص دهد که آنجا چه می‌گذرد. دید شعله‌ها زبانه می‌کشند و دودی را دید که همه چیز را

پوشاند. سر و صدا عظیم بود. ناگهان سقفی روی دودها بلند شد. مثل قایقی که امواج توفانی از جا کنده باشند. این فکر بدنش را لرزاند. این رد پای من است، کابوس من است. و ناگهان مطمئن بود آنها در آنجا ما را می‌کشند، ما را و سارایاکی که من نباید تنهایشان می‌گذاشتم.

دوید پایین. قطره‌های اشک را مثل بارانی که از درختها روی صورتش بچکد، حس می‌کرد.

دو مرد جلویش را و بعد بازویش را گرفتند.

یکی از آنها با لحن انتقادآمیزی گفت: «برای چه تمام وقت فریاد می‌کشیدید؟ امکان دارد اوستاشها در خلیج کوچک صدایتان را شنیده باشند. سارایاک ما را به اینجا فرستاده تا شما را به قایق برسانیم.» بعد پالتویش را گشود. دور بدنش طنابی بسته شده بود. و سپس گفت: «اگر لازم باشد، باید مانووری بدهیم و به راه دیگری بفرستیمشان، امیدوارم کار به آنجا نرسد.»

دیورا که هنوز نفس نفس می‌زد، گفت: «می‌خواهم به قلعه بروم. آنجا دوستانمان را می‌کشند.»

یکی از آنها يك کیسه چرمی به او داد و با لحنی صمیمی گفت: «يك سیگار برای خودتان بپیچید. راحت يك سیگار می‌کشیم، بعد وقت حرکت می‌رسد. ولی درباره آنچه آن بالا اتفاق می‌افتد - خوب دیگر. همانطور که می‌گویند، اگر بالا نرفته بودی، پایین نمی‌افتادی. و وقتی که آمریکاییها برایمان تانک فرستادند، تلافیش را سر اوستاشها درمی‌آوریم. این را شخصاً به شما قول می‌دهم. می‌دانید که شغلم خراطی است...»

و من احمق به جفنگیاتش گوش می‌دهم، انگار این خراط پیر بتواند جمله‌ای را بیان کند که ناگهان بتواند همه چیز را عوض کند. دیورا از کار خودش متعجب بود. کاری از دستش بر نمی‌آمد. سارایاک پیش‌بینی همه چیز را کرده بود.

«آقای دیورا می‌توانید درباره من که حی و حاضر اینجا جلویتان ایستاده‌ام، کتابی بنویسید. می‌توانید اسم کاملم را هم بنویسید. من از هیچ‌کس نمی‌ترسم، چون آدمی هستم که همیشه مخالف سیاست بودم، مخالف تمام سیاستها، می‌فهمید؟ مجبورم کارگاه و مشتریهایم را ول کنم. می‌توانید این را از تمام شهر سینیک ۲۲ سؤال کنید. همه مرا می-

شناسند. يك خانه دو طبقه با حمام دارم. هر که روزی با تنها دخترم ازدواج کند، می‌تواند به خودش تبریک بگوید. و حالا باید سبینیک را ترك کنم، ول بگردم، دوباره سرباز شوم، آن هم يك سرباز غیر رسمی. چرا؟ از شما می‌پرسم، چرا؟ آن هم وقتی مخالف سیاست هستم، مخالف تمام سیاستها. خواهرم با مردی ازدواج کرده است، با يك مردکه الدنگک. هیچ وقت از او خوشم نمی‌آید. و درست همین مرد یکی از سرکردگان اوستاشهاست - ولی حالا آن بالا حسابی تیراندازی می‌کنند. خوب. چه می‌شود کرد؟ - بله، و این شوهرخواهر می‌آید به کارگاه من و مرا تهدید می‌کند. می‌خواهد پز بدهد و من خوشم نمی‌آید، می‌اندازمش بیرون و کتک کاری راه می‌افتد. آن وقت آمدند مرا دستگیر کنند، چون من دشمن دولت کروات هستم و برای دشمنی با دولت، مجازاتهایی تعیین شده که مو براندام آدم راست می‌کند. و من مجبور شدم فرار کنم. ول بگردم و حالا پیش کادراهای سبزم. و همه اینها برای این است که خواهرم عاشق يك جفت سبیل احمقانه شده است. از داستان من يك کتاب بزرگ بنویسید، چون بی‌عدالتی بزرگی اتفاق افتاده است. آقای دیورا من به شما قول می‌دهم این کتاب را بخرم و تمام مشتریهای کافه کرسو ۲۴ هم آن را بخزند، چون من مشتری آنجا هستم...»

آن یکی که مرد جوانی بود، حرفش را قطع کرد: «به اندازه کافی حرف زدی خراط. بیا رفیق دیورا، باید حرکت کنیم. خوشحالم که قبل از سفر طولانیت می‌توانم تو را ببینم. من درباره کتابهایت در اتحادیه دانشجویی ساراویو سخنرانی کرده‌ام. فقط حرفهای مثبت نزده‌ام، ولی حالا وقتش نیست، باشد برای بعد. خوب از خودت مواظبت کن. مأموریت تو خیلی مهم است. طناب کوتاه است، نمی‌توانیم آن را دور کمرت ببندیم. باید آن را با هر دو دست محکم بگیری. وقتی ما طناب را آهسته باز می‌کنیم، باید با پاهایت محکم به دیواره بزنی. می‌فهمی؟ نگاه کن، تانک آتش گرفته. کلاه‌فرنگی هم آتش گرفته، اما مهم این است که تانک می‌سوزد.»

مجبور شدند خود را به زمین بیندازند، و گرنه می‌شد از خلیج کوچک آنها را دید. انفجارها برای مدتی هنوز ادامه داشت.

خراط با صدای بلند گفت: «آنجا، قایق دارد می‌آید.» به دریا زل زدند. قایق بادی به خلیج کوچک نزدیک می‌شد. ماهیگیر چیزی گفت. از

آنجا جوابی به او دادند. صدای خنده بلند.

جوان زمزمه کرد: «دیگر وقتش رسیده.» طناب آماده بود. دیورا انتهای طناب را با دو دست گرفت و خود را به پایین ول داد. دنبال جای پایی در صخره گشت. پایش لغزید. زانویش زخم شد، اما طناب را ول نکرد.

مرد سارایوویی گفت: «نترس. هول نشو. دیورا خوب به مقصد برس و خوب برگرد. منتظرت هستند.» به کمک خراط آهسته طناب را باز کرد.

ماهگیر آواز می‌خواند: «چه جامه سرخی دارد - مادر جان. جامه عشق من چه سرخ است، مادر جان.»
دیگر قایق بایستی از دید ساکنان خلیج ناپدید شده باشد، صخره سیاه جلوی آن را گرفته بود.

«چشمهای سیاهی دارد - مادر جان. عشق من چشمهای سیاهی دارد - مادر جان.»

جوان آهسته گفت: «دیورا، نه با زانوها. با کف پا و پاشنه‌ات بزن به دیوار.»

ماهگیر آوازش را با صدای بلند سر می‌داد: «لب شیرینی دارد - مادر جان. عشق من لبهای شیرینی دارد - مادر جان.»
دو ماهگیر دستهایشان را بالا بردند، دیورا را گرفتند و به داخل قایق کشیدند. هر دو پیروزمندانه خواندند: «آخ اگر بخواهد - مادر جان. - آخ، اگر بخواهد مرا ببوسد - مادر جان.»
او را دراز کردند و با پارچه سبزرنگی رویش را پوشاندند. قایق چرخ زد.

ماهگیرها دوباره آواز سر دادند. مردهایی که در خلیج بودند با فریاد چیزی گفتند. ماهگیر جوانتر حرکتی کرد: دستش را بلند کرد و با کف دستش چندبار روی مشتش کوبید. در جواب، خنده وحشیانه‌ای سر دادند.

فصل دوم

خانه كوچك و همكف، با آشپزخانه‌ای بزرگ و دو اتاق، در وسط باغچه سبزی قرار داشت که نرده‌ای حفاظش بود. آخرین خانه ده بود، در منتهالیه جنوب ده و در نزدیکی دماغه صخره‌ای شبه جزیره.

از پنجره آشپزخانه می‌شد دریا و بخشی از جزیره روبرو را دید. پنجره‌های اتاقها به‌روی سنگلاخهایی باز می‌شد که کوه خاکستری و برهنه از میانشان قامت افراشته بود.

بیش از نه سال بود که لیوبا به این خانه آمده بود، و بیش از ده سال از آن شب تابستانی که معشوقش را از تختش بیرون کشیده و برده بودند، می‌گذشت. این تصویر برای لیوبا مثل يك خاطره گذشته نبود، مثل لحظه بی‌نهایت و ابدی پر درد و رنجی بود که همواره در برابر چشمش قرار داشت: تصویر راه سنگی در میان باغ که زیر پرتو سفید ماه می‌درخشید. دو مرد غریبه و آندرئی که با دستهای بسته دنبالشان می‌رفت. بعد تشییع جنازه در شهر، شورش. او مانع فرارش شده بود، پس مقصر مرگ او بود. همه اینطور فکر می‌کردند. خودش هم همین فکر را می‌کرد. آندرئی حق داشت مادر داشته باشد، اما نامزد

شهید جایی نداشت و حتی مشکوک هم بود. تازه مدتها بعد به یاد او افتادند. دهقانان ده همسایه، نه ده خودش، به او رسیدند. کمکش کردند و هر وقت احتیاج به پناهی داشت، پنااهش دادند و این خانه را که صاحبش مدتها پیش ناپدید شده بود و هیچ کس نمی دانست کجا ناپدید شده است، به او دادند.

مارا، تازه وقتی که خودش بیوه شد، پیش او آمد. اما ساکت ماند. لیوبا از خود پرسید اصلاً برای چه آمده. بعد هنگام خداحافظی از لیوبا پرسید آیا به چیزی احتیاج دارد و آیا نمی خواهد به شهر بیاید و زندگی جدیدی را آغاز کند. شش سال بود که آندرئی مرده بود. دیگر لیوبا در انتظار معجزه بازگشت او نبود، اما هنوز با خاطره او و آگاهی از گناه خود، زندگی می کرد.

تقریباً یک سال بعد دیورای شاعر نزدش آمد. یک نقاشی روغنی که تصویری از آندرئی بود با یک کتاب همراه آورد. دیورا گفت که در این کتاب از آندرئی استفاده بسیار کرده. لیوبا معنی حرف دیورا را درست نمی فهمید.

مرد عجیب با چشمهای سحرانگیزش چند هفته ای در ده ماند. در خانه بوگات معلم زندگی می کرد. هر شب سراغ لیوبا می آمد. برای اولین بار دوباره در خود کششی به یک مرد حس کرد. در یک شب پر رعد و برق این احساسش چنان شدت گرفت که نمی دانست اشتیاقش را چگونه پنهان سازد. اما به نظر نمی رسید که مرد متوجه چیزی شده باشد. درست در همان لحظه، مرد برایش از زنی تعریف کرد که همیشه از او می گریزد و زن دوباره او را گیر می اندازد. لیوبا آرزو کرد که کاش مرد از آنجا برود، اما او ماند و صبر کرد تا زن با طناب بیاید. آن زن سرانجام روزی آمد. حالا بالاخره دیورا می توانست برود، اما یک هفته دیگر هم ماند.

قول داد نامه بنویسد، اما به قولش وفا نکرد.

نقاشی و کتاب گیج کننده بودند. در هر دو، آندرئی را گاه شبیه و گاه کاملاً متفاوت از مردی که دوست داشته بود، می دید. آیا امکان داشت او را هرگز درست نشناخته باشد؟ شاید علتش این بود که آن وقت خودش خیلی جوان و سبک مایه بود. شاید هم چون آندرئی خودش را هرگز برای او باز نکرده بود؟ پس ماتم مردی را گرفته بود که هیچ گاه او را دوست نداشته. و تازه، آنوقت متوجه شد هفت سال چه زمان درازی بوده. البته

زندگی کرده بود. در رستوران کوچکی کار کرده بود و خرج زندگیش را درآورده بود، مثل سایر مردم ده. اما بزودی بیست و هشت سالش می‌شد، مجرد و بدون این امید که مردی روزی به‌خواستگاریش بیاید. چون در نظر مردم ده او نامزد عزادار بود و باید همیشه هم عزادار می‌ماند.

ماهها به‌سالها تبدیل شد. منتظر بود مارا دوباره پیدایش بشود و يك بار دیگر به او پیشنهاد كلك كند و او را به‌شهر ببرد. اما کسی نیامد.

بعد جنگ درگرفت. و آنوقت دوستان آندرئی دوباره او را به‌خاطر آوردند، چون به‌خانه‌اش احتیاج داشتند.

او نقش رابط میان خلیج سبز و خشکی را داشت. افراد مارا که به قلعه عقب‌نشینی کردند، مدت‌ها بی‌خبر ماند. ولی از پنجره آشپزخانه می‌توانست گاه‌گداری حرکت‌هایی روی تپه ببیند و ببیند که چگونه دوستانش در انتظار حمله‌اند.

اولین شلیك گلوله‌ها در هوای گرگ و میش بامداد، او را از خواب پرانند. به باغچه و از آنجا بطرف نرده شتافت. و تا بعد از ظهر، که بالاخره سر و صدا خوابید، آنجا ماند.

حالا شب بود. کنار بخاری سرد نشسته بود. بالاخره باید آتشی روشن می‌کرد، سوپی می‌پخت، اما انگار دست و پایش را بسته باشند. نمی‌توانست هیچ‌کاری بکند، جز اینکه روی صندلی بنشیند، سرش را روی سینه خم کند و منتظر بماند تا از جایی نیروی غیبی برسد و بتواند از جایش بلند شود. نه، بخاری را روشن نخواهد کرد، چیزی نخواهد خورد، فقط زود به‌تخت خواهد رفت تا بخوابد. اما راه تا اتاق خواب به نظرش بسیار دور می‌رسید. با صدای نیمه بلندی به‌خود گفت: «دیگر نمی‌توانم. واقعاً دیگر نمی‌توانم.» از کلمات خودش آرامش یافت. سرانجام دست‌هایش را از روی میز برداشت و موهایش را از روی صورتش پس زد. امروز نه موهایش را شانه کرده بود، نه دست و رویش را شسته بود و نه کاری در خانه کرده بود. چراغ نفتی هنوز هم از شب قبل آنجا بود. کبریت کنارش بود. چراغ را روشن کرد. فقط يك کم مانده بود تا قالیچه تمام شود. اما او که نمی‌توانست آن را به‌خانواده بوگات، که سفارشش را داده بودند، بدهد. بوگات خائن شده بود. مرد دوست داشتنی و بیماری بود، زن مهربانی داشت و دخترش بسیار زیبا بود؛

قشنگترین بچه ده بود، اما بوگات لو داده بود. نه مثل یهودا برای پول. ولی شاید هم اینطور بود؟

بخاری را روشن کرد. باید چیز گرمی می‌خورد و در ضمن شب هم سرد می‌شد. بعد هم می‌خواست چند لحظه نزد گزریك ا برود. او مثل بوگات نبود. او همه چیز را می‌دانست، ولی لو نمی‌داد. او، زنش و سه تا بچه‌هایش آدمهای ساکتی بودند. همه مردم ده به آنها احترام می‌گذاشتند، اما نه دوستشان داشتند، نه ازشان متنفر بودند و نه به آنها رشک می‌بردند. گزریك باید می‌دانست آنجا چه رخ داده و آیا اصلاً دیگر امیدی هست یا نه.

صدای پا نزدیک شد. نه، این صدای پای گزریك نبود. گامهایی مرده. حالا ایستاد. کسی از پنجره به درون نگاه می‌کرد. لیوبا دستگیره را گرفت و مطمئن شد که در اتاق باز است. اگر خیلی بدجور می‌شد، می‌توانست به آنجا فرار کند، در را قفل کند و از پنجره بیرون برود و به ده فرار کند. غریبه دوباره به درون نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود که هیچ‌کس جز زن در خانه نیست. شاید همان دوینوفابری بود، که قرار بود نزدش بیاورند. لیوبا آمد کنار میز و چراغ را بلند کرد تا طرف بتواند صورتش را ببیند.

در سرعت گشوده شد. دیورا را تازه وقتی که کاملاً نزدیک شد، شناخت. ریش، صورتش را بسیار عوض کرده بود.

با صدای گرفته‌ای گفت: «بله، خودمم.» و با عجله از کنار زن گذشت. بطرف بخاری رفت تا دستهایش را گرم کند. باز گفت: «پسرها را بکشید، لیوبا. و اگر کرکره‌ای هست، آنها را هم ببینید. از آنجا می‌آیم. از صبح تا حالا اینجا هستم، مجبور بودم خودم را میان بوته‌ها قایم کنم. چیزی بدهید بخورم.»

«بله، بله فوراً. فقط کرکره‌ها را می‌بندم. چه اتفاقی افتاده؟»
 «نمی‌دانم چطور تمام شد. شما فردا صبح تا آن طرف پارو بزنید و کوشش کنید ارتباط را برقرار کنید. تا برگشتن شما صبر می‌کنم. آن وقت به‌راهم ادامه می‌دهم. چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟ مرا شناخته‌اید؟ من دیورا هستم، زمانی اینجا بودم و در خانه بوگات زندگی می‌کردم.»

«و بعد از ظهر يك روز سه‌شنبه از اینجا رفتید. قبلش برای آخرین

بار به اینجا آمدید تا خدا حافظی کنید. انجیرها تازه رسیده بود. شما آنها را با ولع خوردید، مقداری از آتش روی کت سفیدتان چکید. لکه را با آب گرم شستم و...»

«و من به شما گفتم که نامه‌های بسیاری برایتان خواهم نوشت، اما هرگز کلمه‌ای از من به شما نرسید. این هم درست است لیوبا، نه؟»
لیوبا به او نگاه کرد. صورتش کثیف بود. روی پیشانی‌اش خون چکیده بود. احتمالاً از بوته‌ها. کاسه آبی‌رنگ را پر از آب گرم کرد و روی دستشویی گذاشت. حوله تازه و صابون به او داد.

با ولع چند قاشق سوپ خورد، اما بعد پشیمان شد، خیلی خسته بود. بهتر بود فوراً بخوابد. محض احتیاط لخت نخواهد شد، پس احتیاجی به تخت خواب نداشت، یک پتو کافی بود. اما در اتاق دوم هم تخت بود. در گنجه هم لحاف و ملافه بود. اما دیورا چیزی نمی‌خواست. گذاشت که او را به اتاق کوچک هدایت کند. فقط یک شمع می‌خواست، بعد دیگر همه چیز خوب بود و حتماً زود خوابش می‌برد.

لیوبا از خانه بیرون آمد و به‌ده نگاه کرد. هنوز چراغ بیشتر خانه‌ها روشن بود. هنوز دیر نبود، تنها برای او بود که این روز به نحو غیر قابل تحملی طولانی بود. در خانه بوگات چراغ سه‌اتاق روشن بود. دیورا از دست این خائن مجبور شده بود یک روز تمام لابلای بوته‌ها بماند. فقط یک چراغ، شاید هم فقط یک شمع درخانه گزریک روشن بود. به آن طرف باغ رفت. باد نمناکی از طرف دریا می‌وزید. آن طرف، توی قلعه همه‌چیز در ظلمت فرو رفته بود.

سنگ سنگین را جلوی در نرده‌ای گذاشت و به‌خانه بازگشت. از وقتی در این خانه زندگی می‌کرد، این خانه برای اولین بار مثل بقیه خانه‌های دنیا بود: مردی توی خانه بود، نه فقط یک زن تنها.

در را چفت کرد و کنار میز نشست. آهسته غذا خورد، ولی مدام به فکر فرو می‌رفت. همه‌چیز آشفته و معماوار بود. نبرد آن طرف، ورود دیورا، و اینکه او قولش را به‌یاد داشت و با وجود این به آن وفا نکرده بود، اینکه از او خواسته بود فردا به آن طرف پارو بزنند، در حالی که می‌دانست این کار برای او چقدر خطرناک بود. و آن زنی که با ماشین آبی‌رنگ و سرزبان‌ش دیورا را از ده بلند کرده بود، کجا بود؟ و این که دیورا با او زیر یک سقف می‌خوابید، چرا این فکر به هیجانش نمی‌آورد؟ این همه آرزویش را کرده بود، تمام جزئیاتش را تجسم کرده بود که

چگونه او شبی می‌آید و پیش او می‌ماند. حالا آمده بود، شب هم بود، اما به‌جنگت مربوط بود، ربطی به او نداشت.

چراغ را برداشت و به‌اتاق خودش رفت. حتماً خوابیده بود، اما صدای نفسش نمی‌آمد. ترسید. شاید بلایی سر خودش آورده بود، شاید مرده بود؟ به‌خودش گفت، نه، حتماً دراز کشیده و فکر می‌کند. و آنچه فکر می‌کند پیش خودش نگه می‌دارد. به‌درد زن دهقانی مثل من نمی‌خورد. وقتی که دیگر داشت به‌خواب می‌رفت، تعجب کرد که ظاهر شدن غیرمترقبه دیورا فقط يك لحظه باعث تعجبش شده بود و شاید هم اصلاً تعجب نکرده بود.

دیورا نزدیکیم‌های صبح از خواب پرید. شمع را روشن کرد و به ساعت نگاه کرد. ساعت معمول بود. بلند شد و تلوتلو خوران از آشپزخانه به باغچه رفت. توالت را فوراً پیدا نکرد. ادرارش را کرد و به تخت‌خواب برگشت. احساس ضعف و مزه بی‌اندازه تلخ کم‌کم از بین رفت. «هرصبح کمی از من می‌میرد.» از کمی راضی نبود و بی‌ثمر دنبال کلمه دیگری می‌گشت. نه، تقریباً، کاملاً و امتحاناً هم نبود.

حتی مرگ هم تعجب‌آور نخواهد بود. تقریباً هیچ‌چیز، جز ناامیدیش از پدرش، برایش حیرت‌آور نبود. تقریباً همه‌چیز مطابق با تصورش رخ داده بود: اولین هم‌آغوشی و اولین موفقیت ادبی. حالا می‌توانست از جایش بلند شود، نزد لیوبا برود و بیدارش کند. لیوبا زمانی او را خواسته بود و به‌همین دلیل او لیوبا را نخواست. اما حالا که می‌خواست زندگی نوینی آغاز کند، پس زن را بیدار کند و به‌او بگوید که می‌خواهد با او ازدواج کند. چند ماه دیگر. بگوییم اواخر ماه آوریل برمی‌گردد و آنوقت ازدواج خواهند کرد. و فقط اضافه کند: «چون می‌خواهم زندگی نوینی آغاز کنم.» و بعد از اتاق بیرون برود. آن وقت زن اول ماتش خواهد برد و همینطور دراز می‌کشد، بعد بلند می‌شود، موهایش را شانه می‌کند، رب دوشامبرش را می‌پوشد... اما شاید اصلاً رب‌دوشامبر نداشته باشد. او خیلی فقیر بود، فقیرترین زن دهقان ده بود. مارا برایش پول فرستاده بود، اما او آن را صرف خودش نکرده بود. از زاگرب برایش يك رب دوشامبر می‌آورم. نه، فوراً از اسپلیت یکی برایش می‌فرستم. حتی يك بار برایش نامه نوشتم.

به اتاقش نمی‌روم و با او ازدواج نمی‌کنم. بخوابم. هیچ قولی نمی‌دهم. فقط با آنهایی خوب بودم که از شان خیلی خوشم نمی‌آمد، چون در مقابل آنها وجدانم آسوده بود. ترس از کسانی که فقط نیمه‌کاره دوست دارم. خطر احساسات نیمه‌کاره. زیادی در تخت تکان می‌خورم. حتماً می‌خواهم لیوبا بیدار شود و پیش من بیاید. همیشه می‌خواستم زنها سراغم بیایند. همیشه، وقتی که پسر بچه‌ای بودم، خیالش را می‌کردم که نیمه‌شب بیدار شوم و ببینم زن بیگانه‌ای در تخت من است و خودش را به من می‌چسباند. موهای سیاه و بازوانی به سفیدی مرمر. سفیدی مرمر از توی کتابها بود. این نویسندگان آدمهای دروغگویی بودند. زن بیگانه‌ای به تختم آمد و به من چسبید، اما بازوانی به سفیدی مرمر را فقط از دور دیدم، هرگز از نزدیک ندیدم. بازوان قهوه‌ای با جای زبر آبله و گله به گله نقطه‌های تیره. آدم باید فقط زنهایی را دوست داشته باشد که از مرمر سفیدند. حق با ولادکو بود، باید از همان اول سراغ کارگرهای معدنچی می‌رفتند. به دلایل سیاسی و برای دینامیت. اما اگر مارا دیگر زنده نباشد، همه چیز تمام شده است. مادر شکستما. تا او زنده است، ما مغلوب نیستیم. اما اگر او نباشد، مرا در زاگرب گیر می‌اندازند و تیرباران می‌کنند یا دار می‌زنند. اگر مارا زنده نباشد، فرار می‌کنم. در رم مخفی می‌شوم. به هر صورت فرار می‌کنم و برایش يك نامه می‌فرستم: «به اندازه کافی، چهل و هشت سال تمام دشمن خودم بودم. بدین ترتیب از تاریخ جهانی خارج می‌شوم، چون - مهم نیست! همین که جنگ تمام شد، خبری از خودم می‌دهم. دیورا مرده، من زنده هستم و زنده می‌مانم، گئورک در اگوتین ساگوریاك تو...!» فرار نمی‌کنم. می‌خواهم، تا لیوبا که از آنجا برگشت، بیدارم کند. ریشم را خواهم تراشید و از بالای کوه به داخل کشور می‌روم. به اسپلیت نزدیک نمی‌شوم و رب‌دوشامبر را در زاگرب می‌خرم. يك حمام داغ می‌گیرم، بعد بسرعت پاولیچ را ساقط می‌کنم. ایتالیا، ایبها و آلمانها را شکست می‌دهم، بعد. استالین و دیوانسالارهای سیاسی‌اش را نابود می‌کنم. و بعد در بعد از ظهر با لیوبا ازدواج می‌کنم، یا برعکس با هلنه فورمانیک^۲، بیوه خطاط. او مرا تا حالا به این دلیل تور زده، چون نشانیم را نداشته. و چون ما را وجود دارد. و چون من هیچ کاری نمی‌کنم که بیش از يك لحظه جلوی ما را خجالت بکشم. اما اگر ما را را کشته باشند؟ و با صدای بلند تکرار کرد: «اگر او دیگر زنده نباشد؟»

بلند شد نشست و دیوانه‌وار به دیوار کوبید.
 «لیوبا، بیدار شوید. روز روشن است. آدم از بی‌خبری می‌میرد و شما خوابیده‌اید. رحم داشته باشید.»
 لیوبا فوراً وارد اتاق شد. لباس پوشیده بود.
 «من فقط قهوه‌ی مالت و کاسنی دارم. نمی‌دانم شما اصلاً به‌چنین چیزی لب می‌زنید یا نه. شیر داغ هم دارم. از گزریک گرفتم، او يك گاو دارد. او رفیق است. تنها رفیق، از وقتی بوگات آن طرفی شده. او همه‌چیز را می‌داند. همچنین می‌دانست که شما باید اینجا باشید. شب آن طرف بوده. کلاه فرنگی با خاک یکی شده و آن یکی خانه فقط آسیب دیده. اوستاشها يك تانک از دست داده‌اند و تمام نفرات زره‌پوش را، بعد عقب‌نشینی کرده‌اند. دو زره‌پوش و يك تانک دیگر هم بوده. آنها را دیشب سوار کشتی کرده و به اسپلیت برگردانده‌اند. شاید هم به ماکاراسکا^۳، درست نمی‌دانند.»

دیورا حرفش را قطع کرد: «چرا تو چیزی از مارا نمی‌گویی؟»
 لیوبا تکرار کرد: «مارا؟» سرخ شده بود، چون او، هم سرش داد کشیده بود و هم تو خطابش کرده بود. گفت: «مارا سخت مجروح است. اما وضعیت خطرناک نیست. تیر به شکمش خورده. وقتی اوستاشها خیال کردند دیگر همه چیز تمام شده و در ماشین زره‌پوش را باز کردند، گروه مارا حمله کردند، نارنجک به‌داخل ماشین انداختند و تقریباً همه آنها را کشتند. مهندس سارایوویی هم مجروح شده، دکتر ناچار شده يك دستش را قطع کند. گزریک می‌گوید در قلعه هشت نفر سالمند و یازده نفر مجروح. بقیه مرده‌اند. گزریک در دفن آنها کمک کرده. کرال پیغام داده شما پرودینی را خبر کنید، چون بارونس دستگیر شده. دیروز او را در شهر گردانده‌اند - برای تمسخر - فقط با لباس زیر و پابرهنه. و يك رشته سیر دور گردنش انداخته‌اند. هیچ‌کس به او نگاه نکرده است.»

«اگر مثلاً گزریک و کرال با هم مارا را مخفیانه به‌خانه تو بیاورند، می‌توانی از او پرستاری کنی تا دوباره حالش خوب شود. تیر خوردگی شکم، جراحات خیلی سنگینی است و مارا هم خیلی ضعیف است.»
 «گزریک می‌گوید حکم بازداشت شما از اسپلیت صادر شده. با دو عکس، یکی با ریش و سبیل، یکی فقط با سبیل. می‌ترسد شما بسختی بتوانید به مقصد برسید. يك کلاه‌گیس لازم دارید. باید ریش و سبیلتان را

بتراشید و لباسی مثل لباس مراسم تشییع جنازه بپوشید.»
دیورا گفت: «اگر ریش و سبیلم را بتراشم، کمتر زشت خواهم بود.»
نشست سر میز. نوشابهٔ بدی نبود. گفت: «لیوبا، مایلی مرا به شوهری
قبول کنی؟»

نگاه لیوبا آرام رویش نشسته بود. چشمهای درشت و تیره رنگش زیر
ابروهای بالا کشیدهٔ دور از هم بودند. در صورت بیضی و قهوه‌ای
استخوانهای گونه‌اش بوضوح دیده می‌شدند. زنی سی و دو ساله که عادت
کرده هفته‌ها را سپری کند، بی‌آنکه کسی به او نگاه کند یا او را بخواهد.
لباس آبی و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. گیسهایش را شلخته‌وار گره
زده بود. دیورا باخود گفت: از آن موقع نه پیرتر شده و نه زشت‌تر. اما
جوانیش را از دست داده، همانطور که آدم مکانی را که بیش از اندازه
در آن منتظر گم‌شده‌ای باشد، ترک می‌کند.

«فکر می‌کنم از تو شانزده سال بزرگتر باشم، لیوبا. اما برای بچه‌دار-
شدن دیر نشده. چون می‌خواهم کاملاً از نو آغاز کنم، از هر لحاظ.»
لیوبا سرش را تکان داد. گلوش را صاف کرد و بالاخره گفت: «نه،
نه. شما برایم نامه ننوشتید، با من همدردی نداشتید. حالا که دیگر احتیاجی
به شما ندارم، دیگر دوستتان ندارم، حالا آمده‌اید. اتفاقی بیش نیست.»
«اما حالا من هستم که احتیاج به همدردی تو دارم.»
«واقعیت ندارد. شما مرا دوست ندارید.»

دیورا اعتراف کرد: «حق با توست.» فکر کرد که دیگر باید ول کند،
صحنه تمام شده است. همه‌اش یادبود است. با کلاه‌گیس و لباس عزا
بسوی تشییع جنازهٔ خودم. سه همسر باز می‌مانند، اما هیچ کدام بیوه
نمی‌شوند.

«این حقیقت دارد لیوبا. عاشقت نیستم. اما این درست همان چیزی
است که برای من تازه است. برای من همیشه هرم روی نوکش ایستاده
بود. نخستین لحظه، خوشبختی و آغاز کامیاب شدن بود. دومین نوشابه،
همیشه بد، سمی و انزجارآور بود، مثل آب ظرفشویی. با تو همه‌چیز جور
دیگری خواهد بود. زندگی با تو را با لحظات اندازه نخواهم گرفت. بلکه
با سالها. باور کن. در آخر دوستت خواهم داشت، اگر قبل از آن دارم
نزنند.»

لیوبا درسکوت میز را پاک کرد و بعد دو اتاق را جمع و جور کرد. وقتی
برگشت سر دار قالی نشست، دیورا دید که گریه کرده.

دیورا کاغذ خواست تا برای پرودینی نامه بنویسد. بعد از ظهر خوابید. بعد گزریك آمد تا درباره تدارکات سفر حرف بزند. بعداً سرشام دیورا خیلی مؤدب بود. حکایت می‌گفت، بعضی قصه‌ها لیوبا را تکان می‌داد و بعضی دیگر او را می‌خندانند. حالا قیافه سابقش را پیدا کرده بود، گزریك ریش و سبیلش را تراشیده بود. خوب بود که دیگر از ازدواج صحبت نکرد، دیگر اسمی هم از مارا نیاورد و درباره اینکه خود را به خطر مرگ می‌اندازد، نیز چیزی نگفت.

امشب باز می‌خواست با لباس بخوابد. لیوبا بیموده در انتظار شنیدن نفس او شد. او مثل بچه‌ها می‌خوابید. بعد لیوبا شنید که او بلند شد، به آشپزخانه رفت و برگشت. بعد آهسته با خودش حرف می‌زد. لیوبا می‌دانست که او اینطوری می‌نویسد. فقط گاهی کلمه‌ای را تشخیص می‌داد.

روز روشن شده بود که لیوبا از خواب بیدار شد. روی میز آشپزخانه يك دسته کاغذ نوشته شده و درکنارش يك نامه یافت. دیورا از او خواهش می‌کرد که از نوشته‌ها خوب مراقبت کند و اگر بالاخره دویونوفابر رسید، آنها را به او بدهد. از اینکه باعث ناراحتی او شده بود، چه در گذشته و چه حالا، تقاضای بخشش کرده بود. «در نقطه عطف زندگی، آنجا که دیگر از خود نمی‌پرسی «چه اتفاقاتی برایم خواهد افتاد؟» و شروع به تحقیق می‌کنی که چه اتفاقاتی برایت افتاده است و چگونه زندگیت را پر کرده‌ای، آن وقت است که دچار بیم می‌شوی.» در آخر بابت همه چیز از او تشکر کرده بود. و افزوده بود این بار حتی قول هم نمی‌دهد که نامه بنویسد.

لیوبا کاغذها را ورق زد، چند سطر از جاهای مختلف را خواند. نه، درباره او نبود. نوشته‌ها و نامه را در جعبه مقوایی گذاشت که عکسپایش را در آن نگاه می‌داشت. کاغذها را زیر زیر گذاشت. رفت بیرون، به دریا و جزیره نگاه کرد. روز ابری و نسبتاً گرمی بود. می‌شد باد شیروکو را حس کرد. به آن طرف نگاه کرد، خانه بوگات و خانه گزریك را دید. تمام خانه‌ها پر از آدم بود. فقط خانه او باز خالی بود. وقتش رسیده بود که بخاری را روشن کند.

پنج روز بعد در يك عصر بارانی، دیورا در خیابان اصلی زاگرب دستگیر شد. در يك مغازه صفحه‌فروشی بود و خواسته بود صفحه خواننده پیری

را که آوازه‌های ملی می‌خواند، برایش بگذارند. قرار بود این آواز علامت شناسایی برای مردی جوان، یکی از اسلیمیتها باشد. و بنا بود پس از شنیدن این آهنگ، سر صحبت را با دیورا باز کند. همین که دستهای سنگین روی شانه‌اش قرار گرفت، بسرعت برگشت. تازه وقتی به او دستبند زدند، صورت آن دو مرد آرام شد. در همان لحظه که حس می‌کرد ترس وجودش را فرا می‌گیرد، احساس ضعیفی داشت که با عملی بیرحمانه بار بسیار سنگینی از دوشش برداشته می‌شود. بعد این حس در سلول از بین رفت و فقط ترس بود که بطور کامل بر او چیره شد: ترس بر احساساتش، حواسش و حتی اعضای بدنش. روز بعد به نظرش حتمی رسید پسری که با او در آن مغازه قرار داشته، لوش داده است. اما از سؤالی که فردای آن روز بر او باریدند، متوجه شد از وجود پسر جوان بی‌اطلاع بودند. با وعده و وعید می‌خواستند مجبورش کنند نام و نشان یا دست‌کم علامت شناسایی اسلیمیتی را به آنها بدهد. کتکش نمی‌زدند، فقط بطرف یکدیگر پرتابش می‌کردند. سرش داد می‌زدند و فحشش می‌دادند.

به حرفهای آنها گوش نمی‌داد. مدام در فکر فرو رفته بود. بالاخره فکر کرد رد را یافته است. قول داد اگر او را به آن مغازه ببرند، نشانشان دهد که برای دیدن چه کسی به آنجا رفته است. خواست صاحب مغازه و همه کارکنانش را بیاورند تا ببینند. به خواستش عمل کردند. بله، حالا به یاد آورد این صورت جوان، زیبا و کاملاً خالی را می‌شناسد - یکی از خاطرخواه‌های بیشمار هلنه فورمانیک. و حالا آنچه بار اول توجهی به آن نکرده بود، دید؛ مثل فیلمی که دوباره نشان دهند: او وارد مغازه شد، یک نفر، درست همین مرد جوان با تعجب به او نگاه کرد و بعد از زن فروشنده جوانی خواست که به مشتری برسد و خودش با عجله در اتاق عقبی ناپدید شد.

دیورا به همراهانش گفت: «آنجا با این مرد جوان قرار داشتم.»
ضربه پلیس به وسط چشم‌هایش خورد. تلوتلو خورد. اما احساس رهایی بمراتب از احساس درد نیرومندتر بود. در آن لحظه برترسش چیره شد - این را می‌دانست. سرش را بلند کرد و گفت: «شماها و این جاسوس حقیر را مثل حشرات موزی نابود خواهند کرد. و دل و روده کسی را که مرا کتک زد، بیرون خواهند کشید.»

انگار از شرابی قوی مست شده باشد، و اگر میل کند، می‌تواند پرواز

کند. فقط چند روز او را در قرارگاه پلیس نگه داشتند، بعد او را به زندان ویژه‌ای بیرون از شهر بردند. بازجویی ادامه داشت، اما بطور منظم. کتکش نمی‌زدند. یکی از مردها به او گفت: «برای توان ادبی شما ارزش قائلیم. فقط پوگلاونیک منتظر است شما کمی حسن‌نیت نشان دهید. آنوقت ایشان هم لطف خواهند کرد و قانون را نادیده خواهند گرفت.»

يك روز کشیشی به سلولش آمد. مرد میانه‌سالی بود با شانه‌های باریک و صورتی لاغر، ولی مرد زشت چهره‌ای نبود. چشمهای آبی روشنش بطرز ناخوشایندی به هم می‌خورد. به‌دیورا حالی کرد که برای فرمانده دسته مسلح شورشیان که ماهها جزیره آرامی را به وحشت فرو برده‌اند، مجازات قطعی مرگ با دار در نظر گرفته شده است. پس کلک دیورا کنده بود و تأکید کرد که از لحاظ قانونی کارش تمام است. اما چون پای يك نویسنده سرشناس در میان است، امکانی هست؛ و حتی از امکان بیشتر، ضرورت پرهیز از واقعه‌ای هست که وقوعش مسلم است. دیورا از تمام چیزهای مثبتی که کشور مدیون رژیم جدید و بخصوص رهبر این رژیم بود، شناخت کافی نداشت. خوب اگر مقصر زنده می‌ماند و آخرسر تصمیم می‌گرفت به وضعیت جدید بیطرفانه بنگرد، آن وقت به برداشت عادلانه‌تری دست می‌یافت. به همین دلیل خواست رژیم و ملت این بود که نویسنده اعدام نشود. نه، خیال نداشتند بزور از او اعلام وفاداری بگیرند که صورت‌قانع‌کننده‌ای نداشته باشد. نه، پوگلاونیک مرد باشرفی بود و چنین شیوه‌ای مخالف اصول او بود. ولی آنچه باید از زندانی، از محکوم که تنها عفو می‌توانست جاننش را نجات دهد خواست، اعلامیه‌ای بود که از قضا مخالف اعتقادات واقعی زندانی نبود. پس اعلامیه‌ای نه له اوستاشها، بلکه علیه روسیه، علیه ایادی و شیوه‌های استالین. پس فقط لازم بود شاعر محترم عقاید خودش را صریحاً اعلام کند. خبر داشتند از چندی پیش، از قاتلین دوستش واسو میلیچ با نفرت روی‌گردانده است. کشیش خوب صحبت می‌کرد، تطمیع نمی‌کرد. بدون شك از لحاظ سیاسی مطلع بود و از دانشش برای به‌کاربردن کنایه‌هایی که چندان هم واضح نبود، زیرکانه استفاده می‌کرد. سخنرانش را با این کلمات پایان داد: «زمانه دشواری است. نجات يك نفر دشوارتر از کشتن صدها بیگناه است. پس روی این موضوع که شرایط شما، شما را از نتیجه نهایی گناهانتان حفظ کند، حساب نکنید. این اعلامیه را تحویل دهید و به‌ما

در مبارزه با دشمنی که شما هم از او نفرت دارید، کمک کنید. به شما رحم خواهد شد.»

وقتی دیورا خواست جواب بدهد، کشیش مانعش شد: «ببخشید. يك مطلب دیگر. اگر می‌خواهید رد کنید، فوراً جواب ندهید. بیست و چهار ساعت وقت فکر کردن دارید. امکان دارد جواب منفی شما عواقب آنی داشته باشد، متوجه هستید؟»

«البته. فردا در همین وقت جوابتان را خواهم داد. اگر میل دارید، کمی بیشتر اینجا بمانید. میل دارم از تجربیاتتان با گناهکارانی برایم تعریف کنید که مصمم به آغاز زندگی نوینی بودند. آیا عده‌ی کسانی که واقعاً تغییر کردند، زیاد بود؟»

مأیوس کننده بود. کشیش خیال کرده بود دیورا برای خیانت نجات‌بخشش دنبال توجیهی می‌گردد. کشیش کوشید با داستانهای نیمه‌واقعی این تصمیم بزرگ را برایش آسوده‌تر سازد. خیلی دیر متوجه شد که دیورا اصلاً به حرفهایش گوش نداده است.

روز بعد دوباره همان ساعت آمد. دیورا دم در از او استقبال کرد و نگذاشت وارد شود. باصدای بلند، طوری که در سلولهای بغلی هم شنیده شود و انگار که از روی نوشته بخواند، توضیح داد: «دوستان من با تمام سلاحها با استالین خودکامه، رژیمش و پیروانش مبارزه خواهند کرد. از لحظه‌ای که قدرت هیتلر و پیروانش درهم بشکند و افتخار آنها تبدیل به ننگ شود، این مبارزه آغاز می‌شود. تا آن لحظه با روسیه همپیمان می‌مانیم. در رویارویی با دشمن علیه همپیمان اعلامیه صادر نمی‌کنند.» مرد ساکت به او نگاه کرد. این بار چشمهایش مژه نمی‌زد. دیورا را آهسته به سلول راند و در را پشت سرش بست.

«آقای دیورا ساگوریاك جواب شما مرا مأیوس می‌کند. حالا به بار وجدانتان يك قتل دیگری می‌افزایید که مقتولش خودتان هستید. شما برای يك تفاوت جزئی می‌میرید.»

«سلسله مراتب نفرت و تحقیر بیش از يك تفاوت جزئی است.» کشیش بیصبرانه حرف را رد کرد: «حرف، حرفهای غرورآلود. این حرفها را ساده می‌زنید، چون نمی‌دانید اعدام چیست. اگر فقط می‌توانستید حدس بزنید که تمام این حرفها در دقایق آخر چقدر برایتان بی‌تفاوت خواهد بود، آنها را به زبان نمی‌آوردید. روبرو شدن با خداوند، درست در لحظه‌ای که روی گردانده است وحشتناك است.»

«این جمله به نظرم آشنا می‌آید. می‌تواند از نوشته‌های خودم باشد.»
 «بله، خودتان نوشته‌اید. اینجا، ببینید.»
 کشیش کتاب نازکی از جیبش درآورد و آن را جلوی دیورا گرفت.
 دیورا با ولع آن را قاپید و ورق زد.
 «آن موقع بیست و دو سالم بود. بیست و شش سال پیش «آتش نگهبانی در کارلوداک» - عنوان خوبی نیست. آن وقتها زیبا می‌نوشتم، ولی زیبایی خوب نیست. خداوند روی گردانده - شاید این را جایی شنیده بودم. میل دارید هداییه‌ای برایتان بنویسم، آقای کشیش؟»
 «نه. یعنی فکر کرده بودم نجاتتان می‌دهم و آنوقت البته، به‌عنوان یادگاری...»
 «خودنوستان را به من قرض بدهید، همه‌چیزم را گرفته‌اند. و عنوان دقیق و اسمتان را بگویید.»
 لحظه‌ای فکر کرد، بعد زیر فرمول عادی هداییه نوشت:

چند ساعت پیش از اعدامم. از مرگ می‌ترسم و از آن نفرت دارم. شورمندتر از همیشه زندگی را دوست دارم، چون می‌خواستم آن را از نو آغاز کنم.
 هرکسی با اختیار خودش قیمتی را که بابت زندگی می‌پردازد، یا از پرداختش خودداری می‌کند، تعیین می‌کند.
 به‌امید اینکه در برابر آنچه کردم، انسان هیچ‌گاه روی از من برنگرداند.

کشیش جمله آخر را که خواند، رنگ از رخسارش پرید. چشم‌هایش را بست و تته‌پته کنان گفت: «خداوندا، شما چقدر گمگشته‌اید!»
 برگشت و محکم به درکوبیدتا از بیرون در را برایش باز کردند. کتاب را جا گذاشت.

روز بعد نزدیک ساعت یازده دیورا را از سلولش به اتاقی دراز و کاملاً خالی بردند. نگهبان جوان رنگ و رو پریده بوری منتظرش بود. جلوی نرده‌های پنجره ایستاده بود و به درخت‌های لخت که از باد شدید زوزه می‌کشیدند، نگاه می‌کرد. گاه‌گاه نگاهی به زندانی می‌انداخت و پس از

هر نگاه، عینکش را که شیشه‌های ضخیمی داشت، جا به جا می‌کرد. دیورا پرسید: «می‌دانی مواظب چه کسی هستی، قهرمان جوان؟ اسم من ساگوریاک است، اما تو مرا با نام دیورا می‌شناسی. برای تو و امثال تو کتاب «کارست»^۴ را نوشتم. حالا به‌خاطر می‌آوری؟»

پسر بچه از پنجره کنار رفت. کاغذ نازک و آبی‌رنگی را باز کرد. احتمالاً تمام وقت آن را در دست داشت. با صدای بلند پنج اسم را خواند. خواند.

بعد با تردید گفت: «یک گئورگ دراگوتین ساگوریاک هم هست، اما دیورا نیست.»

با نگاهش مرد متوسط القامه و طاس را که پابرنه جلویش ایستاده بود، و رانداز کرد. دوباره رو به پنجره گفت: «دیورا اگر اینطور هم باشد، چی؟ الزامهای سیاسی وجود دارد.» با دستش درختها را نشان داد که توفان شاخه‌هایشان را به‌زمین می‌کوبید.

«چند وقت است پیش اوستاشما هستی؟»

«بیش از دو سال هست. حالا دیگر بس است، ساکت.»

لختی نگذشت که در باز شد. سه نگهبان وارد شدند و چهار زندانی دنبالشان و باز دو نگهبان پیر. این دو فوراً پشت سر دیورا رفتند، دستهایش را به‌پشت کشیدند و با یک حرکت سریع دستبند زدند. سه نفر از زندانیها فوراً خود را به‌گوشه‌ای کشیدند. نگهبان جوانی فریاد زد: «حرف نزنید. ممنوع است!» آن یکی گفت: «ولشان کن، حالا چه فرقی می‌کند؟»

زندانیی که هنوز کنار در ایستاده بود، تکرار کرد: «شما هم؟ دیورا شما هم؟ امکان ندارد!» قدش بلند بود. به‌جلو خم شده بود، طوری که صورتش که تا زیر چشمهایش از ریش پر شده بود، به پیشانی دیورا می‌خورد. با صدای گرفته‌ای گفت: «چند دقیقه دیگر ما را دار خواهند زد. خیلی می‌ترسم. حتماً رفتارم شایسته نخواهد بود.»

دیورا باخود گفت: نباید به صورتش، به لبهای رنگ پریده و لرزانش نگاه کنم، وگرنه به‌من هم سرایت می‌کند. درحالی که به‌آنها دیگر نگاه می‌کرد، جواب داد: «آرام باشید. اصلاً مهم نیست که در آن موقع چه رفتاری می‌کنید.»

«نه، نه، بی‌اهمیت نیست، برای آنها دیگر بی‌اهمیت نیست. مرا

اخراج کردند. برای آمپریوکریتیسیسم^۵ و برای پیمان آلمان و روسیه. ما زمانی باهم دوست بودیم. روزهای آخر با هم در يك سلول بودیم، اما با من يك کلمه هم حرف نزدند. و اگر حالا رفتار شایسته‌ای نداشته باشم، آن وقت... ببینید، تمام وقت ما را نگاه می‌کنند. شما نباید به‌کشیش می‌گفتید دوستانتان با استالین مبارزه خواهند کرد. چون بالاخره...»

دیورا دست او را گرفت و او را بطرف آنهای دیگر کشید و گفت: «ظاهراً ما پنج نفر باهم می‌میریم.»

یکی از آن سه نفر که مرد چهارشانه‌ای بود، گفت: «نه با شما. ما سه نفر، حزب هستیم و شما دو نفر، دشمن؛ دشمن حزبی.» و پشتش را به آن دو کرد.

دیورا باصدای بلند و پرخاشگری فریاد زد: «اگر دستهایم بسته نبود، تو را... اما شماها. فوراً بگویید در این چند لحظه‌ای که برایمان باقی مانده، به این حیوان وحشی «گک پ او» بی‌ربطی ندارید.»

لحظه‌ای مردد بودند. یکی دهانش را باز کرد، اما بعد هردو برگشتند و بطرف رهبرشان به‌گوشه رفتند. دیورا دنبالشان دوید. بدنش می‌لرزید. فریاد زد: «شماها اوستاشید. شما و قاتلین شما یکی هستید. دشمنید، دشمن بشریت، دشمن!»

نگهبانان او را جدا کردند. یکی از آنها کوبید توی دهنش. او را روی زمین کوبیدند، اما بعد بلندش کردند. چون دیگر وقتش رسیده بود. نگهبانان و محکومین از يك دالان دراز که در انتهایش در باریک و قهوه‌ای-رنگی بطرف حیاط چهارگوش باز می‌شد، گذشتند. دیورا آخرین نفری بود که از در به بیرون هل داده شد. چشمش به دو چوبه دار افتاد.

در اولین دقایق، از هشت دقیقه و نیمی که در این لحظه از زندگیش باقی مانده بود، یکپارچگی هستیش را از دست داد. پاهایش از او اطاعت نمی‌کردند، چون پشت در مانده بودند. دهانش را گشود، اما فریاد برلبش نیامد. در سینه‌اش حیوانی دیوانه‌وار گاز می‌گرفت و به این طرف و آن طرف می‌جمید. روده‌هایش از سوز سرما می‌سوخت.

نگهبانان او را تا زیر چوبه دار کشیدند. دومین نفری بود که به‌دار آویخته شد. ساعت یازده و سی و نه دقیقه بود.

۵) Empiriokritizismus : اشاره به یکی از رسالات فلسفی لنین. - م.

سه دقیقه به دوازده، يك موتورسوار برای فرمانده زندان ویژه مدرکی با امضای پوگلاونیک آورد که براساس آن حکم اعدام د. گ. ساگوریاك معروف به دیورا به موجب عفو رئیس مملکت به زندان ابد تبدیل شده است. پیک مدعی بود به علت پنچری بیش از يك ساعت از وقت را در جاده پایتخت از دست داده است. بالاخره زیر فشار بازجوییهای ممتد اعتراف کرد این مدت را در دهی گذرانده تا داوطلبانه در آکسیونی علیه يك خانواده صربى شرکت کند. سهم غنیمت او را مصادره کردند.

فصل سوم

داد پیرزن دوباره بلند شد. شاید هم زن جوانتر بود. احتمالاً یکی از بچه‌ها را کتک می‌زد. صدای گریه شدید، بعد هق هق. این بار جدی نبود. بله، خود پیرزن بود. فقط او می‌توانست گله و افترا و فحش و نفرین را اینطور سرهم کند. چون تهدیدی آغاز شد و سپس مانند جیغ وحشیانه‌ای که از روی ترس بی‌نام و نشانی از مرگت باشد، در گوش ماند. گرفتن گوش بیفایده بود. دوینو از جایش بلند شد و بی‌سر و صدا بسوی پنجره کوچک رفت. کنار پنجره ایستاد و به پایین نگاه کرد. این صحنه‌ها که هر روز تا نیمه شب تکرار می‌شد، می‌توانست صامت باشد. دوینومی‌توانست با يك نگاه، به علت دعوا، که هر بار هم بر سر مسائل ناچیز بود، پی‌ببرد. پنج روز بود دوینو ناخواسته شاهد این زندگی بیگانه بود که با رکاکت شدیدش تا عمق انبار نفوذ می‌کرد. مجبور بود در آنجا پنهان از چشم همه صبر کند تا او را به جزیره بعدی، مرحله ماقبل آخر «پرش از جزیره‌ها» ببرند. از روزی که از پرودینی جدا شده بود، بیست و دو روز گذشته بود. هنوز به بوهایی که باهم می‌آمیخت، عادت نکرده بود: خزه، نمک، گوگرد، لباسهای خیس. بوی دیگری هم بود که نمی‌توانست تشخیص بدهد.

پنجره کوچک قفل بود، لوئیجی^۱ تأکید کرده بود که حتی دست زدن به آن قدغن است.

شبها دیر هنگام اجازه داشت پایین بیاید و با لوئیجی و زن برادرش نورما^۲ در آشپزخانه شام بخورد. همه چیز به نورما بستگی داشت و او خودش این را می‌دانست و خودش را مقصر می‌دانست. قاچاقچی حاضر نبود قبل از زایمان نورما از خانه تکان بخورد. بچه باید يك هفته پیش به دنیا می‌آمد.

این بار لوئیجی گفت: «اخبار بدی برایت دارم، آقای بلون. در لاگوستا^۳ افرادی را دستگیر کرده‌اند. جورجو ویرلی^۴ را هم گرفته‌اند. قرار بود تو را به او تحویل بدهم و او تو را پیش دوستانت ببرد. تو دو برابر قیمت را به من خواهی پرداخت و من و پسرعمه‌ام لونگو^۵ تو را به مقصد می‌رسانیم. تا آن وقت باید منتظر بود.»

ساعتها گذشته بود. لحظه‌ها به‌کندی زمان شکنجه می‌گذشت: زن جیغ می‌کشید، می‌نالید، از مادر مقدس کمک می‌طلبید، مادرش را صدا می‌کرد، انگار در حال خفه شدن باشد و تقاضای آخرین آمزش را بکند. بعد نیمساعتی بود که صدای گپ‌زدن و غرغر زنه‌ای همسایه به‌انبار می‌رسید. دوینو مچاله شده بود و به‌صداها گوش می‌داد. از عرق سرد روی پیشانی‌ش چندشش می‌شد. بویش مثل بوی این انبار بود. هرگز از شبها نترسیده بود، ولی مدتی بود که دیگر شبها مساوی آرامش نبود. دیگر «پرده مخمل تیره‌رنگی که پشت آن پرتوهای بامدادی برای من جمع شده باشد» نبود. دیگر اطمینانی به‌شبها نداشت، زیرا شب زمان آرام میان دو روز نبود. بلکه انباشته‌تمامی زمانهایی بود که زیسته بود، یک بی‌نظمی دردناک. خاطراتی که او را از نخستین خوابش بیدار می‌کرد. خاطراتی که ناقص می‌ماندند و بسرعت خاطرات دیگری را زنده می‌کردند، ولی نه به‌ترتیب واقعی خود وقایع. هر قدر هم که وقایع از هم دور بودند، درهم رفته به‌نظر می‌آمدند. هیچ طرح مشخصی نداشتند. نه مرز زمانی داشتند و نه مرز مکانی.

ناگهان دریافت که این بوها را از کجا می‌شناسد و دانست چرا اینقدر از آنها منزجر است. این بار خاطره‌ای واضح و با مرزهای مشخص بود: چهار چوب سیاه تختخواب، اتاق تاریک، تیرهای قهوه‌ای‌رنگ سقف. و بین میز کنار تخت و خود تخت، دختر لغت با موهای سرخ روی شانه‌هایش.

1) Luigi

2) Norma

3) Lagosta

4) Giorgio Virelli

5) Longo

آب بالا می‌آمد و با سر و صدا روی زمین جریان داشت. مثل بادی که از فراز تپه‌ای بوزد.

ابتدا می‌خواست باور کند بوی این بدن از آب شور است، اما دختر دچار بیماری عجیبی بود. هیچ دارویی شفایش نمی‌داد. انتظار پرهیجان، عرق را به شکل قطره‌های ریزی که چون مروارید سبز می‌درخشید، از منافذ بدنش بیرون می‌زد. دختر در میان ابری از بوهای وحشتناک ایستاده بود. چند دقیقه از آخرین درد گذشته بود؛ چرا نورما ساکت بود؟ تا دویست شمرد. یک بار دیگر همین اندازه شمرد، بعد بالاخره انبار را ترک کرد. کاملاً ساکت بود. حتی زندهای بهانه‌جو و غرغرو ساکت بودند. رفت پایین. آنها را در آشپزخانه دید. لوئیجی روی صندلی کنار میز نشسته بود و نورما نیمه لخت با پاهای از هم گشوده روی پتویی دراز کشیده بود. آن طرف، دو زن: مادر و دختر، هر دو در یک حالت: دستها زیر سینه، سر خم به جلو، چشمها تنگ شده، انگار بخواهند حرکت یک حشره کوچک را در نوری ضعیف ببینند.

لوئیجی گفت: «آقا اینجا احتیاجی به تو نیست. بهتر است کمی بخوابی. همه چیز روبراه است. سر بچه هم پیدا است. نگاه کن، موهایش سیاه است. اما نورما تنبل است. نمی‌خواهد به خودش زحمت بدهد. باز مرا منتظر می‌گذارد.»

همه به نورما نگاه کردند. سرش را بلند کرد، همه خطوط چهره‌اش آشفته و درهم ریخته بود. چشمها با مردمکهای باز و سفیدی چشم که به سرخی خون شده بود. مثل کومه‌هایی از خاکستر که دورش زبانه آتش باشد و از هم جدا. گونه‌هایش تناسبی با چشمها نداشت، چه رسد به بینی پف‌کرده و چانه گردی که خون رویش خشکیده بود.

قابر گفت: «خیلی ضعیف است. باید کمکش کرد. فوراً. لوئیجی برو دکتر بیاور.» باهم دعوا کردند. بالاخره برادرشوهر کوتاه آمد. دوینو دوباره به انبار رفت. منتظر ماند. نزدیکیهای صبح لوئیجی آمد دنبالش. «بقچه‌ات را بردار، قهوه حاضر است. راه می‌افتیم. لونگو می‌گوید باد خوب است، درست همانطور که ما لازم داریم. اگر باد برنگردد، حدود ظهر در لاگوستا هستیم و تو نیمه شب می‌رسی.»

«نورما چطور است؟»

«خوب است. حالا خوابیده. دکتر گفت: بچه قبلا مرده بوده و مریم

مقدس رحم کرد.»

تازه چهل و سه ساعت بعد چشمشان به جزیره افتاد. نیم ساعت بعد به خلیج سبز رسیدند. هیچ کجا نوری دیده نمی شد. دوینو علامت داد. دو چراغ کوتاه، سه چراغ بلند با لامپ سفید، یک علامت بلند، یک کوتاه و دوباره بلند با لامپ قرمز. هیچ جوابی نیامد. چهاربار علامت را تکرار کرد. بالاخره چیزی در روبرو تکان خورد. نور سفیدی روشن شد که این ور و آن ور می رفت. این جواب مورد انتظار نبود، افراد آنجا خودی نبودند. احتمالاً اوستاشها بودند. پس در این مدت خلیج را گرفته بودند.

جز این کاری از دستشان بر نمی آمد که برگردند و هر چه زودتر خود را به شبه جزیره برسانند. این امکان هم پیش بینی شده بود. چند تک تیر پشت سرشان به آب خورد. شاید فقط یکی دو نگهبان بودند که جرأت نمی کردند قایق موتوری را تعقیب کنند.

بالاخره دوینو دیرکها و چادر استخر را شناخت. اینطوری راحت می توانست راهش را پیدا کند. لنگر انداختند. لوئیجی گفت: «ما می رویم به ده، تو در قایق می مانی. از من خوست نمی آید، متوجه شده ام. به من اطمینان نداری. اما ریش ما در دست توست، چون از قایق که نمی گذریم. اگر هم در این بین اتفاقی برایت بیفتد کسان دیگری پولهایت را می گیرند و ما همه این خطرها را برای هیچ از سر گذرانده ایم. به درد تو هم نمی خورد. به فکر نورما باش. و اگر با من هم همدردی نداری، باید بدانی که بالاخره ما سهم خود را ادا کردیم.»

دوینو پول را شمرد و داد دستش. لونگو با چراغ کوچک نور می داد. بعد هزه ویشان پشت پیچ ناپدید شدند.

دوینو بچه کوچکش را از قایق درآورد، رفت میان بوته ها و لخت شد. پیراهنش را چلاند و با آن تنش را خشک کرد. لباس تازه و جوراب خشکی پوشید، رویش هم پالتوی لوئیجی را پوشید، کفشهایش را هم که شق و سفت شده بود، پا کرد. لابلای بوته ها که در برابر باران کمی حفظش می کرد، ماند. درحالی که به جزیره که خطوطش بسیار معو پیدا بود نگاه می کرد، دریافت در لحظات آخر حتی یک بار هم نه به مارا فکر کرده بود، نه به دیورا و نه به ژانو. از عمیق ترین انزوایی که می شناخت، بازگشت. حالا که برآستی تنها بود، نزدیکانش را بازیافت. امیدوارتر از قبل نبود، ولی باز به کسانی پیوسته بود که بدانها تعلق داشت. به خودش

گفت: فقط به این دلیل که حالا لباسی خشك به تن دارم و زیرپایم زمین خشك است.

دیگر باران نمی‌آمد. لابلای بوته‌ها و درختهایی که کمی بلندتر بود، راه می‌رفت. زمین خورد. سوراخی بود به اندازه کافی عمیق و دراز. يك تابوت بلند. برگهای تویش زیاد خیس نبود. احساس کرد صدای پا می‌شنود و سرعت بسوی بوته‌ها بازگشت، نباید جای تابوتش را بروز می‌داد.

آن دو از جاده شنی پایین می‌آمدند. خانه را باسانی پیدا کرده و در زده بودند و همه کارهایی را که پیتر و در لاگوستا به آنها توصیه کرده بود، انجام داده بودند. هیچ چیزی تکان نخورده بود و بعد مردی آمده بود و با ایتالیایی شکسته بسته‌ای که آنها درست نفهمیده بودند، تعریف کرده بود که معلم خیانت کرده و از مدتی پیش ده را ترك کرده است. بعد مرد گفته بود لوئیجی فوراً به خانه‌اش برگردد، آنها به آقا خواهند رسید. زن جوانی خواهد آمد؛ نه فوراً، یکی دو ساعت دیگر. اما قبل از اینکه روز شود، باید قایق ناپدید شده باشد.

«پس ما باید فوراً برویم. يك ساعت دیگر هوا روشن می‌شود. اگر می‌خواهی، همراه ما بیا، اما فوراً!»

به آنها نگاه کرد، بادبان‌شان را کشیده بودند و سرعت پیش می‌رفتند. بعد لباسهایش را از پشت بوته‌ها درآورد و بطرف سوراخ رفت. برگها را جابه‌جا کرد و در آن دراز کشید. به شاخه‌های مخفی که باد بنرمی تکان می‌داد، نگاه کرد. با خود گفت: «آسمان روی سرمان و وجدان در سینه‌مان.» کلمات را چندبار تکرار کرد، بدون اینکه به رابطه یا مفهومش فکر کند. کلمات او را در برابر افکار حفظ می‌کرد و در عین حال لالایی‌ای بود که خوابش می‌کرد. با دستهای صلیب‌کرده و انگشتهای سرد و غمناکی که زیر بغل فرو کرده بود، به خواب رفت. دوباره با این فکر ترسناک از خواب پرید: «خودم را تحویل دادم. خودم را تحویل می‌دهم.» اما خیلی خسته بود. سه شب بود که نخوابیده بود. ماهیگیرها او را توی آب انداخته و از ترس قایق گشتی دیر از آب بیرون کشیده بودند. اینکه هنوز زنده بود، تصادفی بیش نبود. به هیچ کس مدیون نبود، حتی به خودش.

با لحن شادی گفت: «بله، این آهنگ بارکارول ۶ است. این آهنگ را همیشه موقع جنگ می نوازند. اما فقط طرف آفتابگیر کوچه، مثل مردهایی که شهر فرنگ نشان می دهند و همیشه سردشان است.»

صدای ستیزه جویانه جدی زنانه جواب داد: «نه، نه و باز هم نه. همیشه از این ادعاها می کنید و آخرش حقیقت ندارد. باید خجالت بکشید.»

برگشت، می خواست مرد را با شهر فرنگش به رلی نشان بدهد، اما آنجا جاده ده بود و درخت سیبی که رعده زده بود، آنجا بود. حالا می دانست کجاست و لازم نبود راه را از کسی بپرسد. خط آهنها هم آنجا بود، ولی دیگر قطاری نمی گذشت. اشکالی نداشت، حالا به بالا رسیده بود. رود دانوب گل آلود و زرد شده بود. پس چرا مردم شهر چراغ روشن نمی کنند؟ لابد فکر می کنند اعتصاب برق هنوز ادامه دارد. اما ما در اعتصاب شکست خوردیم. عجیب است که اینها خبر ندارند. مرز بین روز و شب کاملاً روشن بود. تاریکی درست از آنجایی شروع شد که آبراه طرف راست دانوب جدا می شد. به هر صورت، دیگر دلیلی نداشت روی تپه لئوپولد بماند. اجازه نداشت اشتتن را بیش از این منتظر بگذارد.

اول به نظرش عجیب و خنده دار آمد که زن برهنه در خاک حمام می کرد. منتظر ایستاد تا زن علامتی بدهد. بعد گفت: «گردا، چرا خودت را تا کمر در خاک کرده ای؟ چرا لختی؟» زن موهایش را صاف کرد و هردو دستش را روی سینه هایش گذاشت، انگار بخواهد گرمشان کند و بالاخره بدون اینکه به دوینو نگاه کند، گفت: «من خودم را خاک نکرده ام. در قبرم فرو می روم. ولی من گردا نیستم، هرگز هم گردا نبودم. هرگز!». دوینو چنان ترس وحشتناکی داشت که تمام بدنش می لرزید. بطرف زن دوید. حالا دقیقاً می دید که پوست زن آفتاب سوخته است. فقط سینه اش کاملاً سفید بود. زن به حالت غمگینی گفت: «باید خجالت بکشید از اینکه همیشه به من گردا می گویند. مخصوصاً در چنین لحظه ای!» مرد دستهایش را بطرف زن دراز کرد تا او را بالا بکشد. اما زن ناگهان ناپدید شده بود. دوینو فریاد کشید. درد غیرقابل تحمل بود. زمین خورد. اشتتن رویش خم شد و گفت: «می گذرد. مرده، آدمهای زنده را از روی نادانی عوضی نمی گیرد، بلکه از بی تفاوتی است. چه گردا، چه گابی...»

«اما من نمرده‌ام، پروفسور.»

اشتتن گفت: «آنها که زنده می‌مانند احتیاج به گواهی فوت دارند. برای مرده فایده‌ای ندارد.» و به راهش ادامه داد و در پشت دروازهٔ پهنی که دستگیره‌های برنجی‌اش برق می‌زد، ناپدید شد.

بیدار شدن نیمه‌کاره‌ای بود. به خودش گفت: پس اینطور است، من تقریباً مرده‌ام. يك لحظهٔ دیگر، آن وقت همه‌چیز تمام می‌شود. چقدر خوب. بالاخره همه‌چیز کاملاً ساده است.

از خیابانهایی که آب رویشان را گرفته بود، می‌گذشت. آب تا زانویش می‌رسید. دختر بچه‌ای از پشت پنجره‌ای برایش دست تکان داد. حتماً احتیاج به کمک داشت، چون خودش نمی‌توانست به خیابان برسد. دوینو خواست در را باز کند، اما در باز نشد. دختر بچه با لحن تندی پرسید: «اصلاً چه می‌خواهید؟» دوینو گیج شده بود و جواب داد: «اما خودتان مرا صدا زدید.» دختر بچه گفت: «من نبودم، بچه بود.» و بچه‌ای را بلند کرد. ژانو بود، اما خیلی کوچکتر. سه چهار سال داشت. دوینو فریاد برآورد: «ژانو، منم، دوباره اینجا.» دستش را دراز کرد. شیشه خرد شد. ژانو وحشتزده جیغ کشید. او را نمی‌شناخت.

دوینو بیدار شد. آسمان روی شاخه‌ها، پارچهٔ خاکستری‌رنگی بود پر از تارهای پر رنگ، سفید و سرخ. نشست و به دریا و جزیره نگاه کرد. روز می‌شد. خانه‌های آن طرف را می‌شد تشخیص داد. برجهای سفید کلیسا خیلی واضح پیدا بود. شاید مارا و دیورا خیال می‌کردند او از آمدن خودداری کرده. ولی حالا فقط ده دقیقه راه با هم فاصله داشتند. امواج سفید و نقره‌ای می‌درخشیدند، اما دریا هنوز مثل آسمان خاکستری بود. دوباره دراز کشید. از شاخه‌ها آب توی سوراخ می‌چکید. چشمهایش را بست. سرما توی تنش رفته بود و آنجا را پر کرده بود. باوجود این، باز بزودی خوابش برد.

شمعهای کنار خیابان سوسو می‌زد، اما ظاهراً کسی به آنها توجهی نداشت. مردم پشت درشکه‌ها راه می‌رفتند. از مرد ریشویی پرسید چرا هیچ‌کس سوار نمی‌شود، اما مرد ساکت سرش را تکان داد و به شمعها اشاره کرد. دوینو فوراً فهمید که شمعهای مراسم سبت است و اجازهٔ سواره رفتن نیست دنبالش دوید و گفت: «بچه‌ها حق دارند روز سبت هم سوار شوند. به هر صورت ژانو حق دارد، ژانو یهودی نیست.» دوید تا بچه را پیدا کند، اما او را هیچ کجا نیافت. کسی جوابش را نداد. آنوقت به خاطر آورد که

مرده است. اگر هم ژانو را پیدا می‌کرد، نمی‌توانست او را سوار درشکه کند: چون حق نداشت هیچ وجود زنده‌ای را لمس کند.

از تپه پایین رفت و پیش مردان سفیدپوش نشست. اشتتن گفت: «البته لباسهای ما کمی مسخره است. اما فکرش را بکنید چقدر مسخره‌تر می‌بود اگر با چمدان به اینجا سفر می‌کردیم. تا چشم کار می‌کند، حمالی دیده نمی‌شود.»

«اما البته برای سرماست. چون سردم است.»

«نه، دیون. این خاطره است. اصلاً نمی‌تواند سردتان باشد، چون شما مرده‌اید. عجیب است که این را دائم فراموش می‌کنید. و باوجود این، من چندبار این را به شما گفته‌ام! در ضمن: شما نباید با نورما ازدواج می‌کردید.»

دوینو از خودش دفاع کرد: «من که با او ازدواج نکردم.» اما اشتتن دیگر آنجا نبود. خیلی وقت بود پروفیسور مرده بود. در دریای اژه غرق شده بود. مردان قایقران او را با يك نفر عوضی گرفته و به این دلیل به دریا انداخته بودند.

مأمور قطار گفت: «بهتر است فوراً قطار را ترك کنید!» دوینو حرف او را رد کرد. قطار از سرعتش نمی‌کاست، نمی‌توانست پایین بپرد. مأمور نمی‌خواست کوتاه بیاید، سوتش را درآورد و سوت زد. آهنگی بود که دوینو می‌شناخت، اما نمی‌توانست به یاد بیاورد کجا شنیده است. سرش درد می‌کرد.

نیمه بیدار بود. زنی آواز می‌خواند. یواش یواش کلمات را تشخیص داد. حالا می‌فهمید. ترانه‌ای قدیمی بود. خواننده نام دخترها را عوض کرده بود: مارا به‌جای کایا.

به‌حالت درازکش باقی ماند، چشمهایش بسته بود، کافی است. سوراخ مال او بود. چرا باید يك بار دیگر بلند می‌شد و همه‌چیز را از نو آغاز می‌کرد، آن هم در حالتی که پایان اینقدر نزدیک بود. هوا روشن بود. حتماً آسمان آبی بود و حتماً هم آفتاب می‌درخشید. با يك حرکت نشست و اول به دوردست نگاه کرد. آسمان آبی از دریای آبی فراز می‌آمد و خانه‌های جزیره در پرتو آفتاب می‌درخشید. زن جوانی کنار بوته‌ها ایستاده بود. حالا بسوی او می‌پیچید. خواست پایش را بلند کند و از سوراخ بیرون بیاید، ولی نتوانست. ناگهان در تاریکی فرو رفت. همه‌چیز به حرکت درآمد. می‌دانست دارد از هوش می‌رود و به‌خود گفت باید به‌خودش فشار

بیاورد، آنوقت سرگیجه برطرف می‌شود. اما دیگر دیر شده بود. افتاد. دو موج طلایی و گرم او را در آغوش می‌گرفتند و در پشت او بهم می‌پیوستند. دستهای خوب و مهربانی او را در چشمه گرمی فرو می‌برد. آهسته به هوش می‌آمد. چشمهایش را باز کرد. [...] صورتش خیس بود، از اشکهای خودش یا از اشکهای او.

پرسید: «تو گریه کردی؟» ابتدا به آلمانی. زن نفهمید، بعد به کروآتی. زن گفت: «بله، زود گریه‌ام می‌گیرد.» صدایش گرم و گیرا بود. همه چیزش پر رنگ بود: موهایش، چشمهایش، پالتویش، لباسش. همه چیز جز پیشانی پهن، بینی تیز و باریکش، گونه‌های دخترانه‌اش و لبهای گوشتالودش.

«می‌دانی، من کی‌ام؟»

«اشتباه نمی‌کنم، تو دوینویی، از دوستان آندرئی بودی. من لیوبا هستم. از آن موقع خیلی تغییر کرده‌ام، ولی تو نه. حالا باید راه بیفتیم، اینجا ماندن خطرناک است.»

دوینو که اسم او را شنید، سرعت دستهایش را پس کشید. لیوبا نشست و دکمه‌های بلوزش را بست، حال دوینو مثل شبهای بد بود. خاطرات بطرزی درهم و برهم به هم آمیختند. گذشته و حال مخلوط می‌شد. اینجا محلی بود که آندرئی در حال فرار از دست قاتلینش در ساحل پیاده شده بود. می‌توانست خودش را نجات بدهد، اما این زن، همین لیوبا، او را وسوسه کرده بود.

لیوبا لقمه‌ای نان و پنیر و چهار نارنجک همراه داشت. دو نارنجک را در جیب پالتوی او گذاشت.

از جنگل و انبوه درختها می‌گذشتند. در تمام راه لیوبا جلو می‌رفت و اطراف را می‌پایید. در بین راه تعریف کرد که آن طرف، در جزیره، چه اتفاقاتی رخ داده. بدین ترتیب دوینو دانست که آمدنش بی‌هوده بود.

حالا سه روز بود در خانه لیوبا بود. گزریک که قرار بود به جزیره برود و مارا را از ورودش مطلع کند و شاید هم به اینجا بیاورد، ناپدید شده بود. زنش نمی‌دانست کجاست، اما دلش شور نمی‌زد. می‌گفت، شوهرش همیشه دلایل خودش را دارد.

روزهای گرفته و بارانی بود. زمان برای دوینو آهسته نمی‌گذشت.

زیاد می‌خوابید، آنهم نه فقط شبها. البته به خطرناك بودن موقعیتش آگاه بود، اما دیگر برایش بی‌تفاوت بود. آیا از فرانسه خارج شدن اشتباه بود؟ حتماً! يك اشتباه دیگر. سالها، دهها سال بود که از این حماقتها می‌کرد. اجازه نداشت خانه كوچك را ترك کند و اجازه نداشت در طول روز در باغچه آفتابی شود. گوش‌دادن به حرفهای لیوبا که از مردم ده بتفصیل تعریف می‌کرد، خسته‌اش نمی‌کرد. دوباره کنجکاو بود بداند مردم چگونه زندگی می‌کنند، بخصوص کسانی که نمی‌شناخت. زندگی مانند موزاییك از زندگیهای بیشمار و بسیار کوچکی ترکیب می‌شود. چه کسی می‌تواند ادعا کند که همه آنها را می‌شناسد؟

سرگذشت لیوبا معمولی نبود. برخوردش با او هم معمولی نبود. اما ظرف سه روز ویژگیها رنگ باختند. انسان با مناسبات زندگی می‌کند، نه در وقایع.

لیوبا گفت: «می‌خواستم این عکس را به تو نشان دهم. تو اصلاً فرق نکرده‌ای. برای همین فوراً تو را شناختم.» بله، دقیقاً روزی که این عکس را برداشته بودند، به یاد می‌آورد. سه مردی را که نشسته بودند، مقایسه کرد. واسو در وسط، يك پله پایین‌تر آندرئی و خودش. لب ظریف و دخترانه واسو برای لبخندی با تردید گشوده شده بود. آندرئی متعجب به دوردست نگاه می‌کرد. خودش متفکرانه به صندل سفیدی که جلوی صورتش گرفته بود، زل می‌زد.

لیوبا که در جعبه مقوایی جستجو می‌کرد، گفت: «خیلی اوقات همینطور که در عکس به صندل نگاه می‌کنی، به من نگاه می‌کنی و انگار بخواهی همیشه پیش از آنچه هست، ببینی. اینجا هم کاغذهایی هست. دیورا گفت آنها را به تو بدهم، چون او مطمئن بود که خواهی آمد.»

دوینو در حینی که کاغذها را صاف می‌کرد، پرسید: «تو این نوشته‌ها را خوانده‌ای؟»

زن که افروخته شده بود، گفت: «نه. سالها پیش دیورا اینجا آمد و چند هفته‌ای ماند. وقتی می‌رفت، قول داد نامه بنویسد، اما هرگز يك سطر هم برایم ننوشت. هرگز. اما همه این صفحات را يك شبه پرکرد.»

«و تو این را به او نبخشدی؟»

«اگر حالا دوباره بیاید، می‌بخشمش. هفده روز است که رفته. گفت، که در آوریل برمی‌گردد. می‌خواهد زندگی جدیدی را آغاز کند.»

دوینو گفت: «شاید گزریك خبری بیاورد.» بلند شد و به اتاقش رفت.

ورق کاغذها بزرگ و از نوع ارزان قیمت و زرد شده بود. دیورا کاغذها را مرتب شماره گذاری کرده بود. اول فقط يك روی کاغذ نوشته بود، بعد، احتمالاً از بیم اینکه کاغذ کافی نباشد، هردو رویش را نوشته بود. خطش تحریر خاصی نداشت و کمی هم متمایل به راست بود. حروف فقط گاهی کشیده می شدند. فاصله بین کلمات بیشتر می شد. و این جاهایی بود که نویسنده ارزش خاصی به آن می داد.

اول خلیج سبز را عنوان انتخاب کرده بود، اما بعد سبز را خط زده بود و رویش نوشته بود: از دست رفته. از سطرهای اول روشن بود که طرح یا شاید یادداشتی بود که دیورا می خواست پس از بازگشتش از آنها استفاده کند. نوشته بود:

خلیج از دست رفته

نباید به شیوه نشخوارکنندگان نوشت - بدون جزئیات ظاهری، بدون ترسیم حرکات و چهره ها. برای کسانی که به مسائل اصلی اکتفا می کنند. (برای من وقت آن رسیده تا از این استقبال فاحشه واری که از نویسنده انتظار دارند، خودداری ورزم، یا از نوشتن دست بکشم.)

پس نه توصیف سربازان رومی، نه توصیف لباسهایشان و نه توصیف طاس ریختنشان. همین کافی است: آنها پاس شبانه دارند. پشت سرشان، کمی بالاتر، سه صلیب. بازی. در این میان شراب و غذا. هردو ساعت يك بار يك افسر (کاپادوکیه ای) سرکشی می کند. در وسط مشعلی در چوب فرو رفته. (رنگها اصلاً توصیف نشوند، مرگ بر تشریح زیباییمها!) یکی از سه نفر باخته، پس میل به بازی را از دست داده. آنگاه از نردبانی بالا می رود، میخها را از دست مصلوب بیرون می کشد، از نردبان پایین می آید، او را از صلیب باز می کند و روی زمین می اندازد (سر می دهد؟) دوباره نزد قماربازان باز می گردد و مقدمات تأثیر این شوخی را فراهم می کند. يك مسخره بازی حسابی. وانمود می کند که می خواهد دوباره بازی کند. بالاخره طاسها را می گرداند و می پرسد: «رفقا، چه بود وسطیه کجاست؟»

نگاهی به پشت سرشان می اندازند - درست است. لعنت بر شیطان و سه صلیب، فقط دو مصلوب. همان که بعد از ظهر

مرده بود، نیست. «شوخی بامزه‌ای است، هاما. درست نگاه کنید، واقعاً خنده‌دار است.» اما مصلوب واقعاً ناپدید شده.

نخستین ساعت بامداد. در نزدیکی دشت حنوم ۷، دور از جاده بزرگ. زن از خیلی وقت پیش بیدار است. از همان وقتی که ستاره‌ها رنگ می‌باختند، از جایش بلند شده، رخت شسته و حالا آنها را می‌چلاند و روی چمن پهن می‌کند. زن بلندبالا و لاغر است. يك پیرزن سی و شش ساله. در شانزده سالگی ازدواج کرده، هفت شکم زاییده، چهار بچه‌اش زنده‌اند.

می‌داند که مرد بیگانه آنجاست و به او نگاه می‌کند. اما خودش به او نگاه نمی‌کند، و وقتی که مرد هم سر صحبت را با او باز می‌کند، سرش را بلند نمی‌کند. مرد می‌گوید: «اما من هنوز زنده‌ام.» زن ساکت می‌ماند. مرد نیم‌قدم جلو می‌گذارد، می‌ایستد و تکرار می‌کند: «من هنوز زنده‌ام. آنها مرا کشتند، اما من نمرده‌ام.»

زن روی ملاقه‌ای زانو می‌زند و گوشه‌هایش را می‌کشد. به فکر فرو رفته است: «يك بینوای اورشلیمی. حتی وقتی به‌گدایی می‌روند، باز مثل بزرگان حرف می‌زنند.» صبر می‌کند تا شاید مرد کلام دیگری بگوید. ولی او دستش را سایبان چشمش کرده است و به‌دور دست می‌نگرد. اما خانه دیگری دیده نمی‌شود. می‌گوید: «می‌خواهم روی این سنگ بنشینم، اگر به من لطف می‌کنید...»

زن در خانه ناپدید می‌شود، با تکه‌ای نان و نمک برمی‌گردد و آنها را روی سنگ می‌گذارد. هنوز هم به مرد نگاه نمی‌کند.

می‌گوید: «فقط نان و نمک، روغنی در کار نیست. من يك زن بدبخت و متروکم. خیلی سال است. روزی شوهرم رفت که کفار را بیرون براند. خوش‌قلب بود، ولی عقل درستی نداشت. مردی از جلیل افکارش را با کلمات خوش‌آهنگ آشفته کرده بود.»

مرد گفت: «در واقع من هم جلیلی هستم.»

چشم زن به زخمهای او افتاد و گفت: «باید آب‌سه‌گیاه را روی زخم‌هایت بگذاری. می‌گویند که پای دروازه‌های شهر گیاهان سحرآمیز می‌فروشد.»

«من هرگز به شهر باز نخواهم گشت. آنها به من خیانت کردند. همه به من خیانت کردند.»

زن سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد، به شوهر گم‌گشته‌اش می‌اندیشد، آهی می‌کشد و بالاخره می‌گوید: «اگر با مشت بر سر بیچارگان (محکوم) بکوبند، بهتر است تا شربت کلمات زیبا را به حلقشان فرو کنند.»

«برایشان نجات آوردم، ولی مرا کشتند.»

زن با شك و تردید به او نگرست. برای اولین بار در چهره او دقیق شد.

با تحکم گفت: «از نجات چه می‌گویی؟ نجات برای که آوردی؟»
«برای بیچارگان و بدبختها، برای همه آنها که حسن نیت دارند.»
زن بی‌حوصله، حتی خصمانه حرفش را برید. «پرسیدم نجات چیست!» مرد نیرویش را جمع کرد تا به او پاسخ دهد. بی‌اندازه خسته بود و مبہوت تا آستانه مرگت. و با وجود این او را کشته بودند.

زن دوباره گفت: «پرسیدم، نجات چیست و تو آن را برای که آوردی؟ برای من نیاوردی! برای بچه‌هایم هم نیاوردی! برای خودت هم نیاوردی!»

مرد می‌ترسید که زن او را بیرون براند. به کجا برود؟
صلحجویانه گفت: «شاید ندانم نجات چیست و آن را برای هیچ‌کس نیاورده باشم. چون پدرم مرا ترك کرد.»
جمله آخر پیرزن را نرم کرد. وقتش رسیده بچه‌ها را بیدار کند. برای این فرزند متروک گیاهانی خواهد آورد تا زخم‌هایش را مرهم کند.

مرد آهسته و نافذ می‌گوید: «با وجود این، راست است، من برای شما مردم.»

زن با خود می‌گوید: بگذار بچه‌ها کمی بیشتر بخوابند. مرد بیگانه چه می‌گوید؟ کلمات - کلمات تهی، باد تویشان می‌دمی، پف می‌کنند. اما می‌دانیم چیزی نیست. پس از لحظه‌ای از باد خالی‌شده و افتاده است زمین. خودش هر از چندی به دختر بزرگش که گاهی در نزدیکی خیابان بزرگت می‌پلکد، می‌گوید: «تمام شیرۀ جانم را مکیدی، تو قاتلی - دیگر چه می‌خواهی؟» همه

همینطور حرف می‌زنند (به این موضوع در فرصت دیگری رسیدگی شود: اشخاص مخصوص همه چیز را کلمه به کلمه جدی می‌گیرند. سوء تفاهمهای سختی به بار می‌آید، به همین دلیل بار دیگر کمدی عظمت و بدبختیش!)

زن گفت: «بله. بله. پس تو برای ما مردی.» لحنش تمسخرآمیز نیست، بیشتر تسلی‌جویانه، اما قاطع است. انگار بنخواهد بگوید. به اندازه کافی بطرز اغراق‌آمیزی که عادت همه ماست، نالیدی. «بله، منم، عیسی ناصری. راجع به من شنیده‌ای، مگر نه؟» زن، لختی از کار باز می‌ایستد، فکر می‌کند و می‌گوید: «نه. واقعاً جلیلی هستی؟»

«من عیسی هستم. مردی به نام یحیی از آمدنم خبر داد. گفت من مسیح هستم.»

تازه پس از این کلمات زن به عقل مرد شك می‌کند. حرف زدن با او نتیجه‌ای ندارد. بهتر است قبل از بیدار شدن بچه‌ها برود. «مسیح را به صلیب کشیدند، مثل يك یاغی. بر اثر این کار، داشتم می‌مردم. بخاطر همه شما.»

برای زن دیگر برآستی کفایت می‌کرد. گفت:

«راهت را بگیر و برو. نان و نمک دادم، بیشتر ندارم. حتی فراموش کردی از من تشکر کنی، نان مرا و خانه‌ام را تبرک نگفتی. این را هم بدان: کسی که می‌گوید برای دیگری می‌میرد، حقه‌باز است. من برای بچه‌هایم زندگی و کار می‌کنم. و برای توهم، چون بابت این نان کار کرده‌ام.»

مرد بیگانه حالا می‌توانست يك سخنرانی غرا بکند. مثلاً از قربانی روز فصیح که انباشته از گناهان دیگران می‌میرد. اما همه اینها بی‌نتیجه می‌ماند. فراموش نشود: برای زن ماورائی وجود ندارد. پاداش، کیفر، کفاره، نجات، همه‌چیز در همین دنیا است. «زن تقریباً به حرفهای او گوش نمی‌دهد. مرد حس می‌کند کلماتش در خلأ رها می‌شود، به همین دلیل برای خودش هم به پوسته پوکی تبدیل می‌شود. ناامیدی براو چیره می‌شود. ترس خفه‌کننده‌ای از زندگی، از برخورد با آنها که ایمان داشتند و حالا دیگر ایمان ندارند، گریبانش را می‌گیرد.

«پس نزدیکانت در ناصریه هستند. برگرد پیش آنها. این بهترین

کار است. خون آب نیست، نزدیکانت نمی‌گذارند گرمه بمانی. اما جلوی آنها هم اینطور قمپز نیا. نگو تو را کشته‌اند و برای نجات ما مرده‌ای. چون نمی‌خواستی بمیری و مرده‌ای. و ما این را تا مغز استخوانمان حس می‌کنیم که نجات چقدر دور است و مسیح نیامده است.»

«اما من معجزه کرده‌ام، مرده‌ها را زنده کرده‌ام.»

زن به معجزه اعتقاد داشت، اما به زنده کردن مرده‌ها، نه. و نمی‌توانست تصور کند این بیگانه برهنه که این‌سان بیچاره و بینواست، در زمره معجزه‌گران چاق و خوش خوراک باشد. زن این بار به تمسخر ولی نه خصمانه می‌گوید: «خوب، پس حالا معجزه ساده‌تری بکن. دست‌هایت را روی زخم پاهایت بگذار، دست‌هایت را بردار و ببین که شفا یافتی.»

البته مرد می‌تواند بگوید (یا فکر کند) که این وسوسه شیطان است و رد کند. اما زن کاملاً نزدیک اوست. اگر سرش را بلند کند، چشمش به چشم‌های زن می‌افتد: چشم‌های جوان، ولی سختگیر.

نباید مراسم را توصیف کرد، بلکه خیلی ساده: موفق به معجزه نمی‌شود.

«زن، حق با تو بود. پس من می‌روم.» از جا بلند می‌شود. زن او را از رفتن باز می‌دارد، گیاهها را به او خواهد داد. بالاخره به داخل خانه می‌رود. برای بیدار کردن بچه‌ها دیگر زود نیست. (دو دختر، هفده و یازده ساله. دو پسر، پانزده و هشت ساله. پسر بزرگتر از کمر فلج است - نباید حرفی در این باره زد. به‌خواننده ربطی ندارد - فقط يك اتاق. روی زمین حاکی شاخه درخت پخش شده است. برای روز تعطیل.)

مرد بیگانه بدشواری بلند می‌شود، صبر نخواهد کرد تا زن گیاه برایش بیاورد. دیگر نمی‌خواهد او را ببیند. (کسی که می‌خواهد اینطوری بمیرد، دیدن چهره انسان برایش غیرقابل تحمل می‌شود، يك انتقاد طنزآمیز.) اگر می‌توانست، می‌دوید. ناگهان صدای تاخت اسب می‌شنود. گوش می‌دهد، صدا نزدیک می‌شود. سربازان او را دستگیر خواهند کرد، مسخره خواهند کرد، کتکش خواهند زد و دوباره به صلیبش خواهند کشید. خودش را دوباره روی

سنگ و ل می‌کند. به زن که بالاخره بیرون می‌آید، می‌گوید:
 «رومیها هستند. دنبال من می‌آیند. خدا به تو برکت دهد، تو و
 خانه و اهل خانهات را خوشبخت کند. قلبم پر از درد است، بیا
 و با من دعا بخوان: نه به ما، بلکه به نام خودت احترام بگذار،
 برای رحمت، برای حقیقت.»

زن بی تفاوت تکرار می‌کند: «... برای رحمت، برای حقیقت.»
 نگاهش به سواران می‌افتد.

مرد بیگانه زمزمه می‌کند: «چرا کفار بتوانند بگویند خدای
 آنها کجاست؟» سواران او را دستگیر می‌کنند و با خود می‌برند.
 زن ساکت آنها را دنبال می‌کند.

(گزارشی کوتاه. اتفاقاتی که در این میان افتاده: مرد شوخ
 ترس برش داشته و پنهان می‌کند که میخها را بیرون کشیده
 است. افسر داد و بیداد راه انداخته. برایش تفاوتی ندارد. نظم
 باید رعایت شود. سه صلیب، سه مصلوب. این که سومی را از
 کجای آورند، به آنها مربوط است، اما باید مصلوب شود؛ قبل از اینکه
 فرمانده اشراف زاده با ریخت نجسش برای سرکشی بیاید. و در
 حینی که هنوز داد و فریاد می‌کند، فرمانده سر می‌رسد. خوش‌خلق—
 چه شبی، تعظیم در مقابل زنهای سریانی. زنهای واردی هستند،
 حرفه‌شان را خوب بلدند. خوب بلدند. آها، بدن نیست، باید در
 اولین موقعیت به رم نوشت که...)

افسر گزارش می‌دهد: سه نگهبان، یک افسر. یکی از مصلوبین
 بکلی ناپدید شده است، همان پادشاه یهود. فرمانده چیزی از
 پادشاه یهود نشنیده، به هر صورت تا یک ساعت دیگر گزارش
 می‌خواهد که همه چیز دوباره منظم است. اطاعت! اما اشکال این
 است که مجرم یک معجزه‌گر بوده. داستانهای شرقی می‌توانند
 باعث بی‌نظمی عجیبی بشوند.)

پس زن دنبال آنها می‌رود، هنوز گیاهها را در دست دارد.
 هنگامی که او را دوباره به صلیب می‌کشند، زن فریاد می‌زند:
 «کارش نداشته باشید، او بیگناه است! بیگناه!»

انگار که پس از گم شدن طولانی در دیار غربت، سرانجام به خانه
 رسیده است. به زن نگاه می‌کند و می‌گوید: «برای حقیقت تو.»
 نیزه را در قلبش فرو می‌کنند. زن را که با صدای بلند گریه

کرده است، با حرفهای زشت و تهدیدگر، بیرون می‌رانند. همه چیز کاملاً خشک و ساده. نباید حالت روحی زن را توصیف کرد که حالا در نور روشن آفتاب به‌خانه می‌رود. تقریباً می‌دود، انگار که هنوز سربازان دنبالش باشند. خسته می‌رسد و روی سنگ می‌نشیند. با صدای نیمه‌بلند می‌گوید: «هنوز زنده هستم.» بعد یاد کلمات مصلوب می‌افتد: «مرا کشتند، اما نمردم.»

داستان اصلی از اینجا آغاز می‌شود. کلمات جدی و سرشار از معنا می‌شوند. تمثیل، تحقق می‌یابد، ایمان زاده می‌شود (در ادبیات، واقعیت تمثیلی می‌شود. ادبیات، دین ناموفقی است.) در اینجا باید پرت‌ترین خواننده هم دریابد که از اول زن برای مطرح بود؛ زن متروک، همانطور که خودش خودش را می‌نامید. (شاید متروک به‌جای عنوان. اصطلاح عبری آن. از دوینو سؤال شود!)

بالاخره از جایش بلند می‌شود. وارد خانه می‌شود. رختهای خشک را همراه می‌برد. ابیجایل^۸، دختر بزرگش رفته. دختر کوچک می‌گوید که خواهر گفته برای همیشه می‌رود. حالا زن باید نفرین کند، دشنام دهد، خودش را لعنت کند، اما دهانش بسته است. حس می‌کند رابطه‌ای درکار است. رابطه‌ی میان وقایع، بین ظاهر شدن مرد بیگانه و ناپدید شدن دخترش. کافی است. نمی‌پرسد چه رابطه‌ای. آنچه از حالا اتفاق بیفتد، او به رابطه‌ی جدیدی مربوط می‌داند. (بدین ترتیب زندگی واقعاً جدید آغاز می‌شود. شروع من نه ساعت تولدم است، نه ساعتی که پدرم را شناختم، نه لحظه‌ای که موفقیتها تبدیل به یأس شدند؛ هیچ يك از اینها آغاز نیست. فقط رابطه‌ی جدید که همه‌چیز در آن نظم می‌گیرد، شروع جدیدی است. هرآنچه قبلاً وجود داشته، دیگر وابستگی ایجاد نمی‌کند.)

توصیف بی‌روحي از اینکه روز بر زن چگونه می‌گذرد. هنوز در حرکاتش عادت هست، اما همینطور ضعیفتر می‌شود. ندایی که او را از زندگی دور می‌کند، بیشتر می‌شنود. منتظر است، اما نه آن انتظاری که برای بازگشت شوهرش می‌کشید. شب برابر کلبه‌اش خواهد نشست، به‌سنگ سفید زل خواهد زد، ناگهان

یقین خواهد یافت آنچه در انتظارش بود، وقوع یافته است (بدون توضیح بیشتر!)

بتفصیل بیان شود چگونه بچه‌ها را به شهر می‌فرستند. باید جلوی معبد بایستند. خدا به آنها رحم خواهد کرد. خود زن عازم راه دور ناصریه می‌شود تا برای نزدیکان مرد بازگو کند برایش چه اتفاقی افتاده است. و اگر يك زن داشته باشد، زن او متروك نخواهد بود، چون او در پیشگاه قاضیها شهادت خواهد داد که مرد مرده است.

هیچ‌کس در ناصریه منتظر او نیست. هیچ‌کس نمی‌خواهد پیام او را بشنود. کسی نیاز به شهادت او ندارد. داستانهای اورشلیمی برای همه آشناست. مردم شهرهای بزرگ کاری ندارند جز اینکه از این داستانها بیافند. این افسانه‌ها از دیار مصر هم می‌آید. دست کم هفته‌ای دوبار دنیا از نو نجات می‌یابد. آخ، چه خسته کننده!

راه بازگشت بی‌اندازه دشوار است. می‌شود زن را بین راه ناصریه و اورشلیم رها کرد. بدون پایان، حتی بدون اشاره‌ای به پایان. زن در آغاز می‌گوید: «هرکه ادعا کند برای دیگری می‌میرد، حقه‌باز است!» حالا باید بگوید: «هرکه برای ما می‌میرد، ما را از تنها زندگیمان بیرون می‌راند. خداوندا با رحمتت با ما مهربانی کن، اجازه نده کسی برای ما بمیرد.» (اما من اصلاً نمی‌گذارم او این حرف را بزند.)

در راه بازگشت، ایمان فزون‌ی‌پذیر به دوباره زنده شدن عیسی، می‌تواند گریبانش را بگیرد، اما این هم نه. همه‌جا با آخرین نغمه‌ای که از اورشلیم به سراسر کشور پیروزمندانه سرایت می‌کند، روبرو می‌شود. روسپیها سر چهار راهها این آهنگ را با حرکات رکیك همراهی می‌کنند:

آخ، اگر دیگر بخواهد

مادر جان،

آخ، اگر بخواهد مرا ببوسد،

مادر جان!

دوینو باخود گفت: پایانش اصلاً رضایتبخش نیست. شمع را فوت کرد و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. و نباید مرد را عیسی می‌نامید. مرد بیگانه و زن متروک. اگونه ۹ کافی است. بیگانه باید دوباره بمیرد و اگونه باید دوباره ترك گفته شود. نفرین رحم، پاره‌سنگ مرگ‌آوری است که خدا روی سر برگزیدگان می‌اندازد، همانطور که در بعضی جاها مرد دستمالی را روی دختری که می‌خواهد، می‌اندازد. تا اینجا همه چیز روشن است — در مرحله اول. در ورایش ناامیدی دیورا. خود او مرد بیگانه است. قبل از حرکتش، ترس خفه‌کننده از مرگ. و زن متروک، لیوبا است. اول مرگ آندرئی بود و حالا اگر دیورا، باز نگردد...

او باز خواهد گشت، هیچ کس جرأت نخواهد کرد او را «بکشد». اما چرا؟ خشونت در اروپا، دیگر مرزی نمی‌شناسد و دیورا این را می‌دانست. از زمان مرگ واسو افکارش دور رستاخیز می‌چرخید. کسی که آفتابش غروب کرده، برای تسلی دنبال بازگشت ماه می‌گردد.

معلوم نبود چرا زن متروک به ناصریه می‌رود. چرا دیورا امید پنهانی که اعمال زن را هدایت می‌کند، کشف نمی‌کند؟ دوینو می‌خواست برای این امید کلمه دقیقی پیدا کند، چون می‌خواست ترس از سرنوشت دیورا را از خود براند.

روز بعد «خلیج از دست رفته» را بار دیگر خواند. دلشوره‌اش تشدید شد. باز هم نومیدی نویسنده‌اش را، واضحت‌تر حس می‌کرد.

دو روز بعد گزریک خبر اعدام دیورا را برایش آورد. بطرز حیرت‌آوری از ماجرا خوب اطلاع داشت. ضمن حرف‌هایش گفت که به زانگرب رفته، نه به این دلیل، ولی اینطوری بهتر توانسته از همه چیز مطلع شود.

تنها بودند، لیوبا برای جمع‌آوری هیزم رفته بود.

دوینو که باز هم ساکت ماند، گزریک تکرار کرد: «بله، ضربه بزرگی است.» گزریک مرد قابل توجهی نبود. می‌شد صورتش را بسادگی فراموش کرد، اما یک تکانه عصبی آن را از حالت می‌انداخت: چشم‌چپش تیک‌داشت، بینی بزرگ و باریکش چین می‌خورد و لرزشی در گونه‌هایش ایجاد می‌کرد. نیم دیگر صورتش بی‌حرکت می‌ماند، چشم راستش بی‌تفاوت نگاه می‌کرد.

دوباره حرفش را شروع کرد: «این روزها خیلیمها اینطوری می‌میرند، اما البته برای تو موضوع دیگری است. شاید از سال‌های پیش دوست تو بوده.»

دوینو گفت: «يك بار ديگر تمام آنچه را می‌دانی تعریف کن. از دستگیری در صفحه‌فروشی شروع کن.»
 گزاريك گزارش را تکرار کرد.
 «می‌گویی فقط دو روز در زاگرب بودی؟»
 «بله، دو روز.»

«گزارشت را کلمه به کلمه تکرار کردی، حافظه عالی داری گزاريك!»
 «بله.» این بار يك حرکت دست، تيك چشمش را همراهی می‌کرد.
 «آنچه را شخص دیگری برایت تعریف کرده بود، تو نه يك بار، بلکه دوبار تکرار کردی. آن شخص نه فقط يك حافظه خوب، بلکه افراد وفادار فراوانی زیر دستش دارد - در دستگاه اوستاشمها، در دستگاه پلیس، حتی در دستگاه جلادها. تو گزارش کارل را تکرار کردی.»
 گزاريك پرسید: «نه. کارل کیست؟» گونه‌اش چندبار پشت سر هم لرزید. بسرعت گفت: «بله، او را دیدم. پس فهمیدم که اسم واقعی تو دنیس فابری است. کارل معتقد است، بهتر بود در فرانسه می‌ماندی.»
 «پس تو همه وقت برای او کار می‌کردی، از اعتمادی که ما را به تو داشت سوءاستفاده کردی و خلیج سبز را به حزب لو دادی.»

گزاريك جواب داد: «فابری، اگر من نبودم، تو اینجا نبودی، بلکه در زندان اوستاشمها یا شاید هم يك جنازه بودی. وقتی دو ایتالیایی تو در خانه خائن را زدند، من پیششان رفتم و لیوبا را پیش تو فرستادم. این که حالا اینجا نشسته‌ای، مدیون منی و مثل اینکه با خائنی طرف باشی، از من بازجویی می‌کنی.» متفکرانه دکمه‌های پالتو و بعد کتش را باز کرد و از جیب جلیقه‌اش سیگاری درآورد. سیگار شکسته بود. دوینو سیگار تعارفش کرد. تردید داشت. به دستی که جعبه را جلویش گرفته بود، اندیشناك نگاه کرد. بالاخره سیگار را برداشت.

در حالی که به سیگار افروخته چشم دوخته بود، دوباره شروع کرد: «برای اینکه همه چیز روشن باشد، به تو بگویم که پس از مرگ واسو میلیچ از حزب جدا شدم. دیگر نمی‌خواستم هیچ‌کس را ببینم، کارم را ول کردم و اینجا به‌ده آمدم. زخم ارثیه مختصری دارد. من مأمور بیمه آتش سوزی و تگرگ شدم. جریان خلیج سبز که آغاز شد، فوراً خودم را در اختیار ما را گذاشتم. اما حالا وضعیت فرق کرده. بدون حزب هیچ‌کاری نمی‌شود کرد و نباید علیه آن دست به کاری زد. مورد دیورا دقیقاً همان موردی است که برایم تعیین‌کننده است. چون همه چیز را برایت نگفتم.

دیورا در زندان با يك كشيش ساخت و پاخت کرد. با صدای بلند اعلام کرد علیه روسیه است. البته اینجا راه من از او سوا می‌شود.»

دوینو پرسید: «پس چرا اوستاشها او را کشتند؟» دستش را با فشار دور پایۀ میز گره کرده بود. به خودش می‌گفت: نباید در صورت این بینوا سیلی زد، نباید روی این مرد دست بلند کرد.

گزریك پرسید: «چرا؟» سیگارش را برگرداند. نوک افروخته‌اش تقریباً مماس با دستش بود.

«چون از اعلام آشکار این موضع خودداری کرد و چون گفت هیتلر و اوستاشها هم باید نابود شوند.»

«پس مورد دیورا چیست؟»

«صبر کن، این همه ماجرا نیست. به افراد حزب که با او به پای چوبۀ دار می‌رفتند، گفت اوستاشها و کمونیستها یکی هستند. اما کار که تمام شد، رفتار آن سه رفیق کاملاً نمونه بود، در حالی که دیورا کاملاً درهم شکسته بود. به این دلیل می‌گویم نباید به مرگ دیورا استناد کرد. خیلی ساده، سکوت درباره او و گرنه...»

دوینو مبارزه‌جویانه پرسید: «وگرنه؟» از جایش بلند شد. ولی دوباره خودش را واداشت که بنشیند. مرد با دقت، اما بدون واژه او را می‌پایید. سیگار شکسته را با کاغذی که از ته سیگار خاموشش جدا کرد، به هم چسباند و گفت: «وگرنه دست آخر از افراد مارا جدا می‌شوم. به هر صورت بزودی از اینجا اسباب‌کشی می‌کنم. خلیج سبز؟ جزیره؟ مضحك است. ما قدرت را در سراسر کشور به دست خواهیم گرفت، چون روسها...» دوینو میان حرفش دوید: «تصمیم‌گیری با مارا و دیگران است. تو می‌توانی کمک کنی آنها را به اینجا بیاوری و بعد موضع بگیری.»

گزریك گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم. اما درباره تو. کارل می‌گوید بهتر است فوراً به فرانسه برگردی. اینجا تیراندازی می‌شود، ممکن است گلوله‌ها راهشان را گم کنند.»

دوینو بلند شد و منتظر ماند که طرف هم برخیزد. بعد در حالی که دوباره سیگار به او تعارف می‌کرد، پرسید: «پس تو حاضری مرا بکشی؟»

«نه، اصلاً. البته اگر به من دستور بدهند.»

«البته. ولی قبلش چند سیگار دیگر بردار. اما آنها را توی جیب جلیقه‌ات نگذار، آنها می‌شکنند.»

گزریك لحظه‌ای اندیشید آیا در ورای این کلمات معنای خاصی نهفته

یا نه. چیزی دستگیرش نشد. دوستانه خداحافظی کرد و رفت.

لیوبا تازه بعد از ظهر برگشت. قبل از اینکه وارد آشپزخانه بشود، چرخ دستی را پشت خانه جا داد. خبردار شده بود. رنگ از رخسارش پریده بود. نشست و سرش را روی میز گذاشت. مدت‌ها گذشت تا بالاخره گریه کرد. حدود شب دوینو گفت: «تو دیگر کاملاً جزو ما هستی لیوبا. جزیره را ترك خواهیم کرد و تو همراه ما می‌آیی. ما در سراسر کشور سفر خواهیم کرد. می‌شنوی؟ دیگر نمی‌توانیم روی گزریك حساب کنیم. او به آن طرف پیوسته، نه مثل بوگات به اوستاشهای امروز، بلکه به قدرتمندان فردا. تو باید جای او را بگیری. لیوبا اصلاً به حرف‌هایم گوش می‌کنی؟»

لیوبا گریان گفت: «نمی‌توانم، دیگر اصلاً نمی‌توانم.»

«تو باید همین فردا، صبح زود به شهر بروی و مردی را به اینجا بیاوری که دیورا را خیلی دوست داشت. هرچه می‌دانی، برایش تعریف کن و بگو به او احتیاج داریم؛ به او، چاپخانه‌اش و پولش. با زنش هم صحبت کن، باید بفهمد که تو کی هستی.»

«نمی‌دانم. حتی می‌ترسم پایم را توی باغچه بگذارم. دیگر نمی‌خواهم زنده باشم.»

«حالا چند صفحه از نوشته‌هایی که دیورا زیر سقف تو نوشته، برایت می‌خوانم.»

بلند شد. چراغ را روشن کرد. بخاری را آتش کرد و خلیج از دست رفته را برای لیوبا خواند. اما فقط تا این کلمات: «خود زن عازم راه دور ناصریه می‌شود تا برای نزدیکان مرد بازگو کند برایش چه اتفاقی افتاده است.»

پس از مکثی پرسید: «فهمیدی لیوبا؟»

«نمی‌دانم، هرگز بچه نداشته‌ام و هرگز هم بچه‌ای نخواهم داشت. اصلاً نمی‌دانم برای چه زنده هستم.»

«باید خوب استراحت کنی. فردا روز سختی در پیش است. اما قبل از اینکه بروی بخوابی این ورق کاغذ را بردار و در لباست یا پالتسویت بدوز. برولی ۱۰ خط دیورا را خواهد شناخت و به تو فوراً اعتماد خواهد کرد.»

لیوبا گریه‌کنان گفت: «می‌ترسم، از همه چیز می‌ترسم. از هر روزی که می‌آید، می‌ترسم.»

«من هم می‌ترسم. اما حالا همه چیز دوباره معنایی پیدا کرده. و دیگر زیاد طول نخواهد کشید. ما سخت و خشن می‌شویم. هیچ‌کس متوجه ترس ما نخواهد شد، با چشمهای قاتلان به قاتلان نگاه خواهیم کرد.»

لیوبا گفت: «نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم!»
دوینو يك ورق از نوشته‌های دیورا را به او داد. او هم از جایش بلند شد، وسایل خیاطیش را آورد و آستر پالتویش را شکافت. در این میان که سرش را بلند کرد، متوجه شد چشمهای دوینو بسته است و لبهایش تکان می‌خورد. با خود گفت: توی سوراخ مثل بچه‌ای بود و من مادرش بودم. اما فوراً همه چیز را فراموش کرد...

لیوبا گفت: «نان و پنیر آورده‌ام، بیرون روی چرخ دستی است.»
دوینو رفت بیرون. هوا نمناک بود. از دریا مه بلند می‌شد. يك قایق موتوری آن پایین سر و صدا می‌کرد، اما دوینو آن را نمی‌دید. به ژانو فکر کرد و سفر دور دنیایی که قولش را به او داده بود. به‌رلی که حالا می‌بایست خیال کند او مرده است. و به دیورا. گزریك گفته بود هنگام اعدام درهم شکسته بوده. «کفنهای دوستانمان پرچمهای ما خواهند بود.»
— خیلی وقت پیش بود. پاریس ۱۹۳۷. حالا دیگر کفنی برای مرده‌ها وجود نداشت. دیورا را توی يك قبر دسته‌جمعی انداخته و رویش گچ ریخته بودند. تنها اندیشه عمل خشونت‌آمیز در آینده بود که هنوز می‌توانست تسلی بخش باشد.

«فابری من آدمم. اما تنها برای اینکه به تو بگویم نمی‌توانید روی من و زخم حساب کنید. خیلی وقت است خودمان را از سیاست عقب کشیده‌ایم، چون تشخیص داده‌ایم، متوجه شده‌ایم — در يك کلام: ما عارف ۱۱ هستیم.»

دوینو گفت: «جز این تغییر زیادی نکرده‌ای.» با ملایمت مرد را روی صندلی نشاند و به حرفش ادامه داد: «جوان هم که بودی، موهایت سفید بود. اما هنوز پوست دختر بچه‌ها را داری. کمی چاقتر شده‌ای، اما به تو می‌آید.»

(۱۱) Theosophie (= عرفان): پیروان این فرقه عارفانه در اروپا دارای اتحادیه و تشکیلاتی هستند و برای کارهای خیرخواهانه و عام‌المنفعه فعالیت‌های مشترکی می‌کنند. — م.

مرد این حرفها را نپذیرفت و با لحن قاطعی گفت: «يك بار ديگر به تو می‌گویم، تنها برای اینکه سوءتفاهمی پیش نیاید، خوب؟ من همراه این خانم آمدم، البته چشمم که به‌خط دیورا افتاد، لرزیدم - خداوندا، چه جنایت وحشتناکی کرده‌اند! - اما من، ما دیگر در این جریانها دخالت نداریم.»

لیویا شراب و چند لیوان روی میز گذاشت. دوینو برایشان ریخت و با هم نوشیدند.

«اما تو که هنوز پول داری برولی؟ پول برای عرفا آنقدرها اهمیت ندارد، اما ما شدیداً به آن محتاجیم. تو را هم لازم داریم، اما اگر خودداری می‌کنی، پول را به ما بده. دیورا...»
«دیورا می‌دانست که ما عارف شده‌ایم.»

«اما نمی‌دانست که خودش را دار خواهند زد و تو از انجام کوچکترین کاری که کشور را ازین مرگ باخبر کند، خودداری خواهی کرد.»
«از دست من چه کاری برمی‌آید؟ تو فراموش می‌کنی ما در چه شرایطی زندگی می‌کنیم.» دوینو با صدای بلند خندید. برولی آه‌کشان گفت: «اما تو، فابر، تغییر کرده‌ای. اینکه کسی انسانها را تحقیر کند، از صورتش پیداست؛ مثل يك جای زخم زشت پیداست. اگر زخم تو را اینطور می‌دید...»

«باید او را باخودت می‌آوردی. من او را می‌شناسم، چون يك بارگریه‌اش را دیده‌ام. همان روزی که تدارك تشییع جنازه آندرئی را می‌دادیم. همسرت گفت: «اگر کسی به حرفهای شما گوش کند، خیال می‌کند انگار آندرئی هرگز زنده نبوده.» حالا می‌داند چه اتفاقی افتاده؟»

«می‌دانند، اما تو باید بفهمی که برای ما مرگ ناسوتی فقط...»
«ول کن برولی. باید صدای دیورا در سرتاسر کشور شنیده شود. **نامه‌های يك به‌دار آویخته** عنوان اولین نوشته‌ها خواهد بود. جزوه‌هایی کاملاً کوچک، هرکدام سی و دو صفحه؛ بخصوص باید بین جوانان پخش شود. باید حداکثر تا ده روز دیگر اولین‌نامه منتشر شود. عنوان روی جزوه: **کارست اثر گئورگ دی. ساگوریاک**. نام انتشاراتی: **خلیج از دست رفته**. داخل جلد: هداییه؛ اسامی تمام کسانی که در قتل دیورا دست داشتند. شروعش با مرد جوانی که او را لو داده.»

برولی وحشت‌زده گفت: «این دعوت به‌قتل است!»
«بله، به‌پنج قتل. ما تازه اسامی پنج نفرشان را می‌شناسیم. در کتابچه»

دوم هداییه دیگری با اسامی دیگری خواهد بود. باید به احمقترین فرصت طلبها هم فهماند که طرف قدرتمندان را اگر رفتن، خطرناک است.»

«اگر ما به این راه بیفتیم... خدای من، تبدیل به چه خواهیم شد؟»

«بره‌هایی با دندانهای آهنین.»

«من از این وحشت دارم.»

«من هم.»

«پس چرا، فابر، چرا؟»

دوینو با احساسی رهایی‌بخش دریافت که «خاطرات آینده» دیگر قدرتش را از دست داده‌اند. دیگر مجبور نبود آینده را به گذشته تبدیل کند، تا به زمان حال تبدیل بشود. دیگر از زمان حال نمی‌گریخت. دیگر برای خودش غیرقابل تحمل نبود.

برولی تکرار کرد: «آخر چرا؟» به جلو خم شد، و چون فابر هنوز سکوت می‌کرد، آهسته گفت: «این‌که آن موقع وارد حزب شدم، با زشتی زندگی‌مان سر و کار داشت. به‌ته مداد پدرم مربوط بود. جنگلهای بزرگی مال او بود، اما او فقط یک ته مداد داشت و با آن حساب می‌کرد. برای او همه چیز به‌عدد تبدیل می‌شد. از اعداد به‌حزب فرار کردم، می‌فهمی، فابر؟ برای اینکه جنگلهای بتوانند دوباره جنگل باشند. تو می‌گویی شماها پول مرا می‌خواهید و این راست است. من هنوز مرد متمولی هستم. خوب، به‌شما پول خواهم داد و شما در مقابل اسلحه می‌خرید تا بکشید و کشته شوید. می‌پرسم: چرا، برای چه؟ زندگی پدرم محتوا نداشت، عدد محتوا نمی‌شود، می‌فهمی؟ قتل هم محتوا نیست، به‌هیچ‌وجه. ما سیاست را ترک کردیم، چون روسها واسومیلیچ را کشتند. حالا من و ورا ۱۲ به‌سیاست باز گردیم، چون اوستاشا دیورا را کشته‌اند؟ دور بدی است، دور باطلی است. حالا از تو سوآلی دارم. به‌نظرت مضحك خواهد آمد، اما جوابش برای من و زنه اهمیت دارد. این سوآل را برای تو نمی‌کنم. به‌اصطلاح سوآلی خصوصی نیست. به‌هرحال، در یک کلمه بگویم: آیا در تمام دنیا یک انسان، فقط یک انسان هست که تو او را دوست داشته باشی؟ واقعاً دوست داشته باشی، یعنی برایت مهمتر از سیاست مهمتر از دندانهای آهنین بره‌ها باشد؟»

لیوبا به‌میز نزدیک شد و به‌صورت دوینو زل زد. او هم منتظر این جواب بود.

دوینو گفت: «سؤال‌ت مضحك نیست، اما جوابش را نمی‌دانم.»
 «فابری تو حقیقت سرنوشت‌ساز را کم داری. تو می‌توانی فکر کنی، با وجود این حقیقت خودت را نمی‌شناسی. و این، یعنی نیافتن محتوا. به همین دلیل از مرگ دیورا محتوایی می‌سازی و اینجا دچار اشتباهی وحشتناک می‌شوی. چون مرگ و قتل محتوا نیستند. تکرار می‌کنم، حیف‌که را اینجا نیست، او بهتر می‌توانست برای تو توضیح بدهد. یکشنبه آینده خواهیم آمد و او را با خود می‌آورم. اگر احتیاج به پول داری تا خودتان را نجات دهید، اگر اصرار داری که آخرین نوشته دیورا را همین‌حالا منتشر کنی، موافقم. عمه ما را تمام داراییش را در راه شما داد، من کمتر از او نخواهم کرد. اما یک بار دیگر تکرار می‌کنم: من از شماها نیستم، نه به این دلیل که بودن با شماها خطرناک است، نه، بلکه به این دلیل که شماها محتوایی ندارید.»

«موضوع این نیست که ما چه می‌خواهیم، بلکه این است که مجبور به چه کاری هستیم. خوشحالم که تو را به اینجا کشیدم، وگرنه با جزوه‌های کوچک همچنان به زندگی ادامه می‌دادی و دست‌آخر مرگ دیورا برایت بی‌اهمیت می‌بود. می‌توانستی عشق به بشریت را با بی‌تفاوتی در مقابل درد دیگران، که تو را یاد پدرت و اعدادش می‌اندازد، تلفیق کنی.»
 برولی از خودش دفاع کرد: «درست نیست. این حرف را زن، رنجم می‌دهی.»

«نمی‌خواهم رنجم بدهم. خوشحالم و متشکرم که آمدی. اسم مردی که در بچگی بیش از همه دوستش داشتی، چه بود؟»
 «یانکو ۱۳، او...»

«ما تو را یانکو خواهیم نامید. به تو می‌گوییم یانکو. حالا تقریباً می‌توانم شاد باشم. به تو نگاه می‌کنم و خیال می‌کنم این مرد بعدها گوش‌ماهی یا سنگهای رنگارنگ جمع خواهد کرد. تومی‌گویی این محتوا نیست، همین‌طور که کشتن محتوا نیست. اگر بگویم چه چیز می‌توانست محتوا باشد، تو را متعجب و بطرز وحشتناکی مأیوس خواهیم کرد: شادی! هیچ‌کس باور نخواهد کرد که در این روزها یکی از ما چنین فکری کرده باشد. خیلی ساده از ما دریغ می‌شود. به دیورا فکر کن. او می‌خواست زندگی تازه‌ای آغاز کند. چیزهایی که در غار می‌نوشته، ما را برایمان می‌آورد. تعجب خواهی کرد، یانکو!»

«ورقه‌ای را که برای من آوردند، شاد نبود.»
«چون هنوز آن را نفهمیده‌ای. روی آن ورق نوشته: «خداوند، با رحمتت با ما همدردی کن، نگذار کسی برای ما بمیرد.» بهتر است فوراً دست به کار شویم و اولین نامهٔ يك به‌دار آویخته را حاضر کنیم. متوجه خواهی شد که در همهٔ اینها بشارت بزرگی نهفته است.»

فصل چهارم

دختر جوان که از رقص طولانی نفسش بریده بود، فریاد برآورد: «یک بار دیگر همین آهنگ کولو را بزن.» تفنگ را ماهرانه جابه‌جا کرد، طوری که حالا به سبک اسب‌سواران روی سینه‌اش کج قرار گرفت.

مرد جوان و پا برهنه‌ای که وسط دختر و یک ریشو در دایره می‌رقصید فریاد زد: «بله، یک بار دیگر کولوی ما را بزن.»

شیپورچی سرش را به نشانه قبول تکان داد. دوباره آن را به سمت راست کج کرد. چشمهایش را بست و باز شروع کرد. مرد بلند و لاغر، صبور و ساکت بود. تنها عده کمی به‌یاد داشتند که کی و کجا به پارتیزانها پیوسته بود. از یکی از روستاهایی می‌آمد که آلمانها نابود کرده بودند. تنها کسانی که اتفاقاً به فاصله دوری از ده بودند، از کشتارها جان سالم بدر برده بودند. شاید کسی که زنده مانده بود و فردایش باز می‌گشت، ابتدا می‌پنداشت عوضی آمده یا همه چیز تنها کابوسی بسیار وحشتناک است. ممکن بود کنار چشمه بنشیند، چشمهایش را ببندد، دوباره آنها را آهسته باز کند، اما هیچ کمکی نمی‌کرد: لاشه سگ اینجا افتاده بود. آن طرفتر زد خونی بسوی کومه اجساد بود. کنارش قبلا خانه‌ای بود، ولی

حالا فقط درختهای گیلاس پشتش دیده می‌شد. چقدر نامفهوم بود. دیگر هیچ‌کس نبود و حالا درختها سرشار از شکوفه بود. شاید زیر آوار تک و توك چیزی سالم مانده بود، داس نو، پالتوی کهنه سربازی عمو یا لنگه کفش بچه. یا يك شیپور. آنوقت آدم این چیزها را برمی‌داشت و از توی جنگل به دامنه‌ای می‌رفت که چهار پایان رویش به‌چرا مشغول بودند. اینها هم دیگر به‌کسی تعلق نداشت. مدت‌مدیدی می‌نشست و صبر می‌کرد. نمی‌دانست در انتظار چیست. اما ابرها آرام می‌گذشتند، انگار روزی چون سایر روزها باشد. آسمان در بالا می‌ماند و روی زمین نمی‌افتاد. اما هیچ‌کس نمی‌آمد، جز او و حیوانات دیگر کسی نبود. پس همانطور می‌ماند. بیموده منتظر صدایی بود. می‌خوابید، بیدار می‌شد. چوب می‌تراشید و دوباره شیپور را درست می‌کرد. بله، می‌شد. آن هم زنده مانده بود. بعد باز دیگر به‌ده می‌رفت. حتماً می‌شد تخته‌ها را روی هم سوار کرد و کلبه‌ای روی سر داشت. شب هم آنجا می‌ماند. صبح بعد متوجه می‌شد که باز همه‌چیز بی‌معنی است. این جسد يك ده بود، به‌درد مرد تنها نمی‌خورد. در باغچه گیلاس قبر بزرگی برای نزدیکان خود می‌کند: زنش، بچه‌ها، عمو، زن‌عمو و دخترهایشان که ازدواج نکرده بودند و مغزشان کمی عیب داشت. دوباره بسوی دامنه می‌رفت و گله را از پیش پای خود می‌رانند. می‌رفت تا «بپیوندند». چند روز بعد آدمهای دیگری را در جنگل می‌یافت که می‌توانست به آنها بپیوندند. دست به شیپور می‌برد تا آنها متوجه شوند خودی است.

از وقتی بازماندگان خلیج سبز و قلعه جزیره را ترك کرده بودند، سه ماه گذشته بود. آنها بیست نفر بودند که تحت فرماندهی مارا و سارایاک بسوی هرزه‌گووین راه افتاده بودند. حالا نزدیک به هزار و دویست نفر بودند. ابتدا آنها را بریگاد سبز می‌نامیدند. بعد بریگاد دیورا و سپس دیوراییها. چون خیللیها، بخصوص جوانها، برای شاعر مقتول پیش‌آنها آمده بودند.

چه کسی می‌خواهد از پیش تعیین کند که سرانجام يك ملت بی‌عدالتی تمثیلی را در کدام عمل باز می‌شناسد؟ چه کسی می‌تواند لحظه‌ای را پیشگویی کند که انسانی بدان حد از فقدان آزادی و تحقیر متنفر می‌شود،

که ترس از مرگ را از یاد ببرد؟

رژیم، ابتدا اعدام دیورا را پنهان کرد. در پایتخت شایع بود که شاعر، محکوم به اعدام شده و سپس مورد عفو قرار گرفته است. چندی نگذشت که شایعه دیگری جایش را گرفت. گفته می‌شد محکوم عفو شده در حینی که به یک زندان عادی انتقال داده می‌شده، مورد حمله دسته‌ای از اوستاشهای مست قرار گرفته و آنها او را آنقدر لگد زده‌اند تا مرده. اکنون برای «مقابله با خبری که اساساً از روی بدخواهی ساخته و پرداخته شده و از طرف دشمن شایع شده»، بیانیه‌ای رسمی اعلام می‌داشت: «بدین وسیله به اطلاع عموم می‌رسد که سردهسته یک باند تروریستی که در این میان متلاشی گردیده، زندانی گت. د. ساگویاک موسوم به دیورا محکوم به اعدام شده و سپس مشمول عفو قرار گرفته و محکومیتش به زندان ابد تقلیل یافته است. علت مرگ مشارالیه یک بیماری سخت بوده است.»

هیچ‌کس باور نمی‌کرد. بزودی نامه‌های یک به‌دار آویخته دست به‌دست گشت و بدین ترتیب پرده از حقیقت برداشته شد. و آبروی این رژیم نوکرمنش بیش از آنکه با این اعدام برود، بیشتر برای مضحکه خونینی از بین می‌رفت که این بازیگران پست ترتیب داده بودند. در آخرین لحظه پیک سواره‌ای فرستاده بودند تا کلمه نجات‌بخش را برساند و او دست آخر تنها موفق به ارتکاب قتل شده بود و نه ابلاغ عفو. مردم می‌گفتند: نه، اینکه پیک در راه می‌ایستد تا در یک غارت شرکت کند، اتفاقی نیست، بلکه بیش از اندازه پرمعناست.

عده کسانی که شرم زجرشان می‌داد که در برابر چنین رژیمی این همه وقت سکوت کرده بودند، افزایش می‌یافت. جوانان خانه و شهرستان را ترك می‌کردند و به جستجوی خلیج سبز روانه می‌شدند، بی‌آنکه درست بدانند موضوع چیست: خلیجی در دریا، یک تمثیل که باید معمایش را می‌گشودند، تا راه را به محلی که به‌دار آویخته آنها را فرا خوانده بود، پیدا کنند. جستجوگران، نخست تقریباً درنیافته بودند که خود آنها موضوع جستجو بودند. آنها یافته می‌شدند. دراگی و دوستانش اقدامات شورشگران جدید را هدایت می‌کردند. آنها به انبارهای دشمن که درست حفاظت نمی‌شد، دستبرد می‌زدند و اولین سلاحشان را به‌دست می‌آوردند، سلاحهای دیگری را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند. اما هرگز به اندازه کافی اسلحه نداشتند.

وقتی سرانجام به مقصد می‌رسیدند، لباسهایشان ژنده، پاهایشان زخم، صورتشان تکیده و چشمهایشان گود افتاده بود. بدین ترتیب مانند هم بودند. کارگران جوان، دهقانان، دانشجویان، همه صیدی بودند که شکار می‌کردند. خیلیمهاشان تکه‌هایی از یونیفورمهای آلمانی و ایتالیایی را به تن داشتند. آنها برای دشمن تیراندازی بودند که حق‌زندگی را از دست داده بودند. نه عفو می‌خواستند، نه عفو می‌دادند.

شیپورچی چاره‌ای نداشت جز آنکه پشت سرهم همان کولو را بنوازد. آنطور که او ایستاده بود، بی‌آنکه حتی یک بار پاهایش را جابه‌جا کند، با آن چشمهای بسته و سر خم شده، می‌شد پنداشت که به خواب رفته است. حلقه رقصندگان از سراسر دشت می‌گذشت، مثل جویباری که از فراز و نشیبها بالا و پایین می‌رفت. هنوز آفتاب در میانه آسمان بود، اما سایه‌ها درازتر می‌شد. مارا گفت: «حالا وویو ۲، کولوی خودتان را بنواز، کولوی دهتان را.» تازه از جلسه ستاد که خیلی بدرازا کشیده بود، همراه دوینو بیرون می‌آمد. از موقعی که مجروح شده بود، زود خسته می‌شد.

وویو پس از مدتی جواب داد: «ده ما دیگر وجود ندارد. مردم ما دیگر نیستند، ولی درختهای گیلاس هنوز شکوفه دارند. همه چیز از بین رفته، همه کشته شده‌اند، ولی آنها شکوفه می‌دهند. کولوی ما دیگر وجود ندارد، چون مردم ما دیگر نیستند. حالا چهل سال داریم - و ناگهان مردی هستیم از هیچ-کجا.»

مارا گفت: «اینجا خیلیمها هستند که همین وضع به سرشان آمده.» دستش را روی بازوی مرد گذاشت. او هم بالاخره چشمهایش را باز کرد و به مارا خیره شد که چطور آنجا ایستاده بود. آدمی ریزنقش در لباس کارگری سرمه‌ای. موهای سفیدش را به سبک مردانه کوتاه کرده بود. مرد می‌دانست که او جزو ستاد بود. یکی از آنها که تصمیم می‌گرفت کی به کجا بروند، کجا استراحت کند، چه موقع و به چه کسی تیراندازی کنند. مرد با صدای آهسته‌ای گفت: «اینجا چراگاه بدی نیست، اما مال ما بهتر بود. خدا با ما دوست بود، با ما دوستتر بود تا با خیلیمهای دیگر. و بعد، ناگهان... آخر چرا بچه‌ها را؟ آخر خدا چرا گذاشت؟»

مارا پاسخ داد: «مرده‌ها زنده نخواهند شد، این درست است. اما زنده‌ها

از نو آغاز خواهند کرد، می‌سازند و در کشور ما زندگی جدید و زیبایی آغاز خواهد شد.»

مرد دوباره بدقت به او نگریست. بعد تعظیمی کرد و گفت: «از دلجویی‌شان متشکریم، خدا عوضتان بدهد.» و آهسته بسوی اجاقها رفت. گوشتی را که بالاخره پخته بود، تقسیم می‌کردند.

مارا با دلواپسی پرسید: «حرفهایم خیلی احمقانه بود؟»
دوینو جواب داد: «لازم نیست حرفهای دلجویانه عاقلانه باشند. حتی لازم نیست حقیقت داشته باشند. در چشمان وویو همه ما به بی‌ادبی درختمهای گیلاسیم.» «حالا آفتاب می‌خواهد چنان پرنور بتابد، انگار که در شب فاجعه‌ای رخ نداده است. بدبختی فقط برای من بود، آفتاب برای همه می‌درخشید.» من و تو و واسو زمانی همراه هم به کنسرت بزرگی در وین رفتیم و به این آواز، به آوازهای مرگ کودکان اثر گوستاف مالر گوش دادیم. از آن وقت سالها گذشته. آیا اگر شیپورچی می‌دانست که ده ما هم کاملاً نابود شده و گذشته ما هم جز در خاطراتمان وطنی ندارد، موجب دلجوییش می‌شد؟ و این که وطن ما هیچ‌کجا تر از وطن اوست؟»
«اما او خیلی اوقات ما را شاد می‌بیند. دیروز تو هم در حلقه رقصیدی و امروز قبل از شروع جلسه همه ما آنقدر خندیدیم که اشکمان درآمد. اما او...»

«او هم درست مثل ما خواهد شد. او هم متوجه خواهد شد که پایانی در کار نیست، بدون اینکه هرگز بتواند این نکته را درک کند. تنها تجربه‌ای است که در عین حال هم بی‌اندازه دلجویانه است و هم ترسناک.»
پس از صرف غذا باید بیشتر آنها فوراً به راهپیمایی دشواری از فراز کوه اقدام می‌کردند. منتظر بودند قطاری که برای ارتش آلمان اسلحه و فشنگ و کنسرو به جنوب می‌برد، نزدیک طلوع آفتاب به پل برسد. قرار بود دیوراییمها در هر دو سوی رودخانه موضع بگیرند. انفجار باید در لحظه‌ای رخ می‌داد که لوکوموتیو و دست کم دو واگن از یک سوم پل می‌گذشت. از شب پیش چهارصد نفر در امتداد خط آهن کمین کرده بودند. این حمله باید موفقیت‌آمیز می‌شد.

کراال گفت: «رود کوچک است، رود فرعی رود فرعی دیگری. اما نگاه کنید فابر، باچه بی‌تفاوتی نفرت‌انگیزی از کنار آوار پل در هم‌شکسته

جاری است. هیچ چیز از طبیعت از خود راضی تر نیست.» با دقت دکمه های جیر آبی رنگ سرآستینش را از سوراخ دکمه پیراهنش، که یقه اش دیگر ریش ریش شده بود، رد کرد و به حرفش ادامه داد: «چهار نفر سخت مجروحند و نوزده نفر مرده - نسبت معکوسی است. و از آن چهار نفر، آن یکی که تیر به مغزش خورده و از گروه انفجار آوردید، از حمل و نقل به کوهستان جان سالم بدر نخواهد برد. تردید دارم بتوانم آن یکی را که گلوله به سینه اش خورده نجات دهم. پس می شود بیست و یک مرده و دو مجروح. ما پیروز هستیم، اما آلمانها تلفات کمتری داشتند. حالا مدتی است پزشک بریگام، ولی هنوز هم به اینکه اینها شب کولو می - رقصند و به این سرعت می میرند. عادت نکرده ام. جنگ واقعاً به درد من نمی خورد. خوب، خدا حافظ، صحبت های خوبی با آلمانیهاitan داشته باشید.»

کراال لنگه لنگان دنبال کمک بهیارش رفت. هفته ها بود پایش زخمی چرکی داشت. خیلی اوقات خودش را دست می انداخت: درمانگر درمان ناپذیر بود. وضع چشمهایش روز بروز بدتر می شد. چرک ریه اش جدی بود. خون سرفه می کرد. حالا هم از پایش چرک بیرون می زد. یک بار به دوینو گفته بود: «بیماریهای کسی است که دیگر نه می خواهد زندگی کند و نه می خواهد بمیرد.»

کراال بخاطر او سالها پیش یوسمار گوین را به مرز رسانده و خود را به خطر انداخته بود. «این واقعه برایم پیامدهای تعیین کننده ای داشت که اصلاً قابل پیش بینی نبود. روزی برایتان تعریف می کنم.» ولی کراال وقت این کار را پیدا نمی کرد.

قسمت جلوی قطار مثل حیوانی بزرگ و سیاه، از پل منفجر شده بسوی آب آویزان بود. واگنهای عقبی می سوخت.

حالا همه چیز تمام شده بود. پارتیزانها با غنائم سنگینشان از راههای متفاوت باز می گشتند. دوینو و منشی اش تسدنکو^۳ در نیمه راه منتظر اسرا بودند.

تسدنکو اندیشناک گفت: «تا حالا مجالی برای بازجویی نبود. افراد فوراً در محل کشته می شدند. گاهی به شیوه ای بیرحمانه، گاهی هم نه.» استاد مؤدبانه افزود: «اما فراموش نکنیم بیرحمی مسری است.» او استاد جوانی در رشته تاریخ و ادبیات آلمان بود. رساله استادیش درباره

«محتوای فلسفی و دینی رمانتیسیم آلمانی» بود. مدتی خیال کرده بود که ظاهراً هم به نووالیس^۴ شباهت دارد.

تکرار کرد: «بیرحمی مسری است.»

«نه تنها بیرحمی، بلکه همینطور هم نیکی و بزرگ‌منشی و رفاقت، و همچنین شهامت و ترس مسرینند.»

«اما بیرحمی عمیقتر است. در واقع از عمق وجود آدمی برمی‌خیزد.» حالا بوضوح صدای پاهای سنگینی را که نزدیک می‌شد، می‌شنیدند. اسکورت نمی‌توانست این محل را گم کند، تنها قسمت جنگل بود که درختهایش بریده شده بود.

«تو اسامی و سایر مشخصاتی که آلمانها می‌گویند، یادداشت می‌کنی. فقط مطالب مهم را، البته به تو اشاره خواهم کرد. و آنچه به بیرحمی مربوط می‌شود، فکر نمی‌کنم عمیق‌تر از همدردی باشد. از عشق و حتی از نیاز به عدالت، بی‌اهمیت‌تر است. اگر جور دیگری بود، خیلی از ما زنده نبودیم، مثلاً خودم، مثلاً خودت.»

«موافق نیستم، چون فروید به ما آموخت که...»

دوینو دیگر گوش نداد. از تمام ابله‌ها، ابله‌های تحصیل کرده برایش غیر قابل تحمل‌تر بودند. چندی نگذشت که مردان در آن بخش از جنگل دیده شدند: حدود سی پارتیزان و بیست اسیر. اینها صندوقهای مهمات را حمل می‌کردند.

رهبر جوان گروه اسکورت گفت: «عده تکمیل نیست، دو نفر از این راهزنها کم است. یکی از آنها مدام نق می‌زد که حاضر نیست چیزی حمل کند. برای اینکه بقیه فوراً بفهمند، او را کشتم. و دومی را وویو با چاقو - يك، دو» و به شیپورچی اشاره کرد.

دوینو پرسید: «چرا؟» ولی دهقان جوابی نداد.

اسرا ردیف شده بودند. ردیف جلو یازده نفر، ردیف عقب ده نفر. در میان آنها جوان کم بود. صورتهای خسته و خاکستری. دوینو با خود گفت: حیف که مغلوب هرگز شباهتی به دشمن سفاک ندارد؛ و به زبان آلمانی به آنها دستور داد که دستهایشان را ببندازند. احساس همدردی نداشت، ولی نفرت یا حتی تلخی هم حس نمی‌کرد. پا برهنه بودند، چون نگهبانان‌شان کفشهایشان را پوشیده بودند. کلاه هم سرشان نبود. آنها که سالمندتر بودند، نفس نفس می‌زدند. باری که از کوه بالا

(۴) Novalis : شاعر و نویسنده آلمانی (۱۸۰۱-۱۷۷۲). - م.

کشیده بودند، برایشان سنگین بود. دوینو و تسدنکو ردیف را پیش رفتند. هر کدام باید، اسم، تاریخ تولد، وضع تاهل، تحصیلات، شغل، محل سکونت، درجه، مدت خدمت و بالاخره گروه خود را می‌گفتند. در میان آنها مأمور قطار، تکنیسین برق، فلزکار و دهقان بود. بیشترشان مردان متأهلی بودند. در کیفهای بغلیشان عکس زن و بچه‌هایشان و آخرین نامه از خانه‌شان بود. در همه نامه‌ها کلمه مرخصی بیش از هر کلمه دیگری دیده می‌شد.

مرد چاقی که یونیفورم خوشدوختی به تن داشت، گفت: «هانس لانگر ۵، متولد ۱۸ اکتبر ۱۹۰۸ در کلن کنار رود رن، محل سکونت: خیابان هوهنتسولرن ۶، ۳۶، کارمند قطار رایش، متأهل، محل خدمت: بخش حمل و نقل بلگراد.»

صورتش با وجود نظم خطوطش عجیب می‌نمود. حتماً هنگام ریش تراشیدن، حمله غافلگیرش کرده بود. یک گونه‌اش اصلاح کرده بود و به‌گونه دیگری ریشها باقی بود. دوینو پرسید: «شما افسرید؟» ولی نه به این مرد، بلکه به مردی در ردیف عقب نگاه می‌کرد.

«بله. جناب سروان، و به این رفتار اعتراض دارم. حق ندارند به عنوان افسر مرا مجبور به کار کنند. قرارداد ژنو استفاده از اسرای جنگی را در نزدیکی عملیات جنگی اکیداً منع می‌کند.»

لمچه‌اش او را لو داد: بدون شك اهل شرق آلمان بود. «پس شما در کلن متولد شده‌اید. همیشه آنجا زندگی کرده‌اید و در خط راه آهن رایش شاغل بودید. پس حتماً کلیسای سن ژرژ را می‌شناسید. هرکسی آن کلیسا را می‌شناسد. از منزل شما تا کلیسا راه دوزی نیست. خیابانهای را که باید برای رسیدن به آنجا از شان عبور کنید، نام ببرید.»

«بله، خیلی ساده است، اول می‌روم - راستش را بخواهید من به کلیسا ایمان ندارم، راهش را بلد نیستم.»

جیبهایش را گشتند، نه مدرکی با خود داشت و نه پلاک فلزی شناسایی.

«پس اسم شما هانس لانگر نیست. اهل استان راین هم نیستید، بلکه از استان شلزی هستید!»

دوینو بدون اینکه منتظر جواب بماند، روبه مردی که در ردیف عقب

بود کرد و پرسید:

«خوب، شما، اسم شما چیست؟»

«کروله، ویلملم کروله ۷، مکانیسین رادیو از برلن-وایسنزه ۸.»

«کافی است. قرار بود محموله کی به مقصد برسد؟»

کروله که با کنجکاوی و تشنجی لبریز از انتظار به دوینو نگاه می-کرد، گفت: «با این قطارها درست نمی‌شود گفت، ولی فکر می‌کردیم حدود چهار بعد از ظهر.»

با شنیدن سؤال بعدی دوینو که خطاب به سروان بود، آرامش در چهره کروله نقش بست.

دوینو پرسید: «قطار شما باید حدود ساعت پنج از پل عبور می‌کرد. شما در این ساعت بیدار بودید و ریش می‌زدید. چرا به این زودی؟ چون جزء گروه حمل و نقل نیستید، چون می‌خواستید قبل از ساعت شش قطار را ترک کنید و چون شما افسر عملیات ویژه هستید. دستهایتان را نشان دهید! مانیکور شده‌اند. انگشترهایتان کو؟ لباسهایش را درآورید.» مرد اعتراض کرد. در لباس زیرش سه انگشتر یافتند. یکی از آنها قدیمی بود. داخلش حروف عبری حکاکی شده بود. دوینو خواند: آهوا - محبت. وویو را صدا زد و انگشتر را به انگشت کوچک او فرو کرد و روبه مرد گفت: «به اندازه کافی دروغ گفتید، سروان. اعتراف کنید که جزو گروه امنیتی هستید. از لهستان به اینجا منتقل می‌شوید، قتل و غارت کرده‌اید.»

افسر تصحیح کرد: «از لیتوانی.» و فوراً متوجه شد که کاملاً بی‌تفاوت بود. رویش را برگرداند و انگار از بقیه اسرا انتظار کمک داشت. هیچ‌کدام به نگاهش پاسخ ندادند. او را جدا کردند. جیغ می‌کشید. پس از اینکه تسدنکو مشخصات تمام اسرا را یادداشت کرد، اجازه دادند بنشینند. تک‌تک فرا خوانده و بازجویی می‌شدند. اطلاعات زیادی نداشتند. همه گفتند این اولین حمل و نقل آنها از خط فرعی بسوی جنوب بوده است. بعضیها فکر می‌کردند که حمل و نقلهای دیگری به دنبالش خواهد بود، زیرا در ایستگاهی که از آنجا راه افتاده بودند، آذوقه مفصلی انبار شده بود. در پاسخ اینکه چرا قطار با حفاظت بیشتری فرستاده نشده بود، توضیح می‌دادند منتظر خطری نبوده‌اند. بیشترشان چون به‌کار جبهه نمی‌خوردند، در خدمات راه‌آهن و کارگاههای تعمیرات

7) Wilhelm Krulle

8) Berlin-Weissensee

ارتش مورد استفاده قرار می‌گرفتند. همه بدون استثناء عضویت درحزب نازی را انکار می‌کردند. اکثرشان معترف بودند که عضو اتحادیه‌رسمی، یعنی عضو به اصطلاح جبهه کار آلمان بودند. هانس لانگر در واقع اوسکار بوگریتز^۹ نام داشت و قبل از جنگ در دانزیگ و بروسلاو به عنوان گشتاپوی بسیار پست و مخوفی مشهور بود. این موضوع را دو نفر از اسرا اطلاع دادند. یکی از آن دو کروله بود که به عنوان آخرین نفر مورد بازجویی قرار گرفت. مردی کوتاه‌قد با شانه‌هایی باریک بود. کمی بیش از چهل سال داشت. تند صحبت می‌کرد، اما حرکاتش آرام و متعادل بود. چشمهای جوان و روشنش با کنجکاوی به سخنگو نگاه می‌کرد و لبخند که می‌زد یا به فکر فرو می‌رفت، بسته می‌شد و تنها شکافی باریک باز می‌ماند.

دوینو پرسید: «کروله می‌دانید، چرا شما را آخر از همه صدا زدیم؟»
جواب نداد، چون کنجکاوانه مواظب تسدنکو بود که کاغذهایش را روی صندوق مهمات پهن کرده بود و کوشش می‌کرد آنها را به ترتیب الفبا منظم کند و به نظر می‌رسید با اشکالی برخورد کرده باشد.
«کشف هویت این لانگر عوضی کار دشواری نبود، اما کروله، چشم‌های شما خیلی به من کمک کرد. فکر می‌کنم تنها از این يك نازی متنفر نیستید.»

کروله با تأسف از تماشای تسدنکو دست برداشت و جواب داد:
«پدرم سوسیالیست بود، من هم سوسیالیستم. نازی نیستم، اما کمونیست هم نیستم. این را می‌گویم تا سوء تفاهمی پیش نیاید.»
«کروله بنشینید روی این صندوق. مدت زیادی در برلن زندگی می‌کردم. من و هربرت زونکه دوست بودیم. آیا این برای شما مفهومی دارد؟»

«البته. زونکه کمونیست بود، اما با وجود این صاف و صادق بود. نازیها مدعی‌اند که او را در مسکو کشته‌اند. البته دروغ است، مگر نه؟»
«زونکه مرده است. اول باید کلك نازیها را کند، بعد نوبت قاتلین او می‌رسد.»

کروله پس از مدتی گفت: «اگر شما سیگار دارید... شاید سیگار آخری باشد. چون اگر این حقیقت دارد که روسها حتی هربرت زونکه را کشته‌اند، پس نازیها در این مورد هم راست می‌گویند که شماها

اسرایتان را می‌کشید.»

«کروله، آیا می‌دانید آلمانیها با افراد ما که به‌چنگشان می‌افتند، چه می‌کنند؟»

اسیر با ولع دود سیگار را تو داد. به‌جنگل نگاه کرد که نور آفتاب در آن بازی می‌کرد، و گفت: «این که سگک هاری مثل بوگریتس با کارگری مثل ویلهلم کروله از یک قماش باشند، برایم باورکردنی نیست. خودتان که می‌بینید، وگرنه می‌بایست ترس وحشتناکی می‌داشتم. اما فعلاً ندارم.»

«به ما ملحق شوید. زندگی بسیار طاقتفرسایی خواهد بود. شاید هم مرگ، چون تا پیروزی راه درازی است، اما...»
 «من آلمانیم، یوگسلاو نیستم، این را فراموش نکنید.»
 «ما نه برای عظمت یوگسلاوی مبارزه می‌کنیم، نه برای نابودی ملت آلمان.»

«پس برای روسهاست.»

«نه، نه برای روسها، بلکه برای همه، برای آزادی همه.»

«پس خیلی برایتان افسوس می‌خورم، چون خیلی وقت است دیگر همه‌ای در کار نیست. در ضمن باید بدانید مرتکب اشتباه بزرگی شده‌اید. البته قطار را تخلیه کردید، صندوقهای اسلحه و مهمات خوب به دردتان می‌خورد، اما آنها تا شما را نابود نکنند، آرام نخواهند گرفت. اگر کمی دیگر اینجا بنشینیم، پرنده‌ها را خواهید دید. اول فقط برای تماشا می‌آیند، بعد درست و حسابی‌هایش می‌آیند. کار شما تمام است. پس ترجیح می‌دهم با هم‌قطارانم بمانم، به هر صورت خودی هستند.»

از جایش بلند شد. تازه وقتی خواست راه بیفتد، ناگهان متوجه شد که نزدیک مرگ است. کل ماجرا بی‌معنا بود. خودش دشمن نبود و مردی که دستور تیربارانش را می‌داد، نه‌تنها دشمن نبود بلکه بیشتر یک دوست بود. بازوهای دوینو را محکم گرفت و با صدای بلند، انگار با کسی که خیلی دور است صحبت کند، گفت: «اما این دیوانگی است! شما که نمی‌توانید ما را بکشید. این لباس سربازی را که به‌دلخواه‌ام پوشیده‌ام.»
 دوینو حرف او را قطع کرد: «نمی‌دانم چه تصمیمی گرفته خواهد شد. اما یک بار دیگر به‌تو پیشنهاد می‌کنم به ما ملحق شوی، چون نازی نیستی و چون ما به یک مکانیسم رادیو احتیاج داریم.»

کروله تقریباً گوش نمی‌داد. یکریز صحبت می‌کرد، برای زندگی

خودش و همقطاراننش، علیه تهدیدی که غیر قابل درك و با این همه تا این حد نزدیک بود، می‌جنگید. اما ناگهان لال شد، به همقطاراننش نگاه کرد که بین صندوقها درمیان درختهای بریده شده، کنار هم دراز کشیده بودند، انگار از گرما خسته شده و بآرامی به خواب رفته باشند. «کروله قبل از اینکه بروی، خوب گوش کن. همه چیز دیوانگی است. حق با توست و همه ما در وسط جریانیم. اما سرباز آلمانی، حتی اگر خودش نازی نباشد، باید بداند که موضوع مسئولیت آلمانها به این سادگی نیست. آیا چند نفر از همقطاران تو که آنجا دراز کشیده‌اند، فریاد «پیروزی - هایل» کشیده‌اند، حداقل پس از مارس ۱۹۳۳؟ بیش از هشت سال است دنیا نعره آنها را می‌شنود. چند مرده را باید دوباره زنده کنی تا بشود فراموش کرد به نام شماها چه‌ها که نکرده‌اند؟ مردی که انگشتر بوگریتس را به انگشتش کردم، دیگر جا و مکانی ندارد. افراد شما ده او را خاکستر کردند و تمام اهالی ده را کشتند، چون دو پارتیزان مجروح يك شب در آنجا مخفی شده بودند، اگر جرأت داری کروله، بیا و همه آنچه را گفתי برای این مرد که از چهار فرزندش فقط يك کفش باقی مانده، بازگو کن. هم‌اش را دقیقاً ترجمه خواهم کرد.» مرد آلمانی به او نگاه کرد و بعد با صدای بی‌رمقی گفت: «پس همه چیز تمام است. کار ما تمام است، کار شما هم همینطور.»

«خوب به پیشنهادم فکر کن و زود به من خبر بده.»

آخرین کلمات در سر و صدای انفجارهای پیاپی محو شدند. هواپیماها ناگهان روی آن بخش جنگل ظاهر شدند. آتششان به صندوقهای مهمات گرفت. بار دوم آمدند و روی آن قسمت بمب ریختند. وقتی بالاخره ناپدید شدند، انفجارها هنوز هم مدتی ادامه داشت.

از اسرا سه تن زنده ماندند. از پارتیزانها که دنبال توت وحشی و قارچ در جنگل متفرق شده بودند، دونفرشان سخت مجروح شده بودند. نه صندوق از بیست و چهار صندوق مورد اصابت قرار گرفته بود. یکی از صندوقها که با بمب متلاشی شده بود، منفجر نشده بود. داخل آن يك دست کامل چینی فرانسوی، رومیزی و دستمال سفره پارچه‌ای، بطری - های شراب و لیوانهای کریستال بود. شراب سرخ و سفید روی مرده‌ها پاشیده بود. گلهای آبی‌رنگ روی تکه‌های چینی سفید در آفتاب می‌درخشید.

به عمق جنگل، بیشتر پناه بردند و تازه هنگام شب بسوی بریگاد راه

افتادند. آخرین هواپیماها روی تپه‌ها و دشتهما در جستجوی هدفهای خود و موقعیت پارتیزانها، که کماندوی آلمانی مدعی بود تعداد دقیقشان معلوم است، در آسمان به یکدیگر سلام می‌دادند. دستور این بود که باید تروریستها ظرف ۲۴ ساعت متلاشی و «تا آخرین نفر نابود شوند.»

انگشت شست خم شده و درست قرار گرفته بود. انگشت اشاره توتون را یکنواخت پخش می‌کرد. حالا همه‌چیز به سرعت عمل بستگی داشت. سارایاک گفت: «در اسپانیا خیلیها را دیدم که با يك دست سیگار می‌پیچیدند. خیلیها هم يك دست کم نداشتند.»

مردها همگی به دست او خیره شده بودند. عمیقاً آرزو می‌کردند رهبر یکدستشان موفق به این هنرنمایی بشود. سارایاک بسرعت زبانش را روی لبه کاغذ کشاند. شاید سیگار کمی کلفت بود، اما آماده بود.

پرسید: «پس گفتمی اسمت میله یووانوویچ ۱۰ است؟»
میله که چاق و بور بود، با صدای بلند نفس می‌کشید. نگاه چشمهای گود افتاده‌اش به آستین خالی «ژنرال» خیره شده بود.
«بله، این اسم من است. این هم درست است که از جنوب، از ولاك ۱۱ می‌آیم.»

بطرف چارچوب خالی در برگشت که ازجایش‌کننده شده بود و به قلمستان اشاره کرد که شیب ملایمی به دشت داشت و شهرک در آنجا قرار گرفته بود. با صدای بلند حرف می‌زد، انگار مجبور باشد صدایش را از نفیر رگبارها و انفجار توپها بلندتر بکند.

«چند وقت است پیش ما هستی؟»

«این را دقیقاً می‌دانم. یکشنبه‌ای بود. هنوز ماه شب چهارده نشده بود که قرار بود یکشنبه بعدش روز «ویدودان» ۱۲ باشد. آنوقت من رفتم.»
«پس تو ولاك را نوزده روز پیش، در ۲۱ ژوئن ترك کردی. چقدر طول کشید تا ما را پیدا کردی؟»

«زیاد طول نکشید. چهارشنبه پیش شما بودم. شبش يك گروه گشتی مرا پیدا کرد. در واقع می‌خواستم بروم پیش چتنيکها ۱۳، اما پیش شما ماندم. اول خیال می‌کردم صربی فقط پیش درازا میخائیلوویچ در امنیت

10) Mile Jovanovitsch

11) Velac

12) Vidovdan

13) Tschetniki

است. دیگر هیچ صربی در ولاك نمانده، اوستاشها همه را کشته‌اند و هر که را هم نکشته‌اند، از آنجا رانده‌اند.»
«زنت چی؟»

«نه، زن من در تخت زایمان مرد. يك سال می‌شود که بیوه‌ام و بچه‌ای هم ندارم. اوستاشها خانه پدرزنم را، هنوز قبل از اینکه همه خانواده را بکشند، آتش زدند. اجساد را توی قنات انداختند، قنات کنار کلیسا، کلیسای ما. در میان اجساد هنوز عده‌ای بودند که کاملاً نمرده بودند.»
«پس تو خودت را نجات دادی، میله. تنها یا با دیگران؟»

«تنها، دیگرانی باقی نمانده بود.»
«و حالا ده روز است پیش ما هستی. دیگر باید بدانی ما دیوراییها برای چه مبارزه می‌کنیم.»
«بله، علیه اوستاشها و آلمانها و ایتالیاییها، علیه همه فاشیستها و ژاندارمها و...»

«پرسیدم، برای چه مبارزه می‌کنیم.»
«خوب، گفتم که، برای نیکی، برای آزادی، به اصطلاح، این را خوب می‌فهمم.»

«و چرا خودمان را دیوراییها می‌نامیم؟»
«خوب، بالاخره يك اسمی باید می‌داشتیم. همه می‌گویند دیورا مرد خیلی خوبی بوده. برای همه آدمها، از صرب گرفته تا کروآت، يك برادر بوده. و می‌گویند به همین دلیل پاولیچ او را دار زده است. و اگر چنین مرد بزرگی که می‌گویند اسمش همه‌جا چاپ شده، برای عدالت مرده، پس او نمونه‌ای است برای همه ما.»

«خوب فهمیدی، میله. حالا خوب توجه کن. اینجا روی این کاغذ يك علامت می‌گذارم. یعنی این کلیسای کاتولیک است. اینجا دست چپ، همان جایی است که حالا از تویش با توپ بطرف ما شلیک می‌کنند. تو حالا دقیقاً همه چیز را به من نشان می‌دهی. همه خیابانها، همه خانه‌ها و این که چه کسی آنجا زندگی می‌کرد و اوستاشها که آمدند، چگونه رفتار کرد و رفتارش قبل از آن چگونه بود. فهمیدی؟ بعد يك کاغذ دیگر به تو می‌دهم و تو تمام راهها را از اینجا به ولاك و از آنجا به دیونو ۱۴ نشان می‌دهی - میانبرها، بوته‌ها، جویبارها، برکه آب، مرداب - می‌فهمی؟ حداکثر فردا صبح شروع می‌کنیم و کار ولاك را تمام می‌کنیم.»

«چطوری؟ کسی که آنجا نیست، یعنی هیچ‌کس از ماها نیست. با اسب وارد کلیسا شدند و کشیش را به ناقوس دار زدند. بچه‌ها را کشتند. دیگر چه نظمی می‌شود به ولاك داد؟»

«خواهی دید، میله یووانوویچ، حالا کارت را بکن!»

آتش مدام شدیدتر می‌شد. اما در این کلبه فقط در معرض خطر توپها بودند. صدای تیر ظاهراً از همه طرف بلند بود، اما نسبتاً دور بود. پس از اینکه ملادن ۱۵ از بودن سارایاک در کلبه مطمئن شد، گفت: «تشنه‌ام.» کت افسری ایتالیاییش را باز کرد. انگار بخواهد آن را درآورد، ولی آن را به تن نگه داشت. سارایاک دو ورق کاغذ را به او داد. ملادن پس از اینکه بدقت آنها را مطالعه کرد، پرسید: «درست است، تا آسیاب مزرعه ذرت است؟»

میله گفت: «بله، آن طرف، پشت جادهٔ موستار ۱۶ هم ذرت است. ذرت ما خیلی بلند شده است. دشت پر برکتی است.» و با کنجکاوی به این مرد کوچک و ریزنقش که چشمهای خسته‌اش از پشت شیشه‌های کلفت عینکش با دودلی به تیرهای چوبی خیره شده بود، نگاه کرد. پس مهندس این بود. پارتیزانها او را به این اسم صدا می‌زدند. به نظر می‌رسید که بشود با يك دست له‌اش کرد. می‌شد تنها ترسو بودن و حتی وحشت‌زده بودن را به او بخشید. اما می‌گفتند خیلی شجاع است و حتی ترس را نمی‌شناسد.

ملادن گفت: «پس اوستاشها فکر می‌کنند ما حتماً از اینجا خواهیم آمد. در مزارع ذرت منتظر ما خواهند بود.»

سارایاک مردان را بیرون فرستاد. قرار شد میله در نزدیکی کلبه بماند و بقیه ستاد را صدا کنند.

ملادن گفت: «باز پا توی کثافت گذاشتیم. مثل لانهٔ زنبور است. دراگی به چتنيکها که در راه بازگشت به مونته‌نگرو هستند، برخورد کرده. حتمی نیست که از ساحل آمده باشند. سلاحهای ایتالیایی دارند. به‌دست آورده‌اند؟ از ایتالیاییها هدیه گرفته‌اند؟ حدود ۶۰۰ نفرند و ظاهر سیرها را دارند، خوب خورده‌اند. مهمات بسیار مفصلی دارند، اما فقط سلاحهای سبك. بطرف ما آتش کردند. چون اول خیال می‌کردند، ما افراد تیتو ۱۷

15) Miladen

16) Mostar

17) Tito (۱۹۸۱-۱۸۹۲): سردستهٔ یکی از گروههای پارتیزانی که در سال ۱۹۴۱ به کمک شوروی وانگلستان بوجود آمد. تیتو در سال ۱۹۴۱ نخست‌وزیر و در ۱۹۵۳ رئیس‌جمهور یوگوسلاوی شد. - م.

هستیم و بعد چون خیال می‌کردند ما نیروی ذخیرهٔ اوستاشما هستیم و داریم برمی‌گردیم. در پنهانگاههای امنی بودند. در میان آنها تك تیراندازان ماهری هست. دراگی منتظر دستور است. می‌خواهد بداند خودش را به اینجا برساند یا تو برایش نیروی پشتیبانی می‌فرستی. خیلی جالب نیست، جز برای گرفتن اسب، ماشین و البته مهمات. مثل اینکه آرد فراوانی همراه می‌بردند. اگر دستهٔ ولادکو هم حمله کند، می‌توان از عمده‌شان برآمد.»

«این جلو چه خبر است؟»

«چند نفر ولاکی را گرفتیم و اینجا آوردیم. بهتر است خودت ازشان بازجویی کنی. افراد تیتو به‌هنگام عقب‌نشینی از آنجا گذشته‌اند و چهار روز مانده‌اند. بعد ظاهراً بطرف یایسه ۱۸ رفته‌اند و اوستاشما مقاومت ضعیفی از خود نشان داده‌اند و گروه دفاع داخلی‌شان متلاشی شده است. اما بعد همراه واحدهای ایتالیایی و وکوسکو ۱۹ حمله کرده‌اند و ولاک را دوباره گرفته‌اند. حالا هشتصد نفرشان آنجا هستند. منتظر حملهٔ چتینکها هستند.»

«خوب؟»

«ما به ولاک احتیاج داریم، به مواد غذایی و اسب و ماشین و چند روز استراحت. لازم نیست از چتینکها ترسی داشته باشیم. ارتفاعشان کمکی به آنها نمی‌کند، چون توپ ندارند. پیشنهاد حملهٔ ناگهانی از مزارع ذرت را می‌کنم - فوراً. اوستاشما باید خیال کنند ما تمام نیرویمان را بکار می‌گیریم. بعد شب چرخ می‌زنیم، از آن طرف به کلیسا حمله می‌کنیم. با نارنجک دستی با خاک یکسانش می‌کنیم. بعد از هر دو طرف جادهٔ ده بطرف آسیاب می‌رویم. توپها را با مهمات می‌گیریم. بعد آتش را روی مزارع ذرت باز می‌کنیم و از درگیر شدن اجتناب می‌کنیم. دستهٔ ولادکو اینجا در قلمستان می‌ماند تا آنها را بتاراند، طوری که هنگام عقب‌نشینی با چتینکها برخورد کنند.»

سارا یاک با صدای خسته‌ای گفت: «دیورا این را صحنه‌سازی خونبار و بوالهوسانه می‌نامید. افراد زیادی از دست خواهیم داد. ولاکیها را صدا کن!»

این شش نفر را موقع کار در مزارعی که این طرف جاده دیونو است، با خود برده بودند. یکی از آنها که کوتاه و کوژ بود، صورت باهوشی داشت. تنها هنگام حرف زدن، طنز غمگین چشمهایش ناپدید می‌شد. آن وقت سرش را با گوشه‌های بزرگش به جلو خم می‌کرد، انگار کلماتی که با تحیر منتظرشان بود، از دهان خودش بیرون می‌آمد، اما از فکر خودش نبود. منتظر نماند تا مخاطب قرار گیرد. وارد که شد، گفت: «از شماها نمی‌ترسم. خیلی از ما ولاکیها آزاد شده‌اند. طوری که هرکسی از ما که هنوز زنده است، ترسیدن را فراموش کرده.»

سارا یاک حرف او را قطع کرد و گفت: «تو مثل یک دهقان صحبت نمی‌کنی.» و دستور داد که پنج نفر دیگر را دوباره بیرون ببرند. «یک دهقانم، توتون و انگور می‌کارم. درس معلمی خوانده‌ام، اما بعد ولش کردم. پس به تو می‌گویم که هر آزادشدنی به قیمت خون ماتمام می‌شود. بیش از نیمی از ما ولاکیها را شماها کشته‌اید.»

«نه ما!»

«چه طور نه! چه طور می‌خواهی بین آزادکنندگان تفاوتی بگذارم؟ اول آلمانها آمدند. برایمان توضیح دادند دیگر همه چیز روبراه است و یوغ صربی را از دوش ما برداشته‌اند. ملخ! حیواناتی را که این بالا از دست آنها مخفی نکرده بودیم، با خود بردند. بعد ژاندارمهای جدیدی آمدند، برادران کروآت، براوو، هورا! صرب نبودند، پس به صربها ظلم کردند. بعد چتینیکها آمدند و علیه کروآتها مبارزه کردند. شکر خدا. مجبور شدند زود بروند، چون ایتالیاییها آمدند. و بعد آزادیبخشهای واقعی آمدند، اوستاشها. آنها صربهای ولاکی را بکلی نابود کردند و از هرکس دیگری هم که خوششان نمی‌آمد، می‌گفتند صرب است یا اینکه اصلا صرب جهود است. بعد تیتو آمد. ظرف چهار روز ما را بقدری کامل آزاد کرد که دیگر خانه‌ای نیست که حداقل یک نفرش را نبرده باشند؛ یا داوطلبانه یا جوری دیگر. بعد البته دوباره اوستاشها آمدند و انتقام گرفتند. و حالا - صبح بخیر، خوش آمدید مهمانان! سروکله تو و پارتیزانهایت پیدا شده است. ولاک باز هم آزاد می‌شود. من از شماها ترسی ندارم، چون دیگر خود به خود همه چیز برایم بی تفاوت است: زنده ماندن یا مردن، از گرسنگی یا از تشنگی مردن، طاعون یا حصبه. اما حالا

که دنبالم فرستادی، به تو می‌گویم: اگر آدم باشرفی هستی، خوب فکرهایت را بکن. یا می‌توانی برای همیشه اینجا بمانی، پس بیا، ما هم کمکت می‌کنیم ما را آزاد کنی. اما اگر به اندازه کافی قوی نیستی و مجبوری چند روز دیگر فرار کنی، اوستاشها را برایمان بگذار، راحت‌مان بگذارید. دهات و شهرهای زیادی هست که میل دارند نوبت آنها هم بشود. بانیاالوکا^{۲۰}، سارایوو، بلگراد، پاریس و برلن را آزاد کنید. تمام دنیا را آزاد کنید، اما به ما رحم داشته باشید، بگذارید بالاخره ما هم نفسی تازه کنیم!»

«خیلی با نمکی، دوست من! نه دهقانی، نه توتونکار، سخنران مجالس عروسی و مراسم تشییع جنازه هستی! وقتی همسایه‌های صربیت را کشتند و توی قنات انداختند، چکار کردی؟ برای اوستاشها هم سخنرانی کردی؟ نه، گنده‌گو! روزی سه بار هم از ماتحتشان می‌خوردی. پس چرا جرأت می‌کنی با من اینطور صحبت کنی؟ چرا؟ حالا يك باره لالمانی گرفتی، پس من برایت می‌گویم: چون دقیقاً فرق بین ما و فاشیستها را می‌شناسی. چون آنها را دشمنان بی‌رحمت می‌بینی، جلویشان سر تعظیم فرود می‌آوری و چون ما را متفقینت می‌بینی، از ما می‌خواهی برایت بمیریم، اما کوچکترین مشکلی برایت ایجاد نکنیم. روزهاست ما رنگ نان را هم ندیده‌ایم، هفته‌هاست تخت‌خوابی جز زمین خالی نمی‌شناسیم. پاهای افراد، یکپارچه درد شده. بله، ما ولاک را لازم داریم: غذایتان، تخت‌خوابهایتان، انبارهایتان، اسبهایتان، الاغهایتان و توتون تو را لازم داریم. دشمن همه‌چیز را برمی‌دارد و تو می‌گویی: «امیدوارم مورد قبول واقع شود!» ما کمی از آن را می‌خواهیم و تو می‌گویی: «بهتر است آن بالا بمیرید تا توتون ما را بکشید!» نمی‌دانی ما خود را به چه اسمی می‌نامیم؟ حتماً می‌دانی دیورا که بوده. اگر آن به دارآویخته هم جلویت ظاهر می‌شد و می‌گفت: «بگذار برادرانم کمی نزدت استراحت کنند»، به او هم جواب می‌دادی: «راحتم بگذار! مسخره؟»

مرد ولاکی مدتی به سینه پشمالوی سارایاک، که پیراهنش را باز کرده بود، نگاه کرد و بعد گفت: «می‌دانم دیورا که بود. از کتابهایش خوب نگهداری می‌کنم، آنها را در موستان خاک کرده‌ام. اما آنچه تو می‌گویی يك سخنرانی برای مجلس عروسی یا ختم است. برایت تکرار می‌کنم که شما پارتیزانها، هر اسمی هم روی خودتان بگذارید، برای

ما بدبختی می‌آورید. در ضمن زیادی هستید، مثل برف سال گذشته می‌مانید. اگر فاشیستها بیرون، در خارج شکست بخورند، اینجا هم شکست می‌خورند، حتی اگر شما يك تیر هم در نکنید. و اگر در خارج شکست نخورند، شما آنها را نابود نخواهید کرد. این مثل دو دوتا چهارتا روشن است.»

«به‌همین روشی هر که زنده است، خواهد مرد. با وجود این نوزادان را هنگام تولد نمی‌کشیم. هرچه از دستمان برآید می‌کنیم تا آنها را در برابر بیماری و گرسنگی حفظ کنیم. بچه‌های من دیگر زنده نیستند، همینطور همسر و پدر و مادرم. اوستاشها آنها را کشتند. تو را هم خواهند کشت. حداقل یکی از آن پنج نفر به گوششان خواهد رساند که من مدت درازی با تو صحبت کردم و تو با ما هستی. پس راه دیگری برایت باقی نمی‌ماند، جز اینکه به ما پیوندی و کمکمان کنی تا مهمات را به‌دست آوریم، مخصوصاً توپها را. تو آدم کنجکاو هستی، پس دقیقاً می‌دانی که مهماتشان را کجا انبار کرده‌اند. انبارهای دیگرشان را هم می‌شناسی. شب که ما از همه طرف حمله می‌کنیم، تو سی نفر را به‌آنجا می‌بری.»

مرد با صدای لرزانی پرسید: «و اگر نخواهم؟»

«ابله، فکر می‌کنی اصلاً کسی در این دنیا باشد که چیزهایی را که اکنون اتفاق می‌افتد، خواسته باشد؟ فکر می‌کنی ولاك کثافت شما برایم این ارزش را دارد که حتی بازوی يك پارتیزان را فدایش کنم؟ با وجود این امشب حمله خواهیم کرد. عده زیادی از ما امشب زنده نخواهند ماند. من و تو نمی‌خواهیم، اما این کاملاً بی‌تفاوت است. خوب؟»

مرد رویش را برگرداند. مدت درازی به بیرون خیره شد، انگار بخواهد مطمئن شود که بیرونی هم وجود دارد. دنیای آفتابی تا يك ساعت پیش متعلق به او بود. روستایش آن پایین بود. آفتاب که پشت کلیسا غروب می‌کرد، خانه‌اش و زنش منتظرش بودند. تگرگ ظرف چند دقیقه انگور را از بین می‌برد، و غالباً کمی قبل از رسیدن انگور. این را از زمان بچگیش می‌دانست. حالا ناگهان تگرگی گرفته بود که زندگی انسان را اینطور نابود می‌کرد و حتی آسمان هم ابری نمی‌شد.

مرد گفت: «من سیاسی نیستم، جزو شماها نیستم ... در خانه ... درست است که معلولم، اما زنم سالم است، خوب و مهربان است و بچه‌هایم ... باید به آنها فکر کنم. اگر تنها بودم، آنوقت...»

خودش ساکت شد. بیهوده منتظر جواب سارایاک بود. از ذهنش گذشت: کسی که مثل این مرد همه چیز را از دست داده، دیگر رحم ندارد، حق هم با اوست. اوستاشها به هر صورت مرا خواهند کشت. امروز می‌توانستم به موستان هم بروم، اما به مزرعه توتون رفتم. هر احتمالی به اندازه دیگری است.

رویش را برگرداند. سارایاک به کاغذی که روی زانویش قرار داشت، خیره شده بود. سیگاری برای خود می‌پیچید. مرد ولاکی با هیجان تماشا می‌کرد که انگشت اشاره چگونه توتون ناجور را روی کاغذ نازک پخش می‌کرد. تازه حالا واقعاً متوجه شد که این مرد تنها خانواده‌اش را از دست نداده بود.

«اگر بخواهی یکی برایت می‌پیچم. هنوز دوتا دست دارم و توتون بهتری هم دارم، بهترین توتون هرزه گوینی است.»

سارایاک اشاره کرد که بیاید. هر دو روی نقشه ولاک، که این همه آزاد شده بود، خم شدند.

دیوراییمها در شب روشن وبدون مهتاب حمله کردند. در حمله اول موفق به گرفتن کلیسا و خانه‌های اطرافش نشدند. وقت گرانبها را از دست دادند. دشمن گروههای مزارع ذرت را بطرف خود کشید. مجبور شدند نقشه را تغییر دهند. ملادن حمله به کلیسا را ادامه داد. سارایاک بیشتر پارتیزانها را از مزارع ذرت به ده و به پشت مواضع دشمن برد. سی نفری که مرد گوژپشت بسوی انبار - که انبار غله بزرگی بود - هدایت کرده بود، مانع حمله اوستاشها به سارایاک شدند، تا آنکه او به میدان اصلی رسید. تا صبح جنگ سختی ادامه داشت. بالاخره در جنگ خونین تن به تن وضعیت روشن شد. اوستاشها پا به فرار گذاشتند. بریگاد هفتاد کشته داد. از سی نفری که به انبار رفته بودند، تنها هشت نفر زخم برنداشتند. توتونکار هم در میان مرده‌ها بود.

بعد از ظهر همان روز، در میدان جلوی کلیسای صربی که حرمتش را شکسته بودند، برای آسیابان و سه مرد دیگری که متهم بودند در نابودی مردم صرب شرکت داشته‌اند و دارایی آنها را ربوده‌اند، دادگاهی تشکیل شد. میله یووانویچ و دو کروآت جوان که فوراً به پارتیزانها پیوستند، نقش دادستان را داشتند. احکام اعدام همان شب به اجراء گذاشته شد.

روز بعد که یکشنبه بود، دو مرد صربی و سه زن به ده بازگشتند. مدت زیادی خود را پنهان کرده بودند. بازآمدگان از ده می‌گذشتند. چند بار از خیابان اصلی بالا و پایین رفتند، انگار در انتظار برخوردی معجزه‌آسا بودند. بعد انگار که ناگهان راه خروج از ظلمت را یافته باشند، بطرف کلیسایشان هجوم بردند. زمین را شستند، بعد چند نیمکتی را که باقی مانده بود، تمیز کردند. ولی بزودی دست از این کار برداشتند. باز در خیابان اصلی و کنار خانه‌های سوخته‌شان متحیر می‌گشتند. تا بالاخره پارتیزانها به آنها رسیدند. تصمیم گرفتند همراه پارتیزانها، به هرکجا که شد، بروند. تازه در آن لحظه، احساس زجردهنده گمگشتگی برایشان تحمل‌پذیر شد.

شب در میدانها کولو می‌رقصیدند. در خیابانهای فرعی دورخوانندگان جمع شده بودند. سودالینک ۲۱ قدیمی و آوازهای دیگری می‌خواندند:

مادرم می‌خواست چشم به‌راهم بماند،
 اما او دیگر زنده نیست.
 نامزدم می‌خواست چشم به‌راهم بماند،
 تنها می‌خواست فارغ‌البال دوستم داشته باشد.
 آخ نرتوا ۲۲، رود نرتوا،
 چند جسد را با خود به دریا می‌بری!
 عشقم را دیگر نمی‌بینم، هرگز، هرگز.

مارا از مردی که از فرط رقصیدن داغ شده بود، پرسید: «خوب، وویو، حالت چطور است؟»

«خوبیم. همه آنها که هنوز زنده مانده‌اند، خوبند. اینجا ده زیبا و بزرگی است، ده ما کوچکتر بود. اینجا را که ترک کنیم، دوباره خواهند آمد و همه چیز را نابود خواهند کرد. ما به همه‌جا، به هر کجا که می‌رویم بدبختی می‌بریم. خوب است که از مرداب و جنگل بیرون آمدیم، این درست است، اما به عقیده من، آنچه می‌کنیم، عادلانه نیست...»

«ما مجبور بودیم وویو. به آرد، ماشین و سایر چیزها احتیاج داشتیم و در سر راه به بوسنی مجبور بودیم از اینجا عبور کنیم، تو که این را می‌دانی...»

و ویو آهی کشید و گفت: «بله، همینطور است. بزرگان بدی می‌کنند، چون اینطور می‌خواهند. و ما که ضعیفیم، بدی می‌کنیم، چون مجبوریم. هیچ‌کس باقی نمی‌ماند که نیکی کند. اگر دیورا که به اصطلاح قدیس ماست، برای این مرد، این که آیا او این را می‌خواست، تو باید بدانی، چون تو آدم با سواد هستی.»

قبل از اینکه مارا بتواند پاسخی دهد، دور شد و سراغ صربها رفت. مارا نگاهش کرد. پابرهینه بود، مثل بیشتر پارتیزانها. هر چه به تن داشت، ژنده بود و خودش به لاغری یک ببر در زمستان بود. اما دیگر سرش کج و شانه‌هایش خمیده نبود. دیگر چیزی به او تعلق نداشت، پس تمام کشور مال او بود.

دیوراییمها بیش از یک هفته در ولاک ماندند. وقتی دشمن ابرقدرت از سه جانب به آنها یورش برد، آنجا را ترك کردند. ایتالیاییمها با توپ به ده حمله کردند و هواپیماها خیا بانهای ده را به‌رگبار بستند. اشغالگران جدید بطرز وحشتناکی از اهالی انتقام گرفتند. رهبران دیوراییمها تصمیم گرفتند از آن پس دیگر هیچ شهر یا دهی را آزاد نکنند.

فصل پنجم

سارایك گفت: «نه، ما اصلاً نابود نشده‌ایم. اصلاً یعنی چه؟ ما از حمله به قطار، یعنی در ۹ هفتهٔ اخیر، پانصدویست و سه نفر از دست داده‌ایم. سی و شش نفر جدیداً به ما پیوسته‌اند. قدرت آتش فردی ما اصولاً افزایش یافته است. حالا همهٔ افراد ما مسلحند و جز این، هجده تیربار سبك و هشت تیربار سنگین داریم و به اندازهٔ کافی مهمات. در عوض مال کافی برای حمل و نقل نداریم. تغذیه‌مان بد و ناقص است، ولی از زمستان بهتر است. اگر باز هم بطور زیگزاگ پیش برویم، از هر برخوردی پرهیز کنیم تا دشمن برای مدت درازتری رد ما را گم کند و بعد از استراحت خود را به اسلاوونی برسانیم، حتماً نیروهای تازه‌ای به ما خواهند پیوست و خواهیم توانست ذخیره‌های غذایی تهیه کنیم. حالا هم مثل گذشته با این پیشنهاد که به گروه دیگری بپیوندیم، مخالفم. از لحاظ نظامی سودی برای ما ندارد، و دلایل سیاسی‌ای که علیه این پیشنهاد هست، باید حتی برای ولادکوهم روشن باشد.»

روی چادری که چون سقف بر چهار درخت کوبیده بودند، باران می‌کوبید. شمعی که در يك سيب زمینی فرو شده بود، تا ته سوخته بود و شمع

دیگری در دسترس نبود. به نور هم احتیاجی نبود. مدتها بود از جلسات ستاد صورت بر نمی‌داشتند. همدیگر را به اندازه‌ای خوب می‌شناختند که دیگر احتیاجی نبود تأثیر کلمات خود را در صورت دیگری جستجو کنند. ماهها بود با اشتراکی زندگی می‌کردند که نزدیک و اجتناب‌ناپذیر و غیر قابل انحلال بود. همه‌شان صدای هم را در بیداری، درحین صحبت، با ناله و فریاد در خواب می‌شناختند. حتی شیوه نفس‌کشیدن کسی که ساکت بود، برای بقیه بیانگر مطلبی بود. باگذشت زمان به هم شبیه‌تر نمی‌شدند، بلکه با عدم شباهتمایشان آشنا تر می‌شدند. سارایک روزبروز آدم بسته‌تری می‌شد. از دست‌دادن بازویش که خیلی اوقات او را محتاج کمک نزدیکان می‌کرد، شاید مؤثر بود. چون این مهندس معدن، این ماجراجوی نظم‌طلب - دیورا در گزارشی از جنگ داخلی اسپانیا او را اینطور توصیف کرده بود - همین‌که خود را محتاج کمک دیگران حس می‌کرد، بنحو تحمل‌ناپذیری مغرور می‌شد. پارتیزانها او را رهبر واقعی خود می‌دانستند. برای هیچ یک از آنها حتی تصورپذیر نبود که دستوری از او اطاعت نشود. ترسی که از او داشتند، از ستایششان کمتر نبود. او را «ژنرال» لقب داده بودند. بزودی طنز این لقب فراموش شد، او ژنرال بود. از آنجا که از گذشته‌اش هیچ نمی‌دانستند، برایش داستانهایی ساخته بودند. اینطوری می‌توانستند به او افتخار کنند و در شهرت گذشته پرمجرايش سهیم باشند.

وجود مارا هم برایشان غیرقابل نفوذ بود، ولی در پی این نبودند. این زن کوچک، آمیزه مطلوبی بود از قدرت واهمیت. او از خانواده معروفی بود. بیوه مرد بزرگی بود. با رهبران دهقانی دوست بود و در جوانی همراه کادرهای سبز بود. از توده نبود، اما به مردم - مثل پادشاه دوست‌داشتنی قصه‌ها - بقدری علاقه داشت که همه چیزش را دور ریخته بود تا همراه آنان از رنج و خطر مرگ بگذرد. او را تنها با اسم کوچکش صدا می‌کردند، انگار همه القاب و عناوین در آن نام نهفته باشد.

به بقیه هم لقبهایی داده بودند: ولادکورا «وکیل»، دوینو را «پروفسور» و لیوبا را «مادر جان» می‌نامیدند. با او بیشتر از بقیه سروکار داشتند، چون او «وزیر تغذیه» بود. گاهی هم به‌اختصار به او بیوه می‌گفتند. گفته می‌شد که زن دیورا بوده. اکثرشان راجع به آندرنی چیزی نشنیده بودند.

بقیه که ساکت ماندند، سارایک دوباره شروع کرد: «هفته‌هاست که

بحث می‌کنیم. وقتش رسیده تصمیم بگیریم. هرکس باید موضع خود را اعلام کند.»

نور آتش سیگارش نیمدایره‌ای را روشن کرد. ولادکو گفت:

«سارایاک می‌پرسد، از دست رفته، یعنی چه. پرسشی بدیمی است. ما در ۱۷ ماه مه، هزار و دویست و چهارده نفر بودیم. امروز، پنجشنبه، ۳۰ ژوئیه، هفتصد و بیست و هفت نفریم. حالا به مناطقی می‌رسیم که نزد دهقانان چیزی پیدا نمی‌کنیم. حتی اگر غذای خود آنها را هم بزور بگیریم، شاید حداکثر بتوانیم یک سوم افرادمان را نیمه سیر کنیم. امکان گرسنگی کشیدن و راهپیمایی کردن هست، اما نه برای دراز مدت. و تقلید از درازا میخائیلوویچ، آرام ماندن و از هر اکسیون نظامی دوری کردن، خودکشی سیاسی است. و خودکشی نظامی دیر یا زود به دنبالش می‌آید. در ضمن ما از او خیلی ضعیف‌تریم. پس ما نمی‌توانیم این اجازه را به خود بدهیم. ما دست به حمله‌های گرانبهای زدیم تا اسلحه به دست آوردیم. بزودی مجبوریم دست به حمله‌هایی بزنیم که غذا به دست آوریم. ما باید حرکت کنیم و مجبوریم موضعمان را به دشمن نشان بدهیم. البته حرکات زیگزاگ بله، اما دشمن هواپیما دارد و حتی کوچکترین واحدش هم موتوریزه است. ما را پیدا می‌کنند. پس چه حمله کنیم، چه نکنیم، از دست رفته‌ایم. تا پاییز عده کمی از ما باقی خواهد ماند و باران آن را هم با خود خواهد شست و خواهد برد. به این علت پیشنهاد می‌کنم از انزوایمان دست برداریم و به عنوان یک واحد کم و بیش مستقل به تیتو بپیوندیم.»

لحن آرام و گرم ملادن پرسید: «چرا به این عجله؟» ولادکو جوابی نداد، از ملادن و از لحن ملایمش خوشش نمی‌آمد. باید برای همه‌شان روشن می‌بود که مشغول مسابقه با آلمانها، یعنی مسابقه بامرگ بودند.

ملادن گفت: «برای متفرق شدن، هیچ‌گاه دیر نیست.»

ولادکو حرف ملادن را قطع کرد و گفت: «جز برای مرده‌ها!»

ملادن تصدیق کرد: «جز برای مرده‌ها.» احتمالاً مثل واقعی که با مخالفتی روبرو می‌شد که به پاسخ دادن نمی‌ارزید، لبخند می‌زد. بعد گفت: «مایک وظیفه داریم: دوام آوردن. از لحاظ نظامی بی‌اهمیت هستیم، بقیه گروههای پارتیزانی هم همینطور. اصلاً تمام بالکان فعلاً بی‌اهمیت است. اما اگر متفکین تصمیم بگیرند اینجا پیاده شوند، آنوقت هر گروهانی که بتواند کناره کوچکی از ساحل را بیست و چهار ساعت نگهدارد، مهمتر از لشکری است که باید اول پیاده شود. چتیکها ظرفدار

اتحاد همه صربها هستند. تیتو روسی است، هرچند که از استالین کمکی دریافت نمی‌کند. به احتمال یک درصد، متفقین به ما اسلحه می‌دهند و نه به دیگران، به شرط آنکه باقی بمانیم، بتوانیم مانور بدهیم و تا پاییز عده‌مان را به دوسه هزار نفر برسانیم.»

لیوبا گفت: «ما نمی‌توانیم به این عده غذا بدهیم. حق با ولادکو است. ذرت‌مان تمام شده، تقریباً دیگر گندم نداریم، همه چیز کم داریم. در ضمن نمک هم تنها کفایت دو روز دیگر را می‌کند.»

دوینو گفت: «چتینیکها خوب غذا می‌خورند. وضع بقیه به بدی وضع ماست و گاهی هم بدتر. گرسنگی، خستگی مفرط ناشی از راهپیماییهای طاقتفرسا، لباس بد، و بدتر از همه، کفشهای بد، پدیده‌ای است مشترک میان آنها. تنها امیدشان کمک متفقین است، فعلاً روی روسها حساب نمی‌کنند. بدون شك با انگلیسها ارتباط دارند. رادیو «بی‌بی‌سی» خیلی اوقات از آنها صحبت می‌کند و حتی چرچیل هم در مجلس عوام از آنها تمجید کرده است.»

مارا گفت: «دوینو، بالاخره وقتش رسیده که توهم مفصلاً عقیده‌ات را بیان کنی، آنها نه فقط به عنوان وزیر اطلاعات. طرف ولادکوهستی یا طرف سارایاک؟»

«در این وضعیت عقیده من کاملاً بیفایده است.»

ملادن گفت: «با وجود این می‌خواهم آن را بدانم. اگر درست باشد، بیفایده هم نیست.»

«اشتباه بود که اجازه دادیم تحریکمان کنند. مجاز نبودید مبارزه در جزیره را بپذیرید. باید آرام می‌ماندید و صبر می‌کردید تا توفان بگذرد. خلیج سبز عزیمتگاه حرکت یک جنبش جدید نخواهد بود، بلکه واقعه‌ای بود که تقریباً مورد توجه قرار نگرفت و زود هم فراموش خواهد شد - مثل هرکاری که حالا می‌کنیم.»

سارایاک با لحن تندی پرسید: «خوب؟»

«پس هرکاری که می‌کنیم، از هدفی که بسویش گام برمی‌داریم، معنی نمی‌گیرد؛ بلکه معنایش در ارزش خود عمل نهفته است.»

ولادکو بیصبرانه گفت: «این حرف به نظر من خیلی مبهم است.»

«تا وقتی هیتلر شکست نخورده، ما در معرض خطریم که به دست فاشیسم کشته شویم. هیتلر که شکست خورد، در معرض خطر کشته شدن به دست روسها خواهیم بود. اگر متفقین اینجا پیاده شوند - شانسی که ملادن

رویش حساب می‌کند و احتمالش نیست - آن وقت رژیم کاراگئورگوییچ و اسلاوکوها را دوباره برپا خواهند کرد. در چنان وضعی، بهترین شانس ما زندانی شدن و بعضی هنگام فرار کشته شدن است. حتی در هیچ افسانه‌ای هم دیده نشده که چند دانه گندم سنگهای آسیاب را خرد کرده باشند.»

لیوبا پرسید: «وما این دانه‌های گندم هستیم؟» نتوانست جلوی خودش را بگیرد، ناگزیر بود بخندد.

ولادکو پرسید: «در این مورد معنا و ارزش عمل کجاست؟»

«در تأثیرش روی خودمان. احتیاج به اثبات جرأت‌مان به خودمان نیست، بلکه به این توانایی حاجت است که در سقوط هم فقط قربانی نباشیم.»

ولادکو حرفش را دوباره قطع کرد: «باز هم مبهم است.»

«آهویی که در برابر شکارچیها قرار می‌گیرد، چند نفر از شکارچیان را می‌کشد و شکار را از این طریق به ماجراجویی خطرناکی تبدیل می‌کند. آهو دست آخر کشته می‌شود، اما متفاوت از سایر آهوها می‌میرد.»

دراگی گفت: «چه مقایسه عجیبی!» کمی پس از خاموش شدن شمع به خواب رفته بود و تازه چند لحظه پیش بیدار شده بود. خوف موقعیت را کاملاً می‌فهمید. بسیاری از جوانانی که او به بریگاد «رسانده» بود، مرده بودند. سختی راهپیماییهای بی‌پایان، گرسنگی که هیچ‌گاه به سیری تبدیل نمی‌شد، تجربیات روزمره‌اش بودند. با وجود این، هفته‌ها بود که در سراب خوشبختی زندگی می‌کرد. زن جوانی را دوست می‌داشت که خودش تنها، راهش را بسوی دیوراییمها یافته بود. روزها بود اطمینان داشت زن جوان هم او را دوست دارد. البته همه چیز مثل گذشته بود: وظایفش، گشتهای خطرناک روزانه و شبانه، اما حالا خود را و هرکاری را که می‌کرد، در نور دیگری می‌دید. به نظرش می‌رسید حالا واقعاً زنده است، چون مثل همه عاشقان، معیار زمان در درون او بود. به لحظات دیدار ارزشی را می‌داد که فاصله میان دیدارها به او داده بود. مرگ و سقوط، نزدیک و محتمل بود، اما همین که می‌دانست معشوقه در همان نزدیکی است، لذتی حتمی و بی‌انتهای بود.

حالا کاملاً بیدار بود و می‌شنید مارا چه می‌گویند و ولادکو به او و به دوینو چه پاسخی می‌دهد، اما افکارش دور زن بالابند و باریک میانی می‌چرخید که فقط صدمتر آن طرفتر، انتظارش را می‌کشید. او نمی‌پرسید چرا دیر می‌آید، یا چه تصمیمی گرفته‌اند، فقط اسمش را صدا می‌زد و الف دراگی را به طرز سؤالی کش می‌داد.

ولادکو جمله‌اش را مایوسانه خاتمه داد: «دوینو، اشکال در این است که تو دیگر سیاسی فکر نمی‌کنی. ما باید یک مشکل ماهیتاً سیاسی را حل کنیم، نه یک مشکل فلسفی یا اخلاقی را. تو فهم و هوش را برای واقعیات از دست داده‌ای.»

دوینو جواب داد: «و تو، ولادکو، خیال می‌کنی ما هنوز می‌توانیم به سیاست پردازیم. اما ما قدرت نداریم و آنچه تعیین‌کننده‌تر است، این است که اصلاً نمی‌خواهیم قدرت را به دست بیاوریم. چون می‌دانیم همین که به دستش بیاوریم، مجبور به سواستفاده از آن خواهیم بود. احتمالاً در این جنگ ارتشهای میلیونی، ما تنها ارتشی هستیم که تبلوری از پاکیزگی اخلاقی و فلسفی هستیم.»

ولادکو با صدای بلند گفت: «عذر می‌خواهم، ولی دیگر تحمل این چرت و پرتها را ندارم.» با عصبانیت از جایش بلند شد، سرش به چادر خیس خورد، مردد ماند و دوباره خودش را روی کوله‌پشتی رها کرد. ملادن پرسید: «چرا؟»

«یک بچه یا ابله‌ترین آدم هم می‌فهمد «تأثیر» همه چیز است و تعیین‌کننده است. آنوقت دوینو می‌آید و برایمان نوحه پاکیزگی سیاسی و اخلاقی می‌خواند. اگر تا یک هفته دیگر بتوانیم یک مشت ذرت به‌عنوان جیره روزانه بدهیم، خوشبخت خواهیم بود، اما او می‌خواهد پاکیزگی هم و غم ما باشد. اگر فردا همه روز باران ادامه پیدا کند، همه ما مثل پوست دباغی خیس می‌شویم، اما او مشکلات فلسفی دارد. اگر باران تمام شود، هواپیماهای آلمانی دوباره ما را پیدا می‌کنند و باز سارایاک امکان می‌یابد به ما این آمار مثبت را بدهد: بطور نسبی سلاحهای بیشتری داریم، چون بطور کلی دویست نفر کمتر شده‌ایم. نه، دیگر تحملش را ندارم.»

«ولادکو تحملت بیشتر می‌بود اگر این فکر را هم می‌کردی که «تأثیر» ارتشهای میلیونی هم بیشتر از ما نیست - دست آخر به هر صورت که می‌خواهد باشد. البته شکستی که آنها به دشمن وارد می‌کنند، اهمیت بزرگی خواهد داشت، اما پیروزی آنها به‌مفت نمی‌ارزد. پس خیلی کمتر از یک مشت ذرت است. «تأثیر» تو جنون‌آمیز است؛ مرگ برای هیچ. قبل از اینکه بروی، به پیشنهاد من گوش بده: موقعیت را در برابر تمام بریگاد تشریح می‌کنیم. بریگاد در رأی‌گیری ساده تصمیم بگیرد.»

ولادکو فریاد زد: «دیوانگی است!» و دراگی با او موافق بود. اما اکثریت پیشنهاد را پذیرفت. بریگاد با اکثریت چشمگیری تصمیم گرفت

به هیچ گروهی نپیوندد و فوراً جیره غذایی را کم کنند. بریگاد می‌خواست تا هر نوع پایان دوام بیاورد.

پایان روز بروز نزدیکتر می‌شد. بریگاد همیشه در میان چند آتش‌قرار داشت، شکاری بود که مورد تعقیب شکارچیان بیشمار بود.

تابستان تمام نشده بود که ولادکو به دست اوستاشها افتاد. آنها تا مرگت شکنجه‌اش کردند. دراگی را آلمانها به دار آویختند. کرال به مرگت طبیعی مرد: خونریزی ریه.

در آن روزهای ماه اوت بود که پس از هفته‌ها برای اولین بار امکان استراحتی یافته بودند. از دام گریخته بودند. دشمن برای چند روز دشمن را گم کرده بود.

کرال گفت: «روزها گرمند، اما شبها خنک و خوشایند. هرگز نمی‌خواستم قهرمان باشم، پس در صحنه نبرد نخواهم مرد، بلکه در بیلاق می‌میرم. دوستان من، چون حالا وقتش رسیده، دیگر می‌خواهم بمیرم.» سارایاک ساکت در کنارش نشست. رفاقتی که از ماهها پیش او و دکتر را بهم پیوند می‌داد، اصلاً با حرف و سخن زیاد همراه نبود. تقریباً هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید چه چیز آنها را بطرف یکدیگر کشیده بود. اما این مسلم بود که مرگت یکی، دیگری را دچار زخم درمان‌ناپذیری می‌کرد.

«حیف که بارونس اینجا نیست. او، خیلی ساده مردن را برایم قدغن می‌کرد. اما شاید او هم از وقتی که در زندان به‌چوب بسته شده، تغییر کرده باشد. برای آزادشدنش، بالاخره مجبور شد با پرودینی ازدواج کند. احتمالاً این ازدواج برایش سخت‌ترین ضربه بوده. فابر، به سارایاک نگاه کنید. عجیب است، تقریباً می‌خواهد به من بگوید: حالا وقت شوخی نیست، وقت مردن است!»

سارایاک گفت: «وویو از همه جا عبور می‌کند. شاید همین فردا با داروهای تو برگردد.»

«سارایاک، تازه چند سال دیگر داروهای درست و حسابی خواهد رسید. آن وقت مجبور خواهی بود آنها را روی گورم خالی کنی. این قدر اخم نکن! عیشم را پاک به هم می‌زنی. فابر، راستی می‌خواستم درباره خوشی برایتان داستانی تعریف کنم. بدون اینکه بدانید، نقشی در آن داشتید. باشد برای بعد، حالا حرف‌زدن برایم دشوار است.»

دکتر کرال چهار روز بعد مرد، چند ساعت پیش از اینکه بریگاد ۳۵۰

نفری - بریگادی که تا به این عده آب رفته بود - ناگزیر از حرکت باشد. پس فرصت یافت «داستان بامزه» ای را که از مدت‌های پیش به دوینو اعلام کرده بود، برایش تعریف کند. ابتدا به ۱۹۳۱ اشاره کرد که خیلی اوقات همدیگر را در پایتخت کروآتی می‌دیدند. آن موقع، تقریباً درست یازده سال پیش، دوینو سراغ او رفته بود. او باید شب‌همان روز، که شنبه‌ای بود، مرد آلمانی جوانی را به نزدیکی مرز اتریش می‌رساند. همسر کرال تعطیلات تابستانی را کنار دریا بسر می‌برد. بامحلی که یوسمار گوبن می‌توانست رفقای حزبی را که در نزدیکی آنجا چادر زده بودند پیدا کند، فاصله زیادی نداشت. قرار بود یکی از دانشجویان فردای آن روز او را به آن طرف مرز برساند.

«فابری حتماً به خاطر نمی‌آوردید، اما ابتدا مردد بودم، حتی رد کردم. به دلایل شغلی می‌خواستم آن آخر هفته را در شهر بمانم. دلایل خصوصی و دلایل دیگری هم بود. فکر می‌کردم بهتر باشد مدتی گیزلا را نینم. نه، بحرانی در رابطه‌مان وجود نداشت. اما پس از شش سال زندگی زناشویی به جایی رسیده بودیم که احمقانه‌ترین دعاها شدت يك بحران را پیدا می‌کرد. به اصطلاح در خلا روابط سر می‌کردیم. آنچه میان ما می‌گذشت، سوخت و ساز بد احساسات بود.

«نزدیکیهای ساعت پنج صبح به هتل رسیدم. وارد اتاق گیزلا که شدم و چراغ را روشن کردم، بیدار شد. ولی مرد جوانی که کنارش خوابیده بود، بیدار نشد. پسرک جوانی بود، ورزشکار و برنزه. دهها لطفه درباره این موقعیتها می‌دانم، اما هنوز هم نمی‌دانم شوهری که مرد جوان، برهنه و نه چندان ناخوشایند را در تخت زنش می‌یابد، باید چگونه رفتار کند. حتی حرکت سریعی که گیزلا برهنگی مرد را با آن پوشاند، مضحك بود. حتی لحظه‌ای کوشیدم صورت مرد را بشناسم، انگار همه چیز بستگی به این داشت که مرد آشناست یا نه. این هم فقط بعداً مضحك بود. فابری، باور نمی‌کنید، ولی این صحنه که بیشتر به يك داستان کثیف می‌آید، تکامل خاصی داشت. لبخند نمی‌زنید؟ خوب. من فقط يك کلمه گفتم، کلمه را احمقانه ادا کردم: «بیخشید!» و رفتم. حتی فراموش نکردم که چراغ را دوباره خاموش کنم. وقتی دوباره به پایین رسیدم و سوار ماشین شدم، خودم را ناگزیر از این فکر دیدم: یافتن دوست شما و کمک به او برای گذشتن از مرز. لابد عمل نجات‌بخش باید مراهم نجات می‌داد. پس راه

افتادم، راه را گم کردم و وقت را از دست دادم. بالاخره اردوگاه دانشجویی را یافتم، ولی اثری از گوبن نبود. اما به دختر جوانی برخوردی که مهرآمیز به من نگاه می‌کرد و دعوتی کرد برای صبحانه بمانم. اشکم در آمده بود، چون در آن ساعت این احساس به من دست داده بود که از صخره‌های کوه تریگلاو هم پیرترم. یک ساعت بعد تصمیم گرفتم در اردوگاه بمانم و پس از هفته‌ها به زاگرب باز گردم و شاید هم اصلاً باز نگردم. البته شب برگشتم، چون بیمارانم در انتظارم بودند.

«یک سال و نیم بعد، من و بوکیچا^۲ ازدواج کردیم. ازدواج بدی نبود، نه، اما خوب هم نبود. گناه من بود. آن مرد جوان مرا رها نمی‌کرد. شناگری که اطمینان به آب را از دست داده باشد، باور نمی‌کند آب او را می‌برد.

«می‌توانستم بوکیچا را نجات بدهم. او یهودی بود. این را نگفته بودم؟ می‌دانستم که در خطر است، می‌توانستم فوراً از ارتش باز گردم، اما آن موقع باهم قهر بودیم. بخاطر یک مرد جوان. ول گشتم. وقتی که برگشتم، او در اردوگاه بود. برای بیرون آوردن او، دست به چندین کار زدم. کافی نبود، نصف کارهایی که پرودینی برای بارونس هم‌کرد، نبود. البته درست است، فکر نمی‌کردم خطر مرگ تهدیدش کند. همه چیز را به یکی از وکلا سپردم. خودم به کوه، به نزدیکی دریا رفتم.

«فایر، می‌دانید چه تشخیصی داده‌ام؟ هزاران مرگ ما را در برابر یک مرگ بخصوص بی تفاوت‌تر نمی‌کنند. سقوط دنیا، درمان حسادت و وجدان خراب نیست. و حالا هم که با شما صحبت می‌کنم، ستاره‌های نقره‌ای برزمینه آبی آسمانی، که بالکون اتاق گیزلا با آن تزئین شده بود، جلوی چشمم مجسم است.

«شما به من گوش می‌دهید، اما برایتان ناخوشایند است. چرا؟ هنوز حرف آخرم را نکرده‌ام: مدت‌ها گذشت تا من پس از سقوط ارتش به زاگرب برگشتم و بعد دوباره فرار کردم، دلیل دیگری دارد. موضوع گوبن تاحدی همان موقع رو شده بود. خودم کمی حرف زده بودم، پز داده بودم. کارل، دوست شماگاه‌گذاری به من رجوع می‌کرد. برای او نظیر این خوش‌خدمتیها را می‌کردم. پس به خودم گفتم، مشکوکم و احتمالاً اوستاشها فکر می‌کنند کمونیستم. هر انسانی دست کم یک بار هم که شده، در زندگیش با ترسو بودن خودش روبرو می‌شود. اگر شانس داشته باشد، این رویارویی بدون

پیامد می‌ماند، اگر نه بخاطرش خواهد مرد. می‌فهمید، با چشمها شروع شد. موضوع بی‌اهمیتی بود، بهش نرسیدم. اما خود این پایان بود...»
 «شما خسته‌اید کرال. چند ساعت استراحت کنید... دوباره می‌آیم. همه چیز را برایم توضیح خواهید داد.»

«نه، بمانید فابر. چند ساعت خیلی زیاد است. باید خیلی چیزها را برایتان توضیح بدهم و باید برایتان از بوکیچا تعریف کنم. شما حتی نمی‌دانید چه قیافه‌ای داشت. و بعد باید شما بگویید عاقبت گوبن چه شد، چون می‌خواهم بدانم آیا همه چیز... می‌فهمید، برای نجات او به بلد^۲ رفتم. همه چیز با او آغاز شد. می‌خواهم بدانم همه اینها چقدر به دردش خورد. مسخره است. تا آخرین لحظه این احساس را خواهم داشت که زندگی هیچ‌گاه کنجکاویم را ارضا نکرده است. حالا شما حرف بزنید، فابر!»

کرال حدود ساعت نه شب مرد. پس از نیمه شب دفنش کردند. مجبور بودند شتاب کنند، چون در عملیات مشترک، اوستاشها و آلمانها باز حلقه^۳ محاصره بریگاد ضربه خورده را می‌بستند.

ملادن پس از ابلاغ دستور به واحدها، گفت: «این بار هم حلقه^۳ محاصره را می‌شکنیم.»

همه این را باور داشتند، اما برای نخستین بار این یقین بر آنها مسلط شد که پیروزیهایشان تنها مراحلی در راه شکست چاره‌ناپذیرشان است. توضیحش دشوار بود، ولی بدون تردید مرگ طبیعی این تنها «غیرنظامی»، مرگ این مرد کوتاه قد و بیمار که همیشه کیف دکتریش زیر بغلش بود، روی یکایک آنها تأثیری بمراتب ژرفتر داشت تا نابودشدن این همه از همزمانشان.

پنداری چشمه^۴ امیدشان ناگهان در آن شب خشکید. برای نخستین بار انتظار لبالب از امیدشان آنها را ترك کرد. دوینو و منشی‌اش هر روز آنها را از اخبار مهم جهان مطلع می‌کردند. البته اخبار امیدوارکننده بود، اما تنها در درازمدت. مجبور بودند خیال کنند پیروزی خواهد رسید، اما دیر خواهد بود، خیلی هم دیر. اخبار را می‌شنیدند، اما اخبار دیگر و اخبار امیدوارکننده‌تری را باور داشتند که هیچ‌کس نمی‌دانست از

کجا به آنها می‌رسد. ماهها بود هرروز در انتظار لنگر انداختن متفقین در سواحل دریای آدریاتیک یا به زمین نشستن عده کثیری از آنها از راه هوا بودند. هرگز مایوس نمی‌شدند، چون امیدشان هرروز تجدید می‌شد. تازه حالا در این شب، پس از تشییع جنازه کرال، چنان یأس عمیقی بر آنان حاکم شد، که می‌شد تردید کرد آیا اصلا قادر به مبارزه خواهند بود یا نه. ولی در روزهای بعد وحشیانه‌تر از همیشه جنگیدند. با خشمی از خود بیخود شده، خود را به‌روی دشمن می‌انداختند و ضربه‌های بی‌نهایت سختی براو وارد می‌آوردند. اما از سیصد و پنجاه نفر تنها صدونود نفرشان توانستند به مبارزه ادامه دهند. لیوبا جزو زخمیها بود. هیچ چیز نمی‌توانست درد وحشتناکش را تسکین دهد. درد ورنجش دوروز و دوشب لاینقطع طول کشید. گاه چون زائویی فریاد می‌کشید، ولی چشمهای از حدقه بیرون زده‌اش همواره سرشار از حالت استفهام بود. مارا و دوینو از او مواظبت می‌کردند و به نوبت دودستش را می‌گرفتند. در آخرین ساعات هدیان می‌گفت، مثل دختر بچهای می‌نالید. بازماندگان بریگاد برای خداحافظی از «مادر جان» آمدند، اما او دیگر هیچ‌کس را به‌جا نمی‌آورد. تازه در آخرین لحظات تبش برید و گفت: «دوینو، حیف که تو کشیش نیستی. مرا در باغ يك کلیسا دفن کنید. اما شاید هم اصلا نمیرم. دیگر بدترین حالات را پشت سر گذاشته‌ام.»

لابلای درختانی که برگهایش رنگارنگ می‌شد، پرندگان آواز می‌خواندند. صدای چشمه نزدیک شنیده می‌شد، مثل زمزمه آهسته قلب‌قلب بود. لیوبا نگاهش را از صورت دوینو که خیس اشک بود، برگرفت. به آواز پرندگان گوش داد. سرش را بلند کرد و بالای شاخه‌ها، در آن بالا از لابلای نوک درختها، تنها ابر سفید آسمان آبی را دید. با صدایی غریب و سخت فریاد کشید.

مجبور بودند تا دیرگاه شب صبر کنند تا بتوانند او را از روی تپه‌ها به باغ کلیسا ببرند. کشیش ده را بیدار کردند و با تهدید مجبورش کردند مرده را مطابق مراسم دفن‌کند. آن شب باران می‌بارید. بازماندگان همان جلسه ستاد که ولادکو برای آخرین بار اصرار کرد به گروه بزرگتر بپیوندند، با خود گفتند: «بارانهای پاییزی آخرین بازمانده‌هایمان را هم با خود می‌شوید و می‌برد.»

کروله و وویو نگهداری و پخش مواد غذایی را به‌عهده گرفتند. پس از حمله به قطار، وقتی دوینو پیشنهاد کرد مرد آلمانی را به عنوان يك

عضو باحق مساوی در بریگاد بپذیرند، پیشنهادش با مخالفت سرسختانه‌ای روبرو شد. بالاخره کوتاه آمدند، ولی به این شرط که تا مدتی شیپورچی مواظب کروله باشد و اگر کوچکترین ظنی به او برد، فوراً سر به نیستش کند. و ویو يك لحظه هم از پاییدن او غافل نمی‌شد. کروله از صبح تا شب کار می‌کرد تا فرستنده‌ای درست‌کند. ساده نبود. گرچه درصندوقهایی که به دست آورده بودند، اکثر اجزایش یافت می‌شد، اما بالاخره چیزی کم بود. در چنین شرایطی چیز دیگری را جایگزین آنها کردن، محتاج به پشتکار کامل و نبوغ این کارگر برلنی بود. هنگامی که دستگاههای گیرنده و فرستنده به آزمایش گذاشته شد و ویو اجازه یافت خودش آن را بپیچاند و ناگهان صدای فلوت به گوشش رسید - قسمت دوم سویت باخ در مول بود - ناگهان بدگمانی‌اش معجزه‌آسا به علاقه‌ای برادرانه تبدیل شد. مرد کوچک را بغل کرد و گفت: «تو - برادر ما، ما.»

«و ویو تو درست متوجه نیستی. هرکسی بلد است گیرنده را سرهم کند، اما فرستنده! واقعاً از خودم ناراضی نیستم.» و ویو این کلمات آلمانی را نمی‌فهمید، اما سرش را باهیجان تکان می‌داد. بدین ترتیب دوستی آنها آغاز شد.

مارا از راههای عجیب و پیچیده‌ای با عمه‌اش که در باری ۴ زندگی می‌کرد، رابطه برقرار کرده بود. از این راه توانستند با یکی از مقامهای انگلیسی در خاورمیانه رابطه‌ای مخفی برقرار کنند. پس متفقین از وجود بریگاد مطلع بودند و به رادیویشان گوش می‌دادند. اما امیدهایی که دیوراییمها به این رابطه بسته بودند، برآورده نشد. به وعده‌های بی‌اندازه محتاطانه‌ای هم که به آنها می‌دادند، وفا نمی‌کردند. از ورود قریب‌الوقوع يك افسر انگلیسی مطلع‌شان کردند که قرار بود با چتر روی موضعشان فرود آید. از این هم خبری نشد. بالاخره فقط يك چیز می‌خواستند: دارو! هرگز دارویی دریافت نکردند. بالاخره اصلاً دیگر نمی‌دانستند با چه کسانی طرف هستند و اعلام موضع و موقعیتشان برایشان خطرناک شده بود. دیگر از فرستنده استفاده نکردند. خطرناک بود. ایزاری بود که سبب لورفتنشان می‌شد.

در آن هفته‌های پاییزی همه چیز به زیان‌شان چرخید. الاغها به بیماریهای درمان‌ناپذیری دچار شدند. مجبور شدند الاغها را بکشند. يك انبار مهمات منفجر شد، هیچ‌کس علتش را نمی‌دانست. برسر زنی که تا آنوقت

هیچ کس توجهی به او نداشت، دعوا درگرفت. دعوا، فرجامی خونین داشت و از خود نزاع و کشمکش به جا گذاشت. حس بدگمانی علیه بعضی از پارتیزانها شدت یافت. آنها را متهم می کردند که از مدت‌ها پیش در خدمت دشمن بوده اند.

هنوز شخصیت و ابهت مارا و سارایاک محفوظ مانده بود. اما ژنرال پس از مرگ دکتر تغییر کرده بود. دیگر از آدم‌ها خوشش نمی آمد. دیدن آنها ناراحتش می کرد. صدایشان و حرکات شلوغشان انزجارآور بود. حتی کسانی که به او وفادار مانده بودند، می پنداشتند دیگر نمی شود مثل گذشته روی او حساب کرد.

آری، بارانهای پاییزی بقایای ناچیز آنها را می شست و می برد. عده مردانی که برای گشت فرستاده می شدند و باز نمی گشتند حتی اگر با دشمن هم درگیر نمی شدند، روز بروز بیشتر می شد. آنها ناپدید می شدند و کسی هم نمی خواست تحقیق کند کجا ناپدید شده اند.

شب بیست و یکم اکتبر که مورد حمله قرار گرفتند و اسیر شدند، فقط شصت و سه نفر بودند. وقتی ملادن خواسته بود تیر اعلام خطر را شلیک کند، پیشقراولان او را کشته بودند. پیشقراولان در تفاهم با مهاجمان، که افراد جبهه ملی و ارتش حزب کمونیست بودند، عمل کرده بودند.

کارل گفت: «مارا، تو همیشه يك اشرافزاده لجباز بودی. سارایاک، تو همیشه می خواستی ژنرال بریگادی باشی که متعلق به خودت باشد. اما تو، دوینو باید آنها را سر عقل می آوردی. باید از چندین ماه پیش طرف ما می آمدید. فقط چون خودتان این کار را نکردید، خودم شماها را آوردم. تشکر کنید!»

بلندتر از سابق به نظر می رسید. واقعاً لاغر شده بود. یونیفورم زیتونی رنگ برایش گشاد بود. ریش اندک تغییری در صورتش داده بود، بنحوی که می شد تصورش را کرد هر لحظه آن را مثل کف صابون پاک کند. به پشتی صندلی تکیه داد و بطرف بخاری کمی چرخید. چوب خشک با سروصدای زیاد در بخاری می سوخت. يك اتاق نشیمن بزرگ دهقانی بود که تبدیل به دفترش کرده بودند. همه جا کاغذ روی هم انباشته شده بود: اعلامیه، پرونده، نقشه های جغرافیایی دقیق. در گوشه میز کنار يك بطری نیمه

خالی، تکه‌نان گاز زده‌ای بود. درامتداد دیوار عقبی نیمکت درازی بود. جز آن، چهار صندلی دیگر در اتاق بود. اما کارل اسرا را سر پا نگه داشته بود. نگهبان رابیرون فرستاد و دوباره روبه‌زندانیان کرد:

«سه راه حل ممکن. شماره یک: اعلام می‌کنیم که شما رهبران یک‌دسته فاشیستی هستید و اعدامتان می‌کنیم. شماره دو: عکسش را اعلام می‌کنیم، که پس از ماهها راهپیمایی قهرمانانه خودتان را به ما رسانده‌اید. به یکایک شما مقامهای دهن پرکن، اما کاملاً بی‌اهمیت می‌دهیم و تماشا می‌کنیم که چگونه آهسته آهسته فرو می‌روید، مثل خرده نانی که در آب وا برود. شماره سه: هیچ. یعنی هفته‌ها زندانی مقامات امنیتی، یعنی زندانی من می‌مانید، آنوقت تکتک آزاد می‌شوید؛ هرکدام به‌عنوان پارتیزانی ساده خدمت می‌کنید و می‌میرید: از گرسنگی، از خستگی و اگرهم زیاد طول کشید، هنگام گشت، تیری به‌خطا می‌رود. خوب، حالا به‌اندازه کافی حرف زدیم. هر یک از شما حق دارد چیزی بگوید: چیزی کاملاً جدی و تعیین‌کننده که در روحیه من تأثیر بگذارد، ولی حوصله‌ام را کاملاً سرخواهد برد... سکوت می‌کنید؟ باشد، این سکوت کمتر حوصله‌ام را سر می‌برد. خوب، پس برای سارایک راه حل شماره یک، برای مارا دو، برای دوینو سه. چیز دیگری برای گفتن دارید؟»

مارا جواب داد: «بله. مثل دوست دیرینه‌ات، آن سگ پلیس، اسلاوکو، صحبت می‌کنی. تعجب نمی‌کنم، همیشه به تو مشکوک بودم. حالا هم نقش قدرتمندان را بازی نکن، جاسوس کوچولو! تو این تصمیمات یک، دو، سه را نگرفته‌ای. تو فقط عامل اجرایی. و اگر یک بار دیگر از سررفتن حوصله حرف بزنی، همانطور که هم‌کارت اسلاوکو موقع شکنجه می‌زد، به‌صورتت تف می‌اندازم.»

کارل آهسته از جا برخاست. پشت زندانیها صندلی گذاشت و بعد نشست و گفت: «بفرمایید بنشینید، مهمانان من! حوصله‌ام را سر نمی‌برید، خوش آمده‌اید، چون شماها قهرمانانی هستید که در زیرنویسی با حروف ریز، بگوییم در دو یا در چهار سطر، درباره‌تان گزارش خواهند داد. در یکی از همین گزارشهای پیش پا افتاده تاریخی این سالها چاپ خواهد شد، ولی کسی توجهی به آن نخواهد کرد. بعد که همه‌چیز تمام شد، تصمیم خواهیم گرفت که زیرنویس مربوط به بریگاد دیورا، به عنوان یک «نیروی کمکی تروتسکیستی-فاشیستی خونین» مطرح باشد یا به عنوان «گروه کاملاً بی‌اهمیت خوابگردهای بورژوازی-ایدئالیستی». فعلاً

غصه‌های دیگری داریم، به این دلیل راه‌حلهای يك، دو، سه.»
به ساعت طلایش نگاهی انداخت. بسرعت از اتاق بیرون رفت و دیری
نپایید که با مرد نیمه بلندی بازگشت و پشت سر او وارد اتاق شد.
گفت: «شاسیاین ۵، مهمانان اینجا هستند. به اطلاعاتشان رساندم. همه‌شان
راه‌حلهای آینده خود را می‌شناسند.»

«باید هنوز کمی پنیر باشد. شاید هم از ژامبون یا سیر چیزی باقی باشد.
هرچه هست بیاور اینجا. نانت خشك است و عرقت به هرکسی نمی‌سازد.»
صدای مردخوشایند بود. با لبهای باریك و خوش حالتش، کلمات، نیمه
بلند، ولی کاملاً واضح ادا می‌شد. روی صندلی كارل نشست. بآرامی
به تك تك زندانیان نگاه کرد. نگاهش غیردوستانه نبود. بالاخره گفت:

«ویتا! امیدوار بودم تو را زودتر از ژوئیۀ ۱۹۴۱ ببینم. افرادی
دنبالت فرستاده بودم. می‌خواستم گذشته را فراموش کنیم. رهبری ستاد را
برایت نگمداشته بودم. گزارش دادند دیگر پدر و مادرت، زن و بچه‌هایت
زنده نیستند، اما اوستاشها تو را گیر نیاورده‌اند. فکر می‌کردیم در معدنی
پنهان شده‌ای. اما گزارش گزریك که رسید، البته فوراً فهمیدیم که
سارایاك تو هستی. نباید قاطی افراد ما را می‌شدی. كارل به تو گفت که
علیه تو تصمیم‌گیری شده. باید فوراً کشته شوی. اما شاید همه‌اش حرف
مفت باشد. تو هیچ وقت از من خوشت نمی‌آمد. تا امروز هم علتش را
نمی‌دانم. اما من، حتی حالا هم از تو خوشم می‌آید. از طرفی، تو خطرناکی.
این را قبول داری ویتا که تنها قهرمانان مرده بینظرنند. حداقل اگر ابله
بودی! یا دست کم یکی از این دموکراتهای خرده‌بورژوا، خوب، يك چیزی؛
اما قهرمانی که با هوش، و کمونیست دشمن حزب است - نمی‌دانم. ویتا،
عقیده خودت چیست با تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

سارایاك پنیر را کنار زد. انگار از آن چندشش شده بود. بعد آهسته
گفت: «نه تسونیمیر ۷، هرگز از تو خیلی خوشم نمی‌آمده و حالا هم خوشم
نمی‌آید. پسر بدی نیستی، اما غرور عوضی روشنفکران میانه‌حال را
داری. سر مهمترین مسائل غرورت به اوج خود می‌رسد.»
«خودت را دست بالا نگیر. تصمیم درباره سرنوشت تو آنقدرها هم مهم
نیست.»

سارایاك بلندشد. با لگد صندلی را وسط اتاق پرت کرد و گفت:
«کافی است! بس است! اینجا، کجا می‌شود مرد؟»

«نه با این عجله، ویتا. خیلی ساده از حالا سمت ایوو کوژیک^۸ خواهد بود و جزو ستاد رهبری عملیاتی. کارل، او را ببر ستاد! خوب، حالا برسیم به تو مارا. از لحاظ نظامی احتیاجی به تونداریم و از لحاظ سیاسی، دشمنی. شماره دو بد نیست، اما خطرناک است. به نظرت چطور است که در باره‌ات شایع کنیم مرده‌ای، سگته قلبی؟ یا چیزی از این قبیل؟ البته تا آنجا که بشود، زنده می‌مانی. موهايت را زیر روسری بپوشان. مثل يك زن دهقان لباس بپوش. به همراه آنها که از ما عقب افتاده‌اند، راه می‌افتی. دیگر سراغ خلیج سبز نخواهی رفت و يك بریگاد جدید دیورا هم به وجود نخواهد آمد. و اما تو، فابر. اینجا عده کمی تو را می‌شناسند و آنها هم خیال می‌کنند در تابستان ۱۹۴۰ در فرانسه کشته شده‌ای. ترجیح می‌دادم فوراً گورت را گم کنی و بروی فرانسه یا نزد شیطان. ما احتیاجی به ایدئولوژی تو نداریم. از تبلیغات برای دیورا خوشمان نمی‌آید و دورنماهای تاریخت اعصابمان را ناراحت می‌کند. فقط لازم است دکت کنیم تا بیست و چهار ساعت بعد دست آلمانها بیفتی، یعنی کشته شوی. پس چند روز زندانی سیاسی ما باش، بگذار ریش بلند شود، بعد برای کارل کار خواهی کرد. به رادیو گوش می‌دهی و ترجمه می‌کنی. تالعه‌ای که بتوانیم از شرت خلاص شویم. بدین وسیله به اطلاع سرکار می‌رسانم که از یوگوسلاوی اخراج می‌شوی!»

دوینو با صدای بلند قهقهه زد. تسونیمیر بطور جدی به او نگاه کرد، بعد خطوط چهره‌اش باز شد و لبخند زنان پرسید: «چرا می‌خندی، فابر؟» دوینورو به مارا گفت: «فکر می‌کنم واسو بود که این دهاتی عیاش را دبیر استان کرد. و حالا نگاهش کن، از آن وقت به کجاها رسیده: می‌تواند از یوگوسلاوی اخراج کند، یا تحویل آلمانها بدهد یا خودش بکشد. آن وقت از من می‌پرسد چرا می‌خندم، به جای اینکه بپرسد، چرا توی گوشش نمی‌زنم.»

«می‌دانم فابر: چون جرأتش را نداری. چون می‌ترسی مثل يك سگ هار درجا کشته شوی. چون با وجود همه اینها می‌خواهی زنده بمانی. و مارا هم می‌خواهد زنده بماند و ویتا، این سارایاک هم می‌خواهد زنده بماند. و همین دبیر کوچک استان قدرت تصمیم‌گیری درباره زندگیتان را دارد، چون حزب اینطور می‌خواهد.»

در بتندی گشوده شد. کارل با دو مرد مسلح به دنبالش به دوینو حمله

برد. دهان او را باز کرد و لای دندان و زبانش انگشت کرد. بعد به آن دومرد اشاره کرد. آنها جیبهای دوینو را خالی کردند.

تسونیمیر پرسید: «چه خبر است؟»

«سارایاک مرده. خودش را مسموم کرده. فابر هم حتماً سم با خود دارد.»
«داشته باشد!»

کارل با شدت جواب داد: «اینکه چه کسی زنده می ماند، چه موقع و چگونه می میرد، ما تعیین می کنیم!» کمی آرامتر افزود: «در ضمن فعلاً به فابر احتیاج داریم. افسر انگلیسی رسیده. خیال می کند در بریگاد دیوراست. بهتر است یواش یواش در جریان قرارش دهیم. و تو دوینو باید بدانی که ما در محاصره ایم. فقط منتظریم شب بشود تا به کوههای مونته نگرو بزنیم. تا وقتی از محاصره خارج نشده ایم، همه چیز را فراموش کن، جز نفرت علیه دشمن مشترك! هر وقت دوباره نفسی تازه کردیم، فرصت متنفر بودن از ما را خواهی داشت.»

«قوای من و ما را تحلیل رفته. ما نمی توانیم راهپیمایی کنیم. عاقلانه تر است همین حالا تمامش کنیم.»

«تو و ما را اسب خواهید داشت و خوب هم تغذیه می شوید، به من اعتماد کن.»

تسونیمیر تصنیف عاشقانه بوسنیایی را دکلمه کرد: «از شیرینیجات دریغ نخواهم کرد، از دوکات طلایی دریغ نخواهم کرد.» همین که جعبه کوچک سم را که از جیب دوینو درآورده بودند دید، فوراً دکلمه اش برید. با دقت آمپولها را نگاه کرد و بعد آنها را در جیب خودش گذاشت. آنوقت کاغذی بیرون کشید و گفت «ببینید، وضعیت از این قرار است. آنها روی این تپه ها توپ کار گذاشته اند. دوهنگ آلمانی در دو طرف گردنه - اینجا نقشه ما این است...»

فرار هفت هفته طول کشید و نه سه هفته ای که نقشه پیش بینی می کرد. يك سوم پارتیزانها نابود شدند. نمی توانستند مواضع جدید را برای درازمدت نگه دارند. دشمن باز در تدارك حمله بود. بیماری مسری حصبه در میان آنها بیداد می کرد. خطر زمستان وحشتناك بود.

بخش سوم

... چون قطره اشکی در اقیانوس

فصل اول

ساعت زیر بالش بود. ساعت را روی میز کنار تخت پیدا نکرد. نوری که از شکاف باریک لای پرده‌ها وارد اتاق می‌شد، شاید از ماه بود، حتماً از برف بود. فندک را یافت. نور ضعیفی داشت. نتوانست از ساعت دیواری روبرو وقت را تشخیص دهد. نور سرخ‌رنگی روی شانه‌های گرد و پشت پهن زن افتاد. زن دستش را بلند کرد، انگار بخواهد چیزی را کنار بزند. بعد وزوزی کرد و دوباره به خواب رفت.

با متا می‌شود این‌طور مست کرد. با خود گفت: از این یادویگا فقط پشتش را به یاد خواهم آورد و ترسش را که خوب پنهان نمی‌کند و آنچه می‌گوید کلاف سردرگمی است از راست و دروغ. باید برخیزم، ساعت را پیدا کنم، پرده را کنار بزنم، بخاری را روشن کنم و راهیو را بگیرم. دست کم باید دوبار پیام را تکرار کنند. پس چیزی از دست نداده‌ام. یا دراز بکشم و از پشت... و بعد خانم هنرمند یادویگا، بلند شود، آتش روشن کند، صبحانه آماده کند و اتاق را مرتب کند. همه‌چیز بستگی به این دارد که ساعت چند باشد. پس بالاخره باید از تخت بلند شد.

حالا رومان مقابل پنجره ایستاده بود. پرده را کنار زد. بله، ماه بود که به محاق می‌رفت. نصفه شیشه‌ای که بد جا افتاده بود، شیشه اصل نبود. نور شدید از پایین می‌تابید، از برفها.

«بیدار شو یادویگا! هیچ وقت بلوار به این قشنگی نبوده.»

تازه با این کلمات بیدار شد. ترسیده بود. بی‌آنکه متوجه مقصود او شده باشد، نگاهی به او انداخت و پرسید: «چی، چه کسی آنجاست؟»

«زمستان، برف، ماه، تو یادویگا و من رومان.»

«ساعت چند است؟ وقتی می‌توانم يك روز بخوابم، چرا مرا بیدار می‌کنی؟»

در این بین ساعت را پیدا کرده بود. ساعت پنج و ۱۴ دقیقه بود. يك باز دیگر برنامه رادیویی که باید پیام را تکرار می‌کرد، پخش می‌شد. شمع روی میز را روشن کرد. رادیو را باز کرد.

یادویگا گفت: «دیوانگی است! این هم شد وقت رادیو گوش کردن! حالا وقت خواب است.»

تازه در اواخر برنامه، خبری که به او مربوط می‌شد، پخش شد. مایوس-کننده بود. کد احمقانه می‌گفت که سفر نماینده باز هم عقب افتاده، خبر دقیقتر در روزهای آینده خواهد رسید.

یادویگا دوباره نشست و با عصبانیت گفت: «برای آخرین بار می‌گویم می‌خواهم بخوابم و نمی‌خواهم رادیو گوش کنم!»

رومان پیش خود حساب کرد چرا حالا این حرف را می‌زند؟ حالا که پیام را گفتند. شاید لازم است به او مشکوک باشم. پاسخ داد: «دنبال موسیقی می‌گردم، اما اینها یکریز حرف می‌زنند. پنج دقیقه دیگر هم صبر می‌کنم، بعد رادیو را خاموش می‌کنم. اما حالا دیگر بیا پای پنجره.»

تمایلی نداشت. رومان او را از تخت بیرون کشید. مقاومت می‌کرد، اما ناگهان لحنش پر نوازش شد و به او چسبید. می‌ترسید. رومان از خود پرسید، از چی؟

دست دور کمرش انداخت و گفت: «بلوار زیبا نیست؟ بچه که بودم از تپه بالا می‌رفتم. تا آن بالا، که کلیسای کوچک را می‌بینی. و از آن طرف تا لب رودخانه پایین می‌رفتم. همیشه چشم براه برف بودم، چون مشتاق پاکی‌ام، می‌فهمی، یادویگا؟»

زن در لباس نازکش می‌لرزید. اول باید جواب می‌داد، بعد او را به تخت‌خواب باز می‌گرداند.

زن با ناآرامی گفت: «کسی روی تپه کنار کلیسا ایستاده. در دستش افسار اسب است. به اینجا نگاه می‌کند.»
«نمی‌تواند ما را ببیند. راحت می‌شود او را با تیر زد. می‌خواهی تفنگت بیاورم؟»

«می‌خواهم برگردم به تخت‌خواب. پرده را بکش! بیا بخوابیم، شب است.»

آری، زن از او، از مرد روی تپه، شاید هم از برف می‌ترسید. تازه دو روز بود که او را می‌شناخت. فرصت کافی داشته تا با «سرنوشت» زن آشنا شود. برای او نه سرنوشتها، بلکه داستانها، لطیفه‌های کوتاه که می‌شد قهرمانانش را عوض کرد، جالب بودند. این که کسی چکاره بود، می‌شد دید؛ و این که چکار می‌کرد، چندان مهم نبود. همه چیز از پیش تعیین شده بود. رودخانه مقاومت‌ناپذیر جریان داشت. پیچ و خمها مانعی نیستند، اما گاهی برای تماشا زیبا هستند.

رومان اسکاربک سی و چهار ساله بندرت از خود می‌پرسید که چرا این کار را می‌کند و آن کار را نمی‌کند. آیا پی‌گرفتن انگیزه‌های آنی، عاقلانه نبود؟ آنها که به انگیزه خود شك می‌کردند، خوشبخت‌تر نبودند، زندگی عاقلانه‌تری نداشتند، بلکه همه چیز بغرنجتر بود. مادرش درباره هر قدمی که بر می‌داشت دقیقاً فکر می‌کرد. از هدفش آگاه بود، حتی حالا که شصت و دو سال از عمرش می‌گذشت. به همین دلیل هم با استانیسلاوس اسکاربک که پانزده سال از او بزرگتر بود، ازدواج کرده بود. خواسته بود شوهر مطلوبی از او بسازد. اما او گلوله‌ای در قلب خودش خالی کرده بود. حالا مادر در شهر، در نزدیکی دختر و نوه‌اش، که با شیوه‌ای تحکم‌آمیز آنها را دوست داشت، زندگی می‌کرد. هنوز هم همه چیز را رهبری می‌کرد. حتی فکر می‌کرد پسرش را هم که هر ده روز يك بار به سراغش می‌رفت، باید هدایت کند و قلب «خوب و بی‌تفاوتش» را رفته رفته عوض کند و بزودی برایش زن بگیرد. دشمن در کشور بود، هرکسی حضور مرگ‌آورش را حس می‌کرد، اما خانم اسکاربک مثل عنکبوتی که در تارهایش گیر کرده باشد، در میان نقشه‌هایش گیر افتاده بود.

رومان بدون نقشه زندگی می‌کرد. از خودش می‌ساخت - این انتقاد مادرش به او بود. دو روز پیش نزد زن بیوه‌ای که زندگیش را یا مهارت

می‌چرخاند، با یادویگا آشنا شده بود. زن، زیرجلکی همه‌چیز خرید و فروش می‌کرد. رومان مشتری‌ش بود. آخرین بقایای اموال منقولش را برایش به پول تبدیل می‌کرد. پشت سرش می‌گفتند معشوقهٔ يك مأمور گشتاپوی عالی‌رتبه است و از آن طرف میهن‌پرستی قابل اعتماد. شبها خانه‌اش، هم قمارخانهٔ کوچکی بود و هم هتل، چون کسی اجازه نداشت شبها در خیابان ظاهر شود. رومان نزدیکهای صبح یادویگای خوشگل را که تازه از پایتخت آمده بود، با خود برد. زن گفته بود تنها می‌خواهد از سورت‌سوارری در هوای پاك و برندهٔ زمستانی چند دقیقه‌ای لذت ببرد. اما بسادگی رضایت داد همراه اسکاربک به قصر قدیمی بیاید.

روی تخت که دراز می‌کشید، با خود گفت ماجرا با یادویگا، ماجرای ملودرام است. یوسک^۳ او را به شهر باز خواهد گرداند. از ساعت شش بعد از ظهر برایم کاملاً بی‌تفاوت خواهد بود که او چرا اینقدر ترسو بود.

زن با لحن شل و ولی گفت: «تو مرا دوست نداری.»

«اگر دوست می‌داشتم، باید چه کار می‌کردم؟»

زن جوابی نداد. شاید واقعاً جاسوس باشد. رومان به خودش گفت در واقع وظیفه دارم این قضیه را روشن کنم. پرسید: «از ورشو می‌آیی، مگر نه؟»

«نه، تنها به دلایل خاصی است که اینطور می‌گویم.»

«خوب، پس نمی‌خواهم فضولی کنم.»

«داشتن چنین معشوق با فهم و شعوری، برای يك زن نجیب چه شانسی بزرگی است!» و سرش را در بالش فرو برد.

رومان بطرف پنجره رفت. مرد هنوز آنجا روی تپه بود. حتماً کشیکها متوجهش شده و مراقبش بودند. آلمانی نبود، وگرنه تنها نمی‌آمد، شاید خودی باشد، یکی از نمایندگان؟ پس چرا در چنین ساعت عجیبی؟ حالا مرد سوار اسبش شد و از خیابان سرازیر شد. سوار ماهری نبود. ناگهان بزور اسب را نگاهداشت. برگشت و پشت تپه ناپدید شد. یکی از خودیها پرید و او را تعقیب کرد. رومان منتظر بازگشتش شد، پنجره را باز کرد و پرسید: «کی بود؟»

«يك غریبه. جادهٔ سمت ولینا^۴ را انتخاب کرد. شاید افسر باشد، اما خوب اسب‌سواری نمی‌کرد. حرامزاده! کلاه پوست سرش بود.»

3) Jusek

4) Wolyna

یادویگا گفت: «پنجره را ببند، هوای وحشتناک سردی وارد اتاق می‌شود.»

«پس از سرما هم می‌ترسی؟»

«بله. اما کمتر از اینکه از آدمها می‌ترسم. فقط آدمها به من بدی می‌کنند.»

این جمله می‌توانست به شوهری بی‌وفا، معشوقی که کم‌پول می‌داد، یا به جنگ، اشغال، یا تعقیب مربوط باشد. به او قول داد که می‌تواند راحت بخوابد. اتاق را ترك کرد و پایین رفت. باید فوراً دست به کار می‌شد تا بفهمد قضیه این سوار غریب چیست.

داستان شهرک یهودی و قدیمی ولینا نانوشته ماند. داستان نسل به نسل سینه به سینه نقل می‌شد. پس تقریباً هیچ‌کس تاریخها را دقیقاً نمی‌دانست، اما از وقایع که ضمناً تأثیرشان هنوز هم احساس می‌شد، همه باخبر بودند: از جنگها، قیامها، قتل عام اقلیتها، بیماریهای مسری و آتش‌سوزیها اثراتی به جا مانده بود که هیچ‌کس نمی‌خواست آنها را پاک کند. گورسنگهایی در قلب شهر، درست در محلی که قتلگاه شهدای راه دین بود؛ شهیدانی از مرد و زن و کودک گورستانی بسیار قدیمی روی تپه غربی بود. گورسنگها کاملاً در زمین فرورفته بود. خط رویشان بدشواری خوانده می‌شد. ولیناییها حتی خود را به مردگانی که نامهایشان تا حد غیرقابل تشخیص محو شده بود، نزدیک می‌دانستند. گورستان طاعون‌زدگان در نزدیکی رودخانه و گورستان جدید هم در کناره جنگل نزدیک کارگاه چوب‌بری بود. اگر لازم بود از درد بزرگی بنالند یا خطرات تهدیدکننده را دور کنند، می‌رفتند به مرده‌ها «زحمت می‌دادند». آنها بهترین واسطه‌های میان آنها و قادر مطلق بودند. ولیناییها که اکثرشان از قدیم قالیباف بودند و دنیا کار ظریفشان را تحسین می‌کرد، از هیچ امکانی چشم نمی‌پوشیدند: آنها به هر سه گورستان می‌رفتند و بعد در مقابل سنگ قبر شهدا جمع می‌شدند. از مرگ می‌ترسیدند، اما مرده‌ها را دوست داشتند. به کمک آنها مطمئن بودند.

هنر قالیبافی را از دوران تبعید دیگری در سرزمینی دور ارمغان آورده بودند. اما می‌گفتند در وطن جدید هنر نوازندگی و یولین تازه عمومی شده است. در هر خانه‌ای حداقل یک ولینایی می‌نواخت. شهرک به خود می‌بالید

که این همه از پسرهایش را به دور دست فرستاده بود. بیش از هر چیز ویولین نواز داشت اما ریاضیدان‌هایی هم در بینشان بود و حقوقدانی که در دعاوی بین‌المللی از او دعوت می‌کردند و یک مهندس که آسمان‌خراش می‌ساخت.

شهرکی نامنظم و بدون جاذبه که تمیز هم نبود. ولینا با ۳۴۸۷ رکنه شهرکی بود که صدها شهرک مثل و مانندش در آن کشور بود. مردمش تکرار می‌کردند که با وجود این، با بقیه فرق دارد. و معتقد بودند در هر چیزی و واقعه‌ای، رابطه‌ای جز معنای آشکارش، معنایی باطنی و حقیقی هم وجود داشت. این نکته را کسی درمی‌یافت که می‌توانست علامات را کشف و معنی کند. این کار را از بچگی یاد می‌گرفتند و به همین دلیل خیال می‌کردند قالبیابی یک کار دستی است، مثل بقیه کارهای دستی. مفید برای درآوردن نان عهد و عیال، برای پول مدرسه و دیگر چیزهای ضروری. یک کار دستی است و با وجود این، بیش از این است، چیز دیگری است، سرشار از علاماتی که متفکرین را به عمق و به مفهوم واقعی زندگی می‌برد.

یا، درباره ویولین‌زدن، ولیناییها می‌گفتند دنیا پر از صداست. هر چیزی که توی آب می‌افتد یا چوبی که قوس پیدا می‌کند، صدا می‌دهد. اما موسیقی، این صدا، نظم خداوند است. علامتهای شنیدنی ریاضیات اوست که اسمش قابل بیان نیست. مقدس و مبارک بادنام او! تردیدی نبود. او برنامه خاصی برای آنها داشت، اما نفس او طولانی بود، معیار زمانش معیار بشری نبود. و در این میان، اوضاع بد بود. از سالها پیش بد بود و بدتر هم می‌شد، چون در دنیای بزرگ برای هرکاری ناگهان ماشینی ساخته شده بود، حتی برای تولید قالی. ولینا باید از گرسنگی بمیرد. اما خدا را شکر، پست بود. پست از خارج پول می‌آورد، از پسران و عموزاده‌ها. در جنگ جهانی اول، دشمن چندبار شهرک را اشغال کرد. پست از کار افتاد، اما فرصت ناله و زاری دست نداد. بیماری‌های واگیر سرایت کرد و یک پنجم سکنه را درو کرد. بمباران شد. ولینا سرپل بود. خانه‌های چوبی آتش گرفت. آنوقت به نظر همه‌شان حتمی بود که باید وقت معجزه‌های بزرگ رسیده باشد. کی خیر دلدرد؟ شاید با طلوع آفتاب بعدی مسیح نازل شود. اما ثابت شد که زمانش هنوز نرسیده است. دودمانهای پادشاهی تار و مار شدند، قدرتهای جدیدی پای به جهان نهادند. حتماً همه اینها معنایی داشت، اما هنوز وعده کاملاً

روشن نبود.

حالا ولینا جزو لهستان بود. هالرزیکیمها^۵، سربازان ژنرال هالر^۶، فاتحانه از آنجا می‌گذشتند و تنها عده کمی را می‌کشتند. بیشتر مجروحین زنده می‌ماندند. گراف استانیسلاوس اسکاربک بموقع رسیده بود. تمام افسران را نزد خود به‌قصر خوانده بود و سربازان را به دهات فرستاده بود. بعد دوباره جنگ درگرفت. لهستان تا شهر کیف و روسها تا ورشو رسیدند، اما بالاخره صلح شده، باسانی می‌شد دوباره قالی فروخت، اما ارزش پول روز بروز کمتر می‌شد. ولیناییمها که از داستان حماسی به طنز، و از ناله به‌دست انداختن خودشان می‌پرداختند، دکلمه می‌کردند: «اگر شمع می‌فروختیم، دیگر آفتاب غروب نمی‌کرد. اگر کفن می‌بافتیم، دیگر کسی نمی‌مرد. وقتی پول ارزش دارد، کسی سراغ ما نمی‌آید. وقتی که در دست ماست، دیگر ارزشی ندارد.» اما شکر خدا، پست هنوز کار می‌کرد.

تعقیب یهودیها چیزی جز قصه مکرر یوسف نبود: در دنیا فرعونهای بدی بودند که حافظه‌های خوبی نداشتند و طوری رفتار می‌کردند، انگار که از یوسف خبری ندارند. دست کم در سفر دوم تورات، حداقل سالی یک بار این ماجرا را می‌خواندند. ولیناییمها می‌گفتند: ما می‌آموزیم و قدرت نداریم. آنها که قدرت دارند، چیزی نمی‌آموزند.

در آلمان مردی برخاسته بود که روز بروز عده بیشتری به حرفهایش گوش می‌دادند. اسمش هیتلر بود. او کسی جز هامان نبود که همه از کتاب استرخوب می‌شناختندش. و یک روز آلمانها از این هیتلر یک پادشاه ساختند. فقط خداوند می‌دانست به‌چه دلیل این هامانها را به دنیا می‌فرستد، اما متهم کردن خداوند مجاز نبود. او عادل بود، چون اگر هم ظهیر بدی را متوقف نمی‌کرد، عمر درازی هم به آن نمی‌داد. در همه چیز هم تنها دوام آن مطرح بود.

ولیناییمها به دوام خود شك نداشتند، تا اینکه جنگ شد و ارتشهای هیتلر به‌کشور هجوم آورد. ریشه کن کردن آنها آغاز شد، اما هیچ‌کس این را بطور جدی باور نداشت.

دوشیزه ماریا موژینسکا^۷، معشوقه بوله^۸، فرمانده محل، که قبلا قابله بود، بطور خستگی‌ناپذیری تکرار می‌کرد: «ولینا مورد خاصی است. همه

5) Hallerczyki
8) Böhle

6) Haller

7) Maria Muszinska

شماها می‌توانید خودتان را نجات دهید. جناب فرمانده می‌خواهد شما به‌عنوان مالیات، یکجا تمام قالیهایتان را تحویلش دهید، آنوقت شماها را نادیده خواهد گرفت.»

ریشه‌کن کردن یهودیها را که از چند ماه پیش آغاز شده بود، «آکسیون» می‌نامیدند. از هجده شهرک منطقه، تنها ولینا باقی مانده بود. سکنه یهودی هفده شهرک دیگر وجود خارجی نداشتند: بخشی را در کنیسه جمع کرده و قتل عام کرده یا به آتش کشیده بودند. بخش دیگری را به مراکز کشتار انتقال داده بودند. فقط تک و توکی توانسته بودند خود را بموقع به شهرک بافندگان قالی و ویولین‌زنها برسانند و نجات یابند. آنها دور خاخام عجیبی که اجداد او هم هزاران متدین را که می‌خواستند به معجزات و مقدسات ایمان داشته باشند بسوی خود جذب می‌کردند، جمع شدند.

خاخام، که او را معمولاً صادق، عادل یا ولینایی می‌نامیدند، توصیه کرد که هرچه بوله از زبان زن نشانده‌اش می‌طلبد، به او بدهند. می‌گفت: «باید میان آنهایی که می‌روند و می‌آیند و آنهایی که می‌آیند و می‌روند فرق گذاشت. آخریها همه‌چیز را یکجا می‌خواهند، چون می‌دانند که ماندن در سر نوشتشان نیست.»

و خاخام نقل قولهای بسیاری از کتب مقدس می‌آورد تا ثابت کند که کلمه «ماندن» معنای عمیقتری دارد، مثل ریشه‌های يك درخت پیر که دوردراز بود: تا عدالت، تا رحمت خداوند در عذاب. در بازی با کلمات و حروفی که مبین اعداد بودند، ظاهراً از مطلب دور می‌شد، ولی ثابت می‌کرد که زجرکشیدن و ماندن وابسته به یکدیگرند، و از تفاوت آن دو می‌شد کلمه دیگری ساخت که به معنای مرحمت است.

وقتی ولیناییها قالیهها را تحویل دادند - حتی قالیههای قدیمی را که مثل وصیت حفظ کرده بودند - قابله اعلام کرد که حالا باید خود را کارگر رایش‌بدانند و باید بیشتر کارکنند، تا حامی رحیم‌خود را نرنجانند. جنگ بود و حتی خود آلمانهای پیروز هم بدون وقفه کار می‌کردند. هیتلر به همه‌چیز به مقدار عظیمی احتیاج داشت، همینطور هم به قالیههای ولینایی.

کمی بعد فرمانده اعلام کرد که ناراضی است. ترتیب انتقال پنجاه جوان را به کشتارگاه داد و برای هفته بعد دو برابر کار و برای قابله تمام طلاها و نقره‌ها را خواست.

اما آنطور که معشوقه‌اش می‌گفت، هنوز هم ناراضی بود و جیره غذا را نصف کرد و صد و هفتاد و پنج مرد و زن و بچه را روانه اردوگاه مرگت کرد.

هر قدر هم که ماریا موژینسکا «نقش ویژه» دوست بزرگش را می‌ستود، باز معلوم بود که او نمی‌تواند ولیناییمها را تا مدتی دراز استعمار کند و از نابودی در امان دارد.

یشیل^۹، رهبر جماعت گفت: «این بازی گناهکار یا بازی گربه با موش است. بهتر است دستهایمان را قطع کنیم تا برای او کار کنیم. بهتر است خانه‌هایمان را آتش بزنیم تا به مرحمت جلاد در آنها زندگی کنیم. خاخام، وقتش رسیده است. آنچه برای دیگران اتفاق افتاد، برای ما هم خواهد افتاد.»

خاخام گفت: «منطق کلامت چه شده یشیل؟ تا گربه میل به بازی دارد، موش از بین نرفته است. اگر زندگی تحمل کردن است، چه کسی حق دارد تحملش را از دست بدهد؟ اما گربه، از حیوان بزرگتر می‌ترسد. کسی چه می‌داند، شاید او هم میل به بازی داشته باشد. پس فرمانده بالاتر از فرمانده مرکز استان، باید به این گناهکار کوچرا^{۱۰} بفهماند با کار دست شما، که تو ابله می‌خواهی آنها را قطع کنی، می‌تواند بسرعت ممتول شود. خدا از سر تقصیراتت بگذرد!» مرد جوانی جلو آمد و گفت: «می‌گویند در جنگل مردان مسلحی هستند. آنها هم موش بودند، ولی حالا گرگند. چرا ما مثل آنها نشویم؟»

خاخام روی او را مقصد خم شد. با صدای نیمه بلند کلماتی را خواند. چشمهایش را بست و سرش را به جلو و عقب تکان داد. حالا مردان باید او را تنها می‌گذاشتند، اما این بار نخواستند متوجه اشاره بشوند. یشیل سکوت را شکست: «مرا ببخشید خاخام. ناچیزتر از آنم که مزاحم افکارتان بشوم، اما کدام معلم حق دارد جوانان را هنگامی که در جستجوی راهی هستند، بدون جواب بگذارد؟ آیا در آن صورت بار گناهان آنها را بر شانه خود نمی‌افزاید؟ چه باید کرد صادق؟»

«یهودی غریبه را نزد من بیاورید. نهمین نفری هستم که روی این منبر نشسته‌ام. آنها که قبل از من بودند - خدا رحمت کند عادلان را - نسل اندر نسل راه را نشان دادند. تفاوت بین باطن حقیقی و باطن دروغی را آموختند و این که راه چیست و - خداوند حفظمان کند -

9) Jechiel

10) Kutschera

بیراهه چیست. ولی شماها آنچه پدران من به پدران شما آموختند، خیلی زود فراموش کردید. غریبه‌ای سر می‌رسد: پیام‌آور سقوط؛ کسی که می‌گوید زن و بچه‌هایش را از دست داده و مدعی است نابودکنندگان را مشغول کار دیده است. فکر می‌کند از دشمنان ما متنفر است، ولی من می‌دانم باوجود این به آنها نزدیکتر است تا به ما. به اینجا که رسید شب شنبه بود. حتی نمی‌دانست به سبب بی‌احترامی می‌کند. لباسهای دشمن را به تن داشت...»

«عذر می‌خواهم، خاخام، کوچکتر از آنم که حرف شما را قطع کنم، اما مدت‌هاست همه این مطالب روشن شده است: که چرا یونیفورم آلمانها را پوشیده، چرا درست نزد ما آمده و چرا...»

خاخام حرف او را قطع کرد: «بیاید.» و بعد رو به سراخ^{۱۱}، پیرمرد سالخورده‌ای کرد و افزود: «ابله توی چاه سر می‌کشد و خیال می‌کند خود آسمان و ستاره‌هایش را می‌بیند، نه انعکاس آنها را. يك قلوه سنگ بردار و ببنداز توی آب، آسمان آن ابله از هم می‌پاشد. آن وقت تازه آدم ابله سرش را بلند می‌کند و آسمان واقعی را می‌بیند و قبول می‌کند که پرتگاه پرتگاه است و آسمان همیشه بالای سر آدم‌هاست و هیچ وقت زیر پایش نیست. زمانش رسیده که من سنگ را پرتاب کنم.»

سراخ پیر گفت: «غریبه، اینجا کنار در می‌ایستی، اما خودت را به پرده نمی‌چسبانی. اگر به تو اشاره شد که نزدیکتر بروی، فقط يك قدم، شاید هم يك قدم دیگر جلو می‌روی، اما نه بیشتر. اگر از تو سؤال شد، فوراً جواب نمی‌دهی، تا کلمات تو با کلمات خاخام قاطی نشوند. و يك لحظه هم نباید فراموش کنی در مقابل چه کسی ایستاده‌ای. و مدام باید آگاه باشی او بیش از آن چیزی است که هست، چون اجداد بزرگوارش همراهش هستند. آنها او را روی شانه‌هایشان حمل می‌کنند. و حالا به من بگو اسمت چیست؟»

«ادوارد روبین.»

«ادوارد اسم نیست. و پدرت؟»

«اسمش موریتس روبین بود، مدت‌ها پیش مرده است.»

«پس خواهی گفت که تو افرائیم ابن موشه از خاندان روبین هستی.»

ادی با تعجب ملتفت گرمای سالن شد. از بخاری کاشیکاری که تا سقف می‌رسید، گرمای فوق‌العاده‌ای بیرون می‌زد.

ادی گفت: «در هیچ‌یک از خانه‌های ولینا بخاری روشن نیست. اتاقهایی که بچه و بیمار در آنها بسر می‌برند به‌اندازه‌ای سرد است که دهانت را که باز می‌کنی، بخار بلند می‌شود. اما اینجا به‌اندازه‌ی کافی زغال هست، سالن بیش از اندازه گرم است.»

«پس می‌خواهی عادل سردش بشود؟»

«البته مثل بقیه! مثل همه آنها که روز و شب با دستهای یخزده کار می‌کنند.»

پرده سرخ در آن سر سالن کنار رفت. دو پیر مرد و بدنبالشان مرد چاق و نیمه‌بلندی که نزدیک چهل سال یا کمتر داشت، ظاهر شدند. آخری عبای راهراهی از ابریشم سنگین به‌تن داشت که تا نوک پایش می‌رسید و روی سر تراشیده‌اش شبکلاه گرد و سفیدی بود. انگار موهای فرفری و بور شقیقه‌اش هنرمندانه دالبری شده بود.

سراخ، انگار که در حضور جمعیت انبوهی باشد، با صدای بلند اعلام کرد: «میل دارند با افرائیم ابن‌موشه از خاندان روبین، غریبه‌ای از منطقه مقدسه شهدای وین، تنها باشند. اما پسر بماند.» جمله‌ی اخیر را بسرعت به‌حرفهایش افزود. بموقع متوجه اشاره‌ی خاخام شده بود.

ادی با تعجب برگشت و پسر جوانی را که حدود شانزده سال داشت، پشت میز ساده‌ای دید. سرش روی اوراقی خم بود و تنها سفیدی پیشانی و موهای فرفری و سیاهش دیده می‌شد. وقتی ادی از او گرداند، دید پرده‌ها بسته شد. مردان پیر ناپدید شده بودند.

خاخام بدون اینکه نگاهش را از روی کتابش بردارد. گفت: «دکتر روبین، می‌دانید چرا سراخ پیر شهر موطن شما را منطقه مقدسه شهدا می‌نامد؟ پانصد و بیست سال پیش یهودیها را از وین راندند. هنوز تصمیم نگرفته بودند به‌کجا. همه‌چیزشان را ازشان گرفته بودند ومنتظر اجازه‌ی کشتنشان بودند. یهودیها در قایقهای پارویی کوچک در قلب شهر از گرسنگی جان می‌دادند. بدین‌ترتیب چند روز سپری شد. آن وقت یکشنبه شد. مسیحیان در کناره رود دانوب گردش می‌کردند تا از دیدن منظره رانده‌شدگان لذت ببرند. یک نانوای زرنگ نان خشک آورد و آنها را به قیمتی ارزان به‌تماشاچیان فروخت. مسیحیان نانهای خشک را بسوی گرسنگان پرتاب کردند. بطرف سر آنها هدف‌گیری می‌کردند.

قایمها چپه شدند و سرنشینانشان غرق شدند. اما همه آنها نمردند. بازماندگان در جاهای دیگر جماعتهای دیگری برپا کردند. بعدها نوه‌های رانده‌شدگان و غرق‌شدگان برگشتند، اما از آن وقت وین را کمپله‌کدوشه، منطلقه مقدسه می‌نامیم. شما مرد دانشمندی هستید، این را می‌دانستید؟»
ادی پاسخ داد: «نه، یا شاید زمانی می‌دانستم و بعد فراموش کردم. به تاریخ یهود توجه کمی داشتم.»

«اما تمثیل را که می‌فهمید: نان، در دست مسیحیان که بسوی گرسنگان پرتاب می‌شد، به سلاح تبدیل شده بود. خداوندگار عالم می‌خواست به گرسنگان غذا برسد، اما مجاز نمی‌دانست به گناهکاران لطف کند تا آنها نیکی کنند.»

ادی گستاخانه گفت: «شاید برای فهمیدن اعمال مغشوش‌کننده انسانها احتیاج به دیالکتیک باشد، اما اعمال خداوند باید ساده و بدون تمثیل باشند. او نباید برای ما معما طرح کند.» مصمم بود اگر این خاخام خوب چریده، با چشمهای آبی‌ش، فوراً او را دعوت به نشستن نکند، یکی از آن همه صندلیها را که دور میز دراز و در امتداد دیوار بود، برای خودش بیاورد.

خاخام پرسید: «دیالکتیک چیست؟» و به پسرش نگاه کرد. پسر گفت: «بنشینید، آقا.» برای ادی يك صندلی آورد. برگشت سر میز و بدون نگاه به پدر توضیح داد: «خاخام، شما می‌دانید دیالکتیک چیست. اما حکمای ملل دیگر فقط به حرفهای ارسطو گوش دادند و به همین دلیل فقط نصف حقیقت را یافتند. وحدت به تضاد تبدیل می‌شود و تضادها در وحدت به هم می‌رسند. طبیعی است، چون خداوند تمام هستی است و چون هستی خداوند سکون مطلق در مکان و در عین حال حرکت بی‌انتهای در زمان است. دیگران نفهمیدند که خداوند هم معما و هم حل تمام معماهاست. و این دیالکتیک است.»

پدر در حینی که سرش را آهسته تکان می‌داد، با دست چپش چشمهایش را می‌پوشاند، انگار مجبور باشد آنها را در برابر نور شدیدی حفظ کند. پس از مدتی گفت: «پس چه احتیاجی به کلمه یونانی دیالکتیک هست؟ و چرا غریبه خیال می‌کند رمز دست انسانهاست و خداوندگار عالم نباید معما طرح کند؟»

پسر بسرعت پاسخ داد: «چون آفریننده جهان را طبق تصویری که می‌خواهد خودش باشد، می‌سازد.»

خاخام دوباره شروع کرد: «پس رمز نانها را هم نفهمیدید، دکتر روبین. حتی این را هم نفهمیدید. پس چطور فکر می‌کنید می‌فهمید حالا چه می‌گذرد؟»

ادی پاسخ داد: «درست به همین دلیل که موضوع واقعیتها مطرح است، نه تمثیلات خاخامی!»

پدر و پسر خندیدند. نه خیلی بلند، نه طنزآمیز، بلکه خنده‌ای شاد به جواب ابلهانه و سریع بچه‌ای که بسادگی او را می‌بخشند. آنچه بعد به یکدیگر می‌گفتند، به زبان ییدیش بود که بسختی قابل فهم بود. آنها برداشتهای خود را با نقل قولهای عبری و ارمنی تأیید می‌کردند. ادی تقریباً گوش نمی‌داد. آنها معتقد بودند هیچ واقعه‌ای، هیچ عملی بدون مشییتی که از قبل برای آنها تعیین نشده باشد، وجود ندارد. تمام حوادث، تنها یکی از جلوه‌های مشیت واحد و الهی است.

ادی تمام وقت به پسربچه و چشمهای درشت و پر رنگش زل زده بود. چشمی که برکش تکان دهنده و دهشت‌آور بود. در زندگی، دومین باری بود که این احساس بر او چیره می‌شد که از یاد رفته‌ای را در بیگانه‌ای باز می‌یابد. برای نخستین بار در اتاقلک حقیری در شهر پراگ بود و در برابر زنی نشسته بود و برایش خبر برده بود که شوهرش در جنگ داخلی کشته شده است. این بار هم مثل همان موقع بطرز دردناکی احساس می‌کرد شاید حافظهٔ دومی معما را در خود داشت، نه راه حل را. پسر به آلمانی گفت: «اما آمدنش معنایی دارد. هر غریبه‌ای فرستاده‌ای است، چون پیامی می‌آورد؛ ولو آنکه خودش از آن پیام بی‌خبر باشد. شما، چه پیامی می‌آورید آقا؟»

خاخام دخالت کرد و گفت: «و بگویید از کجا می‌آیید، چرا درست به این شهرک آمده‌اید و چرا با یونیفورم یک افسر آلمانی آمده‌اید. و اگر فکر می‌کنید که بدبخت‌تر از دیگران هستید، بگویید که تقصیر کیست.» ادی روبه پسر، از آن لحظه - در ماه اوت ۱۹۴۲ - که خبر شده بود بسراغش آمده بودند و زن و بچه و یک بچهٔ دیگر را با خود از سراسر آلمان و فرانسه به لهستان کشانده بودند تا آنها را با گاز بکشند و اتفاقاتی که برای خودش افتاده بود، تعریف کرد.

گفت برای بیان اصل مطلب، چند جمله کافی خواهد بود. شاید برای شیوه‌ای بود که پسربچه به حرفهایش گوش می‌داد. شاید هم به سبب نیازی که بالاخره خود را بگشاید و دردی که ماهها در درون خود ساکت گذاشته

بود، بلند بازگو کند. حال باید تمام آنچه روزها و شبها در طول راهش و اقداماتش - که هیچ‌یک موفقیت‌آمیز نبود - به‌خود گفته بود، تکرار کند. بخاطر او و به‌عوض او که در کوهستانها مخفی شده بود، زنش را که یهودی نبود و پسرش را و پسر بچه کوچکی که یتیمی مسیحی مذهب بود و چندی پیش یکی از دوستان تکفل او را به‌عهده گرفته بود، برده بودند. تازه این خبر به‌او رسیده بود که به‌شهر، بسوی ساختمان مجللی که زندانیان را تا انتقال به‌شرق در آن نگه می‌داشتند، شتافته بود. دیر رسیده بود، رلی و بچه‌ها را سوار قطار کرده بودند. با دوز و کلک به‌مدارک و یونیفورم یک پزشک نظامی آلمانی دست یافت و به سراسر فرانسه و آلمان مسافرت کرد. همیشه دیر رسید: یک روز، یک شب و دست آخر چند ساعت. چون او حتی وارد اردوگاهها می‌شد. نه از شجاعت خودش خبر داشت و نه از خطری که در کمین بود. روزها بود دنبال هدفی می‌دوید، دیگر همه‌چیز محو شده بود.

حالا لحظه‌ای رسیده بود تا از اردوگاهها بتفصیل سخن گوید، از سازماندهی تصورناپذیر مرگ، که می‌خواست هشدارش را بدهد. اما از رلی بتفصیل صحبت کرد و از اینکه او از عهده‌سختی زندگی برمی‌آید؛ طوری که دست آخر خودش علت ادامه زندگی را در وجود رلی می‌یافت. شنوندگان را فراموش کرد. با خود و مردگان سخن می‌گفت. برای نخستین بار، دیگر مجبور نبود به‌اجسادى که دیده بود و به صحنه‌ای که افکار آدم را تا پایان عمر شکل می‌دهد، فکر کند.

پس از مدتی، خاخام حرف او را قطع کرد. بعد از ظهر روبه‌پایان بود و شب بزودی فرا می‌رسید و وقت عبادت می‌گذشت. ادی بعد می‌توانست به گزارشش ادامه دهد. تنها ماند. از جایش بلند شد و به اطراف نگریست. پنجره‌ها نه‌رو به‌کوچه، بلکه روبه‌حیاطی بزرگ و برف‌گرفته باز می‌شدند. فکر کرد پنجره‌ها را باز کند، بپرد پایین توی برف و روی این آدمها را دیگر هرگز نبیند. اصلا نباید آنطور که حرف زده بود، با آنها صحبت می‌کرد. آنها برای او بیگانه بودند و با یقینشان که تنها آنها هستند که معنا را می‌شناسند، برای او مشکوک بودند.

برای آنکه سر خودش را گرم کند، اوراق مقدس را از روی میز پسر برداشت. نمی‌توانست کلمات را بخواند. خواست آن را کنار بگذارد که متوجه شد یک کتاب آلمانی زیر کتاب بزرگ پنهان است. کتاب آلمانی را برداشت: «پدیدار شناسی روح» هگل بود. کتاب از وین

خریداری شده بود، شهری که خواننده شانزده ساله هگل تنها با عنوان منطقه مقدسه از آن یاد می‌کرد، آن هم نه برای آنچه در سالهای اخیر در آنجا روی داده بود، بلکه برای وقایعی که پانصد و بیست سال از تاریخش می‌گذشت.

آن دو باید بزودی باز می‌گشتند. آنوقت می‌خواست با آنها اتمام حجت کند: یا خود خاخام از مردانی که به سن خدمت و وظیفه رسیده بودند دعوت می‌کرد به جنگلها بروند، تا اگر قرار است بمیرند چون مرد و نه چون گوسفند بمیرند، یا خاخام و این پسر عجیب پیشنهاد را رد می‌کردند. در صورت دوم، ادی قصد داشت جماعت را علیه آنها بشوراند و بدون معطلی وارد عمل شود. او از هر وحشتی فرا گذشته بود. از هیچ عملی ترسی نداشت. به کسی که زمانی او بود، شباهتی نداشت، وجدانش کرخت بود. می‌کوشید به آنهایی که مورد تنفرش بودند شبیه شود و می‌خواست به هنگام این سقوط، دنیای دشمن را از آن خود سازد. رلی می‌توانست او را از چنین سقوطی نجات دهد، اما خاطره وجود او بندرت زنده می‌شد؛ خاطره جسد رلی برحواسش چیره شده بود. دردهایش بقدری از حد و اندازه گذشته بود که دیگر هیچ حسی برایش نمانده بود. فقط در لحظاتی که با این مردان از رلی صحبت کرده بود، در معرض این خطر قرار گرفته بود که به خود بازگردد. حالا که باز تنها بود، از تکان درونی شدیدش پشیمان بود و به خود قول داد دیگر این حالت باز نگردد. به دلجویی نیازی نداشت. نمی‌خواست شکوه‌های خود را بشناسد. ادی به شدیدترین وجهی از خودبیگانه شده بود.

با خاخام و پسرش مردان دیگری هم وارد شدند. از عبادتگاه شمعهای روشنی همراه آوردند و پیش از اینکه بدون هیچ سخنی دور میز دراز بنشینند، شمعها را در شمعدانها گذاشتند. صورتهایشان در پرتو نور ضعیفی بود و جامه‌های سیاهشان با سایه‌های روی دیوار درهم آمیخته بود. خاخام گفت: «دکتر روبین از آنچه گفتید مطلع هستیم. در اروپا برای سوزاندن یهودیها شعله‌های آتش قرن‌ها افروخته بود. آنوقت برای مدتی دست از این کار برداشتند و شما روشنفکرها خیال کردید تمام شده و عصر جدیدی فرا رسیده است و دیگر لازم نیست یهودیها منتظر مسیح باشند، دیگر احتیاجی به خدا ندارند. ولی ما همیشه فرق میان وقفه و خاتمه را می‌شناختیم. ما همیشه در وحشت و انتظار بسر می‌بردیم و حالا هم همینطور زندگی می‌کنیم.»

ادی بیصبرانه پرسید: «منتظر چه چیزی هستید، منتظر معجزه؟»
 «ما یهودیها همیشه در انتظار معجزات بسر می‌بریم. منتظر علامتی هستیم که برای ما معلوم کند خداوندگار عالم چه مشیت خاصی برای ما در نظر دارد. شاید زمان جوج و ماجوج رسیده، شاید هم چیزی دیگری است.»

«من منتظر علامتی نیستم. می‌خواهم فوراً بدانم آیا شما از جماعت خواهید خواست هر چه پول و چیز با ارزش دارنجمع کنند تا فوراً اسلحه و مواد غذایی تهیه شود؟ مردان ولینا در کوهها و جنگلها به‌همه این چیزها احتیاج خواهند داشت. جنگ سالها به‌درازا خواهد کشید.»

خاخام با لحن تندی گفت: «چه جنگی؟ جنگ قدرت‌ها علیه یکدیگر؟ ما قدرتی نیستیم و جنگی نداریم. یا اینکه منظورتان کثافتکاریهای دشمن است، مصیبتی که نام هیتلر را روی خودش گذاشته است؟ شما از کجا می‌دانید معنایش چیست؟ بدون ما، خداوند او را نابود خواهد کرد. این واضح است و به‌این دلیل او را به‌شلاق‌ی برای تنبیه ما تبدیل کرده است. دشمن خونریز از بین می‌رود و ملتش تحقیر خواهد شد، اما هم ما این است بدانیم چرا سزاوار این مجازات شده‌ایم تا با علم و توبه بمیریم و نه مثل دشمنانمان در سرگردانی و ظلمت روح. ما تنها ملت جهانییم که هرگز شکست نخورده است. و می‌دانی چرا، افرائیم ابن‌موشه؟ چون فقط ما بودیم که در برابر این وسوسه مقاومت کردیم که مثل دشمنان نشویم. این هم یکی از دلایلی که به‌جنگل نخواهیم رفت، نه مثل قاتلین، بلکه مثل شهدا خواهیم مرد. یک انسان حق اشتباه کردن و گم شدن را دارد، اما نباید راه زندگی دیگر را گم کند.»

ادی از جا بلند شد و بسوی در رفت. با یک حرکت پرده‌ای که در را پوشانده بود، کنار زد و گفت: «توضیحات شما برایم جالب نیست. یهودی‌های ولینا تا چند روز دیگر نابود خواهند شد. دستور آکسیون داده شده. شما این موضوع را بخوبی من می‌دانید. از چهارصد مردی که همراه من به‌جنگل می‌آیند، شاید نصفشان شانس زنده ماندن داشته باشند. شما کوشش می‌کنید مانع این نجات بشوید و با این کار علیه قانون یهود که تمام قواعد را برای نجات حتی یک نفر ملغی می‌شمارد، عمل می‌کنید.»
 پسر گفت: «صبر کنید. هنوز به‌ما نگفته‌اید چرا درست به‌ولینا آمده‌اید و به چه علت پیامتان را درست برای ما می‌آورید.»

ادی قبل از اینکه جوابی بدهد، مردد بود. بی‌صبری‌اش به‌حدی بود

که می‌خواست با مشمت به در بکوبد. اما بدشواری جلوی خودش را گرفت و گفت: «در فرانسه با یک لهستانی به نام گراف رومان اسکاریک آشنا شدم. می‌خواستم سراغش بروم، چون فکر می‌کردم به اینجا باز گشته تا علیه آلمانها بجنگد. اما اینجا مطلع شدم که با افسران آلمانی رابطه دارد، با آنها عرق می‌خورد و قمار می‌کند. پس با یک اشتباه به این شهرک آمدم. دیشب در نزدیکی قصرش بودم. می‌خواستم در خواب غافلگیرش کنم و بازجوییش کنم. نه فقط به من بلکه به دوستم هم که همراه او فرانسه را ترک کرد، به هر دو می‌خیانت کرده.»

یکی از مردان در حالی که تقریباً از کنار میز بلند می‌شد، گفت: «غریبه اشتباه می‌کند. اسکاریکهای واقعی سبکسرنند، این درست است و تمام گناهان آنها را وسوسه می‌کند، اما خائن نیستند. درباره جوانترینشان می‌گویند که برای انسان، چه مسیحی چه یهودی، ارزش کمی قائل است، اما از هیچ کس متنفر نیست. پدر بزرگم هم با پدر جد او گراف برانسیلاو معامله می‌کرد. می‌گویند این گراف رومان، شبیه اوست. به همین دلیل شهادت می‌دهم: او خیانت نمی‌کند.»

پسر گفت: «برای بدرقه‌تان می‌آیم.» شمع روشنی را از شمعدان برداشت. در را برای ادی باز کرد و گفت: «اسم باینی ۱۲ است، همان اسم نیای بزرگم.» و در حینی که آرام در عبادتگاه تاریک پیش می‌رفت، ادامه داد: «او تسلی‌بخش بزرگی بود. آدمها به همان ترتیب بسویش کشیده می‌شدند که تشنه‌ها به چشمه، به آب زنده، کشیده می‌شوند. پدرم - چراغ عمرش زنده باشد! - تسلی‌بخش نیست، من هم نیستم. به همین دلیل شما باید به این نحو بروید - هر دویمان را ببخشید.»

ادی با طنز پرسید: «پس اسمتان باینی است و مخفیانه هگل می‌خوانید؟» ایستاد و به صورت پسر، که نیمی از آن را شمع روشن می‌کرد، خیره شد. «بله، هگل هم انسان بدبختی بود، چون در جنگل شناخت گم شد. خدا را دید و او را نشناخت. چگونه مغزی می‌تواند اینقدر مغشوش باشد که خود را آفریننده خود بداند و تکبر انسان را در مقابل آفریدگار جهان قرار دهد؟»

«برای فهمیدن این مطلب «پدیدارشناسی روح» را می‌خوانید؟»
 «نه، برای امتحان از خودم آن را می‌خوانم. باید با وسوسه‌ها زندگی کنم. ایستادگی در برابرشان مهم است.»

«خوب، پس با من نزد پارتیزانها بیایید.»

«می‌خواستم این را هم به شما بگویم. من با شما خواهم آمد.»

ادی با تعجب پرسید: «چه؟ پس شما طرف خاخام نیستید؟»

پسر بچه قبل از باز کردن در چیزی نگفت، بعد: «دنبال راه خودم برای تسلی هستم. شاید نومییدی شما در یافتن آن کمکم کند.»

ادی خواست سؤال کند: «چند سالتان است؟» اما در بسته شده بود. به فکر فرو رفت. با آنکه می‌دانست باید از میدان برف گرفته بگذرد و به کوچۀ کنار کنیسه چوبی بپیچد، به نظرش می‌رسید که در جای ناشناسی است و باید درباره هر قدمش از نو فکر کند. چند مرد جوان در زیرزمینی منتظر او بودند تا آخرین تصمیمها را بگیرند. تنها آنها مهم بودند. اما او به پسر عجیب و زودرسی می‌اندیشید که تقریباً برایش قابل فهم نبود: تلمود و هگل، ایمان عمیق و در کنارش دکان پر رونق خاخام معجزه‌گر که در میان فقر و حشمتناك با صدقاتی که گرسنگان از دهان خود می‌گرفتند، خوب می‌چرید. و چرا پسر می‌خواست پدر را ترك کند و همراه غریبه‌ای برود که پیامش را هم رد می‌کرد؟

سورتمه‌ای بسرعت از میدان گذشت و با چرخش سریعی جلوی دروازه ایستاد. ادی خواست زود دور شود، اما مردی که انگار از زمین سبز شده بود، جلوی او را گرفت: «ببخشید، اما سورتمه برای شماست. نترسید. نه آلمانها، بلکه کسی در قصر می‌خواهد با شما صحبت کند. هفت تیرتان را در جیبتان بگذارید، وگرنه فوراً کلکتان کنده است. ما سه نفریم، برگردید ببینید، دروغ نمی‌گویم.»

ادی پرسید: «و اگر رد کنم؟» برگشت. دو دهقان بلند قد و قوی هیکل بودند که کلاه پوستشان را تا روی صورتشان کشیده بودند. کتلهای پوستشان باز بود و آنجا گشاد ایستاده بودند.

«ما دستور داریم و دستور دستور است، مگر نه؟»

آن دو نفر دیگر بازوهای ادی را گرفتند و بسوی سورتمه کشاندند. بعد پتویی به او دادند تا خودش را تا سینه بپوشاند. یکی از آنها گفت: «اگر با گشتیها برخوردیم، تکان نخورید و اگر از شما سؤال شد، جوابی ندهید. به ما مربوط است. يك ساعت در راه خواهیم بود. اگر سردتان شد، بگویید.»

وقتی رسیدند، ادی را به سالن کم‌نوری بردند. به دیوارها دستاوردهای شکار، شاخ و نیش گراز آویزان بود. ۹ تابلو هم بود، هشت مرد در لباس

رزم و يك زن که با چشمهای بادامی و تیره‌اش با تمسخر به سالن، شکارچیان و علامتهای پیرویشان می‌نگریست. پیراهنش دکولته بازی داشت. شانه‌های زن پهن و مردانه بود و تقریباً یکی از سینه‌هایش را عریان نشان می‌داد. از همه بهتر بازوهایش بود. در وسط اتاق میز عظیمی بود که پر از انواع و اقسام چیزها بود. جعبه‌های موسیقی، تعلیمی، کتابهای قدیمی با جلدهای سنگین چرمی، شمشیر بی‌غلاف و غلاف بی-شمشیر، دو ساعت دیواری، تکه‌های پوست که بوی بدی می‌دادند، جعبه عتیقه، يك روزنامه پاریسی از سال ۱۹۱۱ و يك گواهینامه افسری سال ۱۷۸۸. در میان اینها، شیشه‌های شراب، مچ‌بند سفید، يك ژوپن ابریشمی زردرنگ، يك دستگاه قدیمی تلفن که سیم‌هایش بیرون ریخته بود. روی آنها يك کلاه افسری با علامتی زنگ خورده.

یکی از مردان با يك سینی وارد شد: سوپی که از آن بخار بلند می‌شد، چربی، نان، عرق. پوزش خواست که مجبور است اینها را روی صندلی بگذارد. این مطلب را با ترکیبی از زبان لهستانی و آلمانی توضیح داد، اما نمی‌خواست نظم میز را بهم بزند. ادی باید می‌خورد و می‌نوشت تا گرم شود.

پس از مدتی همراه اسکاربک بازگشت، کنار ادی ایستاد و گفت: «این همان آقا است. در این بین به او غذا دادم.» رومان با تعجب سر جایش ایستاد. فقط نیمرخ و عینک کلفت غریبه را می‌دید، اما فوراً او را شناخت. بسویش شتافت، دست‌هایش را روی شانه او گذاشت، تا بلکه آنچه غیر قابل فهم بود، بفهمد و گفت: «خوش آمدید...» اما دنباله حرفش را خورد و گفت: «باید اتفاق وحشتناکی افتاده باشد که شما اینجا...» دوباره مکث کرد. ادی سر جایش ماند، می‌خواست سرش را تکان بدهد، اما منجمد شده بود. همه‌چیز بر او بسته شد، بطرز گنگی درد تشنج را حس کرد.

رومان از او روی گرداند. نگاهش روی میز افتاد. تا حالا از این بی-نظمی خوشش آمده بود، اما حالا از بی‌نظمی، از اتاق و از اینکه کلاه بر سر و با پالتوی برف‌آلود وارد شده بود، خجالت کشید.

گفت: «برویم اتاق من. اینجا وحشتناک است.»

ادی تکانی نخورد و جوابی نداد.

رومان دوباره آغاز کرد: «همه‌چیز بی‌معناست: منظورم این است، يك

خانه مرده. پر، مسکون، اما از مدت‌ها پیش رها شده: به همین دلیل...»

ادی پرسید: «چرا مرا به اینجا آوردید؟»
 «برای اینکه بفهمم مردی که هفته‌هاست دنبال ماست و دیشب برای سومین بار از تپه به‌خانه نگاه می‌کرد، کیست. اینکه این مرد شما باشید...»
 «بخاطر شما به‌ولینا آمدم. می‌خواستم یک ناجی، یک همراه پیدا کنم.»
 «چرا فوراً پیش من نیامدید؟»
 «فابری کجاست؟» او به شما اطمینان کرد و یک سال پیش همراه شما فرانسه را ترک گفت. ما دیگر خبری از او نداریم. چه بلایی سرش آوردید؟»

«چی، شما فکر می‌کنید من می‌توانم... فکر می‌کنید من با دشمنم؟»
 «در پایتخت منطقه بارها با افسرانی دیده شده‌اید و به‌خانه معشوقه یک گشتاپو رفت و آمد دارید...»

«و شما، یک یهودی اتریشی، فرانسه را ترک کردید و در سراسر اروپای آلمانی سفر کرده‌اید. آیا شما مورد حمایت خاص و بسیار مشکوک دشمن نیستید؟» اما خشمش از آن اهانت از بین رفته بود و با لحن آرامتری افزود: «دکتر روبین، بیایید به‌اتاق من. همه‌چیز را برایتان توضیح خواهم داد. اگر بخواهید، در من یک همراه خواهید یافت. من به آرمیاکرایوو ۱۳۱، ارتش مخفی لهستان، وابسته‌ام. در ضمن مسئول سیاسی این بخشم و با نمایندگان دولت مخفی و با لندن در رابطه دائم هستم. مردانی که شما را به‌اینجا آوردند، لهستانیهای خوبی هستند، سربازان ارتشی که هیچ‌گاه کسی تهمت بی‌وفایی به‌آن‌زده است. حرفهایم را باور می‌کنید؟»

ادی پاسخ داد: «آرزو دارم. احتیاج دارم باور کنم.» و بالاخره از جایش بلند شد. دنبال رومان از خانه بزرگ و تاریک و پله‌های کم‌نور گذشت. رومان به‌اختصار برایش شرح داد آخرین بار فابری را کی و کجا دیده بود.

وارد اتاق که شدند، رومان گفت: «پالتویتان را در نیاورید. باید اول پنجره را باز کنم تا بوی عطر برود. زنها هر وقت که می‌روند، چیزی را جا می‌گذارند، دست کم یک بو. اگر واقعاً از زن خوشمان آمده باشد، می‌شود تحملش کرد.»

هر دو از پنجره باز به بیرون نگاه کردند. ابر سنگینی دانه‌های درشت برف را می‌بارید. بقدری ساکت بود که می‌شد باور کرد ناله‌ای که برف

همراه با آن روی زمین می‌نشست، شنیده می‌شود؛ درختهای توسکا، چون هیولاهایی که در راه توقف کرده‌اند تا لحظه‌ای بیاسایند و بعد به خواب رفته باشند، کنار راهی که از کلیسا پایین می‌آمد، ردیف شده بودند.

«احمقانه و اغراق‌آمیز است. با وجود این بارها از خودم می‌پرسم آیا بخاطر این بلوار، بخاطر این احمقانه‌ترین منظره باز گشته‌ام؟ باور می‌کنید؟»

ادی متفکرانه گفت: «شاید. تا وقتی موجود زنده‌ای خود را نشان نمی‌دهد، آرامشی می‌بینیم که در خود پیدا نمی‌کنیم.»

«پس شما به خدا ایمان دارید؟»

ادی با خشونت پاسخ داد: «آخ، ولم کنید!» و با حرکت عجولانه‌ای پنجره را بست. انگار برای توضیح گفت: «از پیش خاخام معجزه‌گر می‌آیم. از او متنفرم، او را تحقیر می‌کنم.»

ادی با خود گفت: هیچ ربطی به من ندارد، این مرد لهستانی هم ربطی به من ندارد. اصلاً هیچ‌کس ربطی به من ندارد. باید فوراً برگردم، به ولینا، پیش جوانان. باید فوراً از اینجا بروم: از این بو، از این اسکاربک که هنوز می‌تواند بگوید: خانه من، بلوار من، ملت من، کشور من.

«خوب، دکتر روبین حالا پالتویتان را در بیاورید. اینجا زود گرم می‌شود. بنشینید و تعریف کنید.» ادی با عصبانیت پرسید: «چی؟ که زخم مرده، که پسرم و آن بچه دیگر مرده؟ که آنها را مثل گوسفند کشیدند و بردند، که آنها را... چه چیزی برای تعریف کردن وجود دارد؟ که آلمانها طرح کاملش را ریخته‌اند و دست بکار شده‌اند، ولی لهستانیها، اوکراینیها، لتونیها و بقیه هم همکاری می‌کنند که قربانیان را انتقال دهند، به آنها تجاوز کنند و نابودشان کنند... خودتان همه اینها را می‌دانید. اینکه یهودیها از خودشان دفاع نکردند و همان نقشی را بازی کردند که نابود کنندگانشان برایشان تمهیه دیده بودند - انگار که واقعاً يك بازی باشد - این را هم که می‌دانید. همه سزاوار تحقیرند، چه قاتلین، چه فعالین، چه همدستان ساکت آنها و قربانیان، که همدست آنها هستند... همه، همه. شما با کلکهایتان، قمارتان وزن عطرآگینتان، و من که دیگر قادر به هیچ‌کاری جز متنفر بودن و نشستن نیستم... دیگر چه چیزی برای تعریف مانده؟ يك اسب به من قرض بدهید، می‌خواهم برگردم. حرفی برای گفتن نداریم.»

«اگر هم بخوام بگذارم شما بروید، حالا نمی‌توانید بروید. خیلی

خطرناك است. شب‌گشتیمهای آلمانی در تمام این اطراف پراکنده‌اند...»
 «از آنها نمی‌ترسم. ماههاست که از تمام خطرهای می‌گذرم. همین که
 به آنها نزدیک می‌شوم، خودشان عقب می‌کشند. اگر خودم را نکشم، تا
 ابد زنده خواهم ماند.»

رومان ترسید. به نظرش می‌رسید که گونه‌هایش بطرز محسوسی
 می‌لرزد. دست‌هایش را بالا برد. درست مثل وقتی که در بچگی با موجودات
 افسانه‌ای روبرو می‌شد یا سایه‌های روی دیوار زنده می‌شدند و تهدید
 می‌کردند که به او نزدیک می‌شوند.

ادی دنباله حرفش را گرفت: «درست است که من یونیفورم آلمانی به
 تن داشتم، اما به صورت‌م نگاه کنید: من همان یهودی هستم که همه‌جا،
 حتی در زیرزمین دنبالش می‌گردند. از تمام صف‌هایشان گذشتم. با
 قطارهایشان سفر کردم. و همین که کسی نزدیک می‌شد تا سؤالی از من
 بکند، آماده تیراندازی بودم. مدارکم را که نشان می‌دادم - آنها را با زور
 از یک پزشک ارتش گرفته بودم - نگاه نمی‌کردند. چون از آنها نمی-
 ترسیدم. چون به مرگ خودم فکر نمی‌کنم، بلکه فقط به مرگ آنها نظر
 دارم. به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کنم. آقای اسکاربک یک اسب به من بدهید.»
 از پله‌های زیرزمین پایین رفتند. چند مرد آنجا خوابیده بودند. آنها
 کمک کردند تا راه مخفی زیرزمینی را باز کنند. رومان بیصدا از جلو
 می‌رفت. به نظر ادی راه بی‌انتهای و ظلمت کامل بود. بتدریج راه پهن‌تر
 شد. رومان ایستاد و با نور علامتی داد. منتظر ماند. پس از مدتی جواب
 آمد. به راهشان ادامه دادند. گاه‌گداری اسکاربک به دیوارها چراغ می-
 انداخت تا صندوق‌هایی را که در دوسوی راهرو انباشته شده بود، به ادی
 نشان دهد. رویشان به زبان آلمانی نوشته شده بود. رومان توضیح داد:
 «به اصطبلها نزدیک می‌شویم. اسب‌به‌اندازه کافی هست، حتی از نژادهای
 اصیل. اینجا از بین خواهند رفت. به علت اشکالات تغذیه مجبور خواهیم
 بود از ماشین استفاده کنیم. عجیب است، انسان تحمل همه چیز را دارد،
 به همه چیز عادت می‌کند، اما اسب نه. افسرده می‌شود، شاید به این دلیل
 که نمی‌تواند خود را با امید به آینده‌ای بهتر تسکین دهد. گوش کنید،
 آیا شیمه‌ای به این غمگینی شنیده بودید؟» جلوی اصطبل فانوسی می-
 سوخت. مرد جوانی خبردار ایستاد و گزارش داد: «همه چیز روبراه است.
 می‌خواستم فقط بپرسم... فقط برای اینکه... قرار بود دیروز کسی‌جایم
 را بگیرد. من دو روز مرخصی... امشب می‌خواستم بروم، اما...»

«هیچ کس حق خروج ندارد. آنها تمام منطقه را پاکسازی می‌کنند. قرار است بیست و چهار ساعت طول بکشد. ما مثل موش مرده ساکت خواهیم بود. بعد می‌توانی بروی منزل.»

پسر گفت: «خوب، اگر اینطور است، اما می‌خواستم، در واقع...»
اسکاربک او را با اشاره‌ای ساکت کرد و رو به ادی گفت: «بفرمایید، دکتر رو بین. این مادیان را بردارید. مادیان خوبی است، اما بدبخت است. اصلاً نمی‌تواند عادت کند. شما را به در خروجی می‌برم، در، وسط جنگل است.»

ادی پرسید: «آیا خطر این نیست که گشتیها جای سم اسب را پیداکنند؟»
«البته چرا و به همین دلیل هم نمی‌گذارم کسی خارج شود. اما از آنجا که می‌خواهید فوراً بروید... و این حق شماست که من به شما ثابت کنم... ما همدست آنها نیستیم، نه فعال، نه ساکت.»

ادی پرسید: «اسم مادیان چیست؟»
«نمی‌دانیم. از آلمانها گرفتیم. به او می‌گوییم اسب سفید، اما حتماً اسمش این نبوده. در این زمانه حتی اسبها هم اسمشان را گم می‌کنند.»
«اسب سفید را بگیرید. اینجا می‌مانم، تا بتوانم بدون آنکه شما را به خطر بیندازم، بروم.» از همان راه برگشتند.

وقتی دوباره کنار بخاری که گر گرفته بود، روبروی هم نشستند، رومان گفت: «بچه که بودم اولیس را برای حيله‌هایش تحقیر می‌کردم. هکتور بیش از آخیلوس قهرمان من بود. بعد تغییر کردم. در حيله چیز و سوسه‌انگیزی نهفته است. به هر صورت به من اجازه می‌دهد که زیان-هایمان را به حداقل برسانم. اینکه با آلمانها عرق می‌خورم و قمار می-کنم، به نظرتان انزجارآمیز است، اما بی‌اندازه مفید است. در ضمن این هم حقیقت دارد که از عرقخوری و قمار خوشم می‌آید. هنوز هم سیاست برایم احمقانه، و جنگ زشت و جنون است.»

«منظور آلمانها از این گشت چیست؟»

«یافتن ما. پیدا کردن آرمیاکرایووا، تحریک به منظور سر به نیست کردن هرچه سریعتر آن. آنها در استالینگراد، در آفریقا، در دریا و آسمان شکست خورده‌اند. به پیروزیهای ساده و امنیت کامل خطوط ارتباطی احتیاج دارند.»

«برای قطع این خطوط چه می‌کنید؟»

«کار زیادی از دست ما بر نمی‌آید. هفتاد میلیون آلمانی و صد و هفتاد

میلیون روس هست و فقط بیست و چند میلیون لهستانی. آلمانها پیروز شوند، كلك ما ساخته است؛ روسها در لهستان به پیروزی برسند، كار ما تمام است. همه چیز بستگی به این دارد که خود لهستانیها در این کشور پیروز شوند.»

ادی گفت: «درست متوجه نمی شوم.»

«در ویلنا ۱۴ زمانی نمایشنامه ای دیدم. از زبان ییدیش ترجمه شده بود و اسمش بود: «یهودی بوذن دشوار است» بقدری مضحك بود که آدم می خواست از غصه دق کند. امروز باید «لهستانی بوذن دشوار است» را بنویسند. به همین اندازه مضحك خواهد بود.»

«در ورشو يك صف بچه دیدم. پیشاپیش آنها مردی می رفت که دختر- بچه ای به بغل داشت. ترامواها سر چهارراهها توقف می کردند تا این سیصد بچه یهودی که آنها را از مدرسه می بردند تا با گاز کشته شوند، بگذرند. مردی که در جلو می رفت، مدیر مدرسه، به آدمهایی که در خیابان بودند، دیگر نگاه نمی کرد. از آنها انتظار كمك، کلمه ای حاکی از همدردی یا يك نگاه از روی دلجویی هم نداشت. در خیابان، در تراموا، همه جا در لهستان.»

رومان با لحنی تند پرسید: «منظورتان چیست؟»

«جواب سؤالتان را می دانید. در تربلینکا^{۱۵}، در بلسز^{۱۶}، در مایدانك^{۱۷}، در اوسویسیم^{۱۸}...»

«چه ربطی به ما دارد؟ عوام الناس همه جا یکی است، اما ما...»
«تنها عوام الناس نیست که در کشتن بچه ها به آلمانها كمك می کند، خودتان خوب می دانید که همدستی بی حد و حصر است. سنگهای ورشو باید فریاد برمی آوردند، اما انسانهایی بودند که می گفتند: از شر نسلشان خلاص می شویم.»

رومان فریاد زد: «نه، حقیقت ندارد!»

«حقیقت دارد و شما این را می دانید.»

رومان گفت: «می دانم که نخبه های این کشور بطور منظم نابود می شوند، بهترین افراد ملت!» بیموده می کوشید بر خود مسلط شود. گفت: «آلمانها و روسها از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱، از آن به بعد تنها آلمانها، سر ملت لهستان را می برند. متفقین ما چیزی جز حرف خالی برای ما

14) Wilna

15) Treblinka

16) Belzec

17) Majdanek

18) Oswiecim

نداشتند. سواران ما مجبور بودند علیه تانکها با شمشیر بجنگند. از آن به بعد لهستانیها در تمام جیبه‌های متفقین خون دادند، در نروژ، در فرانسه، در صحرای لیبی. این را می‌دانم. و می‌ترسم که بعد از آن ما را به‌عنوان طعمه جلوی روسها انداخته باشند. و این را هم می‌دانم: یهودیها پولدارند، از اول هم می‌دانستند که موضوع زندگی در میان است. چرا اسلحه نخریدند، چرا مبارزه نمی‌کنند؟ بچه‌ها را برای قتل عام با گاز بردند و عوام‌الناس لهستانی از این موضوع شاد شدند؟ شاید. اما هرگز نخواهم فهمید که چرا سرنوشت بچه‌ها باید تکان دهنده‌تر از سرنوشت انسانهای بالغی باشد که ارزش آنها دیگر تنها يك امید مبهم نیست، بلکه يك یقین است. دکتر روبین يك مطلب دیگر: من نه ضد یهودیم، نه مدافع یهود. يك ملت، تا وقتی از دور نگاهش می‌کنی، دوست داشتنی است. ملت خودم را هم از نزدیک دوست ندارم. این را که به‌شما گفتم، من سیاسی نیستم و فقط يك سلیقه دارم. شما این خاخام معجزه‌گر را تحقیر می‌کنید و از او متنفرید. از پنج نسل پیش تاکنون اسکاربکها حامیان آنها و خیلی اوقات ستایشگران آنها بودند. و به همین دلیل نه از روی وفاداری به عقیده، بلکه از روی وفاداری به سنت، او را تحت حمایت خود قرار می‌دهم. بقیه ربطی به‌من ندارند. در ضمن کاری از دست من ساخته نیست.»

در مقابل یکدیگر ایستاده بودند، صورتهایشان سرخ شده بود. لبهایشان می‌لرزید. هر دو هم‌قد بودند، ادی شانه‌های پهنی داشت و با وجود لاغری نیرومند به‌نظر می‌رسید. رومان لاغر و باریک بود. تند صحبت کرده بود، طوری که شیوه معمولش نبود. لحنش عصبانی‌تر از کلماتش بود. حالا منتظر جواب بود. چون جوابی نیامد، در چشمهای آبی‌رنگ پشت شیشه‌های کلفت عینک کاوید که در درون دیگری چه می‌گذرد. ادی دوباره نشست، با حرکتی عصبی زانوهایش را مالید و بالاخره گفت: «نه، کسانی که شما نخبگان می‌نامید، مدت‌هاست برایم جالب نیستند. تاکنون همه‌جا شکست خورده‌اند. چون خیلی بیش از مردم عادی خودخواه و متکبرند، می‌توانید خاخام معجزه‌گر چاق و چله را پیش خودتان بیاورید. پسرش همراه من می‌آید، در روزهای آینده يك گروه پارتیزانی تشکیل خواهیم داد. امیدوارم که اوایلش کمکمان کنید. در جنگ گذشته شرکت داشتیم، فرمانده توپخانه سواره نظام بودم. در جنگهای ۱۹۳۴ وین هم شرکت داشتیم. اما تجربیاتم برای اینجا کافی

نخواهد بود.»

رومان گفت: «در اختیار شما هستم.» و بالاخره نشست و ادامه داد: «دشوار خواهد بود، بخصوص برای شما. تقریباً زبان لهستانی نمی‌دانید. در ضمن، جنگ پارتیزانی خیلی بیرحمانه‌تر از آن جنگ منظم است. بدون حيله پيش نمی‌رود. اما شما حيله مرا تحقیر می‌کنید...»

ادی بآرامی حرف او را قطع کرد و گفت: «هر نوع همدستی را تحقیر می‌کنم. موضوع پاکیزگی مطرح است. در مقابل چنین دشمنی، تنها عمل قهرآمیز است که پاکیزه است.»

«این حرف می‌توانست مال فابر باشد، اما شما هیچ شباهتی به او ندارید.»

ادی تصدیق کرد: «بله، هیچ شباهتی نیست. برای او آگاهی مطرح بود، برای من وجدان مطرح است. به همین علت زمانی او زنی را ترك کرد، بچه‌ای را ول کرد، اما من هرگز نتوانستم کسی را ترك کنم. و حالا... بگذریم. چقدر اسلحه می‌توانید در اختیار ما بگذارید؟»

«کم. فردا در این باره صحبت خواهیم کرد. دیر وقت است، شما باید بروید پایین. من اینجا می‌مانم. می‌خواهم آلمانها که برای گشت می‌آیند، مرا اینجا ببینند. هر دو دعوای گذشته‌مان را فراموش کنیم. مرا ببخشید اگر زیاد تند رفتم.»

ادی دست او را گرفت، اما ساکت ماند. رومان او را پایین برد. یکی از نگهبانان او را از دالانی به مقر بزرگ زیرزمینی نزدیک اصطبلها برد. خفتگان کنار هم دراز کشیده بودند. بالاخره ادی جای خالی یافت. از گوشه‌ای پتویی برایش انداختند. خودش را در آن پیچاند، مدتی بیدار ماند و به شیمه اسبهای بدون اسم گوش داد.

فصل دوم

«گورتان را گم کنید، وگرنه پدرتان را درمی‌آورم! اوکراینی، به زبان خودشان بهمشان بگو. فردا و پس‌فردا هم می‌توانند بیایند غارت کنند، آنوقت هم به‌اندازه کافی خواهد بود.»

نظامی اوکراینی با آلمانی شکسته بسته‌ای گفت: «بهمشان گفتم. چیزی نمی‌خواهند، فقط می‌خواهند تماشا کنند.»

نگهبان آلمانی گفت: «می‌شناسیمشان، همه‌شان دزدند، پدرسوخته‌ها!»

«بسیار خوب، از اینجا می‌رانمشان. اما آنها هم فقط متشکرند که ولینا از شر جهودها پاک شده و می‌خواهند شادی کنند.»

دسته‌ای مرد و زن بودند با کیسه و ساطور برشانه. سورت‌م‌دستی هم همراه داشتند. حالا باید با کیسه‌های خالی به‌ده باز می‌گشتند. البته پروسیها می‌خواستند همه‌چیز را برای خودشان بردارند. عادلانه نبود، چون این جهودها آلمانی که نبودند. اموالشان قانوناً متعلق به‌دهقانان بود، دهقانان بارسای^۱ و لیانوو^۲.

مرد اوکراینی به‌آنها گفت: «فریاد بکشید هایل هیتلر و بروید به

1) Barcy

2) Ljanow

خانه‌هایتان. مهم این است که این جهودهای گر دیگر اینجا نیستند. نصفشان را بین راه تا شهر سر به نیست می‌کنند و بقیه را هم در اردوگاه. به امید خدا فردا بیایید، آنوقت به اندازه کافی جنس هم پیدا خواهید کرد.»

دسته بکندی متفرق شد. بعضی‌هایشان به میدان رفتند تا يك بار دیگر جسد را تماشا کنند. خاخام با لباسهای سیاهش مثل کلاغی آنجا افتاده بود. ریشهایش را کنده بودند. چند تار موی بور روی سینه‌اش آویزان بود. چشمهایش باز بود.

مرد سالخورده‌ای گفت: «مرده را رها کنید. او برای آنها يك مرد مقدس بود. بهتر است محتاط باشید. در ضمن، به چه درد ما می‌خورد...»

اما وقتی متوجه شد کلماتش بی‌تأثیر است، خودش هم دست به کار شد. دو نفر بر سر قبای ابریشمی مشکی که از تن مرده در می‌آوردند، دعوا داشتند. هر دو با زور آن را می‌کشیدند. لباس را پاره کردند. مرد سالخورده‌تر فقط کفشها را می‌خواست و مشغول باز کردن بندهایش شد. آنوقت پسر بچه‌ای هجوم آورد و چنان لگدی به او زد که نقش روی برف شد. حالا ده دوازده نفر روی خاخام افتاده بودند. يك نفر مدام فریاد می‌زد: «باید لختش کرد، باید لختش کرد، همه چیز مال ماست!»

بوله گفت: «سرمای لعنتی! چرا گذاشتید این کار را بکنند؟ چرا فوراً متفرقشان نکردید؟» سرباز فکر کرد چه جوابی بدهد. همه چیز برایش بی‌تفاوت بود. تنها می‌خواست هرچه زودتر خودش را به بخاری برساند. زن قابله، موژینسکا^۴ گفت: «باید به وسط دسته‌شان تیر انداخت. از این غارتگران برمی‌آید که به خانه‌ها حمله کنند و همه چیز را به تاراج ببرند. آن وقت هیچ چیز برای ما نمی‌ماند.»

«اینجوری هم دیگر نیست. همه جا نگهبان گذاشته شده. حالا برویم تماشا. احترام، به هرکس که شایسته احترام است، اول از خانه این خاخام پیر شروع کنیم.»

وقتی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، بوله با نارضایتی گفت: «چه بی‌نظمی‌ای! درست لهستانی است.»

موژینسکا گفت: «برای این است که به آنها اجازه دادند با خود چیزی بردارند. خدا می‌داند چقدر طلا و جواهر با خود بردند.» و با عصبانیت افزود: «درست جهودی است، نه لهستانی!»

بوله زیر چشمی نگاهش کرد. تنها در تخت بود که زیبا بود، نه ایستاده و با لباس. روسپی لهستانی! دیگر وقتش رسیده که با او قطع رابطه کند. اشتباه کرده بود کمکش کرده بود تا به عنوان آلمانی الاصل شناخته شود. بوله با خود گفت: همیشه احساساتی است. این اشتباه همیشگی اوست، وگرنه خیلی جلوتر از این می‌بود. گفت: «پس این عبادتگاهشان است - خنده‌دار است!»

قابله با لحن گله‌مندی گفت: «آنجا، جلوی گنجه همیشه يك پرده مخملی طلادوزی آویزان بود. گفتم که این خوکهای جهود تمام چیزهای با ارزش را با خودشان بردند.» با شتاب درهای گنجه‌ها را گشود. پرده تا شده بطور منظم در آنجا کنار چیزهای عجیب و غریبی بود که مثل عروسکهای عظیم و بدون کله با لباسهای مخملی سرمه‌ای و سرخ‌رنگ ایستاده بودند.

بوله گفت: «اینها اوراق مقدسشان است. تمام دوز و کلکی که به آن ایمان دارند، روی اینها نوشته شده. بگو ببینم ماری‌جان، نمی‌خواهی آن چیزهایی را که توی جیبیت گذاشتی، فوراً پس بدهی؟ زود باش، وگرنه عموجان عصبانی می‌شود.»

زن بسرعت بسوی او چرخید و گفت: «اما بوله‌جان، من اینها را پیدا کردم، البته مال من است.»

بوله دست او را به عقب پیچاند و جیبهایش را خالی کرد. بعد بدقت به اشیای طلایی نگاه کرد: دستهای باریکی بود با انگشت اشاره باز شده، نشانه لای کتاب بود یا چنین چیزهایی. به هر صورت اگر طلای واقعی بود، بهتر بود بدهد فوراً آبش کنند، تا بعداً باعث دردسر نشود.

زن دوباره گفت: «من آنها را پیدا کردم، مال من است.»

بوله با خشونت سرش داد زد: «خفه شو، کاملاً خفه! ناگهان شك برم داشته که تو بیش از اندازه اینجا را می‌شناسی. می‌دانستی که باید پرده‌ای اینجا باشد. تعجب نخواهم کرد. يك کلام سر من کلاه گذاشتی، خود تو جهودی.»

زن با صدای بلند خندید و گفت: «شوخی بامزه‌ای است، من جهود باشم، ها ها ها!» اما مرد صورتش را بسوی او خم کرد. پلکهای سنگینش

تقریباً روی چشمهایش را گرفته بود. سبیل سرخش می‌لرزید. ترس بی‌نام و نشانی بر وجود زن سایه افکند. ناگهان احساس کرد مرد او را خواهد کشت. کسی آنجا نبود که پناهِش دهد. چشمهایش را بست. دستهایش را بسختی بالا برد، دور گردن مرد حلقه کرد و با عجله کلمات مهربان، جمله‌های رکیک و ابلهانه در گوشش زمزمه کرد. آنقدر گفت تا از نفس افتاد، انگار جادویی بکار می‌برد که تنها آن جادو می‌توانست خطر مرگ را دور کند. بالاخره مرد سرش را بلند کرد. يك قدم عقب رفت و بدون اینکه زن را نگاه کند، گفت: «طمع زیادی داری و مثل همه لهستانیها دزدی. تمام مدت از من دزدی کردی. حالا دیگر بس است. به من خیانت کردی، همه‌اش بخاطر پول. امروز بیست و هشت جهود موقع بیدارباش حاضر نبودند. پس آنها خبر داشتند که اوضاع جدی می‌شود. اگر کوچراه خبر شود، کار من ساخته است.»

زن با خود گفت: چه دستهای زشتی، دستش پر از موی سرخ است. و این خوک خیکی می‌خواهد کلک مرا بکند. این آقای گنده! تحمل کردم که لخت روی زمین دراز بکشم و صبر کنم تا مرا به تخت‌خواب صدا کند. و مجبور بودم برای هر پول خردی گزارش بدهم. کوچرا می‌تواند نجاتم دهد. فقط باید پایم از اینجا به بیرون برسد. مریم مقدس، تنها همین يك بار، همه‌کاری حاضرم بکنم...

بوله اوراق تورات را از گنجه بیرون کشید و به زمین پرت کرد. اشیائی نقره‌ای یافت، تابلوهای کوچک و پتوهای مخملی نقره‌دوزی. از داخل کشویی يك لیوان درآورد، از طلا بود. لیوان را در جیبش گذاشت. گفت: «جالب نیست، برویم جلوتر. خوب کارمان با جهودها تمام شد. حالا نگاهی هم به لهستانیها بیندازیم. این اطراف پر از خائن است. فقط در انتظار موقعیت هستند تا به ما حمله کنند. شاید واقعاً جهود نباشی. می‌توانی ثابت کنی. برو به دهات. افراد را بیرون بکش و برایمان اسم بیاور.»

بیموده منتظر جواب بود. برگشت، زن ناپدید شده بود. با خود گفت: بهتر، او هم موجود بدبختی است، فقط طمع زیادی دارد و مثل بقیه اسلاوها غیرقابل اعتماد است. باید بارها و بارها شدت عمل نشان داد تا روشن شود چه کسی مرد خانه است. فقط نباید با این آدمها احساساتی رفتار کرد. لیاقتش را ندارند. چقدر اینجور خانه‌ها عجیبند. ظاهرشان مسکونی است، اما دیاری در آنها نیست. سکوت مرگ. حالا خانام لخت

روی برفها افتاده - چندی آور است. کسی را با تیرزدن يك سر قضیه، عادت پیدا کردن به اجساد، يك سر دیگر. این چشمهای باز، همیشه عجیب است. چشمها را ببندید! اما مرده‌ها از هیچ دستوری اطاعت نمی‌کنند، چون دیگر نمی‌تواند بلایی سرشان بیاید. در واقع از لحاظ سیاسی نکشتن عاقلانه‌تر است، چون آنوقت قدرت بیشتری داری. چون وقتی کسی می‌میرد، دیگر نمی‌توان چیزی از او به دست آورد. چه افکار عجیبی، زود از این خانه بروم بیرون!

نگهبان پایین اطلاع داد که دو ماشین از شهر آمده و کوچرا اینجاست. بوله بطرف مقر فرماندهی دوید. خبر شد باید صبر کند. رئیس بزودی باز می‌گشت. منشی آهسته به او گفت: «زن لهستانی خودش را به گردن او انداخت و با خود به خانه برد. هوا خیلی سنگین است.» بوله جواب داد: «آخ، نه، کوچرا اینقدر پز ندهد!» می‌توانست با منشی رك حرف بزند، اما مضطرب بود. دوباره گفت: «شاید برای آن بیست و هشت نفر باشد، عقیده شما چیست هنینگ؟»

«خوب بله، صورت آخر با صورتهای قبلی جور نیست. اما دلم شور موژینسکا را می‌زند. خودم در اوپاتوو ۷ همراهش بودم. کوچرا همه چیز را برای خودش می‌خواهد. تحمل ندارد که دیگران هم سهمی ببرند. آنچه خودش به جیب می‌زند، حق مسلم اوست. آنچه دیگران برمی‌دارند، دزدی از ملت آلمان است. اگر انبار فرشی را که شما هیچ وقت گزارشش را ندادید ببیند - خوب او اتریشی است...»

در با خشونت گشوده شد. مرد چاقی وارد شد. پشت سرش گاردها، مردانی جوان و بلندقد.

کوچرا با صدای گوشخراش و زنانه‌ای فریاد زد: «خبردار!» و با شلاق سگ‌زنی روی میز کوبید. بوله پاهایش را به هم کوبید و بطور رسمی خودش را معرفی کرد. شق ایستاد، چون جرأت نداشت با ابتکار خودش دست به کاری بزند. جوانها تقریباً توجهمی به او نداشتند، اما او می‌دانست که منتظر اشاره‌اند. از هفت تیرهایشان نمی‌ترسید، اما از مشت‌هایشان چرا. حتماً رئیس خانه‌اش را گشته بود و موژینسکا هم او را دقیقاً مطلع کرده بود. پس کاری دیگر از دست بوله بر نمی‌آمد، جز اینکه به سوالات دقیق، جواب مثبت بدهد. بوله، او ارقام تولید ولینا را اشتباه گزارش کرده بود تا بتواند نیمی از فرشها را برای خود نگهدارد. بوله، طلا و ارز

مصادره کرده بود، ولی گزارش نکرده بود تا هم‌اش را خودش به جیب زند. انگار بیپرده بود و به میان کشیدن پای هنینگ و بقیه نتیجه‌ای نداشت. فقط در برابر خطرناکترین اتهام باید از خود دفاع کند و وجدانش از این نظر راحت بود. در ناپدیدشدن بیست و هشت یهودی مقصر نبود. و دلیلی یافت که باید مرد چاق را قانع می‌کرد: «چرا باید معطلشان می‌کردم؟ دیگر چه چیزی می‌توانستند به من بدهند که خودم نمی‌توانستم از آنها درآورم؟»

کوچرا کمی نرم شد. برای قالبیها و ارز گزارشی رد نکرده. البته، چون می‌خواست هم‌اش را خودش به جیب بزند. اما موضوع صورتمها به این سادگی نبود.

«چند نفر از افرادم را اینجا می‌گذارم. چند نفر هم از نظامیان اوکراینی بردارید. باید ظرف بیست و چهار ساعت همه چیز روبراه شود. فراریها نمی‌توانند دور شده باشند. مرده یا زنده، اما بهتر است زنده باشند! آنها تا فردا صبح ساعت نه باید در شهر باشند! روشن است که در مورد شما چه موضوعی مطرح است؟ اما آنچه به چیزهای دیگر مربوط می‌شود - مصادره و غیره - نادیده بگیریم. این خوک لهستانی، هم زیاد می‌داند، هم زیاد ور می‌زند. بوله، سر او را هم بیاورید، متوجه شدید؟»

اسکار بک که مطمئن نبود ادی اصلاً به حرفهایش گوش می‌دهد یا نه، تکرار کرد: «دقیقاً می‌فهمم، اما جداً توصیه می‌کنم از این کار صرف نظر کنید. احتمال موفقیت نیست. با بیست و هشت نفرتان حتی به خط آهن رسیدن هم دشوار خواهد بود. از این گذشته، امکان دارد حفاظت قطار شدیدتر از آن باشد که شما فکر می‌کنید. تازه، تنها یازده نفر از افرادتان بلدند اسلحه دست بگیرند. بردن تازه‌کارها به چنین عملیاتی - نه روبین، این واقعاً خودکشی است. و دست آخر، به فرض بتوانید خودتان را به قطار برسانید، اسکورت را نابود کنید و ولیناییها را از قطار خارج کنید. با زنها و بچه‌ها و پیرمردها چه می‌کنید؟ فقط ظرف چند ساعت آلمانها سر می‌رسند و همه چیز تمام می‌شود.» به شیمه دور اسبها گوش داد. بعد به اصطبل خواهد رفت و با نگهبانان صحبت خواهد کرد. برای کمک به حیوانات باید کاری کرد.

ادی به باینی اشاره کرد و گفت: «پسرك خوابش برده.» باینی روی

زمین نشسته، به تیری تکیه داده بود و روی زانوهایش بقچه‌ای بود که حتی در خواب هم دست از روی آن برنمی‌داشت. در نور فانوسی که به تیر بعدی آویزان بود، صورتش زردرنگ به نظر می‌رسید. کلاه پوست بلندی پیشانی و چشمهایش را می‌پوشاند.

در حینی که رومان به او نگاه می‌کرد، گفت: «صورت عجیبی دارد. ناگهان متوجه می‌شوی که دو سن دارد، هم شانزده ساله است و هم سه هزار ساله. می‌داند با پدرش چه کرده‌اند؟»

«مردم می‌گویند، پس از خاموش شدن صدای تیر، فوراً دعای میت برایش خوانده. ما تازه به جنگل رسیده بودیم.»

«تاب زندگی پارتیزانی را نمی‌آورد. بیش از اندازه دشوار است. می‌توانم او را در صومعه‌ای مخفی کنم.»

ادی رد کرد: «پیش ما می‌ماند. هرکجا شما بروید، من هم خواهم رفت. در کتاب مقدس اینطور نوشته شده است.»

«پس چه تصمیمی می‌گیرید؟ یوسک بزودی برمی‌گردد و ما خواهیم دانست که امشب حمل و نقل صورت می‌گیرد یا نه.»

«مرددم. به هر صورت باید دست به کاری بزنیم تا اینها خیال نکنند برای نجات جانشان از ولینا خارجشان کردم. احتیاج به عملیاتی هست تا از این واحد کوچک يك واحد مبارز ساخته شود.»

«خداوندا، دوست عزیزم روبین، از جنگ پارتیزانی چه تصوراتی دارید؟ هفته‌ها می‌گذرد و کاری ازمان بر نمی‌آید، جز اینکه مخفی شویم و به نجات خودمان فکر کنیم. مخصوصاً حالا که برف تمام حرکات ما را برملا می‌کند.»

جوان ناگهان از خواب پرید. بقچه زمین افتاد و باز شد. رومان دو کتاب از زمین برداشت. باینی پرسید: «هنوز هم زیر زمین هستیم؟ دعایم دیر شده؟ اینجا نه روز است نه شب. اما دعای هینشه را باید پیش از غروب آفتاب خواند.»

کتابهایش را دوباره پس گرفت و توی بقچه گذاشت.
«باینی شما امروز هنوز چیزی نخورده‌اید. شما را پیش بقیه می‌برم. خوراکی آنجاست.»

«متشکرم، تا فردا صبح روزه می‌گیرم. وقتی زندگی نوینی آغاز می‌شود...»

یوسک بسرعت بسوی آنها آمد. خبر داشت که ولینایپها را سوار واگن

نکرده بودند. در شهر گفته می‌شد تا وقتی بیست و هشت نفر بقیه دستگیر شوند، باید آنجا بمانند. بوله در لیانو بود و از دهقانان بازجویی می‌کرد. رد پای ناپدیدشدگان را دنبال می‌کرد. هم افراد «اساس» یا او بودند، هم نظامی. تیربارهای سبک، هفت تیرهای خودکار و نارنجک داشتند. قابله هم همراهشان بود. با کامیون آمده بودند. یوسک در پایان گزارشش گفت: «همه چیزشان خوب به درمان می‌خورد: اسلحه، ماشینها و این روسپی!»

رومان متفکر گفت: «و شما هم به عملیاتتان می‌رسید. چهل نفر از ما با افراد شما...»

باینی پیشنهاد کرد: «در جنگل بزرگ درختهای چیت پشت باری، گردنه‌ای هست. باید آنها را آنجا کشاند. مثل کورش که پادشاهی بزرگ و دوست ما بود...»

مردها با تعجب به او نگاه کردند. یوسک گفت: «گردنه؟ واقعاً خوب فکری است، می‌توانیم واقعاً...»

رومان حرفش را قطع کرد: «البته! همه چیز را آماده کنید!»
و با رضایت با خود گفت: بالاخره اسبها هم به هوای تازه می‌رسند. تازه در راه اصطبل به این فکر افتاد که باید اول به فکر انسانها و دردهایشان بود.

ادی در وسط جمله‌اش مکث کرد. به افرادی که کنار هم در دورترین گوشه زیرزمین نشسته بودند، نگاه کرد. حتماً لهستانیها نگاهشان می‌کردند و مبارزین یهودی را که لابلای علفها دراز کشیده بودند و به عقلشان نمی‌رسید وقتی رهبرشان با آنها سخن می‌گفت از جایشان بلند شوند، مسخره می‌کردند. مدرسه جهودها - حتماً این کلمه در زبان لهستانی هم بود.

داد زد: «خبردار!» اول به اندازه کافی بلند نبود، بعد برای بار سوم با عصبانیت تکرار کرد تا آخرین افراد ازجا جنبیدند و برخاستند. فرمان داد: «یازده نفری که خدمت نظام کرده‌اند، جلو!» یکی از آنها را که با ویولینش ور می‌رفت، از جا بلند کرد. مرد با چشمهای درشت و اشک‌آلود نگاهش کرد. لبهای کلفتش حرکت می‌کرد، انگار بخواهد چیزی بگوید. خشم ادی زود ناپدید شد. با خود گفت: اینها ربطی به من ندارند. نباید

کاری به کار اینها می‌داشتم. افراد خاخام معجزه‌گر در انتظار معجزه هستند و اینکه به آنها مجال داده شود يك روز و باز هم يك روز دیگر را با خشوع زندگی کنند.

دستور داد صفهای چهار نفره تشکیل دهند. ارتش او را هفت صف تشکیل می‌داد. قالیبافان، ویولین‌نوازان و کاسبها. نباید از چیزی جز او می‌ترسیدند، اما از همه چیز جز از او می‌ترسیدند. چون اگر نسبت به آنها بیگانه هم بود، با وجود این یهودی بود. ادی مراقبت می‌کرد تا آنها شکل بگیرند. مثل يك افسر در سربازخانه فریاد می‌زد. آنها اطاعت می‌کردند، اما احتمالاً با خود می‌گفتند: يك یهودی آلمانی، بد و دیوانه مثل بقیه آلمانها. می‌خواست به صورت باینی نگاه کند تا ببیند پسرک چه می‌اندیشد. اما وقتش رسیده بود که سخنرانیش را دوباره آغاز کند. گفت: «ولینا مرده، دیگر هم ولینایی وجود نخواهد داشت. شما دیگر خانواده‌ای ندارید و فقط سربازید. تحت فرمانید. باید بدون سؤال و تردید اطاعت کنید. هرکس در مقابل دشمن ترس‌نشان دهد، تیرباران خواهد شد. خودم او را خواهم کشت. می‌توانستید چندصد نفر باشید، اما تنها يك دسته کوچکید، چون بقیه تا آخرین لحظه در انتظار وقوع معجزه بودند. لهستانیها احتیاجی به ما ندارند، اما به ما اسلحه قرض می‌دهند. امشب تفنگ و مهماتی به دست می‌آوریم، بهتر از آنچه به ما قرض می‌دهند. آنها که خدمت کرده‌اند، به بقیه فوراً یاد می‌دهند چگونه باید با تفنگ کار کرد، تیراندازی کرد، مخفی شد و پنهانی نزدیک شد. سه گروه نه‌نفری تشکیل خواهید داد و من برای هرگروه يك فرمانده انتخاب می‌کنم. باید حتماً از او اطاعت کنید. باینی، فرزند خاخام، پیک خواهد بود و در ضمن عملیات، فرمانهای مرا به شما می‌رساند. فرمانده بوله همراه آلمانها و اوکراینیهاست. به‌یاد داشته باشید چه برسر تان آورده است. باید او را زنده دستگیر کنید. بله، و يك مطلب دیگر: در جریان نبرد کاری به زخمیها نداشته باشید. همیشه به دشمن فکر کنید، تاکنون بی‌دفاع در اختیار او بودید، امشب این امکان را دارید تا به او ثابت کنید حشرات موزی نیستید که با پاشنه چکمه‌اش شما را له کند. هرکس امشب حداقل يك قاتل را نکشد، ارزش زنده ماندن ندارد. سؤالی هست؟» یکی از آنها مثل بچه مدرسه‌ها دست بلند کرد. می‌خواست بداند با وسایلشان چکار کنند، آنها را آنجا بگذارند یا باخود ببرند. یکی دیگر می‌خواست بداند که ادی را چه خطاب کنند، جناب سروان یا فرمانده.

یوسک با چند نفر که تفنگ و مهمات همراه داشتند، رسید. برای تمرین تیراندازی دو ساعت وقت داشتند. باید ساعت شش حرکت می‌کردند و حدود ساعت هفت در دهات شایع می‌شد که یهودیها در گردنه مخفی شده‌اند.

احتمالاً کلاغهای بسیاری آن طرف، در جنگل کوچک پشت جویبار یخ‌زده و چمنزار باریک لانه داشتند. اما تنها يك کلاغ، شاید هم همیشه همان کلاغ را می‌شد دید که بسوی باری پرواز می‌کرد، باز می‌گشت، روی چمن درنگ می‌کرد، سپس باز به جنگل درختهای چیت نزدیک می‌شد، روی شاخه‌ای می‌نشست، ناگهان دوباره می‌پرید و بسوی دیگر کلاغها باز می‌گشت. می‌شد باور داشت که پرنده از جنگل درختان چیت بیم دارد. انتهای جنگل دیده نمی‌شد، پهن‌تر و انبوه‌تر می‌شد و از يك سو به کوههای

کارپات و از سوی دیگر به مردابهای بزرگ منتهی می‌شد. یانوچ^۸ گفت: این حیوانات خائند. باید گردن تک‌تکشان را گرفت و پیچاند.

ولاز^۹ جواب داد: «شاید. اما از طرفی، حالا که اینجا اینقدر ساکت است، آدم از صدای آنها هم خوشحال می‌شود.»

نیمساعتی می‌شد که روی شاخه‌ها نشسته بودند. درخت خوب انتخاب شده بود، آزادتر از بقیه بود و بالای آن دید خوبی به چمنزار داشت. اگر کسی از جنگل درختهای چیت روبرو یا، دست چپ، از جاده لیانوو می‌آمد، فوراً دیده می‌شد.

«آدم نمی‌داند کدام بهتر است، آرزو کند که این حرامزاده‌ها زود بیایند تا در میان شاخه‌ها یخ‌نرزی یا بهتر است که اصلاً نیایند. عقبیها وضع بهتری دارند. یا دراز می‌کشند یا خود را زیر خاک می‌کنند.»

پس از مدتی ولاز گفت: «جلو، مزرعه‌ها زیر برف است. در ده هم حتماً دود از دودکش بلند می‌شود. همه‌اش مثل وطن من است. اگر حالا خانه بودیم - می‌فهمی؟ مجبور نبودیم در مصرف زغال صرفه‌جویی کنیم. شب، پس از خوردن سوپ، قبل از اینکه دراز بکشی، خوابت می‌برد. چه گرمای مطبوعی! باد بیرون سرد است، گوش را می‌برد، چشم و بینی آب می‌افتد اما ما درگرمای نشسته‌ایم. به همین دلیل هم حالا به مزارع نگاه

می‌کنم. خیال می‌کنم این مزرعه شوهر خواهرم است. کنار مزرعه خواهرم. او بیوه است. و کمی آن طرفتر سمت راست، مزرعه من، از آنجا کمی پیشتر می‌روم، می‌رسم به پل روی جویبار، به خانه برادر بزرگم، چند خانه کوچک و بعد به خانه خودم. بخاریش را خودم، قبل از اینکه فرار کنم، کار گذاشتم. خدای من، خداوند، یانوج به این مزارع نگاه کن، چقدر می‌شد خوشبخت بود.»

یانوج پاسخ داد: «درست است. اما این لامذهبها نمی‌گذارند. و این طرف آلمانهای پروتستان هستند و آن طرف هم یهودیها. اینها باهمند، و آن وقت روسها همه علیه ما. بدبختی این است که ما خیلی خوش‌قلبیم. خدا خودش می‌داند. و به همین دلیل باید اینجا از سرما بمیرم، چون پاناسکاربک می‌خواهد انتقام یهودیها را بگیرد و می‌خواهد به آنها جنگ کردن را بیاموزد. و لازم است که تو می‌گویم اصلاً خوشم نمی‌آید.»

«پاناسکاربک می‌داند چه می‌کند. او دستگاہی دارد و هر روز با آن با وزرا در لندن صحبت می‌کند، همینطور که من حالا با تو صحبت می‌کنم. از این گذشته، روی هم بیست و نه جهود بیشتر نیستند. اگر پروسیها واقعاً بیایند، فقط ده جهود یا کمتر باقی خواهد ماند. این زیاد نیست. کاری به کارشان نداشته باش!»

«ولاز چه حرفهایی می‌زنی، تقصیر من چیست که از شان بدم می‌آید؟ با ویولین آمده‌اند جنگ. یکی از آنها با خودش کتاب آورده. فقط باید گردنشان را پیچاند، مثل این کلاغها. حیف! پس گفتی، خودت بخاری را کار گذاشتی؟»

دشمن می‌بایست جای پاها را که در برف گذاشته بودند، پیدا کند. از چمن بگذرد و رد پا را در جنگل دنبال کند. ساعتها بود که دیگر برفی نباریده بود. جای پاها کاملاً مشخص بود. رد پاها از بیراهه‌ای نعل‌وار به گردنه‌ای می‌رسید که یک کیلومتر و نیم طول داشت. اول مستقیم و بعد با زاویه نود درجه تقریباً به چپ می‌پیچید و باز هم عمیق‌تر می‌شد، تا اینکه پهن می‌شد و به جایی می‌رسید که دیواره‌هایش از درختهای جوان چیت پوشیده شده بود.

اسکاربک گفت: «ساعت بیست و یک و هشت دقیقه است. دست کم هشتاد دقیقه است بوله می‌داند که می‌تواند ولینایمها را اینجا پیدا کند.»

عجله‌ای ندارد. به‌خودش مطمئن است و می‌خواهد اول شام را در شکمش فرو کند. ولی تا يك ساعت دیگر باید برسد اینجا. امکان هم دارد تا بیست دقیقه دیگر به‌کناره جنگل برسد. برویم به مرکز فرماندهی!»

ادی گفت: «باینی جوان را به‌عنوان پیک همراهتان می‌فرستم و خودم از گردنه پایین می‌روم.»

رومان پاسخ داد: «شما پیش من می‌مانید!»

«نه، خیلی مهم است که برایشان نمونه باشم. برای آینده این سربازان جوان تعیین‌کننده است.»

«دکتر روبین، يك بار برای همیشه تکرار می‌کنم، شما تحت فرمان من هستید و فقط زمانی که من دستور بدهم، دور می‌شوید. همینطور هم جوان! فهمیدی، باینی؟»

گردنه را ترك کردند و بطرف مرکز فرماندهی، که حالا بالاخره حاضر شده بود، رفتند. خندقی بود به‌شکل يك قیف عظیم. شاخه‌ها را روی سرشان کشیدند.

رومان با رضایت گفت: «اینجا کاملاً راحت است. می‌شود تکیه داد. خوب، حالا باینی برایمان تعریف کن که راجع به‌ما و موقعیت فعلی ما در کتابهایت چه نوشته شده.»

«نوشته شده انسانها باید خودشان گناهکاران را تنبیه کنند، بطوری که گناهکاران بطرزی کشته شوند که مناسب گناهشان است. اما با وجود این ساده نیست.»

رومان پرسید: «چه چیزی ساده نیست؟» و در تاریکی به‌صورت جوان خیره شد. به‌یاد آورد که همینطور در قایق کوشیده بود تا حالت صورت فابر را حدس بزند. انگار که چهره‌ای تازه خود را بطور کامل در ظلمت عریان می‌کند. «چه چیزی ساده نیست، خاخام جوان؟»

«خداوند می‌تواند خشمگین و ملایم باشد، می‌تواند کینه‌جو و لحظه‌ای بعد بخشنده باشد. اما همیشه، در هر حالت و همواره يك چیز است: آفریننده جهان، آفریننده مخلوقات، حتی آفریننده گناهکاران. نمی‌شود سبب درد بنده‌ای شد و خدا را نیاززد. هرکس که بنده‌ای از شمار بندگان را از جهان بکاهد، همه‌چیز خداوند را به‌لرزه درآورده است. خداوند از بیعدالتی بشر رنج می‌برد، اما پان‌اسکاربک فراموش نکنید که درد و رنج او از عدالتش کمتر نیست. آفریننده جهان این روزها بی‌اندازه رنج می‌برد.»

رومان با تعجب پرسید: «واقعا این مطالب نوشته شده است؟»
 «پاناسکاربک این هم به این سادگی نیست. هیچ جمله‌ای نمی‌تواند مدتی دراز بدون ضدش بماند. این کلمه کوچک، نه، کافی است تا هر نظمی را به ضدش برگرداند. مثلا خداوند مقتدر است، اما کمترین بندگانش نمی‌تواند عاشقی به آن بدبختی باشد که خداوند در لحظه آفرینش انسان بود. وقتی که پدر جدم باینی - انشاءالله به همراهان باشد! - در بستر مرگ خوابیده بود، گفت:

«من ساده‌ترین کار را انتخاب کردم، چون انسانها همیشه می‌خواهند دلجویی شوند. اما آیا لحظه‌ای هم خداوند را شاد کردم؟ می‌خواهم این را بدانم!»

اسکاربک پرسید: «روبین همه‌اش را فهمیدید؟»
 «نه، گوش نمی‌دادم. به بوله فکر می‌کنم.»

دو کامیون از سمت چپ بسوی علفزار پیچیدند. پس از دویست متر توقف کردند. مردان پایین پریدند و با کمک چراغ‌قوه به جستجوی رد پاها برآمدند و بسادگی آنها را یافتند، بخصوص در کنار جنگل درختهای چیت. نظامیهای اوکراینی که نوزده نفر بودند، رد پاها را دنبال کردند. به عمق جنگل که رسیدند، همگی پهلوئی هم پشت سر فرمانده‌شان که تنها او چراغش را خاموش نکرده بود، جمع شدند.

بوله توی ماشین کناری راننده نشسته بود. فقط چهارده نفر از کماندوهای خود را همراه داشت. هفده «اساس» دیگر را با ماشین سوم پس فرستاده بود. مضحك بود که برای این چند جهود این همه سر و صدا راه بیندازد.

از ترس نبود که جلو نیامده و اوکراینیها را به جنگل فرستاده بود. شأن و مقامی که برای خود قائل بود، به او اجازه نمی‌داد خودش دنبال فراریان بگردد. از خیلی وقت پیش، از زمانی که با کماندوهایش در بهار ۱۹۴۰ به شرق اروپا آمده بود، این تجربه‌اش را ساختار شده بود که کوچکترین فرمان هم کافی است تا جهودها تسلیم شوند. اینکه بیست و هشت جهود ولینایی از روی عدم اطاعت دست به چنین عملی زده بودند و به جای اینکه بطرف شهر راه بیفتند، فرار کرده بودند، هنوز هم برایش قابل فهم نبود. اگر حالا به جستجویشان برمی‌آمد، آنوقت اقرار می‌کرد که چنین پیشامدی

امکان‌پذیر هم هست. نه، اوکراینیها آنها را مثل گوسفند بسوی آن نقطه جنگل که درختهایش بریده شده، خواهند راند و به آنها دستور خواهند داد در برف زانو بزنند و خود را کمی با آنها مشغول خواهند کرد. پنج تا ده نفرشان را درجا می‌کشند. بقیه تا ده بعدی روی زانوهایشان سر می‌خورند، تا دهقانان هم کمی تفریح کنند و هم این یقین در آنان قوت بگیرد که فرمان آلمانی در هر حال اطاعت می‌شود.

حتماً ماشین سوم حالا به ولینا رسیده و حتماً هنینگ هم در ضمن راه موضوع موژینسکا را فیصله داده است. در راه بازگشت جسدی در کنار رودخانه خواهند یافت. فردا چند لهستانی را به اتهام قتل دستگیر می‌کنند و به شهر می‌فرستند. این گراف لهستانی از خودراضی هم جزو شان خواهد بود.

یکی از افراد کوچک گفت: «حتماً دیگر به‌گردنه رسیده‌اند. اگر آنها جهود نبودند. حتماً می‌گفتم که حرکت در شب دیوانگی است. درگیری در جنگل حتی در روز هم موضوع صاف و ساده‌ای نیست.»

بوله جواب داد: «خوب، بله اما دست بالا را که بگیریم، فوقش يك ترقه درکن دارند و احتمالاً حتی بلد نیستند با آن تیراندازی کنند. و اگر يك اوکراینی را بکشند، می‌توانیم این‌ضربه‌را تحمل کنیم، مگر نه؟ از طرفی، خودتان که شنیدید، فرمان این است که من باید این آشغالها را حداکثر تا ساعت نه‌صبح در شهر تحویل بدهم.»

«البته. من هم می‌گویم خطری در کار نیست. فقط از لحاظ فنی کار کاملاً درستی نیست. شاید بهتر باشد راننده‌ها دور بزنند و چراغها را رو به جنگل بگردانند. جهودها که دیگر می‌دانند گردش آنها تمام شده و بیخ خرشان را خواهیم گرفت.»

«ده دقیقه دیگر این کار را می‌کنیم تا راه آنها را به اینجا روشن کنیم.»
«رئیس روی این موضوع حساب می‌کند که بیشترشان را زنده بگیرد. چون می‌خواهد در وسط میدان بازار، در وسط شهر اعدامشان کند - برای اهالی آریایی‌نژاد. نباید تأثیر اخلاقی این کار را نادیده گرفت. این را فقط به این دلیل می‌گویم که شاید لازم بود شما به این دزدهای اوکراینی حالی می‌کردید که این‌دفعه حق ندارند اینها را همینطوری بکشند.»

بوله او را آرام کرد: «البته، حتماً!» اما حالا خودش هم وحشت داشت که نکند نظامیها عده زیادی را بکشند و برای تأثیر روانی کوچکی که به اندازه کافی باقی نماند.

لینچووک^{۱۰} رهبر نظامیان اوکراینی گفت: «این بار حماقت نکنید. نزدیک شوید و خوب گوش کنید.» با اینکه آلمانها آن عقب‌روی علفها صدایش را نمی‌شنیدند، آهسته گفت: «فوراً نکشید، داد و فریاد نکنید، خوشرو باشید. به آنها بگویید می‌گذارید فرار کنند، فقط جای چیزهایی را که خاک کرده‌اند به شما نشان دهند و آنها را دوباره از زیر خاک در آورند. و بعد که مطمئن شدید دیگر چیزی ندارند، آنوقت بکشیدشان. آلمانها همیشه استخوانهای گاززده را جلویمان پرت می‌کنند. ببینید این دفعه تکه گوشتی گیر می‌آورد یا نه. اما این دفعه ما اربابیم. همه خوب فهمیدید؟» چشمهای زبلش همراه چراغ از صوازت یکی به صورت بعدی رفت. افراد سر تکان دادند. بله، این دفعه آنها ارباب بودند.

قبل از حرکت، هر کدام هشت‌دانه سیگار و نیم بطر عرق گرفته بودند. عرق را خورده بودند، برای جلوگیری از سرما و ترس از آلمانها مفید بود. این بار باید عادلانه باشد و بیگانگان استخوانهای گاززده را بگیرند. بالاخره به‌گرفته رسیدند. رد پاها بوضوح دیده می‌شد، اما اثری از جهودها نبود. به هر صورت راه طولانی بود و گردنه باریکتر و عمیقتر می‌شد. به محلی رسیدند که پیچ تندی داشت. وقتی که نیمی از آنها همراه سر کرده‌شان وارد پیچ شدند، ناگهان از درختهای اطراف گردنه برق نور درخشید. مردها دستهایشان را بطرف چشمهایشان بالا بردند. آنچه برایشان اتفاق می‌افتاد، جادویی ترسناک بود. آتش از همه سو می‌آمد، از لابلای درختها و از خود گردنه. آنها که از پیچ گذشته بودند، برگشتند. بقیه باز هم جلو می‌رفتند. بدین ترتیب پشت‌های از مرده و زخمی ساختند که با دست و پای در رفته روی یکدیگر انباشته شده بودند.

یوسک به جلو خم شد و گفت: «کلك زخمیها را بکنید، کسی نباید فرار کند، تفنگ و مهمات را بردارید!» ادی که در کنار او ایستاده بود، همین دستور را با مخلوطی از آلمانی و ییدیش تکرار کرد.

یکی از لهستانیها که مسئول چراغهای درون شاخه‌ها بود، فریاد زد: «اسلحه‌ها برای یهودیها، بقیه چیزها مال ما؛ قرار این است.»

«بله، قرار این است. اما بهتر است منتظر پوست و انگشترهای آلمانها بشوید. آنها حتماً صدای تیراندازی را شنیده‌اند و بزودی خواهند آمد. و با آنها کار به این سادگی که با اوکراینیها بود، نخواهد بود.»

پس از چند دقیقه چراغها دوباره خاموش شد. یهودیها بیشتر در

عمق گردنه فرو رفتند و لهستانیها در خندقهای کنارش و در شاخه‌های درختهای چیت.

سکوت کامل برقرار بود. ناگهان ظلمت نفوذناپذیری همه‌جا را فرا گرفته بود.

ادی که از رومان اجازه یافته بود این بار با افرادش در گردنه بماند، به‌سه‌سردسته با صدای آهسته‌ای گفت: «برایشان روشن کنید که مشکل واقعی حالا می‌رسد. آلمانها حالا خبر شده‌اند. در ضمن اسلحهٔ بهتری هم دارند. بلاوشتاین ۱۱ تو این هشت نفر را بردار و به‌انتهای آن‌طرف گردنه برو. نازیها حتماً می‌خواهند تیربار را آنجا کار بگذارند. به هر قیمتی که شده، شما باید مانع شوید. آنها را که سربه‌نیست کردید - بهتر است این کار را با سرنیزه بکنید - فوراً تیربارها را بیاورید اینجا. اما خودتان بالا بمانید. خوب کمین کنید.»

بلاوشتاین پرسید: «چرا درست گروه من؟ ما دو نفر زخمی داریم. جراح‌تشان عمیق نیست، ولی به‌هر صورت.»

«گفتم درست کمین می‌کنید. همان‌جا می‌مانید تا فرمان دیگری به شما برسد. عملیات که پایان یافت، به‌کمک دو گروه دیگر می‌روید.»
«علیه کی؟»

«علیه هرکس که بخواهد اشتباهی بکند. و یک مطلب دیگر: اسیر در کار نخواهد بود، فقط بوله را زنده می‌خواهم. و هیچ‌یک از ما حق تسلیم شدن ندارد. هرکس سخت زخمی شود و چارهٔ دیگری نباشد، فوراً تیر خلاص در دهانش.»

صدای رگبار. شاید یکی از «اس‌اس»ها دچار اشتباه یا ترس شده بود. اما احتمالاً هنوز در کنارهٔ جنگل بودند، صدای پایشان شنیده نمی‌شد. چشمها دوباره به‌تاریکی عادت کرده بود.

ادی که در میان بوته‌ها کاملاً تنها بود، سراپا گوش بود. تنها صدای جنگل را می‌شنید. پس راست بود که درختها در زمستان مثل مردان سالمند، آه و ناله می‌کنند و با هر نفس باز در می‌یابند که زندگی کار دشواری است.

برف دوباره باریدن گرفت. ماه کاملاً پنهان بود. ادی با خود گفت: برف بهتر از باران است. و خاطراتش به‌روزهای فوریهٔ قیام وین بازگشت. از آن موقع نه‌سال می‌گذشت. بازگشت از روی چمنزار، هانس اوکراینی.

در پشت این جنگل باید دهی باشد که هانس از آنجا آمده بود. از بیراهه‌های فراوان تا برای کارگران وین بمیرد. و من در کشور او خواهم مرد، برای هیچ‌کس، برای هیچ. و آنجا او کراینیما افتاده‌اند... برف تازه تقریباً رویشان را پوشانده است. هانس می‌خواست اینها را نیز آزاد کند. چه‌آسان می‌شود مردم بدبخت زیر ستم را برای کارهای بد جلب کرد. نه، دلم برایشان نمی‌سوزد که روی هم تلنبار شده‌اند. ولی حالا خوب است که اربابان بیایند.

صدای پاشنید، باینی بود. گفت: «پان اسکاربک معتقد است که آلمانها حتماً دیگر نمی‌آیند؛ دست‌کم قبل از رسیدن روز و آمدن نیروهای تقویتی، نخواهند آمد. لهستان‌نیما بر می‌گردند. افراد ما باید گردنه را ترك کنند و تا کناره جنگل پیش بروند و مانع بازگشت آلمانها از راه لیانوو بشوند. حداقل برای پنجاه دقیقه، تا از راه بطرف قصر عبور نکنند. بعد يك ساعت دیگر ما هم باید برگردیم - من راه را بلدم. پان اسکاربک تأکید می‌کند که حمله را ممنوع می‌داند، مگر در صورتی که آنها راه لیانوو را انتخاب کنند. اگر راه بارسوی را انتخاب کردند یا خواستند همین‌جا بمانند، نباید کاری به کارشان داشت. من می‌روم پیش او تا اطلاع بدهم فرمان به اطلاعاتان رسیده و فوراً برمی‌گردم اینجا.»

«دندان‌هایت به هم می‌خورد، از ترس است یا از سرما؟»

باینی گفت: «از سرما.» و بعد ناپدید شد.

گروه بلاوشتاین که دوباره به دو گروه دیگر پیوست، در يك خط پیش رفتند. دویست و پنجاه قدم قبل از رسیدن به جایی که درختان جنگلی بریده شده بود، توقف کردند. از آنجا می‌توانستند ماشینها را از هم تشخیص بدهند. صدای موتورها یکنواخت بود. گاهی نورافکنهای ماشینی روشن می‌شد و نوار زردی روی برف می‌انداخت.

باینی آهسته گفت: «بیست دقیقه دیگری می‌توانیم برویم.»

ادی گفت: «اگر تیربار داشتیم، می‌توانستیم حمله کنیم و آن وقت...»

باینی حرف او را قطع کرد: «فرمان این است که نباید حمله کرد.»

زود سرهایشان را خم کردند. نورافکنها دوباره روشن شده بودند، اما این بار دیگر خاموش نشدند. ماشینها آهسته نزدیک می‌شدند. یکی از آنها پیچید، انگار بخواهد بسوی بارسوی برود. اما دنده عقب برگشت و ایستاد. پس از آن فوراً رگبار شدید آغاز شد. نبرد ده دقیقه طول کشید. ولینایمیما اول به نورافکنهای يك ماشین و بعد به نورافکنهای ماشینی دیگری تیراندازی

کردند. بدون اینکه خودشان متوجه باشند، مدام بسوی بخش بی درخت جنگل می خزیدند. صدای واضحی را شنیدند که چیزی می گفت، اما چیزی نفهمیدند. به نحو مقاومت ناپذیری بسوی ماشینها کشیده می شدند. آنوقت صدای آوازی شنیدند. مبهم بود، اما آهنگش آشنا بود. آهنگ ولینا بود. دعا را آهنگ ولینا می نامیدند: «بگذار به ارض موعود باز گردیم.» فهمیدند که باید جهت را تغییر دهند و به خواننده نزدیک شوند. به چپ پیچیدند و متوجه شدند که از تیررس آتش خارج می شوند. آنها سیزده نفر بودند که پشت سر ادی از جا پریدند و از سمت چپ به ماشین دوم نزدیک شدند. ماشین را با گلوله به آتش کشیدند. شعله ها زبانه می کشید و دانه های برف را سیاه-سرخ می کرد. ماشین دیگر بسوی جاده باریکی پیچید. سرانجام تیربارها ساکت شدند.

ولینایمها پیش از حرکت، به جستجوی رفقاییشان در جنگل برآمدند. تنها توانستند دو نفر را که جراحی سطحی برداشته بودند، با خود ببرند. ادی یازده نفر از بیست و هشت نفری را که درست بیست و چهار ساعت پیش، از پی او بسوی آزادی آمده بودند، باز گرداند. آنها ساکت و گیج بودند. به زیرزمین که رسیدند، خود را روی علفهای خشک انداختند. اما وقتی دیدند پسر خاخام راست ایستاده و طومارهای دعا را در دست دارد، تلوتلوخوران بلند شدند و دعای میت را خواندند.

باینی متعجب از خود پرسید: چرا گریه می کنم؟ همه خواب بودند، حتی دکتر روبین که کنار او دراز کشیده بود. باز از خود پرسید: چرا گریه می کنم؟ و با دست دهانش را گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد. سرد نبود، اما تمام بدنش می لرزید. با لبهای لرزانش دوبار دعایی را که می بایست پس از آن خوابید، زمزمه کرده بود. بی اندازه خسته بود، اما هنوز بیدار بود. پدرش مرده بود. این را می دانست. و نیز اینکه دهقانان آمده بودند و به جنازه او بی احترامی کرده بودند. جنازه در میدان، روی برف افتاده بود، درست همانجا که پدرش بارها او را با خود برده بود تا ماه نو را تبریک گوید.

کسی که توی گورش هم نمی گذاشتند، پدر، خاخام و معلم او بود. سه سالش که شده بود، او را از مادرش جدا کرده بودند تا آموزش ببیند. با خاخام سیزده سال زندگی مشترک را پشت سر نهاده بود. نگاه چشمهای

روشنش را همیشه حس کرده بود. این نگاه گاهی سرشار از کندو کاو و گاه نیز متعجب و پر از تحسین، به پیشانی پسر دوخته می‌شد. باینی می‌خواست مثل بچه‌ای کوچک مادرش را صدا کند. اما مادر و خواهرهایش همراه یهودیه‌های ولینا به کام مرگ رفته بودند. و خودش هم دیگر بچه نبود. ناپاک بود، چون کشته بود و بعد غسل نکرده بود. خواسته بود چون نیایش تسلی بخش بشود، نیایی که اسم او را بر خود داشت، اما حالا آنقدر سقوط کرده بود که تنها خدا می‌توانست او را بلند کند.

از سراسر حکمتی که آموخته بود، برایش هیچ مانده بود. دستش را از روی دهانش برداشت. روی چشمهایش گذاشت. خواست مزامیر را بخواند، اما به هق هق افتاد. ادی بیدار شد و با خشونت پرسید: «چرا نمی‌خوابی؟» به جوان نگاه کرد. صورتش مالمال از اشک بود. ملایم‌تر گفت: «چرا گریه می‌کنی، باینی کوچولو؟»

«معذرت می‌خواهم، اما نمی‌دانم. خیلی سخت است..»

«سرت را بگذار روی سینه من، باینی... روزگاری پسری داشتم. او را پولی صدا می‌کردیم. اگر زشت هم می‌بود دوستش می‌داشتم، اما زیبا بود، مثل مادرش. اگر کودن هم می‌بود دوستش می‌داشتم، اما در برابر همه چیز تیز و باز بود. می‌شنوی باینی، او...»

سر پسر بچه سنگینتر شد. هنوز هق هق می‌کرد، اما خوابش برده بود. ادی به نور ضعیف فانوس بالای تیر خیره شد. به صداهایی که خفتگان بیدارها را آزار می‌دهند، گوش داد. می‌دانست هیچ راهی بسوی انسانها گشوده نمی‌شود، تا او بتواند انزوايش را ترك کند. سر جوان روی سینه‌اش تغییری در این امر نمی‌داد. نه‌زمان حال تأثیری بر گذشته‌اش داشت و نه آینده.

فصل سوم

اسكاربك گفت: «دیگر به اندازه کافی برف آمد. دیگر برف بس مان است.»
یوسك گفت: «واقعاً همینطور است. به خدایی که می پرستم سوگند،
برف درست در لحظه ای بارید که به آن احتیاج داشتیم. همه رد پاها را
پوشاند. این حرامزاده ها باید کاملاً دیوانه شده باشند. در ولینا می-
گویند که هم مرده داشته اند و هم زخمی، اما اطلاع دقیق نداشتند. خداوند
با ماست.»

«بله، افراد ما می توانند راضی باشند. هواخوریشان را داشتند و
هیچ کس حتی خراشی هم بر نداشت.»
«پان اسكاربك نمی شود گفت راضی. بعضیها معتقدند دیگر خود را
خودمائی حس نمی کنند.»

«توفان برف که تمام شد، می روم شهر. دو، سه روز دیگر برمی گردم.
باید جهودها را راحت گذاشت. روی تو حساب می کنم. تو مسئولی.»
یوسك جوابی نداد. اسكاربك در لیوانهای چای عرق ریخت و به او
داد: «بیا بزن یوسك و وقتی دهانت را پاك کردی، به چشمهای من نگاه کن
و هر حرفی داری بزن.»

«حرفی برای گفتن ندارم. اما این درست است که جهودها حالا پیش ما هستند و اینکه آنها اسلحه‌های اوکراینیها را گرفته‌اند.»
«خوب — بعد؟»

«ما نمی‌خواهیم ارتش محافظ جهودها باشیم و نمی‌خواهیم جهودهای مسلح داشته باشیم. اسلحه‌ها متعلق به ماست. من حرفی ندارم. اما به هر صورت آنها مهمانانی هستند که کسی دعوتشان نکرده. آنها باید اسلحه و مهماتشان را به ما بدهند.»

«از بابت این دوازده تفنگی که از تمام غنایم برای خودشان نگه داشته‌اند، هفده کشته داده‌اند. به اندازه کافی گران تمام شد.» و پرسید:
«آیا شماها از دوازده جهود می‌ترسید؟»

«ترس؟ نمی‌شود گفت می‌ترسیم، اما خیلی ساده، احتیاجی به جهودها نداریم. اما اسلحه همیشه به درد می‌خورد. حالا باید چه اتفاقی بیفتد؟ اگر بفرستیمشان بیرون، مخفیگاه ما را لو خواهند داد. ولی با آنها هم نمی‌شود ماند. بچه‌ها می‌گویند باید کلکشان را کند.»

اسکاربک بطری در دست از جا پرید. داشت دوباره عرق می‌ریخت. مرد به خود لرزید، خود را با تهدید روبرو دید. رومان بطری را پرت کرد وسط میز. عرق قلپ قلپ از آن بیرون زد و از کنار تفنگها و شمشیرها به کنار میز رسید. قطره‌ها روی زمین چکید. مدتی نگاه کرد که نشت عرق چگونه روی میز پخش می‌شود. بالاخره سرش را بلند کرد و به صورت یوسک نگریست. رندی دهقانی از چشمهایش پیدا بود، اما از بدجنسی اثری نبود. دهان و چانه‌اش نرم، سبکسراانه و پیروزمندانه بود. قسمت بالای بینی مثل آپولون و پایینش مثل سیب‌زمینی بود. گونه‌هایش صاف بود. سرش پرمو، بوربی نمک. مطمئن است در جهان موجودی شریفتر از لهستانی نیست. و خیلی میل دارد به زیرزمین بازگردد و خبر خوش را برساند که اجازه دارند جهودها را بکشند. فکر خاصی نمی‌کند. فکر بدی ندارد، فقط يك آدم احساساتی است.

«به افراد بگو این خانه مال من است و هر که اینجا است، مهمان من است. به آنها بگو ما اسکاربکها مهمان‌نوازی را خیلی خیلی جدی می‌گیریم. و به این دهقانهای ابله بگو من همیشه با موافقت دولت عمل می‌کنم و مورد به‌مورد دستورهای آنها را اجرا می‌کنم. یوسک، اگر در غیاب من اتفاقی بیفتد، تو را نابود می‌کنم، برو.»

رومان پس از رفتن یوسک با خود گفت این اعصاب دیگر به مفت نمی‌

ارزد. میراث ناخواسته‌ای که پاپا مثل سفته‌ها و وعده‌هایش در سراسر دنیا پخش کرده است. اگر پست از خارج می‌رسید، حتماً نامه‌ای از مدیر هتل، از هندای^۱ یا دوویل^۲ می‌رسید که می‌خواست طلبی که کنت-استانیسلاوس اسکاربک قول کتبی پرداختش را داده بود، وصول کند. حمله‌های عصبی پاپا را هم به ارث برده‌ام، حتی آنها را.

از وقتی برگشته بود، خواسته بود سالن را مرتب کند، ولی این کار را هم نکرده بود. به ملت می‌رسید، به این عوام‌الناس. می‌خواستند با خودشان باشند. در جامعه برگزیدگان، در برابر هر قدرتی سر خم کردند، به هر افساری گردن دادند. با خود گفت: در این کشور تنها ما قیام کردیم، نه ملت. ما را تبعید کردند و به سیبری فرستادند، نه ملت را. کنه‌ها. نباید بروم. اتفاق بدی خواهد افتاد. اگر بمانم، می‌توانم از وقوعش جلوگیری کنم.

اما مجبور بود برای تهیه پول به شهر برود. خورد و خوراک این افراد گران تمام می‌شد. و حالا می‌شد تصویرهای اجداد را خوب فروخت. آقایان بازار سیاه این تصاویر را با رغبت در خانه‌هایشان آویزان می‌کردند. مادر بزرگ مادر بزرگ سبکسر می‌توانست بماند. آقایان ریشو را دیگر تحقیر نمی‌کرد.

تصویر اسکاربک‌ها را از دیوار برداشت. غبار بلند شد و آرام به زمین نشست. پشت تصویر جدش، کازیمیر، نامه‌ای پیدا شد. دو صفحه پر با خط درشت. اما فقط چند جمله بود. مخلوطی از لهستانی و فرانسه. «با تپش قلب در انتظار خبر عالی و بزرگ هستم. ما دیگر زنده نیستیم - مثلاً خودم بارهایم را فرستاده‌ام. حتماً تا حالا به درسدن رسیده است. آخ، عزیزانم، این بار موفقیت با ماست. همه ما این را حس می‌کنیم. لهستان آزاد خواهد شد، برای همیشه. وطن من! اوپچیزنا مویا!^۳» و همینطور با آب و تاب ادامه داشت. بیش از صد سال از عمر نامه می‌گذشت. از پاریس رسیده بود. احتمالاً همان وقت هم دیر رسیده بود. مخاطب آن نامه آنوقت در قلعه ورشو بود. بعد به روسیه منتقل و محکوم شد و به سیبری تبعید شد. از آنجا پس از شش سال يك دفتر خاطرات با خود آورد که در آن بتفصیل از ماجراهای شکار تعریف کرده بود. تا آخر هم مشکوک ماند آیا جد در آنجا سه‌فرزند نامشروع به‌جای گذاشته یا بیشتر. هرچه بیشتر پا به سن می‌گذاشت، در خاطره‌اش عده زادورود سیبری‌ش بیشتر می‌شد.

1) Hendaye

2) Deauville

3) Ojczyzna moja

فکر کرد شاید کازیمیر را نفروشد. در ضمن بهتر است امروز حرکت نکنم و فکر نکنم از امروز صبح ساعت ۹ و ۲۳ دقیقه عاشق یادویگا شده‌ام. خدمتکار پیر از پله‌ها بالا می‌آمد. اگر قبل از اینکه تا بیست و پنج بشمرد در می‌زد، حرکت نمی‌کرد. چیزی مانع خدمتکار شد. چند دقیقه گذشت تا در زد. در را باز کرد و غر و لندکنان پرسید برای شام چه می‌خواهد. دیر شده بود. دو اسب را بیرون آورد، اسبهای خوشبخت را، چون فقط آنها بودند که زندگی علنی داشتند. آنها را به سورت‌مه بست. زن کمکش کرد تا تابلوها را روی سورت‌مه جا دهد. هنوز هم برف می‌آمد، اما دیگر نمی‌خواست صبر کند. مدت‌ها بود با گناهکار بودنش ساخته بود. کم‌دی وجدان، این تضاد درونی که دست آخر همیشه وسوسه پیروز می‌شود، دیگر برایش کششی نداشت. هر قدر هم که ضعیف بود، ولی اینقدر قوی بود تا بتواند با حقیقت وجود خودش زندگی کند.

شاید پیش از یک فرسنگ از خانه دور شده بود که سرش را برگرداند تا ببیند روی پتویی که تابلوها را می‌پوشاند، برف زیادی ننشسته باشد. آنوقت متوجه شد که بند باز شده است. شمرد، یک جد کم بود. برگشت تا تابلو را پیدا کند. تابلو را در نزدیکی کلیسا یافت. برانیسلاو کوزینیه‌ی^۴ داس‌دار بود. آنها اسلحه نداشتند و با داس به جنگ قزاقها رفته بودند. دیگر داشت تاریک می‌شد. رومان تابلو را جلوی سینه‌اش نگه داشت. این کوزینیه چشمهای طنزآمیز و دهانی شهوت‌آلود داشت. تا یک لحظه دیگر برف سبیلش را سفید خواهد کرد. طفلک برانیسلاو، از زن شانس فراوانی داشت، اما در آزاد کردن وطن عجیب بدشانس بود. و حالا زندگی پس از مرگش را خاتمه می‌دهد: باید جد یک کالباس‌فروش بشود، تا ارتش خورد و خوراک داشته باشد.

شاید این علامتی باشد که باید از سفر صرف نظر کنم. رومان در حینی که تصویر را در علفهای خشک جابه‌جا می‌کرد، این را از خود می‌پرسید. مردد بود. اما وقتی دوباره در سورت‌مه نشست، یقین داشت که باید فوراً یادویگا را ببیند. قدرت خاموش کردن شهوتش را نداشت.

لهستانیه‌ها دوباره آواز می‌خواندند. یک سرود سربازی بود. باینی که زیر فانوس ایستاده بود و کتاب را جلوی چشمهای نزدیک بینش گرفته

بود، فکر کرد شادی خوبی نیست. در میان صداهای بسیار، يك صدا بود که می‌کوشید آن را دنبال کند. صدای نیرومندی نبود و مدام در میان سر و صدای بقیه گم می‌شد. اما خالص بود. با وجود ابلهانه بودن شعر سرود، آنچه می‌خواند، يك دعا بود.

غروب جمعه بود. چند ساعت دیگر سبت آغاز می‌شد. پس از فرارشان از ولینا این اولین سبت بود. اولین سبتی که با دعای پدر آغاز نمی‌شد. آنها دوازده نفر بودند، پس برای برگزاری مراسم دعای دسته‌جمعی کافی بودند. نه محرابی بود و نه اوراق تورات. ولی بدتر از همه این بود که مردان، بخصوص پس از نبرد جنگل، تغییر کرده بودند. میان ناامیدی خاموش و خشونت و راج، در نوسان بودند. بعضیها می‌خواستند مثل لهستانیها باشند: هستی خود را پاك کنند و در هستی بیگانه نجات یابند. با هم تنها به زبان لهستانی صحبت می‌کردند و مثل افراد اسکاربک نفرین می‌کردند. با میل به زیرزمین بزرگتر می‌رفتند. می‌خواستند خود را جا کنند. هدایایی پخش می‌کردند و بتفصیل داستانهای خنده‌دار نقل می‌کردند. حاضر به هرکاری بودند تا دیگر خودشان نباشند. ولی شبها مجبور بودند به زن و بچه‌هایشان فکر کنند که نزدیک شهر در گورهای دسته‌جمعی که با آهک پوشیده می‌شدند، کنار آجرپزی دفن شده بودند. يك روز پس از درگیری در جنگل، درختهای چیت درو شده بودند. شاید فکر می‌کردند ما مقصریم. به جای اینکه کوشش کنیم. از سرنوشت دسته‌جمعی فرار کنیم، باید پیش آنها می‌ماندیم. اما صبح روز بعد می‌دویدند پیش لهستانیها. آخ، آنها از زنده بودن وحشت داشتند و از مردن می‌ترسیدند.

باینی به خود گفت: به اندازه کافی در من نیکی نیست، وگرنه می‌توانستم تسلی‌شان بدهم. این همه کلمه بلد بود، اما همین که به آنها نگاه می‌کرد، يك کلمه به لبش نمی‌آمد. آنها را تحقیر نمی‌کرد، ولی دوستشان هم نداشت. قابیل دو مصداق دارد، یکی قاتل و دیگری کسی که می‌خواهد به هر قیمتی شده زنده بماند؛ زیرا او با سکوتش رضایت داده که بقیه، همه، بمیرند. پس چطور می‌شد او را دوست داشت؟

دیگرانی هم بودند. آنها بطرز عجیبی آشفته بودند. هر دستوری به آنها داده می‌شد، انجام می‌دادند. بیدار بودند، می‌خوابیدند، می‌خوردند، دعا می‌کردند، ولی محسوس بود همین که به حال خود رهایشان می‌کردی دچار جنون می‌شوند. خشکشان می‌زد. آیا ترس بود که فلجشان می‌کرد یا غم

مرده‌ها؟ هیچ احساسی نشان نمی‌دادند. باینی فکر کرد تنها يك معجزه می‌تواند آنها را به زندگی واقعی بازگرداند. اما او نه می‌توانست معجزه کند و نه حتی حق داشت که در این راه بکوشد. او از راه دور شده بود. آنها، در آن طرف، دیگر آواز نمی‌خواندند. باینی دوباره روی کتاب خم شد. با صدای نیمه‌بلند خواند: «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید. ایشان را... مفسر می‌پرسد: «تکرار برای چیست؟ به صورت خود که واضح است.» جواب: در قسمت اول آیه فقط گفته می‌شود که خداوندگار عالم از میان صورتهای ظاهری بیشمار، درست این صورت را انتخاب کرده است. درست همانطور که مجسمه‌ساز شکلی را که می‌خواهد به گل بدهد، در تصویر خود می‌بیند. اما آفریدگار که به آن موجود، اولین انسان، نگاه کرد، تردید کرد و اندیشید دیگر هرگز تنها نخواهد بود. و اینکه با این صورت شخصیت خود را در اختیار موجود ضعیفی می‌گذارد که می‌تواند با رفتار ناصوابش آن را از بین ببرد. انسان، بزرگترین خطر خداوند شد. و برای تأکید بر این موضوع، تکرار می‌شود: «او را به صورت خدا آفرید.» یعنی تنها موجودی که می‌تواند مقدس شود و چهره‌اش به خودی خود بشارت است.»

یوسک پرسید: «چه می‌خوانی، خاخام جوان؟»

«نمی‌خوانم، یاد می‌گیرم.»

«چه یاد می‌گیری؟»

«فهم شروعش را: باب اول از سفر اول.»

«این را تازه حالا یاد می‌گیری؟ می‌گویند یهودیها از همان بچگی می‌توانند کتاب مقدس بخوانند. مگر خدا شما را بشناسد! من آمده‌ام تا به ریاستان بگویم که باید فوراً تفنگها و مهمات را اینجا زیر فانوس جمع کنید. ما آنها را در انبار خودمان می‌گذاریم. و همین که کار به عملیات نظامی کشید، آنها را به شما پس می‌دهیم. برایش ترجمه کن.»

باینی ادی را صدا کرد و حرفهای لهستانی را برایش باز گفت.

«برایم فرمان کتبی با امضای خود پان اسکاربک را بیاورد. آنوقت هرچه می‌خواهد، انجام خواهیم داد. وگرنه پوکه يك فشنگک را هم به او نخواهم داد.»

یکی از ولیناییها که در این میان نزدیک شده بود، به‌عبری گفت: «اینطوری ترجمه نکن. برای چه بیخود دعوا راه بیندازیم. ما به هر صورت اینجا فقط...»

یوسک با لحن غیر دوستانه‌ای گفت: «جواب را فهمیدم، لازم نیست ترجمه کنی. به او بگو پان اسکاربک فردا یا پس فردا برمی‌گردد و تا آن موقع باید از من اطاعت بکنید.»

ادی خواست بداند یوسک اسلحه را برای چه می‌خواهد. لهستانی گفت، برای نظم. ولی برای بحث نیامده است. بیفایده بلند صحبت می‌کرد. چندی نگذشت که چهار تن از رفقاییش ظاهر شدند.

یکی گفت: «می‌بینیم جهودها تهدیدت می‌کنند، یوسک. بگو ببینم کسی به تو حمله کرده است؟»

«هیچ‌کس یا نوچ، هیچ‌کس! اما خوب شد که شماها آمدید. آنها نمی‌خواهند اسلحه‌ها را تحویل بدهند. فرمانده‌شان می‌گوید که حتی یک پوکه هم به ما نخواهد داد.»

لهستانیها دور ادی جمع شدند. ادی تا تیر آخر عقب رفت. آنها باز هم فشار آوردند.

«باینی به آنها بگو من بمب مخصوصی در جیبم دارم. اگر دست به من بزنند، آن را منفجر می‌کنم. من می‌میرم، اما آنها هم همراه من. زود ترجمه کن.»

وقتی فهمیدند، همه از او دور شدند. فقط باینی کنار تیر ماند. یوسک با آلمانی شکسته بسته‌ای گفت: «آخر چرا؟ چیز بدی که نمی‌خواهیم، چرا اسلحه نمی‌دهی؟ آن وقت آرامش، صلح، دوستان خوب.»

یکی از یهودیها از پشت به ادی نزدیک شد و در گوشش گفت: «او مرد خوبی است. هر چه می‌خواهد، به او بدهیم، بعلاوه یک سکه طلا. آنوقت آرامش خواهیم داشت.» ادی برگشت و به صورت پشمالوی مرد نگاه کرد. آنوقت یقه او را گرفت و تا زیر نور کشید. به او سیلی زد و او را زمین انداخت. لهستانیها دوباره به ادی نزدیک شدند. ادی سرعت دست‌راستش را در جیب پالتویش فرو برد و با صدای بلندی گفت: «من افسر ارشد ارتش امپراتوری - پادشاهی بودم و عادت ندارم از افسران جزء دستور بگیرم. در این زیرزمین من فرماندهی می‌کنم. هرکس شکی دارد، بگوید. به شما سرجوخه یوسک اجازه می‌دهم که اینجا بمانید. و دستور می‌دهم افرادتان را فوراً از اینجا عقب بکشید. فهمیدید؟»

یوسک جواب داد: «اگر اینطور است، من هم قدغن می‌کنم جهودها یک قدم از این زیرزمین جلوتر بگذارند. من نگهبان می‌گذارم و سروکله هر کس پیدا شود، کشته خواهد شد.» وقتی لهستانیها رفتند، ادی مرد ولینایی

را از زمین بلند کرد و با صدای بلند که بقیه هم بشنوند، گفت: «تو را كتك زدم مندل رویتسن^۵، چون می‌خواهم صدای گتورا خاموش کنم - يك بار برای همیشه. اگر نتوانیم به آنها بفهمانیم که حمله به ما چه خطری دارد، از این زیرزمین جان سالم در نخواهیم برد.»

رویتسن گفت: «ولی آنها سیصد نفرند و ما دوازده نفر. باید تسلیم آنها بشویم.» روی چانه‌اش خون بود و لب بالایش باد کرده بود. «دیگر بایدی برای ما وجود ندارد. یادتان باشد تا چشم کار می‌کند، تنها یهودیهای آزاد ما هستیم. دیگر از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسیم. درست فهمیدید؟»

جوابی ندادند. حتی به او نگاه هم نکردند. پس از مدتی باینی گفت: «آنچه شما می‌گویید، فهمش هم ساده است و هم مشکل. چند دقیقه دیگر سبت است. بگویید چه باید کرد، چون بزودی زمان دعا فرا می‌رسد.»

ادی با لحن تندی پرسید: «فهم چه چیزی مشکل است؟» «این که ما آزادیم. آزاد یعنی چه؟ یعنی هماهنگ با وجدان عمل کردن. و این یعنی چه؟ یعنی طوری عمل کنیم که خوب باشد همه آنطور عمل کنند. پس خشونت آزادی نیست.»

ادی حرف او را قطع کرد: «کافی است. تفنگها را پر کنید. از حالا همیشه چهار نفر پاس خواهند داد. هر طرف زیرزمین دو نفر. همین که کسی نزدیک شد، اعلام خطر کنید. به هیچ کس بدون اجازه من، اجازه عبور ندهید. هر دو ساعت عوض می‌شوید.»

افراد اطاعت کردند، اما هنوز هم نگاهش نمی‌کردند. می‌فهمیدند منظورش چیست. او را مرد با هوشی می‌دانستند، اما ظرف همین چند روز برایشان بیگانه‌تر شده بود. بوضوح حس می‌کردند که او آنها را تحقیق می‌کند و فقط به این دلیل حاضر است با آنها بمیرد، چون ارزشی برای زندگی خودش قائل نیست. البته او یهودی بود، اما تنها به این دلیل که یهودی به دنیا آمده بود. نمی‌توانست يك کلمه عبری بخواند و حتماً هم تاکنون به او امر و نواهی توجهی نکرده بود. با تمام دانش اینجهانی‌اش، برای آنها يك جاهل بود. و این مرد به آنها دستور می‌داد. بر آنها مسلط بود و جداً ادعا می‌کرد که آزادند. شانزده نفر، برادران، قوم و خویشها و دوستانشان را در کنار جنگل از دست داده بودند. آنوقت اسلحه چه کمکی می‌کرد؟ بهتر بود آنها را، حالا که یوسك اصرار داشت، به او

می‌دادند و از يك درگیری خلاص می‌شدند. بهتر از همه این بود که با آنها معامله می‌کردند و نشان می‌دادند خود را مستأجر می‌دانند و حاضرند اجاره زیادی بپردازند. اما این بیگانه از کجا بداند با لهستانیها چطور می‌شود کنار آمد؟ يك بمب در جیب و انفجار همه‌چیز - فقط به این فکر می‌کند. شب و روز غصه می‌خوردند. مجبور بودند به مرده‌ها و از دست رفته‌ها فکر کنند. می‌خواهد پوست خودش را بکند و آنوقت دکتر روبین تنها به مرگ جدیدی فکر می‌کند. با صدای نیمه‌بلندی متن شادی را که همراه آن به پیشباز سبت می‌رفتند، تکرار می‌کردند: «عزیزم، بیا بسوی عروس...» تمام مدت به باینی نگاه می‌کردند. پدرش مرده بود، شهید شده بود. و حالا این پسر بچه خاخام بود. هدایت آنها وظیفه او بود. او باید تصمیم می‌گرفت از این بیگانه پیروی کنند یا اینکه بالاخره کنارش بگذارند.

پس از دعا دورش حلقه زدند. یکی گفت: «شما خاخام ما هستید، جانشین صادق ولینا. بگوئید چه باید بکنیم. ما می‌شنویم و اطاعت می‌کنیم.» «پدرم کمی پیش از نزد ما رفت. به اندازه کافی نیاموخته‌ام. پر از سؤال و هیچ‌کس را نمی‌شناسم به آنها جواب دهد. من معنای این را نمی‌دانم چرا یهودی بیگانه درست نزد ما آمده و از ما می‌خواهد از خودمان دفاع کنیم. قلباً انسان خوبی است. با وجود این، آنقدر سخت است که هرگز اینچنین آدمی ندیده‌ام. چه چیزی را ثابت می‌کند؟ از تمام جماعت‌های یهودی، ولینا بیش از همه دوام آورد. و دکتر روبین درست نزد ما آمد. برای نجات ما؟ فکر نمی‌کنم. چرا تنها ما باید لایق باشیم که از مرگ نجات پیدا کنیم درست ما؟ پس معنایش این است که باید به نوعی متفاوت از نزدیکانمان بمیریم. من تقاضا دارم و متعهدتان می‌کنم که از هر لحاظ از این یهودی بیگانه اطاعت کنید، همانطور که من، آخرین خاخام ولینا هم عمل می‌کنم. یهودیها، برای شما آرزوی يك سبت خوب، مقدس و شاد را دارم.»

در شهرک نسل اندر نسل رسم بود که هیچ‌کس جمعه شب، پیش از اینکه خاخام این عبارت را بیان کند، عبادتگاه را ترك نگوید. شب بآرامی گذشت. صبح یوسک آمد و با خوشرویی از نگهبان خواست که روبین و باینی را صدا بزند.

«جناب فرمانده، شما باید بدانید که موقعیت دشواری دارم. چون من دشمن شما نیستم. برعکس. می‌خواهم به هر صورت مانع شوم که اتفاقی

بیفتند. تنها در صورتی می‌توانم افراد را آرام کنم که حداقل فشنگها را تحویل بدهید. می‌توانید تفنگها را نگه دارید.»

باینی جواب ادی را ترجمه کرد. «شما هنوز به من نگفته‌اید به چه علت می‌خواهید ما را بی‌دفاع کنید.»

«تنها برای عدالت. شماها نظامیها را کشتید و تفنگهایشان را برداشتید. تفنگهایی بهتر از آنچه ما داریم. و این را مدیون ما هستید. پس بچه‌های ما می‌گویند که این بی‌عدالتی است.»

«افراد شما فراموش می‌کنند که ما از غنایمی به شما دادیم که برای ما به قیمت جان شانزده نفر و برای شما به قیمت یک چراغ برق تمام شد. سرجوخه، برگردید و از افرادتان پرسید آیا در این صورت بی‌حساب نیستیم؟» یوسک مردد بود. می‌خواست برگردد، اما دوباره بسوی آنها چرخید و گفت: «خوب بله. می‌فهمم جناب فرمانده. اما از طرفی اینجا منطقه ماست و همه چیز به ما تعلق دارد. و من می‌خواهم مانع یک فاجعه بشوم، پس فشنگها را به ما بدهید.»

«باینی به او بگو که صدوهشتاد فشنگ به او خواهم داد و او باید تحویلش را کتباً تصدیق کند و قول بدهد درخواست دیگری در پی آن نخواهد بود.»

یوسک گفت: «کافی نیست.» و لبخند شرارت‌آمیزی بر لبش بود. می‌شد پنداشت که ناگهان مست کرده است. گفت: «کافی نیست. همه فشنگها را می‌خواهیم. می‌آییم و می‌گردیم که واقعاً دانه‌ای مخفی نکرده باشید. ما با یهودیها معامله نمی‌کنیم. پس آنچه به ما تعلق دارد، به ما بدهید، وگرنه می‌آییم و بزور آن را می‌گیریم.»

«باینی، کلمه به کلمه ترجمه کن: تنها راهی که ما فشنگهایمان را تحویل می‌دهیم از راه لوله تفنگهایمان است. باید فوراً از اینجا برود.» یوسک سرش را تکان داد. گیج به نظر می‌رسید و دوبار تکرار کرد: «اما من به عنوان دوست آمده بودم. فقط می‌خواهم جلو فاجعه را بگیرم.» بالاخره رفت. لهستانیها دوباره آواز می‌خواندند.

ادی گفت: «تو می‌دانی که حق دارم، مگر نه باینی؟» «آنها خیلی قشنگ آواز می‌خوانند، اما اوکراینیها بهتر می‌خوانند. این که شما حق دارید یا نه؟ نمی‌دانم. می‌خواستیم با آلمانها بجنگیم و بوله را زنده دستگیر کنیم، اما اوکراینیها را کشتیم. حالا چند لهستانی را خواهیم کشت و آنها ما را نابود خواهند کرد. یوسک از ما متنفر نیست،

فقط تحقییرمان می‌کند. اما شما دکتر روبین، از نفرت نمی‌ترسید، بلکه از تحقییر می‌ترسید. عقیدهٔ انسانها اهمیتی ندارد. اگر خدا بخواهد، فقط شما زنده خواهید ماند، چون در میان ما تنها شما نادانید. برای بقیه، خدا حتمی است. اما شما را باید از کویر بیرون ببرد، وگرنه برای هیچ زنده بوده‌اید.»

«به اندازهٔ کافی موعظه کردی خاخام جوان. حالا باید الوارها را بکنیم و سنگر درست کنیم. لهستانیها تا چند دقیقهٔ دیگر حمله خواهند کرد.»

«چند ساعت دیگر صبر کنید تا سبت بگذرد.»

«آنوقت دیر خواهد بود، باید فوراً...»

«اجازه نمی‌دهم. فقط در صورتی حرمت سبت را می‌شکنیم که برای دفاع باشد و آنها بیایند. وگرنه آن را مقدس می‌داریم.»

«دیوانگی است، باینی، دیوانگی!»

جوان کوتاه نیامد و ولیناییمها طرف او بودند.

رومان کمی که افسار را می‌کشید، هر دو اسب، اسب سیاه و جوان و مادیان قهوه‌ای کمی سرشان را بلند می‌کردند. بفهمی نفهمی بسوی او می‌چرخیدند، انگار بخواهند تعجبشان را نشان دهند. چون آنها با سرعت کافی می‌دویدند، پرواز می‌کردند، پنداری سورتمه‌ای را با خود نمی‌کشیدند. خجل از کار خود، افسار را دوباره شل کرد و اسبها سرشان را جلو بردند و بسوی سفیدی دور دست‌دویدند.

رومان می‌اندیشید اگر عشق این است، عشق واقعی و بزرگ و نهایی، پس چرا مثل يك آشنایی شبانهٔ معمولی آغاز شد و روز بعد شباهت زیادی به يك سوءتفاهم بی‌اهمیت و مضحك پیدا کرد؟ سه‌شنبه صبح یادویگا را با خود بردم و غروب پنجشنبه او را پس فرستادم، می‌شود چهل و هشت ساعت، گیرم پنجاه و هشت ساعت. و از او بیش از اندازه سیر شده بودم. هشت روز بعد، دوباره صبح، ناگهان یقین داشتم باید او را باز ببینم. و حالا، دو روز بعد، مطمئنم که دوستش دارم. چرا از اول نه؟

یادویگا گفت: «از راه دورتری برو. اینجا خیلی قشنگ است. خیلی عالی بود اگر هرگز نمی‌رسیدیم.»

رومان تکرار کرد: «هرگز نرسیم.» و با خود گفت هرگز نفهمیم که در این بین در زیرزمین چه اتفاقی افتاده است و افزود: «آیا رمانهای عاشقانه زیاد خوانده‌ای و علتش را پیدا کرده‌ای که چرا آدمها همدیگر را دوست دارند؟»

زن تکرار کرد: «همدیگر را دوست دارند؟»

«بله، چون امکان دارد ده یا بیست نفر کشته شده باشند. فقط به این دلیل که به جای اینکه در منزل بمانم، به شهر آمدم تا تو را پیدا کنم. فکرش را کردم و با وجود این از خانه بیرون آمدم. بخاطر تو. این عادی نیست.»

زن با صدای بلندی خندید. با خود گفت آنچه این مرد می‌گوید، شوخی است، تمجیدی اغراق‌آمیز است. رومان بسوی او برگشت و به صورت خندانش نگاه کرد. زیبا بود، فقط همین. زنان زیباتری به او عشق ورزیده بودند، حتی آن دخترک احمق که مادرش می‌خواست برایش بگیرد، زیباتر بود.

مرد با لحنی جدی گفت: «حقیقت دارد. آنها یهودی‌اند.»

زن حرف او را قطع کرد: «نه. نه. من و تو هستیم. فقط من و تو مطرح هستیم نه هیچ‌کس دیگر.»

رومان اندیشید زن مثل يك هنرپیشه بدکمدی در فیلمی ابلهانه صحبت می‌کند. شاید همه‌اش تخیل باشد و اصلا دوستش ندارم - خداوند، چقدر خوب می‌بود. اما همه‌اش تقصیر دکتر روبین است. از وقتی که پیدایش شد، من همان آدم قبلی نیستم. او در کنار جهودهایش توی زیرزمین دراز کشیده و من در اتاق خودم احساس غریبه بودن می‌کنم. این چیز شناخته شده‌ای است که دیوانگان احساسات مردم عادی را آشفته می‌کنند. همه چیز قبلا خیلی ساده بود. جهودها مثل زنها می‌مانند. هر جا پیدایشان شود، همه چیز بفرنج می‌شود.

زن پرسید: «چندتا اسب داری؟»

«غیر مجاز خیلی، حتی اسبهای مسابقه.»

«بهتر است آنها را بفروشی و به جایش يك ماشین بخری.»

زن اسم او و خال روی بازوی چپش را می‌شناخت. البته از خانواده‌اش هم مطلع بود. از این هم مطلع شده بود که دیگر متمول نیست و از ورق بازی خوشش می‌آید. و دو روز بود که می‌دانست دوستش دارد. وگرنه چیز دیگری از او نمی‌دانست.

«حالا تقریباً رسیده‌ایم، مگر نه؟ چرا از راه دورتری نرفتی، رومان؟»
 «من فقط راه‌های دور را انتخاب می‌کنم، عزیزم. دیگر شب شده و ما تازه يك ساعت دیگر به منزل می‌رسیم.»

اندیشید شاید دیگر دیر شده باشد. هیچ‌کس مرا متهم نخواهد کرد. فقط خودم خواهم دانست که بخاطر يك ماجرای عاشقانه فرار کردم. ماجرای عاشقانه یا عشق؟ فرقی میان آنها نیست. «نه انتظار کمکی از آنها داشت، نه همدردی؛ به‌همین دلیل هم به آنها، به‌لمستانیمها، نگاه نمی‌کرد.» این هم یکی از داستانهای روبین بود. اگر اتفاقی افتاده باشد، به‌من نگاه نخواهد کرد. یا شاید هم مرده باشد. شوهر یادویگا هم مرده است. یادویگا می‌توانست او را نجات بدهد، اما ترسش خیلی زیاد بود و فقط به‌خودش فکر کرده بود. و من این زن را انتخاب می‌کنم.

افسار را کشید و به‌دست زن داد. خودش از سورت‌مه پیاده شد و توی برف‌ها راه افتاد. در نزدیکی راه کلیسای کوچکی بود. نمی‌توانست تصویر مادر مقدس را ببیند، اما جای آن را از زمان بچگیش می‌شناخت. کلاه را از سرش برداشت و صلیب کشید. اما دعا به‌لب‌هایش نمی‌آمد. منتظر ماند. بعد با صدای نیمه‌بلند گفت: «نسبت به‌من تحمل داشته باش، تحمل زیاد!» دوباره صلیب کشید، تعظیم کرد و بسوی یادویگا برگشت.

اتاق بطرز مطبوعی گرم بود. بوی کاج می‌آمد. خدمتکار پیر استثنائاً فراموش نکرده بود آتش را روشن کند.

«چیزی بگو، رومان. وقتی ساکتی، ترس برم می‌دارد و فکر می‌کنم همه‌اش خواب و خیال است و تو برنگشته‌ای و به‌من نگفته‌ای...»

کنار پاهای زن روی پوست کهنه‌ کنار بخاری نشست و سرش را به زانوهای او تکیه داد. زن تکرار کرد: «چیزی بگو. تحمل این سکوت را ندارم.»

خود را ناگزیر از پاسخ دید: «خواب و خیال نیست. همه‌چیز را رها کردم، تا تو را بیاورم. و به‌همین دلیل حالا اینجا هستی.»

و اندیشید به‌همین دلیل احتمالاً فاجعه‌ای رخ داده. باید فوراً بروم پایین. شاید هنوز دیر نشده باشد.

«چرا شراب کهنه‌ مادرا را که به‌من قول دادی، نمی‌نوشیم؟ گفتی که آخرین بطری است.»

خودش مرا به زیرزمین می‌فرستد. عاشق زنی هستم که همیشه کار عوضی می‌کند. از جایش بلند شد، کنار در کمی مردد ماند، بعد بسرعت دور شد. نگهبانی پایین نبود. ولی این معنای خاصی نداشت. خودش دستور داده بود که عقب بنشینند. گوش ایستاد. به نظرش رسید که صدای گنگی می‌شنود، مثل صدای رعدی از دور و نه چندان قوی. اما می‌توانست اشتباه باشد. به خودش گفت اگر حالا به آنجا بروم، يك ترسو هستم. چند بطری زیر بغل گذاشت، به در مخفی نزدیک شد و گوش ایستاد. نه، چیزی نمی‌شنید.

آن شب زیاد نوشید. می‌دانست در جستجوی چیست: شهوتی بیش از اندازه برانگیخته که همه چیز می‌تواند پشت آن پنهان شود، حتی اگر تمام دنیا باشد. حتی برای مدتی موجودیت زن در برابر عضوهایی از تن او ناپدید می‌شد. همه چیز وسوسه بود و هیچ چیز ارضا نبود. اعضاها آرامی به کل تبدیل شدند. از تقلا برای یکی شدن جاودان در تن زن، تنها يك خاطره آشفته به جا ماند.

با دهان بدمزه از خواب بیدار شد. نه، ساعت روی میز، کنار تخت نبود. از تخت پایین آمد، بیموده به جستجویش پرداخت و شروع به لباس-پوشیدن کرد. کورمال کورمال که بسوی در می‌رفت، یکی از صندلیها افتاد. اما یادویگا بیدار نشد.

تازه در دالان دوم و ته دالان به نگهبانی برخورد. مرد بوضوح یکه خورد و پس از اینکه اسکاربک لفظاً هم خودش را شناساند، اجازه عبور گرفت.

گامهایش را تندتر کرد، دوید، انگار دزست حالا پای لحظه‌ها در میان باشد. به زیرزمین بزرگ که نزدیک شد، متوجه شد سه چراغ در کنار هم آویزانند. باید معنای خاصی داشته باشد، بسوی آنها دوید.

دانشجوی جوان پزشکی گفت: «چیزی نیست، فقط تب ناشی از زخم است. خودش برطرف می‌شود. زخم‌بندی هم خوب است.»

اسکاربک پرسید: «چه خبر شده؟»

مرد جوان در حالی که نگاهش را آهسته از زخمی نالان برمی‌داشت و با تعجب به اسکاربک برمی‌گرداند، گفت: «زخمی‌اند. چهار نفر. جراحت سنگین نیست، متوسط است.»

اسکاربک فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ یوسک، فوراً بیا!»

یکی از مجروحین گفت: «یوسک پیش اسبهاست. شاید هم رفته باشد.»

تقصیر جهودهاست. آنها تحريك کردند و مرا به این روز انداختند. دیگر هرگز نمی‌توانم راست راه بروم.»

اسكاربك از کنار مردان خفته آهسته گذشت و با صدایی آهسته مرتب یوسك را صدا می‌زد. هیچ‌کس جوابی نمی‌داد. به‌خودش گفت، آنها ادای خوابیدن را درمی‌آورند. شانه‌های یکی را تکان داد و از او خواست همه ماجرا را تعریف کند. مرد از روی علفهای خشك آهسته بلند شد و در دالان جلوی اسكاربك ایستاد.

«چه اتفاقی افتاده؟ ما می‌خواستیم تفنگها را از جهودها پس بگیریم. یا حداقل تفنگها را. خوب امکان داشت وقتی که خواب بودیم، به‌ما حمله کنند. خدایشان به آنها دستور داده مسیحیان را بکشند، همانطور که عیسیای ما را به صلیب کشیدند. یوسك صمیمانه با آنها حرف زد، همه‌چیز را برایشان توضیح داد، نرم، خوب، اما آنها قبول نکردند. آن وقت ما فوراً متوجه شدیم که آنها واقعاً خیال بدی دارند. خوب. ولی، همینطور که همیشه هستیم، باز هم به آنها وقت دادیم، باز هم وقت دادیم تا آماده شوند. و وقتی آمدیم تا تفنگها یا دست‌کم تفنگها را بگیریم، چه‌که ندیدیم. آماده تیراندازی ایستاده بودند! البته این وضع را تحمل نکردیم. ما چهار زخمی داریم. همین که دست از تیراندازی برداشتند، ما عقب نشستیم و کاری به کارشان نداشتیم. این بهترین مدرك حرفهای من است...»

«مدرك برای چه؟»

«اینکه ما فقط امنیت می‌خواستیم، نه تفنگهایشان را. دیگر همین مانده بود که کاتولیکهای واقعی از چند تا جهود بترسند! و اینکه آنها تیراندازی کردند، بهترین مدرك است. همانطور که گفتم، خیال داشتند در اولین فرصت ناجوانمردانه به‌ما حمله کنند. خدا را شکر که ما...»

رومان بسوی زیرزمین سنگی راه افتاد. کاملاتاریك بود. با چراغ‌قوه‌اش دالان را روشن کرد.

یکی از گوشه‌ای فریاد زد: «ایست، جلوتر نرو! ایست!»

رومان جواب داد: «منم.» و بسرعت نور را به‌صورت خودش انداخت و گفت: «شما هستید، دكتر روبین؟»

بیمه‌ده منتظر جواب ماند. آهسته جلو رفت. پایش روی اجساد لغزید. نورش که به‌صورت ادی افتاد، تکرار کرد: «من هستم.» به‌ت‌زده ایستاد. چشمهای ادی پشت عینك تکان می‌خورد، اما صورتش مات بود. چراغ‌قوه از دستش افتاد. دولا شد تا آن را بردارد. در آن حالت نیمه‌روشن متوجه

شد که ادی کسی را در کنار خود دارد.

رومان چراغ قوه را بلند کرد و گفت: «دیر رسیدم. می‌خواهم آنچه را هنوز قابل نجات است، نجات دهم.»

«دیگر برای ما نجاتی وجود ندارد. دنیا پر از امثال شماست. باینی سخت مجروح است. این مرد، اینجا، همین‌که اسمش رویتسن است، جراح سبکی دارد. اما نمی‌تواند راه برود. پایش زخم برداشته و من بازوی چپم. سایرین مرده‌اند. به من و باینی سم بدهید. فشنگها تمام شد. و درباره رویتسن...»

رومان فریاد کشید: «سم نه! سم نه! هر سه شما را نجات خواهم داد. من...» حرفش را تا آخر نزد. بسوی نگهبانان دوید و گفت: «شماها آنها را کشته‌اید، جز سه نفر که مجروحند. می‌خواهم فوراً آنها را از اینجا ببرم. احتیاج به چند نفر دارم که کمک کنند تا آنها را از دالان تا سورتمه حمل کنیم. فقط داوطلب!»

همه آنهايي که بيدار بودند، داوطلب شدند.

مادر روحانی با لحن بی‌تفاوتی گفت: «تویی تادیوش^۶ که مرا نصف شب بيدار می‌کنی.» در نور فانوسی که روی میز بود، اسکاربک تنها توانست چانه مردانه و دهان گشاد او را ببیند.

«نه، من رومانم، برادرزاده شما استانیسلاوس.»

زن درحالی که لبخندی برلبش نشست، گفت: «و فوراً. خوب، رومان فوراً. بچه که بودی، هر وقت چیزی می‌خواستی، این را می‌گفتی. ساعت سه بعد از نیمه‌شب می‌آیی، همه صومعه را بيدار می‌کنی و مثل همیشه، فوراً!»

«عمه، با بدبختی بزرگی پیش شما آمده‌ام. ببخشید خواهر مدیر! سه زخمی، یهودی‌اند. باید آنها را مخفی کرد.»

«تو آنها را زخمی کرده‌ای؟»

«نه، اما من مسئولم.»

«پس آنها را پیش خودت یا مادرت مخفی کن. ما به اندازه کافی گرفتاری داریم.»

«زخمیها را همراه آورده‌ام. آنها اینجا هستند. پسر خاخام ولینا...»

«خوب، او می‌تواند اینجا بماند. آن دو نفر دیگر باید بروند. نمی‌توانیم آنها را هم نگهداری کنیم. چند بچه یهودی هم اینجا داریم. این کافی است، ما فقیریم.»

«خواهر مدیر، فردا صبح پیش وکیل می‌روم و تمام مزرعه‌ها و جنگل بوخین^۷ را به صومعه شما واگذار می‌کنم، به این شرط که این سه نفر را بپذیرید.»

«تو قماربازی رومان، مثل پدر مرحومت. چه کسی می‌تواند تو را جدی بگیرد؟ فانوس را بردار و مرا پیش آنها ببر.»

او را از دالان به دری برد که آنها را آنجا گذاشته بود. مدیر صومعه که روی باینی خم شد، او چشمهایش را گشود.

مادر روحانی پرسید: «تو کی هستی، مرد جوان؟» باینی تقریباً دراز کشیده بود و سرش روی بازوی راست ادی بود. نور اذیتش می‌کرد. چشمهایش را بست.

گفت: «دو چاقوی دراز که نوکشان خیلی تیز است.» چاقوها در تنش بودند. یکی آنها را مدام می‌گرداند تا نوک چاقوها به هم برسد و درد او وحشتناک و نفس‌بر شود.

مدیر صومعه دستش را روی پیشانی جوان گذاشت و گفت: «تب دارد، طفلك.» و سؤالش را تکرار کرد: «تو کی هستی؟»

باینی سرش را بلند کرد. کلاهش را جابه‌جا کرد. مدت درازی به زن و صلیبی که به‌گردن داشت نگاه کرد و بعد جواب داد: «من پسر صادق ولینا هستم که مسیحیان کشتندش. من آخرین خاخام جماعت ولینا هستم. مرا هم کشته‌اند.»

حس کرد چگونه نوک چاقوها به هم نزدیک می‌شود. ترس وحشتناکی داشت. اما مجاز نبود چشمهایش را ببندد. نباید راهبه خیال می‌کرد او در جستجوی همدردی اوست.

زن پرسید: «رومان، چه مدتی آنها را اینجا نگه‌دارم؟»
 «دو سه ماه دیگر می‌آیم تا آنها را ببرم. می‌توانید مطمئن باشید. و همین فردا پیش وکیل خواهم رفت، خواهش می‌کنم باور کنید.»
 «تو گفستی که در مورد آنها مسئولی. باید چرایش را بدانی.»
 «می‌دانم.»

رومان تنها چند لحظه به خواب رفت. وقتی بیدار شد، دید اسبها ایستاده‌اند. آنها را واداشت تا به راهشان ادامه دهند، اما از جایشان تکان نمی‌خوردند. گوشه‌هایشان می‌لرزید. از سورت‌مه پیاده شد. نوازششان کرد. کوشید آرامشان کند، اما بیموده بود. گوش ایستاد، هیچ صدایی نمی‌آمد. جلو رفت، به همه‌سو نگاه کرد و کوشید تا بفهمد کجاست. تازه وقتی صدای عجیبی از زیر پایش شنید، فهمید که روی یخهای رودخانه‌اند. برگشت بسوی اسبها. دلش به حال آنها که خسته و وحشت‌زده بودند، سوخت. آنها هم اطمینان به او را از دست داده بودند. علف خشکی که زخمیها را در آن جای داده بودند، برداشت و آن را زیر شکم اسبها کپه کرد و آتش زد. سر جایش نشست و افسار را محکم به دست گرفت. بزودی شعله آتش زبانه کشید و پوست اسبها را سوزاند. به جلو یورش بردند. حالا رودخانه را پشت سر گذاشته بودند و در کنار جنگل بزرگ می‌تاختند. از اینجا راه خانه را بلد بودند. رومان می‌توانست راحت بخوابد، اما بیدار ماند. فقط دعا می‌توانست نجاتش دهد. اما مطمئن بود آن وقت نمی‌توانست دعا کند و شاید این مفر همیشه بر او بسته می‌ماند. تاکنون خود را گرفتار گناهی می‌دانست که برای آن پشیمانی و عفو وجود داشت. در این ساعت، در آخرین ساعت يك شب زمستانی بی‌پایان، برای نخستین بار به خودش و شفقت آسمانی شك کرد و نومید شد. خداوند آخرین خاخام ولینا از او ندامت نمی‌خواست، بلکه حساب می‌خواست. در این ساعت خداوند رحمت دعا را از رومان دریغ کرد.

فصل چهارم

اوایل بهار بود. روزها برف آب می‌شد و باد سرد شبانگاهی واپسین چینها را برآن می‌انداخت. زمین از این چینها تیره‌رنگ می‌شد. شکوفه‌های یخ، روی شیشه پنجره راه می‌افتادند، چون جویبارهای فراوان و روان به برف روی لبه پنجره می‌پیوستند و همراه هم به باغچه می‌چکیدند. هنوز گاهی برف می‌بارید، بخصوص در شبهایی که باد شرقی می‌وزید. این ترس دست می‌داد که نکند زمستانی که هنوز پایان نیافته، باز از راه برسد.

ادی این بار بازی قدیمی را با حساسیت فراوان دنبال می‌کرد زیرا تحت تأثیر پسرک بین امید و دلهره دست و پا می‌زد. باینی يك لحظه از دست رفته می‌نمود و لحظه‌ای دیگر نجات یافته. هفته‌ها بود که محتومات مثل جزر و مد جا به جا می‌شدند.

گاه دکتر تارلو می‌گفت: «دیگر از خطر گذشت. اینکه حرارتش ۳۸/۷ درجه است، چیزی را ثابت نمی‌کند. شاید همیشه تنش داغ بوده. به او می‌آید. اینکه به لاغری دوک است، این هم چیزی را ثابت نمی‌کند. بیمار

نیست، لجوج است. تقریباً زخمها را درمان کرده‌ام، ولی تا قیام قیامت نمی‌شود لجبازی را از تنش در کرد، مثل همه همدینهایش می‌ماند.»

اما در دیدار بعدی می‌گفت: «برای چه مرا صدا می‌کنید؟ بدون پزشک هم می‌تواند بمیرد. تبرک آخر را هم که نمی‌خواهد و به هر صورت آن هم که کار من نیست. عفونت همینطور گسترده می‌شود. برای عفونت خونی فقط آنتی‌بیوتیکهای جدید مؤثر است و من ندارم. جز آن، فقط معجزه.»

دکتر تارلو پیرمردی بود هفتاد و شش‌ساله یا شصت و هشت ساله. این بستگی به روز و ساعت داشت. در این ادعایش هم ضد و نقیض گو بود. در وین درس خوانده بود. اشرافزاده متمولی بود که محض تفریح، یا از روی لجاجت، خواسته بود جوانیش را متفاوت از سایر عموزاده‌ها بگذراند. فکر نمی‌کرد به این شغل بپردازد. می‌خواست حداکثر یکی دو سال به‌عنوان پزشک کشتی یا به‌عنوان همکار یک گردش علمی ماجراجویانه به قطب شمال، طبابت کند. اما بعد معلوم شد دیگر متمول نیست و پدر و مادرش محتاج کمک او هستند. پس همراه یک دختر خوشگل وینی، که قرار بود کار خانه‌اش را بکند، و یک کتابخانه مفصل، برگشت. پس از مرگ پدر و مادر، با معشوقه ازدواج کرد و سراغ کتاب کمتر و کمتر رفت. بیماران تا وقتی دردمند بودند، برایش عزیز بودند. همه: لهستانی، یهودی، اوکراینی. و همه را به‌همان ترتیبی که دوست داشت، تحقیر هم می‌کرد. همانطور که پدر جاه‌طلبی نمی‌تواند بر پسر عزیزش، حماقت یا دروغگو بودن را ببخشد. در باران پاییزی، در کولاک برف، در گرمای سوزان همیشه در راه بود و همه‌جا بیماران در انتظارش بودند. آنها، هم به او ایمان داشتند و هم از او می‌ترسیدند.

یک بار می‌گفت: «چرا گلوله در ریه نماند؟ مزاحم کیست؟ اگر در اثر این تیر نمرده، مثل بقیه اجدادش هشتاد و پنج سال عمر خواهد کرد. البته زخم رانش عصبانیم می‌کند، این درست است. اما من اهمیتی به آن نمی‌دهم. هیچ نیست.» اما سه روز بعد کوشش می‌کرد آبسه‌ای برای بیرون کشیدن تیر ایجاد کند. آمپولها موفقیتی همراه نداشت، اما تب کمی پایین آمد. موردی خاص و غیرمعمول بود. امکان داشت خوب شود، امکان هم داشت خوب نشود.

دکتر به‌صومعه، به این قصر قدیمی که قرن‌ها پیش متعلق به اجدادش بود، با بی‌میلی نمی‌آمد. از آن اتاق مخفی هم که در بخش عقب ساختمان بود و باینی در آن بسر می‌برد، خوشش می‌آمد. دوست داشت با این بیمار

گپ بزند و به «حکمت یهودی» که هرگز از شنیدنش سیر نمی‌شد، بخندد. دکتر تارلو پس از اینکه زخم را از نو پانسمان کرد، گفت: «حالا که خاخامی، خاخام صومعه ایماکولاتا^۲، بگو ببینم چرا روز تعطیل شما مثل جریمه می‌ماند؟ آدم اجازه ندارد هیچ کدام از کارهایی را که خوشش می‌آید، انجام دهد، حتی سیگار کشیدن. ساختن سنگر را هم که می‌توانست نجاتان بدهد، ممنوع کردی. اینکه منطقی نیست. یا شاید يك کافر نمی‌تواند بفهمد؟» آن روز دکتر خیال می‌کرد همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

«کافر می‌تواند بفهمد، اما نمی‌خواهد. آقای دکتر فراموش نکنید که خالق تعالیمش را به تمامی امم عرضه کرد و همه آن را رد کردند. آنها نمی‌خواستند این یوغ سنگین را حمل کنند. و این را هم باید بدانید: آن وقت در برابر کوه سینا تنها یهودیانی نبودند که موسی با خود از مصر آورده بود، بلکه تمام نسلهایی بودند که از آن پس آمدند و تا روز قیامت خواهند آمد. آن وقت يك ما جواب مثبت داد، يكايك ما.»

«روی خودت را پس نزن کوچولو. دستهایت را زیر پتو بگذار! افسانه هم تحویل من نده. خودم شانزده سال و نیم پیش تو را از شکم مادرت بیرون کشیدم. پس اینکه قبل از تولدت کجا بودی، من بهتر از تو می‌دانم. بهتر است این چرت و پرتهای راجع به سبت‌تان را برایم توضیح بدهی تا من بروم. توکه تنها بیمار من نیستی.»

«آقای دکتر موضوع این است که انسان از زندگی روزمره آزاد شود. تنها روحی که از طبیعت‌رها می‌شود و روی زمین قرار می‌گیرد، می‌تواند به خداوند بپیوندد. آقای دکتر شما باید این را بدانید و درباره‌اش فکر کنید که اگر تمام انسانهای روی زمین فقط يك بار سبت را واقعاً جشن بگیرند، زندگی روزمره هرگز باز نخواهد گشت و نجات برای همه خواهد بود؛ همینطور هم برای خدا که این همه وقت در انتظارش بسر می‌برد. اما شما آقای دکتر، به مسخره می‌گویید که روز سبت نمی‌شود سیگار کشید. و اگر موضوع این بود، واقعاً هم مضحك بود. اما فکر کنید: بزرگی دست شما در مقابل عظمت جهان چقدر است؟ اما دستتان را جلوی چشمتان بگیرید، تا تمام دنیا بر شما پوشیده شود.»

«باینی، من می‌روم. اکیداً ممنوع می‌کنم با کسی جز خودم اینقدر حرف بزنی. خیلی خسته‌ات می‌کند. و آنچه راجع به جهان گفתי چرت و پرت

است. فقط در يك نکته حق با توست: می توانم بفهمم، اما نمی خواهم.»
 دکتر به ادی که او را تا پایین بدرقه می کرد، گفت: «دکتر روبین، من کاملاً خوشبینم. خودتان هم متوجه شدید، امروز ظاهر زخم آنقدرها هم بد نبود.»

ادی مردد گفت: «نمی دانم. شب خیلی بدی بود و تب...»
 تارلو حرف او را قطع کرد: «آیا به معجزه اعتقاد دارید؟»
 «نه، اصلاً.»

«اما خاخام اعتقاد دارد و شاید بتواند موجبش باشد. در رادیو لندن از يك ماده قارچی صحبت می کنند که آن را پنی سیلین می نامند. اگر آن را در اختیار داشتیم، احتیاجی به معجزه نبود، اما اینطوری، نمی توانم تحمل کنم که این جوان به دست افراد خودما کشته شود، متوجه می شوید...»
 ادی سرش را تکان داد، اما نمی فهمید. پیرمرد بسرعت و شق و رق دور شد - امروز باز جوانتر بود - و از دالان دراز بطرف در خروجی رفت. يك پسر بچه دهقان به پیشبازش دوید، کیفش را گرفت و بطرف کالسکه ای که بیرون در انتظارشان بود، به دنبال او رفت. البته بچه و جوان همه جا بود. آنها روی جویهایی که هنوز یخ زده بود، اسکیتینگ بازی می کردند و با لژهایشان بسرعت از تپه ها پایین می سریدند و با گونه های برافروخته بسوی پدر و مادر خود باز می گشتند.

ادی برگشت و بسوی ساختمان خدمات رفت. معمولاً رویتسن آنجا، در نزدیکی آشپزخانه می پلکیده. هنوز می شلید. شاید بیش از آنچه لازم بود، اما زخمش خوب شده بود. وحشت داشت که مدیر صومعه روزی او را بیرون کند. به این دلیل هر جا که کاری از دستش برمی آمد، می کرد. البته ترجیح می داد جایی باشد که از چشم دور نماند. به مادر روحانی پیشنهاد کرده بود برایش قالی ببافد و با اینکه او رد کرده بود، مشغول بافتنش شده بود. مسئول مالی آنچه برای این کار لازم بود، برایش می آورد. اسکاربک چند چیز آورده بود: کتابهای باینی و سه ویولین که در زیرزمین پیدا کرده بود. رویتسن هرچند بار که خدمه می خواستند، برایشان می نواخت. امیدوار بود مادر روحانی به او اجازه دهد برای خواهران هم بنوازد. تا آنجا که می توانست از ادی دوری می کرد. از او می ترسید و حس می کرد که مورد تحقیر اوست. برای رویتسن روشن نبود آیا هنوز تحت فرمان این مرد هست یا نه. نه بد بود و نه ابله، اما نمی توانست در برابر تحقیر جز با ترس یا با چاپلوسی واکنش نشان دهد. تا کمی

پیش، این فکر که برای نجات خود غسل تعمید کند، برایش باورکردنی نبود. حالا می‌دانست که اگر از او می‌خواستند، کاتولیک می‌شد - اما فقط پس از مرگ باینی. جوان بیمار در آن بالا و نگهبانش، این دکتر روبین، کمکی به او نمی‌کردند. اما هرچه خودش برای نجات خودش انجام می‌داد، به نظرش تحقیرآمیز می‌آمد، چون خیال می‌کرد به نظر آن‌دو اینطور می‌آید.

ادی پرسید: «رویتسن چرا آنها اینطور می‌خندند؟»

«چرا نخندند؟ برایشان داستانی قدیمی تعریف کردم، اما برای آنها

تازه بود.»

«خوشم نمی‌آید که با داستانهای یهودی سرگرمشان کنی. چرا شیر و سیب‌زمینی را بالا نیاوردی؟ دیشب قرار بود برای باینی ویولین بزنی، اما نیامدی.»

«آدم نمی‌تواند همیشه بنوازد. انگشتهایم از سرما خشک شده بود. اینها هم با من شوخی می‌کردند و نمی‌خواستند بگذارند وارد آشپزخانه بشوم و دستهایم را گرم کنم. حالا بهتر است، آنها می‌خندند. اینطوری به من شیر و سیب‌زمینی هم خواهند داد. نان را گرفته‌ام. شما وارد نیستید، جناب فرمانده. شما نمی‌دانید. اما برای ما، وقتی لهستانیها می‌خندند، خیلی خوب است و به همین دلیل...»

«خوب، پس همه‌چیز را همراه خودت بیاور، ویولینت را هم بیاور. دکتر پانسمن را عوض کرد و باینی خیلی درد کشید. بزودی شب می‌شود و او هنوز چیزی نخورده است.»

«به نظر شما من مقصر همه‌چیز هستم، فقط من، مندل رویتسن.» ادی ولش کرد و بدون اینکه چیزی بگوید، دور شد. رویتسن عصبانی شد، خواست دنبالش برود، اما وقت نداشت. باید به آشپزخانه می‌رفت و ظرف خشک می‌کرد.

ادی چوب را داخل بخاری فشار داد. با احتیاط عمل می‌کرد تا بیمار را بیدار نکند. باینی به پشت خوابیده بود. سرش را بالا گرفته بود، انگار به صدایی که از بالا می‌آمد، گوش می‌داد. هنوز کتابی در دست داشت. ادی کتاب را برداشت و انگشت دست دیگرش را از جایی که درحین خواندن به آن رسیده بود، بلند کرد. آن قسمت را خواند: «آگاهی از این زندگی و وجود و اعمال او در درد از این وجود و این اعمال...»

کتاب را بست. هفته‌ها و شاید ماه‌ها بود که بیمار خود را با «پدیدار شناسی روح» این زبان بفرنج و بیگانه رنج می‌داد تا علت این را که هگل در جنگل شناخت گم شده است، پیدا کند. موضوع این فصل «آگاهی ناکام» بود.

ادی که به صورت بی‌خونی که موهای سیاه و فرفری دورش را گرفته بود نگاه می‌کرد، از خود پرسید: «به چه صدایی گوش می‌دهد؟» دو جعبه ویولین زیر علفها را طوری جابه‌جا کرد که جای سربلندتر شود و بعد دراز کشید. احساس همدردی او به جوانی که هفته‌ها پرستاریش می‌کرد، احساسی بود همیشه زنده، ولی نه چندان نیرومند. اینکه مدام میان امید و اضطراب در نوسان بود، البته نتیجه طبیعی کنار هم بودن بود. می‌توانست او را چون فرزندی دوست بدارد، اما احساس وابستگی به او نداشت. ادی کنجکاوی عجیبی در خود حس می‌کرد که تا آن وقت در خودش سراغ نداشت. هیچ‌چیز این انسان جوان پنهان نبود. با وجود این، جوهره وجودش ناشناخته مانده بود. از پسرهای شانزده ساله معمولی ساده‌تر بود و در عین حال عجیب بود: انگار مظهری دیگر و بیش از یک فرد مشخص بود؛ انگار مظهر نوعی از انسان بود. شاید بتوان در برابر تصویری ایستاد و نپرسید که تصویر کیست، هر چند بسادگی می‌توان به نام و مشخصات او پی برد. در برابر تصویر آن چهره می‌ایستی و در آن عمیق نگاه می‌کنی و پس از قرن‌ها آن چهره جدا از شخص معنای بیشتری دارد و تماشاچی را بیشتر تکان می‌دهد تا زندگی گذشته یک شخص بخصوص. مشخصات یک وجود، خود به وجودی تبدیل شده که نه با وجود ویژگی‌ش، بلکه درست به سبب همین ویژگی‌ش، عموماً و دائماً پدیدار می‌شود.

باینی با دینی که با هزاران و باز هم هزاران حصار احاطه شده بود، و در همه چیز، حتی در کوچکترین حرکت یک بچه هم نفوذ داشت، تربیت شده بود. خیلی زود فهمیده بود که برای مقام والایی در نظر گرفته شده است و خیلی زود خودش و بقیه دانستند او «آموزنده» بود و آنطور که می‌گفتند، چون اسفنجی همه چیز را با ولع جذب می‌کرد. اشتهايش به دانش، سیری‌ناپذیر و عطشش به درك، پایان‌ناپذیر بود.

هرچند این نکات ویژگی خاص خود را داشت، پدیده‌ای ناشناخته نبود. آنچه به نظر ادی درك نشدنی می‌ماند، وابستگی خاص او به جهان بود. این جوان با این وابستگی همانقدر طبیعی زندگی می‌کرد که درخت در

زمین ریشه دارد. و حیرت‌آورتر این بود که باینی به‌خلاف پدرش، به‌هستی‌ای مابعدالطبیعی و تعبد روح اعتقاد نداشت؛ بلکه فقط ممکن می‌دانست که خداوند در قیام قیامت تصمیم بگیرد سبب آفرینش دوم و نهایی، رستاخیز بشود. «انسان نه با بدن و نه با روحش، بلکه از راه معنای اعمالش به‌ابدیت می‌پیوندد. اگر این معنا درست باشد، معنایی خدایی است، پس معنایی ابدی است.»

سراسر این کلمات در نظر ادی پوچ بود، اما بی‌حوصلگی که در او ایجاد می‌شد، باگذشت زمان از دست رفت؛ درست به‌این دلیل که آنچه باینی می‌گفت، بیان حال يك انسان یا يك فرقه نبود، بلکه بیان حال ماهیت انسانی بود. شاید ناشی از تضادهایش بود که در حین زخم‌بندی دکتر تارلو، این جوان مادرش را صدا می‌زد و نه از مرگ، بلکه از مردن می‌ترسید. باینی خودش می‌گفت: «چون مرگ پوچ است. می‌توان با بی‌اعتنایی با آن روبرو شد. به‌همین دلیل است که کشتن عملی است فاقد معنا. این نکته را در نبرد جنگل و در زیرزمین دقیقاً فهمیدم. دکتر روبین شما خودتان می‌توانید این مطلب را به‌خودتان ثابت کنید. کوشش کنید نبردی را توصیف کنید. آنوقت خواهید دید سراسر این اعمال بر روی هم همان قدر کم‌معنا و بی‌هویت است که قطره اشکی در اقیانوس.»

روی‌تسن که در نزده در را باز کرده بود، گفت: «همه‌چیز را با هم می‌آورم.» ادی اشاره‌ای کرد و او تازه متوجه شد که جوان خوابیده است. چیزها را آورد تو: شیر، چوب، سیب‌زمینی، سیب درختی و نان. سیبها را روی سینی گذاخته بخاری گذاشت. آهسته گفت: «دستم‌هایم، دست‌هایم همیشه سرد است. می‌شود گفت از کم‌خونی است.»

ادی گفت: «چرت نگو! شیر را روی آتش بگذار. باید همین که بیدار شد، شیر را بنوشد.»

مندل بطرز نزاع‌طلبانه‌ای گفت: «مگر چه کار می‌کنم؟ قابلمه را وسط و سیبها را دورش می‌گذارم. شما نمی‌دانید، اما من می‌دانم که چقدر سیب کباب شده دوست دارد.»

باینی که بیدار شده بود، پرسید: «تویی مندل؟»

«بله، خاخام. با خودم همه چیز آورده‌ام و دارم سیبها را کباب می‌کنم. سیب‌زمینیها را کاملاً ریز می‌کنم و بعد کباب می‌کنم. برای شما يك تکه کره به من دادند. لهستانیهای خوبی هستند. همه‌شان می‌خواهند که شما سالم شوید. خیلی قشنگ است که کاتولیکها به يك خاخام اینطور احترام می‌گذارند. سیبها را زن باغبان به من داد. می‌گوید بچه سومش بیمار نیست، اما راه نمی‌رود؛ بدون هیچ دلیلی. می‌گوید فکر می‌کند خواهر-شوهرش تنها چشم دیدن این بچه را نداشته. در عوض سیبها چیزی نمی‌خواهد. اگر سبزی تازه هم باشد، با کمال میل آن را هم می‌دهد. چرا که نه، فقط اگر خاخام به و ویتک^۳ لطف کنند و دعایی برایش بخوانند و وردی بگویند که طلسم خواهرشوهر و چشم بدش بشکند. حالا خوب است که خاخام سیب بخورد. داغ و آبدار است. شیر هم فوراً حاضر می‌شود. و واقعاً هم بی‌عدالتی است. آخر چرا و ویتک باغبان مثل بقیه بچه‌ها نباشد؟ پنج سال دارد و بچه قشنگی است، ولی روی زمین می‌خزد و جرأت راه رفتن ندارد. همه دنیا راه می‌رود، فقط اوست که راه نمی‌رود. چشمت که می‌افتد، دلت می‌گیرد - می‌پرسم خاخام چرا نباید...»

ادی گفت: «به اندازه کافی حرف زدی! کمی چوب توی بخاری بگذار، وگرنه شیر داغ نمی‌شود.»

باینی با ملایمت دخالت کرد: «ولش کنید دکتر روبین. مندل، سیبهای کبابیت واقعاً خوشمزه شده. پس تو فکر می‌کنی من می‌توانم به بچه کمک کنم؟»

«البته دکتر نتوانست کمک کند. و اگر خواهرشوهری می‌تواند با چشم بد کاری بکند، آنوقت باید فکر کنم صادق ولینا نمی‌تواند کاری در عوضش بکند؟ حالا خاخام شیرش را بخورد. بعد می‌روم پایین و زن و بچه را می‌آورم. آنوقت همه چیز خوب خواهد شد. و ویتک راه می‌افتد و مادرش مدیون ما خواهد بود و به من اجازه خواهد داد که در خانه‌اش کار کنم، چون دستمایم، همانطور که گفتم دچار کم‌خونی است. من حالا می‌روم و فوراً برمی‌گردم.»

پس از مدت کوتاهی دوباره دم در بود. در را برای زن جوان و چاقی کاملاً باز کرد. زن پسر بچه را که با چشمهای زنده‌اش کنجکاوانه اتاق را ورنده می‌کرد، بغل گرفته بود. در دستش يك تکه نان بود که ظاهراً به عنوان هدیه آورده بود. باینی سرش را بطرف او تکان داد و گفت:

«نان را بده و ویتک با دستهایش بگیرد. و او را زمین بگذار.»

«اما عالیجناب، می‌افتد زمین.»

«نه، و ویتک تو زمین نمی‌خوری، چون باید نان را برای من بیاوری. لازم دارم، گرسنه‌ام و تو، تو بچه خوبی هستی و می‌خواهی به من کمک کنی. نان را محکم نگه‌دار و بیا پیش من.»

بچه تلوتلو خورد. دستهایش را دراز کرد، انگار در جستجوی دستگیره‌ای باشد و آن را در نان یافت. یک قدم به جلو گذاشت. مردد ماند. پای دیگرش را جلو گذاشت. باینی با دست به او اشاره می‌کرد که نزدیک شود. و ویتک که چشمش گاهی به نان و گاهی به بیمار بود. آهسته جلو آمد. بالاخره به لب تخت خواب رسید.

باینی پرسید: «حالا چکار کردی و ویتک؟» و دستهای کوچک بچه را گرفت. بچه ساکت بود.

«تو راه رفتی، چون بلدی راه بروی. نان را بده به من. مندل یک تکه چوب به تو خواهد داد و تو پیش‌مادرت می‌روی و آن را به او می‌دهی، چون مادرت دوستت دارد و تو هم او را دوست داری.»

همانطور که به او گفته شده بود، عمل کرد. بعد یک قاشق دستش دادند. دوباره راه افتاد و آن را برای باینی برد. مادرش خود را کنار تخت خواب انداخت، زانو زد و تته‌پته‌کنان گفت: «آقا مرا از بی‌آبرویی، از بی‌آبرویی نجات داد. آقا پسر مرا تبرک کنید.»

«بلند شو زن، نباید در برابر انسان زانو زد. و ویتک راه نمی‌رفت، چون مادرش او را زیاد بغل می‌کرد. اما اگر خودش اجازه داشته باشد چیزی را ببرد، آنوقت راه می‌رود. مکتوب است که خداوند شفا را پیش از بیماری می‌فرستد.»

از مندل یک سیب کبابی خواست. سیب را تبرک کرد و به مادر و فرزند، به هر یک، نصف سیب داد.

رویتسن، زن باغبان که گریان ایستاده بود و بچه را که با دستهای به جلو دراز شده و قاشق در دست با قدمهای نامطمئن میان در باز و تخت بیمار راه می‌رفت، تماشا می‌کرد. گفت: «بیا بید خانم بیلینسکی^۴، همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد.» صورتش آکنده از تعجب و غرور بود.

مندل که زود بازگشت، گفت: «چقدر همه چیز خوب است. فقط اگر

خاخام بخواهد. حالا چند تخم مرغ می‌پزم. کاملاً تازه است. مادر و ویتک آنها را بزور به من داد. دستهایم گرم می‌شود و آنوقت ویولین می‌زنم. مگر چیز زیادی لازم است؟ هر دو سه روز یک بار، یک معجزه. نه، چه می‌گویم. فقط یک معجزه ریزه هم همه چیز را ساده خواهد کرد. زن گفت می‌توانم در خانه‌اش کار کنم. آنجا گرم است و بخاری، درست مثل خانه شاهزاده‌ها، می‌سوزد...»

«اتاق تو گرم نیست؟»

«چطور می‌شود گرمش کرد، مگر بخاری دارد؟ من زیرشیروانی می‌خواهم، یعنی زیر شیروانی هم نیست، بلکه...»

«پس از امروز اینجا می‌خوابی و قالی را اینجا می‌بافی. معذرت می‌خواهم که زودتر به فکر نیفتاده بودم.»

اما مندل ترجیح می‌داد که پیش خاخام زندگی نکند. آن پایین درگیر مسائل بسیاری بود، و حالا پس از معجزه، اوضاع خود بخود عوض می‌شد. اشتباه نکرده بود. تقریباً روزی نمی‌گذشت که دست کم یک نفر را نزد باینی نیاورد. این خبر زود پخش شده بود که در صومعه معجزه‌گری هست. یکی از آن خاخامهایی که حتی کاتولیکها هم می‌توانند به او اعتماد کنند، او سرنوشت شوم را به خوشی تبدیل می‌کند. افرادی که باصومعه مرتبط بودند، به این راز زودتر پی بردند. آنها شتابزده می‌آمدند و برای خواهران و خاخام هدایایی می‌آوردند. همه به معجزه احتیاج داشتند، یا حداقل به یک تبرک مؤثر.

بیست و سه روز آخر زندگی باینی بسرعت گذشت. روزها را با دعا برای انسانهای دردمند پر می‌کرد. به ناله‌هایی که در گوشش بازگو می‌کردند، مثل پدرش گوش می‌داد: با دقت بیشتر به وجود حاجتمند تا به حاجت او.

در این هفته‌ها بطور چشمگیری ضعیفتر می‌شد، اما به رغم شدیدترین مخالفتهای ادی، اجازه نمی‌داد حتی یک نفر از کسانی که می‌خواستند با او صحبت کنند، رانده شود. در ضمن مندل مراقب اوضاع بود. نقش مدیر تشریفات را بازی می‌کرد. احتمالاً چیزی از بابت این شرفیابها می‌گرفت. از اهمیت خودش لبریز بود و توانسته بود لباس بهتر و تیره‌رنگی تهیه کند. او را پان مندل خطاب می‌کردند. در برابر باینی مخلصتر از قبل بود و به نظر می‌رسید از هر کلمه خوب و مثبتی که خاخام درباره‌اش می‌گوید، واقعاً خشنود می‌شود.

ادی امیدوار بود دکتر دخالت کند و به این اوضاع مضحك در کنار تخت کسی که سخت بیمار بود، پایان دهد. ولی دکتر تارلو از اینکه مانع باینی شود، شدیداً خودداری می‌کرد: «چیزی سرم نمی‌شود، اما واقعیت این است که وویتك که قبلاً راه نمی‌رفت، راه می‌رود. احتمالاً يك حقه روانشناسانه؟ اما اینکه این پسر شانزده ساله درست بموقع آن را کشف می‌کند و از آن استفاده می‌کند، معجزه است. شما یهودی بی‌دین از این نکته خجل می‌شوید، اما من کاتوليك مؤمن از آن استقبال می‌کنم.»

يك شب مادر روحانی آمد. تب باینی باز بالا رفته بود. بدنش گر گرفته بود. می‌کوشید چشمهایش را باز نگه دارد. پلکهایش ورم کرده بود.

مادر روحانی گفت: «شما هنوز هم از خوردن غذاهای ما خودداری می‌کنید. می‌توانیم برای شما چیزهای دیگری هم بپزیم. خیلی ضعیفید. دکتر معتقد است غذای شما ناکافی است. به شما گوشت خوك نخواهیم داد، اما دین شما که خوردن گوشت مرغ را حرام نکرده است.»

باینی تشکر کرد. اما دستورات غذایی یهودیها خیلی بفرنج است و باید بدقت به آنها توجه کرد. و در ضمن حالا به اندازه کافی برای خوردن هست، حتی بیش از آنچه خودش و دو همراه لازم دارند.

مادر روحانی روی بیمار خم شد و مدت درازی به او نگاه کرد، اول کنجکاوانه و سپس متفکرانه. جدیت از صورت درازش که خطهای آن نشان پاکدامنی مردانه بود نه زنانه، ناپدید نشد. دوباره نشست و گفت: «غذای خاصی به شما تعارف نکردم، حتی وقتی که می‌دانستم غذاهای ما را رد می‌کنید. چون آن شبی که برادرزاده من شما را به اینجا آورد، حرفهای وحشتناکی زدید.»

چون باینی ساکت ماند، به حرفش ادامه داد: «شما از ما مسیحیان با نفرت صحبت کردید. گفتید، مسیحیان من و پدرم را کشتند. و همان وقت خواهان مهمان‌نوازی ما بودید. در حالی که می‌دانید ما با پنهان کردن یهودیها به دام چه خطری می‌افتیم. کمک دکتر تارلو را هم پذیرفتید. همه ما بخاطر شما در معرض خطریم. با وجود این، به شما کمک می‌کنیم؛ درست به این دلیل که مسیحی هستیم. ما هشت دختر بچه یهودی را پنهان کرده‌ایم و آنها را تغذیه و تربیت می‌کنیم. اجازه می‌دهیم مردم سراغتان بیایند. کاری که در شرایط فعلی دیوانگی است. خوب، حالا حرفی برای گفتن به من ندارید؟»

باینی بدشواری، اما کاملاً واضح گفت: «اگر کلماتی حاکی از نفرت بر زبان آورده‌ام، گناه کرده‌ام. اگر شما را رنجانده‌ام، تقاضا دارم مرا ببخشید. اما فراموش نکنید که انسان نمی‌تواند حقیقت را تغییر دهد، چون ساخته و مشیت خداوند است.»

«منظورتان چیست؟»

«یهودیهای خوب و بد هر دو هستند. تا وقتی یهودیهای بد در میان ما هستند، نجات نخواهد آمد. اما شما مسیحیان می‌گویید ناجی، خیلی وقت است آمده است. دنیا متعلق به شماست و دو هزار سال است قدرت در دست شماست. آیا شمشیرها را تبدیل به ابزار درو کردید؟ آیا گوسفند و گرگ در کنار هم می‌چرند؟ دنیا مال شماست، اما پر از قتل است - چرا؟ خداوند فقط عادل است. از ما قربانی می‌سازد، اما شما را جلاد ما می‌کند.»

«آنها که پدر شما را کشتند و شما را زخمی کردند، به‌عنوان گناهکار عمل کردند، نه به‌عنوان مسیحی. این را که قبول می‌کنید، مگر نه؟»

باینی جوابی نداد. زن دوباره روی او خم شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت. «شما تب دارید. خیلی درد دارید؟ پرستار نمی‌خواهید؟»

باینی سرش را تکان داد. زن بلند شد. منتظر ماند، اما او دیگر حرفی نزد. شاید واقعاً خواب بود.

چهار روز بعد باینی مرد. بعد از ظهر بود. آفتاب به درون اتاق می‌تابید. آسمان چون روزهای تابستانی آبی بود.

مرگ پر درد و رنج پنج ساعت طول کشید. دکتر تارلو بیموده می‌کوشید تا تب کشنده را پایین بیاورد و درد را قابل تحملتر کند. باینی مثل یک بچه مرد. گریه کرد. با صدای بلند نالید. پدر و مادر و خواهر بزرگش را صدا زد.

وقتی درد برای مدت کوتاهی قابل تحملتر شد، دست ادی را گرفت و خواهش کرد همراه او دعایی را بخواند که خودش دیگر درست به‌خاطر نمی‌آورد - اعتراف قبل از مرگ.

ادی با حالتی غمگین گفت: «اما، باینی تو که می‌دانی من حتی یک دعا هم بلد نیستم. دعای مرگ را همانطور که به‌من دیکته کردی، یادداشت کرده‌ام. آنکه منظورت نیست.»

باینی گفت: «انسان بدبخت. شما کاملاً تنها می‌مانید. چطور خواهید توانست بدون دعا زندگی کنید؟»

پس افتاد. هنوز اشک همدردی گونه‌اش را خیس می‌کرد که مرد. آخرین

تکانها. بالاتنه و زانوهایش را بالا کشید. روی لبهایش لبخند کودکانه تعجب سبز شد.

اسکاربک که چند ساعت پس از مرگ باینی همراه همسرش یادویگا آمده بود، تکرار کرد: «همه، بدون استثناء، قبول کرده‌اند که شهرک را محاصره و برای نود دقیقه اشغال کنیم. تا خاخام را در مقبره خانوادگیش دفن کنیم، وقت کافی داریم. حتی ابله‌ترین این پسر بچه‌ها معتقدند این وظیفه ما در برابر این مرده است. باید فردا بعد از ظهر باشد. پس از آن، آرمیاکرایووا فوراً این منطقه را ترک می‌کند. دستور داریم به منطقه دیگری برویم.»

ادی جواب داد: «مخالفم.» حضور زن جوان شیک‌پوش مزاحمش بود. به نظرش رسید که زن کنجکاوانه و در عین حال با نخوت نگاهش می‌کند. گفت: «می‌فهمم شما و افرادتان از این حرکت که می‌تواند برایتان خطرناک شود، خوشتان می‌آید. اما باینی این را نمی‌خواست.»

«شما خبر ندارید، اما من می‌دانم یهودیها نسلهاست که این مقبره را زیارت می‌کنند. بعدها، وقتی همه‌چیز تمام شد...»

«اسکاربک، بعدی وجود نخواهد داشت. پس از ریشه‌کن کردن، هیچ چیز وجود ندارد. حتی یک یادبود.»

یادویگا پرسید: «چرا برای خاخام مرده آخرین احترام را بجا نیاورند؟»

ادی رو به اسکاربک گفت: «باید این کار را بکنند. اما در این حوالی کسی نیست که حق این کار را داشته باشد.»

به یاد پدر باینی افتاد. به تکه‌نانه‌های سفتی اندیشید که گردش‌کنندگان وینی با آنها باعث چپه‌شدن قایم‌های یهودیها شده بودند: «خداوند مایل بود به گرسنگان نان برسد، اما مجاز نمی‌دانست به گناهکاران فرصت انجام عمل نیک عطا شود.»

زن گفت: «فکر می‌کنم شما خیلی سختگیر هستید و در ضمن اصلاً هم مدیون نیستید.»

ادی جدی تصدیق کرد: «بله، مدیون نیستم.» اما ناگهان خنده وحشیانه‌ای کرد. طنینش در راهروی صومعه باز می‌تابید و بسوی خودش باز می‌گشت.

زن گفت: «واقعاً نمی‌دانم چرا می‌خندید. پشت این درمرده خوابانده‌اند و شما طوری می‌خندید انگار که در جنگل باشید.»

وقتی ادی خنوز هم می‌خندید، اسکاربک گفت: «دکتر روبین دلیلی ندارد که مدیون ما باشد. همه چیز باب میل شما انجام خواهد شد. فقط باید بدانید که افراد آکوسی...»

«برایم اهمیتی ندارد. هیچ چیز ربطی به من ندارد. هرکاری که می‌خواهید با جنازه بکنید. اما فقط ژست حامی بزرگواری را نگیرید. خواهش دارم. و شما خانم محترم، برای فهمیدن، باید حاضر باشید به‌خیلی چیزها پی ببرید. چیزهایی که اصلاً تمایلی به آن ندارید.»

«مثلاً؟»

اسکاربک دخالت کرد: «صحبتی است بی‌ثمر. روبین فکر می‌کند من از تو پنهان کرده‌ام که بار چه گناهی را بردوش دارم. نمی‌داند اعتراف چه آسان است، چون خودش قادر به بخشودن نیست.»

ادی تأیید کرد: «بله قادر نیستم.» و آن دو را ترک کرد. رفت بالا، به اتاق زیر شیروانی، و برای آن شب جای خوابش را با رویتسن عوض کرد.

وقتی پتوهای پوشیده‌ای را که بوی کپک می‌داد دور خود پیچید، اندیشید انزوا چند درجه دارد. تازه حالا، از هرچه چهره انسانی داشت، واقعاً بریده بود. تصویر اینکه دوباره فردا با آدمها برخورد می‌کند، برایش منزجرکننده بود. در جستجوی دنیا یا کویری منجمد بود که رو در روشن با آدمها در آنجا ممکن نباشد. در جستجوی نوع هستی یک مرده بود. مدت درازی بیخواب دراز کشید. وقتی گرسنگی براو چیره شد، تسلیم شد و به اتاق باینی رفت. اسکاربک و رویتسن سر مرده کشیک می‌کشیدند. ادی دو قطعه نان برید، رویش کره مالید و دوباره بالا رفت. دیگر خود را بابدنی که تحقیر می‌کرد، یکی نمی‌دانست: چون بدنش گرسنگی، خستگی و سرما را حس می‌کرد. حتی اشتیاق به زن در آن نمرده بود.

فصل پنجم

ژنرال موافقت کرد: «بله، بله، البته!» کمی برگشت، طوری که جلوی سرگرد را که از او کوتاهتر بود، گرفت.

«بله، اما من گفته بودم پس از سه روز تمام می‌شود. حالا يك هفته گذشته و از پایانش هم خبری نیست.»

ژنرال با خود گفت بهتر است بدون دوربین باشد. سرش را بلند کرد. اینطوری خوب بود. نیمرخ، قیافه جدی يك سردار جدید. حالا مردك می‌توانست عکس بگیرد. این سرگرد چطور به آدم می‌چسبید. حتماً می‌خواست در عکس خیلی بزرگ بیفتد.

کمی پایین‌تر، در دو طرف، سرگروه‌بانها با تیربار آماده تیراندازی ایستاده بودند. در واقع بیفایده بود. عکاس در کنار بنز ایستاده بود. اینطوری باید خوب می‌شد، از پایین به بالا. اما آنوقت چیزی از گتو پیدا نبود. لازم نیست. هی، مواظب باش لهستانیهای پلیس کمکی در عکس نیفتند! زمینه اسلاوی. نه، متشکرم. کافی است. برگشت. البته که آنجا تفنگ در دست ایستاده بودند. بد نیست: لهستانیها از ژنرال «اساس» حفاظت می‌کنند. فریاد زد: «صبرکن، تا زمینه پاك نشده، عکس نگیر!»

آجودان فوراً فهمید. عقب رفت و لهستانیها کنار رفتند. ژنرال کلاهش را پایین تر کشید. باز سرش را بالا گرفت. پای راستش را جوری گذاشت که مهمیزش پیدا باشد.

در لحظه‌ای که عکاس عکس را می‌انداخت، يك انفجار خیلی قوی رخ داد. شاید دستش لرزیده بود و بهتر بود که يك عکس دیگر هم بگیرد.

سرگرد دوباره شروع کرد: «فکر می‌کنم که...»

«جای فکر کردن نیست. مسخره‌مان می‌کنند. دوهزار نفر، بعلاوه پیاده نظام و تانک و يك واحد توپخانه سبک را وارد عملیات کرده‌ام. از حالا دیگر خیلی جدی می‌گویم، باید باخاک یکسان کرد! حتی کارگاهها را! آبراهها را باید پر کرد. همه چیز باید نابود شود! عجب بدبختی است که طویله را ما باید برای گروههای کماندویسی تمیز کنیم. اما حالا که مجبوریم، تند واز بیخ وبن! لهستانیها و لئونیمها رابه آبراهها و سنگرهای بتونی پیش بفرستید! خیال نکنند که فقط مهمانان افتخاری خوک‌کشی هستند. نگاه کنید، چطور مشغول تفریحند!»

در میدان کرازینسکی^۱ که چسبیده به گتو بود، بساط جشن و سرور به پا بود. در وسط میدان چرخ فلک بزرگی بود و همه‌جا صدای موسیقی بلند بود. توده مردم که لباس جشن به تن داشتند، بسوی اتاقکهای تماشاخانه‌ها هجوم می‌بردند. یکشنبه عید پاک ۱۹۴۳.

سرگرد متفکرانه گفت: «بعدها در خانه‌هایمان تعریف خواهیم کرد. جنگ عجیبی است. همه‌چیز در کنار هم. آنها صدای انفجار را می‌شنوند، ستونهای آتش و دود را می‌بینند و صدای تیراندازی را می‌شنوند. در واقع بنوعی موضوع همشهریهایشان در میان است.»

آجودان حرف او را قطع کرد وگفت: «به نظر من هم همینطور است. حالا دیگر حسابی وارد هستیم. این لهستانیها را حسابی می‌شناسیم و واقعاً از ته و تویشان سر در آورده‌ایم.»

ژنرال که سوار ماشین می‌شد، تذکر داد: «خواهش دارم، فیلسوف نشوید، آقایان. اول گتو را حسابی پاکسازی می‌کنیم و بعد هرچیز دیگر که اطرافش هست. ما آدمهای خوش‌خوراکی هستیم، آرتیشو^۲ را برگ

1) Krasinsky

۲) Artichot یا خرشوف، که درایران آنرا کنگر فرنگی هم می‌نامند. میوه آن که روی نهج قرار گرفته مرکب از فلسهای بسیار است. قسمتی از نهج و بیخ پره‌های فلسها خوراکی است. - م.

برگ می‌خوریم و آخر سر بهترین قسمتش را می‌خوریم.»
 همراهانش خندیدند و سوار ماشین دومی شدند و همگی حرکت کردند.
 ادی دوباره بطرف دکهٔ مردی که تودهنی حرف می‌زد برگشت و گفت:
 «خیلی راحت می‌شد ژنرال «اساس» را با تیر زد.»
 اسکاربک پس از مدتی گفت: «در ورشو خیلی نبودم. همیشه کراکاو^۳
 برای ما مرکز و قلب لهستان بود.»

دوروز بود در پایتخت بودند. رهبری سیاسی رومان را به آنجا فرا
 خوانده بود وادی هم دیگر نمی‌خواست در صومعه بماند. فکر می‌کردند
 هرآن امکان دارد گشتاپو به آنجا حمله کند و همه‌جا را بدقت تفتیش کند.
 حتماً مطلع شده بودند که خاخامی آنجا اقامت داشته و تا پیش از مرگش
 مهمان می‌پذیرفته است.

رومان پس از مدتی دوباره گفت: «منظورم این است که ورشو،
 لهستان نیست. در چنین شهر بزرگی اکثریت با طبقهٔ پست است.»
 میدان را ترک کرده بودند و از خیابان باریکی می‌گذشتند. تراموایی
 از پشتشان می‌آمد. این خط کاملاً از نزدیک گتو رد می‌شد. چند دقیقه‌ای
 بود که مسافری شاهد نابودی بخشی از شهرشان بودند. بعضیها با
 کنجکاو از پنجره به بیرون، به آسمان سبز و خاکستری نگاه می‌کردند
 که دود چگونه آهسته کمرنگ‌تر و بعد پخش می‌شد. اما بیشترشان به این
 مناظر عادت کرده بودند. هفتمین روز قیام بود. مسافری باهم گفتگو
 می‌کردند یا غرق در مطالعه بودند.

«روبین منظورم این است که جشن میدان کرازینسکی، چگونه بگویم
 تمثیلی نیست. روی این نکته تأکید دارم. خوب شما هم نمی‌خواهید از
 روی مندل رویتسن، مثلاً دربارهٔ تمام یهودیها قضاوت کنند. مگر نه؟»
 ادی با چنان سرعتی گام برمی‌داشت که انگار می‌ترسد دیر برسد.
 رومان بدشواری پا به پای او می‌رفت. اما آنها وقت فراوانی داشتند و
 هدفی نداشتند. قرار بود تازه شب باز به خانهٔ یوزف گروودتسینسکی^۴
 بروند.

ادی گفت: «فکر می‌کنم اگر کوچهٔ بعدی به دست راست بیچیم، راه
 میدان جشن را دوباره پیدا می‌کنیم.»

رومان پرسید: «چرا؟ برای چه دوباره به آنجا برویم؟» اما می‌دانست
 که کوتاه خواهد آمد. آگاهی به گناهش او را در برابر این مرد که به هر

3) Krakau

4) Joseph Grudżinski

صورت در این کشور و در این شهر به هر تکه سنگ طوری نگاه می‌کرد که انگار بخواهد بعداً به عنوان شاهد اصلی دادگاه ظاهر شود، بی‌پناه می‌کرد. می‌توانست از کاتین ۵ صحبت کند، که چند روز پیش، در آنجا در يك گور جمعی جسد هزاران افسر لهستانی را پیدا کرده بودند. اما ساکت ماند، نمی‌خواست در مقابل جسد، جسد قرار دهد. همه چیز بطور غیرقابل بیانی غمگین و تحقیرکننده بود. آیا پذیرفتنی بود که چنین دردی بدون مقصر باشد؟

از کوچه آرامی با خانه‌های زیبای دو طبقه گذشتند. از یکی از طبقات صدای موسیقی سوزناک پیانو می‌آمد. در باغچه‌ای عده‌ای دوریک کالسکه بچه جمع شده بودند و کوشش می‌کردند با خنده بلند و سروصدا نوزاد را شاد کنند.

درکنار فانوسی عاشق و معشوق جوانی ایستاده بودند. دختر به صدای سوت سوتکی می‌خندید و پسر با زنجیرش که نگینهای مرجانی داشت، می‌خواست ظاهراً دخترک را به شوخی بزند یا ناز کند.

ادی گفت: «شما دیروز با افرادتان صحبت کردید، پس مطلع هستید که سازمانتان برای مبارزین گتو چه اقدامی کرده یا چه برنامه‌ای دارد.»
«به آنها اسلحه دادیم.»

«چی؟ چقدر؟»

«پنجاه هفت تیر، پنجاه نارنجک، پنج کیلو مواد منفجره. زیاد نیست، قبول دارم.»

«و حالا چه خواهید کرد؟ امشب، فردا، پس فردا؟»

رومان جواب نداد. در آن جلسه شرکت کرده بود و پیشنهاد او و دونفر دیگر رد شده بود. اکثریت سیاستمداران و افسران معتقد بودند که دیگر نمی‌شود کاری کرد.

با تردید گفت: «می‌گویند درگتو منتظرند هواپیماهای متفقین برایشان کمک برساند.»

«کمکی نخواهد آمد. اگر شما لهستانیها کمک نکنید... تندتر برویم. میدان جشن نمی‌تواند خیلی دور باشد. صدای موسیقی و شادی مردم به اینجا می‌رسد.»

آقای گروودتسینسکی با صدای خروسکیش توضیح داد: «انجام وظیفه، بله؛ بیشتر، نه؛ نباید غیرتی بود. این رامرد با هوشی گفته است. رومان کوچک من، نباید اضافه کاری کرد.»

در گوشهٔ مبل چرمیش بیشتر فرو رفت، انگار امیدوار بود بکلی در آن ناپدید شود. رومان از همان بچگیش متوجه این خصوصیت عجیب داییش شده بود: این مرد که بطور چشمگیری کوتاه بود، می‌کوشید تا باز هم خودش را کوتاهتر کند. کفشهایش تقریباً بی‌پاشنه بود. ترجیح می‌داد روی صندلیهای خیلی کوتاه بنشیند و کارمندانش می‌بایست همگی بلندقد باشند. خواهرزاده‌اش جواب داد: «اما در زمانهای غیرعادی، وظایف هم عادی نیست.»

«غیرعادی گفتن ساده است. اما مزهٔ آزاد نبودن لهستان را چندبار چشیده‌ایم. ارتش آلمانی در خیابانهای ورشو، قبلاً بوده، قتل عام اقلیتهای مذهبی هم همیشه بوده. کمبود کالا، پول بدردنخور، ثروتمند شدن سریع افراد زرنگ، و بدبخت شدن افراد به اصطلاح شریف چه چیزش جدید است؟ شما اسکاربک‌ها همیشه رومانتيك بودید. بهتر بود خواهر بیچاره‌ام با گرابسکی ازدواج می‌کرد. او حالا شريك من است.»

رومان با بیحوصلگی حرف او را قطع کرد: «دایی یوزف، شما می‌دانید در گتو چه می‌گذرد. این دیگر ربطی به قتل عام اقلیتهای مذهبی ندارد. واگر ما لهستانیها فقط تماشا کنیم، در عین حال خبرهای وحشتناك کاتین و همزمان با آن جشن و سرور میدان کرازینسکی...»

«بعد چی؟ مدعوین مجلس عزا پس از مراسم دفن می‌خورند و می‌نوشند. این يك رسم قدیمی است. دوست یهودیت را پذیرفتم و خود تو هم قدمت روی چشم. وقتی که احتیاج به پول هست، پول می‌دهم. دربارهٔ اتاڪ مخفیی که در اختیار سازمانتان گذاشته‌ام، اصلاً حرفی نمی‌زنم. ممکن است سرم را سر این موضوع بدهم. آیا باید، من یوزف گروودتسینسکی، قاچاقی وارد گتو بشوم و بگذارم همراه یهودیهاکشته شوم؟ آخ، رومان کوچولو، این حرکات در کتابها چه زیبا و در زندگی واقعی چقدر احمقانه است. فکر می‌کنی از تمام این چیزها سیر نشده‌ام؟ درست حالا که عید پاك است، زن داییت مرا تنها گذاشته و رفته نوه‌هایش را ببینند. و وقتی برگردد، اینجا جهنم

می‌شود. من به این افراد حقوق می‌دهم و آنها جاسوسی مرا می‌کنند، چون در خدمت او هستند. بعد بخاطر معشوقه‌ای به من اتهام خواهد زد که گویا به او خیانت می‌کنم. بعد معده‌ام عصبی است و به اندازه کافی برای فردا و پس فردا و تمام آینده‌ام غصه دارم. بیا، باز هم انفجار. حتی اینجا هم آدم آرامش ندارد. رومان حرفم را گوش کن، کنیاک را از قفسه بیاور، برای هر دویمان بریز و بعد می‌رویم می‌خواهیم. و یک بار برای همیشه توصیه داییت را به خاطر بسپار: به کارهای خودت برس، آنوقت از غصه‌های دیگران در امان خواهی ماند. رومان به تو می‌گویم باید زندگی کرد.»

اسکار بک با عصبانیت فریاد زد: «دایی خدایی هم هست!» از این جمله‌اش فوراً خجالت کشید و با حالتی غمگین افزود: «دل‌م خیلی گرفته است. آنچه حالا رخ می‌دهد، باعث بدبختی ما خواهد شد. دنیا ما را هم تنها خواهد گذاشت، تنهای تنها. هیچ‌کس به ما کمک نخواهد کرد، هیچ‌کس...»

«چرا مثل یک تارک دنیای دیوانه حرف می‌زنی؟ چرا ما را با جهودها مقایسه می‌کنی؟ شاید سرما خورده‌ای؟ تب داری؟ جریان کاتین چه ربطی به من دارد و آنچه آن پشت درگتو اتفاق می‌افتد، چه ربطی به تو دارد؟ باید زندگی کرد. این را به تو گفتم!»

فقط کسی که همراه با نقشه ساختمان، اتاقهای خانه را دقیقاً اندازه می‌گرفت، می‌توانست قوطی را که ادی در آن بسر می‌برد، پیدا کند. برای یک تخت باریک و یک گنجه جای کافی بود. هوا از طریق یک سیستم لوله‌ای خیلی حساب شده تأمین می‌شد. مهندس ولودتسمیرتس گروودتسینسکی^۷، پدر یوزف، این مخفیگاه را در اوایل قرن برای حزب سوسیالیست لهستان ساخته بود. یکی از مردانی که آنوقت در اینجا پناه گرفت و بعداً معروف شد، پدر وطن، اولین مارشال لهستان احیا شده بود. به توصیه او، بعدها هم این راز پنهان ماند، حتی موقعی که کشف پناهگاه، برای آنها که داستان زندگی فاتح بزرگ را می‌نوشتند، خیلی جالب بود و برای خانواده مهندس شهرت می‌آورد. دایی رومان بابی میلی پذیرفته بود که این محل تاریخی را برملا نکند. اما از وقتی کشور باز توسط بیگانگان اشغال شده بود، خود را به پیش‌بینی و احتیاط رئیس

7) Włodzimierz Grudzinski

مرحوم مملکت مدیون می‌دید و به‌دیده امتنان به‌او می‌نگریست. از این مخفیگاه برای نگهداری پول و ارز خارجی استفاده می‌کرد. کمی بعد که وطن‌پرستان از او کمک خواستند، در محل دیگری از ساختمان، جای مشابهی برایشان ساخت و بطور دربست در اختیارشان گذاشت. بدون اینکه درست بداند، حدس می‌زد که در آنجا کارگاه خاصی راه افتاده که برای فعالین جنبش، گذرنامه‌های بی‌عیبی می‌ساختند. یوزف گروودتسینسکی هم مغرور بود که اینها زیر سقف او ساخته می‌شد. در عین حال هم می‌ترسید. برای اولین بار از پنهانگاه ضلع غربی خانه، که پنهانگاه مارشال بود، استفاده می‌کرد تا يك يهودی را پناه دهد. این کار را تنها بخاطر خواهرزاده‌اش که بطور عجیبی به‌او وابسته بود، می‌کرد. رومان را برای اشکالاتش تحسین می‌کرد، وگرنه روی او حساب نمی‌کرد.

ادی حالا در امنیت بود. اما او در هر جای دیگری هم راضی بود. توانایی داشتن حس ترس را همانطور از دست‌داده بود که قوه بینایی یا قوه شنوایی را از دست می‌دهند. اگر در این باره می‌اندیشید، حتماً همان‌قدر دچار حیرت می‌شد که کسی ناگهان در نور ماه کشف کند سایه ندارد.

اما حالا که زیر نور ضعیف دراز کشیده بود، افکارش تنها حول يك موضوع می‌چرخید: «با بقیه زندگیم چه کنم؟» اگر دو هفته زودتر رسیده بود، خودش را قاچاقی به افراد گتو می‌رسانید. اما حالا غیرممکن بود و به هر صورت بی‌فایده.

البته اسکار بک به‌او پیشنهاد کرده بود به جنبش زیرزمینی لهستان بپیوندد، اما سرنوشت لهستان برایش بی‌تفاوت بود. دیگر هیچ يك از مبارزه‌هایی که در دنیا می‌شد، به‌او ربطی نداشت. البته دانستن این که شکست هیتلر اجتناب‌ناپذیر است، خوب بود، ولی هیچ پیوندی با فاتحین آینده نداشت.

به پشت دراز کشیده بود. دست‌هایش را زیر سرش گذاشته و چشم‌هایش بسته بود. از هر پیوندی آزاد بود. آزادی نصیب او شده بود که کاملاً بی‌فایده بود. آزاد بود که کارهای نابودکننده بکند: يك نفر از تفریح‌کنندگان بشاش میدان جشن و سرور را با تیر بزند. يك سینمای مملو از تماشاچی را آتش بزند. يك افسر آلمانی را در خیابان بکشد و بعد يك تیر توی سینه خودش خالی کند.

اما آزاد نبود که بنوعی به آینده فکر کند و آینده را بدون سایه

گذشته تصور کند. آزاد نبود از ناآرامی وجودش بگریزد. از زمان مرگ بایینی مشتاق آرامش بود؛ بدون امید به یافتن آن، چون حتی نمی‌دانست واقعاً در جستجوی چیست. مدام تصورهایی به ذهنش راه می‌یافت که بی‌معنا می‌ماند. با وجود این، تنها چیزی بود که تقریباً کمی تسکینش می‌داد: دنیایی بدون موجود زنده، بدون حرکت، کویری از برف که نه نوری بر آن می‌تابد و نه آسمانی بر فراز آن هست. سکوتی بی‌انتهای خودش را می‌دید که در این کویر برف راه می‌رود. تنها حرکت در این دنیای مرده و آن هم خارج از زمان.

شاید این تصور بود که نمی‌گذاشت فوراً خودکشی کند. چون نفرتی که به عمل وامی‌دارد و بدین ترتیب به زندگی پیوند می‌دهد، در لحظه‌ای که بایینی در گور فرو می‌رفت، او را ترک کرده بود. از آن لحظه برایش فرق نمی‌کرد چه اتفاقی بیفتد: یهودیها در حال مبارزه بمیرند یا به شکل شهیدان بی‌دفاع، همانطور که خاخام خواسته بود. آنچه تا آن لحظه بی‌اندازه برایش مهم بود، حالا به نظرش کاملاً ناچیز می‌آمد. چیز دیگری برایش اهمیت داشت: آرامش درونی. ولی آرامش درونی چیست؟ پرسشی که از خود می‌کرد. و باز هم بی‌گذاشت تصور دنیای بدون ذی‌روح براو چیره شود. این که خوشبختی می‌تواند هدف و توجیه‌گر انسان باشد، نکته‌ای بود که او تنها در برابر کسانی چون فابر و یوسمار باور کرده بود. اما اگر انسان تا سرحد انزجار آمیزی بی‌ارزش بود، آن وقت آیا خوشبختی‌اش می‌توانست معنایی داشته باشد یا چیزی را توجیه کند؟

اما اگر موضوع انسان مطرح نیست، چه چیز باقی می‌ماند؟ و چرا در دنیای من نه آسمانی هست و نه ستاره‌ای؟ کوشید تصویر را تغییر دهد، نتوانست. خنده‌اش گرفت. انگار به خودش مربوط نبود. با تعجب و بعد تقریباً شادان اندیشید که آسمان از من می‌گریزد. در انتهای کادیش^۸، دعای مرگی که بایینی به او آموخته بود، آمده بود: «آنکه در آسمانش آرامش برقرار می‌کند، برای ما هم آرامش می‌آورد.» ادی متن عبری را با حروف لاتین نوشته بود و زیرش هم ترجمه‌اش را یادداشت کرده بود. آن را با خود داشت، هرچند که محتاطانه‌تر بود هنگام ترک صومعه کاغذ را از بین ببرد. حالا دوباره دعا را خواند: «آرامش در آسمانهایش» آمده بود. چیزی نگذشت که خوابش برد. همیشه در حالت نیمه‌بیداری احساس

شدیدی به او دست می‌داد که باید برخیزد و چراغ بالای تخت را خاموش کند. نور مزاحمش بود. باید خود را از خواب رها می‌کرد، تنها برای يك لحظه، بعد همه چیز روبراه می‌شد. برنخاست، اما این یقین که باید کار مهمی انجام دهد، آزارش می‌داد.

چند ساعت بعد از خواب پرید. انفجار به چنان شدتی بود که می‌شد تصور کرد طبقه‌های زیر ساختمان ویران شده است. آرام آرام به خود آمد و با تعجب به چراغ بالای سرش نگاه کرد. و از وقتی که زنده بود برای اولین بار اندیشید: اگر او وجود می‌داشت، تمام این سنگینی را از دوشم برمی‌داشت. آنوقت همه چیز بطوری بیان نشدنی سبک می‌شد. فقط لازم بود که به او ایمان می‌داشتم...

از خود پرسید: چرا باید ایمان به او ناممکن باشد؟

چراغ را خاموش کرد. در آن لحظه باز تصویر دنیای خالی و بی‌زمان بازگشت. و این بار با شگفتی به آسمان بلند و پهن‌آور و پرستاره نگریست.

ادی تقریباً يك هفته بعد لهستان را ترك کرد. همراه مرد جوانی سفر می‌کرد که مبارزین گتوی ورشو به‌عنوان پيك به فلسطین می‌فرستادند؛ نه برای اینکه کمک بخواهد، زیرا دیگر امیدی نبود، بلکه برای اینکه از آنچه رخ داده بود، به‌باز ماندگان گزارش دهند. حساب نمی‌کردند که همه پیکها به مقصد برسند، اما امیدوار بودند دست کم یکی از آنها بتواند از تورها بگذرد. رومان اسکاربک برای ادی، که دوباره بایونیفورم آلمانی سفر می‌کرد، و برای همراهش مدارکی جور کرد که به‌استناد آن مدارک، از طرف یکی از ادارات مرکزی مهم آلمان برای مأموریت به بلغارستان می‌رفتند. می‌خواستند از آنجا خود را از راه ترکیه به فلسطین برسانند. تا دیر گاه شب که قطار پایتخت لهستان را ترك می‌کرد، رومان وادی باهم ماندند. درباره موسیقی و کتابهایی که در جوانیشان خیلی رویشان تأثیر گذاشته بود، صحبت بسیار کردند. هر دو از بیان آنچه در ماههای اخیر باهم گذرانده بودند، پرهیز می‌کردند.

کمی پیش از حرکت، رومان گفت: «مندل رویتسن توانسته از طرقي مدارک خارجی دست‌وپا کند. فکر می‌کنم يك گذرنامه آمریکای جنوبی جور کرده و حالا در هتلی که یهودیه‌های خارجی تحت شرایط قابل تحملی در آنجا بازداشت هستند، به‌سر می‌برد. داشتن دلار کافی است.»

«بله. معجزه‌های باینی جیبهای مندل را پر کرد. و شما هم حتماً کمکش کرده‌اید. از شما متشکرم اسکاربک، چون من دیگر مندل را تحقیر نمی‌کنم. من دیگر از هیچ‌کس متنفر نیستم، دست کم کوشش می‌کنم قضاوت نکنم و متنفر نباشم. بله، دقیقاً می‌خواهم این‌را به‌شما بگویم. آن چیز غیر انسانی که در من است، در واقع همان موضوع انسانی یا یأس بی‌پیوندی است. نمی‌توانم منظورم را درست بیان کنم، اما با وجود این، شاید شما منظورم را بفهمید. اگر او وجود دارد، منظورم این است اگر او باشد، آنوقت عدم انسانیت ناشی از اوست. او بار عدم انسانیت را از دوش ما برمی‌دارد، متوجه می‌شوید؟ آنوقت می‌شود خود را از بی‌پیوندی هم نجات داد. فکر می‌کنم برای شما خیلی عادی باشد، اما من این موضوع را تازه حالا، در چهل و هفت سالگی، کشف می‌کنم. به‌همین دلیل باز از مرگت می‌ترسم. می‌خواهم زنده بمانم تا ببینم آیا اشتباه نکرده‌ام. آیا منظورم را می‌فهمید اسکاربک؟»

«بله، می‌فهمم. برای من ساده است. هرگز نفهمیدم که چگونه کسی می‌تواند بدون او زندگی کند. زندگی با وجود او به‌اندازه کافی دشوار هست، اما بدون او، واقعاً نمی‌شود، غیر ممکن است. فابر به‌من گفت: «ما خود را محکوم کرده‌ایم بدون او زندگی کنیم.» به‌نظر من این بدتر از خودکشی است. مثل این می‌ماند که آدم خودش را به جهنم محکوم کرده باشد و در آن واحد شیطان و گناهکار باشد.»

ادی در حالی که آهسته از جایش بلند می‌شد، گفت: «بله، شاید. به همین دلیل نمی‌خواهم حالا با فابر روبرو بشوم. هنوز نه. هنوز همه چیز در من ناروشن است. تازه شروع به‌حدس و تصور کرده‌ام. آنوقت‌ها عشق به موسیقی و ایمان به خوشبختی بود، اما حالا همه اینها زمین سوخته است. اگر باینی هنوز زنده بود، درست حالا به‌او احتیاج داشتم خوب، خدا نگهدارتان باشد، اسکاربک.»

«من آن روز، جمعه، نباید می‌رفتم و شماها را نباید تنها می‌گذاشتم.»
 «دیگر به آن فکر نمی‌کنم. باید معنای عمیق‌ترش را فهمید. باید واقعه را به‌عنوان تمثیل دید، همانطور که خاخام ولینا می‌دید. اسکاربک من از شما کینه‌ای به‌دل ندارم. اصلاً. چون واقعه را بزرگتر از آنچه هست، نمی‌بینم. واقعه متعلق به لحظه زودگذر است. و اگر تنها به آن نگاه کنیم، بی‌شکل، چون قطره اشکی در اقیانوس است — این را باینی گفته است.»
 اسکاربک غمگین گفت: «خاخام جوان نباید اینجور می‌مرد.» ادی با او

دست داد، انگار بخواهد از او دلجویی کند. خانه را ترك کرد. حالا ماه مه بود، اما بارانی که آن شب روی شهر می بارید، پاییز را به یاد می آورد. انفجارهای گتو زمین را می لرزاند. ورشوئییها به انفجارها عادت کرده بودند. خوابیده بودند. در پشت درهای بسته، در برابر مجسمه‌ای از مریم مقدس که شهر ورشو را که روی نیمکره ترسیم شده بود در دست نگه داشته بود و حفظ می کرد، شمعها کورسو می زدند. ورشوئییها محرابهای خانگی درست کرده بودند. می گفتند این محرابها متدینین را در برابر بمباران و دیگر خطرات جنگ حفظ می کند.

بخش چهارم

بی پایان

فصل اول

افسر ارشد، آنتونی برنزا گفت: «این دفعه دیگر جدی است، موتور واقعاً خراب شده است.» کشو بالای سرش را بست و بسوی کابین کاپیتان از سه پله پایین دوید. با چشمهای بسته به صدای بارانی که روی عرشه فرو می‌بارید و صدای مکانیسین که دیگر نمی‌توانست کلماتش را تشخیص بدهد، گوش داد.

دو قدم جلو آمد. چشمهایش را گشود. فانوس نفتی بالای سرش این سو و آن سو تکان می‌خورد. بارانیش را کند و کنار کیسه‌اش روی نیمکت پرت کرد. فکر کرد عاقلانه‌تر است از همین حالا جلیقهٔ نجات را بپوشند. اما البته دوینو جلیقهٔ نجات نداشت - حیف!

«امکانش هست که یکی از قایقهای جنگی ما در راه ویز^۲ به باری^۳ از اینجا بگذرد. آنوقت نجات پیدامی‌کنیم. دستور داده‌ام تمام وقت‌علامتهای رنگی بدهند. خطری نیست، آلمانها تازه نزدیکیهای صبح اینجاها پیدایشان می‌شود.»

خواست بیفزاید: «اگر صبح هنوز اینجا باشیم، کارمان تمام است.»

1) Anthony Burns (= Tony)

2) Vis

3) Bari

اما خود به خود روشن بود، پس ساکت شد.

دوینو پرسید: «چند ساعت به پایان شب باقی است؟»

برنز گفت: «پنج ساعت. بالاخره درباری می‌توانید برای خودتان ساعت بخرید.» و تازه حالا به آن نیمکتی نگاه کرد که فابر در گوشه‌اش مچاله شده نشسته بود. بازوها روی زانو و صورتش را با ریشهای خاکستریش روی دستهایش گذاشته بود.

قایق بالا و پایین می‌رفت. برنز با خود گفت چه جعبه لعنتی‌ای! اگر صبر کرده بودیم و یک روز دیگر منتظر مانده بودیم، یک کشتی حسابی ما را با خود می‌برد. شاید هم آنوقت هواپیمای آبی رسیده بود. حالا دیر است. روی نیمکت دراز کشید و کیسه کهنه‌ای را که زمانی متعلق به یک پیاده‌نظام ارتش امپراتوری - پادشاهی بود، زیر سرش گذاشت. چه احمقانه بود که از آن همه خطرهای بی‌پایان و خطر مرگ دائمی در سه ماه اول جان سالم بدر برده بودند و حالا ممکن بود برای یک حادثه کوچک و احمقانه جانشان را از دست بدهند.

فابر گفت: «تونی، بهتر است جلیقه نجات را بپوشید.» از جایش تکان نخورده بود. باز گفت: «اگر چپه شویم، می‌توانید خودتان را بسادگی نجات دهید. حداکثرش اسارت در اردوگاه است. اگر با من غرق شوید، کمکی به من نکرده‌اید.»

«نگویید که مردن برایتان بی تفاوت است، درست حالا، چندماه پیش از پیروزی.» دوینو جوابی نداد. تونی برنز دوباره به صدای باران گوش داد. این صدا بطرز عجیبی از بچگی برایش آشنا بود. هر بار جور دیگری بود، زبانی سری بود که هم ساده بود و هم پررمز. به گلخانه خانه‌شان فکر کرد که بین باغچه گلها و زمین تنیس قرار داشت. یک بار، پنج، شش ساله بود که رعد و برقی غافلگیرش کرده بود. برق را دیده بود که بسویش می‌آمد و ترسیده بود که از سقف شیشه‌ای بگذرد و شیشه خرد شده رویش بریزد، او را بکشد و رویش را بپوشاند. اما هرگز این ترس را به پدر و مادرش اعتراف نکرد. برادرش آلوین^۴ که سه سال از او بزرگتر بود، از او آن کودکی رازهایی داشت که او هم به آنها اعتراف نمی‌کرد. حتی وقتی که خیلی زود، در بیست و دو سالگی، به زندگیش پایان داده بود. اما او همیشه، روز و شب، ترسش را بروز می‌داد. تونی بچه رکو راستی بود و رازی نداشت، اما هرگز نتوانسته بود ترسش را بروز دهد. اولین

4) Alwyn

دروغپایش را برای انکار این ترس ساخت. با تعجب به بافته‌های خودش گوش می‌داد. بافته‌هایی که با آنها مادر را از فکر اینکه ترس بود که او را بیدار نگه می‌دارد و تا دیرگاه شب، آنگاه که بچه‌های دیگر همه می‌خوابیدند بیدار می‌ماند، منصرف می‌کرد.

آلومین شبیه پدرشان بود. شانه‌های پهن، استخوانهای محکم، حرکاتی خشن و غیر قابل کنترل داشت، با اشتیاقهای پنهانی و رام نشدنی. آنتونی مثل مادر بود. بلندقد، باریک و ظریف استخوان. وقتی در بهار در میان ارتش پارتیزانی و در پایان شب با چتر فرود آمد، فوراً مورد اطمینان قرار گرفت. درست همان شکلی بود که یک نگهبان مونتنگرویی یک انگلیسی را مجسم می‌کرد.

«تونی هنوز نخواهی بیدار آید؟ فقط می‌خواستم به شما بگویم: سالم‌است که موضع را در قبال مرگ دیگر جدی نمی‌گیرم. پر ادا و ابلهانه است. تمام کلمات کم و بیش درباره زندگی درستند، اما درباره مرگ اکثراً غلطند. بیشتر بیان‌کننده حالت روانی هستند، تا اینکه از درکی درست ناشی شده باشند. همین که سروکله آلمانها پیدا شود، سم را می‌خورم. بخاطر ترس از شکنجه؟ شاید! با یقین به اینکه بالاخره مرا خواهند کشت؟ تعیین‌کننده همین است.»

تونی گفت: «دوینو جلیقه را بپوشید!» و آن را بطرف دوینو پرت کرد. به گوشه نیمکت خورد و افتاد.

دوینو با خود گفت: نقشهایی که دفعات بیشماری بازی شده‌اند، در شرایطی که چون لباسهای سحرآمیز است؛ هرکس این لباسها را به تن کند، حرکات تمام کسانی را که قبلاً لباسها را به تن داشته‌اند، تکرار می‌کند. اصالت این حرکات کمتر از ژستهای درونی نیست.

«بیست و یک ماه پیش ماهیگیرها مرا در راه دالماسی توی آب انداختند و سرم را زیر آب کردند، چون از قایقهای گشتی ایتالیایی ترسیده بودند. یک اتفاق تقریباً باور نکردنی مانع غرق شدنم شد. اما سرمای نمور بوضوح بسیار در خاطره‌ام مانده است. برای فرار از آن سرما، می‌خواستم آن شب بمیرم. خدا از من خواهد پرسید: «در جریان جنگ جهانی دوم چه کرده‌ای؟» - «لرزیدم، گاهی هم گرسنه بودم، ولی بطور کلی لرزیدم.» این جواب من خواهد بود.»

تونی گفت: «... و شما را برای همیشه روانه آتش گرم جهنم خواهد کرد.»

بچه که بود، می‌خواست بدانند بزرگها واقعاً به چه چیزی فکر می‌کنند؟ در هجده سالگی این فکر رنجش می‌داد که از کجا خواهد فهمید دختری را دوست دارد و او هم دوستش ندارد. و اگر اشتباه می‌کرد، چه؟ حالا در سی و دو سالگی، افسری که به سبب شجاعتش معروف بود، با تعجب به اشکال متناوبی که جرأت و ترس به خود می‌گرفت و دست آخر تفاوت نهادن میان آن دو دشوار بود، می‌اندیشید. عمل قهرمانانه در لحظه انجامش بسیار ساده و طبیعی بود و پس از آن، برای خود قهرمان هم بسیار تعجب‌آور و غریب می‌نمود. ماهها بود که او در این باره می‌اندیشید. همان روز اول با فابر، که به عنوان مترجم در اختیارش گذاشته بودند صحبت کرده بود. پارتیزانها يك بار دیگر دست به کوششی نومیدانه زده بودند تا حلقه محاصره‌ای که آنها را خفت انداخته بود، بشکنند.

تونی بارانیش را پوشید و گفت: «چند لحظه می‌روم بالا تا ببینم درست علامت می‌دهند یا نه.» و در حالی که به دوینو سیگار و آتش تعارف می‌کرد، جلیقه را از زمین برداشت. زندگی در گرو چنین چیز زشتی بود که آیا آدمی در سی و دو سالگی بمیرد یا اینکه چهل - پنجاه سال دیگر زنده بماند و دست به کارهایی بزند که حتی بعد بدشواری توجیه‌پذیر است. باری، قاهره، لندن، آخرین صحبت با سینتیا. طلاق. دو سه سال بعد، ازدواج دوباره، پرهیز از همه اشتباههایی که تاکنون شده و در عوض، ارتکاب اشتباههایی کاملاً متفاوت. بالاخره ازدواج مناسب. یا سینتیا، بیوه واقعاً غمگین، راضی از اینکه مراسم طلاق دیگر لازم نیست. او همیشه مدیون من خواهد بود. اگر امشب بمیرم، جداً عصبانی خواهد شد. اگر جان سالم بدر ببرم، هفته دیگر در لندن، ساعت ده صبح و شاید هم دوازده، به او تلفن می‌کنم.

«بهتر است دراز بکشید. اینطور مجاله شده خسته می‌شوید.»

«احتمالاً ادای کسی را در می‌آورم. شاید ادای زن پیر و سیاهپوشی را روی کشتی که آرام آرام غرق می‌شود. باید چنین تصویری دیده باشم. شاید هم در يك فیلم بود. در ضمن بزودی دچار دریاگرفتگی می‌شوم.»

«می‌روم و فوراً برمی‌گردم. حتماً کاپیتان هنوز يك بطر راکی دارد و آن را به من هدیه خواهد کرد. در عوض جلیقه نجات را به او خواهم داد.»

«احتمالاً نه است، مخالفم. در ضمن من يك بطر اسلیوویتس ۶ دارم. کمی

بوی گند ادکلن می‌دهد. این شیشه در جیب پالتوی يك افسر ایتالیایی بود. نمی‌دانست دیگر احتیاجی به فاشیست بودن ندارد. می‌خواست حتماً يك پل بی‌اهمیت و كوچك را در بوسنی فتح کند. فقط این بطری سالم ماند. «تونی پس از آنکه از بطری نوشید، گفت: «يك معجزه كوچك، تنها معجزه این جنگ. خوب، بالاخره بروم روی عرشه.»

دوینو که روی نیمکت دراز و باریك با احتیاط دراز می‌شد، اندیشید از کلمه باری می‌شود حداکثر شش کلمه ساخت. بار، آر: مقیاس، ایر: هوا - آی - می‌شود چهار کلمه. دو تایی دیگر. ایرا: به معنای خشم، راب: جزیره. اما اسمش ارب است. **یا دران نازه موره:** آدریا دریای ما. حتی روی قوطی کبریتها این را نوشته بودند. پس جزیره باید يك اسم یوگوسلاو داشته باشد. پس برای آن مرده‌اند - خیلی مهم است. و برای عظمت امپراتوری بریتانیا، برای قدرت مطلق استالین و «گگ‌پ‌او»ی او. و برای آزادی در جهان.

«تونی خوب شد آمدید. شما از باری چند کلمه می‌توانید بسازید؟ اگر بیش از شش کلمه باشد، شما برنده‌اید.»
«قایق شکاری تا دو دقیقه دیگر اینجا طناب می‌اندازد. این پسر بچه‌ها همیشه اینقدر عجولند. باید فوراً آماده شویم، به شما «ها» می‌کنم - آیا من هم مثل شما بوی گند ادکلن می‌دهم؟»

«خیلی بیشتر. چون این بار استثناً شما بیشتر از من می‌ترسیدید. در این سالن کثیف جلیقه را فراموش نکنید، چون زندگی هم ادامه دارد.»
بالا که رسیدند، تونی پرسید: «چرا درست شش کلمه؟» و ناگهان با صدای بلند به‌خنده افتاد و آنقدر خندید که تمام بدنش می‌لرزید. و انگار در جستجوی دستگیره‌ای باشد، ریش دوینو را محکم گرفت. دوینو هم هردو شانه‌اش را گرفت و او هم به‌خنده افتاد. اشکهایشان با بارانی که از پیشانی‌شان می‌چکید، درهم می‌آمیخت.

مکانیسن به آنها اشاره کرد و با حالتی ناامید گفت: «این اثر ویسکی است.»

کاپیتان پاسخ داد: «نه، وقتی کسی گریه می‌کند، خیلی ساده است. اما وقتی کسی می‌خندد، علتش را تنها موقعی می‌فهمی که او را خوب بشناسی. در ضمن آنها اصلاً ویسکی نداشتند. می‌خواستند بزور عرق راکی مرا بگیرند.»

فرمانده قایق شکاری که افسر جوانی بود، خطاب به آنها فریاد زد که

راهی جزیره است و تا آنجا می‌تواند قایقشان را یدک بکشد، اما باید در اسرع وقت به ساحل ایتالیا به مونوپولی^۷ برسد. با کمال میل حاضر بود برانز را که اسماً می‌شناخت و همراهش را فوراً در قایق خودش بپذیرد، اما فرستادن قایق برای آنها زیاد طول می‌کشید و نزدیکتر شدن به قایق آنها هم خیلی خطرناک بود. آنها با طناب خود را به آن طرف رساندند. افسر با رفاقتی صمیمانه خوشامد گفت و اتاقک خودش را برایشان خالی کرد. اتاقک کوچک اما راحتی بود.

تونی همین که دراز کشید، گفت: «می‌خواهم.» هفته‌ها بود که زیر یک سقف خوابیده بودند. حالا این وضع سرانجام پایان می‌یافت. مونوپولی، باری، قاهره، لندن. بعد شاید فرانسه، فرود با چتر نجات. ماجراجویی. به هر صورت نباید طلاق را عقب بیندازد و تا آخر جنگ صبر کند. باید همه چیز را کاملاً روشن می‌کرد. «آنتونی در جریان جنگ جهانی دوم چه کردی؟»

«خداوند بزرگ، ماجرای ناخوشایند ازدواجی را پایان دادم. در کنارش هم چند مأموریت که خیلی هم ساده نبود. خیلی متشکرم و شکایتی ندارم. برعکس، زنده‌ام و حتی خوابیده‌ام.»

دوینو حساب کرد از ۸ دسامبر ۱۹۴۱ تا ۱۶ یا بهتر است بگوییم ۱۷ اکتبر ۱۹۴۳، می‌شود بیست و دو ماه و نه روز. حالا پسرک بیش از دو ازمده سال دارد. شاید لحظه اول که مرا ببینی، دلخور شوی. شاید، ژانو. چون هدیه‌ای برایت نیاورده‌ام، هیچ. ولی دست‌کم یک دست لباس رزم، یک هفت تیر و یک فندک ارزان، ولی قابل اعتماد، همراه آورده‌ام. اوضاع لباس زیرم خراب است. کفش‌هایم هنوز دوام می‌آورند. ولی هدیه‌ای نیاورده‌ام. چیز زیادی هم برای تعریف کردن ندارم. حتی این هم نه، بچه‌ها. پولی، این راست است، یک بار سر راهمان با اگرگها برخورد کردیم، اما در باغ وحشی آنها را واضحتراً دیده‌ام. و بعد، باید بدانید وقتی از پیش شما رفتم، برای این بود که می‌خواستم با دوستانی باشم که خیال می‌کردند کار خیلی مهمی در پیش دارند. شاید، تو ژانو، و جین علف هرز را به خاطر داشته باشی. حالا اینطوری شد که دیگر هیچ کدامشان زنده نیست، اما علف هرز همینطور رشد و نمو می‌کند. و بعد که در یک شب بارانی، اول با یک قایق قراضه و بعد با یک قایق شکاری کشور را ترک کردم - بله شب خیلی سختی بود - از خودم می‌پرسیدم

بهتر است آرزو کنم هرچه زودتر تمام شود یا آرزو کنم هرگز تمام نشود. چون واقعاً نمی‌دانستم فردایش برای چه زنده باشم. در مونوپولی، در ایتالیا، در تمام این دنیا چه کاری داشتم. و به همین دلیل کوشیدم که فقط به شماها فکر کنم. به تو، ژانو و به تو، پولی. و به اینکه باز شماها را خواهیم دید.

«دوینو بیدارید؟ خدای من! ریشتان چه شد؟ يك دور دیگر بچرخید. اصلاً نمی‌شناسمتان. جوان و بی‌غم به نظر می‌رسید. حیف! ترکیبی از پیغمبر و راهزن خیلی بهتان می‌آمد، ولی حالا مردی را مجسم می‌کنید که تنها به فکر صبحانه‌ای است که در پیش دارد. هنوز تاریخ را به خاطر می‌آورید؟»
«۲۴ ژوئن. ساعت ۴ و ۲۰ دقیقه صبح.»

«دقیقاً! مرز پیوا. عجیب است که دفتر خاطرات نمی‌نویسید. به نظر غیرممکن می‌آید، ولی شاید روزی این را فراموش کنیم.»
«یکی از ملوانها سلمانی بلد است. اگر فوراً بلند شوید، شما را هم جوان خواهد کرد. از همین جا فراموشی آغاز می‌شود.»

برنز به شست پایش که از جوراب سوراخش بیرون زده بود، نگاه کرد. متفکرانه گفت: «فقط يك شاعر دست آخر می‌تواند تصمیم بگیرد که بیشتر غمناک است یا مضحک. در دنیا چیزی تنهاتر از چنین شستی نیست.» مطمئن نیستم که از دوینو تنهاتر نباشم. اما آن وقت در پیوا که در هیچ کجا آباد افتاده بودیم و هر کدام به زخم دیگری فکر می‌کرد و به اینکه آن یکی باید حتماً نجات یابد، هیچ کدام تنها نبودیم.

روزها و شبها در عقب‌نشینی. رو به بالا، رو به پایین. همه جا دشمن. و آن وقت با آخرین قوا، دو بطرف رودخانه. آن دو دیر رسیدند، پل منفجر شده بود. تیر به شانه یکی خورده بود و پای دیگری هم زخمی شده بود. هر لحظه ممکن بود پیشقراولان دشمن سر برسند. هنوز آفتاب نزده بود، اما صخره‌ها سرخ بود و قله از نور آن درخششی طلایی داشت. اگر این روز آخرین روز بود، شبیه رؤیای زیباترین آغاز بود. به همه وعده‌ها وفا شده بود. این صبح اینطور می‌نمود. نمی‌شد باور کرد که هیچ زندگی این‌سان پایان بگیرد. مردن در چنین چشم‌اندازی چون منظره آشتی بود.

تونی با صدایی که نشان‌دهنده آخرین رمقش بود، گفت: «خودتان را از سرآزیری ول بدهید و سر بخورید پایین. به آنطرف شنا کنید و بعد...» حرفش را برید تا مهری که سراپای وجودش را گرفته بود به زبان نیاورد. دوینو سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. کلاهش را گم کرده بود. تونی تازه متوجه شد که سرش خونی است.

توپچیها از پشتشان آتش کردند. برنز آهسته پایین سرید. کمی بلند شد، دستهای همراهش را گرفت و دورگردن خودش انداخت. بعد کوشید از جا بلند شود. شانهاش دردی وحشتناک داشت، حتی وقتی دوینو گردنش را ول کرده بود. نه، اینطوری نمی‌شد.

اما حالا راست ایستاده بودند و گشتیههای دشمن می‌توانستند آنها را از دور ببینند. از سرآشویی تند به پایین غلتیدند. چند دقیقه‌ای نشستند و صورتشان را خیس کردند. آب مثل یخ بود، چهار دست و پا کنار ساحل راه افتادند. جای کم‌عمقی را یافتند. به آنطرف رسیدند.

تونی گفت: «و بعدها، یک روزی صبحانه‌ای عالی با هم خواهیم خورد. دیگر وقتش رسیده صورت غذا را آماده کنیم.»

دوینو موافق بود: «حق با شماست. نمی‌شود چنین غذایی را همینطوری فراهم کرد.»

لابلای بوته‌ها دراز کشیده بودند و منتظر فرا رسیدن شب بودند. بالاخره وقتی توانستند راه بیفتند، گرسنگی را بیش از خستگی حس کردند. مدت زیادی درباره غذایی که خیلی دوست داشتند و درباره غذایی که می‌بایست جایزه ۲۴ ژوئن پیوا باشد، صحبت کردند.

حالا چهار ماه از آن موقع گذشته بود. خاطره برای هردوشان واضح و روشن بود، اما انگار به زندگی دیگر و دور دستی متعلق باشد.

«اگر بشود در مونوپولی به یک حمام داغ و غذای حسابی رسید، تا فردا آنجا می‌مانیم. باری منتظر خواهد ماند - یا اینکه شما در آنجا منتظر چیز خاصی هستید؟»

دوینو جواب داد: «نه، فقط یک معجزه، یک نامه. از کسانی که شاید دیگر زنده نباشند و از این گذشته، شاید خیال می‌کنند که من مرده‌ام. با این نامه باید به من خبر بدهند بچه‌ای که هنگام رفتن به یوگوسلاوی ترک کردم، پسرخوانده‌ام، هنوز در جنوب فرانسه خوب و سالم است.»

مکاتبات اروپایی در پاییز ۱۹۴۳. تونی باخود گفت: از او هیچ نمی‌دانم و او از من هیچ نمی‌داند. هرگز به فکرم نرسیده بود او زن یا

بچه‌ای داشته باشد. باد پاییزی او را از درخت انداخت. این تولد او بود. چشمهایش را باز کرد و فوراً پاها و مغزش را به کار انداخت.

«من تازه در مونوپولی - در واقع در مینوپولیس - ریشم را می‌تراشم و خودم را درست و حسابی تمیز می‌کنم. قایق خیلی تکان می‌خورد. بگوئید ببینم: ترك يك بچه - اینکه امکان‌پذیر نیست. زنی را می‌شود ترك کرد، چون دیگر دوستش نداری، اما...»

«برویم روی عرشه. رسیدیم ساحل. این را هم از فکرتان بیرون کنید که ترك زن ساده‌تر از ترك بچه است. ترك يك نفر، به هر صورت مرحله‌ای از مرگ خود آدم است، مرحله‌ای از خودکشی است.»

تونی با حرارت پاسخ داد: «چرند است! پایان دادن به مرحله‌ای از زندگی، فصل تازه‌ای از آزادی است. تازه حالا متوجه می‌شوم. شما اصلاً باز نداری؟»

«نه، من کاملاً آزاد شده‌ام، تونی! تمام مراحل زندگی را خاتمه داده‌ام. دیگر کسی باقی نمانده که ترکش نکرده باشم یا او بتواند مرا ترك کند. بیاید، بگذارید در مونوپولی به‌روز جدید سلام کنیم.»

خانه متعلق به یکی از شخصیت‌های فاشیست بود که اواخر ژوئیه پس از سقوط موسولینی فوراً برگشته بود ببیند اوضاع از چه قرار خواهد شد. ممکن بود بقیه او را فرصت طلب بدانند، اما احساسات او نسبت به فاتح، هرکس که می‌خواست باشد، همیشه صادقانه بود. از روزگار جوانی، دیدن قدرتمندان چنان اشکش را درمی‌آورد که برای دیگران، تنها در برابر فقر ممکن بود چنین حالتی دست دهد. سرانجام وقتی متفقین آپولی را اشغال کردند، شعفناک پیشبازشان رفت؛ خانه، زیرزمین، شراب، خدمتکاران و خودش را در اختیارشان گذاشت. فاتحین همه چیز را با میل پذیرفتند، حتی خدمتگزاری صمیمانه مردی را که می‌خواستند گذشته‌اش را - هرچند شکایت‌های بسیاری علیه او می‌شد - فراموش کنند. ویلای او را گرفتند و به‌عنوان هتل و رستوران افسران از آن استفاده کردند. مالک، خودش در اتاقک باغبان زندگی می‌کرد و مدیر هتل بود. پس به فاتحین بیش از آن نزدیک بود که زود از یاد نبرد خودش در شمار مغلوبین است.

برنز باز تصدیق کرد: «کاملاً راضی هستیم. حمام خوب گرم بود،

ناهار هم بد نبود، اما از شام انتظار بیشتری داریم. در ضمن سکوت رضایتبخش خواهد بود. لطفاً رادیو را خاموش کنید. آرامشی چون سنگ مرمَر برای جنگجوی در حال استراحت!

سناتور سابق با شعف گفت: «آخ، لرد بایرون! ملتی بزرگ و شاعری بزرگ!»

تونی لیوانش را با سرعت خالی کرد و برای خاتمه گفت: «و یک شناگر ماهر، آقای سناتور. و آزادکننده یونان.» شراب پورت قلبی بود. از پلکان پهن مرمَری به طبقه اول رفتند. این بار با دقت بیشتری به مجسمه نگاه کردند: یک اسب از گچ سفید که پشتش ضایع شده بود. با عجله سوار را از بین برده بودند، ولی پاهایش را نگاهداشته بودند. دوینو گفت: «اصلش را در پاریس دیده‌ام. در نمایشگاه جهانی ۱۹۳۷. دیکتاتور اسب سوار لخت بود. این کپی خصلت قهرمانی اسب را نشان نمی‌دهد.»

«بهتر نیست به سناتور قدرشناس دستور بدهیم، دوچه^۹ را دوباره سوار اسب کند؟»

«این کار را نخواهد کرد، حتی اگر به زندان تهدیدش کنیم.»
«پس چرا اسب را اینجا گذاشته؟»

«برای هنرشناس بودنش و برای اینکه، بی‌آنکه حتی به خاطرش خطور کند، طرفدار پر و پا قرص هگل است و بنابراین همیشه در طرف تاریخ است. هنوز متفقین رم را فتح نکرده‌اند. اما کار که به آنجا رسید، سناتور ویتوریو امانوئل^{۱۰} یا مارشال بادلیو^{۱۱} را روی اسب بدبخت خواهد نشانند. تونی عزیزم، پیروزیهای شما هم همینطورند.»
«که پیروزیهای شما هم هستند!»

«نه، چون من پیروز نیستم. می‌خواهم این قبل از ظهر سوت و کور را بنخواهم. تونی، پس تا شب!»

در حالی که برنز در اتاق بزرگ از در بسوی پنجره قدم می‌زد و برمی‌گشت هر بار جلوی آینه می‌ایستاد تا به خودش نگاه کند: خیلی وقت بود خیال می‌کرد صورت خودش را نمی‌شناسد. نمی‌توانست صورت خودش

۹) Duce: عنوانی که موسولینی را با آن می‌نامیدند. - م.
۱۰) Vittorio Emanuele: نام سه تن از پادشاهان ایتالیاست، احتمالاً اشاره به امانوئل سوم است که موسولینی را سرکار آورد. - م.
۱۱) Pietro Badoglio: نخست‌وزیر ایتالیا، پس از سقوط موسولینی. - م.

را در ذهنش مجسم کند - حتی حالا که جلوی چشمهایش را می‌گرفت. خیال می‌کرد علتش این باشد که خطهای چهره‌اش مشخص نیست و بد ترسیم شده است.

از افسر چند قرص گرفته بود که برای چند ساعت خستگی و خواب را برطرف می‌کرد. می‌خواست پیامی برای آن مرد بزرگ بنویسد، که این مأموریت را مدیون اعتماد او بود. حالا موضوع نظم دادن به خاطرات و افکار در میان بود. در ضمن جزئیاتی هم بود که چندان اهمیتی نداشت، ولی حتماً باید آنها را هم بازگو می‌کرد، چون باعث تفریح مخاطب می‌شد. حتماً او این نامه را در رختخواب می‌خواند، آسایشی که این جنگجوی واقعی حتی در قلب فجایع هم حاضر به چشم‌پوشی از آن نبود. دهها سال بود که تاریخ زمانه را با تاریخ زندگی خود یکسان می‌پنداشت. شیوه‌ای که نقش بزرگ خودش را بازی می‌کرد، خیلی اوقات با هنر خودنمایی‌اش هماهنگ بود. دهها سال بود می‌کوشید همان کسی بشود که بود. تونی که زیر دست او کار می‌کرد و مدت‌ها بود او را می‌شناخت، هنوز هم نمی‌دانست آیا رئیسش تاریخ می‌سازد تا بتواند بنشیند و درباره‌اش بنویسد، یا تاریخ می‌نویسد چون تاریخ‌ساز است. تونی در حالی که باز در آینه به خودش خیره شده بود، به خودگفت: نباید موضوعهای لطیفه‌دار را فراموش کرد، اما باید مواظب بود از حد هم نگذرد. کاملاً مطمئن بود که بینی نشانه‌ی تعجب بسیار بلندی بود که یک ویرگول را کاملاً بیفایده به دنبال داشت. دهان هم متناسب با آن بود. از جهتی هم به عروسک‌هایی که تودهنی حرف می‌زنند، می‌خورد. بهترین لطیفه‌ها را باید برای بعد نگه‌داشت، برای گزارش شفاهی. آیا تیتو متفق قابل اعتمادی بود؟ آه، بلی، خیلی مطمئنتر از دوک مارلبورو. او هیچ چیز را پنهان نمی‌کند. تردید نشان نخواهد داد. او کمونیست است و در یوگوسلاوی رژیم کمونیستی برپا خواهد کرد. البته از ما کمک می‌خواهد، نه از روسها. ما این کار را خواهیم کرد، چون برایمان مفید است؛ حتی با اینکه او از ما خوشش نمی‌آید. و وقتی که دیگر احتیاجی به ما نداشته باشد، تک‌تک مان را - با یک اردنگی صمیمانه - بیرون خواهد کرد. افرادش سال گذشته ماشین چاپ کوچکی روی یک گاری گاوی همراه داشتند. آنها یک کتاب، و تنها همان یک کتاب را چاپ کردند: «مسائل لنینیسم» اثر استالین خطاناپذیر. در قلب بزرگترین بیچارگی، تولد گرجی را جشن گرفتند؛ آن هم انگار که در ۲۴ دسامبر متولد شده

باشد و نه در ۲۱ دسامبر. رافضیها، بی‌چون و چرا برکنار می‌شوند. پس می‌بینید که تیتو قابل اعتماد است، قابل اعتمادتر از... نه، بیش از این نباید به جد کبیر برگشت. به هر حال. چشمها بدنیستند. البته بهتر بود که یا خاکستری یا آبی بودند و نه مثل حالا، چیزی بینابین. اما سینتیا هم از آنها خوشش می‌آمد، حتی او. این که دلیل ازدواج با دختری نمی‌شود. پس چرا؟ خیلی احمقانه است. و یک چنین ابله‌ی می‌خواهد در جایی دخالت داشته باشد که موضوع سرنوشت کشورها مطرح است. اینکسه چرت است. البته آگاهی داشتن از مسائل بفرنج بالکان ساده‌تر از آشنایی داشتن با مسائل بفرنج رابطه زناشویی، آن هم زناشویی خود آدم است.

بالاخره نشست و کاغذ را جلویش گذاشت. کاغذ نامه‌نگاری سناتور بود. وقتی کاغذ را در مقابل نور می‌گرفتی، ته نقشی دیده می‌شد؛ دسته‌ترکه رومی، نشانه فاشیسم.

در حالی که نخستین کلمات را می‌نوشت، هنوز لبخند از لبهایش محو نشده بود. این لبخند کاملاً عجیب یک بچه با هوش، تمام صورتش را تغییر می‌داد و آن را جذاب می‌کرد. تونی این لبخند را نمی‌شناخت. هرگز آن را نمی‌دید. جلوی آینه تنها لبخند طنزآمیز می‌زد.

پس از شام، به گوشه‌ای که در آنجا باری سر هم کرده بودند، رفتند. تونی به زبان کروآتی گفت: «مرگت بر فاشیسم، آزادی برای ملت.» و گیلانش را بلند کرد. دوینو با سر تأیید کرد.

«دوینو از زمانی که فاشیسم وجود دارد، شما یک ضد فاشیستید، پس باید برای چنین شعاری گیلستان را بلند می‌کردید.»

دوینو که ساکت ماند و به تماشای دو افسر نیروی دریایی مشغول شد که سرشار از هیجان با دو خانم جوان مشغول گفتگو بودند، تونی افزود: «می‌دانم شما به افراد آنجا قول داده بودید با من صحبت سیاسی نکنید، ولی این دیگر مربوط به گذشته است. حالا بالاخره باید به من بگویید که پشت اندوه سیاسی شما چه چیزی پنهان است.»

«چیزی نیست که شما همینطوری هم ندانید. یکی دو سال دیگر سرانجام فاشیسم مغلوب خواهد شد. آن وقت تمام دنیا ضد فاشیست خواهد بود. با تأخیر یکی دو دهه. و به خطرهایی که باید از همین امروز علیه آن قدم برداشت، باز با تأخیر توجه خواهند کرد. آنچه شما اندوه سیاسی من می‌نامید، بروز حساسیتی نسبت به این تأخیرهاست. ضد-

فاشیستی که شما اینجا با مارشال بادلیو و در آنجا با دموکرات نو یافته، یعنی مارشال استالین، با اشتیاق شریکش می‌شوید، دورنمای پیروزیهای عظیمی را به رویتان می‌گشاید...»

«چه بهتر.»

«البته. اما پیروزی هدف نیست، فقط وسیله است - برای چه، برای رسیدن به کجا؟»

«همه چیز به ترتیب. اول، شکست دشمن، بعد صلح. عقل سلیم این است.»

«این برای موقعیتهای ساده کافی است. دماسنج برای سنجش دما، ابزار سودمند است، اما زلزله‌ای را که نزدیک می‌شود، نشان نمی‌دهد. ده سال پیش عقل سلیمان متوجه شد در ایتالیای موسولینی قطارها سر ساعت حرکت می‌کنند و پلیسها به توریستها مؤدبانه جواب می‌دهند و بعد در آلمان هیتلری، ورزشکاران خیلی عادلانه عمل می‌کنند.»

تونی با کنجکاوی پرسید: «و پیش پارتیزانها متوجه چه چیزی شدم؟ فوراً این را به من بگویید، می‌توانم به گزارشم ضمیمه‌ای اضافه کنم.»

«شما بودید و دیدید که شجاعترین مبارزان این جنگ با غنای ناکافی، زخمهای مداوم نشده، با بدنهای ضعیف در برابر دشمنانی بی‌اندازه قوی‌تر مقاومت کردند و هر بار از شکستی نابودکننده جستند. شما دیدید که می‌توان از درد، اسلحه و از یأس، امید آفرید و از افرادی که هر روز ضربه می‌خورند، می‌شود ارتشی شکست‌ناپذیر ساخت. تونی، احتیاجی نیست که ضمیمه‌ای به گزارشتان اضافه کنید، چون قبلاً هم می‌دانستید رهبران این ارتش دشمنان فردا خواهند بود. پس از این جنگ صلحی وجود نخواهد داشت. پیروزیهای عظیم شما چند حکومت را از پا درمی‌آورند، ولی باعث از بین رفتن استبداد نخواهند شد.»

«خوب؟»

«پس باید متفقین هرچه زودتر آنجا پیاده شوند و کشورهای دانوب را اشغال کنند، قبل از رسیدن روسها. تاریخدانان اروپایی همیشه می‌گفتند انگلیسیها تا آخر بهترین هم‌پیمان هستند و بعد از آن است که بی‌وفا می‌شوند. اگر شما از لهستان، که برای نجاتش وارد جنگ شدید، از همین حالا، خیلی قبل از شلیک آخرین گلوله، چشم بپوشید، آن وقت...»

تونی حرفش را قطع کرد: «اصلاً حرفش هم نیست!»

«شما منتظر بیانیه‌هایی هستید که این را به اطلاعات برسانند. اما برای من، اتفاقات کاتین کافی است. قطع روابط دیپلماتیک که پاسخ استالین به درخواست لهستان برای رسیدگی به حقیقت امر بود، اعترافی است که دیگر جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نمی‌گذارد. البته می‌شد و می‌بایست انتظار چنین جنایتی را از آلمانها داشت، اما آنکه می‌خواهد بازماندگان قربانیان را مجبور به سکوت کند و در عین حال خودش را وارث قلمداد کند، قاتل است.»

مرد انگلیسی با بی‌صبری پرسید: «این چه زبانی به ما دارد؟ پیروزی استالینگراد مهم است. ارتش روسیه عامل تعیین‌کننده‌ای در قاره است. اول باید پیروز شد، بعد درباره مسائل اخلاقی فکر کرد.»

«آن وقت دیر خواهد بود و شماها شریک جرم این جنایات خواهید بود. دنیایی که همه حق قاضی بودن را در آن از دست داده‌اند، دیگر صلحی نمی‌شناسد.»

«از کل به جزء برسیم: شما را همراه من به خارج فرستادند. شاید به این دلیل که می‌خواستند مانع شوند شما قاضی شوید. چه کسی را می‌خواستید محکوم کنید و به چه دلیل؟ بی‌ملاحظه هستیم، اما هنوز هم در جستجوی ضمیمه‌ام.» تونی این را گفت و با بطری خالی علامتی به سناتور داد و او هم فوراً بطری پری آورد.

دوینو به صورت سرخ و پسرانه‌اش نگاه کرد و به چشمهای زنده و با هوشش که طنز نمی‌توانست حساسیت بی‌اندازه آنها را پنهان کند. چرا تونی تمام این چیزها را برعهده گرفت؟ برای چه حاضر به هر فداکاری بود؟ برای عظمت انگلستان؟ احتمالاً نه. از روی جاه‌طلبی؟ زندگی از پیش معین شده و موفقیتش حتمی است. در واقع کاپیتالیسم یا سوسیالیسم برایش بی‌تفاوت است. آیا به‌خدا ایمان دارد؟ شاید. اما دنبال حفظ خداوند نیست. و قماربازی مثل اسکاربک هم نیست، اصلاً شباهتی به او ندارد. پس چرا همه‌چیز را به بازی می‌گذارد، برای چه؟

تونی متفکرانه گفت: «باید بندرت پیش بیاید، آن هم در موقعیتهای استثنائی، که دو نفر اینقدر به هم نزدیک باشند و با وجود این، چیزی از هم ندانند. شما چرا به یوگوسلاوی رفتید؟ چرا ابراز هر عقیده سیاسی را برایتان ممنوع کردند؟ و شما چرا پذیرفتید؟ چرا حالا شما را اخراج کردند؟ به نوعی شما را بهتر از زخم می‌شناسم و با وجود این، هیچ‌یک از انگیزه‌هایتان را نمی‌شناسم.»

«اینکه تاکنون کنجکاویتان را به این خوبی مهار کردید، باعث افتخار مریبان شماست. ولی اینکه حالا آن را به این طریق بروز می‌دهید، نیاز شما را به اینکه از خودتان صحبت کنید، آشکار می‌کند.»

«مطمئن نیستم. پس از جنگ اسمم در کتاب راهنمای نام و نشان اشخاص مهم خواهد آمد. بر آن دوازده سطر چیزی افزوده نخواهد شد. در خوشبختی نباید از خود صحبت کرد و در بدبختی میلی به صحبت کردن نیست. یا اینکه درباره همه صدق نمی‌کند؟»

«نه برای همه. مثلاً در مورد من اینطور نیست.»

تونی پرسید: «پس چرا؟» اما فوراً قطع کرد. خیلی تحمل می‌کرد، اما حالا بی‌اندازه زیاد نوشیده بود. در آن شب دچار «تشنگی ناشی از عدم ارضاء» بود. ولع خود را به پیر کردن خود با نوشیدنی، اینطور می‌نامید. به نظرش می‌رسید ذهنش روشن است. خود را برای کارهای غیرمنتظره و غیرمجاز آزاد می‌دید: کوبیدن بطری به میز بار یا پرت کردن بطری از پنجره، بطرف میز افسران نیروی دریایی رفتن، بازکردن دکمه‌های یونیفورم دخترک چاق، خیلی نرم، با حرکات نوك انگشت، و بعد بستن دوباره آنها با انزجار شدید، تعظیم و عذرخواهی از او بابت اینکه او را روی میز نینداخته است. اگر می‌خواست، می‌توانست همه این کارها را انجام دهد. دلایل مخالف را سنجید و آنها را بطرزی حیرت‌آور ضعیف یافت. گیلان پشت گیلان خالی می‌کرد. تازه پس از مدتی متوجه شد که هر دو ساکتند.

تونی با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «در واقع ترسو بودن، پس از برطرف شدن خطر، مجاز نیست. چشمهای هوشیار شما جوری به من نگاه می‌کنند انگار که هر لحظه باید احترام نسبت به خودم را از دست بدهم. لعنت به همه چیز. آخر چرا می‌گذارید تنهایی بخورم؟»

«برای اینکه من دیگر نمی‌توانم خیلی بخورم.»

«چرا نمی‌توانید؟ از خودم می‌پرسم آیا حالا دست‌کم جرأت خواهم کرد چیزی را به شما بگویم که فقط درحالت مستی واقعی جرأتش را می‌داشتم.»

«بچه که بودم، شاهد يك قتل عام بودم. فقط يك قتل عام كوچك اقلیت یهودی بود. به دهقانان، به این شیاطین بدبخت يك بشکه کنیاك دادند و بعد تحریکشان کردند به شمرک یهودیها حمله ببرند. برایم دشوار نیست که در هر مستی يك قتل عام‌کننده احتمالی کشف کنم.»

تونی که تقریباً مستی از سرش پریده بود، متأثر گفت: «اما من که

حرفی نزد. دوینو خواهش می‌کنم اینجا بمانید، دوینو. ضمیمه من چه می‌شود؟»

دنبالش دویدن بیموده بود. اول يك فنجان قهوه قوی، بعد نیمساعتی را در هوای خنك بیرون گذراندن، تا مستی از سر پبرد. اما چرا آخرین نشانه دوستی از صورت دوینو ناپدید شده بود؟ و از کجا می‌دانست که من می‌خواهم چه بگویم؟ آیا خواندن افکار من اینقدر ساده است؟ دستور داد قهوه دومی برایش آوردند و آن را بسرعت سر کشید. بیش از آنچه خیال داشت، بیرون ماند. اندیشید اگر صد سال دیگر هم زنده بماند، دیگر زندگی نمی‌تواند چیزی برای او داشته باشد که تاکنون برایش ناآشنا مانده باشد. و اگر سینتیا جور دیگری می‌بود، این هم فرقی نمی‌کرد. زن، انسانها، جنگ و جسارت، همه و همه برای مفهوم و شکل دادن به این خلأ وحشتناک کافی نبود. سراسر عشق و دوستی که از زمان بچگی نصیبتش شده بود، در این لحظه به نظرش توخالی، ارضائی ناخواسته و یا وعده‌ای ارضاء نشده رسید. به مردی شباهت داشت که روی صحنه‌ای از کنار منظره‌های جوراجور می‌گذرد: پشتش، مدام صحنه عوض می‌شود، در حالی که او همواره راه می‌رود، بی‌آنکه از جایش تکان بخورد.

وقتی دوباره به اتاقش برگشت، روی میز دو ورق کاغذ دید که با خطی ریز و نزدیک به هم نوشته شده بود و در کنارش یادداشتی: «این هم جزئیاتی برای ضمیمه شما. د. ف.»

خط مردی که احساس بی‌اندازه عمیقی برای سلسله مراتب داشت و بسختی قابل خواندن بود. نشانه‌های روی کلمات سردستی گذاشته شده بود و تنها شکل کلی کلمه بود که خوانا بود. تونی عینکش را درآورد. در حضور دیگران تقریباً هرگز از آن استفاده نمی‌کرد. با دشواری گزارشی را که فقط خلاصه‌ای از اصل مطلب به وجود آمدن و سقوط بریگاد دیورا بود، خواند. در آخرین بخش گزارش آمده بود:

«مارا میلیچ در ۱۸ آوریل ۱۹۴۳، درست شش سال پس از قتل واسو، به کمینگاهی کشیده شد و به قتل رسید. این قتل به دستور روسها انجام شد و میروسلاو هرواتیچ حامل و مجری این دستور بود. این مرد که با نام اسلاوکو کمیسر پلیس مخوفی بود، تحت فرمان هابسبورگها علیه صربها و زیر دست کاراگئوگویچ علیه کمونیستها و کروآتها بیداد کرد. از پائیز ۱۹۴۱، جاسوس «گک پ او» و نماینده مخفی روسها در

میان پارتیزانهاست. برای سرپوش گذاشتن روی این حقیقت و برای جلوگیری از کیفر این پلیس، «د. ف.» اخراج شد. به او که تنها بازمانده زنده رهبران بریگاد است، نه امیدی هست، نه از او ترسی. او همان اندازه بی‌اهمیت است که قضیه وجود یا عدم بریگاد دیورا.»

تونی آخرین جملات را دوباره خواند و با صدای بلند تکرار کرد: «... بی‌اهمیت است که قضیه وجود یا عدم بریگاد دیورا.» کاغذها را در جیب گذاشت و سراغ فایر رفت.

هنوز وارد اتاق نشده بود، که گفت: «فقط می‌خواستم بپرسم آیا در ستاد مرکزی، هویت واقعی این کمیسر پلیس را می‌شناسند؟ به نظر من می‌رسد که...»

«البته که می‌شناسند، اما طوری رفتار می‌کنند انگار که اسلاوکو واقعاً چلبین ۱۲ فرمانده روسی باشد. این هویت از طرف فرمانده مأموریت مخفی، افسر ارشد پوکرووسکی ۱۳ تأیید شده است. تونی، اگر خوابتان نمی‌آید بنشینید. اما اجازه بدهید من در رختخواب بمانم.»

«البته. ما فردا به باری خواهیم رفت. من چند ساعت آنجا خواهم ماند و بعد از راه بریندیسی ۱۴ به قاهره می‌روم. شاید بعد، تا مدتها همدیگر را نبینیم. حالا این کمر بند را به شما می‌دهم. خیلی زیبا نیست، ولی مفید است. داخلش را سکه‌های طلا جاسازی کرده‌اند. بخاطر موردی پیش‌بینی شده بود که مثلاً آنجا گم شوم یا اسیر شوم. دیگر احتیاجی به آن ندارم و نباید از این بابت به هیچ‌کس هم توضیحی پس بدهم. خدای من، خواهش می‌کنم فکر نکنید که این کمر بند را با عجله درست کرده‌ام تا به شما پولی بدهم.»

تونی با ناراحتی متوجه شد که سرخ می‌شود. «فکر نمی‌کنم، اما این کار از شما برمی‌آید. شما همراه خوبی بودید، حتی در مواقعی که جز به فکر خود بودن بسیار دشوار است. در شرایطی هر کار نیکی جز این می‌تواند مضحك و بیفایده باشد.»

تونی خواست جوابی بدهد. بعد حس کرد که دیگر دیر شده. دوینو دوباره شروع کرد: «همین حالا داشتم فکر می‌کردم که دلم می‌خواست چه هدیه‌ای به شما بدهم. می‌دانید دو نوع نوشته وجود دارد: یکی که در آن به جستجوی خود می‌پردازیم و نوع دیگر، که می‌خواهیم خود را در آن گم کنیم. مایل بودم هرچه بین ۱۹ و ۲۴ سالگی نوشتم، به شما

بدهم تا بدانید که ذهنی اندیشمند و هشیار می‌تواند در اشتیاق فداکاری در راه يك آرمان تا چه درجه‌ای از خودفریبی سقوط کند. معلم خوبی داشتم که همیشه به من هشدار می‌داد برای آرمان یا پیروی از يك قدرت، حتی يك فکر صادقانه را نباید انکار کرد. شاید نوشته‌های بد من این جرأت را به شما بدهند که در فکر کردن هم همان قدر جسور باشید که در عمل هستید. در این سالهای بد، هر روزی سرشار از نمونه‌های جرأت بی‌اندازه است، اما هیچ‌گاه ترس از تفکر، به اندازه‌ی حالا فلج‌کننده نبوده است. و این نزد آنهایی که شما تازه تحسینشان را شروع کرده‌اید، نزد کمونیستها، شدیدتر از هر جای دیگر است.»

تونی متفکرانه گفت: «شاید.» اما قانع نشده بود. با خود گفت: او دنیای ما را نمی‌شناسد. در واقع ساده‌لوح است. علیه بورژوازی مبارزه کرده، بدون اینکه حتی به خیالش خطور کند که بورژوازی بیش از آنکه خطرناک باشد، قابل تحقیر است. مرتد تنها به عیبهای مکتب خودش می‌اندیشد. دوینو از پوچی «جامعه» چیزی نمی‌داند. کسانی را که فقط با چهار صفت اغراق‌آمیز کنار می‌آیند و در دنیای گناهان کوچک و جاه‌طلبیهای بزرگ زندگی می‌کنند، نمی‌شناسد. این زندگی اشکال خوب و بد دارد، اما محتوا ندارد.

«نه، من کمونیستها را تحسین نمی‌کنم، اما تشخیص می‌دهم تنها آنها هستند که دقیقاً می‌دانند چه می‌خواهند و حاضرند برای رسیدن به آن هر قیمتی را بپردازند. ولی ما، آن هم فقط گاهی و نه همیشه، می‌دانیم چه نمی‌خواهیم. با ابهام در مسائل خصوصی آغاز می‌شود، مثلاً شك به همسر خود. دوینو شما متأهل نیستید؟»

دوینو سرش را تکان داد. واضح بود که حالا تونی «مسئله‌اش» را بتفصیل تعریف می‌کند. البته او احتیاجی به مشورت نداشت — این می‌توانست بهانه باشد — بلکه کسی را می‌خواست که بدقت گوش کند، تا خودش مسأله را برای خودش، به همان شیوه‌ای که خاص بیانیتهای افراد متأهل است، با آمیزه‌ای از اتهام و دفاع از خود، تشریح کند.

اما تونی ساکت ماند. اینکه موضوع را با چه مطلبی شروع کند، مورد تردید بود، و با تعجب دریافت شروعش ربطی به سینتیا ندارد. البته هیچ چیزی بدون پیامد نبود، اما در واقع همه چیز بی‌اهمیت بود. آنچه در ده سالگی اندیشیده بود، هنوز هم صادق بود: آنچه مهم بود، در پیش بود. گذشته، زمانی بود که در انتظار وقوع آن می‌گذشت.

بالاخره گفت: «بگذریم، جالب نیست. یکی از سؤالهای بسیاری که می‌توانستم امشب از شما بکنم، این است که شما و دوستانتان که در گزارش از آنها نام می‌برید، حتماً خیلی با هوش و بدون شك با عرضه‌تر از بقیه بودید. دوینو این پایان وحشتناک را چگونه توضیح می‌دهید؟»

«خیلی ساده، اینکه ما برای به دست آوردن قدرت مبارزه نمی‌کردیم و اصلاً قدرت را نمی‌خواستیم. و وقتی که از «آزادکردن» شهرها و روستاها دست برداشتیم، چون نمی‌خواستیم آنها را زیر فشار دیگران قرار بدهیم، سقوط ما شتاب گرفت. البته این تصمیم صحیح بود، اما تأثیر اجتناب‌ناپذیر یک خودکشی را داشت. اینکه از بین می‌رفتیم نکته‌ای بود که خیلی از ما پیش‌بینی‌اش را کرده بودند.»

«منطقی است. از آنجا که نمی‌خواستید پیروز شوید، باید حسابش را می‌کردید.»

«ما می‌خواستیم روی ذهن معاصرین و آیندگان تأثیر بگذاریم. اشتباه نکنید، تونی: ما از بین رفته‌ایم، ولی خود آرمان شکست‌ناپذیر است. ما پیرو بودیم و پیرو خواهیم داشت. مراحلی از تمدن بوده که آزادی در آنها سرکوب شده، اما هرگز تونی، آزادی هرگز فراموش نشده است؛ زیرا همیشه «یادآورانی» وجود داشته‌اند. در هر زمان شمار این یادآوران زیاد نبوده، ولی همانها که بوده‌اند، زنجیره‌ای ناگسستی تشکیل می‌دادند. اینها کلماتی گنده است. وقتی به دیورا، مارا و سارایاک فکر می‌کنم، ازین حرفها خجالت می‌کشم. اجتناب‌ناپذیر است. کیست نداند ارزش انسان از همه اعمال او بمراتب بیشتر است. و با وجود این، از بزرگترین عملش کمتر است.»

تونی اندیشید؛ آری، کلام بزرگی است. بهتر است به زبان نیاید. در انگلیسی برای مفهوم آزادی دو کلمه هست و هر دو به یک اندازه بی‌اثر شده‌اند. بریگاد دیورا یکی از گروههای پارتیزانی بیشمار بالکان بود. همه آنها برای آزادی مبارزه می‌کردند. مثلاً برای غارت کردن، برای کشتن. دست آخر همه آنها از بین خواهند رفت. یکی در راهزنی و یکی مثل دیورایبها بر اثر ضربه مرگبار پس از پایان رؤیا. آنها که دست به اسلحه می‌برند، نمی‌توانند مقدس باشند و آنها که مقدس هستند نباید دست به اسلحه ببرند.

«دوینو راستش را بخواهید، به نظر من نمی‌شود با برداشتهای فلسفی—

تاریخی به جنگ رفت. این مأموریت را که به من محول کردند با میل پذیرفتم. چرا؟ به سه دلیل: اول از روی کنجکاوی، دوم از روی کنجکاوی و سوم، برای دریافت نکردن بعضی از نامه‌ها و عدم اجبار به جواب دادن آنها. تاریخ جهانی تراژدی نیست - مثل ایلپاد و تراژدیهای سوفوکلس - بلکه مجموعه‌ای است از داستانهای جنجالی.»

«آیا آن روز در پیوا هم اینطور فکر می‌کردید؟»

«نه، ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. اما آن روز صبح هم ما فقط بازیگران فرعی يك جنجال عظیم بودیم. و حتی در آن ساعات هم می‌دانستم نسبت میان انسان و تاریخ، بیش از هر چیز شبیه گفتگویی است که يك کر می‌خواهد با يك کر و لال داشته باشد.»

«این دو خوب می‌توانند همدیگر را بفهمند. در تمثیل شما کسی که کر است، باید کاملاً فلج هم باشد و آنکه کر و لال است، باید کور هم باشد.»

«قبول دارم، باید کور هم باشد. شما هزار و دویست نفر را به پرتگاه کشاندید تا به آن کر و لال و کور این فلسفه توتونی-یهودی را بفهمانید که برای چند روشنفکر به منزله راهنمای بهشت گمشده می‌نماید.»

«تونی، حالا که با تمثیل حرف می‌زنید، پس حال خیلی خوشی دارید. و برای اینکه در این حال باقی بمانید، تمثیل دیگری پیشنهاد می‌کنم: مرد فقیری کلبه‌ای را که از پدرش به ارث برده، آتش می‌زند تا بالاخره شب را بشناسد و کلبه را در نور روشن ببیند. در نتیجه، در تاریکترین شب بر اثر سرما می‌میرد.»

تونی با خنده گفت: «خیلی عالی است. نباید با دیوانگان همدردی داشت.»

«شب بخیر، جناب افسر برنز. خوب بخوابید و خواب ببینید اسبهای گچی در صفی بی‌انتهای برابران رژه می‌روند و بر پشت هر يك از آنها سواری است: سناتور خنده‌رو و فاشیست سابق ما در دو میلیارد نمونه.»

«شب بخیر کمیسر بریگاد. خوب بخوابید و خواب ببینید خوابتان نمی‌برد، چون موفق شده‌اید شب را از بین ببرید.»

هر دو شاد بودند. با هم خیلی شوخی کرده بودند. این در ساعاتی بود که هر يك درست به اندازه دیگری برای از دست‌دادن داشت: از

دست دادن يك زندگى خالى.

فردای آن روز در باری از هم خداحافظی کردند. قرار گذشتند چگونه می‌توانند یکدیگر را باز یابند. هر دو از خودشان مطمئن بودند که اگر واقعاً جستجو کنند، می‌توانند دیگری را پیدا کنند. اما مطمئن نبودند آیا خواهند خواست باز همدیگر را ببینند یا نه. این یقین از همان لحظه میان آنها فاصله می‌انداخت که تنها برای یکی از آن دو بازگشتی در کار بود.

فصل دوم

هفته‌های اول با کندی بسیار گذشت. هنوز در انتظار بسر می‌برد که روز بعد با دگرگونی عمیقی همراه باشد: نامه‌ای از رلی از فرانسه اشغال‌شده می‌توانست از راه پرتغال به دستش برسد؛ خبری از عمه مارا؛ تلگرافی؛ حواله پولی از خواهرش در فیلادلفیا.

روزهای کوتاه پاییز به نظرش طولانی می‌رسید، اما شبها چون برق و باد می‌گذشت. هم زیاد و هم آرام می‌خوابید. خوابهایش بیدارش نمی‌کرد. خوابها پر از وقایع بی‌اهمیت، برخورد با افراد ناشناس در کوچه‌های آرام و دورافتاده بود.

هر روز در دو محل سراغ پست را می‌گرفت: در هتل ماژستیک، که توانسته بود دو روز آنجا بماند و در اداره پست مرکزی. وقتی که یونیفورم را کهنه بود، جوابهای منفیی که هر بار به او داده می‌شد، خصمانه‌تر شد. اما بالاخره عادت کردند که او هر روز بیاید و سؤال کند که آیا شبانه معجزه‌ای رخ داده است یا نه. بیگانگان زیادی در شهر بندری بودند: ارتشی، فراری، زخمیهای یوگوسلاوی. پیره دختر اداره پست گاهی بیحوصله بود، اما کوشش می‌کرد با صمیمیت جواب دهد. با این بیوطن احساس همدردی

می‌کرد. خودش سالهای بسیار در انتظار چیزی بسر برده بود که هر آن امکان وقوعش بود، شاید هم هرگز نبود. اما هیچ‌کس هرگز را باور ندارد، زیرا همه‌کس منتظر است. از همان ابتدا هم دیر است، اما هیچ‌گاه برآستی دیر نشده است.

وقتی دوینو پس از سه روز غیبت پیدایش شد، با دلواپسی از او پرسید: «ناخوش بودید؟» دوینو ممنون از توجه او پاسخ داد: «نه، اما با همه نیرویم به‌خودم صبر و حوصله آموختم.» زن با تعجب به او نگاه کرد. شاید ایتالیایی او را درست نمی‌فهمید. بعد با لحنی جدی گفت: «آها، شما با کسی آشنا شده‌اید، آقا.»

دوینو انکار کرد، اما زن حرفش را باور نداشت. آخر او مردها را می‌شناخت.

چندی نگذشت که این راههای روزانه را بکلی کنار گذاشت. اگر نامه‌ای می‌رسید، به‌نشانی تازه‌اش می‌فرستادند. حالا برای خودش اتاقی تکی داشت و اجاره دو ماه را هم پیش‌پرداخت کرده بود. یکی از پنجره‌ها به میدان کوچکی باز می‌شد و در پشت خانه‌های باریک، تپه سان‌سابینو^۱ بود. در و پنجره دیگر اتاق به بالکنی باز می‌شد که جلوی دریا و دست راستش بندر قدیمی با قایقهای ماهیگیری دیده می‌شد.

شهر باری تغییرات بسیاری به‌خود دیده بود. پشت سر هم و با سرعت، سلطه ویلهلم بد، و بعد سلطه ویلهلم خوب را به‌خود دیده بود. پادشاه بد شهر را ویران کرد و پادشاه خوب اجازه داد شهر را از نو بسازند.

آقای انثو^۲ واساری می‌گفت: «ما همیشه شانس داشته‌ایم. چون ترتیب است که اهمیت دارد. اگر ویلهلم خوب اول سر کار آمده بود و بعد از او ویلهلم بد، حالا بیش از هزار سال بود که پاری وجود نداشت و من این شانس را نداشتم اتاق حقیرم را در اختیارتان بگذارم.» آقای انثو مردی بود با امکانات محدود. در اداره شهری بندر کار می‌کرد و همیشه توجه خاصی به‌مسائل «ناچیز» داشت؛ به‌تمام چیزهایی که مطلع بودن از آنها حتماً ضروری نبود. حتی در زمان جنگ به‌اخبار مهیج نگاهی سرسری می‌انداخت، اما مقالاتی را که از اهمیت کمتری برخوردار بود، با صدای بلند می‌خواند، طوری که زنش بیانکا^۳ هم بتواند از آن استفاده‌ای ببرد. معتقد بود این مقالات دانشی با پایه و اساس به‌شخص می‌دهند: درباره شیوه‌های علمی کودرسانی، امکان تعیین‌کردن جنسیت کودک پیش

1) San Sabino

2) Enneo Vassari

3) Bianca

از تولد، دربارهٔ کروه‌چه‌ی فیلسوف، داروهای جدید علیه بعضی از بیماری‌های جنگلی. و همانطور که خودش می‌گفت، بیش از هر چیز به زندگینامهٔ مردان بزرگ‌علاقه داشت؛ چون به‌گفتهٔ او، پایان خوشی داشتند. برای دوینو که چند روز بود مستاجر و همخوراکشان شده بود، توضیح داد: «البته، مردان بزرگ هم می‌میرند. همه باید بمیرند، اما وقتی زندگینامهٔ کسی را در روزنامه چاپ می‌کنند، معلوم می‌شود او در زندگی شانس داشته است.»

زنش در حینی که قهوه را روی میز می‌گذاشت گفت: «انئو، پس باید دربارهٔ تو هم چنین مقاله‌ای چاپ کنند.»

بله، دوینو روزی زندگی‌کردن با زن و شوهری پیر را آرزو کرده بود، تا شبها به صحبت‌های بی‌تفاوتشان گوش کند و مهمانی تنها در یک زندگی بیگانه باشد.

حق با خانم بیانکا بود، انئو مرد خوشبختی بود. مرد نحیف و ظریفی که از توفان و هر هوای متغیری می‌ترسید، همین‌طور از بعضی از حیوانات، مثلاً ماهیهای بزرگ و خرچنگ؛ حتی اگر مرده بودند. اما از آدمها، هر که می‌خواست باشد و هر قدر هم رفتارشان تهدیدآمیز بود، اصلانمی‌ترسید. نمی‌توانست تصور کند انسانی واقعاً بد باشد. فاشیسم، جنگ، اشغال و تمام چیزهای بد، تنها حالت زودگذر سرنوشت بود. هیچ‌کس گناهی نداشت. هیچ‌کس نمی‌خواست بد باشد، مثلاً فاشیست یا وحشی یا قاتل باشد، یا مثل این افراد بازار سیاه بخواهد به مردم گرسنگی بدهد.

«آقا تصور کنید شما ویلملم بدید و از شما می‌پرسند: «ترجیح می‌دهید ویلملم خوب باشید یا بد؟» البته شما جواب خواهید داد می‌خواهید ویلملم خوب باشید. یا موسولینی را در نظر بگیرید. اینکه کاملاً روشن است موسولینی ترجیح می‌داد نیکول مقدس ما باشد، کسی که هنوز هم هر سال در روز ۸ ماه مه از استخوانپایش بخار بلند می‌شود. به همین دلیل می‌گویم موضوع شانس مطرح است و اینکه سرنوشت، کسی را برای بازی نقش بد انتخاب نکند.»

انئو از حرف زدن خیلی خوشش می‌آمد، ولی یک اشارهٔ زنش کافی بود تا ساکت شود. زنش معمولاً با دقت به حرفهایش گوش می‌داد. برای اینکه انئو خیلی قشنگ حرف می‌زد، زنش راضی شده بود با او ازدواج کند و از محل کار خودش دست کشیده بود. از آن زمان بیست و هفت سال

می‌گذشت. حرفهای او بمرور زیباتر شده بود، اما دیگر خودش به دختر زیبایی که آنوقتها بود، تقریباً شباهتی نداشت. شش بچه زاییده بود و در خانه خودشان بیشتر کار کرده بود تا پیش غریبه‌ها. باید تکیده می‌شد، اما همینطور چاق و چله‌تر شده بود؛ اول هیكلش و بعد که دیگر بچه‌ای نیاورده بود، صورتش. غبغب سنگینی پیدا کرده بود. آخر این چربی از کجا می‌آمد؟ نه از تنبلی و نه از پرخوری.

خانم بیانکا می‌گفت: «وقتی می‌بینم شما این همه ساعت چیز می‌نویسید و آن همه را از حفظ می‌نویسید، فکر می‌کنم مدرسه‌های شما در خارج باید خیلی بهتر از مدرسه‌های ما باشد. هر چهار بچه من درس خوانده‌اند و این هم درست است که دخترها همین حالا هم خط قشنگی دارند، ولی ریکاردو ۵ این را هم ندارد. اما خط به‌چه دردی می‌خورد؟ حتی وقتی هنوز از هم بریده نشده بودیم، خیلی بندرت نامه‌های کوتاهی می‌نوشتند. بچه‌های خوبی هستند و می‌خواهند خوشحالمان کنند، اما به اندازه کافی نمی‌توانند از توی سرشان بنویسند.»

دوینو جواب داد: «من هم بندرت نامه می‌نویسم و نامه‌هایی را هم که می‌فرستم، احتمالاً اصلاً نمی‌رسند. فقط یادداشت برمی‌دارم تا مسائل خاصی را فراموش نکنم. بعضی از آدم‌هایی که به من خیلی نزدیک بودند، دیگر زنده نیستند. به آنها که فکر می‌کنم، برایم خوب است خاطراتم را دربارشان بنویسم.»

زن از روی همدردی با مردی که آنقدر غمگین بود که می‌بایست برای خودش نامه بنویسد و از روی دلشوره برای ریکاردو - تنها پسری که از میان سه پسرش زنده مانده بود - آهی کشید. دو پسر دیگرش که دوقلو بودند، در بچگی مرده بودند. ریکاردو هم مثل این مرد گرفتار غربت شده بود، اسیر جنگی انگلیسی‌ها بود. پیش از خواب می‌کوشید تا زندگی پسرش را مجسم کند. گاه یقین داشت همه با او خوبند و بار دیگر به خودش می‌گفت دست‌وپا چلفتی بودن و عصبانیت او همه جا برایش دشمن می‌تراشد. از نظر او همه مردها موجوداتی ضعیف بودند که فقط فرشته‌های نجات جلو سقوط زودرسشان را می‌گرفتند. خداوند تنها به زنان این قدرت را داده بود که از عهده زندگی برآیند. به مردان فقط ظاهر قدرت را داده بود و محکومشان کرده بود تا آخر عمر پسر بچه باقی بمانند و همیشه محتاج مراقبت و هدایت باشند. دهها سال بود انثو روزنامه را با صدای بلند برایش

می‌خواند. هرگز به فکرش هم نرسیده بود ممکن است اصلاً برای او جالب نباشد و یا اینکه ممکن است غصه‌هایی داشته باشد که باید شریکش شود. او آدم بسیار خوش‌قلبی بود، اما با اینکه شصت و پنج سال از عمرش گذشته بود، هنوز پسر بچه بود. زندگی دوینو حالا کاملاً منظم بود. سکه‌های طلای تونی او را برای چند ماه از فقر نجات می‌داد. در ضمن جیره مخصوصی دریافت می‌کرد و هر هفته می‌توانست یک بسته مواد غذایی به خانم بیانکا تحویل دهد. بخصوص قهوه و شکر اسباب خوشحالی بسیار می‌شد.

پس از نقل مکان به آنجا فوراً دست به کار نوشتن گزارش مفصلی درباره دیوراییمها شده بود. چند روزی نگذشته بود که دست از این کار کشید و بیست صفحه اول را که با خشکی تقریباً بیرحمانه‌ای نوشته بود، سوزاند. هنوز وقایع خیلی به او نزدیک بود. برای مقاومت در برابر احساسات تکان‌دهنده، لحن تاریخ‌نگار بیطرفی را برگزیده بود که حداکثر می‌تواند عادلانه قضاوت کند، اما بسیاری از مسائل اصولی را نمی‌بیند؛ زیرا از نقطه پایان و در پرتو نتیجه نهایی تاریخ را آغاز می‌کند. آری، بینش تنگ بازماندگان، در تمام کوششهای هدر رفته، تنها به چیزهایی توجه می‌کنند که به شکست انجامیده‌اند و بسادگی می‌توانند دلایلی برای آن شکست پیدا کنند. حکمت حقیقی، همراه با بزرگ‌منشی و آکنده از حساسیت است. به همین دلیل است که این حکمت برای لحظاتی می‌تواند آگاهی از آنچه را رخ داده، از نظر دور دارد. حکمت حقیقی اشتباههای پذیرفته شده را اشتباه خود قلمداد می‌کند و همراه آنان که سردشان است، می‌لرزد و با گرسنگان گرسنگی می‌کشد.

بعدها دوینو کوشید وقایع را در قالب گزارشی تاریخی بیان کند. در مقدمه گزارش آورد که چگونه کادرهای سبز خلیج سبز پیدا شدند. در قسمت آخر فصل که ناگزیر شد گزارش کند چگونه مارا و سارایاک دیورا را روانه کردند - بخصوص برای اینکه از خطر برهاندش، چون همه می‌خواستند که حتماً او زنده بماند - آنگاه چنان درد و رنج بی‌پایانی نویسنده را گرفت که چاره‌ای نداشت جز آنکه از نوشتن باز ایستد. به آشپزخانه خانم بیانکا رفت. کنار اجاق گرم نشست و به صحبت او با زن همسایه گوش داد. زن جوان و سبک‌عقلی بود که برای مشورت آمده بود. از آن روز تنها یادداشتهای کوتاهی برمی‌داشت تا وقایع را حفظ کند.

معمولاً بعد از ظهرها برای دو ساعت از منزل بیرون می‌رفت. گردشهایش بندرت او را به شهر می‌کشید، چون نمی‌خواست با کسی روبرو

شود. به بندر قدیمی و ساحل دریا کشیده می‌شد. در آن سوی دریا، دالماسی بود که این همه سال به آن عشق ورزیده بود. هوا که خوب بود، می‌توانست تصور کند ساحل دالماسی را، اگر بدقت نگاه کند، می‌بیند. اما چیزی جز آب سبز و آبی که در آسمان به دیوار گردی تبدیل می‌شد و به هم می‌پیوست، نمی‌دید. آن وقت دالماسی را هم از دست داده بود. شاید تا سالهای سال اروپا برایش همچنان تنگتر می‌شد. تازه چهل و دو سال داشت و با وجود این، به کسی می‌مانست که عمری طولانی کرده باشد. آنها که به او ربط داشتند، دیگر وجود نداشتند.

آخ نرتوا، نرتوا،

با خود چند جسد به دریا می‌بری!

این را برای خودش زمزمه می‌کرد. روزگاری این تصنیف را همه‌جا می‌خواندند. نمی‌دانستند از کجا آمده و از کیست. مثل سگ بیگانه‌ای که ناگهان لابلای قشونی پیدایش می‌شود؛ هم محبوب است، هم از لحظه اول سعی دارد طوری رفتار کند که انگار همیشه متعلق به آنها بوده است. چیزی نگذشت که همه بیت تکراریش را می‌خواندند. برای هرکس معنایی داشت. بعد تصنیف عاشقانه مبتدلی جایش را گرفت، که هنگام راهپیمایی خوب می‌شد آن را خواند. در پایان گفته می‌شد: «تا زمانی که بریگاد زنده است». آوازی بود غمگین و پراشتیاق با این بیت تکراری:

و اگر هم که به‌خانه باز نگشتم،

تا زمانی که بریگاد زنده است،

اگر صبح یا شب بمیرم،

تا زمانی که بریگاد زنده است،

هیچ چیز بی‌هوده نیست، هیچ چیز از دست رفته نیست،

اگر که فقط بریگاد زنده باشد.

می‌گفتند که در این طرف، در غرب آدریا ۷ دریا آرامتر است. آن طرف

6) Neretva

۷) مقصود دریای آدریاتیک است که یک سویش ساحل ایتالیا و سوی دیگرش ساحل یوگوسلاوی است. - م.

بیشتر توفان می‌شود. دوینو روی نیمکتی در کنار ساحل نشست. نه، زنده بودن، بد نبود. با وجود همه این حرفها، با گذشت سالها رابطه‌ای نزدیک و خودمانی و تقریباً نامرئی میان هر انسان و بخشی از طبیعت و خیلی چیزهای دیگر ایجاد می‌شود. ذهن انسان آن چیزها را در خود حل می‌کند، طوری که مثلاً دریا به منظره درونی و به بخشی از وجود انسان تبدیل می‌شود. منظره درونی واژه‌ای است مبهم. نامگذاری پدیده‌های مشخص و توصیف اعمال، ساده است. اما تمام زبانها از نظر واژه‌هایی که بتوان حالتها را با آنها توصیف کرد، فقیرند. شاید تنها اینطور به نظرش می‌رسید، چون هر قدر هم که خوش صحبت بود، هرگز نیازی نداشت با کسی درباره منظره درونی صحبت کند. انگار این تنها راز زندگی فعالی شد که بایستی حفظش کرد. این دریا، این آسمان - این آسمان بامدادان زودخیز زمستان که خود را بسختی از شب جدا می‌کند، مثل نوزادی که مادرش سر زانها بمیرد - تپه‌های نرم که گل‌های نرگس آن را به فرش سپیدی تبدیل کرده است، چمنها با رنگهای ملایم گل‌های پاییزی، درختها که پس از پاییزی ملایم ناگهان یکسبه زمستان می‌شود، کوههای سیاه مونته‌نگرو که مثل مکعبهای بدقواره بسوی آسمان می‌افزاید، در آن روزهای اوایل تابستان که مرگ چون زره زرین پوشی از صف بی‌پایان مبارزان می‌گذشت - منظره‌های درونی خود را داشت!

باز بسوی جاده بالا رفت و روی سنگ فرسنگ‌شمار نشست. باران شدیدتر و سردتر شد. اندیشید چقدر در باران خفته بودند، همانجا که لختی ایستاده بودند، برای استراحتی کوتاه افتاده و خفته بودند.

توفان شدت می‌گرفت. این بار از سوی خشکی می‌آمد و از فراز دریا آهسته بسوی شرق می‌رفت. پرده‌های خاکستری رنگ بیشماری پشت خود به جای می‌گذاشت که پی در پی در آب فرو می‌افتادند. دوینو همانجا نشسته بود. منتظر بود آسمان باز روشن شود. بیموده انتظار می‌کشید. سرمازده به‌خانه باز گشت. خانم بیانکا دعوايش کرد، چون غذا نمی‌خورد. اما زود متوجه شد که دوینو تب و لرز دارد و او را به رختخوابش برد. روز سوم هم که هنوز تبش بالا می‌رفت، پزشک آورد. پزشک تقریباً مطمئن بود او سینه‌پهلو کرده است.

دوینو نمی‌دانست آیا زیاد از خواب می‌پرد یا نه، اما هر بار می‌پنداشت به اندازه کافی خوابیده است. اما پس از چند دقیقه مجبور می‌شد چشمهایش را دوباره ببندد و از دشواری بیدار بودن بیاساید. می‌خواست تنها کمی

چرت بزند، ولی بسرعت در دام موج بسیار گرمی می افتاد که او را با خود می برد. دریا نبود، اما او در بیکران بود.

یک بار که باز بیدارش کردند تا دارویی بخورد، متوجه شد خانم بیانکا نیست که او را می نشانند.

«شما را نمی شناسم. می توانستید لیوبا باشید، اما او مرده است.»
زن به زبان کروآتی گفت: «اسم من میلا دوسیك^۸ است. من هم فراریم.
حالا فقط به جای خانم بیانکا اینجا هستم.»

دوینو با کنجکاوای نگاهش کرد و گفت: «این حرفها هیچ معنایی ندارد، چون من ناخوشم. در ضمن بیش از يك سال است که لیوبا مرده. معذرت می خواهم، اما این به دلیل تب است، باید دوباره بخوابم.»

یک بار دیگر که خانم بیانکا بیدارش کرد، مرد جوان، بلند قد و چهارشانه ای با یونیفورم نیروی هوایی کنار تختش ایستاده بود. نور آفتابی که از هردو پنجره به درون اتاق می تافت، به صورت وحشت زده اش افتاد و شیشه های عینکش را چون آینه های نیمه تاری کرد.

مرد جوان برای سومین بار تکرار کرد: «هالو. من ديك^۹ هستم، یعنی ریچارد^{۱۰}. شما دایی من هستید. تلگراف مادرم يك جایی گیر کرده بود. تازه پس از نروز به دست من رسید و آنوقت هم مجبور بودم يك هفته صبر کنم تا مرخصی بگیرم. من خلبانم، دریا نورد. شما که جدأ بیمار نیستید؟ خیلی خوشحالم که بالاخره شما مرا می بینید، منظورم این است که من شما را می بینم و اینکه شما زنده هستید. مادر...»

دوینو حرفش را قطع کرد و گفت: «هانا. خواهرم هانا.» و باز فوراً ساکت شد و صورتش را بسوی دیوار چرخاند.

«بله، مادر همیشه از شما برایمان صحبت می کرد. همیشه برای روز تولد من هدایایی از شما دریافت می کردیم. اینها زیباترین هدایا بودند. تازه چند سال پیش کشف کردم که آنها به اصطلاح هدیه های خودتان نبودند. همه چیز با خودم آورده ام: پول، غذا و سیگار. اما شما باید بیایید فیلادلفیا پیش ما. این بهترین کار است. اینجا يك عکس از شما دارم. پیش از اینکه از آمریکا بیایم، مادر به من داد تا دنبال شما بگردم.»

دیک پشت سرهم حرفش را قطع می کرد و بیموده انتظار می کشید دایش باز رو به او کند و چیزی بگوید. ایستاده بود و نمی دانست چه بکند. عکسی که در دست داشت، مرد جوانی را نشان می داد که با چشمهای ستیزه گر

8) Mila Dusic

9) Dick

10) Richard

و مطمئن به پیروزی، در جستجوی مانعی می‌گشت. بالاخره کیسه وجعبه‌هایی را که همراه آورده بود، زیر تخت هل داد و رفت. دو ساعت بعد با یک پزشك نظامی انگلیسی بازگشت.

پزشك گفت: «زود که نیست، ولی احتمالاً خیلی هم دیر نشده است. هرچهار ساعت يك تزریق. شب دوباره برمی‌گردم. اما کی آمپول می‌زند؟ درضمن سولفونامیدها را هم باید بخورد، اما دوبرابر مقدار.» رو به میلا گفت: «شما پرستارید؟» دوینو باید ترجمه می‌کرد. بله، او می‌توانست تزریق کند. پزشك با خاطری آسوده داروها را تحویل او داد.

دیک و میلا تمام شب را کنار بیمار ماندند و هرچهار ساعت یکبار باهم بیدارش می‌کردند. آنوقت او گاهی به حرف می‌آمد و این باعث آرامش خواهرزاده می‌شد که باید روز بعد، و حداکثر تا شب، باری را ترك کند. اما اگر تا آنوقت حال‌دایی بهتر نشود، چه؟ آن وقت پول را دست چه کسی می‌توانست بسپرد؟ روی صندوق خوابش برد. گرسنه بیدار شد و نمی‌دانست چه بکند. با وجدانی خراب از بسته‌هایی که برای داییش بود، بیسکویت و شکلات بیرون آورد. می‌خواست کمی از آن بردارد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد، همیشه پراشته‌ها بود.

برخورد با داییش را جور دیگری تجسم کرده بود. حالا باید چه‌چیزی به خانواده‌اش می‌نوشت؟ دایی را چگونه توصیف می‌کرد؟ با این فکر دوباره به خواب رفت.

دکتر که نزدیکیهای ظهر بیمار را دوباره معاینه کرد، گفت: «خطر گذشته، اما هنوز باید خیلی مواظب باشد. در ضمن قلبش هم خیلی ضعیف است. ناخوش نیست، اما باید کارش را کمی آسان کرد. دوران نقاهت طولانی خواهد بود.»

دیک خوشحال از اینکه خطر بیشتری نبود، کنار تخت نشست. حالا تنها بودند. زن کروآتی به‌منزل رفت تا بخوابد. قرار بود شب دوباره بیاید. احتمالاً دایی از آنچه مادر تعریف کرده بود، کاملاً متفاوت بود و گوش کردن به تعریف‌هایش که در تمام این سالها چه کرده، می‌توانست جالب باشد. اما از آنجا که هنوز حال داییش وخیم بود، پسرک می‌خواست خودش صحبت کند؛ از خودش، مادر، پدر و خواهرهایش تعریف کند. کمی پیش از بیست و یک سال داشت و خیال می‌کرد چیزهای خیلی جالبی پشت‌سر گذاشته است. هنوز همه‌چیز را با جزئیاتی می‌دید که هر کدام می‌توانست متمایز از دیگری باشد و انگار درست همین جزئیات است که

مهم است. هنوز هیچ کدام از این جزئیات ناپدید نشده بود و در کوره تجربه، تفته و چکش خورده نشده بود.

دوینو بدقت به حرفهایش گوش می داد. هر از چندی پرسشی می کرد. تعجب، رضایت و تحسین نشان می داد - آن وقتهایی که پسر جوان انتظار داشت.

«بمحض آنکه بتوانم، برای مادرت نامه خواهم نوشت. در ضمن خبر ملاقاتمان را بده و از اینکه از آشنایی با تو چقدر خوشوقت شدم به او بگو. دیک به او بگو برای هدایای زیبایی که به اسم من به بچه هایش داده، عمیقاً متشکرم.»

دیک پاسخ داد: «این کار را نمی توانم بکنم، چون مادر نباید بداند من حقیقت را می دانم. او خیال می کند من هنوز هم فکر می کنم تو در تمام زندگی کاری جز این که به او و بچه هایش فکر کنی. نداشتی.»

میلا واقعاً شبیه لیوبا بود. هم تیره بود، هم درخشنده؛ هردو باهم. اما آتش چشمهای او همیشه گرم نبود و گاهی هم سرخی لبهای گوشتالودش می پرید - ظاهراً بیدلیل، کاملاً ناگهانی - و لبش مثل زخمی بود که خون از آن رفته باشد.

پرستار خوبی بود و برای بیماری که بکندی روبه بهبود می رفت، کمک بزرگی بود؛ بی آنکه خودش را تحمیل کند. جدیت عمیق شخصیتش مانع از آن بود که کمدی مرسوم را بازی کند: بیمار را گول می زنند که دوباره بچه لوسی است و مادر جوانی پیدا کرده است. از آنجا که هرکاری را آهسته و همراه با اندیشه انجام می داد، حتی حرکات عادی اش حالتی مقدس به خود می گرفت.

اهل یکی از شهرکهای اسلاوونی بود و کودکیش را نزدیکی جنگلهای بزرگ گذرانده بود. هرگز آرزویی جز در آنجا ماندن، نداشت. همیشه با همه چیز خوب کنار آمده بود. در هجده سالگی نامزد مردی شده بود که به نظر دخترهای متمولتر و زیباتر از او، کمتر خواستنی نمی آمد. پس از ازدواج، بزودی دلیل کافی برای شك به شوهر یافت، شك به وفاداریش، به محبتش و به هوشش. او که زن کاتولیک متدینی بود، به ناگسستی بودن ازدواج تردید نداشت.

جنگ آمد و سقوط. شوهر میلا در شهر مرد مهمی شد، رهبر اوستاشهایی

که در دولت کروآتی تازه تأسیس، قدرت متعلق به آنها بود. شاید شوهرش اوایل از کارهای خودش بیم داشت، ولی فقط غرور و تکبر از خود نشان می‌داد. خیلی وقت بود میلا می‌دانست او دروغ می‌گوید تا پز بدهد. به همین دلیل ابتدا خیال می‌کرد شوهرش با این وحشیگریها پز می‌دهد، تا جلب توجه دیگران را بکند.

اما وقتی ناگزیر از قبول این یقین شد که همسر يك قاتل است، بدون هیچ تردیدی خانه را ترك گفت، بچه‌هایش را نزد مادرش برد و با اولین قطار به پایتخت رفت.

حالا که دو سال و دو ماه از آن زمان می‌گذشت، کنار تخت بیماری نشسته بود که بکندی بهبود می‌یافت. زن جوان عازم زیارتی شده بود که ابتدا به يك اسقف و بالاخره به پاپ در رم حقیقت را بگوید. راه او بی‌اندازه دشوار و دراز بود. باید هرازگاه در جایی می‌ماند تا برای ادامه سفرش مقداری پول در بیاورد. هیچ کجا نتوانسته بود به اشراف کلیسا نزدیک شود. پس از شکست شرم‌آور در رم، به راهش رو به جنوب ادامه داده بود. در باری، خانم بیانکا کشفش کرده بود. خانم بیانکا همیشه در میان صدها بدبخت، بدبخت‌ترین آنها را، بدون اینکه در جستجویش باشد، پیدا می‌کرد؛ آنهایی که دیگر خودشان جرأت جستجو کردن را نداشتند.

میلا نومیدانه گفت: «حالا که همه چیز را می‌دانید، حتماً فکر می‌کنید من خیلی ابله‌ام.»

دوینو پاسخ داد: «نه. شما ابله نیستید، اما آیا واقعاً فکر می‌کنید اسقف اعظم زاگرب نمی‌دانست هر لحظه در کروآت چه می‌گذرد؟ آیا جداً فکر می‌کنید حقیقت وقایع را از پاپ مخفی می‌کنند؟»

میلا سرخ شد و رویش را برگرداند: «نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم. بالاخره پدر مقدس روزی مرا خواهد پذیرفت، آنوقت حقیقت را خواهد دانست. و من هم همینطور.»

دیگر در این باره هیچ صحبتی نکردند.

وقتی دوینو دوباره توانست از خانه بیرون برود، میلا او را در گردشهای همراهی می‌کرد و با میل از شهرهای ناآشنایی که در آنها توقف کرده بود، از محلهای کارش، از وقایع زندگیش با آدمهای بیگانه صحبت می‌کرد. گاهی آوازهای میهنی خود را با صدایی یواش و گرفته و بم برای دوینو می‌خواند.

زن چیزی از او نمی‌دانست و سؤالی هم نمی‌کرد. مرد هم در این کشور

مثل خودش بیگانه بود و در راه بسوی جایی دیگر، مثل خود او بود. مرد خویشاوندانی داشت، يك خواهر و يك خواهرزاده که برایش نامه می‌نوشتند، بسته و پول می‌فرستادند، طوری که او می‌توانست پول يك پرستار را بدهد. آدم مؤدبی بود و خوشبختانه مثل يك مرد خواستگار رفتار نمی‌کرد. وقتی خواهش می‌کرد آواز بخواند، زن هیچ‌گاه ادا و اطوار در نمی‌آورد. گاهی روزها دل زن چنان برای بچه‌هایش تنگ می‌شد، که گنج و منگ می‌شد. مرد دلش برای که و چه تنگ می‌شد؟ دلش می‌خواست این را بداند، اما نمی‌دانست این سؤال را چگونه می‌تواند از مردی بپرسد.

دیگر زمستان شده بود. سال ۱۹۴۳ روبه پایان می‌رفت. روزنامه‌ها می‌نوشتند که سال ۱۹۴۴ رویدادهای عظیمی همراه خواهد داشت. انثو و دوینو گاهی در این باره صحبت می‌کردند، اما بدون حرارت و خوش‌خیالی. هرچیزی به‌موقع خود خواهد آمد. مردم عادی خود به‌خود تأثیری بر روند وقایع نداشتند. پس می‌شد با خیال راحت تا روز بعد صبر کرد تا در روزنامه بخوانند در این میان چه رخ داده است. برای این کار احتیاجی به رادیو نبود. بخصوص که حالا باری جنگ را پشت‌سر گذاشته بود.

نامه‌های طولانی خواهرش با زندگی آرام دوینو کاملاً جور بود. او از پیشرفت‌های قابل توجه شوهرش، و درباره دخترهایش - دختر بزرگتر نامزد شده بود و دختر کوچکتر هم چیزی به‌نامزدیش نمانده بود - صفحه پشت صفحه می‌نوشت. بله، خیلی روشن بود که هانا خیال می‌کرد برادرش بالاخره، ولی البته دیر، برای همیشه از «طلسم شوم» که سالهای سال او را گرفتار ماجراهای زائد، خطرناک و غمگین کرده بود، جسته است. بالاخره باز برادر کوچکش بود و باز او را در تملك خود می‌گرفت. کمک به برادر برای او يك نیاز بود. البته پس از جنگ برای زندگی به فیلادلفیا می‌آمد و گاه در سازمان زنانی که خودش از سالها پیش عضو فعالش بود، سخنرانی می‌کرد.

در انتهای یکی از نامه‌هایش که دوینو کمی پس از سال جدید دریافت کرد، نوشته بود: آقای به‌نام ادوارد روبین از فلسطین نامه‌ای نوشته و اطلاعاتی درباره تو خواسته و نشانیت را پرسیده است. از آن روز دوینو با بی‌صبری فزاینده‌ای در انتظار خبری از رلی بود.

هفته‌ها گذشت، تا نامه رسید. خانم بیانکا نامه را چون يك نشان پیروزی آورد. به او که نامه را با دستهای لرزان باز می‌کرد، با همدلی

نگاه کرد. دید که رنگش پرید و صورتش مثل گچ شد. وقتی تلوتلو خورد، خواست به کمکش بشتابد؛ اما دوینو رویش را برگرداند. بسوی تاریکترین کنج اتاق رفت و رو به دیوار ایستاد. دلسوزی، اشک را از چشمهای زن سرازیر کرد، اما از کلماتی که باید می‌گفت، می‌ترسید. برای نخستین بار در زندگی حس کرد کسی که کوشش می‌کند دلجویی بدهد، خود را گستاخانه میان خدا و انسان حائل می‌کند.

دوینو تازه پس از دو روز اتاقش را ترک کرد. مثل گذشته به آشپزخانه نزد او آمد. شب با انثو گپ زد. خانم بیانکا فکر کرد که حالش هنوز کاملاً جا نیست، چون کلمه‌ای از آنچه در نامه نوشته شده بود، بر زبان نیاورد. «من يك شیشه جوهر آمریکایی دارم. می‌گویند برای خودنویس هم خوب است. خودتان گفتید وقتی غمگینید، نوشتن برایتان خوب است.» دوینو از او تشکر کرد. بله، باید جواب ادی را می‌نوشت. روز بعد نامه را از صفحهٔ دومش دوباره خواند. ادی از سفرش به لهستان، سقوط ولینا، نابودی ارتش کوچکی که دور خودش جمع کرده بود، از خاخام معجزه‌گر و خیلی بتفصیل از باینی و بالاخره اسکار بک نوشته بود. و از او با تشکر و با رفاقتی واقعی یاد کرده بود. در انتها نوشته بود:

این که من و شما، ما دو نفر، هنوز زنده هستیم، معجزه است. از آنجا که این معجزه برای ما اتفاق افتاده، وظیفه داریم معنایش را کشف کنیم.

از آن بیم دارم، و در عین حال نمی‌توانم باور کنم شما از همهٔ این مسائل بدون هیچ تغییری گذشته باشید؛ یعنی هنوز هم بپندارید همه‌چیز در دست انسان است. پس چگونه می‌توانید این مسئولیت را بپذیرید که دشمن انسان نیستید؟ برای من این یقین حاصل شده است که باید معنای انسانی و همینطور معنای غیرانسانی را بیرون از خود، بیرون از زمان و مکانمان جستجو کنیم.

آیا به خدا ایمان داریم؟ بله، گاهی به وجود او مطمئنم اما خیلی بیشتر او را گم می‌کنم. باید همواره به او چشم بدوزم، وگرنه چشمهایم دوباره کور می‌شود و از راه بیراه می‌روم. دوینو آیا باعث‌خندهٔ شما می‌شوم یا می‌ترسانمتان؟ به هر حال نباید گمان کنید که ساده‌ترین راه، راه فرار را برگزیده‌ام. شما هرگز

کوشش نکردید ایمان داشته باشید. از کجا می‌خواهید بدانید برای انسان چقدر دشوار است که نمی‌تواند اعمال انسانها را فراموش کند؟ اما شما؟ دیگر چه چیز برایتان می‌ماند؟ آیا نقشه‌ای هست که در آن شکست نخورده باشید؟ امیدی هست که به یأس مبدل نشده باشد؟ دیگر از چه کسی انتظار دارید؟ از خودتان؟ آیا تا آخر بیرحم خواهید ماند؟

دوینو نامه مفصلی برایش نوشت. اما فقط با چند جمله به این پرسشها پاسخ داد:

نمی‌خندم و وحشت هم نمی‌کنم که مؤمن شده‌اید. آیا تغییر کرده‌ام؟ یقیناً مایه حتم و یقینم از بین رفته است. ماههاست در خانه زوج‌سالمندی زندگی می‌کنم. هردو انسانهای خیلی خوبی هستند. درباره نیکی زیاد فکر می‌کنم. در چهل و سومین سال زندگی دیر است، اما زیاد دیر نشده است. مهم، دریافتن این است که آیا می‌شود نیکی را چون علم، که در عین حال هنر هم باشد، تدریس کرد یا نه. اگر به‌خدا ایمان داشتم، چنان با او مبارزه می‌کردم، که گویی قدرتی خودکامه و گریزان از قبول مسئولیت باشد. فاشیسم آلمانی بزودی از بین خواهد رفت، باید آماده شویم تا در قلب شادمانی پیروزی با خودکامگی روسی مبارزه کنیم. ضمناً همانطور که گفتیم، تقریباً تنها نیکی انسان است که برایم جالب است، نیکی بیانکا و انئو واساری، نه نیکی...

يك روز صبح زود پرودینی بسراغ دوینو آمد. گونه‌هایش از باد تند ماه فوریه سرخ شده بود. دستهایش را که از سرما خشك شده بود، مدام به هم می‌مالید.

«از تخت پایین نیایید. خیلی زود آمدم، چون دو روز بود در باری دنبالتان می‌گشتم و تازه دیشب دیروقت نشانی‌تان را پیدا کردم. آنوقت با خودم گفتم باید خیلی زود بروم. ماری - ترز گفت باور نکردنی است. خیلی بیقرار است...»

تعریف کرد که با مقامات فاشیستی درسرهایی داشتند و به‌همین دلیل

تازه در اولین روزهای ماه ژوئیه ۱۹۴۳ باری را ترك کرده بودند. از آنجا پیش برادرزاده رفته بودند، ولی خواسته بودند دوباره زود به جنوب برگردند. آنوقت وقایع عظیم رخ داد: سقوط موسولینی. در راه بازگشت، ماری-ترز می‌خواست بیشتر از آنچه تصمیم داشتند در رم بمانند. از آنجا دیر حرکت کردند و ناگهان در وسط جبهه افتاده بودند، آن هم در طرف عوضی. اما بالاخره دو هفته پیش موفق شده بودند از راه دریا فرارکنند. حالا در نزدیکی باری در ویلایی زندگی می‌کردند که متأسفانه وضع بسیار بدی داشت. اما به‌رحال در طرف درست بودند.

«من همینطور حرف می‌زنم و حرف می‌زنم و مهمترین چیز را هنوز نپرسیده‌ام: چرا بتسی با شما نیامد؟ هنوز بشش نیست؟»

«خبر بدی دارم، جناب دریادار! دو ماه پیش، در ۱۸ آوریل...»
 پرودینی خم شده انگار می‌خواست از روی صندلی بیفتد. بعد بلند شد. پالتویش را درآورد و دوباره نشست. بالاخره گفت: «ما فکر می‌کردیم تا زمانی که شما زنده‌اید، جان بتسی در امان است. البته در چنین جنگی این انتظار ابلهانه است، اما ما فکر می‌کردیم شما مواظب او هستید. ببخشید که گریه می‌کنم، بخاطر خودم نیست، بخاطر ماری-ترز گریه می‌کنم. ما آدمهای پیری هستیم و اگر دیگر لازم نیست در انتظار بتسی باشیم... ببخشید، حالا تمام می‌شود. ما اینقدر مطمئن بودیم. این خبر غیرمنتظره... ماری-ترز فوراً دستور داد دو اتاق آماده کنند. از پریروز منتظر است من با شما دو نفر برگردم. جرأت ندارم، نه، واقعاً جرأت نمی‌کنم. شما باید همراه من پیش ماری-ترز بیایید... بارتان را جمع کنید. شما پیش ما می‌مانید، چون حالا دیگر هیچ امیدی... و اگر بتسی دیگر واقعاً...»

بعد از ظهر رسیدند. ماری-ترز زیر يك درخت پرتقال قدیمی، کنار تراس منتظرشان بود. صدای قفل در باغ را که شنید، به‌پیشباشان رفت. خیلی جدی گفت: «پوتسی، چرا سلمانی نرفتی؟ موهایت - من که به‌تو گفته بودم...»

ساکت شد. عصایش را بلند کرد و به‌تپه پشت آنها اشاره کرد و گفت: «بتسی نخواهد آمد؟ فوراً جواب بدهید، دوینو فابر! دیگر اصلاً نخواهد آمد؟»

دوینو سرش را تکان داد. ماری-ترز برگشت و پا تکیه بر عصایش بسوی ساختمان راه افتاد و از پله‌ها آهسته بطرف در رفت. مکث کرد،

انگار می‌خواست برگردد، اما بعد از نگاه هردو پنهان شد.
شب دوینو را به اتاق خود خواست.

«دوینو، من فقط می‌خواستم به شما بگویم اینجا خانه خودتان است. در ضمن پوتسی به شما احتیاج دارد. و من... من همیشه فکر می‌کردم که شما دونفر با هم می‌آیید و برای همیشه با هم می‌مانید. در کله پوکم پیش بینی همه چیز را کرده بودم، فقط این فکر را نکرده بودم که بتسی... فردا همه چیز را برایم تعریف خواهید کرد. شما فقط باید بدانید نباید ما را ترك کنید. بیایید شما را ببوسم.»

دوینو به آن مبل عجیب بلند نزدیک شد و سرش را بسوی او خم کرد. لبهای زن به پیشانیش خورد و هردو دست او را در دست گرفت و مدت درازی همانطور نگه داشت. بعد زن گفت: «هیچ کس نمی‌تواند مجبورم کند باور کنم. هر جا که بود، من همیشه او را کاملاً نزدیک خود حس می‌کردم - چهل و دو سال تمام. چه کسی می‌خواهد برای این مدت کوتاهی که تا مرگم مانده، این را تغییر بدهد؟ نه، باورکردنی نیست. این... بنشینید. خود شما واقعاً فکر می‌کنید که بتسی... نه، جواب ندهید. شما باید اول می‌دانستید که...»

خودش را آماده تعریف می‌کرد، اما بیشتر و بیشتر به فکر فرو رفت. به صدلی کوچکی که کنار در بود زل زده بود. با صدای بلند نفس می‌کشید اما گریه نمی‌کرد.

دوینو می‌دانست زن آنچه را ابتدا می‌خواست بگوید، دیگر نمی‌گوید. این نکته قابل بیان نبود. پنداشت هرکسی چنین چیزی در خود دارد. گفتنش خیلی ساده است. صدها بار می‌شود آن را گفت. درست نوك زبان است و با وجود این، هرگز به زبان نمی‌آید. نه رازی است که از کشف آن بترسی و نه آن جوهر درونی است که نخواهی بروزش بدهی. خاطراتی که عمه مارا را این‌سان به دورهای دور می‌برد، احتمالاً عاقلانه نبود، بلکه بازمانده‌های گذشته دوری بود که هیچ چیز جز حالت درونی آن قابل توجه نبود، مثل آهنگی که در گوش کاملاً می‌شنوی و همین که می‌خواهی آن را بخوانی، محو می‌شود. ماری-ترز بدون اینکه حالتش را تغییر بدهد، گفت: «آبی. هنوز قبل از اینکه خودش متوجه شود، می‌دانستم. به همین دلیل هم فقط چیزهای آبی‌رنگ برایش می‌خریدم. مادرش، این زن مجاری هرگز، هرگز، هرگز ندانست که بتسی چه بچه زیبایی بود. از رنگهای قرمز، فقط قرمز پررنگ به او می‌آمد؛ اما تمام رنگهای روشن آبی به او می‌آمد.

بعد، وقتی که او را پس از شکنجه پیش من آوردند... دوباره خاموش شد.

دوینو اندیشید جریان پاییز ۱۹۲۹، پانزده سال پیش. آن وقت هم تعقیب و شکنجه بود، اما ما آن موقع بی‌اندازه از حتم و یقین پر بودیم. و هنوز همه زنده بودند. ما در آستانه دنیای جدیدی ایستاده بودیم، فقط چند سال دیگر و تا عمق جنگلها عدالت و خوشبختی می‌بردیم. آنها که قبل از ما بودند، تاریخ را تحمل کرده بودند، درست مثل ناتوانی که به ساز بیماری ناشناخته‌ای می‌رقصد. اما ما تاریخ را می‌ساختیم. آری.

«که اینک باد شدیدی از طرف بیابان آمده چهار گوشه خانه را زد و بر جوانان افتاد که مردند و من بتنهایی رهایی یافتم تا ترا خبر دهم ای ایوب.»

بارونس دوباره شروع به سخن کرد: «خودش نمی‌خواست، اما من دقیقاً می‌دانستم که می‌توانست نوازنده پیانوی بزرگی بشود. هرچه می‌خواست، می‌توانست بشود. پس از مرگ واسو دیگر آواز نخواند، طبیعی است. اما از همان بچگیش بسیار قشنگ می‌خواند. نباید متوجه می‌شد که کسی گوش می‌کند. من پشت درمی‌ایستادم. حتی وقتی که آهنگ شادی می‌خواند، در چشمهایم اشک جمع می‌شد.»

دوینو اندیشید با وجود این، طبیعی است که برای تونی تعریف نکردم، اما برای این زن تعریف خواهم کرد. فقط برای او. نباید نوشت.

گفت: «ببخشید بارونس.» زن نمی‌شنید، پس با صدای بلندتری گفت: «گوش کنید، چون شما باید این را بدانید.»

پارتیزانهای جوان آواز می‌خواندند. آن آهنگ غمناک تناسبی با گامهای تندی که بسوی مرگ برمی‌داشتند، نداشت. می‌دانستند تنها شمار اندکی از آنان شب را به چشم خواهد دید. هنوز روی کوه برف بود، اما زیر آفتاب تابستانی گرم بود. دوینو لابلای بوته‌های روی راه ایستاده بود. می‌دانست چه اتفاقی افتاده، خیلی وقت بود که باید برمی‌گشت و دنبال مارا می‌گشت. از گلوله‌های شریپل و آتش تیربار می‌ترسید. آتش از همه سو می‌آمد. محاصره شده بودند. در این راه کوتاه، میان جنگل و دشت، گروهان جوانان بیست نفر از دست داد، اما بقیه آوازخوانان به راهشان ادامه می‌دادند. آخر ناچار بودند حلقه را زود بشکنند تا همه بگذرند.

«آنقدر لای بوته‌ها ایستاده بودم که نمی‌توانستم تکان بخورم، چون می‌ترسیدم. البته درست است که کاملاً سالم نبودم. بعد از حصبه هنوز

خیلی ضعیف بودم. اول قرار بود اسرای ایتالیایی ما را حمل کنند، اما بعد از آن هدف‌گیری وحشتناک و بعد از حمله‌های هوایی - آخر ما هدف خیلی ساده‌ای بودیم... اما آواز این گروهان جوان را که شنیدم از جنگل بسوی راه پیچیدند، آنوقت چنان گریه‌ای سر دادم که تمام بدنم می‌لرزید و بعد باوجود این، بسوی چمنزار رفتم. مارا را پیدا کردم. در پرتگاه، قیافه‌اش اصلاً تغییر نکرده بود، اصلاً. تیر به پشت گردن خورده بود. اول کوشیدم او را بطرف بالا بکشم، اما مدام زمین می‌خوردم. نه، او سنگین نبود، اما نیروی من کافی نبود و من دیگر نمی‌خواستم کسی را ببینم. رو به پایین هم نمی‌توانستم او را ببرم. چند شاخه بریدم، شاخه‌ها را شکستم و با گیاهان چسبناک بهم بستم. انگار مارا روی قایقی بود، در پرتگاه او را پشت خودم می‌کشیدم. می‌خواستم شب را استراحت کنم. ولی خیلی سرد بود. به‌همین دلیل به‌راهم ادامه‌دادم. صبح رسیدیم. قسمت بالای رود نرتوا بود. آب بالا بود. وقتی بالاخره به آن‌سوی ساحل رسیدیم، روی قلوه سنگ‌هایی که در آفتاب گرم شده بود، ماندیم. بعد کارل با دو نفر از افرادش آمد. البته کارل بود. او می‌دانست اسلاوکو قاتل بود، البته اسلاوکو. کارل گفت، ما باید فوراً راه بیفتیم. آن روز صبح واقعاً دلش برایم می‌سوخت. اما نمی‌خواستم او به مارا نزدیک شود. باز مارا را روی قایق گذاشتم و تا وسط رودخانه بردم. کارل اجازه نداد پشت‌سرش را بیشتر نگاه کنم. افرادش مرا بغل کردند و بردند. بارونس، شما این آواز را که بریگاد ما می‌خواند، نمی‌شناسید: آخ نرتوا، آخ نرتوا!»

بارونس پرسید: «دوینوی عزیزم شما هم می‌توانید آواز بخوانید؟» دستش را روی سر او گذاشت.

«در بریگاد همه آواز می‌خواندیم. حتی روزهایی که وضعمان خیلی وخیم بود. بریگاد دیورا... بارونس شما نمی‌دانید مرگ يك اجتماع چقدر غمگین است. يك تکه پس از تکه دیگر می‌میرد و می‌افتد. من و مارا آخرین تکه بودیم. آنوقت من مریض شدم. اجازه نمی‌دادند مارا پیش من بماند. تازه در پرتگاه بود که دوباره او را دیدم. در راه نرتوا. و فقط من بتنهایی رهایی یافتم - تقریباً درباره‌ی ایوب اینطور نوشته‌اند.»

بارونس بلند شد و گفت: «شب بخیر، طفلک من. فردا درباره‌ی همه

چیز مفصل صحبت خواهیم کرد.»

داشت صبح می‌شد که خوابش برد. فقط چند ساعت گذشته بود که

پرودینی به‌اتاقش آمد.

«ببخشید که دوباره بیدارتان می‌کنم، اما فقط به این خاطر است که... من تمام وقت در این باره فکر می‌کنم که... شما برای ماری-ترز تعریف کرده‌اید که حصبه داشتید و در آن روز، خوب، در حالت متشنجی بودید... پس طبیعتاً، کاملاً انسانی است که اشتباه کرده باشید و اصلاً بتسی نبوده که...»

دوینو حرف او را قطع کرد: «من دیگر ناخوش نبودم، فقط کاملاً بی رمق و خیلی خسته بودم.»
پرودینی به حرفش ادامه داد، انگار اصلاً نشنیده باشد او چه گفته است.

«در جنگ سابق موارد بسیاری پیش آمد که آنها که مرده پنداشته می‌شدند، بازگشتند. و تازه آن موقع همه چیز منظم‌تر از حالا بود. و از طرفی هم شما خیلی سخت لطمه دیده بودید. بیماری، محاصره، کل اوضاع. ما دستور سه‌نماز را در کلیسا خواهیم داد: یکی برای دیورا، دوتا برای مردگان بریگاد شما. و بتسی... ما این همه منتظرش بودیم، حالا هم منتظر می‌مانیم. این را همین حالا صبح زود به شما می‌گویم، فقط برای اینکه شما...»

دوینو پاسخ داد: «متوجه هستم. آیا در این شرایط بهتر نیست من فوراً به باری برگردم؟»
«کاملاً برعکس. شما که اینجا هستید، مثل این است که بتسی در راه آمدن به اینجا است.»

وقت ناهار، ماری-ترز گفت: «طفلك من، تازه حالا می‌بینم شما احتیاج به استراحت دارید. هر چیزی اعصابتان را تحریک می‌کند. پس بهتر است فردا، یا پس فردا همه چیز را بر ایمان تعریف کنید، شاید هم دیرتر. تا آنوقت می‌توانیم درباره‌اشتن، که همگی میل داشتیم او را در بین خود ببینیم، صحبت کنیم. پوتسی آنوقت که او را از اتریش با خود بیرون آوردم - چه وقتی بود؟»
«۱۹۳۸، مه یا ژوئن.»

«خیلی بد است که هیچ تاریخی ایادت نمی‌ماند. وقتی که آدم شوهر دارد، نباید به تقویم خصوصی، یا اصلاً به حافظه شخصی احتیاجی داشته باشد. اشتتن هم همیشه کله‌اش از چیزهای بیفایده پر بود. تاریخدان بود و اصلاً نمی‌دانست پدر بزرگ من در نووارا ۱۱ و در واقع دست راست

رادتسکی ۱۲ بود...»

دوینو یادآوری کرد که: «پروفسور متخصص قرن ۱۵ و ۱۶ بود.»
بارونس تذکر داد که «آدم حسابی نباید متخصص باشد. دانش عملی برای توده، این تازه به دوران رسیده‌ها، این شهروندان است. اما ما به چیز دیگری احتیاج داریم. مگر نه، پوتسی؟»
«بله. طبیعتاً بله، اما امروزه، مثلاً در نیروی دریایی...»
بارونس حرفش را قطع نکرد. اجازه داشت، هر چقدر که می‌خواست، صحبت کند.

لابد از زمانی که ازدواج کرده بودند، این تنها تحول نسبت به گذشته بود. در ضمن اصرار داشت دوینو مثل گذشته او را ماری-ترز یا بارونس صدا کند، ولی بهیچ‌وجه کنتس نگوید.
تازه پس از اینکه سه نماز مردگان خوانده شد، بانوی پیر اجازه داد از برادرزاده‌اش صحبت شود. می‌خواست دوینو بتفصیل از نقش مارا در بریگاد تعریف کند، بخصوص از محاسن نظامیش، شجاعتش و از هوشیاری تاکتیکیش.

اما در ساعت‌های طولانی شب که خواب از او می‌گریخت، بارونس می‌دانست که مارا مرده است. بوضوح بدن بیچاره او را برقایقی می‌دید که روی نرتوا شناور است و در گردابی گیر می‌کند و فرو می‌رود. نمی‌توانست از زجر این تصور بگریزد. ولی در طول روز از تنها ماندن، حتی برای يك لحظه هم که شده، پرهیز می‌کرد و همین که با پوتسی یا دوینو صحبت می‌کرد، همه‌چیز رنگ دیگری می‌گرفت. دوینو مجبور بود دوباره و سه‌باره تعریف کند که مارا چگونه فلان یا بهمان حرف را گفته بود، فلان یا بهمان کار را کرده بود.

پس از خواب بعد از ظهر، باید «گزارش روز» را به‌زوج پیر می‌داد؛ آنچه در روزنامه‌ها خوانده و از رادیو شنیده بود. حتی در هوای بد هم آن ساعت بیرون روی تراس می‌نشستند؛ روزهای سرد و کوتاه خود را در پتو می‌پیچیدند و زیر نور چراغ می‌ماندند. در همه چیز اراده بارونس مطرح بود. اینکه با مانع و انکاری روبرو نمی‌شد، به نظرش طبیعی می‌آمد. این را هم طبیعی می‌یافت که دوینو با تلقی او از دنیا مخالفتی نمی‌کرد. این که دیگران در این باره چه فکری می‌کردند، برایش جالب نبود؛ چون می‌انگاشت که آنها در اشتباهند. برای او همه‌چیز بقدری روشن و

ساده بود که تعجب می‌کرد کسی که عقلش را از دست نداده، ممکن است دچار اشتباهاتی بشود که بر اثر آن اشتباهها دنیا از يك بدبختی به بدبختی دیگری گرفتار شود.

می‌پنداشت نظام سلطنتی تنها نظام بخردانه و مناسب شأن انسان است و سرنگونی این نظام منشأ همه بدیهاست. البته در زمان پادشاهان هم جنگ بود، اما جنگهای خانوادگی. از ابتدا هم همه می‌دانستند با هم‌آشتی خواهند کرد و بعد قوم و خویش خواهند شد.

و همین که پادشاهی پولش تمام می‌شد و نمی‌توانست به‌ارتشش پول بدهد، صلح می‌کردند. چه کسی به این فکر می‌افتاد ملتی را نابود کند، یا حتی دودمانی را از بین ببرد؟ ترتیب دادن ازدواجهای مناسب برای فرزندان، در درازمدت ولایات بیشتری را به‌زیر سلطه می‌آورد تا تمام پیروزیها بر روی هم. گاهی از حسرت و حسادت جنگی راه می‌انداختند، اما از روی نفرت؟ هرگز!

«تمام بدبختیها با این ناپی آغاز شد. این آدم پست زیر نامه‌هایش به ماری لوئیز اینطور امضاء می‌کرد. تنها کافی است آنها را خواند، تا همه چیز روشن شود. برایش از عشق می‌نویسد، انگار که ماری-لوئیز کنیز سیاهش باشد و ژوزفین معشوقه‌اش. پدربیچاره بتسی همیشه در گوش می‌خواند که این بناپارت با هوش و نابغه است. با این حرفهایش فقط مرا عصبانی می‌کرد. پادشاه که نباید با هوش باشد. فقط کافی است که با رحمت الهی سرکار آمده باشد، بقیه‌اش را به‌خدمه‌اش واگذار می‌کند. مگر هابسبورگها با هوش بودند؟ خودتان بگویید!»

دوینو گفت: «اما جنگ سی‌ساله!»

ماری-ترز فاتحانه گفت: «دقیقاً. این کشیشهای جدید، این لوتریها بودند، این شیاطین و این گوستاف آدولف انگل بود؛ در دستگاه بوربونها هم يك کاردینال سر کار بود. چه حماقتی! امور مملکت را به‌دست اشرافیت کلیسا سپردن!»

نمی‌گذاشت حرفش را قطع کنند و هیچ دلیلی را هم نمی‌پذیرفت. همه چیز واضح بود. چرا يك ملت باید کاری به‌کار جنگ داشته باشد؟ این خلاف طبیعت است. در مجموع يك بالماسکه شوم است. مردم را از سر کارشان، از خانواده‌هایشان بیرون می‌کشند و با زور یونیفورم تنشان می‌کنند و به‌آنها می‌گویند: این جنگ شماست! اما آخر چرا؟ اگر هنوز همان نظم سالم ارتش مزدوری برقرار بود، چند نفر داوطلب می‌شدند؟

خودتان قضاوت کنید!

«آنچه دنیا لازم دارد، چند پادشاه واقعی و يك اشرافیت سالم است که به امور مملکتی و قشون مزدوری رسیدگی کنند. و چون چنین چیزی دیگر وجود ندارد، غاصبینی مثل هیتلر، موسولینی و استالین، با احزابشان می آیند و احزابشان را به عنوان اشرافیت جدید جا می زنند - مهمل و غم انگیز است! مردم بدبخت!»

پرودینی متفکرانه گفت: «خیلی عجیب است که خانواده ها اینقدر متفاوت از هم رشد می کنند. باید تاریخ پرودینی ها را مطالعه کنید، حتماً مشغولتان می کند. ما به بوربونها، ویتلزباخها و هابسبورگها خدمت کردیم. بعد ناسیونالیسم پیدا شد - چه اغتشاشی! همه اش فقط برای گول زدن مردم بیچاره. هرکس که هیچ پخی نیست، البته ناسیونالیست می شود. اما کسی که خانواده دارد...»

دوینو به او و زنش، برای این حتم و یقینی که داشتند، رشک می برد. این هم یکی از دلایل بردباری و خوشبینی آنها بود. معتقد بودند سرانجام همه متوجه خواهند شد صدوپنجاه سال است به بیراهه رفته اند و آنوقت خوب و وفادار بازخواهند گشت. بارونس گذشته سیاسی دوینو را می - شناخت و آن را بر او می بخشید؛ درست مثل مورد بردزاده اش، يك «گناه نجیبانه جوانی» بود. اما حالا باید دیگر از همه چیز سیر شده باشد، پیش آنها بماند و بالاخره بازی بریج را بیاموزد.

حالا روزها بلندتر و گرمتر شده بود. بوی گل‌های رز تا تراس و اتاقها می آمد. جنبه جنگ چندان دور نبود، اما در این خانه چنان زندگی می - کردند که گویی جنگی در کار نبود، هر چند که در انتظاری همیشگی بسر می بردند. هیچ کدام این انتظار را به زبان نمی آوردند. دوینو شبها تا دیروقت روی تراس می ماند. از آرامش این هستی لذت می برد، اما می - دانست که این آرامش نمی تواند چندان دیر بپاید. آرامش، کمکی بود تا او مرگ رلی را بپذیرد.

«آیا نقشه ای هست که در آن شکست نخورده باشید؟» این را ادی نوشته بود. اما از تمام شکستها، این نقشه، این حقیرترین نقشه - یعنی نجات يك کودک از بدبختی و فقر - از نظر فکری تحمل ناپذیرتر بود. و دیگر کسی نبود تا در برابر او خود را متهم کند یا از خود دفاع کند.

گاه می‌اندیشید به فرانسه، به آن ده کوهستانی کوچک باز گردد. انگار می‌توانست ژانو را آنجا باز یابد یا توجیهی برای نبودن او پیدا کند. به مونی، لاگرانژ و پیر ژیرو می‌اندیشید. نه، بهتر بود باز هم اندکی پیش پرودینی‌ها، در این دنیای کوچک، خارج از زمان، بماند؛ جایی که انتظار مرده‌ای را کشیدن، دیوانگی نبود.

دست‌کم هفته‌ای یکبار سراغ خانواده و اساری می‌رفت. با خانم بیانکا و شبها با انثو زیاد گپ می‌زد. با آنها که بود کاملاً فراموش می‌کرد سرگردان است. با ولع به تعریفهای آنها درباره همسایه‌ها گوش می‌داد. چون در این زندگی دوشادوش می‌توانست چنان شرکت کند که انگار زندگی خودش باشد. در این زندگی، وقایع بزرگ تنها به شرطی اهمیت داشتند که در زندگی روزمره تغییری می‌دادند. در اینجا هم مثل تمام اروپا، در میان این فاجعه عظیم، بیش از هر چیز از کمبود مواد غذایی حرف می‌زدند. اروپا در امواجی بی‌پایان خون می‌ریخت و شب و روز خواب‌خوراکی می‌دید.

بارها دوینو می‌اندیشید بخاطر زندگی آرام، در میان اجتماعی طبیعی، برای همیشه نزد خانواده و اساری بماند. هر چه بود شاید این نقشه به شکست نمی‌انجامید.

بارونس از اینکه دوینو بسوی چنین مردم ساده‌ای کشیده می‌شد، آشکارا متعجب بود.

«اگر اشتتن هنوز زنده بود، این رفت و آمد را خیلی ساده قدغن می‌کرد. همه‌اش برای این است که شما احساساتی شده‌اید، چه انحطاطی!» دوینو موافق بود. اندیشید به این سبب است که دیگر چیزی نیست تا بتواند به آن بپردازد. بخاطر آرمان یا حقیقتی، راسخ بودن، نکته‌ای روشن بود. احساساتی بودن، این نوسان اغراق‌آمیز احساسات حقیر را دیگر مضحک و ناپسند نمی‌یافت. می‌پنداشت سرانجام اکنون آن غروری را که اشتتن این همه بر او خرده گرفته بود، کنار می‌گذارد. خو کرد که خود و دیگران را با معیاری کوچک بسنجد، با معیار هستی، نه معیار وعده‌ها.

اما زود دریافت که باز هم دچار اشتباه است. در ماه ژوئن، وقتی وقایع بزرگ رخ داد، با نفس حبس شده در برابر رادیو نشسته بود تا تمام شب و روز به اخبار تمام جهان گوش کند. آنوقت بارونس هم فهمید ماههای گذشته تنفسی بیش نبوده است؛ زمان انتظاری بود که به پایان می‌رفت.

منتظر پیامی بود و تعجب نکرد که در اواخر ژوئیه، یک افسر جوان انگلیسی، که هنوز تقریباً پسر بچه بود، نزد او آمد. سرهنگ برنز او را فرستاده بود تا فابر را به رم ببرد.

پوتسی پیشنهاد کرد: «به ماری-ترز نگویید که شاید دیگر برنگردید. برای آدمهای پیر خوب است منتظر کسی باشند، حتی اگر او اصلاً هم نخواهد بیاید. چون تا وقتی آدم منتظر است، هنوز داخل بازی است، مگر نه؟ متوجه هستید که؟»

بارونس اصرار داشت دوینو از توصیه‌نامه‌هایی که او و دریادار نوشته بودند، حتماً استفاده کند. گفت با این توصیه‌ها تنها نخواهد بود و در آن شهر بزرگ به‌آشناییمهای اتفاقی متکی نخواهد شد.

وقتی زن کنار دروازه باغ او را در آغوش کشید، دوینو می‌دانست که او به برادرزاده‌اش می‌اندیشد، ولی زن ساکت ماند. همانجا راست و افراخته، با تکیه بر عصایش، ایستاده بود و با نگاه، او را بدرقه می‌کرد. دوینو که سرانجام از دست تکان‌دادن باز ایستاد، افسر جوان گفت:

«آدمهای خیلی خوبی هستند، اما از آن خانم پیر می‌ترسیدم.»
«دنیاپی که آنها از آنجا می‌آیند، داغان شده است. بحق هم داغان شده است. اما ما دنیای دیگر و بهتری نساخته‌ایم. او دقیقاً این را می‌داند و به همین دلیل شما را می‌ترساند.»

سینتیا گفت: «به نظر من سبیلش خیلی به او می‌آید.» او دوباره جلوی آینه‌ای ایستاده بود که بخشی از پل و کنگره‌های انجلزبورگ ۱۳ در آن منعکس می‌شد. رشته زلف لجوجش را بالای گوش چپش درست کرد.

دوینو بی‌تفاوت جواب داد: «بله، بهش می‌آید.» به‌میز کار بسیار بزرگی که تونی پشتش مشغول کار بود، پشت کرد و از پنجره به بیرون، به رودتیبیر و واتیکان نگریست.

سینتیا گفت: «آخر - او اصلاً نمی‌داند چه چیز به او می‌آید و چه چیز از ریخت می‌اندازدش.»

به‌صورت باریکش با دقتی شکاک نگاه می‌کرد، انگار که اگر مواظبش نمی‌بود، ممکن بود بطرز عجیبی تغییر کند. بالاخره لبه‌ایش را با زبان تر کرد. از آینه کنار آمد و رو به مردها کرد.

«من از رم و از ایتالیا بیجا هیچ خوشم نیامده - چطور می‌گویم؟ خیلی ناخوشایند است که مغلوبین اصلاً تأثیری تراژیک نمی‌گذارند. و اصلاً سفر به رم در ماه اوت، فکر بسیار احمقانه‌ای است که درست به اخلاق تونی می‌آید.»

تونی سرش را از روی کاغذهایش برداشت و گفت: «حق با توست سینتیا، خیلی بهتر بود که شهر را در سپتامبر ۱۹۴۳ می‌گرفتند.» برگشت، اما نتوانست صورت دویانو را ببیند. گفت: «کارم حالا تمام می‌شود. بعد می‌رویم چیزی بزنیم. دویانو عجله که نداریم؟»

«نه، اصلاً. لهستانیها دقیقاً نمی‌دانستند اسکاربک کی می‌رسد. اما مطمئن بودند که زودتر از شب به اینجا نمی‌رسد، تا آن موقع وقت دارم.»

سینتیا پرسید: «اما شب که پیش ما هستید؟ مهمانی بزرگ را که فراموش نکرده‌اید؟»

«اسکاربک که رسید، او را با خودم می‌آورم.»

«از دیروز تا حالا راجع به این لهستانی حرف می‌زنید. فکر می‌کردم شما و تونی بهترین دوستان هم هستید و یکی بدون دیگری نمی‌تواند... و غیره.»

تونی گفت: «راه بیفتیم، اینجا از تشنگی می‌میرم. دسیسه‌های سیاسی اینجا از مال ما هم بیمزه‌ترند. هر کس حداقل دو نقش بازی می‌کند، اما بقیه هم این را می‌دانند. آنچه بناست ناگهانی باشد، قبلاً تدارک و تمرین می‌شود و چیزهای پیش‌بینی نشده درست در دقیقه‌ای که انتظار می‌رود، رخ می‌دهند. دویانو، بهتر بود در یوگوسلاوی می‌ماندیم.»

سینتیا گفت: «این کنایه به من است، اما فابر شما نمی‌توانید این را بفهمید.»

تونی تکرار کرد: «برویم. تو بعداً می‌توانی رابطه میان خودت و سیاست متفقین را در ایتالیا برایش تعریف کنی.»

سینتیا آن دو را چند دقیقه‌ای تنها گذاشت. در آخرین لحظه تصمیم گرفت لباسش را عوض کند.

«نمی‌خواهید با من همدردی کنید، سزاوارش نیستم. به او التماس کردم که بیاید رم. نمی‌توانم مدت زیادی بدون او سرکنم... اخبار فرانسه عالی است. مسابقه برای پاریس آغاز شده است. روز بعد از آزادی، هواپیما سوار می‌شویم و می‌رویم بورژ! دویانو آیا چیزی زیباتر از پیروزی وجود دارد؟ پسر خوبی باشید و جواب بدهید، نه!»

«جواب دادم: نه. پاریس شانس دارد. وقتی این شهر آزاد شود، همه ما اشک در چشم خواهیم داشت و هیچ کس فکر نخواهد کرد که این اشک برای ورشو هم باشد.»

«می دانم که پاریس را دوست دارید، اما ورشو برایتان چه اهمیتی دارد؟ روسها در کنار رود وایکسل يك ضربه خوردند، پس پایتخت لهستان باید چند هفته دیگر یا چند ماه دیگر صبر کند - آیا اینقدر وحشتناک است؟ و بالاخره خود شما بودید که به لهستان آنها انتقاد داشتید وقتی گتوی ورشو نابود می شد، همینطور تماشاچی بیکاره بودند.»

«و حالا به انگلیسیها انتقاد می کنم که تماشاچی بیکاره می مانند...»

«ما نمی توانیم کاری بکنیم، این وظیفه روسهاست...»

«... که تمام اروپای میانه را تحویل آنها می دهید. پنجاه سال دیگر تاریخدانان خواهند نوشت شروع جنگ سوم جهانی، آشکارا از روزهای اوت ۱۹۴۴ دیده می شد و اولین قربانیان آن، شورشگران ورشو بودند که دست تنها گذاشته شدند.»

«ما در اوت ۱۹۴۴ زندگی می کنیم، نه در اوت ۱۹۹۴. و به همین دلیل حق داریم که ندانیم نیم قرن دیگر چه چیزی احتمالاً حتمی باشد. به قول فرانسویها، هر روزی در دسر خودش را دارد.»

سینتیا که سرتاپا سفید پوشیده بود، سر رسید و پرسید: «دعوا سر چیست؟»

دوینو جواب داد: «سر این که آیا از حقوق قطعی بشر است که حقیقت را نشناسد.»

«پس البته درباره من حرف می زدید.»

تونی با لحن آرام کننده ای گفت: «نه، درباره جنگ جهانی سوم.»

جیپها جلو رفتند. تا در میان شلوغی خیابانها بودند، تونی پشت سرشان می رفت، اما بعداً از آنها جلو زد. راه قصر گاندولفو ۱۴ را بلد بود.

دوینو گفت: «رومان خوابش برده است. غم، گاهی انسانهای شهوانی را خواب می کند و خواب غیرشهوانی را دور می کند.» تونی برگشت. اسکاربک در عقب ماشین کاملاً راست نشسته بود و سرش را بالا نگه داشته بود، انگار که تمام دنیا را به مبارزه می طلبید.

تونی ماشین را تند کرد و گفت: «فقط زیادی خسته است. تن - کارشناسی ۱۵ را بر روانشناسی ترجیح می‌دهم. دوینو جدی می‌گویم، از دست ما چه کاری برای ورشو برمی‌آید؟ جز چند حرکت تمثیلی که بهای آن را با زندگی چند خلبان و چند هواپیما می‌پردازیم؟»

«آیا راست است که روسها به هواپیماهای متفقیین که برای ورشو کمک می‌آورند، اجازه فرود نمی‌دهند؟»

«حتمی نیست. کمی صبر کنیم.»

«خوب، اگر راست باشد، شما چه نتیجه‌ای خواهید گرفت؟»

«هیچ، دوینو، هیچ. برای ما مهم این است که روسها جلوی مرزآلمان متوقف نشوند و تمام کارها را به ما واگذار نکنند. و بعد همین که کار آلمان تمام شد، همراه ما به جنگ ژاپن بیایند. آیا به نظرتان طبیعی نیست که ما در درجه اول به زندگی هزاران سرباز انگلیسی و آمریکایی فکر کنیم؟ استالین با خون روسی پرداخت می‌کند و ما کوتاه می‌آییم، چون می‌خواهیم در مورد خون خودمان خسیس باشیم و مجبوریم که خسیس باشیم. این کل حقیقت است، بقیه اش حرف مفت است. و اگر لهستانها احتیاج به خون روسی دارند تا از دست آلمانها رها شوند، باید قیمتش را بپردازند. و اگر شما، کمونیست سابق از استالین خوشتان نمی‌آید، این دعوی خصوصی را پس از جنگ در مسکو حل کنید. به رویش تیراندازی کنید، بمب پرتاب کنید یا هر کار دیگری که دوست دارید.»

دوینو گفت: «اسم این، عقل سلیم است.» و سیگاری به لب تونی گذاشت. مشتاق بازگشت به باغ خانواده پرودینی و سکوت شب بود.

تونی غمگین و در ضمن انتقادآمیز گفت: «از وقتی خاک یوگوسلاوی را ترک کرده‌ایم، کاری جز مأیوس کردن شما نمی‌کنم.» دوینو مجبور بود به خودش فشار بیاورد تا جوابش را بدهد. گفت: «امیدهای مشترک، رفاقت انسانهای جوان را پایه‌ریزی می‌کند. انسانهای بالغ از این طریق به هم نزدیکتر می‌شوند که امیدهای یکسانی را از دست داده‌اند! ولی از يك چشمه جرأت می‌گیرند، بی‌آنکه دچار توهم باشند.»

«دوینو بیش از آنچه فکر می‌کنید به شما نزدیک هستم اما نمی‌شود از میلیونها انسان فداکاری بی‌انتها خواست و از آن طرف به پیروزی کم بها داد.»

«کم بها نمی‌دهم. با دورنمای روستایی می‌شود به جنگ جهانی پرداخت

و حتی در آن جنگ پیروز شد، اما صلح جهانی را تنها با معیارهای جهانی می‌شود برپا کرد.»

«و به همین دلیل اصرار دارید که هزاران هواپیما و کماندوی چترباز برای ورشو وارد میدان شوند؟ حتی در کودکستان هم بچه‌ای پیدا نمی‌شود که به گنجی فیلسوف اروپای مرکزی باشد!»

دوینو گفت: «نه، در کودکستان نیست.» او هم خندید و بعد گفت: «نخست‌وزیری که درست یک سال قبل از جنگ جهانی «صلح برای عصر ما» را از مونیخ آورد، حتماً یک فیلسوف اروپای مرکزی نبود. به همین دلیل هم فکر می‌کرد با قربانی کردن ورشو، سنگاپور را نجات می‌دهد.»
رومان گفت: «خوابیدم و خواب دیدم. در خواب همه چیز بسیار زیبا و خوشبخت‌کننده بود. عجیب نیست؟ سه و ۱۴ دقیقه است. خلبانها باید بالای ورشو باشند.»

تونی جواب داد: «امکان دارد. و قبل از اینکه صبح شود، نیروهای دریایی ما در ساحل بین نیس و ماریسی پیاده می‌شوند. هلال المامبخش ماه، نه کمکشان می‌کند و نه مزاحمشان می‌شود. همین‌که دوباره برگشتیم، اولین خبرها را می‌گیریم. این عملیات تحت فرماندهی انگلیسیهاست.»
رومان متفکرانه گفت: «معراج مریم. احتمالاً ورشو ییها درست از امروز انتظار خاصی دارند. یا اینکه بهتر می‌بود در انتظار هیچ چیز و هیچ کس دیگری نباشند؟»

تونی گفت: «رسیدیم. کمی بالاتر، رستوران بزرگی هست. البته بسته است، اما تراس خوبی دارد. حتماً آمریکاییها چند بطر با خود برده‌اند. به سلامتی پرووانس و ورشو خواهیم نوشید.»

دوینو گفت: «تقریباً این تنها کاری است که انگلستان می‌تواند برای لهستان بکند. از آنچه پارسال پایتخت نشینهای لهستان برای گتو کردند، چندان بیشتر نیست. تونی، با خیال راحت تا روی تراس خالی با ماشین بروید، چون هرچه باشد، ما فاتحیم.» در جاده‌ای که بسوی تراس می‌رفت، چراغ جیبها روشن بود. جز ماه که رو به محاق بود، چراغها تنها نورهای آن شب بود.

در رم اولین اخبار را گرفتند. پیاده شدن نیروی دریایی در جنوب فرانسه، به نظر موفقیتی درخشان بود. از هواپیماهایی که به ورشو

پرواز کرده بودند، تنها يك فروند تا شهر رسیده بود و با چتر نجات، اسلحه و چند افسر لهستانی پرت کرده بود. گروههای شورشگر بیرون از شهر، با درماندگی شاهد فرودآمدن چترهای نجات در خطوط آلمانها بودند.

تمام ناقوسهای رم در این ساعت، روز تعطیل را اعلام می‌کردند. تقریباً نمی‌شد باور کرد که در این دنیا بدیختی هم وجود داشته باشد.

پس از چند روز رفقا از هم جدا شدند. تونی توانست برای مدتی خود را از تمام مأموریت‌های سیاسی دور نگهدارد. امیدوار بود در عملیاتی مهم و شجاعانه در هلند شرکت کند. دوینو به فرانسه برگشت، به شهرکی که رلی و بچه‌ها را از آنجا برده بودند.

اسکاربک موقتاً در ایتالیا ماند. هر چند متفاوت از هم بودند، اعتقاد به وسوسه در همه‌شان مشترك بود.

فصل سوم

«پیر اینجا نیست، اما باید بزودی برگردد. شما از رفقا هستید؟» زن حتی هنگامی که حرف می‌زد، از ماشین‌زدن دست برنمی‌داشت و تازه وقتی کاغذ را از ماشین بیرون کشید، سرش را بلند کرد. سیگار خاموش شده را از لب برداشت. بلند شد، کنار اجاق گاز دنبال کبریت گشت و بالاخره رو به‌مهمان کرد.

محک‌زنان پرسید: «از رفقای؟»

دوینو پاسخ داد: «سالها پیش پیر را می‌شناختم. دوباره برمی‌گردم.» «چون ما خیلی کار داریم، اگر کار خیلی مهمی نیست، برایش نامه بنویسید.» و انگار برای توضیح، اشاره‌ای به ماشین تحریر، جزوه‌های روی میز و پوسته‌های روی دیوارها کرد، که یکی از آنها در قصاب کوچک گرد، صورتهای سیلوی ژنرالهای فرانسوی را نشان می‌داد. آنها به‌عنوان مردان مورد اطمینان حزب کمونیست، «حزب رستاخیز فرانسه» به‌کار می‌آمدند.

دوینو گفت: «فوش ۱ و مانژن ۲ خیلی مصمم به‌نظر می‌رسند، ولی

۱ و ۲) Foche (۱۹۲۹-۱۸۵۱) و Mangin (۱۹۲۵-۱۸۵۱)، هردو از سرداران

اصلاً متعجب نیستند.»

زن با لحن تندی پرسید: «منظورتان از این حرف چیست؟» حدود سی سال داشت. دوینو در حالی که لباس او را بدقت نگاه می‌کرد، با خود اندیشید: یک زن بورژوا که بتازگی دین جدید را کشف کرده است. دوینو ادای احترامی کرد.

جلوی در خانه تقریباً نیم ساعت صبر کرد. ژيرو را فوراً نشناخت، چون یونیفورم تن کرده بود.
«تو؟ خودتی فابر؟»

«زنی بالا پیش توست. ترجیح دادم پایین منتظر شوم تا نگذارم ژنرالها و یک عضو متعصب حزب به من زل بزنند.»

ژيرو جا خورد و گفت: «آخ! پس تو بالا بودی؟ امیدوارم به بحث کشیده نشده باشی و اسمت را نگفته باشی... ببین، من نمی‌توانم دعوتت کنم که بیایی بالا. زود چیزی می‌خورم و بعد ساعت سه و نیم در بیستروی قدیمی همدیگر را می‌بینیم. یادت که هست، کنار موتوالیته^۳. حالا برو. اینطوری بهتر است.»

دوینو نگاهش کرد که با عجله از در تو رفت و حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد. مردی بود که مدت زیادی در معاشرت مشکوک بسر برده بود.

ژيرو که سر وقت وارد اتاق عقبی کافه کوچک شد، با شك به اطرافش نگریست. تازه وقتی مطمئن شد کاملاً تنها هستند، چهره‌اش باز شد. با حالتی صمیمی گفت: «تازه حالا می‌توانم درست و حسابی به تو سلام کنم، دوست عزیز. واقعاً خوشحالم که زنده هستی و دوباره می‌بینمت. کی به پاریس برگشته‌ای؟»

«دو روز است. از ۱۶ مارس. تا یکشنبه صبر کردم تا سراغت بیایم. اما تو که دیگر کارگر نیستی.»

«آخ، برای یونیفورم؟ در واقع در جنبش مقاومت درجه من بالاتر بود. و حالا، به عنوان افسر همه‌چیز خیلی راحت‌تر است. اما دیگر در کارخانه کار نمی‌کنم، فقط برای حزب. در انتخابات آینده کاندید خواهم شد و حتماً هم نماینده می‌شوم. می‌فهمی، چرا... چون تو به حزب برنگشتی... متأسفانه روی ژان تأثیر خوبی نگذاشتی...»

→ بلندیایه ارتش فرانسه و از فاتحان جنگ جهانی اول بودند. - م.

«زن توست؟»

«بله. تازه وارد حزب شده، اما موقعیت خیلی محکمی دارد. البته خیلی سختگیر است، اما خوب باید هم اینطور باشد، با وجود این...»
«ول کن، ژيرو. درباره خودت صحبت کنیم. فکر می‌کردم تو با لاگرانژ در سال ۴۰ از حزب بیرون آمدی...»

«نه، اصلاً اینطور نیست، هرگز! من فقط در همان گروه مقاومت که او کار می‌کرد، بودم. در این بین برای همه روشن شده که بر سر همه مسائل حق با حزب بود: ارتش سرخ...»

«چه سفارش می‌دهی، ژيرو؟ شراب قرمز؟»

«بله، اما عجله‌ای نیست. ارتش سرخ...»

«ترجیح می‌دهم فوراً سفارش بدهم، چون احتمالاً صحبت ما خیلی کوتاه خواهد بود. برایم تعریف نکن در روزنامه‌هایتان چه نوشته‌اند، این را همینطوری هم می‌دانم. متن پوسترهایی که شهر و ده را با آن پر کرده‌اید، برایم تکرار نکن. از مالاکوف تا اینجا پیاده آمده‌ام. همه آنها را خوانده‌ام. اینجا کسی صدايت را نمی‌شنود. جدی باش و حقیقت را بگو. تو در تابستان ۴۰ از حزب بریدی. نه؟ این راست است. نامه‌ای در این باره ننوشتی، اما درست مثل لاگرانژ حزب را ترک کردی. حالا به حزب برگشته‌ای، چون خیال می‌کنی تنها حزب است که پیروز است و از قدرت تنها يك گام فاصله دارد.»

«فابری از حرفت خوشم نمی‌آید. می‌توانستم بلند شوم و بروم، چون مجبور نیستم خودم را پیش تو توجیه کنم. اما حالا که به فرانسه برگشته‌ای، بهتر است موقعیت واقعی را بشناسی. در واقع هیچ‌کس نیست که جرأت کند علیه ما موضع علنی بگیرد. ملت، ما هستیم: حزب. در سازمان جبهه ملی هرچه بتواند برایمان مفید باشد، متحد کرده‌ایم: در میان آنها کشیشهای تمام فرقه‌ها، نویسندگان کاتولیک، فیلسوفهای لیبرال - دیگر خدا می‌داند! فقط لازم است با انگشت کوچکمان اشاره کنیم، می‌فهمی؟ و آنوقت تو می‌آیی و می‌خواهی در برابر ما بایستی؟ پاك دیوانه شده‌ای؟ و می‌گویی کسی نمی‌شنود. پس خوب گوش کن فابری: در ماه مه چهل سالم می‌شود. بیست و يك سالش را به جنبش کارگری دادم، به حزب. همیشه، در زمانه سختی همراهش بودم. حالا بالاخره نوبت ماست - قدرت؟ بله قدرت. مقام در دولتی که بزودی تنها از آن ما

خواهد بود - بله، چرا که نه؟ و آن وقت می‌خواهی من علیه حزب باشم، شاید هم بزودی به تبعید بروم؟ نه سرمایه‌داری نه کمونیسم - دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ بستن يك آجر به گردن، خود را به رود سن پرت کردن. این تنها چیز مشخصی است که تو می‌توانی به من پیشنهاد کنی.»
دوینو پرسید: «لاگرانژ چطور؟» نگاهش روی دیوارهای بنفش اتاق غمزده می‌چرخید، تا آن را به نیمرخ ژيرو دوخت.

«لاگرانژ؟»

«لاگرانژ هم به حزب برگشت؟»

«نه، او مرده است. فکر می‌کردم تو می‌دانی.»

«چه کسی او را کشت؟ کی؟»

ژيرو جواب داد: «دقیقاً خودم هم اطلاع ندارم.» مستقیم به شیشه‌ماتی چشم دوخته بود که کنتور پشتش بود.

«هر چه می‌دانی، تعریف کن، حتی اگر دقیق هم نباشد!»

«باید این فکر را هم بکنی که روزهای آزادی، دوره‌اشفته‌ای بود. البته او را می‌شناختند و او هم بی‌احتیاط بود. آنوقت ماجرای حمله به زندان و آنارشیستهای اسپانیایی هم بود. این قضیه اینجا اتفاق نیفتاد، در جنوب غربی بود. خلاصه اینکه شاید با آن اسپانیاییها خوشرفتاری نکرده بودند.»
«کی خوشرفتاری نکرده بود؟»

«خوب افراد ما. ولاگرانژ از اسپانیاییها جانبداری می‌کرد. همانطور که گفتیم اوضاع آشفته بود و با خائنین و سازشکاران تصفیه حساب می‌کردند...»

«لاگرانژ جزو اولین مردان این کشور بود که دست به مقاومت زدند. ژيرو، تو این را بهتر از هرکس می‌دانی.»

«بله، البته. اما بنوعی به او مشکوک شدند و زود کلکش را کردند.»
«کی؟»

«این سؤال را يك بار کردی و من هم جواب دادم. ولی چرا درست این سؤالها را از من می‌کنی؟ چرا از دوستت مونیہ نمی‌پرسی؟ او هم به اندازه من مطلع است.»

«او مسافرت است، تازه امشب برمی‌گردد.»

«بله، او در جلسات جبهه ملی سخنرانی می‌کند. هوادار بسیار فعالی است که همیشه آماده خدمت است.»

بالاخره ژيرو دوباره رویش را به فابر کرد. چشمهایش هنوز روشن

و نگاهش رو راست بود. دوینو با خود گفت: تعجب ندارد. هر چه باشد این چشمها سی و نه سال از آن آدم درستکاری بودند. از جایش بلند شد و پول نوشابه‌ها را روی میز انداخت و بیرون رفت. تازه بیرون پالتویش را پوشید.

نم‌نم باران بزودی بند آمد. آفتاب خودی نشان داد و دوباره پشت ابرهایی که بسرعت پیش می‌رفتند، پنهان شد. باد سردی از روی پل می‌وزید. گردش‌کنان روز یکشنبه زیاد نبودند. دوسرباز آمریکایی جلوی دوینو را گرفتند، می‌خواستند بدانند کجا می‌شود حسابی تفریح کرد. وقتی او جوابش را طول داد، سیگار تعارفش کردند. دو پسر کاملاً جوان بودند. دلش به حالشان سوخت، چون نمی‌توانست راهنماییشان کند. بالاخره آنها را به مونپارناس فرستاد.

به‌یاد دیورا افتاد که همیشه بسوی پلها کشیده می‌شد. و آنجا همان میدان کوچک بود. دیورا روی همین نیمکت از مرگک واسو برایش گفته بود. نشست. دست راست، کافه کلوشارها بود. می‌گفتند نازیها ریشه‌شان را کنده‌اند. کافه تغییر کرده بود، شیک شده بود. دست راست، روی جزیره، نتردام قد برافراشته بود. در این سالها همه ساختمانهای جدید حقیر شده بودند. تنها همان کلیسای قدیمی بود که در آفتاب گریزپای بهار می‌درخشید. تنها او بود که به‌جوانی هزارساله‌اش وفادار مانده بود. دیورا از کلیسا خوشش نمی‌آمد، اما دعاکنندگان همیشه او را بسوی خود می‌کشیدند. دوست داشت دسته طواف را همراهی کند. همیشه در جستجوی شور دیگران بود. اشتیاق خود را با تردید مسموم می‌کرد و با طنز بر باد می‌داد، اما در پشت اشتیاق دیگران همیشه گمان تراژدی می‌برد؛ خطر مرگک یا وعده مرگک آستی‌جوی را می‌دید. دیورا به آستی‌ایمان داشت، آستی همه.

دوینو با صدای نیمه‌بلندی به‌خود گفت: «باید من هم به آن ایمان می‌داشتم.» این اواخر زیاد پیش می‌آمد که با خودش بلند صحبت کند. می‌توانست جلو خودش را بگیرد، اما در مسائل جزئی دیگر با خود سختگیر نبود. در پرلاشز، کنار قبر اشتتن، که دیروز سر زده بود، پس از سالها به‌خود اجازه داده بود از دیدگاه مرگک به‌زندگی نگاه کند.

«ادبیات مبتذل تازه بالغ شده‌ها و بیکاره‌های‌جویای‌کار است. ناپاکی تفکر. فقط بازی می‌کنم پروفیسور. فراموش نمی‌کنم که اندیشه مرگک و اندیشه پوچی بخشی از زندگی است و فقط یکی از اشکال بینهایت

هستی است. اما اجازه خیلی چیزها را به خودم می‌دهم. کنار گذاشتن هر چیزی که واقعاً مهم نیست!»

دوینو اندیشید: مهم نیست که ژيرو دوباره به حزب باز گشته، خودش دوباره راه افتاد، ممکن بود گشتاپو هم لاگرانژ را بکشد. تنها نبودن، همیشه این بود که برایش مهم بود. می‌خواست با آنها باشد و همانها او را کشتند. پس برای چه به آن فکر کند؟ فراموش کردن ژيرو و مرگ لاگرانژ نباید مشکل باشد، به سکویی خالی رسید. هودون ولتر رویش جای داشت. بعد نازیها آمده بودند و ذوبش کرده بودند. ابلهان بزرگی بودند، سایه مرده‌ها را هم با تیر می‌زدند و تصویرهای آینه را هم خرد می‌کردند. دوینو به خودش گفت، ولتر دست روی مورد لاگرانژ می‌گذاشت. اما من ولتر نیستم و در ضمن از هر دینی آزادم. اجازه دارم سکوت کنم و فراموش کنم. برای منحرف کردن فکرش از این موضوع، در خیال شروع به نوشتن کرد، می‌خواست يك بازی باشد، چیزی کاملاً بی‌اهمیت که هرگز خیال نداشت روی کاغذ بیاورد: درباره پاریس بازیافته. تازه پس از مدتی متوجه شد که این احساس به چه طرز عجیبی گیجش می‌کند. جویری می‌نوشت انگار که نه خودش، بلکه پاریس است که بازگشته است. موجودی سبکسر که بسادگی فریب خورده و با بیگانه‌ها ول گشته است. خنده‌اش را شنیده بودند، درست است که نه همیشه، اما به اندازه کافی شنیده بودند.

«تعجب نکن که فقط به زخم‌هایت زل زده‌ام. خاک، پاهای خسته‌ات را پوشانده، آنها را می‌شویم و با روغن مالش می‌دهم و به این فکر می‌کنم که در این سالها فقط زجر کشیده‌ای، هرگز خوشحال نبوده‌ای و هیچ وسوسه‌ای تسلیمت نکرده است. چون دوست داشتنت گاه برایم دشوار بود، اما هنوز هم دوست نداشتنت برایم ناممکن است.»

در فکرش اینطور می‌نوشت. مردی که مدتی بس دراز در انتظار معشوقه بیوفا بوده و حتی يك بار کوشش نکرده فراموشش کند.

حالا شب شده بود، فقط چراغهای اندکی می‌سوختند. بسوی تروکادرو رفت و روی یکی از پله‌ها نشست. به اطرافش نگاه کرد و چیزی ندید. پس از مدتی بلند شد. در کافه‌ای پیشخدمتی يك بسته سیگار را به قیمت بیشرمانه گرانی به او فروخت و برایش تعریف کرد که چگونه همراه چند نفر دیگر پاریس را آزاد کرده است.

باز به خیابان رسیده بود. تا هتلس خیلی راه بود. بی‌ثمر دنبال تاکسی می‌گشت. از خانه مونی که می‌گذشت، چراغ طبقه او را روشن دید. مرد بود. بالاخره تصمیم گرفت فوراً سراغش برود. دکتر خودش در را باز کرد.

گفت: «می‌دانستم تا فردا مرا منتظر نمی‌گذارید.» دست مهمان را گرفته بود و آرامی او را به درون آپارتمان می‌کشید، انگار که او مخالفتی نشان می‌داد. باز گفت: «بنشینید اینجا، کنار بخاری برقی. دستهایتان خیلی سرد است. امیدوارم سرما نخورده باشید. شما باید خیلی چیزها تعریف کنید، فوراً! من هم همین‌طور. کی بود، آخرین بار؟ نوامبر ۱۹۴۱ در جنوب. چه سالهایی بود، فابر عزیزم. بگذارید تماشاایتان کنم - هیچ تغییری نکرده‌اید.»

دوینو پرسید: «قلب شما چطور؟»
«حتماً از فولاد تانک و کائوچو ساخته شده است. باور خواهید کرد. صبر کنید تا همه چیز را برایتان تعریف کنم. هفته گذشته هر شب دست‌کم در یک مجلس سخنرانی کردم. دیروز در لیون، حتی دوبار!»
دوینو بدون اینکه نگاهش کند، حرفش را قطع کرد و پرسید: «همراه قاتلین فرانسوا لاگرانژ؟»

«چی - این چه حرفی است؟»
«بهتر بود یا فردا می‌آمدم، یا پس‌فردا، یا هرگز. دکتر، مدت‌ها بود اشتیاق دیدار دوباره شما را داشتم. اما از امروز بعد از ظهر که ژیرو را دیدم، می‌دانم...»

«هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند لاگرانژ چگونه کشته شد. دوره آشفته‌ای بود.»
«او یکی از اولین مبارزین جنبش مقاومت بود و خود شما را او به مبارزه کشید. آیا در این جلسات از او و از کارهایش حرفی زدید؟ آیا یادنامه‌ای برایش نوشتید؟»

«موضوع به این سادگی نیست، فابر. رفقای حزبی سابقش مدارکی علیه او در دست دارند...»

«آیا مدارک را دیده‌اید و درباره‌شان تحقیق کرده‌اید؟»
«نه، ولی بالاخره... آیا واقعاً مجبوریم حالا درباره لاگرانژ صحبت کنیم؟»

دوینو گفت: «نه مجبور نیستیم.» آهسته از جایش بلند شد و گفت: «شما لطف کردید که میراث اشتتن را نزد خود نگاه داشتید. اگر اجازه

بدهید، می‌خواهم امشب همه را بدقت نگاه کنم. هر چه از بین بردنی است، جدا کنم و بقیه‌اش را فردا با خودم ببرم. لطفاً جایش را به من نشان دهید!»

مونی‌ه سر جایش نشسته بود. صورتش رو به پایین بود، انگار دستهای پیرش را بدقت نگاه می‌کرد. نور چراغ روی موهای پررنگش که فقط کمی سفید شده بود، افتاده بود. پس از مدتی گفت: «فورا شما را به آنجا می‌برم. لاگرانژ برای من خیلی با ارزشتر بود تا برای شما. شما که تقریباً او را نمی‌شناختید. مرد خوب و شجاعی بود، اما آخرش تلخ شده بود. منظورم را می‌فهمید. و شما درست این مورد را انتخاب می‌کنید...»

«حتماً آلبرت گرفته را به یاد می‌آورید. برای او بود که اشتتن در اکتبر ۱۹۳۹ راه افتاد. خود شما بعد کمک‌کردید تا او را از کشور بیرون ببرید. او را در یکی از جزایر دالماسی کشتند. مرگش پیامدهای مهمی داشت: شورش در آن جزیره، مرگ دیورای شاعر، به‌وجود آمدن و سقوط یک بریگاد. آنوقت که با هم به آراس می‌رفتیم، در کنار بستر مرگ اشتتن خیلی خوب می‌فهمیدید که بی‌عدالتی تمثیلی چه معنایی دارد. در همه چیز می‌شود اشتباه کرد - بهترین استعدادها را فدای اشتباهاتم کردم - جز در یک مورد: مبارزه علیه بیعدالتی، آن بیعدالتی که در حق لاگرانژ هم شده است... لطفاً چیزهای اشتتن را نشانم بدهید!»

مونی‌ه با صدای ضعیفی خواهش کرد: «دوباره بنشینید. می‌خواهم شما همه چیز را بدانید. در سیاست و در پرتو آن البته این مورد جالب نیست. نمی‌شود به اصطلاح برای یک سوءتفاهم در برابر جبهه ملی ایستاد. خواهش می‌کنم بی‌صبر نباشید. دیگر از سیاست حرفی نخواهم زد، از پسرم آلن صحبت می‌کنم. شما او را ندیدید. همان اول جنگ به جبهه رفت، وگرنه او را به شما معرفی می‌کردم. برای اینکه او - مهم نیست. او بعداً درویشی بود. هوادار پتن بود. اوایل جداً به‌وجود آمده بود و بعد مایوس شد. خیلیها بموقع پریدند، اما آلن نه. از روی غرور و تحقیر سوءقصدگران، فرصت‌طلبها، علیه همه. حالا در زندان است. من مجبورم دست به هر کاری بزنم تا کارش به دادگاه نکشد. از قاضیها می‌ترسم، ولی بمراتب بیشتر از آن، از لجاجت تحریک‌آمیز خود او که می‌تواند در شرایط فعلی پیامدهای وخیمی داشته باشد، وحشت دارم. او کمک مرا رد می‌کند و به وکیلش اجازه نمی‌دهد از شایستگی من در جنبش مقاومت صحبت کند. اگر موضوع لاگرانژ را پیش بکشم، آلن از دست می‌رود. غیرقابل

نجات می‌شود. کار من دیگر به مرده کمکی نمی‌کند. آیا با وجود این، باید پسر من را قربانی کنم؟ کوچکترین فرزند و تنها پسر من است. آیا این هم یک بی‌عدالتی تمثیلی نیست؟»

دوینو با خود گفت: نمی‌دانم. چهل و سه سال دارم و هنوز وسط‌دوران کارآموزیم. فقط بکندی متوجه می‌شوم آن کسی انسان را انکار می‌کند که حق ضعیف بودن و بغاظر خود و نزدیکان ترسیدن را از آنها سلب می‌کند.

مونی‌ه پرسید: «مرا تحقیر می‌کنید، مگر نه؟»

«نه، به هیچ‌وجه. حرفی برای گفتن ندارم. شما باید پسران را نجات بدهید. اما از خودم می‌پرسم آیا پیمانی که شما به آن تن دادید و خود شما را به یک زندانی تبدیل می‌کند - نه، نمی‌دانم. می‌خواهم شب را با کاغذهای اشتتن بگذرانم. فردا صبح درباره‌ی آن صحبت خواهیم کرد. شما نامه‌هایش را به من نشان خواهید داد و همه‌چیز را برایم توضیح می‌دهید...»

مونی‌ه با تردید پرسید: «آیا آنوقت می‌توانید به لاگرانژ فکر نکنید؟» دوینو را به اتاق بزرگی برد که از مدت‌ها پیش دیگر مسکون نبود. چند مبلی را که در اتاق بود، کنار دیوار گذاشته بودند. کتابها چند کوه ساخته بودند. و در کنجی سه چمدان بزرگ روی هم قرار داشت. در بزرگترین آنها دستنوشته‌های اشتتن نگهداری می‌شد. هنوز دوینو نوشته‌ها را در نیاورده و روی میز نگذاشته بود که دکتر برگشت. نان و میوه و یک بطر شراب آورده بود.

«این عکس آن است. چراغ را برایتان روی میز می‌گذارم تا بهتر ببینید. اواخر سال ۱۹۴۲ گرفته شده. بیست‌وسه سال هم نداشت.» دوینو اندیشید: صورت دراز و روشن مرد جوان و صادقی است. پیشانی پسرانه و چشمهای پدر را داشت. اما با خردی کمتر از پدر و تقریباً فاقد محبت. دهانی که تنها هنگام درد یا موقع تحقیر گویاست. حاضر نیست خود را برای هیچ‌کس یا هیچ‌چیز قربانی کند، اما از روی غرور و برای داشتن حق تحقیر بقیه، حاضر است همه‌چیز را به مخاطره بیندازد.

از اینکه دست به بیرحمی بزند، منجزر است؛ اما ابائی ندارد که دستورش را به دیگران بدهد. مونی‌ه بسرعت گفت: «نه، او جزو میلیشیا نبود، هرگز! دستهایش آلوده نیست.»

دوینو گفت: «حتماً! فردا دربارهٔ او صحبت خواهیم کرد. حق با شماست. باید او را از دست خودش نجات بدهیم.»

ورقه‌های کوچک نقره‌ای باز زیر نگاهش برق می‌زدند و آرام بالا و پایین می‌رفتند. با صدای نیمه بلند به خود گفت: «خسته!» نگاهش را از چراغ به کتابها چرخاند. بلند شد. پرده‌ها را کنار کشید. هنوز شب بود. در نزدیکی فانوسها سنگفرش نمناک می‌درخشید. هیچ موجود زنده‌ای در بلوار دیده نمی‌شد. اشتتن شهر و طنش را در رؤیا چنین می‌دید: خانه‌ها بسته، یتیم شده، خیابانها خالی. تنها يك فصل: اواخر پاییز. به پنجره‌ها، به این غارهای کورچشم، برگهای چروکیده‌ای که باد و باران از شاخه‌های خشک کنده، چسبیده است. دوباره سر میز نشست. دیگر وقتش بود پرونده‌هایی را که پروفیسور با حرف یونانی دلتا نشان گذاشته بود، باز کند. «دیون» - فقط اشتتن بود که او را با این نام نامیده بود. یادداشت صحبتها که برحسب تاریخ منظم شده بود. گاهی در کنار تاریخ و اوضاع و احوالی که در آن صحبت کرده بودند، بطور معمول با طنز نیکخواهانه‌ای توصیف شده بود.

دوینو اولین ورقها را خواند، با تعجب از هوشمندی بعضی نظرها و از بلاهت و خودپسندی بعضی دیگر. پرونده‌ها را کنار گذاشت. بموقع باز آنها را ورق می‌زد. دیگر با آن مرد جوانی که معلم پیر با این همه عشق و حوصله بیاناتش را یادداشت کرده بود، یکی نبود. اوراق دیگری را که آنها هم با دلتا مشخص شده بود، برداشت. یادداشتهای پراکنده، همه با تاریخ و با عنوانی یکسان: **قهرمان عصر ما**. عنوان يك فصل: **سوء تفاهمهای خطرناک «د»**. بخشهای اولش چنین بود:

«د» می‌اندیشد باید فکر را با عمل پیوند دهد. اشتباه است. انسان اندیشمند باید عمل را به دیگران واگذارد و تنها آنجا دخالت کند که بایستی مانع اعمال خاصی شد یا باید متهم کرد، و یا آنگاه که فقر اخلاقی یا عقلانی با خطری عمومی تهدید - کننده می‌شود. جز در این صورت، به هیچ وجه. کسی که به خدا ایمان ندارد، حق ندارد قدیس باشد. وظیفه، قهرمان بودن نیست. از بدبختی، تقوی ساختن و قدیس بودن،

یا از تقوی بدبختی ساختن نیست، بلکه تنها وظیفه، خردمند شدن است.

«د» می‌انگارد ترسیدن ناشایست است. این برداشتی است غیر انسانی، خطرناک و در خور انزجار.

دوینو اندیشید که اشتتن شجاع بود. هرگز نیازی نداشت از خود بپرسد، آیا ترس ناشایست است. او برای دیگران می‌ترسید، ولی هرگز برای خودش نمی‌ترسید. این جمله را در ۱۹۳۲ نوشته بود، شش سال پیش از اینکه با زور روبرو شود، زندانی شود و شکنجه‌اش کند.

«د» و امثال او يك اشرافیت جدید، منزه و هوشمند می‌سازند. آنها هرگز به قدرت نمی‌رسند. خدا را شکر. اما باعث به حکومت رسیدن الیگارشی خودکامه می‌شوند که دروغگوترین، زرنگه‌ترین و خشن‌ترین نوع خود در جهان خواهد بود. (حماقت‌های سیاسی بزرگ افلاطون، جاه‌طلبی سیاسیش که تا آخر عمرش استوار ماند، نمونه ترسناکی است!)

نخستین قربانی انقلاب، نظریه‌ای است که رهبران به آن استناد می‌کنند. قربانیان بعدی، خود رهبرانی هستند که نظریه‌دانند. با گذشت زمان، واقعیت به آنها خیانت خواهد کرد و به همین دلیل، بر چسب خیانت به خودشان می‌خورد. دیالکتیک خیانت - خیانت دیالکتیک. شاید هگل و مارکس در عالم‌پروسی با این بازی کلمات تفریح کنند، ولی روی زمین، تاوان اینها خون است. «د» نمی‌بیند که تنها انقلاب واقعی که تاکنون روی داده، انقلاب صنعتی بوده است؛ هر چند بیش از صد سال از عمر این انقلاب می‌گذرد، هنوز در مراحل اولیه گیر کرده است. در مقایسه با انقلاب صنعتی، انقلاب‌های دیگر چون توفانی در لیوان آب است. مثلا دراز کردن عمر بشر، که تاکنون بدان دست یافته‌اند، در درازمدت بیشتر از تمام امواج دینی و اجتماعی اهمیت دارد.

این ناشکیبایی خود پسندانه يك انقلابی است که همه چیز باید در طول عمر او تعیین شود. چرا؟ کسی که به بشریت با شکیبایی پر محبت نمی‌نگرد، بویی از بشریت نبرده است و

بطرزی اجتناب‌ناپذیر دشمن بشریت خواهد شد؛ درست به همین دلیل که اصرار دارد بشریت را با يك تکان نجات دهد.

شکيبایی پر محبت... در سالهای آخر، اشتتن ناشکيباتر بود و نمی‌توانست شاهدهی خاموش بماند. نه قهرمان، نه قدیس، بلکه خردمند شدن - البته! آیا يك خردمند وقتی که در سال ۱۹۴۵ موردلایگانژ را کشف می‌کند، باید سکوت کند؟ اشتتن حتماً فریاد می‌زد - و او بیش از شاگردش با خرد قرین بود.

نه، دیگر اعمال باعث شگفتی دوینو نمی‌شدند. از آنها خسته شده بود. البته به این دلیل هم بود که می‌دانست اعمال چه تغییرات ناچیزی به بار می‌آورند. سوء تفاهمات خطرناک «د»؟ گذشته، گذشته.

در پروندهٔ سوم، پاکت بزرگ و مهر و موم شده‌ای بود با این یادداشت: «برای دنیس فابر. اگر از جنگ باز نگشت، خواهشمنند است این پاکت باز نشده، نابود شود.»

نامه‌های هانوزیا به اشتتن بود. دوینو یازده سال دیر، از راه این نامه‌ها دانست که این معلم پیرش بود که به هانوزیا کمک کرده بود تا او را ترک کند و از مردی که از او آبستن بود، دوری گزیند. دوینو باید - چنانچه از سوء تفاهمات خطرناک رها می‌شد - تازه پس از سالها یا دهها سال، از پدر بودنش با خبر شود.

هانوزیا در نامه‌های نخست، با عشقی سودازده از او یاد می‌کرد. بعد، با علاقه و دلواپسی. اما همهٔ نامه‌ها، از اول گرفته تا آخر، او را محکوم می‌کرد.

خود را ناگزیر دید نامه‌ها را برای بار دوم بخواند و باز شرمزدگی عمیقی را از نو تحمل کند.

حالا روز روشن بود. مونیة چراغ را خاموش کرد. مردد بود. بالاخره فابر را که سرش روی میز، روی نامه‌ها و عکسها قرار داشت، بیدار کرد. اگر هم پیش از اینکه خواب بر او چیره شود، موضوعی تکانش داده و متأثرش کرده بود، حالا صورتش آرام بود و خطوط چهره‌اش چنان انبساطی داشت که تقریباً او را جوان می‌نمود. مونیة با خود گفت: او هم از فولاد تانک و کائوچو ساخته شده است. چه چیزها که فابر پشت سر

نگذاشته! اگر همه را در خاطره‌اش حفظ کرده باشد، ساعتی خواب کافی است تا آنها را خاموش کند. چه وحشتناک بود، اگر ما فقط روح بودیم. چه با معناست که بدنهایی هستند که همیشه در زمان حال بسر می‌برند و درد و رنج دیروز را مثل هر چیزی که غیرقابل هضم است، از خود دفع می‌کنند.

ولی حالا باید او را بیدار کند، وگرنه خانم مونیه بزودی از راه می‌رسد. این، بازگشت او به پاریس بود. زمان جنگ را در خانه روستایش گذرانده بود.

دوینو گفت: «متشکرم. کار خوبی کردید که بیدارم کردید. امروز کار زیادی در پیش دارم.» نامه‌ها را مرتب کرد و دوباره در پاکت گذاشت. هرچه سالمندتر می‌شد، روزهایی که در آغازشان این حس به او دست می‌داد که زمان زیادی را هدر داده است، بیشتر می‌شد.

مونیه او را به سالن غذاخوری برد و در آنجا صبحانه در انتظارشان بود. در سکوت قهوه بد را نوشیدند. بعد بتفصیل درباره‌ی آن صحبت کردند.

هنوز ظهر نشده بود که دوینو خانه را ترک کرد. رفت سراغ برتیه که در «جنگ مضحك» ۱۹۳۹-۴۰ در گروه داوطلبین گروهبانش بود. برتیه بنا، شهردار محله کوچک بزون در جنوب غربی کشور، حالا مرد معروفی بود. در جنبش مقاومت فرانسه از خود لیاقت نشان داده بود و به همین دلیل به مجمع مشاورین فراخوانده شده بود. پیش از جنگ جاه طلبیش تا این حد بود که عضو شورای اصلی بخش خودش بشود، وقایع و اعمال خودش او را از این هدف خیلی پیشتر برده بود.

لاگرانژ در نزدیکی منطقه او کشته شده بود و پسر مونیه در نزدیکی بزون در زندان بسر می‌برد. گروهبان سابق، رئیس یک گروه پارتیزانی شده بود و حالا قدرتی بود که خلیجها، بخصوص آنها که در زمان اشغال سعی داشتند به حکومت مارشال خدمت کنند، حالا تملقش را می‌گفتند. وجدان خراب، بیش از خاطره تعقیبهای از سر گذرانده، سبب داوریهای سخت و بیرحمی تلافی‌جویانه می‌شد.

برتیه معتقد بود: «درباره لاگرانژ کار زیادی نمی‌شود کرد، مرده‌ها را نمی‌شود بیدار کرد. هر جا که رهبری دست کمونیستها بود، خوب افراد قدیمی حزب را از بین بردند، بخصوص هر جا که موقعیت مناسب بود. این اتفاق در منطقه من نیفتاده، پس من نمی‌توانم به آن رسیدگی کنم. ولی برای مونیه جوان می‌شود کاری کرد، مثلاً او را فوراً به یک بیمارستان

فرستاد، به اصطلاح برای مراقبت از وضع روانیش. آنجا چند ماه، یا بگوییم يك سال بماند، تا ببینیم بعد چه می‌شود. اگر دستهایش واقعاً پاك است، آنطور که تو می‌گویی... اما حالا درباره چیزهای دیگری حرف بزنیم، فابر. حالا اول عکسها را تماشا کن - نظرت چیست؟»

در حینی که مرد چاق و کوتاه دکمه‌های پالتویش را با لفت و لعاب باز می‌کرد، بعد دکمه‌های کتش و دکمه‌های جلیقه بافتنی را، و بعد دکمه‌های بالای يك جلیقه دیگر را، و از جیب توی جلیقه، کیفی را بیرون می‌آورد، دوینو با هیجان به اوایل تابستان، به عقب‌نشینی پایان‌ناپذیر ژوئن ۱۹۴۰ فکر می‌کرد که حالا پنج سال از آن تاریخ گذشته بود. اگر برتیه را مدام به یاد بچه‌هایش نمی‌انداختند، تسلیم می‌شد و عقب می‌ماند. آن وقت هم همیشه حاضر یراق بود که عکسهای بچه‌هایش را نشان بدهد. آن روزها می‌شا لیتواك، اسپانیایی کوچولو و برنارد زمور خوان کشته شدند.

«این ژرژ است، بزودی هفده سالش می‌شود. می‌بینی چقدر عوض شده؟ بزرگ و قوی، مثل گاو میش. يك مرد که تمام دخترها دنبالش هستند. خنگ نیست، برعکس. اما مدرسه به دردش نمی‌خورد. می‌خواهد مثل خودم مقاطعه‌کار بشود. اینجا قیافه‌ای جدی دارد، آفتاب درست توی صورتش افتاده، اما قلبی دارد، به تو می‌گویم، مثل طلای ناب! و حالا، نمی‌خواهم رویت تأثیر بگذارم، خودت این دختر را نگاه کن و قضاوت کن! حتماً عکسهای قدیم ژان یادت هست. نظرت چیست؟ پانزده سال دارد. آیا هرگز دختری به این زیبایی دیده‌ای؟ تازه، عکس چیست، زشتش می‌کند. باید او را ببینی، چه می‌توانم بگویم...» دوینو اعتراف کرد: «خیلی خوب رشد کرده، دختر زیبایی است.»

«زیبا - کی زیبا نیست؟ اما ژان، اصلاً نمی‌دانم زیبایی را از کی ارث برده. فابر، با چشمهای درشت و قهوه‌ایش به تو نگاه می‌کند، پنداری در دنیا به جای يك آفتاب، سه آفتاب وجود دارد. می‌فهمی فابر؟ و این جلیقه را ببین. ژان خودش بافته. يك، دو، و تمام شد. و آشپزیش و جواب دادن پای تلفنش - بگذریم، خودت خواهی دید. حالا این جوان را نگاه کن. حتماً می‌گفتی دوازده سال دارد. اشتباه کردی، پیرو حتی نه سالش هم نشده، اما چه کله‌ای! فابر؛ مغزی دارد - به تو می‌گویم، بچه‌ای است برای تو! و این هم یکی از دلایلی است که می‌خواهم تو همراهم بیایی. یکی دو هفته دیگر به منزل می‌روم. یادت می‌آید سال ۱۹۴۰ دعوتت

کردم که بیایی بزون پیش من؟ اما تو نخواستی. آنوقت نامه پشت نامه برایت فرستادم که با پسر خوانده‌ات پیش ما کوچ کنید، اما تو رفتی یوگسلاوی. اما حالا همراه می‌آیی، این دفعه بهانه‌ای نداری. در ضمن طبیعتاً باید، همانطور که می‌گویی، به‌دلیل «مواردت» آنجا باشی.»

«برتیه تو را دست کم گرفته بودم. این واقعیت دارد.»

«چه حرفی است که می‌زنی. موضوع من در کار نیست، بلکه — به تو چه بگویم؟ می‌فهمی؟ در کشوری مثل فرانسه، شاید بهتر از جاهای دیگر نباشد، اما بالاخره، خودت هم می‌دانی، عدهٔ افراد پاک... شاید این دفعه نزد ما هم خیلی زیاد نبودند، اما کمتر از جاهای دیگر هم نبودند؛ به هر صورت به‌اندازهٔ کافی بودند، که ابتدا با دست خالی توانستند ملتی را بلند کنند و به او ثابت کنند تا وقتی ملت قدرت بلند شدن دارد، حق ندارد روی زمین دراز بماند. می‌فهمی؟ جنبش مقاومت، ما ابتدا زیاد نبودیم، اما البته در سال‌گذشته همه پیوستند، حتی ارتش بزرگ (بازیگران دو طرفه) هم آمدند. همه آمدند. آیا این انسانی نیست؟ فابر خودت بگو.»

«برتیه، تا حالا هیچ کتاب مقدس را خوانده‌ای؟»

«نه، خودت می‌دانی که از کشیشها، هرچند که آدمهای خوبی بین آنها پیدا می‌شود، اصلاً خوشم نمی‌آید.»

«اما حتماً اسم شهرهای سدوم و عموره که خداوند به‌دلیل فسادشان از بینشان برد، به‌گوشت خورده. اگر که حتی ده نفر عادل در آن شهرها پیدا می‌شد، خداوند به آن شهرها امان می‌داد.»

«فابر چرا این حرف را می‌زنی؟»

«در رابطه با این، لطیفه‌ای تورات‌وار برای خودم ساخته‌ام. تقریباً دو سال پیش بود که توی داهی و در گودالی بودم. منتظر بودم شب بشود. آنها دیگر تیراندازی نمی‌کردند، شاید دست کشیده بودند و مطمئن شده بودند که مرده‌ام. تقریباً نمی‌توانستم نفس بکشم، بدجوری تیر خورده بودم. بعدها دو دنده‌ام را برداشتند. همان جا دراز کشیده بودم. بعد از ظهر ملایمی بود و من منتظر و گوش به‌زنگ بودم. ناگهان سایه‌ای روی گودال افتاد. کمی بلند شدم و مرد جوانی را که «اس‌اس» بود، دیدم. نزدیک می‌شد. احتمالاً می‌خواست در جیبهای من دنبال مدرک بگردد. کلاه فلزی به‌گردنش آویزان بود. موهای بوری داشت. مردی جوان بود که صورتش هیچ چیزی نمی‌گفت. برتیه یادت می‌آید که تیرانداز بدی بودم. پس مجبور بودم بگنهارم کاملاً نزدیک شود. بعد شلیک کردم. تمام فشنگها

را خالی کردم. افتاد و دیگر تکانی نخورد. فکر می‌کردم هم‌زمانش سر می‌رسند و مرا نابود می‌کنند. اما هیچ‌کس نیامد. آنها دور شده بودند و احتیاجی نبود تا شب منتظر بمانم. پس، از گودال بیرون آمدم و بطرف مرد آلمانی رفتم تا تیربار زیباییش را بردارم. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. اما همین که خواستم بلند شوم، زمین خوردم و از هوش رفتم. تازه شب به هوش آمدم. همانجا افتاده بودم. از سرما می‌لرزیدم و درانتظار روز بودم. نمی‌توانستم تکان بخورم. کاملاً نزدیک مرده افتاده بودم. این اولین آدمی بود که آگاهانه کشته بودم. آنوقت این قصه را ساختم: در این شهرها ده نفر عادل بودند و به این دلیل بود که این شهرها نابود نمی‌شدند. همه می‌دانستند که بخاطر این ده نفر در امان مانده‌اند. دور آنها جمع شدند و قدرت را به آنها واگذاشتند. آنها حزبی تأسیس کردند به نام «حزب عادلان» - «ح ع»، که با استقبال وسیعی روبرو شد. هرعضوی يك گواهی در جیب داشت که نشان می‌داد همیشه يك عادل واقعی بوده است. بزودی این گواهیها بقدری زیاد شدند که می‌شد به‌قیمت ناچیز مسخره‌ای آنها را خرید. کمی بعد، خداوند شهرهای سدوم و عموره را نابود کرد. آن ده عادل هنوز زنده بودند، اما به‌اندازهٔ بقیه فاسد شده بودند.»

«قصهٔ قشنگی برای خودت ساختی. حالا بهتر است برایم بگویی که بعدش چه شد. رفقاییت تو را صبح زود پیدا کردند؟»

«نه. هیچ‌کس نیامد، ولی من دیگر خونریزی نداشتم. يك روز طول کشید تا به‌دهی که در همان نزدیکی بود، رسیدم. آنجا فوراً عملم کردند.» برتیه با رضایت گفت: «خوب، آخرش خوب، همه‌اش خوب! فابری این قصه سدوم تو را فهمیدم، اما ربطی به فرانسهٔ ما ندارد. این را از من بشنو! به‌دلیل جنبش مقاومت، فرانسهٔ جدید و بهتری به‌وجود می‌آید. قضیهٔ لاگرانژ عمومیت ندارد، بنابراین بی‌اهمیت است.»

«شاید. اما اینکه همهٔ شماها دربارهٔ او و موارد مشابهش سکوت می-

کنید، خیلی مشکوک است...»

«فابری، راحت‌تر بگذار! به‌حرفهایم گوش بده! هنوز از پایان دورهٔ حکومت دشمن بر این کشور يك سال بیشتر نگذشته و جنگ هنوز هم تمام نشده. باید به‌بازسازی فکر کرد. ما می‌خواهیم زندگی کنیم، دوست من. در صلح و به‌دلخواه زندگی کنیم، بله، دلخواه! این حق ماست! من باب مثال می‌گویم، صدها و شاید هزاران پل منفجر شده‌اند. باید آنها را از نو ساخت، و جاده و خانه باید ساخت. در انتظار بازگشت اسرای جنگی

هستیم. يك ميليون و نیم مرد ربوده شده‌اند. تا آخرین لحظه باید نگران زندگی‌شان باشیم. اگر سرانجام همه آنها باز گردند، آنوقت این بازگشت برای این است که دعوا را ادامه دهند و احتمالاً هم وارد جنگ داخلی بشوند، یا برای این است که زندگی آرام خودشان را آغاز کنند؟ بلند شو، برویم ناهار بخوریم. سر نبش يك رستوران كوچك و عالی است، البته جزو بازار سیاه است. غذای سیری بخور و کاری نداشته باش که ما سکوت می‌کنیم. تا یکی دو سال دیگر حتی به یاد کسی هم نمی‌آید که بازار سیاه چیست. می‌فهمی؟»

«اشتباه می‌کنی برتیه، چون صلحی وجود نخواهد داشت.»

«آخ، چه حرفی است که می‌زنی؟ این که چه اسمی دارد، برایم بی‌اهمیت است. ولی جنگ نخواهد بود. این تنها چیزی است که ما احتیاج داریم.»

شارل مونیه بیدار شد. آهسته چشمهایش را گشود. اندیشید شاید بهتر باشد بکوشد، باز بخوابد. بعد از ظهر رو به پایان می‌رفت. جاده‌ای که از رویش می‌گذشتند، وضع بسیار ناگواری داشت. ماشین دائم تکان می‌خورد.

برتیه، که رانندگی می‌کرد، گفت: «نه، ترجیح می‌دهم او را در منزل نگه دارم. برایش يك معلم خوب می‌گیرم. آنوقت پیرو هرسال برای امتحان به ویلنو و می‌رود. امتحان برای او بچگانه است. اما فرستادنش به شبانه‌روزی یا پانسیون پیش افراد غریبه - نه. بعدها اگر مجبور شد به پاریس برود، خوب، این اجتناب‌ناپذیر است، اما قبل از آن، نه. هنوز هشت سال دیگر مانده، یعنی چه؟ جدا شدن از بچه، تا وقتی که قابل اجتناب است، باید آدم دیوانه باشد که به آن تن دهد. مگر نه، فابر؟»

حالا از وسط دهی می‌گذشتند که اهالیش لابد یا در مزرعه بودند یا در باغها. حتی بچه‌ها هم در خیابان ده دیده نمی‌شدند.

«به تو می‌گویم او در تمام امتحانات اول خواهد شد، در همه! مهم این است که نخواهد. چون اگر میل به کاری نداشته باشد، آنوقت هیچ چیز كمك نمی‌کند. در این مورد با ژرژ خیلی تفاوت دارد. پسر بزرگم را می‌گویم، می‌دانی...»

مونیه، برتیه را که دائم بطرف فابر برمی‌گشت، نگاه کرد. همه چیز صورت سرخگون عادی و معمولی بود. پیشانی زیر موهای پرپشت و

قهوه‌ای تیره‌اش، نه بلند بود نه کوتاه. صحبت که می‌کرد، چشم‌هایش زنده بود. بینی و دهانش درست به همان اندازه‌ای بود که مناسب این صورت چاق بود، فقط چانه‌اش کمی سخت‌تر و تیزتر از حد انتظار بود. برتیه کمی به عقب برگشت و گفت: «دکتر، می‌بینم بیدار شده‌اید. البته خیلی یواش می‌رویم، ولی کاریش نمی‌شود کرد. با وجود این، تا يك ساعت و نیم دیگر پیش دوست گاراژدارم می‌رسیم. شب را آنجا می‌مانیم. به من لاستیک‌های نو می‌دهد و صبح زود دوباره راه می‌افتیم. آنوقت خواهید دید این ماشین قراضه هنوز خوب کار می‌کند، اما بهترین ماشین هم وقتی لاستیکش بد باشد، فقط می‌خزد. البته ضمناً حوصله‌تان سر رود.»

مونی به دل‌داریش داد: «نه، اصلاً. به حرف‌هایتان گوش می‌دهم.»
 «خوب می‌دانم که مضحک و دانه از بچه‌ها صحبت می‌کنم. اما شما به عنوان دکتر می‌فهمید که مادر بچه‌ها، پس از تولد دخترم، به اصطلاح پیچ و مهره‌های منخس شل شد. چه غصه‌ها و چه ترس‌هایی! از ۱۹۳۸ با بچه‌ها تنها هستم، زخم در آسایشگاه است. برای فابر همه چیز را تعریف کرده‌ام. چرا تمام وقت ساکت نشست‌ه‌ای؟»
 «به حرف‌هایت گوش می‌دهم و بیرون را تماشا می‌کنم. بهار است، گرچه کمی دیر، ولی بالاخره...»

«و پیروزی است. این را فراموش نکن. و در ضمن صلح است. تو ترتیبی می‌دهی که پسرت از کانادا بیاید و نوۀ پروسورت را هم از آلمان می‌آوری و آن وقت می‌آید بزون و آنجا زندگی می‌کنید. برایت يك خانه می‌سازم، يك خانه نمونه، می‌فهمی؟ معمار نیستم، دیپلم‌های عالی ندارم، اما خانه ساختن را حسابی بلدم. دقیقاً می‌بینم که شما چهار نفر به چه چیزهایی احتیاج خواهید داشت. می‌گویم چهار نفر، چون البته تو ازدواج خواهی کرد. بیا، يك سیگار بردار، به‌دکتر هم تعارف کن. به تو می‌گویم که زندگی زیباتر از همیشه خواهد بود. سه تا بچه‌های من و دو تا بچه‌های تو، خواهی دید فابر! اصلاً گوش می‌کنی؟»

«بله، گوش می‌کنم، دوست من. هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیرم.»
 جاده شیب ملایمی داشت. در میان شاخه‌های درخت‌های کنار مزارع، که با فاصله‌هایی منظم کنار هم کاشته شده بودند، نخستین جوانه‌های سبز دیده می‌شد، درختی نقره‌فام داشت.
 در وسط يك باغ هلو، کنار مزرعۀ بزرگی که راه بازیکی آن را به

جاده وصل می‌کرد يك تانك سیاه و زنگ‌زده بود. می‌شد پنداشت از زمین سبز شده است. دهقانی آرنجش را روی ورقه آهنی تکیه داده بود و با احتیاط چپ‌ش را از توتون پر می‌کرد. روز رو به پایان می‌رفت و کارها انجام گرفته بود.

به ماشین لکنته که ترق تروق کنان بکندی از جاده بالامی‌کشید، نگاه کرد. با خود گفت معجزه است که چنین چیزی هنوز راه می‌رود، از سوراخها باز بیرون می‌آید و به جلو می‌لنگد، آن هم با این لاستیکهای صاف. اندیشید مهم این است که انسان بخواند. دست آخر تنها این خواستن اهمیت دارد و صبر و حوصله. پنج سال بود که پسر و دو دامادش از خانه رفته بودند. بالاخره حالا موقعش رسیده بود. باید تا چند هفته دیگر از اسارت باز می‌گشتند. دیر بود. برای بعضی چیزها دیر شده بود، اما نه برای علقها و کارهای دیگری که در روزها، هفته‌ها و سالهای دیگر می‌رسیدند.

ماشین هنوز به تپه نرسیده بود، که ابرها به سرعت، قبل از اینکه تاریکی آنها در بگیرد، سرخ‌فام شوند. از رودخانه باد آرامی می‌وزید، همه چیز را لمس می‌کرد و شاخه‌های جوان را می‌لرزاند، اما کسی را نمی‌آزرد.

بالاخره ماشین محو شد. ترق و تروقش هنوز آهسته از دور شنیده می‌شد. مرد بدون حرکت ایستاده بود و گوش می‌داد، تا اینکه سکوت کامل شد، سکوت صلح کامل. شب چون روانداز مخملی برکشور، رودخانه نزدیک، مزارع، خیابانها و درختها گسترده شد. حرکتی از نوازشی بی‌صدا و بی‌انتها.

نشر نو منتشر کرده است

نام جونز	آرزوهای بزرگ
هنری فیلدینگ	چارلز دیکنز
ترجمه سیروان آزاد	ترجمه ابراهیم یونسی
تکاپوی جهانی	آنها به اسبها شلیک می کنند
ژان-ژاک سروان - شرایبر	هوراس مک کوی
ترجمه عبدالحسین نیک گهر	ترجمه محمدعلی سپانلو
جای خالی سلوچ	آواز کشتگان
محمود دولت آبادی	رضا براهنی
جنگ کبیر میهنی	اسرار مکهب رویک
ترجمه ابراهیم یونسی	سیاوش شهشپانی
جود گمنام	بحران (آخرین سال ریاست جمهوری کارتر)
تامس هاردی	همیلتون جردن
ترجمه سیروان آزاد	ترجمه محمود مبنا
چاه به چاه	بعد از عروسی چه گذشت
رضا براهنی	رضا براهنی
چینیها (دو سال زندگی در چین)	بوی درخت گویاو
جان فریزر	گابریل گارسیا مارکز - پلینیو مندوزا
ترجمه پرویز ایرانخواه	ترجمه لیلی گلستان - صفیة روحی
حقیقت من	پیام تن (خود درمانی بدون ورزش)
ایندیرا گاندی	قرز برترا
ترجمه محمود تفضلی	ترجمه محمود تفضلی



بهای دوره دو جلدی

۱۳۶۰ ریال